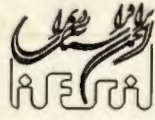


ابومسلم نامه

به روایت ابوطاهر طرطوسی

به اهتمام حسین اسماعیلی





حسین اسماعیلی

نه روایت ابو طاهر طرطوسی
ابو مسلم نامہ



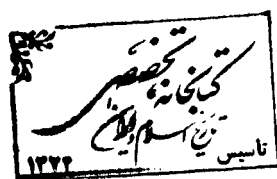
LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

(Tome I)

d'après la narration de :
Abu Tâher de Tartus

Texte établi et présenté par :
Hossein Esmaili

Téhéran
Institut Français de Recherche en Iran
Éditions Mo'in
Nashr-e Qatreh



ابومسلم نامه

به روایت

ابوطاهر طرطوسی

گنجینه نوشته های ایرانی شماره ۵۵

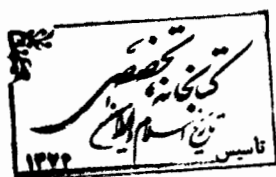
ابومسلم نامه

جلد اول

به روایت

ابوطاهر طرطوسی

به اهتمام حسین اسماعیلی



انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران

تلفن ۶۴۰۱۱۹۲



نشر قطره

تلفن ۸۹۵۶۵۳۷



انتشارات معین

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

تهران ۱۳۸۰

طرطوسی، ابوطاهر بن حسن، قرن ۶ ق.
ابومسلم نامه / به روایت ابوطاهر طرطوسی؛ به کوشش حسین اسماعیلی. - تهران: معین - قطره - انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران،
۱۳۸۰، ج ۴ -

ISBN 964-5643-97-X (دوره) ISBN 964-5643-91-0 (ج. ۱)

فهرست‌نوی بر اساس اطلاعات فیبا.
ص. ع. به فرانسوی: Abou Taher de Tartus. Le Roman d'Abu Moslem (Abou Moslem Nameh)
کتابنامه.

۱- ابومسلم خراسانی، عبدالرحمن بن مسلم؛ ۱۰۰-۱۳۷ ق. - داستان. ۲- ایران - تاریخ - حکومت اعراب و جنبش‌های ملی، تا ۲۰۵ ق. -
داستان. الف. اسماعیلی، حسین؛ گردآورنده. ب. انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران. ج. عنوان.

۸۶۳ / ۲۳

PIR ۴۹۸۴ / ۱۲

الف ۵۳۳ ط

۱۳۸۰

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

۸۰-۷۵۳۶ م



انجمن ایران‌شناسی فرانسه
تلفن ۶۴۰۱۱۹۲



نشر قطره
تلفن ۸۹۵۶۵۳۷



انتشارات معین

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

طرطوسی، ابوطاهر بن حسن

ابومسلم نامه (جلد اول)

به اهتمام: دکتر حسین اسماعیلی

صفحه آرا: شادی بهرامی

نمونه خوان: گیتی سبزواری

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ: مهارت

چاپ اول: ۱۳۸۰

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

شابك ۹۶۴-۵۶۴۳-۹۱-۰

ISBN 964-5643-91-0

شابك دوره ۹۶۴-۵۶۴۳-۹۷-X

ISBN 964-5643-97-X

شرح تصویر روی جلد:

مینیا‌تور شماره ۱، صفحه ۶ نسخه: «حلیمه بانو، مادر ابومسلم، در بازار برده فروشان».

تقدیم به روان شاد استاد همیشگی ام، پیشکسوت یگانه
در ادبیات و فرهنگ عامیانه،

دکتر محمد جعفر محبوب.

استاد، مشوق من بود و خار خار برداشتن این بار سنگین را در دل من او انداخت
و خود مرا در آغاز راه رها کرد. آرزویش چاپ آبرومندانه ای ازین داستان بود که
خون دلها سر آن خورده بود. پایان بردن این کار خطیر، برای این حقیر، مگر برگ
سبزی نیست در بوستان ادب عاقه که گلپورش براستی او بود.

روحش شاد و یادش جاویدان باد!

سپاسنامه

سپاس به همسر نازنینم، نیلوفر شادگرد، که صبورا نه هر گونه تلاش داشت تا آسایشی بایسته برای پیشرفت کار من فراهم آورد و کج خلقیهای مرا در خلال کار شکیبانه به جان خرید.

با سپاسگزاری و قدردانی فراوان از تلاشها و حسن نیت :

- همکار و دوست گرامی ام، جناب آقای کریستف بالایی، مدیر انجمن ایران شناسی فرانسه در ایران، که با یاری بی دریغ بیشتر سنگینی بار این اثر را به دوش کشید،
 - جناب آقای صالح رامسری، مدیر انتشارات معین،
 - سرکار خانم شادی بهرامی، برای صفحه آرایی کتاب،
 - آقایان محمد جلالی (م. سحر) و لطیف پدرام، دوستان عزیز و شاعرم جهت بازخوانی غلط گیری،
 - آقایان فرانسیس ریشارد (مسئول بخش نسخه های خطی در کتابخانه ملی فرانسه) و دکتر شهریار عدل به خاطر کمکهای بی دریغ در تهیه نسخ و عکسهای مربوطه،
- که بدون حسن نظر همگی عزیزان این تحفه به حلیت آبرومند کنونی در نمی آمد.

حسین اسماعیلی

فهرست مطالب جلد اوّل

۱۷	۱- پیشگفتار.....
۱۹	نسخه های بررسی شده و مأخذ برای ویرایش اثر.....
۲۵	درآمد سخن.....
۲۶	تاریخچهٔ ابومسلم نام.....
۳۸	از عصر غزنوی تا عهد صفوی.....
۴۲	ابومسلم و محافل شیعه.....
۴۷	ابومسلم و محافل صوفی.....
۴۸	ابومسلم و محافل جوانمردی.....
۵۳	دورهٔ صفوی و افول اقبال ابومسلم نامه.....
۶۴	علّت اصلی تحریم ابومسلم نامه.....
۶۷	از عهد صفوی تا امروز.....
۷۱	ابوطاهر کیست؟.....
۷۴	آثار ابوطاهر طرطوسی.....
۷۴	۱- داراب نامه.....
۷۵	۲- تاریخ اسکندری.....
۷۵	۳- قران حبشی.....
۷۶	۴- قهرمان نامه با قهرمان قاتل.....
۷۷	۵- تواریخ نامه.....
۷۸	۶- مسیب نامه.....
۷۹	۷- جنگنامه محمد حنفیه.....
۷۹	۸- جنگنامه امام زین العابدین یا محمد حنفیه.....
۸۰	۹- مقتل حسینی.....
۸۰	۱۰- داستان ...

- ۱۱- عیار نامه ۸۱
- ابوطاهر طرطوسی یا طرسوسی یا طوسی؟ ۸۱
- ابومسلم نامه یا ابومسلم نامه ها؟ ۹۳
- نام، حضور ... شخصیت‌های داستان ۹۵
- سیر زمانی و مکانی داستان ۹۹
- پیوند زدن وقایع حاشیه ای به داستان اصلی ۱۰۰
- دامنهٔ تخیل و کشاندن داستان به کوه قاف و جزیره خضراء و ۱۰۰
- جهارچوب عقیدتی حاکم بر داستان ۱۰۱
- ابومسلم نامه، داستانی شیعی یا سنی؟ ۱۰۲
- بافت نمادین داستان ۱۱۱
- نمادگرایی شمارگان ۱۱۱
- نمادگرایی جانوران ۱۱۵
- رنگ ها ۱۲۰
- ترکیب و ساخت داستان ۱۲۱
- ترکیب بیرونی نسخه های داستان ۱۲۱
- تلقیق نظم و نثر ۱۲۲
- نقلهائی در منقبت آل رسول ۱۲۳
- ساخت درونی داستان ۱۲۴
- تحول شخصیت در بیداری ۱۲۹
- تحول شخصیت در خواب ۱۳۰
- پویندگی و تنوع خواب ۱۳۱
- خواب های پیش نگر ۱۳۱
- خواب های واپس نگر ۱۳۳
- ویژگیهای ابومسلم نامه ۱۳۵
- آمیختگی عناصر ایرانی و اسلامی ۱۳۵
- شخصیت های داستان ۱۳۹
- وزیران ۱۴۰
- جنگجوی ترک ۱۴۰
- زنان جنگجو ۱۴۱
- پیشه وران و اصناف ۱۴۲
- عیاران ۱۴۳
- دیوانگان ۱۴۵

قهرمان قصه	۱۴۸
نژاد قهرمان	۱۴۸
نشانه های اسطوره ای قهرمان	۱۴۹
تولد قهرمان دوران	۱۴۹
دوران کودکی	۱۵۰
نوجوانی و هفت آزمون قهرمان	۱۵۰
جنگ افزار ویژه قهرمان	۱۵۱
ابومسلم نامه و ادبیات داستانی ایران	۱۵۵
رابطه با حماسه های ملی	۱۵۵
رابطه با حماسه های دینی	۱۵۷
طیف قصه های ابومسلم نامه	۱۵۸
داستانهای میانی	۱۵۹
۱- جنید نامه	۱۵۹
۲- داستان سلیم جواهری	۱۶۱
داستانهای پیرامونی	۱۶۲
۱- زمجی نامه	۱۶۲
۲- کوچک نامه	۱۶۳
۳- مضراب شاه نامه	۱۶۴
۴- اخبار المقتنع	۱۶۴
۵- اخبار بابک	۱۶۵
۶- داستان قحطبه و شرح آن	۱۶۶
۷- داستان حبیب عطار و طلسمات او	۱۶۶
۸- جمشید نامه	۱۶۷
۹- قصه ملک دانشمند غازی	۱۶۷
۱۰- صلتیخ نامه	۱۶۷
۱۱- صالح نامه یا بهزاد نامه	۱۶۸
مشخصات نسخه اساس و روش تصحیح	۱۷۳
ویژگیهای دستوری	۱۷۷
کتابشناسی ابومسلم نامه	۱۹۳
۱- نسخه های خطی	۱۹۳
۲- کتابهای چاپی	۱۹۶
۳- مقاله ها	۱۹۷

۱۹۹	۲- جنید نامه
۲۰۱	سر آغاز
۲۰۵	مشخصات نسخه اساس
۲۱۳	ترجمه از ترکی در آغاز داستان
۲۱۵	آغاز قصه سید جنید رحمه الله علیه
۲۲۵	شکار رفتن سید جنید و کشته شدن حنطله
۲۳۳	ربودن پریان رشیده را از بند و سرگردان شدن وی
۲۴۱	رفتن سید جنید و قاضی به دنبال رشیده
۲۵۱	آزاد شدن سید جنید از بند و عتاریهای شیو در روم
۲۶۱	راه یافتن رشیده با بارگاه شاه شهر توبه و گریختن او
۲۷۱	رسیدن مختار به قلعه جمشید و شکستن طلسم آن
۲۸۳	رسیدن شیو و دختر قیصر به قلعه جمهون زنگی
۲۹۱	نجات یافتن رشیده از بند دیوان و رسیدن به قیروان و جنگ رشیده با شاه منصور
۳۰۳	رسیدن سید جنید به قلعه جمهون دیدن شیو و کشتن زنگی را
۳۱۳	رفتن سید جنید در ملازمت شاه منصور به جنگ شاه قیروان
۳۲۳	آمدن سوزان جادو به جنگ سید جنید و گرفتن سید جنید را
۳۲۹	رفتن مختار و قاضی به جزیره طباس و دیدن ابلیس و سخنهاى او را شنیدن
۳۳۵	رسیدن مختار و قاضی به جزیره خر دجال
۳۳۹	رفتن مختار و قاضی به جزیره بوزینگان
۳۴۳	گریختن مختار و قاضی با جوان مصری از جزیره بوزینگان
۳۴۵	رفتن مختار و قاضی و جوان مصری به جزیره دوالپایان
۳۴۷	خلاص کردن مختار قاضی و سعد مصری را از دست دوالپایان
۳۵۱	رفتن مختار و قاضی و سعد مصری به جزیره گلیم گوشان
۳۵۵	رفتن مختار و قاضی و سعد مصری به شهر اندلیس
	به مهمانی خواندن شاه منصور سید جنید و رشیده و شیو را و به نیرنگ گرفتن
۳۵۷	آنان را
۳۶۵	خلاص کردن شیو سید جنید و رشیده را و کشته شدن منصور شاه
	رفتن سید جنید و رشیده و شیو به مرغزار نهراس زنگی و گرفتار شدن رشیده به دست
۳۷۷	نهراس زنگی
	رفتن سید جنید و رشیده و شیو به شهر زهرای جادو و گرفتار شدن سید جنید و رشیده به
۳۸۳	دست زهرا و خلاص کردن شیو ایشان را

رفتن سید جنید و رشیده و شیو به مرغزار قیس و سر و تن شستن و گرفتن قیس	
رشیده و شیو را و خلاص کردن سید جنید اینها را	۳۹۳
تیر انداختن مختار با پهلوانان و رفتن به کوه و کشتن اژده	۳۹۹
رفتن سید جنید به ولایت حبیب عطار و آوردن چشم و دل پسران حبیب عطار	۴۱۱
رفتن سید جنید به هفت خان و گذشتن طلسمات و کشتن غادقه جادو را	۴۲۱
آمدن بتورای دیو به جنگ سید جنید	۴۲۹
آمدن کاروس به جنگ سید جنید و کشته شدن کاروس به دست سید نامدار	۴۳۱
خبردار شدن عامر از کشته شدن برادر و لشکر آوردن و به جنگ سید جنید آمدن	
و کشته شدن او	۴۳۳
شکستن طلسم گورخانه حبیب عطار	۴۴۳
رفتن مختار به نزد سلطان قنداقه و یاری خواستن	۴۵۳
رفتن شیو به بارگاه سلطان مرجان و دیدن مختار	۴۵۷
عاشق شدن پسران کراس به رشیده و دیدن تصویر روی رشیده را	۴۶۳
رفتن پسران کراس به جنگ سید جنید و کشته شدن شارک به دست شیو	۴۶۵
آمدن قاضی و سعد مصری به خدمت سید جنید و شکوه کردن سلطان قنداقه	
از دست کراس و نصیحت کردن سید جنید سلطان را	۴۷۵
جنگ کردن رشیده با کراس و گرفتار شدن رشیده به دست کراس و خلاص	
کردن امیر نامدار، سید جنید، او را از دست کراس	۴۷۹
درمان یافتن سید جنید و نکاح او با رشیده	۴۹۵
عیاری های شیو و نابود کردن سپاه مروانی	۵۰۵
رسیدن سید جنید به خراسان	۵۱۱
پایان قصه در روایت ترکی	۵۱۷
۳- ابومسلم نامه	۵۲۱
آغاز قصه ابومسلم	۵۲۷
اما آمدیم به سر حدیث اسد	۵۳۳
آمدیم به قصه صخره که حاکم مرو بود	۵۳۹
به بند افتادن خواجه کثیر و آزاد شدن او	۵۴۷
رفتن اسد و حلیمه به اصفهان و به دنیا آمدن عبدالرحمن	۵۵۵
کشته شدن اسد و کور کردن حجاج حلیمه و از شهر راندن	۵۶۱
باز آمدن خواجه کثیر به مرو و همراه بردن حلیمه خاتون و عبدالرحمن به خراسان	۵۶۷
تبر ساختن خردک آهنگر برای ابومسلم	۵۷۳

۵۸۱	کشتن ابومسلم ببر بیشه کشمیهن را
۵۹۱	به دست گرفتن تبر و جنگ کردن امیر با خارجیان در مرو
۵۹۹	جنگ امیر ابومسلم در مسجد جامع
۶۰۷	پناه بردن امیر به خانه ماهیار گبر
۶۱۳	ویران کردن منار و در بند افتادن ماهیار
۶۲۱	کشته شدن ماهیار و زنش
۶۲۷	مجلس دوم از قصه ابومسلم بن اسد بن جنید مروزی، در بند افتادن ابومسلم
۶۳۷	نگرانی و ترس دوستان ابومسلم از گرفتاری او
۶۴۳	گرد آمدن و تدبیر محبان در خلاصی ابومسلم
۶۵۱	رفتن مجلس افروز در زندان طاهر نصر سیار و خلاص کردن ابومسلم را
۶۵۵	رفتن امیر ابومسلم به محفل یاران
۶۶۱	رفتن امیر به جانب عراق

۶۶۹	۴- نمایه ها
۶۷۱	واژگان جنید نامه
۶۷۳	واژگان ابومسلم نام
۶۷۹	اشعار جنید نامه
۶۸۷	اشعار ابومسلم نامه
۶۹۱	فهرست نام کسان منقول در پیشگفتار
۷۱۵	فهرست نام کتابها، قصه ها و نشریات منقول در پیشگفتار
۷۲۳	فهرست توضیحی شخصیتهای جنید نامه
۷۳۵	فهرست توضیحی شخصیتهای ابومسلم نامه

I-VI	۵- Présentation de l'ouvrage

۷۴۷	۶- تصاویر

پیشگفتار

نسخه های بررسی شده و مآخذ برای ویرایش اثر

جنید نامه

۱- کتاب سید جنید، نسخه کتابخانه ملی تهران، شماره ۲۷۸۸/ف، نستعلیق شکسته آمیز، کاتب: نورالله عطار ولد پاشا چگینی، ۱۳۲۶ هـ. ق.، ۳۲۸ صفحه، افتادگی از آغاز. مشخصات بیشتر این نسخه در سرآغاز جنید نامه آمده است. [این نسخه را اساس گرفته ایم.]

۲- قصه سید جنید بن اسید بن منذر، نسخه ترکی موجود در کتابخانه ملی پاریس، شماره 636 Supplément turc، نسخ، سده هیجدهم، ۱۴۰ برگ. این نسخه توسط Juan-Louis Asselin de Cherville، در مصر خریداری و به فرانسه آورده شده است. سه سال پس از درگذشت Asselin در سال ۱۸۳۰، کتابخانه ملی تمام مجموعه کتابهای خطی وی را خریداری کرد. [این نسخه را روایت ترکی نام داده ایم.]

ابومسلم نامه: نسخه های فارسی

۳- قصه ابومسلم، در دو جلد، کتابخانه ملی پاریس، شماره Supplément persan 842, 842a، نستعلیق، احتمالاً پایان سده دهم هجری، ۴۳۰ و ۳۳۴ برگ، جلد چرمی. نسخه نسبتاً کاملی است که به خط خوش و همراه با اغلاطی نه چندان فراوان نوشته شده و نسخه اساس قرار گرفته است. نسخه، به هنگام صحافی در برگهای آغازین جلد اول و برگهای پایانی جلد دوم، دچار درهم ریختگی شده است و با وجود افتادگیهای میانی اندک، از قدیمترین و کاملترین نسخ موجود به شمار می رود. نسخه بی هیچ خطبه و مقدمه ای وارد داستان شده و در پایان، به دلیل افتادگی، فاقد ترقیمه است، بنابراین هیچ گونه آگاهی مستقیم از نام کاتب، محل کتابت و تاریخ آن به دست نمی آید. آغاز هر دو مجلد تذهیب

شده و صفحات دیگر متن دارای جدول است. عنوان فصلها شنگرف است. این نسخه به سال ۱۲۰۷ هـ. ق. توسط David Price، یک انگلیسی مقیم هند، در بندر سورت Surat خریداری شده و در سال ۱۸۰۱، Paire de Brueys که در کمپانی هند شرقی کار می کرد، آن را خریده و به فرانسه آورده است، و سپس به تملک کتابخانه ملی فرانسه درآمد. لازم به یاد آوری است که بندر سورت یکی از مراکز عمده فروش کتابهای خطی در هندوستان بوده است. در بخشهای آینده این نسخه به گونه ای گسترده شناسانده خواهد شد. [این نسخه را اساس قرار داده ایم.]

۴- قصه ابومسلم، کتابخانه ملی فرانسه، شماره 843 Supplément persan، نستعلیق هندی، لاهور، کاتب: نظام الدین بن سید عبدالعزیز، بیست و یکم جمادی الاولی سال ۱۱۴۷ هـ. ق. (۱۹ اکتبر ۱۷۳۴ م.)، ۵۳۹ برگ، جلد ابریشمی.

این نسخه بین سالهای ۱۷۷۶-۱۷۷۸ میلادی توسط Jean-Baptiste Gentil از لکنهو یا فیض آباد هند به پاریس آورده شد و سپس به تصرف کتابخانه ملی فرانسه درآمد. نسخه در دوازده دفتر تحریر یافته، و متأسفانه ناقص است و از جنگ بلخ افتادگی دارد؛ و در عین مبسوط بودن بیش از یک چهارم داستان را در بر نمی گیرد. [این نسخه را پاریس-۲ نامیده ایم.]

۵- قصه ابومسلم، کتابخانه ملی فرانسه، شماره 844 Supplément persan، نستعلیق هندی شکسته آمیز، سده هیجده، ۳۰۸ برگ. نسخه در آغاز و پایان افتادگی دارد و در کمال اختصار است. قصه، درینجا، به بیش از صد بخش تقسیم بندی شده و هر بخش نام «داستان» به خود گرفته است. افتادگی آغازین محدود به یکی-دو ورق است، اما پایان قصه تا نیمه های زمجی نامه را بیشتر شامل نمی شود و سپس، داستان ناتمام می ماند. نثر سست و پرغلط، نگارش عجولانه، فراوانی اصطلاحات هندی از ویژگیهای این نسخه است. به دلیل افتادگیهای نامبرده و فقدان خطبه و ترقیمه، هیچ آگاهی از کاتب، راوی و مکان و زمان کتابت به دست نمی آید. از ظواهر امر چنین برمی آید که نسخه توسط داستان گزاری نوشته شده و یا در اختیار او بوده است، و هرازگاهی با قلم و خطی دیگر در حواشی برگها داستان را بسط داده و چیزهایی بدان می افزوده است. امتیاز بزرگ این نسخه آن است که روایتی کاملاً جداگانه از داستان ابومسلم به دست می دهد و نام هیچ یک از راویان شناخته شده ابومسلم نامه در آن نیامده است.

این نسخه را در اواخر سده هیجدهم، Jean-Baptiste Jolif، از هند به فرانسه آورده شد و به کتابخانه ملی فرانسه داده است. [ازین نسخه با عنوان پاریس-۳ یاد کرده ایم.]

۶- ابومسلم نامه، کتابخانه جامع گوهرشاد وابسته به کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی، شماره ۱۰۰، نستعلیق سده ۱۱-۱۲ هجری قمری (در ترقیمه به خط دیگر سال ۱۰۶۱ برای تاریخ اختتام نگاشته شده است)، تعداد صفحات ۱۰۱۶، جلد چرمی. این نسخه ظاهراً از روی روایت نقالی به نام ملا نظر الماس به قلم درآمده و در جای جای داستان نام او به صراحت آمده است. صفحه ۶۱۸ این نسخه دارای حاشیه ای است که الحاقی به نظر می رسد. در حاشیه، به خطی دیگر نوشته اند: «در مشهد این خت [خط] نوشته ... تا به کجا خوانده [خوانده] شود...» باز در حاشیه صفحه ۸۰۸ آمده است: «... این کتاب را در ... در سالی که شاهزاده سلطان ... میرزا در دور مشهد مقدس ... تمام کردم چهل روز از عید سلطانی کر... بود در ماه جمادی الاول سنه ۱۰۶۶...» اما در حاشیه صفحه ۸۸۴ چنین نوشته شده است که «در هرات کنار ... بودم، این خت را ...» البته این حواشی در صحافی نسخه آسیب بسیار دیده است.

این نسخه به سال ۱۳۳۲ ه. ق. توسط حاج سید سعید طباطبایی وقف کتابخانه شده است. ورق اول آن بازسازی گردیده و داستان از پایان افتادگی چشمگیری دارد و در میانه داستان بیست و ششم، در جریان محاصره و جنگ بلخ ناتمام می ماند و به تقریب، شامل یک چهارم کل داستان است. (ازین نسخه به نام گوهرشاد-۱ یاد شده است.)

۷- ابومسلم نامه، کتابخانه موزه کاخ گلستان وابسته به بنیاد میراث فرهنگی، شماره ۱۰۶۲، (این نسخه با همین شماره متعلق به کتابخانه سابق سلطنتی بود.) نستعلیق نیم دودانگ، سده یازدهم هجری، ۴۳۶ صفحه.

این نسخه ای است بسیار موزج که برای شاه عباس دوم صفوی (۱۰۵۲-۱۰۷۷ ه. ق.) / ۱۶۴۲-۱۶۶۶ م.) پرداخته شده و یگانه نسخه ابومسلم نامه همراه با مینیاتور است. اما در صحافی دچار آشفته گی فراوان است و از پایان افتادگی دارد. داستان با کشته شدن نصرسیار و فتح دامغان، بدون هیچ اشاره به جلدهای احتمالی بعدی، پایان می گیرد و نیمی از داستان را شامل می گردد. چهارده مینیاتور نسبتاً مرغوب، صحنه هایی از داستان را تصویر می کند؛ و از این نقطه نظر، این نسخه منحصر به فرد است. (این نسخه به نام کاخ گلستان خوانده شده است.)

۸- ابومسلم نامه، کتابخانه خصوصی دکتر اصغر مهدوی، شماره ۱۴۳ و ۱۴۶، نستعلیق ۱۲۳۷ ه. ق.، کاتب: رحیم پسر آقا حسین بن آقا محمد رحیم اصفهانی، ۱۵۸ و ۱۸۳ برگ. (این نسخه در سه مجلد نگاشته شده و جلد اول آن، به شماره ۱۴۲، با تمام تلاش به دست این بنده نرسیده است. امیدوارم که در آینده به آن دسترسی یافته و مشخصات آن را گزارش

نمایم.)

این نسخه، با وجود متأخر بودن، به نسخه‌ی اساس ما نزدیک بوده و بسیار سودمند است و در گزارش بخشهای افتاده‌ی نسخه‌ی اساس بارها مورد استفاده قرار گرفته است. همچنین، نسخه‌ی کاملی به نظر می‌رسد؛ و تا آخر داستان ابومسلم را شامل می‌شود و از افتادگیهای میانی، مگر یک-دو ورق، غاری است. (این نسخه را مهدوی-۲ و ۳ نامیده ایم.)

نسخه‌های ترکی

۹- حکایت ابومسلم، کتابخانه‌ی ملی فرانسه، چهار جلد، شماره‌های Ancien fond turc 57, 58, 59, 60، نسخ، کاتب: مصطفی بن خواجه جان، جلد دوم تاریخ ۹۹۸ هـ. ق. ۱۵۹۰ م. را دارد، ۳۱۲، ۲۸۷، ۳۳۷ و ۲۲۸ برگ. متن این نسخه مشکول است و برای قرائت درست نامها بسیار مفید است.

این نسخه به وسیله‌ی شخصی به نام حاجی شادی، احتمالاً در سالهای پس از ۱۴۵۸ میلادی به ترکی ترجمه شده است. میان جلد سوم و چهارم این نسخه افتادگی قابل ملاحظه‌ای دیده می‌شود و با توجه به گسترش داستان، گمان می‌رود که دو جلد از میانه‌ی قصه ناپدید شده است. هر چهار جلد از کتابخانه‌ی کاردینال Mazarin به کتابخانه‌ی ملی منتقل شده است. (ازین نسخه‌ها به نامهای حاجی شادی-۱، ۲، ۳ و ۴ یاد کرده ایم.)

۱۰- حکایت ابومسلم تبردار مروی، کتابخانه‌ی ملی فرانسه، سه جلد، شماره‌های Supplément turc 633, 639, 732، نسخ ترکی ناشیانه از آغاز سده ۱۹ (نسخه سوم تاریخ ۱۲۲۹ هـ. ق. را دارد)، در ۱۶۸، ۹۵ و ۱۲۰ برگ.

میان نسخه ۶۳۳ و ۶۳۹، که جلد یکم و دوم خوانده می‌شود، پیوستگی مطلب وجود دارد، اما میان آنها با نسخه سوم، که جلد پنجم است، افتادگی زیادی مشاهده می‌شود و در انجام این جلد نیز داستان ناتمام می‌ماند. این نسخه روایت دیگری به ترکی است که هم در روال داستان و هم در تعبیر آن با ترجمه‌ی حاجی شادی تفاوت‌های اساسی دارد. جلد‌های یکم و دوم در دوران Restauration، یعنی میان سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۴۸، به گمان قوی از عثمانی، به کتابخانه وارد شده است و جلد سوم، دارای یک کتیبه به زبان عربی است و شاید در نیمه سده ۱۹، از مصر آمده باشد. (این نسخه‌ها با نام ترکی-۱، ۲ و ۳ نشان داده شد.)

۱۱- حکایت ابومسلم، کتابخانه‌ی ملی فرانسه، شماره 1011، Supplément turc، نسخ و نستعلیق بسیار بد، ختن، کاتب: ملا یولداش صوفی، جمعه ۲۴ ذوالحجه ۱۲۱۳ هـ. ق. ۱۷۹۹ م.، ۱۹۹ برگ.

این نسخه به زبان ترکی جغتایی (شرقی) است و در آغاز آن عبارت «هفتادوم کتاب امیرالمؤمنین قصه سی» نگاشته شده که منظور از عبارت «هفتادوم کتاب» معلوم نشد، چون به طور فشرده، تمام داستان ابومسلم و نیز زمجی نامه را تا پایان در بر می گیرد. در این روایت، ابومسلم و احمد زمجی همچون قدّيسان معرفي شده و با نام «حضرت امير» و «حضرت پهلوان» خوانده می شوند.

این نسخه در میان نسخه های مجموعه 'Charles Schefer بود و در سال ۱۸۹۹ به کتابخانه ملی فرانسه وارد گردید. (این نسخه ملا یولداش نامیده شده است.)

زمجی نامه

۱۲- زمجی نامه، کتابخانه آکادمی علوم تاجیکستان، شماره ۷۸، نستعلیق شکسته آمیز، سال ۱۳۰۶ هـ. ق. / ۱۸۸۷ م.، ۴۲۴ برگ. (از این نسخه به نام دوشنبه یاد گردیده است.)
۱۳- داستان خروج کردن سید امیر احمد بن محمد حنفیه و ...، کتابخانه جامع گوهرشاد وابسته به آستان قدس رضوی، شماره ۹۱، نستعلیق، ۱۱۵۲ هـ. ق.، ۱۵۲ ص.

عنوان کتاب، در فهرست کتابخانه، به اشتباه «ابومسلم نامه» ضبط گردیده است و، در واقع، بایستی عنوان آن «زمجی نامه» باشد. این نسخه نیز به وسیله حاج سید سعید طباطبایی در سال ۱۳۳۲ هـ. ق. وقف کتابخانه جامع گوهرشاد شده است و نسخه ای است ناتمام که بیش از یک سوم زمجی نامه را در بر نمی گیرد. (این نسخه به نام گوهرشاد-۲ خوانده شده است.)

۱۴- زمجی نامه کتابخانه گنج بخش، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان. دنباله نسخه / ابومسلم نامه شماره ۲۶۴۳، نستعلیق هندی، سده سیزدهم، صص ۱۱۷۷-۱۳۸۵ (این نسخه را گنج بخش-۱ نامیده ایم.)

۱۵- زمجی نامه کتابخانه گنج بخش، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان. دنباله نسخه / ابومسلم نامه شماره ۲۶۹۷، نستعلیق هندی، سده سیزدهم، صص ۷۳۶-۹۲۶ (ازین نسخه به نام گنج بخش-۲ یاد شده است.)

روایت چنین کرد بوطاهرا که او کرد این قصه را ظاهرا

حاجی شادی-۳: ۶۶-ب

درآمد سخن

ابومسلم نامه بی شک یکی از کم پیشینه ترین قصه های عامیانه زبان فارسی است و، در همان حال، یکی از کهنترین حماسه های تاریخی مردم ماست. اگر نخستین روایت از این داستان، بی درنگ پس از کشته شدن ابومسلم به سال ۱۳۷هـ. ق فراهم آمده باشد، باز این داستان در مقطعی از زمان جای می گیرد که اسکندرنامه، داراب نامه و حمزه نامه و... را در پشت سر دارد. با این حال، تازگی و جوانی مانع از آن نبوده است که نسبت به دیگر افسانه های حماسی-تاریخی شهرت افزونتری بیابد. این آوازه، از یک سو، موجب آن گردید تا در مورد شخصیت های تاریخی پس از ابومسلم، مانند بابک، المقتع و حتی شاهان صفوی از آن گرفته برداری شود و افسانه هایی چون بابک نامه، داستان المقتع، عالم آرای شاه اسماعیل و عالم آرای شاه طهماسب به نگارش درآید؛ و از سوی دیگر، پیرامون ابومسلم نامه انبوهی از قصه های دیگر، با مضامین کم و بیش همانند، آفریده شود. به زبانی دیگر، ابومسلم نامه درخت تناوری بود که هم خانه خودی را بر و باری می داد و هم بر خانه دیگران سایه می گسترد. در گذشته های دور، شهرت ابومسلم نامه چندان بود که جریانهای فکری و گروههای اجتماعی بسیار، از مذاهب تسنن، تشیع و اسماعیلیه گرفته تا آیین قلندری، فتوت و جوانمردی از آن بی توجه نگذشته اند. هر کس، به ذوق و سلیقه خود، قبایی بر این اندام دوخت و آن را از خویش دانست. تنوع روایتها و صیغه فکری گوناگون در نسخه های موجود ناشی از این تعلقات است؛ و نیز فراوانی نسخه های ابومسلم نامه دستاورد آن.

در گذشته ای نه چندان دور، علامه دهخدا در باره این اثر در لغتنامه فرموده بودند «ابومسلم نامه از سوء حظ از میان رفته است.»^۱ و امروز بیش از دهها نسخه از این داستان در کتابخانه های سراسر جهان شناسایی شده است. آن گفته استاد و این انبوه دست نویسه ها اگر چه متناقض می نماید، اما حکایت از یک واقعیت دارد که در دنبال این گفتگو روشن خواهد گردید: و آن واقعیت، داستان شهرت همه جانبه و، سپس، به ورطه فراموشی افتادن این قصه است. به دنبال همین گسستگی است که تناقض دیگری پدیدار می گردد، به این معنی که با وجود این همه اقبال، که کثرت نسخ بزرگترین سند آن است، چگونه است که این داستان تا امروز به چاپ نرسیده است؟ و در حالی که در ترکیه می توان آن را از دکه روزنامه فروشی ها هم خرید، چگونه است که هنوز در زادگاهش خوانندگان و پژوهشگران از داشتن یک چاپ منقح از آن محروم اند؟ یکی از هدفهای این بحث ارائه پاسخ به این پرسش هاست.

تاریخچه ابومسلم نامه

یافتن تاریخ نخستین روایت از ابومسلم نامه کاری بس پرمخاطره است، چرا که از یک سو، ادب رسمی همواره افسانه هایی را که در افواه شایع بود، به چشم حقارت می نگریست و از سوی دیگر، در زادگاه ابومسلم و خاستگاه ابومسلم نامه ادب و تاریخ نگاری، در آن زمان، هنوز از استواری چندان بهره مند نبود. تا آنجا که ما می دانیم، نخستین سندی که از وجود روایات درباره ابومسلم گفتگو می کند، همانا الفهرست ابن الندیم (و. ۳۷۸ هـ. ق.) است. این روایات زیر عنوان اخبار ابی مسلم صاحب الدعوة به دست ابو عبد الله مرزبانی، در بیش از یکصد ورق گردآوری شده بود. مرزبانی که خراسانی نژاد بود، به گفته ابن ندیم، «راویه ای است صادق اللهجه و معرفت بسیاری به روایات دارد»^۲. وی به سال ۳۸۴ هـ. ق. در گذشته است. پس از پایان سده چهارم در کتابی دیگر به صراحت از ابومسلم نامه یاد نشده است،

۱. علامه دهخدا، لغتنامه، ماده ابومسلم خراسانی.

۲. ابن الندیم، الفهرست، ترجمه فارسی از محمد رضا تجدد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۶، صص ۳۱۷-۲۲۱. مرزبانی بیش از سی کتاب نوشته که در مجموع حدود بیست هزار ورق را شامل می شده است. برخی از دیگر نوشته های او عبارت است از: کتاب المستنیر (در اخبار شاعران، در شصت جلد و شش هزار ورق)، کتاب الزیاض (در اخبار دلباختگان، در سه هزار ورق)، کتاب الواثق (در توصیف غنا و آواز)، کتاب اخبار برامکه (در پانصد ورق)، کتاب المغازی (حدود سیصد ورق) و سرانجام کتاب الاوائل (در اخبار پارسیان قدیم و اهل عدل و توحید، در هزار ورق). ذریعه، مرزبانی را متوفی به سال ۳۷۸ هـ. ق. می داند و آثار دیگری از او ذکر می کند. (ن. ک. به: ذریعه، یکم، صص ۱۶۲۷، ۱۶۳۳، ۱۶۴۲، ۱۶۴۶، ۱۶۶۸، ۱۶۷۲).

و گمان همگان بر آن بود که تجارب السلف نخستین کتاب فارسی است که از ابومسلم نامه^۴ منسوب به ابوطاهر طرسوسی سخن می راند،^۳ تا اینکه شادروان دکتر محمد جعفر محجوب به سند دیگری از سده ششم هجری اشاره نمود که از ابومسلم نامه به روشنی یاد کرده است.^۴ اما اطلاعاتی که از این منابع به دست می آید، دلسرد کننده است و نتیجه حاصل از آن چنین خلاصه می شود که در سده چهارم کتابی صد ورقی، در باره روایات ابومسلم به زبان عربی بوده است، در پایان سده ششم کتابی با عنوان ابومسلم نامه وجود داشته، و در آغاز سده هشتم ابومسلم نامه ای از ابوطاهر طرسوسی دیده شده است. این داده ها، با توجه به انبوه دستنوشته هایی که از داستان ابومسلم تا کنون شناسایی شده و، از ختن تا استانبول، از هند تا قفقاز دست به دست می گشته و رونویس می شده، اندک است. دلیل بنیادی این کم آگاهی همان نگاه پراز خواری اهل قلم و فضل به افسانه ها، آداب و رفتار و فرهنگ توده مردم است. چون توده مردم اهل زبان است نه قلم، یا به عبارتی اهل خروش است و نه فضل فروش. اگر کتابتی هم داشته باشد، بیشتر ضبط شفاهی است و بیگانه با قواعد صرف و نحو اهل مدرسه، بنابراین، صرف اشاره به آنها در دواوین و کتب کسر شأن است.

بی شک می توان گمان برد که شفاهیات مربوط به زندگی و کارنامه ابومسلم، به گونه ای پراکنده و پاره پاره، در ذهن هزاران هزار مردمی که همزمان با او زندگی می کردند، و یا با وی همراه گشته، از دور و نزدیک، با واسطه یا بی واسطه شاهد آغاز و انجام کار شگفت انگیز او بودند، نطفه بسته است. سپس، مادران برای فرزندان خود آن را بازگو می کردند و اندک اندک این پاره پاره روایات شفاهی و پراکنده سامان یافته و نوشته شده است. بدیهی است که از میان این گروه بی شمار راویان بی نام و نشان روایت های گوناگون بیرون آمد. هر روایت رنگی جداگانه یافت و چهره ای متفاوت، اما دلخواه، از ابومسلم بازمی تافت. چنین گمان می رود که سپس تاریخ نگاران از این روایات بهره گرفته باشند، البته بدون ذکر مأخذ خویش و اگر نه، چگونه است که هر مورّخی یک نسب نامه، متفاوت با دیگری به دست دهد: گاه ابومسلم ایرانی تبار است، گاه عرب نژاد؛ به گفته ای پدرانش زردشتی هستند، به

۳. هندوشاه نخجوانی، تجارب السلف، به همت عباس اقبال، تهران، طهوری، ۱۳۴۴، صص ۷۹ و ۸۴ و ۸۶.

۴. محمد جعفر محجوب، «سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی، ابومسلم نامه»، ایران نامه، شماره ۲، سال چهارم، ۱۳۶۴، صص ۲۰۴-۲۰۳. گفته استاد فقید چنین است: «یکی از محققان فاضل [آقای کرامت رعنا حسینی] در یادداشتی برای نویسنده این سطور نوشته است «قدیمیترین مدرکی را که دیده ام از ابومسلم نامه یاد کرده است مکارم الاخلاق رضی الدین نیشابوری است. و از نقلی که کرده است معلوم می شود به عربی بوده است. رضی الدین در اواخر قرن ششم (۵۹۸ ه.ق.) وفات یافته است. یادآوری این نکته لازم است که بنده به این منبع دست نیافتم.

قولی از بنی هاشم؛ گاه علوی است و گاه عباسی؛ زمانی برده است و زمانی آزاد؛ گاه در خراسان به دنیا آمده، زمانی در اصفهان و یا بصره! تاریخ زادن و نام حقیقی او نیز در پرده‌ای از ابهام است.^۵

البته این ضد و نقیض گوییها در افسانه رواست و حتی از الزامات داستان است، اما بازتاب آن در نزد تاریخ نگاران شبهه برانگیزتر است؛ و بازگوی این واقعیت که افاضات مورّخین نیز، همانند /بومسلم نامه ای که امروز در دست است، می تواند از روایات شفاهی برآمده باشد. پس، هنوز هم بهترین منبع هایی که در باره /بومسلم نامه در دست است و تا اندازه ای به روشن کردن نکته های تاریک به کار می آید، نه خست اهل مدرسه، بلکه همت اهل معرکه و راویان /بومسلم نامه است؛ و در اینجا کوشش می شود تا با جستجوی در همین منابع تکوین ابو مسلم را، در خطوط کلی اش، ترسیم کنیم.

/بومسلم نامه هایی که امروزه در دست است، اگر نگوییم تمامی نسخه ها، دست کم نود درصد آنها منسوب به ابوطاهر طرسوسی یا طرطوسی، و به ندرت طوسی است، و در دنباله این مبحث از وی به تفصیل سخن خواهد رفت، اما اینجا و آنجا نسخه هایی دیده می شود که در آن از راویان دیگری نیز گفتگو به میان خواهد آمد:

نسخه ای از /بومسلم نامه در کتابخانه بنیاد خاورشناسی شهر دوشنبه نگهداری می شود که روایتی است از «ابوالعلای زرنج و حکیم ابوطاهر طوسی و ملاّ نخشی». ^۶ فعلاً به طور اجمال بگوییم که ابوطاهر طوسی، همان ابوطاهر طرسوسی (گاه، طرطوسی) است. ملاّ نخشی نیز عارفی است که در سده هفتم و هشتم هجری می زیسته و صاحب کتابهای متنوعی است همچون: طوطی نامه (در ادبیات داستانی)، سلک السلوک (در عرفان) و لدّت النساء (از نوع الفیه سلفیه). از آنجا که چند داستان عامیانه دیگر هم به او منسوب است، این احتمال وجود دارد که نخشی نیز روایتی از /بومسلم نامه داشته باشد. در یک نسخه /بومسلم نامه متعلق به کتابخانه عمومی شرق، بانکپور، (مرآت العلوم ۲: ۳۸) راوی داستان ضیاء الدّین نخشی دانسته شده است.^۷

نسخه گوهرشاد-۱ چنین آغاز می شود: «بسمه... اما بعد چنین گوید حکیم خواجه نصیر طوسی، علیه الرّحمة، که در ولایت مرو شاهجان دو برادر بودند، یکی را سید عمران و دیگر

۵. از جمله کسانی که در آثار تاریخی خود از داستانهای ابو مسلم بهره برده اند می توان از ابن خلکان نام برد که در ترجمه احوال ابو مسلم بسیار تحت تاثیر این افسانه ها بوده و نوشته اش با /بومسلم نامه قرابت بیشتری دارد.

۶. /بومسلم نامه، شماره ۵۵، نستعلیق سده ۱۲، ۲۳۲ برگ، گ-۱-ب.

۷. احمد منزوی، فهرست مشترک پاکستان، ج ۶، ص ۹۴۵.

را سید اسد می‌گفتند...»^۸ سپس، در همین نسخه در جای‌های مختلف عبارات زیر را که فرمولواره‌ای است برای آغاز هر فصل داستان، می‌خوانیم:

«راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان داستان کهن و خوشه چینان خرمن سخن و صرافان دارالعیار سخن دانی و جوهریان بازار معانی و صورت آریان عجایب روایات و چهره گشایان غرایب حکایات، یعنی به نام، اعلی زرنخ و طلحه زرنخ و حکیم ابوطاهر [طرطوسی]، رحمة الله علیه، این چنین روایت می‌کنند که...»^۹

نخست ذکر خواجه نصیر طوسی، به عنوان راوی داستان ابومسلم شگفت‌آور است، چون اگر منظور همان خواجه‌ای باشد که ملازمت هلاکوی مغول را داشته، کار وی هرگز روایت داستان نبوده است. و بعید به نظر می‌رسد که خواجه‌ای، با آن همه مشغولیت‌های علمی و مسؤولیت‌های دیوانی، که شمشیر مغول را به مرکز خلافت عباسی نشانه گرفته است، جایی و روزی داستان داعی عباسیان را روایت کرده باشد. مگر بپذیریم که منظورش از این روایت نشان دادن عهد شکنی و نیرنگ خلفای بغداد با بنیانگذار دم و دستگاه خلافتشان بوده است. احتمال سست بودن این فرضیه از آنجا بیشتر می‌شود که در این نسخه دیگر نامی از خواجه نصیر نمی‌رود. فرض دیگر آن است که این خواجه نصیر همان وزیر مغولان نبوده و نام کاتب و یا گردآورنده دیگر روایات ابومسلم است که این نسخه بازنویسی از نسخه اوست. ناگفته نماند که شق دیگری هم هست، بدین معنی که منظور از خواجه نصیر یاد شده همان دانشمند سده هفتم و وزیر هلاکوست که کاتب برای دادن اعتبار بیشتر به نسخه خویش از نام او بهره برداری نامعقولی کرده است. به هر حال، وجود این خواجه نصیر خیالی و یا واقعی تا زمانی که نسخه دیگری به نام او یافت نشود، مورد تأمل است.

اما اعلی زرنخ، به همراه طلحه زرنخ، که به تأکید و چند بار از او همچون راوی ابومسلم نامه یاد شده است، همان ابوالعلا زرنج، راوی مشترک نسخه شهر دوشنبه است؛ و «زرنج» نیز، نه زرنج سیستان، بلکه مصحف همان «زرنج» است. نام اعلا و طلحه زرنخ، و یا زرنق، را باید در خود ابومسلم نامه جست. این دو تن، که بنا بر همه نسخه‌ها برادرند، از همراهان ابومسلم به شمار می‌روند که از همان آغاز کار با وی بیعت کرده و همراه گشته‌اند. طلحه و اعلا، با اینکه در اغلب قریب به اتفاق نسخه‌ها حضور دارند، نه پیاده‌اند و نه سوار، و در جنگها نام و نشانی از آنان نیست؛ با شبروی و عیاری نیز الفتی ندارند و بیگانه‌اند. در یکی از نسخه‌های ابومسلم نامه، که در کتابخانه ملّی فرانسه در پاریس نگهداری می‌شود، در

۸. ابومسلم نامه، شماره ۱۰۰، نستعلیق سده ۱۲، ۱۰۱۶ صفحه، ص ۱.

۹. همانجا، صص ۱۸۱، ۳۹۲، ۵۸۰.

مورد آنان می خوانیم که «طلح و آلای زرنخ دفتر بند خواجه سلیمان کثیر بودند.»^{۱۰} به همین دلیل این دو، چون مردمانی دفتری اند^{۱۱} و نه اهل شلتاق و ستیز، در داستانی پهلوانی چون *ابومسلم نامه*، نه در صحنه، بلکه در سایه به سر می برند.^{۱۲}

این دبیران خواجه سلیمان کثیر، با سرورشان به زیر پرچم سپاه ابومسلم آمدند و به نظر می رسد که از جمله نقیبان لشکر بوده اند. کار نقیب سامان دادن سپاه، صف بندی، ضبط و ثبت نام رزمیان، آرایش سپاه و میدان کارزار، نظم جنگ و ترک مخاصمه است. بیشتر از هر کس رویدادهای میدان و اردوگاه را زیر نظر دارند و ثبت می کنند. در گذشته، هیچ سپاهی را از نقیبان گریزی نبود. در نسخه 'گوهرشاد-۱'، این دو برادر همچون منشیان ظاهر شده و نامه های ابومسلم را کتابت می کرده اند. در جایی می خوانیم که «امیر، سلطان صاحب قران، اعلی زرنخ و طلحه زرنخ را طلبیدند که هر دو برادر منشی لشکر اسلام بودند و قصه ابامسلم از دست اینها برآمده است، هر کرده و کردار ابامسلم [را] از اوّل ابتدا تا انتها به دفتر گرفته اند.»^{۱۳}

«طلحه و اعلای زرنق»^{۱۴} در یک فصل از داستان نقش دیگری دارند، و آن هنگامی است که ابومسلم شکست خورده از جلوی سپاه نصر بن سیّار، امیر خراسان، گریزان به بیابان خوارزم عقب نشینی می کند. خارجیان مروانی این دو دبیر را دستگیر کرده از آنان می خواهند تا به شاه مردان ناسزا گویند و جان خویش را برهانند. این دو منشی مؤمن، به پیروی از اعتقاد خود، مناقب امیرالمؤمنین را می خوانند و، در نتیجه، مروانیان زبان، گوش و بینی آنان را بریده، بر پشت شتر بسته، در بیابان رها می کنند که از قضا، به خوارزم می رسند و چگونگی حال مؤمنان را برای شاه خوارزم، دوستدار خاندان رسول، می نویسند. بدین ترتیب، نجات آنان موجب رسیدن استعانت خوارزمیان به ابومسلم می گردد. البته، این زبان بریدگان خود در پی معجزه ای به دست مبارک علی ابن ابی طالب (ع) شفا می یابند و

۱۰. *ابومسلم نامه*، پاریس ۳، برگ ۵۷-الف.

۱۱. این دو شخصیت در نسخه ای دیگر «ملاّ اعلّا و ملاّ طلحه» خوانده شده اند. (نسخه 'ملاّ یولداش، برگ ۱۳۵-الف).

۱۲. سلیمان کثیر، یکی از داعیان عباسی در خراسان و یکی از شخصیت های پایه ای در داستان، کاتبانی در خدمت خود داشت. از جمله این کاتبان می توان مصعب بن رزق را نام برد که مردی خطیب بود و سپس به ولایت هرات و پوشنج گماشته شد ولی کار کتابت را رها نکرده و به استنساخ نسخه ادامه داد. ن. ک. به: دکتر بدیع الزمان فروزانفر، *مباحثی از تاریخ ادبیات ایران*، به کوشش عنایت الله مجیدی، تهران، ۱۳۵۴، ص ۱.

۱۳. *ابومسلم نامه*، گوهرشاد-۱، صص ۵۰۵ و ۶۷۷.

۱۴. *ابومسلم نامه*، پاریس-۲، برگ ۲۵۴-ب.

دوباره به ابومسلم می پیوندند.^{۱۵} از آن پس، دیگر از آنان نامی برده نمی شود. باید دانست که در آن زمان در تمام لشکر ابومسلم کسانی که خواندن و نوشتن می دانستند شاید از شمار انگشتان دو دست فراتر نمی رفتند. پس، اگر روایت ابومسلم به این دو دفتر بند منسوب شده است دور از حقیقت و یا امری محال نیست، به ویژه که شغل آنان در سپاه ابومسلم آگاهی بایسته ای به آنان می داده است. شاید بتوان اعلا و طلحه زرنق را از نخستین راویان محتمل ابومسلم نامه دانست.^{۱۶} در یک روایت از ابومسلم نامه به ترکی جغتایی که بسیار به روایت ملا یولداش نزدیک است، راویان داستان را بارها «ملا اعلی و ملا طلحه» ذکر می کند.^{۱۷}

گاه پاره ای از نسخه ها چنان ابعاد گسترده و پرگراف به این دفتر نویسان لشکر می دهند که جز ادعاهای باور نکردنی چیز دیگری نیست. مثلاً در جایی دفترخانه اردوی ابومسلم را مرکب از دو هزار نویسنده می دانند که مورد حمله دشمن قرار گرفته، همه موجودی آن به یغما می رود و به دنبال این اغراق عظیم می خوانیم که «محمد کثیر و منصور کثیر با دو هزار نویسنده، با خواجه ابوناظر ایستاده بودند که مهلهل اعرابی در رسید ... صاحب کتاب گوید که خواجه دفتردار [یعنی خواجه ابوناظر] را هفتاد و دو پاره کردند ... پسر خواجه ابوناظر که او را خواجه ابوطاهر [یعنی ابوطاهر طرسوسی، راوی ابومسلم نامه] گویند در رسید...»^{۱۸} به عبارت دیگر ابوطاهر کسی نیست مگر پسر رئیس منشیان و یکی از دفترنویسان اردوی

۱۵. این گونه معجزه ها درباره دوستاران اهل بیت که مورد شکنجه اعداء و نقص عضو گشته اند، در ادبیات شیعی فراوان به چشم می خورد که تنها به یک نمونه مشابه بسنده می شود: بنا بر شهادت کتاب *التقص* در شهر ساری، خاتون سعید سلم بنت ملک شاه سلجوقی که «زن اسفهد علی شیعی بود و معتقد دوازده امام، ابوطالب مناقبی را زبان فرمود بریدن که اندر آن پیشه گریخته بود که هجوهای صحابه پاک و قدح های [= طعن، سرزنش، عیبجویی] زنان رسول خدا خوانند ... همان شب علی مرتضی (ع) را به خواب دید که زبان در دهان او کرد و حالی به قدرت حق تعالی زبان وی درست و نیک شد و تا چهل سال بعد از آن تاریخ در ری و قزوین و ... به زهد و توحید، فضائل و مناقب می خواند.» *التقص*، عبدالجلیل قزوینی رازی، تصحیح سید جلال الدین حسینی ارموی معروف به محدث، تهران، ۱۳۳۱، صص ۷۷، ۷۸.

۱۶. بر حسب تصادف، در میان نقیبان عباسی در سرزمین خراسان دو تن به نامهای طلحه و اعلاء بوده اند. گردیزی، در *زین الاخبار*، علاء بن حرث را جزو این نقیبان نام می برد و سپس می افزاید: «علاء به خوارزم شد بدعوت کردن و طلحه بن رزیک به جای او بیستاد.» *زین الاخبار*، تصحیح عبدالحی حبیبی، دنیای کتاب، تهران، ۱۳۶۳، ص ۲۶۰. شگفت آن که این دو تن به نحوی با خوارزم ارتباط دارند و نکته جالب آن است که طلحه ظاهراً برادر مسیب (یا مصعب) بن رزیک، کاتب سلیمان کثیر می باشد. با نگاهی به این نمونه فاصله ای که میان تاریخ و افسانه وجود دارد بهتر درک می شود.

۱۷. ابومسلم نامه، نسخه کتابخانه ملی پاریس، شماره *supplément turc* 1232 به طور کلی روایت های ترکی شرقی به تبعیت از روایت های آسیای میانه بیشتر طلحه و اعلا را از راویان حتمی داستان ابومسلم می شمارند.

۱۸. ابومسلم نامه، مهدوی-۲، برگ ۱۲۱-الف.

ابومسلم و داستانی که روایت می کند چیزی نیست مگر مشاهدات و مجاهدات شخصی. البته، این ادعای بی اساسی بیش نیست، چون ابوطاهر طرسوسی چگونه می تواند منسوب به شهری باشد که نیم سده ای بعد بنای آن ریخته خواهد شد؟

در یک دستنوشته^{۱۹} دیگر از داستان ابومسلم، موجود در کتابخانه فردوسی شهر دوشنبه، با عنوان جنگ نامه^{۲۰} ابومسلم مروزی، راوی داستان «حکیم ابوطاهر طوسی و خواجه محمد»^{۲۱} معرفی شده است. در این نسخه با راوی تازه ای آشنا می شویم، بدون هیچ نسبت و عنوان دیگر. این خواجه محمد خود یک معمای دیگر است که خوشبختانه کلید آن را دستنوشته ای دیگر از ابومسلم نامه، متعلق به گنجینه بنیاد خاورشناسی فرهنگستان علوم شهر تاشکند، به نام ابوریحان بیرونی به دست می دهد، آنجا که از دوراوی داستان «ابوطاهر و خواجه محمد طاهر خجندی» یاد می شود.^{۲۲} این خواجه محمد طاهر خجندی باید همان راوی نسخه شهر دوشنبه، یعنی خواجه محمد باشد. این خواجه کسی نیست مگر رایزن و وزیر نصر بن سیار، که از سوی مروان با وی به خراسان گسیل شده است و نصر سیار بی صلاحدید وی آب هم نمی خورد. از قضای روزگار، خواجه محمد طاهر خجندی، که بنا بر الزام شغلی اش کاری جز با دوات و قلم نداشته، در دل همفکر ابومسلم و دوستار اهل بیت بوده است و تا کشته شدن نصر سیار، در دامغان، در لشکر مروانیان ماند، در حالی که با ابومسلم پنهانی سر و سری داشت و نقش ستون پنجم را در لشکر دشمن بازی می کرد. خواجه محمد طاهر خجندی، پس از این که کار خود را انجام شده یافت، به اردوی ابومسلم آمد و تا پایان کار با وی همراه و همراه گردید. خواجه محمد طاهر خجندی نیز، بیش از هر کس دیگر از پیرامونیان ابومسلم، صلاحیت و توانایی آن را داشت که روایتی از جنبش ابومسلمی به یادگار گذارد، به ویژه که وی از اسرار هر دو طرف ستیزه آگاه بوده است.

در نسخه ملا یولداش نیز روایت از قول «ملا یا مولانا امیر جلال بلخی، ابوالعطا و ابوالحسن» نقل شده است.^{۲۳} و همگی اینها خود از شخصیت‌های درون داستان اند. مولانا امیر جلال بلخی، بنا بر همین روایت، یکی از علمای اردوی ابومسلم است که در نسخه اساس ما نامی از وی نیست، اما ابوالعطا، همان ابوعطای شمیرانی و ابوالحسن نیز ابوالحسن زندقانی است که از نخستین یاران ابومسلم اند و در سفر و حضر از همراهان وی محسوب می شوند؛

۱۹. جنگ نامه ابومسلم مروزی، کتابخانه فردوسی شهر دوشنبه، شماره ۶۱۵، نوشته ۱۲۸۰ ه. ق.، بخارا، برگ ۱ ب.

۲۰. ابومسلم نامه، کتابخانه ابوریحان بیرونی در شهر تاشکند، شماره ۷۵۵۰، نستعلیق ۱۲۹۷ ه. ق.، ۷۶۳ برگ، برگ ۱-الف.

۲۱. ملا یولداش، ۱۳۹-الف و ۱۵۹-ب.

و به همین دلیل بیش از هر کس به سرگذشت او و چگونگی خروج ابومسلم آگاهی داشته اند. تعدّد راویان داستان ابومسلم گهگاه در نسخه هایی تصدیق شده است. از جمله نسخه 'گوهرشاد-۱، در شرح رنگ و جنس بارگاه ابومسلمی به گفته های هفت راوی درین خصوص اشاره می کند.^{۲۲}

تا اینجا می توان گفت که احتمالاً چهارچوب کلی داستان ابومسلم در همان آغاز، به وسیله 'همرزمان وی، در حیات و یا در ممات او، ریخته شد. این طرح نخستین، با نقل و روایت های یاران ابومسلم، که از نعمت نوشتن بی بهره بودند، درهم آمیخته، با عناصر ماوراء الطبیعه، چون رؤیا، معجزات و سحر و جادو آراسته گردید. نکته 'جالب درینجاست که نقل در روال داستان بارها رشته 'کلام را بریده و دنباله 'سخن را به دست شخصیت هایی می سپرد که خود، در این و یا آن ماجرا، نقش نخست را به عهده داشته اند. بدین ترتیب، در آغاز مواد خامی فراهم شد که یکدست نبود، و به ویژه با آرمان و آرزوهای فردی و اجتماعی و امیال سرخورده سرشته شده بود؛ و شاید از هر ماجرای چند روایت پرداخته گردیده بود. این انبوه مواد خامی که به گونه ای کتبی-شفاهی، در سراسر خراسان و شاید عراق، پراکنده می گشت، دست مایه 'تاریخ نویسان و داستان پردازان آینده شد. سپس، این روایات پراکنده نیز از یادها و از دفترها ناپدید گشت، در حالی که رد پای خود را در نسخه های فراوان ابومسلم نامه و تناقضات بی شمار موجود در آن بر جای گذاشت. برای روشنتر شدن مطلب نمونه ای از این روایت های متفاوت را بررسی می کنیم:

پس از به خلافت رسیدن ابوجعفر دوانقی، دومین خلیفه 'عبّاسی، که خلافت خود را مدیون ابومسلم بود، اطرافیان مروان یکایک از مخفیگاه خود درآمد، از ملازمان ابوجعفر شدند. خلیفه 'عبّاسی، چون از ابومسلم کینه در دل داشت، به این دشمنان قسم خورده ابومسلم نیازمند بود تا نقشه 'شیطانی خود را مبتنی بر نابود کردن ابومسلم به انجام رساند. از جمله این مروانیان عبدالجبار ازدی، وزیر مروان حمار بود که به نیرنگ جان از دست ابومسلم به دربرده بود و، سالوسانه مؤمن شده، خود را به عبّاسیان نزدیک ساخت، اگر چه کسانی چون احمد زمجی همیشه به او بد گمان بودند. عبدالجبار ازدی اعتماد خلیفه 'عبّاسی را به خود جلب کرد، مشاور ابوجعفر شد و طرح نابودی ابومسلم را با وی ریخت.^{۲۳} از جمله، به ابوجعفر گوشزد کرد که برای کشتن ابومسلم باید نخست خواجه سلیمان کثیر را از میان برداشت. این

۲۲. گوهرشاد ۱، ص ۶۳۷. متأسفانه نام این راویان درینجا ذکر نشده است.

۲۳. البته، این قیابی است که داستانپرداز بر اندام عبدالجبار ازدی دوخته است و حقیقت چیزی دیگر است. عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی نه تنها وزیر یا مشاور مروان نبود، بلکه از سران سپاه ابومسلم به شمار می آمده است و در جنگهای گرگان و اصفهان پای به پای قحطبه با سپاه مروانی جنگیده است. ر. ک. به:

طرح بسیار زیرکانه بود، چون ابومسلم حکم بازو، و سلیمان کثیر حکم مغز جنبش خراسانیان را داشتند. بنا بر نسخه اساس ما، و نیز بیشتر نسخه های موجود، ابوجعفر و یارانش: «نامه ای نوشتند و در آن نامه سلیمان کثیر را امیدها دادند به وزارت و مال و غنیمت دنیایی؛ و انواع و حکومت مرو. چون نامه بنوشتند، دو مثقال زهر هلاهل به دست معتمدی دادند که صاحب راز ایشان بود و به جانب مرو شاهجان روان کردند. و آن نامه را ببرد، چنان که کس ندانست به سلیمان کثیر داد. سلیمان کثیر چون بر مضمون نامه اطلاع یافت، راوی روایت کند که فریفته شد، در روایت ابومحنف. اما روایت ابوطاهر بر خلاف این است و او هم گفته شود تا هیچ فرونگذاشته باشیم.»^{۲۴}

می بینیم که گرد آورنده این نسخه به دو روایت متفاوت از توطئه ابوجعفر دسترسی داشته است، یکی روایت ابوطاهر طرسوسی، و دیگر روایت ابومحنف. یاد آوری کنیم که این تنها موردی است که در این نسخه، و نیز در تمامی نسخی که بررسی شده است، از روایت ابومحنف نام برده می شود.

پیش از آن که در باره ابومحنف، راوی این بخش داستان گفتگو کنیم، برای روشن کردن یک نکته دیگر به دنباله این دسیسه سازی نگاهی بیندازیم. در روایت ابومحنف، سلیمان کثیر فریفته شده، سیبی را به زهر آلوده می کند و به دست ابومسلم می دهد. اشاره شود که پیش از آن لحظه، ابومسلم به وسیله امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، در عالم واقعه، از دسیسه باخبر شده است. پس، به سلیمان کثیر تکلیف می کند که خود سیب زهرآگین را بخورد، و خواهی در چاهی می افتد که خود برای یار غار خویش کنده بود.

از بین بردن دشمنان و مزاحمان به وسیله زهر، در فرهنگ و سنت عرب پرسابقه است و نمونه های آن از صدر اسلام تا واپسین روزهای خلافت فراوان است؛ و نیازی به اشاره کردن به آنها نیست. روایت ابوطاهر، در مورد این دسیسه، رنگی حماسی دارد و با ذوق و فرهنگ ایرانی سازگارتر است. بنا بر روایت ابوطاهر، عبدالجبار و ابوجعفر چهار کس از معتمدان خویش را همچون خدمتکار به خراسان روانه می کنند، دو کس را برای خدمتگزاری ابومسلم، و در حقیقت برای زیر نظر داشتن وی، و دو کس را برای نزدیکی و ملازمت خواجه سلیمان کثیر. دسیسه چنان به این چهار کس همان کاری را تعلیم دادند که از گرسیوز در داستان سیاوش و افراسیاب برآمد. هر خدمتکاری بدگویی از رقیب را آغاز کرد و بذر کینه و

تاریخ طبری، محمد بن جریر طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۳، ج ۱۰، شرح وقایع سالهای ۱۳۰ و ۱۳۱. در دنباله سخن از دگرگونی و جابجایی این شخصیت گفتگو خواهیم کرد.

۲۴. نسخه اساس، ج ۲، ۳۲۱-ب.

دشمنی در دل دویار دیرین کاشت. خواجه را واداشتند تا برای نگهداشت زندگی خویش، در زیر جامه، زره بپوشد و تیغ پنهان کند و آنگاه نزد ابومسلم رود؛ و باقی داستان را نیازی به گفتن نیست. بدین ترتیب، خواجه سلیمان جان باخت. و صد البته، پس از محروم کردن ابومسلم از رایزنی چون خواجه کثیر، کشتن او آسان گشت. ابومسلم نیز، همچون گوسفندی که به کشتارگاه رود، به پای خود در دام ابوجعفر رفت و تاوان بد گمانی خویش را به خواجه سلیمان کثیر پرداخت.

ابومخنف که روایتی با صبغه تازی از کشته شدن خواجه سلیمان کثیر داشته است، راوی ناشناخته ای است. تا آنجا که در نسخه های در دسترس دیده شد، نام او در جای دیگری نیامده است. نگارنده، چنین گمان می برد که ابومخنف، باید همان تاریخ نگار سده یکم و دوم اسلامی باشد که در کتابها به نام ابومخنف لوط ابن یحیی بن سعید بن مخنف بن سلیم الازدی خوانده شده است. مسعودی در نگارش کتابهایش، به ویژه مروج الذهب، از نوشته های او بسیار بهره گرفته و از وی به عنوان مورّخی قابل اعتماد نام برده است. در الفهرست او را صاحب کتابهای فراوان در اخبار، به ویژه در مقتل خاندان پیامبر می بینیم. ابن ندیم می گوید که وی از اصحاب علی (ع) است.^{۲۵} بنا بر تاریخ یعقوبی، ابومخنف تا پایان خلافت ابوجعفر (۱۵۸ ه.ق.) زنده بوده است. از میان آثار ابومخنف که در محافل شیعه اقبالی یافت، می توان از مقتل الحسین، علیه السلام، و اخبار مختار بن ابی عبید نام برد که این یکی منبع اصلی داستان معروف مختارنامه می باشد. به هر حال، گزارش ابومخنف از مرگ سلیمان کثیر با حال و هوای آثار باقی مانده از ابومخنف سازگاری دارد.

همچنین می توان گمان برد که روایات پراکنده در افواه در باره ابومسلم مورد استفاده یک تاریخ نگار ایرانی نژاد دیگر به نام مدائنی قرار گرفته باشد. مدائنی برده ای بود که میان سالهای ۱۳۵ تا ۲۱۵ ه.ق. می زیسته است. او مؤلف صدها کتاب است که شرح آن در الفهرست آمده است.^{۲۶} صاحب الفهرست چند کتاب از مدائنی یاد می کند که به طور غیر مستقیم می بایست به اخبار ابومسلم پرداخته باشد، از این جمله است کتاب عبدالجبار الازدی و مقتله و نیز ولایة نصر بن سیار. این دو کس در داستان و زندگی ابومسلم نقش اساسی دارند. نخست عبدالجبار ازدی، که ذکر او رفت، چندی پس از کشته شدن ابومسلم، حکومت

۲۵. ابن ندیم، پیشین، صص ۱۵۸-۱۵۷.

۲۶. همانجا، صص ۱۷۳-۱۶۸. ابن ندیم، مدائنی را از خبرگان امور خراسان و فارس می داند و کتابهای او را چنین دسته بندی می کند: در اخبار پیامبر، بیش از ده کتاب، ده ها کتاب در اخبار قریش، ده ها کتاب در اخبار زنان اشراف، ده ها کتاب در اخبار خلفاء از ابوبکر تا معتصم عباسی، ده ها کتاب در وقایع و همچند آن در فتوحات؛ و کتب بسیار در اخبار شاعران.

خراسان را از طرف ابوجعفر گرفت و در آن دیار سرکشی پیشه کرد و آن چنان خونی از بنی هاشم ریخت که ابوجعفر او را گرفته، به زاری زار کشت. نصرین سیار، حکمران خراسان نیز، در میان مروانیان، دشمنترین کس با ابومسلم بود که سرانجام شکست خورده جان بیاخت. تصوّر این که مدائنی در دو کتاب نامبرده به ابومسلم نیز پرداخته باشد، چندان دور از واقعیت نیست، اگر چه این نوشته ها به دست ما نرسیده و جای اثبات این مدّعا نیست.

این گامهای برداشته شده، یک سده بعد، راه را برای مرزبانی هموار ساخت تا کتاب خود/اخبار ابي مسلم صاحب الدعوة را در داستان زندگی سراسر حماسه سردار خراسانی، به گونه ای مستقل، روی کاغذ بیاورد. نگاهی به آثار مرزبانی نشان می دهد که او به زادگاهش خراسان دلبستگی فراوان داشته، و نیز با تاریخ پارسیان قدیم بیگانه نبوده است. بیشتر آثار او در اخبار شاعران، دلباختگان، مطربان و در توصیف غنا و آواز است. بنابراین، وی مردی بوده است اهل بزم، و ای بسا که اشعار، روایات و ستایشهایی از ابومسلم در مجالس بزم و محافل خراسان شنیده و آنها را نگاشته باشد. مردی از این گونه، با خلق و خوی رندانه، می توانسته است خود راوی افسانه ها و سروده هایی درباره ابومسلم باشد و ناقل شفاهیات رایج در سرزمین خراسان. وی نخستین نویسنده کتاب در اخبار ابومسلم است که ما می شناسیم، هر چند که نوشته اش از دستبرد زمان درامان نمانده است.

نیم سده ای پس از نگارش، شاید همین کتاب مرزبانی مورد نظر ابوالفضل بیهقی، دبیر غزنویان، بوده است که در احوال کشورگشایان و مردان مرد گفته است: «و اخبار ابومسلم، صاحب دعوت عباسیان ... بسیار خوانند.»^{۲۷} فراموش نکنیم که بیهقی گرچه سخت ترین داورها را درباره قصّه های شگفت عامیانه ابراز می کند،^{۲۸} اما به تأیید اخبار ابومسلم می پردازد، چون نسبت به دیگر داستانهای مردمی از عناصر شگفت و دیو و پری عاری است. دآوری بیهقی بیانگر این نکته نیز هست که نوشته مرزبانی، و یا نوشته هایی دیگر درباره ابومسلم در زمان محمود و مسعود غزنوی وجود داشته و خوانده می شده است.

دربار سلطان محمود غزنوی، بنا به گفته بیهقی، مرکزی بوده است برای قصّه خوانان و یا محدّثان. داستانهای عامیانه فراوانی که در باره سلطان محمود غزنوی رایج بوده و به دست ما رسیده است، بیانگر رونقی است که قصّه در این دوره داشته است. از قضا، بنا بر نسخه های بسیار، دربار غزنوی زمینه تازه ای برای شکوفایی ابومسلم نامه بوده است. از جمله، یک نسخه ابومسلم نامه، به زبان ترکی که در فروع و ماجراهای حاشیه ای با نسخه های

۲۷. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی، به اهتمام دکتر قیاض، چاپ سوم، تهران، نشر علم، ۱۳۷۱، ص ۴۸۶.

۲۸. همانجا، ص ۹۰۵.

فارسی موجود تفاوت‌هایی دارد و، همچون دیگر نسخه‌های ترکی از این داستان، به ابوطاهر طوسی منسوب است، در این زمینه اطلاعات با ارزشی در بر دارد. این دست‌نوشته چهار جلدی در کتابخانه ملی پاریس نگهداری می‌شود،^{۲۹} و به دست حاجی شادی از فارسی به ترکی ترجمه شده است. به گفته خانم Irène Mélikoff ترجمه مزبور باید پس از سال ۱۴۵۱ میلادی انجام گرفته باشد.^{۳۰}

مترجم داستان حواشی‌ای چند به روایت ابوطاهر طوسی افزوده است. در این نسخه مکرر آمده است که روایت در حضور سلطان محمود غزنوی نقل شده است.^{۳۱} در همین نسخه نام راویان دیگر / بومسلم نامه آمده است که آنان نیز در دربار محمود غزنوی همین داستان را می‌گفته‌اند. این راویان عبارت‌اند از: ابوبکر رازی، ابوالماجد ساوی (ساوجی) و هشام سرخسی.^{۳۲} بنا بر سخنان حاجی شادی، روایت اینان گاه با نقل ابوطاهر طوسی تفاوت دارد و حاجی شادی این اختلافات را هم آورده است، ولی به ندرت روایت دیگران را با ذکر نام راوی مشخص می‌کند. این است که به سختی می‌توان روایت مستقل این یا آن راوی را از دیگر روایت‌ها بازشناخت و احتمالاً روایت هر کدام را جداگانه بازسازی کرد. مثلاً از فرستادن نصر بن سیار به امارت خراسان چند روایت نقل کرده و تنها دو روایت به ابوطاهر و هشام سرخسی منسوب است.^{۳۳} با این حال نسخه حاجی شادی ارزش بسیاری دارد. از یک سو ثابت می‌کند که در نیمه قرن نهم چندین روایت مستقل از / بومسلم نامه در دست بوده است، چون حاجی شادی در جای جای ترجمه خود می‌گوید که چهار روایت مختلف از / بومسلم نامه در اختیار دارد که یکی به عربی و دیگر روایت‌ها به فارسی است.^{۳۴} پرسش اینجاست که این روایت عربی از کدام یک از راویان نامبرده است، چون ظاهراً صحبتی از مرزبانی در میان نیست؟ پاسخ هر چه باشد، مؤید این است که شاید ترجمه‌ای به عربی از / بومسلم نامه شده بوده، و تا قرن نهم هجری هنوز در دست بوده، و سپس از میان رفته است.

۲۹. کتاب / بومسلم ماخانی، حاجی شادی-۱، ۲، ۳ و ۴.

۳۰. ن. ک. به: Irène Mélikoff, *Abu Muslim*, Adrien Maisonneuve, Paris, 1962, p. 76.

۳۱. ن. ک. به: حاجی شادی، ۱، برگ‌های: ۴۲-ب-مکرر، ۵۷-الف، ۱۳۵-ب، ۲۱۱-الف، ۲۳۹-ب، ۲۵۰-الف و... در این برگ‌ها این بیت دست و پا شکسته فارسی به کرات آمده است:

ابوطاهری طوسی روایت کنند بنزدیک سلطان محمود حکایت کنند

۳۲. همانجا، برگ ۲۴-ب-مکرر.

۳۳. همانجا، برگ ۲۵-ب به بعد. برای نمونه روایات مختلفی از ستیزه عبدالله کثیر و عبدالله صخره آورده است؛ و حتی بنا بر یک روایت جنگ میان نصر بن سیار و عبدالله کثیر در می‌گیرد (۲۴-الف و ب)، اما نام هیچ یک از راویان را ذکر نکرده است.

۳۴. حاجی شادی-۳، برگ ۲۷۳-ب. می‌گوید: «عزیز من، بو ابومسلم قصه سی درت روایت‌دُر، اوچی فارسیدرو بری عربیدُر...» ایضاً برگ ۲۸۳-الف.

نکته ارزشمند دیگر در ترجمه حاجی شادی، با آن که وی دخل و تصرفاتی در متن کرده، آن است که با بررسی دقیق و حذف زوائد می توان به چگونگی روایات رایج فارسی در قرن نهم هجری دست یافت. به هر حال، ادعای وی مبنی بر در دست داشتن چهار روایت مختلف از داستان ابومسلم امری بسیار محتمل به نظر می رسد، چون ما خود از چندین راوی/بومسلم نامه یاد کردیم. از سوی دیگر، روایتهای گوناگون که از ابومسلم نامه در دست است مؤید این گفته می باشد. ادعای دیگر حاجی شادی مبنی بر این که چهار داستان برای یاد شده، در دربار غزنین قصه خوان بودند، و هر یک روایت خود را به گوش درباریان سلطان عشرت جوی غزنوی می رساندند، با توجه به شهادت بیهقی که بارگاه سلطان هیچگاه خالی از محدث نبوده است، ادعایی دور از باور به نظر نمی آید.

در یک نسخه دیگر، به زبان ترکی، که با روایت حاجی شادی تفاوتهایی در شکل و محتوا دارد، و به نظر می رسد که ترجمه جداگانه ای از ابومسلم نامه فارسی باشد، کاتب نام چند راوی را در آغاز نسخه آورده است که خالی از ارزش نیست. این راویان عبارت اند از: ابوبکر عراقی، سعید شامی، هشام اصفهانی، شریف بغدادی و ابوطاهر طوسی.^{۳۵} اگر بتوان ابوبکر رازی (در نسخه حاجی شادی) و ابوبکر عراقی (در این نسخه) را یکی دانست، بجز ابوطاهر طوسی، دیگر راویان ظاهراً کسان دیگرند. شگفت آن که این نسخه هم می گوید که این راویان همه برای سلطان محمود غزنوی قصه می خوانده اند! این همسویی میان دو نسخه ترکی را باید به حساب ادعایی بی پایه گذاشت یا تنها یک مطابقت دانست که راه به واقعیتی می برد؟

از عصر غزنوی تا عهد صفوی

اگر نگاهی به آن چه از قصه دوستی سلطان محمود گفته اند بیفکنیم، ادعای حاجی شادی و کاتب دیگر نسخه ترکی را نباید خیلی دور از حقیقت ارزیابی کرد. در واقع، اشتباهی محمود غزنوی به گوش دادن داستان سیری ناپذیر بوده است. کارآسی قصه خوان، که در خواندن هزار افسانه، شاهنامه و کارنامه مهارتی داشته است، با آن که وابسته به دربار دیلمیان بود، احتمالاً به یمن همین هنرش از محمود غزنوی امارت قزوین را گرفت. گفته می شود که قاضی ابوبکر باقلانی (متوفی ۴۰۳ ه.ق.) نیز، قصه حمزه را برای سلطان

۳۵. «... راویان اخبار؛ اول زمانکم ابوبکر عراقی و سعید شامی و هشام اصفهانی و شریف بغدادی و ابوطاهر طوسی حضرت ابومسلم اولولری ایدر سلطان محمود غزنوی او کونده شویله روایت ایدیلر کم...» ترکی- ۱، برگ ۱-ب.

محمود ترتیب داده است.^{۳۶}

با توجه به این مقدمات، می توان گفت که دوره غزنوی سرآغاز دوران شکوفایی ابومسلم نامه است. این که در شمار قابل توجهی از نسخه های این داستان، به نحوی از انحاء نامی از سلطان محمود برده شده، تأیید کننده این نکته است. شواهد دیگری نیز در دست می باشد که بیانگر شهرت و رواج داشتن هر چه بیشتر داستان ابومسلم در این عصر است. ناصر خسرو قبادیانی، شاعر و حکیم سده پنجم که به فرهنگ ایران و سنت داستانسرایی مردمی التفاتی ویژه داشته است، در یکی از قصیده های خود اشاراتی به ابومسلم نامه دارد، بدین شرح:

... کجا شدست ابومسلم آن سوار گزین

که بیخ جمله خوارج بکند او به تبر

... کجاست ضرب تبرزین صاحب الدعوة

کجاست احمد زنجی و خرد آهنگر...^{۳۷}

نکته هایی چند درین دو بیت نهفته است که دال بر توجه ناصر خسرو به ابومسلم در روایت های عوام است و نه بر نوشته های تاریخی: نخست این که پیوند ابومسلم با تبر مگر در روایات ابومسلم نامه برجسته نیست.^{۳۸} دو دیگر آن که مصرع دوم بیت نخست بسیار به

۳۶. دکتر محمد جعفر محبوب، پیشین، ص ۲۰۶.

استاد محبوب این نکته را به نقل از امثال و حکم علامه دهخدا آورده اند و این حقیر هر چه درین کتاب جستجو کرد، به این موضوع دسترسی نیافت. اما عبدالتی بن خلف فخرالزمانی قزوینی، در کتاب طراز الاخبار، می گوید که روایات فراوان و مختلفی در باره ابداع قصه حمزه هست و از آن جمله این روایت را نقل می کند که ابوبکر بقلانی، برای معالجه بیماری صرع سلطان مسعود غزنوی، این حکایت را در مدت شش ماه برای سلطان نقل کرد تا صرع او رفع شد. (نسخه خطی طراز الاخبار، کتابخانه مجلس، ش ۳۵۸، گ ۱۸-الف).

۳۷. دیوان ناصر خسرو، تصحیح سید نصرالله تقوی، با مقدمه تقی زاده، و ذیل بر دیباچه از مجتبی مینوی و تعلیقات دهخدا، کتابخانه طهران، سنه ۱۳۰۴-۱۳۰۷ ه. ش. مقدمه ص. عد

این ابیات بخش پایانی یک قصیده رائیه است با مطلع: «نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر شد آفریده به ترتیب ازین چهار گهر» - که در چاپهای دیوان ناصر خسرو در ایران دیده نمی شود و برای نخستین بار توسط ایرانشناس نامی، Charles Schefer، براساس یک نسخه کهن، در پیشگفتار ترجمه سفرنامه ناصر خسرو به زبان فرانسه، معرفی شده است. شفر در اصالت و درستی انتساب این ابیات تردیدی ندارد و حتی آنها را مربوط به دوران جوانی شاعر، یعنی پیش از گرایش به مذهب اسماعیلیه می داند، چرا که درین ابیات اشاراتی ستایش آمیز به اغلب صحابه رسول و سه خلیفه پیش از علی مرتضی (ع) دارد. درین صورت احتمال حذف این ابیات ازین قصیده در دوره های بعدی قابل قبول می باشد. ن. ک. به :

Charles Schefer, *Relation de Voyage de Nassiri Khosrau*, Paris, 1881, Introduction, p. xxxix.

اشاره شود که بیت دوم نامبرده را علامه دهخدا در لغتنامه ذیل ماده «صاحب الدعوة» آورده است.

۳۸. مبارکشاه محمد بن منصور بن سعید، معروف به فخر مدبر در اواخر سده ششم می نویسد: «ابومسلم

اشعار موجود در ابومسلم نامه ها شباهت دارد و اغلب در این نسخ مروانیان را همواره «خوارج» نام نهاده اند و نه در متون تاریخی؛ و سرانجام این که همزمان ابومسلم، احمد زنجی و خرد آهنگر، شخصیت‌های تاریخی نیستند و جز در داستان ابومسلم نام آنان دیده نمی شود. البته، شارل شفر که در آن زمان نمی توانست ارتباط تنگاتنگ این دو کس را با ابومسلم درک کند، در بازشناسی احمد زنجی و خرد آهنگر، سعی فراوانی کرد و با فواصل زمانی زیاد توضیحی برای هویت این شخصیت ها یافت.^{۳۹} اما احمد زنجی همان احمد بن محمد زمجی (=زمجی) است از خطه زمج نزدیک مرو. وی همان یار دیرینه ابومسلم است که در داستان نقش برجسته ای دارد و بنا بر بیشتر روایتها از فرزندان محمد حنفیه بن علی ابن ابی طالب، علیه السلام، است و به او کرامات بسیاری نسبت داده می شود و اغلب لقب «دیوانه» امام محمد باقر را دارد. به گمان قوی «زنجی» لفظ عامیانه همان «زمجی» است و این خود حکایت از آن دارد که حکیم قبادیان همان داستان عوام را در نظر داشته است. خرد آهنگر نیز در هیچ یک از منابع تاریخی و رسمی حضور ندارد و مراد ناصر خسرو همان «خردک آهنگر» یعنی نخستین یار ابومسلم می باشد که به ضرورت شعری کاف تصغیر از آن افتاده است. نکته دیگری که این گمان را تقویت می کند آن است که حکیم ناصر خسرو عنایتی به داستانهای رایج دارد و، در همین قصیده، اشاره ای نیز به حمزه نامه می کند در آنجا که می گوید:

کجاست جستن عمر [و] امیه ضمری

کجاست اشقر و گلبانگ عم پیغمبر^{۴۰}

صاحب دولت (دعوت؟) عباسیان، که از اسلاف مؤلف کتاب است، به تیر جنگ کردی و تیر و دشنه او بیست من بود. «آداب الحرب و الشجاعة، تصحیح: احمد سهیلی خوانساری، انتشارات اقبال، تهران، ۱۳۴۶، ص ۲۶۶. به گمان بنده، در اینجا «تیر» باید تصحیف «تبر» باشد و گر نه، تیر هرگز بیست من نخواهد بود! و دیگر این که وزن تبر با آن چه در داستانها آمده است، همخوانی دارد. از سوی دیگر، در روایات گوناگون، ابومسلم در کنار تبر مشهور خود، صاحب خنجر است که یادگار شاهان افسانه ای ایران است.

۳۹. شارل شفر در باره احمد زنجی می گوید: او ابونصر احمد زنجی پدر امام عمر الجعفر عمر القفار است. و خرد آهنگر همان ابوجعفر الحداد صغیر است که در مصر زاده شد و به او نام خرد دادند تا از ابوجعفر حداد بغدادی متمایز باشد. ن. ک. به: همانجا، P. XXXIX.

۴۰. دیوان ناصر خسرو، ص. عد. باید افزود که ناصر خسرو در دو جای دیگر، در اشعارش، از ابومسلم نامه برده است که التفات او را به این شخصیت می رساند:
بر دین خلق مهتر نگشتندی این گروه

بومسلم ارنبودی و آن شور و آن چلب (ص ۴۴)

وای ابومسلم که مر سفاک را

او بسرون آورد زان ویران قنات (ص ۷۹)

توضیح آن که عمرو امیه ضمری، از صحابه پیغمبر، و از یاران وفادار علی امیرالمؤمنین بوده و در داستان حمزه پیاده امیر حمزه است که پriding به هوا یکی از شگردهای او به شمار می رود. اشقر نام اسب افسانه ای امیر حمزه است؛ و نعره امیر در میدان جنگ از ویژگی های همین داستان است.

گویا در میانه سده ششم، ابومسلم نامه به زبان ترکی شرقی ترجمه شده است. نسخه ای از این ترجمه توسط H. Vambéry در خپوه پیدا شد که دارای سبک کهنی است و آقای Fuat Koprulu در تاریخ ترکیه کتابت آن را به سال ۵۵۰ هجری برآورد کرده است.^{۴۱} در طی سده های ششم تا ظهور صفویه، روایت های گوناگون ابومسلم نامه، با تمام تفاوت هایی که با یکدیگر داشت، رشد می کرد و حوادث فرعی و تکمیل کننده ای بر آن افزوده می شد. از آنجایی که محافل شیعه در سده های پیش از پایگیری دولت صفوی با دیده موافق به شخص ابومسلم می نگریستند، دور از حقیقت نیست اگر گفته شود که داستان ابومسلم، دست کم، مستمسکی شد برای تبلیغات ضد عباسی آنان. خلفای سنی مذهب عباسی که در برابر امیران شیعه مذهب آل بویه جنگ سیاسی را باخته بودند، در میدان جنگ تبلیغات عقیدتی نیز ابتکار را از دست دادند. فراوانی داستانهای شیعی که بی شک درین زمان رشد نمود، بیانگر این حقیقت است. از جمله این عقب نشینی های عباسیان در چهارچوب داستان ابومسلم بود. به هر حال، شگفت انگیز می نماید که در داستانی چون ابومسلم نامه، نقش رهبر عقیدتی جنبش ضد اموی را نه امامی عباسی، بلکه امامی علوی، یعنی امام محمد باقر (ع) به عهده داشته باشد و پیر همه عباسیان چون خدمتگزار درگاه امام شیعیان جلوه کند، در حالی که داستان روایت پیروزی قهرمان عباسیان است!

البته، خلفای جفاکار عباسی با کشتن خدعه آمیز ابومسلم بهترین شرایط را فراهم آوردند تا شخصیت و داستان زندگی، مبارزه و قتل ابومسلم دستاویزی تبلیغاتی برای شیعیان علوی گردد. پس از کشته شدن ناجوانمردانه ابومسلم به دست ابوجعفر دوانیقی یا منصور، بدون شک شمار بسیاری از هواداران ابومسلم احساس غبن کردند، پاره ای شوریدند و جان بر سر عصیان خود نهادند، و برخی دیگر که از شورش های نافرجام درس گرفته بودند، جنگ عقیدتی به راه انداختند و از کشته شدن ابومسلم حربه سیاسی ساختند. پس، سرگذشت قهرمان خود را از نو پرداختند و قتل وی را به منزله بازگشت دوباره مروانیان به صحنه وانمودند تا جایی که ابوجعفر، در این داستان بازپرداخته، ابزار دست مروانیان می شود. در بیشتر روایتهای آمده است که امام محمد باقر (ع) هنگامی که منشور خروج را به ابومسلم می داد، وی را از خیانت ابوجعفر آگاه کرده و سفارش کشتن او را نموده بود.

۴۱. به نقل از I. Mélikoff, p. 82.

تغییر ماهیت در شخصیت ها به ابوجعفر محدود نمی شد، اگرچه ابوجعفر، به دلیل اتهام به قتل هزاران تن از فرزندان فاطمه، از سوی محافل شیعی در صدر ملعونان عباسی قرار داشت. در میان این شخصیت های مسخ شده، عبدالجبار ازدی نمونه برجسته ای است. عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی، از امیران با کفایت سپاه ابومسلم بود و، بنا بر شهادت محمد بن جریر طبری،^{۴۲} همراه با قحطبه بن شیب در بیشتر جنگها شرکت داشت و به هیچ وجه مروانی نبوده است، اما به شدت مخالف علویان بود. پس از به خلافت رسیدن ابوجعفر، عبدالجبار ازدی که از نزدیکان و وفاداران وی به شمار می رفت، رئیس شرطه های وی گشت. سه سال پس از قتل ابومسلم، یعنی در سال ۱۴۰ هـ. ق. به عنوان والی به خراسان رفت و در خراسان چنان کشتاری از هاشمیان و علویان کرد که نفرت شیعیان را برای خود خرید تا جایی که بر خلیفه شورید و جان بر سر خونهای ریخته نهاد. شیعیان سرخورده، که از وی کینه سختی داشتند، در قصه های خود او را مروانی و محرک اصلی قتل ابومسلم معرفی کردند و تمامی گذشته اش را واژگونه وانمودند. از آن جایی که کشتن ابومسلم نمی توانست بی مکافات بماند و خونخواهان ابومسلم نیز ناکام مانده بودند، در داستانهای بازپرداخته شده ابوجعفر دوانیقی به دست یاران ابومسلم کشته می شود و منصور (نام دیگر همین ابوجعفر) به اجازه امام جعفر صادق (ع) به خلافت برگزیده می شود؛ و بدین ترتیب همه خشنود می شوند: هم خلیفه ظالم بر سر کار می ماند و هم یاران ابومسلم انتقام خود را گرفته اند، و هم خلافت به امر امام راستین صورت گرفته است. هرآینه، کینه خواهی خون ابومسلم یکی از ابزار این جنگ تبلیغاتی بوده است.

ابومسلم و محافل شیعه

شواهدی از این جنگ تبلیغاتی را که در رودرویی مناقبیان (داستانگزاران شیعی) و فضائلیان (روایت پردازان سنی)، در اطراف ری و قم و نیز طبرستان، در سده ششم، تبلور یافته بود، صاحب کتاب التَّقْضُ به خوبی نشان می دهد. بنا بر شهادت این کتاب که می گوید: «معلوم است از مردی و صلابت مالک اشتر، رضی الله عنه،... و قصه مختار بوعبیده ثقفی که صد هزار خارجی و مروانی چگونه کشت و مدت شش سال از کوفه و بصره تا بلاد ری و خراسان و نهاوند و حدود اصفهان خطبه و سکه به نام او بود،... و فتوح محمد حنفیه، پسر امیر المؤمنین، علیه السلام، خود ظاهر و شایع و در کتب مغازی مذکور و مسطور است و بر خواص و عوام پوشیده نیست.... و قصه مسیب (و در یک نسخه به صراحت مسیب بن قعقاع الخزاعی آمده است) بر باید خواندن تا بدانند.... و قصه ابراهیم اشتری در حربها، و قصه

۴۲. تاریخ طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۳، ج ۱۰، ص ۴۵۱.

سلیمان صُرَد خُزاعی ...»^{۴۳} می توان پی برد که داستانهای با گرایش شیعی از حربه های مؤثر درین جنگ تبلیغات است.

۸ با قضاوتی که عبدالجلیل رازی، نویسنده کتاب التَّقْض، درباره ابومسلم دارد، او را همچون قهرمان متعلق به شیعیان و مورد تجلیل و تحسین در محافل شیعی معرفی می کند، و گمان می رود که داستان ابومسلم نیز، در کنار دیگر داستان های شیعی، جزو طومارهای مناقبیان قرار داشته و در گذرها خوانده می شده است. عبدالجلیل رازی می گوید: «تقریر خلافت ولد العباس بومسلم شیعی مروزی نهاد.»^{۴۴} و در جای دیگر گوید: «بومسلم مرغزی که بوالعباس سقّاح را از کوفه بیاورد و به بغداد به خلافت نشاند، و لعن امیر المؤمنین (ع) از جهان برداشت، و خلافت از بنی امیه و مروانیان فروگشود، هم شیعی و معتقد بوده.»^{۴۵} بنابراین دیدگاه، عباسیان خلافت را به طفیل ابومسلم شیعی و شیعیان داشتند. و این چیزی نیست مگر تکرار همان اندیشه که مبتنی بر برتری دادن امامان شیعه بر خلفای بغداد که در سرتاسر ابومسلم نامه سایه گسترده است.

این واقعیتی تاریخی است که شیعیان علوی در براندازی چیرگی مروانیان و برپایی دستگاه خلافت عباسی نقش مهمی داشته اند، اما بنابر گواهی همه مورخان سهم آنان در این جنبش، به ویژه در دستگاه رهبری آن، چندان نبود که توانایی واگذاری خلافت را به این و آن داشته باشند. البته،^{۴۶} در داستان همه چیز به گونه ای دیگر است و ابومسلم شیعی، به زعم صاحب کتاب التَّقْض، جز از امام محمد باقر (ع) دستور نمی گیرد و خلافت را تنها در برابر سکوت و بی توجهی امام و فرزندانش به عباسیان واگذار می کند.

همین برداشت در گفته های عبدالجلیل رازی در مورد واگذاری امر خلافت به عباسیان به خوبی مشاهده می شود آنجا که می گوید: «بومسلم مروزی از آن که طالبی نیافت، به مزد خدا از خوف (در نسخه دیگر = به مرورفت از جور) غاصبان اموی و مروانی و سفیانی، این شغل در بنی عباس مقرر کرد و اتفاق است که این امر با ولد العباس نیفتاد، الا آن که بومسلم مروزی بیامد و از دست آن ظالمان و بغاة بستد؛ و طلب می کرد تا فاطمی را بیابد و بنشاند، نیافت که صادق به مدینه بود و بومسلم به کوفه و آنجا از بقیه آل عباس دو پسر کوچک مانده بود، یکی ابوالعباس سقّاح، که مهتر بود، و دیگری بوجعفر المنصور که او را ابوجعفر دوانیقی

۴۳. التَّقْض، ص ۱۲۵.

۴۴. همانجا، ص ۱۳۱.

۴۵. همانجا، ص ۲۰۶.

۴۶. در مورد سهم علویان و عباسیان در جنبش ابومسلم رجوع شود به: اصغر حیدری، «عباسیان و خراسان»، کیهان اندیشه، ش ۵۱، قم، ۱۳۷۲، صص ۱۷۰-۱۵۶.

گفتندی. این هر دو پسر را بیاورد و ابوالعبّاس را به خلافت بنشاند. و او سه سال خلافت کرد و به آن جهان کرانه شد و خلافت با منصور افتاد. و بیست و دو سال تمام خلافت کرد، و اند هزار نفس زکیه را از آل علی و فاطمه هلاک کرد، چه به زهر و چه به تیغ و چه آنان که در دیوارها گرفت و این معنی ظاهر و شایع است؛ و زید علی را او کشت به یک قول، و به دیگر قول عبدالملک مروان؛ و امام ابوحنیفه نعمان الکوفی... را بارها الحاح کرد که به امامت من اقرار و اعتراف ده! ابوحنیفه امتناع می کرد و می گفت: امامت یا زید علی راست، یا جعفر صادق راست، یا آن کس را که ایشان اختیار کنند. ازین سبب، بوجعفر منصور، ابوحنیفه را محبوس فرمود و در آن حبس زهرش داد.»^{۴۷}

همسانی شگفت آوری میان گفته های عبدالجلیل رازی و ابومسلم نامه دیده می شود که نمی تواند صرفاً زائیده تصادف باشد. در داستان ابومسلم امامزاده های متعددی در کنار ابومسلم می جنگند و جالب این جاست که هیچکدام پیشنهاد او را برای خلافت نمی پذیرند و ابومسلم که از دیدار امام جعفر صادق دور مانده است، امر خلافت را ناگزیر به عبّاسیان، و تنها به عاریت، سپرد تا امام بر حق خود را آشکار کند.^{۴۸} چون امام در گرفتن خلافت پیشقدم نمی شد و انتظار دیر می انجامید، ابومسلم از نگرانی و تشویش در امر خلافت دچار بیماری گردید. در توجیه این که چرا ابومسلم امام بحق را نمی یافت آمده است که: «صاحب خروج هفتاد و دویم... دوماه در مکه بود و شب همه شب در اندرون حرم تا روز به سر می برد که شاید جمال امام زمان را دریابد و حق را به وی سپارد. اصلاً میسر نشد و گویا حکمت الهی در این بود که امام رخسار خود را نهان کرده بود که اولاد عبّاس ابلیس وار سزاوار طعن و لعنت شوند و به راه امام نگروند. زیرا که تقدیر آن بود که چندین امامزاده و امام به دست اینان شهید شوند و [آنان] از سر تخت به دوزخ روند. پس، چگونه امام بدان کار رغبت

۴۷. کتاب التفضّص، صص ۱۳۰-۱۲۹. و نیز همین مطلب به صراحت در جایی دیگر بازگفته شده است: «... بومسلم مرغزی طلب امام حق در آن زمان می کرد و چون او را نیافت، بوجعفر و برادرش ابوالعبّاس سقّاح را بدین کار بنشاند، و خود نه اجماعی بود بر آن و نه قراری.» همان، ص ۳۶۰ (توضیح آن که نویسنده التفضّص در چند مورد اشتباه کرده است. یکی این که زید بن علی ابن حسین ابن علی ابن ابی طالب، علیه السلام، در سال ۱۲۱ هجری شهید شد و ابوجعفر را هرگز دریافت. دیگر آن که شهادت وی در زمان پسر عبدالملک بن مروان، یعنی هشام بود و نه خود وی.)

۴۸. مثلاً امامزاده قاسم بن محمد باقر (ع) که از ترس مروانیان پنجاه سال در شهر موصل به گمنامی زیست، پیشنهاد خلافت را نیز نپذیرفت و برای عبادت به مدینه رفت. (نسخه اساس: برگ ۲۱۵-الف، ج ۲) یا چهار امامزاده: عبّاس، ابراهیم، شاه زید و علی اصغر، فرستادگان امام پنجم، در کنار ابومسلم می جنگند و دلبستگی به خلافت ندارند، و سید جعفر، برادر شاه زید که از سوی امام باقر (ع) به چین رفته و در بازگشت ابومسلم را در برابر ترکان کافر نجات می دهد، او هم پیشنهاد ابومسلم را برای خلافت نمی پذیرد. مهدوی ۳، برگهای ۱۳۰ الف و ۱۴۴-ب.

می نمود؟»^{۴۹}

نکته دیگری در سخنان عبدالجلیل هست که گمان ما را در تأثیر پذیری مستقیم او از داستان ابومسلم و رواج این قصه در محافل شیعی دوران وی استوارتر می کند، آنجا که می گوید: «هزار ماه کم پنجاه ماه، در عهد خلفای بنی امیه و مروانیان، بر سر منبرها امیرالمؤمنین علی (ع) را، خاکشان به دهان، لعنت می کردند و خطبه به نام بویکر و عمر و عثمان می خواندند.» و یا «هزار ماه کم پنجاه علی مرتضی (ع) را بر منابر آشکارا لعنت می کردند.»^{۵۰} باید افزود که عبارت هزار کم پنجاه ماه (= نهصد و پنجاه ماه) ویژه ابومسلم نامه است و در بیشتر نسخه ها عیناً چنین آمده است، و ما در دنباله این گفتگو بدان خواهیم پرداخت. در حالی که در هیچ یک از متنهای تاریخی از این عبارت برای تعبیر تسلط امویان استفاده نشده است.

نویسنده شیعی دیگری در دهه پایانی سده ششم از ابومسلم به نیکی یاد کرده است و می گوید: «هزار ماه بعد از وفات امیرالمؤمنین علی تا آن وقت که ابومسلم خروج کرد، از مشرق تا مغرب چندان که دیار اسلام بود، لعنت بر خاندان رسول می کردند بر جمله منبرها و منارها. در مدت سیزده سال که خروج ابومسلم بود و استیصال ایشان می کرد، هر شهر که درین مدت ابومسلم بدان نرسید، هم بر آن عادت لعنت می کردند؛ و خوارزم و ری هزار ماه، هر روز، هزار دینار زر سرخ می دادند و هرگز لعنت نکردند؛ و اهل اسفراین و اصفهان برین پنجاه ماه زیادت بکردند و چون ظاهر نتوانستند کردن، در اصفهان بعد از بانگ نماز گفتندی «هو، هو»، و آن مناره «هو هو» را در زمان عبداللطیف خجندی خراب کردند، و در اسفراین همچنان در زمان ما نیز، بعد از بانگ نماز سحر، مؤذن گوید: «سنت، سنت!» و آن قوم چون این شنوند، لعنت بر خاندان کنند و اول کسی که این سنت بنهاد، معاویه...»^{۵۱}

بدین ترتیب، قدرتهای سیاسی شیعی مذهب در ایران، از سادات مازندران گرفته تا دیالمه، از مراکز زیر نفوذ اسماعیلیان تا برقراری سلسله های شیعی چون سربداران خراسان و مرعشیان مازندران زمینه مساعدی برای رشد و انتشار ابومسلم نامه و دیگر داستانهای شیعی مآب بوده است.^{۵۲} به نظر می رسد که در طبرستان، نظر مساعد شیعیان آن سامان نسبت به ابومسلم موجب انتشار داستانهای مربوط به او بوده است. چون در یک رساله به نام انسابیه

۴۹. مهدوی ۳، گ ۱۵۵-ب. ۵۰. کتاب التقصص، صص ۱۱۸ و ۲۸۲.

۵۱. تبصرة العوام فی معرفة مقالات الأئمة، سید مرتضی بن داعی حسنی رازی، تصحیح عباس اقبال، طهران، ۱۳۱۳ش، مطبعة مجلس شورای ملی، ص ۱۰۱. نکته جالب درین شهادت تاریخی اشاره به هزار و پنجاه ماه و، بر خلاف گفته دیگران، جمع کردن هزار ماه و پنجاه ماه است و نه تفریق آن.

۵۲. در زمینه مراکز شیعی در ایران تا اعتلای صفوی، رجوع شود به: ویلفرد مادلونگ، «تشیع امامی و زیدی در ایران»، ترجمه: رسول جعفریان، کیهان اندیشه، ش ۵۲، قم، ۱۳۷۲، صص ۱۶۱-۱۴۹.

یا منشور در نسب نامه پادشاهان طبرستان داستان فرستادن علی (ع) عمار یاسر را به نزد یزدجرد، و اسلام آوردن او، و زناشویی بی بی شهربانو با حسین (ع) و همکاری لشکر ایران با علی (ع) در صفین، و سپس کشته شدن حسین به دست مروانیان، و برگشتن شهربانو به ری و پنهان شدن در کوه خود، و سپس شورش مسیب خزاعی و کشتن بنی امیه و دادن خلافت به امام زین العابدین، و سپس کشتن مسیب را یاد کرده است. درین رساله آمده است که: «بنی امیه و بنی عباس دوازده هزار و هشتصد و پنجاه و یک تن از فرزندان فاطمه را کشته اند.» سپس، داستان جنبش ابومسلم مروزی با خردک آهنگر و احمد زمجی را آورده و می گوید: «تخم بنی مروان را از زمین برانداختند، ولی ابومسلم با بنی عباس نجنگید تا او را شهید کردند و همه شیعیان در تقیه شدند.»^{۵۳}

آشکارا پیداست که مؤلف این رساله تاریخچه تشیع را براساس افسانه های رایج در محافل عامه بیان می کند که در اصل با تاریخ و رویدادهای راستین همخوانی چندانی ندارد و نیز بازتاب اندیشه ها و روایتهای فقهی رسمی مذهب تشیع نیست. چه رسالت عمار یاسر از سوی امیرالمؤمنین، و اسلام آوردن یزدگرد، و یاری دادن او به علی (ع) در جنگ صفین، و زناشویی شهربانو با حسین (ع) و بازگشت او به ایران پس از شهادت امام، و ناپدید شدن در کوه، و شورش افسانه ای مسیب خزاعی، و خلافت یافتن امام زین العابدین، و یا شخصیتهای همراه ابومسلم از نوع خردک آهنگر و احمد زمجی مگر در داستانها واقعیّت تاریخی ندارد و سراسر زائیده آرزوهای مردم است. و جالبتر از همه اینجاست که نویسنده رساله می گوید: «سبب نگارش این منشور آن است که تاریخ پادشاهان ایران که سید بودند، پایدار ماند.»^{۵۴} این نکته بی اساس بودن نظریاتی را که بنا بر آن ابومسلم نامه در دوره اقتدار صفوی بر سرزبانها افتاد و به شکوفایی رسید، ثابت می کند. این درست است که ابومسلم نامه حاوی عناصر چشمگیری از اعتقادات غلاة شیعه است و صوفیان قزلباش صفوی به شدت تحت نفوذ این اعتقادات بوده اند و، دست کم تا تکیه زدن به قدرت، داستان ابومسلم یکی از قصص رایج در میان آنان بود. اما نباید از نظر دور داشت که سده های پیش از قدرت گرفتن صفویان در ایران این گونه گرایش های تندرو فراوان بوده اند و، از اتفاق، اینان در دایره کنترل مراکز سیاسی، و قدرتهای رسمی قرار نداشتند. باید گفت که فقه های عمده شیعه به طبیعت از ائمه و با نقل روایتهایی از ایشان در برابر قصه گویان موضعگیری تند و سخت

۵۳. رساله انسابیه، امیر حسن بن منوچهر بن یحیی بن جمال الدین بن ابوطاهر بن عمار بن عمران بن موسی بن امیم محمد تقی. تاریخ نگارش: اوایل سده دهم. به نقل از محمد تقی دانش پژوه، فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ج ۲، صص ۶۶۹-۷۰۰.

۵۴. همانجا، ص ۶۶۹.

داشته اند. درباره دیدگاه امامان شیعه بر «قصاص» و «قصص» باید همین را گفت که هیچ امامی نیست که از وی سخنی مبنی بر ذمّ قصاص و محکومیت آنان به دروغگویی روایت نشده باشد، و درینجا ما برای پرهیز از تطویل کلام از آن می گذریم.^{۵۵}

اما وضعیت توده های مردم به گونه ای دیگر بود. آنان کمتر با حدیث و اصول مذهب آشنا بودند و هر چه از نوع اغراق گویی و گزافه بافی غلاة شیعه بود آنان را جذب می کرد و خشنودتر می ساخت. از آنجا که قصه خود با اغراق و شگفتی سرشته شده بود و تنها شیوه بیان زندگی فرهنگی توده ها نیز به شمار می رفت، بهترین محمل برای نفوذ و بروز افکار غالیان، در برابر اصولیان، محسوب می گردید. ابومسلم نامه نیز ازین قاعده جدا نماند و سخت زیر نفوذ تفکرات افراطی غلاة قرار گرفت. البته، بعید نیست که افراطیان شیعه از محبوبیت شخصیت ابومسلم میان توده ها در ایران به سود خویش بهره گرفته و هر چه خواستند از گزافه پردازی در باره امامان، به ویژه امیرالمؤمنین علی (ع)، و بازگشت متواتر آنان به میان مردم تا مرز واگذاری اشیاء به قهرمانان قصه، شرکت در جنگ و کشتن دشمنان دین و در نتیجه دشمنان قهرمان مؤمن در داستان وارد کردند.

ابومسلم و محافل صوفی

از دیگر جریان های فکری که به ابومسلم گرایش و دلبستگی نشان می دادند و در پراکندن داستان های مربوط به وی تلاش فراوان می کردند، محافل صوفی منش سده های هفتم به بعد بودند که تصوفی نه عالمانه، بلکه عامیانه را تبلیغ می کردند و با اصول عقیدتی تشیع انس گرفته بودند. ازین جمله اند اهل فتوت و دروایش و قلندران. برای بسیاری از اخی ها، اصناف و دروایش پیوسته در سفر ابومسلم حکم پیشوایی را داشت که در هاله ای از عناصر اسطوره ای قرار گرفته بود. به طور کلی می توان گفت تمامی مشایخ بزرگ تصوف، در تمامی فرق، با این که پیرو مذاهب تسنن بوده اند، خلوص انکار ناپذیری به ائمه شیعه و ارادت ویژه ای نسبت به امام اول شیعه، علی امیرالمؤمنین، ابراز می داشته اند و نسبت سلسله های خود را به علی (ع) می رسانیده اند.^{۵۶} این مشایخ با شخصیت ابومسلم در داستان که نظر کرده و پیرو امیرالمؤمنین جلوه می کند، فصل مشترکی پیدا می کردند که در خود اگر نه

۵۵. ن. ک. به: ابوالفرج ابن جوزی، کتاب القصاص والمذکرین، به همت دکتر مالرین سوارتز، دارالمشرق، بیروت، ۱۹۴۶. رسول جعفریان، «نقش قصه پردازان در تاریخ اسلام»، کیهان اندیشه، شماره ۳۰، تهران، ۱۳۶۹، صص ۱۲۱، ۱۴۴.

۵۶. درین باره ن. ک. به: منوچهر صدوقی سها، «نسبت سلسله های صوفیه با ائمه آل البیت»، کیهان اندیشه، قم، ۱۳۷۲، ش ۴۹، صص ۱۱-۳.

گرایش، دست کم نظر مساعدی نسبت به او احساس می کرده اند.

در یکی از نسخه ها، ابومسلم پس از امام محمد باقر از شیخ حبیب عجمی، یکی از نخستین مشایخ صوفیه نیز منشور خروج گرفته است: ابومسلم در راه یابی به کوه لبنان سرگردان است که ناگهان در بیابانی خشک با پیری روشن ضمیر که در غاری نشسته است رو به رو می شود، این پیر حبیب عجمی است که از درختی خشک اناری رسیده و آبدار گرفته، به ابومسلم می دهد و، پس از سپردن تسبیح و جانماز خود، منشوری نیز به او داده راه کوه لبنان را نشان می دهد و بی درنگ جان می سپارد.^{۵۷} گویی که زندگی در همین رسالت نهفته بود. اشاره به پیوند ساختگی میان ابومسلم و شیخ حبیب عجمی - که از قضا معاصر یکدیگر نیز بوده اند - نشان ازین امر دارد که در محافل صوفیان نزدیک به تشیع ابومسلم از وجهه ای برخوردار بوده است که اگر چه تا مرز خرقة گرفتن از پیری پروجعه، یعنی حبیب عجمی، پیش نمی رود، اما آن چنان هم بی نصیب نمی ماند. ابومسلم درین پندار مریدی است که در مراحل سلوک خویش با توسل به مراد (حبیب عجمی) راه به حقیقت (امام باقر) می برد. تسبیح و جانماز، همچون کسوت، مشروعیتی برایش فراهم می آورد؛ و منشور رهبری به مثابه سند سلسله اوست که وی را از دیگران ممتاز می کند.

صوفیان فرقه نقشبندیه نیز ابومسلم را مورد احترام ویژه قرار داده اند و حسین واعظ کاشفی او را همچون کمر بسته حضرت علی می داند و می گوید که از خلفای شاه (= شاه مردان) در میان بستن، اول سلمان بود و او را به مدائن فرستاد و «سلمان فارسی میان علی انصاری بست، و علی انصاری میان اشجع مدنی، و اشجع مدنی میان ابومسلم خراسانی بست و همچنین هر یک میان دیگری که می بستند، تفرع و تشعب پدید می آمد تا بیوت و احزاب و قبایل پیدا شد چون ریاضیه، و شحنه و خلدیه و میتویه و مسلمیه و ملائیه و مانند این.»^{۵۸} در این رابطه، زیارت خاک سلمان پاک توسط ابومسلم، در سفر اوّلش به عراق که در برخی از نسخه های ابومسلم نامه آمده است، معنی ویژه خود را می یابد.^{۵۹}

ابومسلم و معادل جوانمردی

برای اهل فتوت نیز ابومسلم از شخصیت های کلیدی است و در به کار بردن تبر پیشگام امت است: «اگر پرسند که تبر از که مانده؟ بگوی از ابراهیم پیغمبر (ع)، در وقتی که بتان

۵۷. گوهر شاد، صص ۲۳۱-۲۳۰.

۵۸. حسین واعظ کاشفی، فتوت نامه سلطانی، به اهتمام محمد جعفر محجوب، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۰، ص ۱۲۳.

۵۹. حاجی شادی، گ ۲۴۲ ب.

را می شکست و پاره پاره می ساخت... و در این امت نیز ابومسلم صاحب الدّعوة کار می فرمود.^{۶۰} در واقع برای جوانمردان متشکل در انجمنهای اصناف و حرفه ها مقام ابراهیم همچون پیر حقیقت در صدر، و ابومسلم چون پیر طریقت در پایین سلسله مراتبی قرار داشت که اصول اخلاقی و عقیدتی پیشه اشان را نظم و نسق می داد. ابومسلم، همان گونه که در داستانها، از تبرش جدا ناشدنی بود، در آیین فتوت نیز وجودش با تبر سرشته بود. موقعیت ابومسلم در داستان پذیرش او را میان پیروان آیین فتوت آسان می نمود، چرا که ابومسلم در میان گروهی از پیشه وران و ارباب حرف قرار دارد که او را چون موجود مقدسی ستایش می کنند. اینان که متشکل از آهنگر و خراط و گلکار و کله پز و... هستند، از نخستین یاران او به شمار رفته و از او چون مرشدی حرف شنوی دارند. شمار این ارباب صنعت - که همه ویژگیهای جوانمردان و فتیان را دارا هستند و گاه عیار و گاه اخی نامیده می شوند از روایتی به روایت دیگر، از چهارده تا چهل کس متغیر است. این ارقام در باورهای فتیان معانی نمادی دارد که در «چهارده خانواده»، «چهارده کلام پیر»، «چهارده معصوم»، «چهل ابدال»، «چهل تار شده»، «چهل تنان» و... مستتر است.

در نسخه اساس، هنگامی که ابومسلم، در آغاز کار خویش، به دیدار خردک آهنگر می رود تا سفارش ساختن تبر را به وی دهد، خردک آهنگر او را به خانه خویش درآورده و در «تکیه» اش از او پذیرایی می کند. این چهارچوب فکری تا پایان داستان پایدار است و ابومسلم در واپسین اقامت خویش در مرو به «زاویه» خردک فرود می آید. داستان آغاز و انجامی مشابه می یابد و از نقطه ای شروع شده و به همان نقطه پایان می گیرد. یادآوری کنیم که «تکیه» جای گرد آمدن و نشستهای رسمی اخیان بوده است. در روایت های ترکی ابومسلم نامه می خوانیم که اخی خردک پس از پذیرایی ابومسلم در تکیه و پذیرفتن سفارش تبر، به دست خویش، برای او حلوا می پزد. رسم حلوا پختن در آیین فتوت از نبی و ولی به یادگار مانده و از طریق سلمان پاک پایدار مانده است. در مراسم تشرّف هر نورسیده ای به آیین فتوت، این حلوا را که بدان «حلوی برادری» یا «حلوی خفیه» می گفتند، پخته و می خورانیده اند. این نکته حکایت ازین دارد که اخیان و گروه های پیشه وران نه تنها ابومسلم نامه را همچون ادبیات متعلق به خود می دانستند، بلکه اینجا و آنجا مهر خویش را نیز بدان زده اند.

پیوند میان ابومسلم و جوانمردان اصناف تا آنجا پیش رفت که به همراهان ابومسلم نیز سرایت کرد. در یک دست نویس فارسی متعلق به لویی ماسینیون، با عنوان زمجی نامه که در

لاهور در سده دوازدهم رونویس شده و در واقع فتوت نامه ای است برای حرفه تفنگچی، پیر تفنگچیان را احمد زمجی، هم‌رمز ابومسلم، می‌داند و می‌گوید: اگر پرسند که حرفه تفنگچی از که مانده است؟ بگو: از حضرت احمد زمجی ... احمد زمجی در زمان حضرت ابومسلم پیدا شد و به خونخواهی آل محمد برخاست. ... وقتی که ابومسلم خروج کرد، با حضرت سلطان احمد زمجی یار شد. ... اگر از تو پرسند ولی زمجی چند شاگرد داشت؟ بگو: چهار صد و سیزده شاگرد.^{۶۱} احمد زمجی که تمامی ویژگیهای یک جوانمرد درویش و قلندر صاحب کرامات را داراست، بدون شک مورد تحسین جوانمردان و دراویش قلندر بوده و افسانه‌های او ورد زبان و ملکه ذهن آنان گشته است. بخش بزرگی از نسخه گوه‌رشاد-۱، که سبک و روال روایت‌های آسیای میانه را دارد، به کارهای شگفت‌انگیز احمد زمجی اختصاص دارد که چون قلندری شوریده حال، وارسته و صاحب کرامات به سیر آفاق برمی‌آید و تمامی آسیای میانه را به دست می‌آورد. این بخش الحاقی به ابومسلم نامه بی‌شک برآمده از روایت‌هایی است که درین خطه از احمد زمجی نقل می‌شده است. در همین منطقه، جایی که شهرت احمد زمجی وسیع بوده و پایداری بیشتری داشته است، مقابر متعددی را به احمد زمجی نسبت می‌دهند. پیروان تمامی فرقه‌های قلندریه، از جلالیه و مداریه تا حیدریه، نقطه و بکتاشیه می‌توانسته‌اند در شخصیت خارق‌العاده احمد زمجی تصویری از خود مشاهده کنند. به همین دلیل دراویش بکتاشیه در آسیای صغیر، بنا بر شباهتهایی که در منش و کنش حاجی بکتاش و احمد زمجی می‌دیدند، از مهمترین مبلغان و نقالان ابومسلم نامه به شمار می‌روند.

اقبال که ابومسلم نامه در آن طولی کسب کرد در واقع مرهون «اخی»‌هایی بود که از قرن ششم ابومسلم و احمد زمجی را چون قهرمانان ملی و اعتقادی خویش پذیرفته و در میان قبایل ترکمن مستقر درین سرزمین جا انداختند. کار این اخیان را در سده‌های بعد پیروان «حاجی بکتاش ولی»، قلندری که در سده هفتم از خراسان به این ناحیه هجرت کرده بود، به کمال رسانیدند. در روایتی به نام «ولایت نامه حاجی بکتاش» که از کارنامه حاجی بکتاش، و

۶۱. زمجی نامه، ترجمه به فرانسه توسط H. M. Kassim ضمن مقاله

Etudes sur les corporations musulmanes indo-persanes, in : *Revue des Etudes Islamiques*, 1927, Paris, pp. 264-271.

در همین دست‌نویس آمده است که «اخی خردک آهنگر اولین تفنگ را ساخت» همانگونه که تبر ابومسلم را وی ساخته بود. پیداست که به مناسبت مشابهت لفظی نویسنده این رساله «تفک» را با «تفنگ» یکی گرفته است و حتی ابداع باروت را هم به احمد زمجی نسبت داده است که با خواندن دعا و مدیدن بر خاک ساخته است. این رساله همراه با دورساله دیگر: رساله سقا (= فتوت نامه سقاییان)، رساله سپاهیگری یا سپاهی نامه در یک مجموعه به سال ۱۱۴۰ (= ۱۷۲۸) کتابت شده است.

نیز پیدایش فرقه بکتاشیه در دست است، می بینیم که حاجی بکتاش سلسله خود را از طریق ابومسلم به امامان شیعه و سپس تا پیامبر و جبریل پیوند می زند و می گوید که خصیصه های فتوت که پیامبر از جبریل دریافت کرده و به علی سپرده بود، همراه با عمامه و عبا و پرچم سیاه امام حسین، به وسیله امام ابراهیم به ابومسلم واگذار شد، و از ابومسلم به امام محمد باقر رسید، و از وی به امام جعفر صادق، و سپس به امام موسی کاظم، و به علی موسی الرضا رسید، و از وی به احمد یسوی واگذار شد که او به حاجی بکتاش سپرد.^{۶۲} درینجا، ابومسلم همچون یک حلقه در سلسله فتوت پدیدار می شود که در اویش بکتاشی را به معنویت معصومین متصل می کند و این در واقع پذیرش ابومسلم است همچون پیر و مرشد. با توجه به همین تقدس است که در اویش بکتاشیه، در میان اشیاء نمادینی که همراه خود می کشیدند، تبری کوچک به نام «تبر ابومسلم» نیز در کمر آویخته داشتند.

وضعیت در ایران نیز، تا آمدن صفویها، کم و بیش به همین گونه بود و گمان قوی می رود که تبر «سردم» که از نشانه های دروایش عجم و قلندران و ارباب حرفه ها بود و در مجالس آنان نصب می شد، و نیز در قهوه خانه ها هنوز هم نصب است، از طریق دروایش به ابومسلم ارتباط داشته و سپس به دنبال آن چه در دوره صفوی گذشت، این حلقه ارتباط گسسته گردید.

اگر چه شواهدی که بررسی شد نشان از فراگیر بودن داستان ابومسلم دارد، با این حال نسخه ای که به یقین از این دوران باقی مانده باشد به دست نیامده است. اما می توان تصور کرد که روایت ابومسلم در جامعه رواج کلی داشته است و، در نتیجه، نسخه های این داستان فراوان بوده است. سپس، در دوران صفوی، چنان که خواهیم دید، به دنبال ملاحظات سیاسی و عقیدتی به نابودی کشانده شده است. برای درک ابعاد نفوذ این داستان در جامعه سده های ششم و هفتم، حتی در میان قشر فرهنگیان جامعه، به گواهی یک نویسنده سده هفتم بسنده می کنیم. این نویسنده خود را از بازماندگان یکی از همراهان ابومسلم می داند که در تاریخ مدوّن و رسمی نامی و جایی ندارد و تنها به جهان افسانه ای ابومسلم تعلق دارد. علاء درغانی بخاری، نویسنده کتاب اشجار و اثمار که در سال ۶۲۳ ه.ق. به دنیا آمده است، در نسب خویش می گوید: «مادرم از خاندان امیر اسماعیل سامانی خداوند ورارود و خراسان... پدرم چهاردهمین فرزند مضراب جهانگیر خوارزمی، یار ابومسلم خراسانی در برانداختن مروانیان بوده؛ و این مضراب مردی دلیر و جنگجو بوده از روستای درغان خوارزم به سوی بخارا که در

۶۲. به نقل از Mélikoff, Irène, p. 66: توضیح آن که احمد یسوی پیر حاجی بکتاش بوده و بنا به روایات افسانه ای وی از اعقاب محمد حنفیه است. در همین چند جمله نیز به خوبی خصلت التقاطی فرقه بکتاشیه پیداست.

همان خاک آسوده است.»^{۶۳} مضراب خوارزمی در ابومسلم نامه از نخستین اشراف زادگانی است که از خوارزم با سپاهی گران به یاری ابومسلم می آید و، پس از سالها همگامی و فاداران، با خواهر وی ازدواج کرده تادم مرگ در کنار ابومسلم است. سپس، از خونخواهان او گشته، و بعدها خود منشاء پیدایش داستانی، از داستانهای وابسته به ابومسلم نامه، می گردد. بدین ترتیب، شخصیتهای افسانه ای آن چنان سهمی از زندگی مردم را به خود اختصاص می دهند که به آسانی جامه واقعیت می پوشند.

به نظر می رسد که ماجراهایی که مربوط به دوره پس از کشته شدن ابومسلم بود، در سده های پیش از آمدن صفویان ساخته و پرداخته گردیده، به داستان اصلی افزوده شده است. از این جمله، زمجی نامه است که پیامد منطقی ابومسلم می باشد و در آن شرح خونخواهی ابومسلم توسط یارانش آمده است. آنچه مسلم می نماید، این است که زمجی نامه در گذشته ای دورتر از میانه سده نهم به وجود آمده بود، چون حاجی شادی در ترجمه خود از آن نام برده است.^{۶۴} دیگر، جنید نامه است که داستان نیاکان ساختگی ابومسلم را شامل می شود. آفریدن و افزودن بخشهای تازه بر ابومسلم نامه، این دریچه را برای داستانسرایان می گشود تا خود را از قید و بند واقعتهای تاریخی رها ساخته و زمام سخن را به دست خیال و افسانه بسپارند تا در جهانی شگفت و منطبق با آرمانها و آرزوهای برآورده نشده، آزادانه بتازند.

هر چه زمان از حادثه تاریخی می گذشت، خیالپردازی های نقالان وسعت بیشتری می یافت و شنوندگان داستان برای نشانیدن اشخاص افسانه ای و ساختگی به جای شخصتهای راستین تاریخی آمادگی پذیرش افزون تری نشان می دادند. بدین ترتیب، چهره های افسانه ای چون احمد زمجی، مضراب خوارزمی، خردک آهنگر و زرباد تبریزی بر جای سنباد گبر، اسحق ترک و المقنع می نشستند، و نیاکان گمنام و شاید برده ابومسلم، سید هاشمی و از نسل عبد مناف و پریزادگان خوش صورت و سیرت از آب درمی آمدند. و البته، این همان چیزی بود که مردم می پسندیدند، چون حلاوت این دروغها از طعم تلخ شکست و ناگواری واقعتهای مطبوعتر بود.

۶۳. اشجار و اثمار، نسخه خطی محفوظ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۴۹۹، ثمره ۱، شعبه ۵، شجره ۵، گ ۱۵۰ ب-۱۵۲ الف. به نقل از استاد محمد تقی دانش پژوه، فهرست کتابخانه اهدایی آقای سید محمد مشکوة به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ج ۳، بخش ۲، تهران، ۱۳۳۲، ص ۸۳۲.
۶۴. این گفته متعارض است با آن چه نگارنده در جای دیگر عنوان کرده است. (ن. ک. به: حسین اسماعیلی، «در باره ابومسلم نامه»، ایران نامه، سال چهاردهم، شماره ۲، بهار ۱۳۷۵، ص ۲۰۲) متأسفانه، آن اظهار نظر شتابزده ناشی از آن بود که هنوز ترجمه حاجی شادی تمام و کمال خوانده نشده بود. پس از مطالعه تمام نسخه ها، در دو جای (حاجی شادی-۳، برگهای ۲۵۰-الف و ۲۷۳-ب) اشاراتی روشن به زمجی نامه دیده شد.

دوره صفوی و تحول اقبال ابومسلم نامه

از زمان شکوفایی ابومسلم نامه در دربار غزنوی تا برآمدن دولت صفوی، راویان بیشماری که بیشتر نامشان به یادگار نمانده است، به بازگویی ابومسلم نامه پرداخته اند و این نهال را به درختی تنومند مبدل ساختند. اما با روی کار آمدن صفویان، ابومسلم نامه طوفانی از سر گذراند که نتایج آن فراوان بود و دیرپای. از یک سو، ابومسلم نامه هر چه بیشتر و بیشتر از معرکه های نقلابان برجیده می شد و از سوی دیگر، گذشته از داستانهای حماسه 'ملکی که همواره مورد اقبال بود، به داستانهایی با مایه های مذهبی چون رموز حمزه و مایه های تاریخی چون اسکندرنامه پر و بال داده شد. کوشش های نافرجامی نیز از سوی پاره ای از داستانپردازان کم مایه در جهت آفریدن قصه های تاریخی همطراز ابومسلم نامه در باره 'قهرمانی های شاهان صفوی صورت گرفت که دست آوردهای چشمگیری نداشت. ازین جمله هستند داستانهای مستندی که بعدها زیر عنوان عالم آراها گردآوری شد و چندی از آنها تا امروز باقی مانده است.

با اینکه دو داستان اسکندرنامه و حمزه نامه، بسیار پیشتر از چیرگی صفویان مرحله ' رشد و تکامل خود را طی کرده و همچون قصه های مورد پسند عامه و برگزیدگان نمایان شده بود، اما دوره ' اوج واقعی این داستانها، با روایتهای بسیار پرحجم فراهم آمده، در این دوران آغاز شد و به دنبال خود داستانهای دیگری چون حسین کرد شبستری و شیرویه ' نامدار را به صحنه کشید، و به تدریج ابومسلم نامه را تحت الشعاع قرار داد. چند سالی پیش از قدرت گرفتن شاه اسماعیل، اگر قصه خوانی در حضور امیر علی شیر نوایی، وزیر دانشمند و ادیب نوادگان تیمور گورکانی، به خود می بالید و ادعا می کرد که بهتر از هر کس داستانهای امیر حمزه، ابومسلم و داراب را روایت می کند،^{۶۵} دیگر از زبان نقلابان دوره ' صفوی جز داستان اسکندر، امیر حمزه و رستم شنیده نمی شود؛ و ابومسلم نامه خوانان به تدریج زیر فشار حکومتی خاموش گشتند، فراموش شدند و یا جلای وطن کردند.

اما ضربه ' نهایی به ابومسلم نامه نه از رقابت داستانهای همانند، بلکه از تحریم سیاسی و

۶۵. نام این قصه خوان زبردست حافظ غیاث الدین دهمدار است که خود را جامع هنرها و فنون عصر خویش می خواند و می گوید: «حافظم و قرآن را به هفت قرائت یاد دارم ... نغمه سرایم ... و دیگر قصه خوانی ام که قصه 'امیر حمزه و ابومسلم و داراب را بر نوعی می خوانم که سخنوران عالم، که قصه 'مرا می شنوند، مهر سکوت بر دهان می مانند ... مقلدی ام ... طالب علمی ام ... در دلاکی قدرتی دارم ... طبایخی ام که ...» زین الدین محمود واصفی، بدایع الوقایع، جلد ۲، چاپ مسکو، ۱۹۶۱، ج ۱، صص ۶۳۰-۶۲۹. سپس، واصفی می افزاید که حافظ غیاث الدین دهمدار، در حضور امیر علی شیر نوایی، «آغاز قصه 'امیر حمزه نمود و داستانی گسترانید که هوش از اهل مجلس ربود. بعده، به تقریبی به قصه 'ابومسلم انتقال کرد، از آنجا نیز سحر پرداخت و اختتام مجلس به قصه 'داراب ساخت.» همانجا، ص ۶۳۱.

مذهبی شاهان و روحانیون عصر صفوی وارد آمد. اگرچه به نظر می‌رسد که سپاهیان صوفی مسلک صفوی، یعنی قزلباش، در آغاز نسبت به ابومسلم نامه ارادهایی داشتند، اما با کسب قدرت سیاسی، و به دنبال آن اهرم اقتصادی، صوفیان قزلباش دیگر آن خلوص و معنویت نخستین را نداشتند که مصالح سیاسی ارادت آنان را تحت تأثیر قرار ندهد. وضعیت آغازین دوره صفوی و مقام ابومسلم نامه را استاد بزرگوار دکتر عبدالحسین زرّین کوب به خوبی بیان کرده‌اند: «با تأسیس دولت صفوی، ابتدا اتحادی از سیاست و تصوف و تشیع به وجود آمد، و این تشیع صبغه‌ای از عقاید غلاة شیعه را همراه داشت و مریدان در وجود مرشد کامل صفوی به چشم تجسم الوهیت می‌دیدند که بقایای این تلقی در طوایف علویه، بکتاشیه، آناطولی و در اقوال و آثار اهل حق و طوایف شبک از غلاة هنوز باقی است. ... در عهد شاه طهماسب، پس از نفوذ فقها، تشیع صفوی تعدیل یافت، ولی همان اعتقاد مبالغه آمیز ظهور الوهیت در وجود شیخ در نزد جانسپاران قزلباش باقی ماند، و آن تشیع که با تصوف تلفیق شد، همین گونه دعاوی و عقاید مربوط به غلاة شیعه بود.

تکریم نام ابومسلم مروزی و محمد حنفیه که بعضی فرقه‌های غلاة از خیلی قدیم به خاطره آنها وابسته بودند، و ترویج فکر خونخواهی مظلومان آل علی از ظالمان اهل سنت که در قصه‌های عامیانه غالباً مهمترین هدف دعوت و خروج این دو قهرمان طوایف غلاة تلقی می‌شد نیز همچون میراث عقاید غلاة در دعوت قزلباش ... وارد شد. ... چنان که قصه گویان دوره گرد که به صوفیان اردبیل منسوب بودند، تا پایان عهد صفوی با نقل قصه محمد حنفیه و داستان ابومسلم مردم را به اهداف نهضت صفویه علاقه مند می‌داشتند، و در عین حال عقاید صوفیه و غلاة را که متضمن قول به حلول و اتحاد و تناسخ و مظهریت بود و از قدیم با قصه‌های ابومسلم و محمد حنفیه مربوط شده بود، تبلیغ و تعلیم می‌کردند. این که فقهای اواخر عهد صفوی ... لازم دیدند با طعن بر ابومسلم مروزی و نفی تشیع او با تبلیغات صوفیه، و با اقوال آن عده از علما که به خاطر اهداف سیاسی دولت صفوی تصوف آنها را تأیید ضمنی یا صریح می‌کردند، به مبارزه پردازند، مبنی بر همین نکته بود که قصه ابومسلم - و تا حدی هم قصه محمد حنفیه که منع از آن به علت آن که محمد فرزند امیرالمؤمنین علی بود، غیر ممکن به نظر می‌رسید - از وسایل عمده برای ترویج فکر حلول و اتحاد و تناسخ بود، و داعیان و خلفای دارالارشاد اردبیل ضمن نقل و نشر قصه ابومسلم و محمد حنفیه بعضی مبادی غلاة را با تعالیم صوفیه به هم درمی آمیختند و در بین عوام ترویج و تلقین می نمودند.»^{۶۶}

۶۶. دکتر عبدالحسین زرّین کوب، دنباله جستجو در تصوف ایران، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲، صص ۲۲۸-

استاد زرّین کوب مسئله را به روشنی تمام توضیح می دهند، اما در دو نکته نمی توان با گفته های ایشان موافقت داشت: یکی زمان این تبلیغات زهرآلود، و دیگری دلایل واقعی طعن ابومسلم و نفی ابومسلم نامه. آن چه مسلم می نماید آن است که از همان آغاز، و سرتاسر دولت صفوی، فقهای نزدیک به حکومت کارزار تبلیغاتی خود را بر ضد ابومسلم به راه انداخته و پیگیری می کردند؛ و پیشگام این حرکت شیخ علی ابن عبدالعالی، مشهور به محقق کرکی بود که نفوذ فراوانی بر شاه اسماعیل و پسرش شاه طهماسب صفوی داشته است. محقق کرکی (م. ۹۴۰) که از فقهای درجه اول این دوره به شمار می رود، در کتابی موسوم به *مطاعن المجرمیه*^{۶۷} سخت ترین حمله ها را به ابومسلم کرده و می گوید: «ابومسلم قبل از اظهار دعوت بنی عباس، از روی حیلت گری، با اولاد و اعقاب حضرت امیر المؤمنین ملاقات می نمود و با ایشان دم از دوستی می زد تا دوستان ایشان را فریب داده، معاون خویش گردانید. و نیز بنی امیه گمان برند که او از جانب بنی علی به دعوت مأمور است تا بنی عباس از تعرض بنی امیه ایمن باشند و عترت پیغمبر - صلی الله علیه وآله وسلم - از ایشان در معرض خطر.»^{۶۸}

نباید از نظر دور داشت که در محافل شیعه روایاتی رواج یافته بود که بر اساس آن امیر المؤمنین علی (ع) پیدایی، شورش و کین خواهی از بنی امیه برای ریختن خون شاه شهیدان و اولاد پیامبر را پیشگویی کرده و حتی لباس سیاه آنان را نیز مشخص نموده و فرموده بود که از خراسان بیرون آیند. و برخی بر این باور بودند که نام ابومسلم را نیز بر زبان رانده بودند. از جمله حسین واعظ کاشفی، از قول امام حسین (ع)، آورده است که: «دم به دم کسی که انتقام ما از بنی امیه بکشد ظهور خواهد کرد، و من این سخن از پدر خود شنودم و حقا که او از حضرت رسالت، صلی الله علیه وآله وسلم، شنوده باشد. و این صورت بر این وجه بود که حضرت مرتضی علی روزی از روزهای حرب صفین ندا فرمود که «این ابومسلم؟» یعنی ابومسلم کجاست؟ محمد حنفیه گفت: ای پدر، وی در آخر صف است. امیر فرمود که: مراد من ابومسلم خولانی نیست، مقصود من صاحب جیش ماست که از جانب مشرق با رایت سیاه پدید آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی به واسطه وی حق را در مرکز خود قرار دهد. ... مراد ازین کس صاحب الدّعوة ابومسلم مروزی است.»^{۶۹}

۶۷. در ذریعه، ج ۲۱، ص ۲۳۸، نام این کتاب *المطاعن المجرمیه فی ردّ الصوفیه* ثبت گردیده است.

۶۸. به نقل از محمد بن اسحق حموی، معروف به فاضل ابهری، *انیس المؤمنین*، به تصحیح میرهاشم محدث، واحد تحقیقات اسلامی بنیاد بعثت، تهران، ۱۳۶۳، ص ۱۳۶. کتاب *مطاعن ...*، البته به عربی است و اینجا همه نقل قولها از ترجمه محمد بن اسحق حموی آورده شد.

۶۹. حسین واعظ کاشفی، *روضة الشّهدا*، به تصحیح و حواشی آیه الله حاج شیخ ابوالحسن شعرانی، کتاب فروشی

با وجود این روایتها ابومسلم در محافل شیعی از وجهه^{۷۱} والایی برخوردار بوده است. بنابراین، سخنان محقق کرکی، شیخ الاسلام زمان خود و قاضی القضاات ایران، اهمیت فراوانی داشته و با یادآوری از قضاوت صاحب کتاب *التقص* در باره^{۷۲} ابومسلم، که پیش از این بیان گردید، می توان گفت که رأی محقق کرکی آغازگر مبحثی تازه است. به ویژه که در جای دیگر به ابومسلم بازگشته و به نسب نامعلوم وی اشاره می کند که: «به تحقیق که بود ابومسلم هجینی [= فرومایه، و کسی که پدرش آزاد و مادرش کنیز بوده باشد] از اهل کوفه، و بود مولد او دهبی از اعمال کوفه که آن دیه را خطر نیه می گفتند؛ پس چون فرستاد او را ابراهیم به خراسان و قوت گرفت امر او، گفتند او را ابومسلم مروزی، از برای آن که خروج کرد در شهر مرو، و اقامت نمود در آن شهر بسیار.»^{۷۳} محقق کرکی با اشاره کردن بر عدم اصلت نژاد ابومسلم منظور دیگری را پیگیری می کند. از آنجایی که در داستان ابومسلم را بیشتر هاشمی و پاکنژاد معرفی کرده اند، فقیه نامبرده می خواهد در آغاز این پندار را در هم بریزد و سپس با ابومسلم نامه بستیزد.

محقق کرکی پس از بی اعتبار کردن اصل و نسب قهرمان روایتی از امام صادق (ع) برای متزلزل کردن قصه گویان می آورد تا سپس ضربه نهایی را بزند: «پرسیدند از حضرت امام جعفر صادق - علیه السلام - از حال قصه خوانان، که آیا حلال است گوش داشتن به ایشان؟ آن حضرت فرمود که حلال نیست؛ و فرمود که هر کس که گوش بدارد به ناطقی، پس به تحقیق که او را پرستیده ... پس، اگر ناطقی باشد که از خدا سخن گوید، یعنی حق گوید، به تحقیق که شنونده خدای را پرستیده؛ و اگر ناطقی باشد که از ابلیس سخن گوید، یعنی باطل گوید، پس به تحقیق که شنونده ابلیس را پرستیده.» و کرکی در جای دیگر می افزاید: «بدان بدرستی که دورترین قصه خوانان از راستی و درستی، و نزدیکترین ایشان به عذاب و عقاب الهی، آن کسانی اند که دروغ می گویند و افترا می زنند بر حضرت امام محمد باقر و

اسلامیه، تهران، چاپ چهارم، ۱۳۷۱، ص ۲۷۰-۲۷۱. صاحب انیس المؤمنین با آوردن همین حدیث آن را جعلی می داند و می افزاید: «نواصب از غایت شقاوت افترا زدند بر حضرت امیر المؤمنین - علیه السلام - در تعریف ابومسلم مروزی ... غرض آن بدبختان ازین افترا ... آن است که گویند آن حضرت شهادت داد که خلفای بنی عباس بر حق اند.» همانجا، ص ۱۸۵.

۷۰. انیس المؤمنین، ص ۱۵۲. در باره برده زاده بودن ابومسلم اشاره ای نیز در ابومسلم نامه هست: مادر او را به ناجوانمردی، چون کنیزی به بازار برده فروشان می برند و می فروشند. در نتیجه، مادر او زمان کوتاهی چون کنیزک در خانه^{۷۴} خواجه کثیر، بزرگ خراسان، به سر می برد. البته مورخان را نیز سخنانی متناقض در باره نسب ابومسلم و حتی برده زاده بودن او هست و این نخستین بار نیست که به ناصیل بودن ابومسلم اشاره می شود، اما برای توده های مردم که با خواندن تاریخ الفتی ندارند، ابومسلم نجیب زاده ای بیش نیست و اینجاست که سخنان فقیه نامبرده پرمعنی جلوه می کند.

آباء کرام آن حضرت - علیهم السّلام - در شأن ابومسلم مروزی؛ و این ابومسلم مردی بود فاجر، نبود از شیعه امامان ما ... قصّه خوانان دروغگوی بدل می کنند احوال و اخبار او را و حریص و راغب می گردانند جهّال را به دوستی او»^{۷۱}

از سوی دیگر همین فقیه پرنفوذ صاحب فتوایی نیز هست که راه را برای کارزار عقیدتی علیه ابومسلم نامه باز می کند: «فتوی این است که از نواب عالی [= محقق کرکی] پرسیده اند که: «چه می فرمایی در باب ابومسلم مروزی که مشهور است؟ آیا جایز است لعن کردن بر او؟» نواب مستطاب در جواب فرمودند که: «بلی، جایز است لعن کردن بر او، بلکه جایز است طعن زدن هر آن کسی را که میل کند به سوی او، و بدرستی که تبرّا نمود [ن] از او واجب است بر هر یکی از مؤمنان، از برای آن که او رأسی است از رؤس مخالفین و معاندی است از معاندین ائمه معصومین؛ آن ائمه که واجب گردانیده است خدای سبحانه و تعالی دوستی ایشان را و دشمنی دشمنان ایشان را بر تمام خلق، پس گوش نمی کند قصّه دروغ او را، آن قصّه که در هم بافته اند قصّه خوانان در مدح او، و منع نمی کند لعن کنندگان را از لعن کردن بر او، الا فاسقان.»^{۷۲}

هنگامی که دشمن توسط قاضی القضاات نشانه گرفته شد، چندی نگذشته، تیرها به سوی هدف پرتاب می گردد. نخستین کسی که از فتوای کرکی بهره برد و جنگ عقیدتی بر ضد ابومسلم را به کتابها کشید، شاگرد وفادار وی، محمد بن اسحق حموی، مشهور به فاضل ابهری بود که در دو کتاب خویش سخت ترین حمله ها را به ابومسلم، و نیز ابومسلم نامه کرد. نخست در کتاب منهج النجاة که «دفتری است محتوی بر بسیاری از اخبار و آثار و معجزات و کرامات حضرت سیّد المرسلین و حضرات ائمه معصومین ... و واقعات زمان ایشان»^{۷۳} و این چنین پیدا است که درین کتاب بخشهای مفصلی به ابومسلم اختصاص داده شده است. چون نویسنده این کتاب خود می گوید: «... در «منهج النجاة» حکایت آن بی سعادت [= ابومسلم] مسطور گشته، و درین مختصر تفصیل هر اجمال حواله به آن کتاب است»^{۷۴} کتاب دیگری که فاضل ابهری به نگارش درآورد و امروزه در دست است، همان انیس المؤمنین اوست که گویا خلاصه ای از منهج النجاة به شمار می آید. این کتاب، در دوازده فصل، که هر فصلی از آن به مناقب یکی از امامان اختصاص داده شده، در واقع ادعا نامه ای در مخالفت با ابومسلم

۷۱. انیس المؤمنین، صص ۱۴۴-۱۴۲.

۷۲. همان، ص ۱۸۹. در همین جا اصل فتوی با ترجمه فارسی آن آمده است و این عبارات ترجمه صاحب کتاب است.

۷۳. این اثر در ذریعه و یا فهرستهای دیگر معرفی نشده است و توضیح آن از انیس المؤمنین، ص ۱، گرفته شده است.

۷۴. انیس المؤمنین، ص ۱۴۰.

است و در فصل ششم آن که به امام جعفر صادق می پردازد، در بیشتر از پنجاه صفحه حملاتی به ابومسلم و داستان او شده است.

از جمله، فاضل ابهری می گوید: «اگر کسی استماع نماید قصه ای را که بر حمزه، که عم پیغمبر آخر الزمان و سید شهادت بسته اند، هم قصه خوان را پرستیده و هم شیطان را عبادت نموده؛ و هرگاه چنین باشد، پس ملاحظه نمای حال آن کسی را که قصه ای را شنود و افسانه ای را گوش کند که در تعریف ابومسلم خارجی پرکین ساخته اند، و در مدح آن ناصبی لعین پرداخته.»^{۷۵}

همزمان با این جنگ عقیدتی، تدابیر سیاسی نیز اعمال می گردید که قربانیان آن نخست تصویر ابومسلم در اذهان مردم، و سپس قصاصی بودند که داستانهای او را به گوش مردم می رسانیدند، اما در نهایت این ابومسلم نامه بود که بیشتر تاوان آن را می پرداخت. بنا بر شهادت نویسنده^{۷۶} انیس المؤمنین، شاه اسماعیل صفوی از همان آغاز قدرت گیری به مخالفت با ابومسلم نامه پرداخته و آن را نهی کرد. فاضل ابهری از جمله کوششهای ازجمندی که برای شاه اسماعیل برمی شمرد، می گوید: «و از جمله منکرات عظیمه که از آن نهی فرمود، یکی آن بود که پیش از طلوع خورشید سلطنت شاه جنت مکان علین آشیان بعضی از افسانه خوانان سنی سیرت و یاوه گویان ناصبی سریرت، اسطوره بر ابومسلم مروزی بسته بودند، و در زمان آن شاه... بعضی دیگر از قصه خوانان دروغ پیشه و بادپیمایان کج اندیشه تغییری در آن افسانه نموده، آن قصه موضوعه را با مفتریات بر بعضی از ائمه معصومین -علیهم السلام- آمیخته بودند، و عوام را به آن تزویر و تسطیر، محب و دوستدار آن محبوس زاویه سیر گردانیده، و با آن که نواب غفران پناه قصه خوانان را از خواندن آن قصه باطله منع نموده، به شستن دفاتر ضاله ایشان، و به تخریب مقبره ای که به ابومسلم مروزی نسبت می دادند، امر فرموده بود، بعد از رحلت آن حضرت به قصور بی قصور جنت، بعضی از قصاص باز مرتکب آن ناشایست شده، به اغوا و اضلال عوام اشتغال می نمودند. شاه دین پناه [= شاه طهماسب، پسر شاه اسماعیل] مجدداً از خواندن و شنیدن آن منع فرمود و قدغن نمود که هرکس آن قصه کاذبه بخواند، به تیغ سیاست زبانش قطع نماید.»^{۷۶}

از این گفته ها نتایج چندی به دست می آید: نخست آن که پیش از دولت صفوی راویان ابومسلم نامه، اگر نه به سیرت، دست کم به صورت شیعی بودند و این رواج ابومسلم نامه را در محافل شیعی می رساند؛ دود دیگر این که با چیره شدن صفویان بر ایران روند شیعی شدن داستان شتاب بیشتر گرفت و این نکته را در بخشهای آینده این گفتگو خواهیم دید. اما

۷۶. انیس المؤمنین، ص ۱۴۱.

۷۵. همانجا، ص ۱۴۳.

نتیجه، مهمتر این که با وجود اعمال خشونت فراوان از سوی قدرت حاکم، ویران کردن مقبره ابومسلم، شستن نسخه های داستان و منع اکید از روایت آن، هنوز در زمان شاه طهماسب این سنت ادامه داشت و این بار حکم به بریدن زبان راویان داده شد. البته، همانطور که خواهیم دید این تهدیدها باز پیگیری شد و روایت کردن ابومسلم نامه همچنان ادامه یافت.

از لابه لای نوشته های فاضل ابهری بر می آید که منع و نهی از گزاردن داستان ابومسلم در دو دوره صورت گرفته و هر بار بی حاصلی این سیاست روشن گردیده بود. نخست در زمان شاه اسماعیل صفوی، یعنی پیش از سال ۹۳۰، و دوم بار در آغاز پادشاهی طهماسب، یعنی سال ۹۳۲. «از اواخر سنه اثنی و ثلاثین و تسع مائه، که به تجدید نهی ازین منکر وقوع پذیرفته، و لعن و طعن ابومسلم شیوع گرفته تا این زمان، که اوایل سنه ثمان و ثلاثین و تسع مائه است، با آن که عوام کالانعام از علمای کرام و فضلاء عظام از حال آن شقی استعلام نموده اند، هنوز بعضی از ایشان از اختلاب یاوه گویان شیطان صفتان، چنان که عادت مستضعفان است، متفکر و حیران اند.»^{۷۷}

واکنش مردم در برابر این تبلیغات و اعمال خشونت در مورد قصه خوانان را نمی توان به روشنی بیان کرد. تردیدی نیست که ابراز نارضایتی انجام گرفته است، اما در نبود سندی قاطع، تنها می توان گفت که ایستادگی هواداران ابومسلم و دوستداران ابومسلم نامه تهاجمی نبوده است و کوشش ها به شکل مقاومت منفی، یعنی تداوم در خواندن قصه و بازسازی دوباره مقبره منسوب به ابومسلم، بوده است و این مسئله فاضل ابهری را سخت خشمناک ساخته و به ایراد سخنان درشت واداشته است: «عجب حالتی است که ابومسلم مروزی در رومیّه مداین کشته شده، و تن ناپاک و جثّه خبیثه او را در آب انداختند، یکی از جهّال در حوالی نیشابور علامت قبری ساخته بود و آن را قبر ابومسلم نام کرده؛ و عجبت آن که با وجود آن که شاه جنّت مکان فرودس آشیان فرموده که آن صورت قبر را ویران کرده بودند، بعد از رحلت آن حضرت به صدر جنّت، دیگری از جهّال به تعمیر آن موضع پرداخته بود، و آن محل را مطاف عوام کالانعام ساخته و هیچ تأمل ننموده که اگر ابومسلم مخالف اهل البیت نمی بود، شاه علّین آرامگاه به تخریب قبری که به او نسبت می دادند، کی اشارت می فرمود؟ چون ابن خبر معروض رأی انور اقدس شاهی ظلّ الهی گردید، فرمود که بار دیگر آن مکان را ویران و با خاک یکسان ساختند.»^{۷۸}

درین هنگام که شاه صفوی تنها سیزده ساله بود، هنوز صوفیان قزلباش مهار قدرت را در دست داشتند و با این که نهی از ابومسلم نامه خوانی به وسیله شاه سابق آغاز شده بود، با این

حال بعید به نظر می‌رسد که شاهی سیزده ساله، که به انگای سران قزلباش بر تخت نشسته است، فرمان منع روایت / ابومسلم نامه را بدون رضایت آنان صادر کرده باشد. این درست است که مخالفت با ابومسلم و راویان آن در چهارچوب سیاست صوفی زدایی شاهان صفوی با همدستی فقیهان درجه اول صورت گرفته است، اما برای درک انگیزه های چنین سیاستی باید در جستجوی دلایل دیگری نیز بود.

بدین ترتیب مبارزه سیاسی و عقیدتی با اسطوره 'ابومسلم' پیش رفت و اقداماتی صورت گرفت. اکنون، با در دست نبودن سندی قاطع، از شدت و ضعف این سیاست چیز زیادی نمی‌دانیم، اما ظاهراً مدت بیش از یک سده دیگر سخنی درین باره شنیده نمی‌شود. در کتب تاریخ، ادب و رساله های دینی این دوران تا زمان پادشاهی شاه عباس دوم اشاره دیگری به / ابومسلم نامه به دست نمی‌آید. از دوران شاه خوش گذران صفوی، یعنی شاه عباس یکم، نام و نشان قصه گویانی به یادگار مانده است که هیچ یک از آنان شهرتی همچون قصه خوان / ابومسلم نامه نداشته اند. نسخه های خطی داستان ابومسلم نیز ازین دوره سخت نادر است و هیچ نسخه ای نیز از دوران پیشین به دست نیامده است که در ایران مانده باشد. با توجه به این نکته ها و با یادآوری این که، بنا بر گفته های فاضل ابهری، شاه اسماعیل فرمان شستشوی این دفاتر را داده بود، چنین می‌نماید که سیاست ابومسلم زدایی بایستی به بار نشسته باشد که ناگهان همان زمزمه های کهنه دوباره بر سر زبان افتاد.

در نیمه سده یازدهم، ملائی به نام سید محمد بن سید محمد موسوی حسینی مظهر نقیبی سبزواری سپاهانی، مشهور به میرلوحی، شاگرد شیخ بهاء الدین عاملی (م. ۱۰۳۰) و میرداماد (م. ۱۰۴۱) و معاصر با ملا محمد تقی مجلسی (م. ۱۰۷۰)، که در اصفهان می‌زیست، رساله ترجمه ایی مسلم را در باب ابومسلم نوشت و، به تقریب، گفته های فاضل ابهری را بازگویی کرد، و چیزی در نکوهش از ابومسلم و ابطال / ابومسلم نامه فرونگذاشت. از جمله این که ابومسلم خاندان ابوطالب را کنار نهاده و خلافت را به آل عباس واگذاشت. میرلوحی همچنین از اختلاف روایات در نسب ابومسلم یاد کرده و او را مردی فرومایه و بی اصل و نسب خوانده، و مدعی شد که کشته شدنش به دست منصور چیزی جز سزای کردارهای ناپسند او نیست؛ و در نتیجه او را نفی و لعن می باید کرد.^{۷۹}

۷۹. الذریعه، چهارم، ص ۱۵۰. درین باره ن. ک. به: ذبیح الله صفا، «ماجرای تحریم ابومسلم نامه»، ایران نامه، سال پنجم، شماره ۲، زمستان ۱۳۶۵، صص ۲۴۴-۲۳۳؛ رسول جعفریان، دین و سیاست در دوره صفوی، انتشارات انصاریان، قم، ۱۳۷۰، صفحات ۲۳۰ به بعد. رسول جعفریان، «روایتی فقیهان و صوفیان در عصر صفوی»، کیهان اندیشه، ش ۵۱، قم، ۱۳۶۹، صص ۱۲۷-۱۰۱ (این مقاله مطالب همان فصل کتاب فوق الذکر است).

مولی مطهر بن محمد مقدادی^{۸۰} در رساله^{۸۱} رد صوفیه که به سال ۱۰۶۰ تألیف کرده است، می نویسد که میر لوحی بر صوفیان ایراد گرفته است که ابومسلم را ستایش می کنند و او مردم را ازین کار بازمی داشته است؛ و صوفیان، در برابر، عوام را برانگیختند تا بدو نیشها زدند و آزارها کردند.^{۸۱}

رساله^{۸۲} میر لوحی زمانی نوشته شده است که فقیهان رسمی وابسته به دربار صفوی قدرت را قبضه کرده و جنگ بی امان خود را بر علیه روحانیون روشن بین، و به ویژه صوفی مسلکان با شتاب به پیش می بردند. نشانه گرفتن ابومسلم و داستانهای مربوط به او در چهارچوب سیاست مذهبی دربار صفوی و به قصد کوبیدن صوفی های آزاده ای بود که ابومسلم را گرامی می داشتند. طرح ریزی سیاست مخدوش کردن ابومسلم و تحریم ابومسلم نامه بر این پندار استوار بود که در ذهن مردم جای برای قصه های دیگر باز می شود. اما چنان که خواهیم دید، زمینه برای یاوه هایی چون حسین کرد شبستری فراهم گردید. از سوی دیگر، بنا بر گواهی گرد آورندگان ذریعه، رساله^{۸۳} میر لوحی شورشی در میان مردم برانگیخت و آزارهای فراوانی برای نویسنده اش به دنبال داشت، تا آنجا که واکنش روحانیون طرفدار وی را در دفع این شر^{۸۴} موجب گردید. در دفاع از نظریات میر لوحی هفده رساله نوشته شد که از آن میان سه رساله بر جای مانده است:^{۸۵}

۱- اظهار الحق و معیار الصدق (نوشته ۱۰۳۴). این اثر رساله ای است، از سید احمد بن زین العابدین علوی عاملی، در تشنیه عباسیان و مذهب ابومسلم که از کیسانیه بوده است، و سخن جرمانیون که ابومسلم را بعد از سقاح امام می دانستند. سپس، نویسنده رساله از نقش ابومسلم در قتل ابوسلمه خلال سخن گفته و در پایان می گوید: «بدان که ابومسلم مروزی مردمان را به بیعت بنی عباس در می آورد.»^{۸۶}

۲- صحیفه الرشاد. نوشته^{۸۷} میر محمد زمان رضوی (م. ۱۰۴۱). وی گوید که چون میر لوحی عوام را از دوستی ابومسلم مروزی منع نموده و زبان به طعن آن خارجی گشود، مدتی شد که به سبب آن در آزارست. «پس، لازم دانستم رساله ای در باب ابومسلم نوشته به

۸۰. مطهر بن محمد مقدادی از روحانیونی بود که در جنگ بر ضد صوفیان فعال بوده و رساله ای با عنوان فتای ذم صوفیه نوشته است و در آن فتاوی صادره از سوی مراجع دینی را گردآوری کرده است. الذریعه، شانزدهم، ص ۱۲۲.

۸۱. محمد تقی دانش پژوه، فهرست کتابخانه اهدایی آقای سید محمد مشکوة به کتابخانه دانشگاه تهران، جلد سوم، بخش سوم، دانشگاه تهران، ۱۳۳۵، ص ۱۴۹۷.

۸۲. الذریعه، چهارم، صص ۱۵۱-۱۵۰. درینجا تنها به دو اثر باقی مانده اشاره شده، اما یک کتاب دیگر هم، به شرحی که خواهد آمد، شناسایی گردیده است.

۸۳. رسول جعفریان، دین و سیاست ...، ص ۲۳۶.

اصفهان فرستم. شاید در عوام آن بلده اثری کرده، از آن سید عزیز عذر بخواهند. ... آن چه قصه خوانان می گویند که ابومسلم مروزی دوست اهل بیت، علیهم السلام، بوده و از امام محمد باقر (ع) رخصت خروج یافته، همه دروغ است.^{۸۴}

۳- خلاصه الفوائد. از عبدالمطلب بن یحیی طالقانی. این رساله ای مفصل است و، با این حال، خود فشرده کتابی است زیر عنوان فوائد المؤمنین از همین نویسنده. رساله در ده باب فراهم آمده است که نقل برخی از بابهای آن خالی از فایده نیست. باب اول: در سبب تألیف جمعی از علما در طعن بر ابومسلم. ... باب سوم: در بیان مذهب ابومسلم. باب چهارم: در محل تولد و نسب ابومسلم. باب پنجم: در بیان مجملی از دعوت بنی هاشم و ذکر بعضی از داعیان ایشان و خروج ابومسلم. باب ششم: در اتفاقات بعد از مرگ نصرسیار تا کشته شدن مروان حمار. باب هفتم تا دهم: در باره بنی عباس و ظلم آنها. مؤلف در سبب تألیف کتاب مفصل سخن گفته است و نخست قصه خوانان و تعریف کردن آنها از ابومسلم را باعث دوستی عوام الناس نسبت به ابومسلم دانسته، و سپس از میرلوحی و دشمنی عوام را با او سخنانی بیان کرده است.

درین مبحث، نویسنده نام کتابهایی را در ذم ابومسلم و دوستان او آورده است که در فهرست هفده کتاب نقل شده در ذریعه نیست، مانند: هادی الصبیان الی طریق الایمان، زینة مجالس المؤمنین و میزان المحاسن و المشاین. نویسنده خلاصه الفوائد در پایان کتاب خویش حمله های مکرری بر قصه گوینان و نقش تحریفگر آنان در جامعه کرده است.^{۸۵}

بر خلاف گمان نویسندگان این رسالات تنها عوام از گفته های میرلوحی و مانند او به خشم درنیامدند. شواهدی در دست است که واکنشهای اعتراضی به قشر متفکران نیز سرایت کرده بود. از جمله می دانیم که «شخصی چون اسدالله قهپایی که از عارفان بوده، به مدح ابومسلم می پرداخته است.»^{۸۶} و یا مجتهد بزرگ آن عصر، مجلسی اول، از ابومسلم هواداری می کرده است. چون میرلوحی، در سال ۱۰۸۲ هجری، در عهد شاه سلیمان صفوی، کتاب کفایة المهدی فی معرفة المهدی را نوشت و از ملا محمد تقی مجلسی، پدر ملا محمد باقر مجلسی (م، ۱۱۱۱) ایراد گرفت که از ابومسلم هواداری کرده است.^{۸۷} این رساله، که شامل

۸۴. به نقل از رسول جعفریان، همانجا، صص ۷-۲۳۶.

۸۵. اطلاعات مربوط به این کتاب همه از رسول جعفریان است. همانجا، صص ۸-۲۳۷.

۸۶. شیخ آقا بزرگ تهرانی، الروضة النضرة، طبقات اعلام الشیعة فی القرن الحادی عشر، تهران، مؤسسه فقه الشیعة، ص ۴۳. به نقل از: رسول جعفریان، همانجا، ص ۲۳۵.

۸۷. مجلسی اول در کتاب لواعص صاحبقرانی که به نام شاه عباس نوشته و در دو جلد به قطع رحلی به چاپ سنگی نیز رسیده، به دفاع از ابومسلم پرداخته است. (حقیر این کتاب را ندیده است و اطلاعات فوق را از اشارات دوست فاضل شیخ مجتبی جلالی مازندرانی نقل می کند.)

چهل حدیث است، در واقع پاسخی است به ترجمه چهارده حدیث که مجلسی دوم درباره پیش بینی ای که در اخبار از پیدا شدن صفویان شده است (دو حدیث نخست)، و حدیث های دیگر در باره امام زمان آورده و گزارش نموده است. پاسخ میرلوحی، که رنگ و بوی تسویه حساب شخصی به خود می گیرد، پرده از روی مبارزات عقیدتی آن زمان برمی دارد.

میرلوحی در دیباجه این رساله می گوید: «من در برابر ستایش مجلسی یکم از ابومسلم مروزی و حلاج جادوگر و بدکار سخنانی گفته بودم و نادانها شمشیرهای کین از نیام کشیدند و آهنگ کشتن من کردند و آزارها به من رساندند.» میرلوحی درینجا به منازعه میان سیدها و دانشمندان سده یازدهم اشاره می کند و به محمد باقر مجلسی نیز سخت می تازد که گفته است که «در قرآن، از «المص» که برابر است با ۱۳۱، پیدا شدن عباسیان خواسته شده است» و سپس می گوید: «مگر محمد بن عبدالله بن الحسن و برادرش ابراهیم و ادريس بن ادريس و زید شهید و حسین بن عابد و دیگر امامزاده ها نشوریدند و با فرمانروایان روزگار خویش نجنگیدند؟ مگر آنها هاشمی نبودند؟ با این که عباسیان دیگر نشانی از آنها نیست، ولی ادريسيان در مغرب و خاندان زید شهید در «بفراج» از شهرهای خاوری هنوز هستند. چرا حضرت آخند یادی از آنها نکرده اند؟»^{۸۸}

گرچه سخنان میرلوحی بازتاب برخورد عقاید شدید میان «سیدها» و «دانشمندان» در دوره صفوی است، اما نتیجه دیگر آن واکنشهای پیش بینی نشده ای است که در میان مردم برانگیخت، و این نشان از زنده بودن یاد و داستان ابومسلم دارد. موجی که سخنان میرلوحی برپا کرد، به دلیل آن بود که صد سال پس از تحریمهای اجرا شده توسط شاه اسماعیل و شاه طهماسب و روحانیون بزرگ زمان ایشان در قبال ابومسلم نامه، این سیاست نافرجام بود و به روشنی پیداست که تداوم زندگی ابومسلم نامه میرلوحی را این چنین برافروخته و به واکنشی خشن واداشته است تا این موج دوم طعن و لعن و تحریم بر علیه ابومسلم و یاد او به راه افتد. البته، در جایی که شاهان صفوی خود تمایلی به اجرای تحریمهای خود فرموده نداشتند، از توده های مردم چشمداشتی نباید داشت. در اوج این درگیریها برای شاه عباس دوم (۱۰۷۷-۱۰۵۲) زیباترین نسخه تذهیب شده از داستان ابومسلم، همراه با مینیاتور، نویسانده و آرایش شد و در کتابخانه شاه جای گرفت. اما فقر ادبی این نسخه و فشرده گی آن حکایت از مهجور بودن داستان در آن دوران دارد و این که حتی برای شخص شاه نیز نسخه ای ارزشمند و یا ابومسلم خوانی توانا نیافتند تا نسخه برجسته ای در خور وی فراهم نمایند.^{۸۹}

۸۸. سخنان میرلوحی همه نقل قول است از استاد فقید محمد تقی دانش پژوه برگرفته از فهرست کتابخانه اهدایی آقای سید محمد مشکوة، ج ۳، بخش سوم، صص ۱۵۰۷-۱۴۹۷.

۸۹. این نسخه نفیس متعلق به کتابخانه سلطنتی سابق است که امروز در کتابخانه سازمان میراث فرهنگی، در کاخ گلستان، به شماره ۱۰۶۲ نگهداری می شود.

عَلَّتِ اصْلَیْ تَحْرِیمِ ابومسلم نامه

با این که ابومسلم نامه در برابر این تحریمهای پی در پی نشانه هایی از مقاومت نشان می داد، اما باید گفت که سخت خسته و فرسوده شده بود و، ازین پس، از میدان رانده شد. دور از گمان نیست که راویان / بومسلم نامه، که در ایران صفوی در رنج و فشار بودند، راه کشورهای دیگر را در پیش گرفته باشند، و ایران از قصه خوانان متبحر در داستان ابومسلم تهی مانده باشد. نادر بودن نسخه های / بومسلم نامه در ایران، در مقایسه با نسخه های فراوان موجود در کتابخانه های کشورهای همجوار، چون آسیای میانه، پاکستان، هند و ترکیه، شاهد افول اقبالی است که این داستان در ایران با آن رو به رو شده بود.

این درست است که تحریم / بومسلم نامه و طعن ابومسلم با قدرت یافتن فقها در چهارچوب سیاست صوفی زدایی انجام پذیرفت، اما محدود کردن مسئله در همین چهارچوب پرسشهایی را برمی انگیزد که پاسخ بدانها تعمق بیشتری می طلبد. نخست این که شاه اسماعیل زمانی به ممنوعیت / بومسلم نامه خوانی فرمان داد که قدرت او جز بر بازوان توانمند صوفیان قزلباش استوار نبود، و می دانیم که اینان خود از مبلغان و شیفتگان داستان ابومسلم بوده اند. دیگر آن که فقیهان، با وجود شخصیت پر نفوذی چون محقق کرکی، هنوز از آن چنان قدرتی برخوردار نبودند که نظریات خود را بر شاه و خیل صوفیان او بقبولانند. پس، شاه اسماعیل چگونه حساسیتهای قزلباش را نادیده گرفته و چنین فرمانهایی را صادر می کند و دستور ویران کردن گور ابومسلم را می دهد؟ دیگر این که دو سال پس از مرگ شاه اسماعیل، هنگامی که دومین موج ممنوعیت از سوی شاه طهماسب اعلام می شود و تقالان / بومسلم نامه به بریدن زبان تهدید می گردند، شاه هنوز کودکی نسبتاً خردسال است و گروگانی در دست سران قزلباش. پس، چه کسی این فرمان را صادر می کند؟ به نظر بنده این فرمانها با ملاحظات دیگری داده شده و صوفیان قزلباش، دست کم سران آنها، درین تصمیم گیری شریک بوده اند.

به نظر می رسد که در میان صوفیانی که وابسته به دارالارشاد اردبیل بودند، روایتهایی از زندگی افسانه آمیز و کرامات اجداد صفویان، از سید فیروز شاه نوه امام موسی کاظم (ع) تا شاه اسماعیل، رواج کلی داشته و اغلب به وسیله صوفیان منسوب بدین سلسله نقل می شده است. با اوج گیری فتوحات صفوی و استقرار صوفیان بر اریکه قدرت، طبیعی می نماید که در باره شاه اسماعیل نیز هر گونه افسانه سازی صورت گرفته باشد. این افسانه ها برای تثبیت و تبلیغ اعتقاد صوفیان، گسترش و قوام سلطنت و نیز رواج مذهب تشیع ضروری بود. بعید نیست که برخی از صوفیان این افسانه ها را در کوچه و بازار روایت کرده و به تدریج

شاخ و برگهایی بر آن می افزوده اند. سپس در واپسین سالهای پادشاهی اسماعیل اوّل این افسانه ها به شکل طومار و نوشته درآمد در همه جا پخش گردید. این سنت بعد ها نیز پیگیری شد و به ابداع داستانهایی در باره شاهان پر آوازه صفوی، چون شاه طهماسب و شاه عباس انجامید. در سالهای اخیر پاره ای ازین قصّه ها به چاپ رسیده است.^{۹۰} داستانهای نامبرده یکی از ابزارهای تبلیغاتی جهت خلق محبوبیت برای شاهان و نظام سیاسی-مذهبی صفوی به شمار می رفت. لحن خطابی و زبان محاوره ای و عامیانه این داستان ها مبین این نکته است و پژوهشگرانی که باره این متون سخنانی گفته اند، نیز آن را تأیید کرده اند، از جمله ایرج افشار میگوید: «در دوره حکومت صفوی برای نشان دادن نفوذ سیاسی و حکومتی و ترویج و تبلیغ فعالیتهای سپاهی و مجاهدتهای متوالی برای حفظ حقوق و حدود و ثغور کشور نویسندگان و نقالانی بوده اند که وقایع و حوادث را به اسلوب قصّه خوانی برای مردم توضیح می داده اند تا علاقه و محبتشان نسبت به صفویه تزیید گیرد.»^{۹۱}

این بنده معتقد است که ممنوعیت ابومسلم نامه انگیزه ای سیاسی داشت و با فکر رواج دادن این داستانها در میان مردم بیگانه نبوده است و ایرادهایی از مقوله ضد شیعی بودن ابومسلم و توجه صوفیان به وی بهانه هایی بیش نیست. اندیشه بنیادی جا انداختن این سرگذشتهای افسانه ای در میان مردم بود. از آنجا که ابومسلم نامه محبوب ترین قصّه مردمی درین زمان بود و، در همان حال، قهرمان آن ابومسلم، به دلیل وابسته بودن به بنی عباس، ضربه پذیر، از دور خارج کردن آن می توانست راه را برای قصّه های نوآفریده باز کند؛ و بدین ترتیب کارزار بر ضد ابومسلم به راه افتاد به امید آن که کارنامه شاه اسماعیل و اجدادش با اقبال مردم روبرو شود.

تنها با این فرض می توان سکوت قزلباش را در برابر منع و لعن ابومسلم خوانی توجیه کرد. البته، صوفی پاک ضمیر قزلباش، در برابر رواج افسانه مرشد کامل خود، به از دست نهادن داستان ابومسلم آسانتر رضایت می داد. داستانهای مربوط به شاه اسماعیل و شاه

۹۰. داستانهای زندگی شاه اسماعیل: ۱- عالم آرای شاه اسماعیل، تصحیح اصغر صاحب منتظر، ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۹ (از روی چهار نسخه). ۲- عالم آرای صفوی، تصحیح دکتر یدالله شکری، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۰ (از روی شش نسخه). ۳- جهانگشای خاقان (تاریخ شاه اسماعیل) چاپ عکسی نسخه ای خطی با مقدمه دکتر الله دتا مضطر، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد.

- داستان زندگی شاه طهماسب: عالم آرای شاه طهماسب، به کوشش ایرج افشار، دنیای کتاب، تهران، ۱۳۷۰ (از روی نسخه منحصر بفرد).

۹۱. عالم آرای شاه طهماسب، یادداشت، ص ۸. نیزن. ک. به: احمد گلچین معانی، «تاریخ شاه طهماسب»، مجله نیما، سال هفدهم، ۱۳۴۳، صص ۳۵۸-۳۵۴.

طهماسب و اجدادشان به تدریج شکل گرفته و پخش گردید. شاید بتوان گفت که نخستین داستان ازین نوع، یعنی داستان شاه اسماعیل، گیرایی و کشش بیشتری دارد، اما شگفت اینجاست که این داستان آن چنان به ابومسلم نامه شباهت دارد که می توان پرسید که آیا بر ساخته از روی ابومسلم نامه نیست؟ که اگر چنین باشد، جای تعجب نیست. چه برای رونق بازار باید کالای تازه را مطابق با ذوق مشتری عرضه کرد. بررسی تطبیقی این دو داستان نیازمند یک بحث جداگانه است و درینجا تنها به چند نکته از شباهتها اشاره می شود:

- شاه اسماعیل و ابومسلم هر دو برای خود رسالتی قایل هستند، یعنی صاحب خروج اند، که آنان را از دیگران متمایز می کند؛ اسماعیل «کافئه کفر را از خاک بر طرف خواهد کرد» و ابومسلم «لام لعنت علی مرتضی را بر خواهد انداخت».

- هر دو قهرمان اصل هاشمی دارند و صاحب خال و رگ هاشمی هستند.

- ولادت هر دو را منجمان پیشگویی می کنند.

- شیخ حیدر، پدر اسماعیل، امیرالمؤمنین را در خواب می بیند که به او فرمان ساختن تاج سرخ دوازده ترک را که مشخصه قزلباش است می دهد؛ ابومسلم نیز با خواب دیدن پیامبر و امیر مؤمنان دستور ساختن تبر را می گیرد که مشخصه اوست.

- در هر دو داستان خواب نقشی پایه ای دارد: هر دو قهرمان در خواب به وسیله امام شیعیان از توطئه دشمنان آگاه می شوند؛ از خطری که یارانشان را تهدید می کند، با خبر می گردند؛ یا به وجود زهر در غذایی که دشمنان دوست نما تهیه و پیش کشیده اند، پی می برند.

- شاه اسماعیل از دست امام دوازدهم، صاحب الامر(ع)، خلعت یافته و اجازه خروج می گیرد، و ابومسلم از سوی امام محمد باقر(ع) لباس، نام و منشور خروج دریافت می کند.

- شاه اسماعیل از دست دده حسن، یکی از مریدان حاجی بکتاش، زنگ و ابلق می گیرد،

و ابومسلم از سوی سلمان فارسی، یا دیگری، صاحب شمشیر پیغمبر و ائمه می شود؛ و...

قضای روزگار نیز به این شباهت دامن زده است، از آن رو که پدر و پدر بزرگ این دو شخصیت نیز همنام درآمده اند. پدر ابومسلم، اسد و پدر بزرگ او جنید نام دارد. شاه اسماعیل را نیز پدر حیدر و پدر بزرگ جنید نام داشت؛ و اسد و حیدر، هر دو به لغت عرب معنی شیر می دهد و، هر دو، از القاب شاه مردان است.

این داستانها، که روایتهای گوناگونی داشت و عاری از انسجام و کشش لازم بود، به رشد حقیقی خود نرسید تا جایی که حتی نام و عنوانی نیز نیافت و به شکل مواد خامی باقی ماند که نمی توانست جای خالی ابومسلم نامه را پر کند. به دلیل این ضعفها، این افسانه ها

نتوانست به شهرتی دست یابد و تمام کوشش داستانسرایان بیهوده جلوه کرد. از سوی دیگر، اگر داستان ابومسلم سده های پی در پی توجه مردم را به خود جلب کرده بود، نه برای این بود که ابومسلم انتقاد ناپذیر بوده، بری از هرگونه عیب و ایراد باشد تا با روشنگری های نظریه پردازان دوره صفوی از چشم مردم بیفتد. مردم ابومسلم نامه را دوست می داشتند چون قهرمان آن با تصویری که مردم در ذهن خود از وی ساخته بودند و با آرزوهایشان عجین شده بود، مطابقت داشت. ذهن داستانپرداز و ذوق داستان جوی مردم ایران تجربه دیگری ازین نوع داشت، و آن تمایل شدید به داستان اسکندر بود. در حالی که اسکندر حقیقی نمی توانست برای ایرانیان جاذبه و کششی داشته باشد و داغ لعنت نیز خورده بود، افسانه سرایان قصه های او را در جمع بازمی گفتند و مردم به گوش جان می شنیدند، چون اسکندر داستانها با تصویر ذهنی مردم انس و الفتی داشت. پس، نه تنها تحریم و نفی ابومسلم نامه راه را برای داستان شاهان صفوی نگشود، بلکه به متروک شدن یک سنت چند صد ساله منجر شد.

البته، داستانهای دیگری توانست ازین تهی جای سود ببرد. حسین کرد که داستان عیار زوال یافته ای بود، به دلیل نزدیکی بیشتر با منش و ذوق مردم به شهرتی رسید. داستانهای کهنی چون حمزه نامه، اسکندر نامه و به ویژه داستانهای پهلوانی ایران باستان، مثل سام نامه، رستم نامه و پهلوانی های بازماندگان رستم باب روز گردید.

از عهد صفوی تا امروز

در دورانی که ابومسلم نامه روز به روز در حال عقب نشینی و حمزه نامه زمان زمان در حال پیشروی بود، این دو حماسه پهلوانی-مذهبی، که عناصر مشترکی داشت، در ذهن برخی از راویان به هم گره خورد. این درهم آمیختگی که در آغاز همچون بدعتی در فن داستانسرایی و زبردستی قصه پرداز به عنوان تفتنی در هنر برای شگفت آفرینی در شنونده جلوه می کرد،^{۹۲} سپس تغییر ماهیت داد. نزدیک شدن و گاه آمیختن این دو داستان شاید راهی برای حفظ ابومسلم نامه بود و یا برعکس، ترفندی بود برای رواج حمزه نامه. به هر حال، در یک نسخه از داستان ابومسلم با عنوان کتاب تواریخ جنگ نامه حضرت امیرامیران، امیر حضرت ابامسلم شکل کلی داستان به قصه امیر حمزه شباهت پیدا می کند و با ماجراهایی که سخت باور نکردنی می نماید، در می آمیزد^{۹۳} راویان از این هم فراتر رفته اند؛ در یک نسخه ناقص از

۹۲. نمونه آشکار آن نیز قصه گوی مجلس امیرعلی شیر نوایی، غیاث الدین دهدار، است که پیش ازین گفتگوی وی رفت که چگونه در مجلس نقالی خود ماهرانه از داستان حمزه به قصه ابومسلم و سپس به

داراب نامه گریز می زند. ن. ک. به: بدایع الوقایع، ج ۲، ص ۶۳۱.

۹۳. Buhar Library، شماره ۴۶۵، ۱۲۲۰ ه.ق.، ۳۲۳ برگ.

قصهٔ امیر حمزه می بینیم که ابومسلم، مضراب شاه و نصر سیار از شخصیت های این داستان شده اند!^{۱۴}

اگر چه ابومسلم نامه در ایران خاموشی گرفت، اما در امپراطوری عثمانی و دیگر کشورهایی که در حوزهٔ فرهنگ ایرانی قرار داشت، مثل آسیای میانه و هندوستان، زنده ماند و گسترش فراوانی یافت. بدین ترتیب در آناتولی ابومسلم قهرمان ملی شد و این شاید به دلیل خصومت های موجود میان آل عثمان و فرزندان شیخ صفی بود که سلاطین عثمانی ترجمه های مکرر ابومسلم نامه را به زبان ترکی تشویق می کردند. و نسخه های بسیاری که ازین داستان در آسیای میانه در دست است می تواند واکنشی به تحریم آن در قلمرو صفوی باشد.

ابومسلم نامه حتی در قفقاز نیز فرهنگ بومی را تحت شعاع قرار داد. رساله ای در بارهٔ تاریخ داغستان، به زبان عربی از مؤلفی ناشناس در دست است که در سال ۱۱۹۵ هجری (۱۷۸۰ میلادی) نوشته شده است. این رساله، در بارهٔ نفوذ مسلمانان به قفقاز و به وجود آمدن داغستان اطلاعاتی دارد و، در پایان، شجره نامه و نام بازماندگان ابومسلم را شامل می شود که بر اساس سنت های عامیانه و شفاهی حفظ گردیده است. این رساله پس از یادآور شدن نسب ابومسلم که به عبدالمطلب می رسد، خلاصه ای از داستان ابومسلم را نیز تا کشته شدن مروان می آورد و سپس می افزاید: «پس، ابومسلم به غزای کافران رفت و به شیروان رسید. امیر شیروان را کشت و به داغستان آمد و هفت سال در پای کوه البرز ماند و جنگ کرد. در قریهٔ «کله کوره» مسجدی ساخت و پسرش مهتر سنجاب را در آنجا نشاند. سپس، در قریهٔ «آختی» مسجدی دیگر بنا کرد و در آنجا خواهرش را که زن اسحق کنده شکن بود، بنشاند. پس از آن، مسجد «رجا» و «مقا» را ساخت و امیر حمزه، پسر عمش را در آنجا بنشاند. پسرش ابراهیم در ناحیه «قموق» جنگ با کفار می کرد. بدین ترتیب، اسلام در داغستان پدیدار شد. ابومسلم هفت سال در داغستان بماند و چهار پسر داشت: یوسف، مهتر سنجاب، ابراهیم و رمضان. فرزندان آنان اسلام را در داغستان گسترش دادند و امیر بودند.»^{۱۵} خانیکوف می گوید: «در بخارا داستان ابومسلم از چنان محبوبیتی برخوردار است که در بارهٔ آن این شعر بر سر زبانهاست:

هر که ابومسلم خوانی کند اگر زن بود پهلوانی کند»^{۱۶}

۱۴. قصهٔ امیر حمزه، Oriental Public Library at Bankipore، شماره ۷۶۸، ۳۴۷ برگ.

۱۵. M. N. Khanikof, "Les inscriptions musulmanes du Caucase", *Journal Asiatique*, 5^e série, ۱۸۶۲, pp. 78-98.

درینجا خانیکوف عین رساله به زبان عربی

همراه با ترجمهٔ فرانسه آورده است.

۱۶. خانیکوف، همانجا، ص ۹۴.

در همین مقاله، خانیکوف نسخه ای از *ابومسلم* نامه را که در سال ۱۸۴۲ در بخارا یافته است، معرفی می کند و خلاصه ای از روایت را نیز می آورد. نتیجه این که نسخه خانیکوف به نسخه اصل ما بسیار نزدیک است. خانیکوف بر این باور است که نسخه به سبک خراسانی بسیار کهن نوشته شده و احتمالاً، در آغاز دوران صفوی، همراه با جا به جایی مرویان توسط خان ازبک، از شهر مرو به بخارا آورده شده است. خانیکوف می گوید که این قصه را در ایران کسی نمی شناسد و تنها در هرات چند نفری از سالمندان، نامی از آن شنیده اند.^{۹۷}

بیشترین نسخه های خطی فارسی از *ابومسلم* نامه را در شبه قاره هندوستان می یابیم که تاریخ کتابت اغلب آنها سده های یازده و دوازده می باشد که این دوران با زوال اقبال *ابومسلم* نامه در ایران برابر است. بنابراین، بعید نیست که قصه خوانانی که در نقل داستان *ابومسلم* تبخّری داشته اند، به دنبال فشار اعمال شده بر آنان، از ایران به هند رفته باشند. شهرت *ابومسلم* نامه در هند چنان بود که نام قهرمانان افسانه ای این داستان به فرهنگهای نوشته شده در شبه قاره وارد گشت. برای نمونه نام احمد زمجی را در *آندراج* و *مؤیدالفضلاء* می بینیم؛ و این فرهنگ اخیر (تألیف سال ۹۲۵) درباره احمد زمجی چنین آورده است: «کیفیت پیوستن احمد بر آنجمله است که احمد هم بمیان میدان آمده و بسیاری از خوارج کشته و ملاقات صاحب الدعوة [کرده] بازگشته، و چون روز دوم در مصاف آمد و از پی طریقه (؟) تیشه کنندگان چندی با خود آورده، و میان میدان تیشه در زمین فروبرد. بعد از آن، هر که از ملعونان بمیدان آمده، او را علف تیغ ساخته، سر او را بر سربیکی از آن نیزه ها می نهاد. درین بیت تلمیح آن جولایگی کرده است:

در مصاف آنکه خواهد صف توی تاروپود

احمد زمجیش بادا درو غابد خواه تو»^{۹۸}

در ایران زمین، حتی پس از دوره صفوی، *ابومسلم* نامه دیگر قد راست نکرد و به تدریج، همانطور که خانیکوف گواهی می دهد، از یادها رفت. تنها نکته قابل توجهی که ازین دوران شایسته یادآوری است، این است که یک نسخه نسبتاً با ارزش، که همان نسخه دکتر مهدوی است، و از نسخه های مورد مراجعه ماست، در سال ۱۲۳۷ ه. ق.، یعنی در زمان فتحعلی شاه قاجار، استنساخ گردیده است. حتی ورود چاپ سنگی، که موجب رواج بسیاری از قصه های عامیانه چون کلیات هفت جلدی رموز حمزه، اسکندرنامه، شیرویه نامدار، *امیرارسلان*، داستان نوش آفرین، قهرمان نامه و حتی حسین کرد گردید، به رستاخیز

۹۷. خانیکوف، همانجا، ص ۹۴.

۹۸. به نقل از لغتنامه دهخدا، ماده احمد زمجی. این بیت به همین شکل در لغتنامه نقل شده است که از نظر وزن و معنا خالی از اشکال نیست.

ابومسلم نامه کمکی نکرد. در حالی که دهها دستنوشته از این داستان در کتابخانه های عمومی و خصوصی محفوظ بود، پاره ای از ادیبان گمان داشتند که ابومسلم نامه از میان رفته است، و کسی نبود که خانیکوف را نیز از بودن چنین داستانی با خبر کند.

این وضعیت ادامه داشت تا این که، در سال ۱۳۵۵، به همت آقای اقبال یغمایی نیمی از داستان، بر اساس همان نسخه دو جلدی پاریس، در تهران، توسط انتشارات گوتنبرگ به چاپ رسید. این چاپ عاری از هرگونه ویراستاری بود و متأسفانه، علاوه بر خطاهای نسخه، اشتباهات چاپ را هم شامل می شد، و از همه مهمتر آن که نیمی از داستان را در بر نداشت. همت آقای اقبال یغمایی قابل تقدیر است، به ویژه عشق فراوان ایشان به ابومسلم که بنا بر سخن ایشان، در مقدمه کتاب، انگیزه اصلی او در این کار بوده است.

در همان سالها، استاد مسلم ادبیات و فرهنگ مردمی، شادروان دکتر محمد جعفر محبوب کوشی در چاپ انتقادی این داستان، بر اساس یک نسخه پاکستان، به عمل آوردند که با انقلاب ایران و مهاجرت به خارج از کشور به جایی نرسید و انتشار آبرومندانه این داستان به آینده ای دور حواله شد.

ابوطاهر کیست؟

از آن چه در بارهٔ راویان / بومسلم نامه نوشته شد چنین برمی آید که درین میان یک راوی، یعنی ابوطاهر، چیره دست تر و شیرین زبان تر از دیگران بوده است. وی را چه طوسی بنامیم، چه طرطوسی و یا طرسوسی، مراد یکی است و همان ابوطاهر (گاه ابوطاهر ابن محمد) بن حسین (گاه حسن) بن علی بن موسی است که استاد راویانش خوانده اند. گو این که در همه نسخه های موجود این نسب نامه با اختلافاتی کم و بیش آمده است. لازم به یاد آوری است که در یک نسخه از / بومسلم نامه، نگهداری شده در کتابخانهٔ ملی پاریس، در مثنوی آغاز داستان چنین آمده است:

«روایت کند طاهر کرکزی ز اخبار بومسلم مروزی»^۱

این کرکزی را خانم ملیکف صفتی ترکی، به معنی «نابینا»، پنداشته و چنین نتیجه گرفته اند که ابوطاهر طوسی نابینا بوده است.^۲ در حالی که در سراسر نسخه های فارسی، برای این راوی، یک صفت ترکی به کار نرفته، و ابوطاهر هم طوسی است و نه از سرزمینهای ترک نشین، این فرض چندان استوار نمی نماید. اگر چه قرائت واژه «کرکزی» به درستی معلوم نیست، اما استاد ذبیح الله صفا آن را «گرگزی» خوانده و افزوده اند که «من محلی را به اسم «گرگز» نمی شناسم، ولی می دانم که این واژه به معنی راهبر و راهنما و دلیل قوم است، و تصوّر می کنم که در اینجا به همین معنی به کار رفته باشد، نه به صورت نسبت به محل و مکان.»^۳ فرض استاد صفا، با توجه به شهرت ابوطاهر در میان داستان گزاران و

۱. پاریس-۲، برگ ۸-ب.

2. I. Mélikoff, p. 33.

۳. ذبیح الله صفا، «ماجرای تحریم ابومسلم نامه»، ایران نامه، سال پنجم، شماره ۲، زمستان ۱۳۶۵، ص ۲۴۶. (یاد آوری می شود که تنها برای این اسم با کاف فارسی، در لغتنامه، به دو محل در نزدیکی های همدان و کرمان اشاره شده است.)

عظمت آثار وی، بسیار استوار به نظر می آید، و راویان متأخر می توانسته اند از ابوطاهر به عنوان پیشوای راویان سخن رانده باشند. در همین مورد، ادگار بلوشه Blochet، تنظیم کننده فهرست نسخ خطی فارسی کتابخانه ملی پاریس، در توضیحات مربوط به این نسخه به شماره ردیف ۲۰۶۴ می گوید که شاید طاهر کرکزی شخص دیگری بوده که در این دوره (سده دوازده هجری، یعنی سال کتابت این نسخه) می زیسته، و داستان ابوطاهر طوسی را باز نویسی کرده است؛ که این نظر دور از صواب می نماید.

در باره این ابوطاهر دانسته های ما بسیار اندک است و تردید آمیز؛ و در نکته های زیر خلاصه می شود:

نخست این که، ابوطاهر نامبرده، داستانسرایی یگانه در ادبیات عامیانه فارسی است که ذهن بارورش آثار کم نظیری آفریده، و داستانهای بی شماری به وی نسبت داده شده است؛ و دیگر این که نه تنها از اینهمه اثر، یکی-دو قصه بیشتر به چاپ نرسیده، بلکه می توان به جرأت افزود که تمامی آثارش شمارش و شناسایی نیز نشده است. با توجه به مضمون داستانهای ابوطاهر، تردیدی در ملیت ایرانی او باقی نمی ماند، اگرچه بدون هیچ استدلالی ژول مول، در مقدمه ای بر ترجمه خود از شاهنامه فردوسی، او را عرب نامیده باشد.^۴ در همینجا ژول مول سه اثر شناخته شده از ابوطاهر، یعنی داراب نامه، قران حبشی و قهرمان نامه را معرفی می کند. خاورشناسان در باب ابوطاهر سخن زیادی برای گفتن ندارند، مگر تردیدها و کاستی های متواتر، بدین نحو که یک قرن پس از ژول مول، در دایرة المعارف اسلامی، هانری ماسه تنها هشت سطر به ابوطاهر اختصاص داده و همان سه اثر، معرفی شده در مقدمه ژول مول را تکرار می کند.^۵ و دیگر، هرمان اته، در تاریخ ادبیات خود، همین سه رمان معرفی شده توسط ژول مول را با دقت و توضیحات کمتر بر می شمارد و سپس، اضافه می کند: «از اثر سوم ابوطاهر، به نام قران حبشی، فقط یک ترجمه ترکی مانده است.»^۶ مدتها بعد استاد ذبیح الله صفا، در مقدمه داراب نامه، یعنی تنها اثری از ابوطاهر که به چاپ آبرومندانه ای رسیده است، از همین سه کتاب نام می برند و تلویحاً اظهار می دارند که ابوطاهر ایرانی تبار و فارسی زبان نبوده، و پس از مهاجرت به ایران، زبان فارسی و

۴. Jules Mohl، شاهنامه فردوسی، جلد اول، دیباچه، ترجمه به فارسی از جهانگیر افکاری، شرکت سهامی کتابهای جیبی، چاپ سوم، تهران، ۱۳۶۳، صص ۵۸-۶۰.

۵. Encyclopédie de l'Islam، ماده ابوطاهر طرسوسی. هانری ماسه همینجا در باره سبک ابوطاهر می افزاید که رمانهای او «آمیخته ای از سنتهای افسانه ای عرب و فارسی بوده و به شیوه پرگویی کشدار و وسیع است.»

۶. هرمان اته، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه دکتر رضازاده شفق، تهران، ۱۳۷۷، صص ۲۱۵-۲۱۴.

روایات ملی ایران را فرا گرفته و نقل کرده است.^۷ گویا همین اشتباهات و ناروشنیهای مکرر موجب آن شده است که احسان یارشاطر، در تنظیم *انسیکلوپدیا ایرانیکا*، به کلی از سخن ابوطاهر درگذرد و به خیال انیرانی بودن او عطایش را به لقایش ببخشد. باز جای تأسف است که دست اندرکاران *دایرة المعارف تشیع* چاپ بنیاد اسلامی طاهر نیز به ابوطاهر داستانرا بی توجهی مطلق نشان داده اند؛ و در جایی که کتاب خود را پراز نامهای ایرانی و انیرانی، شیعی و غیر شیعی کرده اند، از راوی دست کم سه داستان شیعی، یعنی ابوطاهر طرسوسی، به سادگی گذشته اند!

با اندک توجهی به آثار منسوب به ابوطاهر سستی این پندار که وی عرب تبار است، آشکار می شود، همان طور که دکتر عبدالحمّد آیتی در نقد خویش از *داراب نامه* بیان کرده است: «بسیار بعید می نماید که ابوطاهر، یعنی مردی که زبان فارسی را چنین شیوا می نویسد، بعداً به ایران مهاجرت کرده، زبان و روایات ملی را فرا گرفته باشد. و اما در باب مهاجر بودن اجداد و اسلافش جای شبهه است، چه عشق و علاقه او به ایران و شاهان ایران و یافتن جای پای جمشید و هوشنگ و کی خسرو، در اقصی نقاط دریاهای پرعجایب، و اعتقاد به این که پادشاهان این سرزمین دارای فرّه ایزدی هستند، این شبهه را قوی می کند و از ارادتی که به زبان دری و پارسی و پهلوی می ورزد، گویا از مردم همین خراسان باشد، و انتساب او به طرسوس از قبیل انتساب مولوی به روم است.»^۸

چندی بعد، استاد پیشکسوت ادبیات عامّه، شادروان دکتر محمد جعفر محجوب *ابومسلم نامه* را بر فهرست داستانهای منسوب به ابوطاهر میفزایند.^۹ یک دهه پس از آن، پرویز اذکابی بر اساس فهرست نسخه های خطی فارسی، تنظیم احمد منزوی، بی هیچگونه توضیح و یا اضافاتی، سیاهه ای از آثار ابوطاهر معرفی می نماید که در برگیرنده نه داستان است: ۱- *ابومسلم نامه*. ۲- *مسیب نامه*. ۳- *جنگنامه محمد حقیقه*. ۴- *داستان قران حبشی*. ۵- *قصص شاهنامه*. ۶- *قهرمان نامه*. ۷- *داراب نامه*. ۸- *اسکندر نامه*. ۹- *تاریخ اسکندری*.^{۱۰}

۷. دکتر ذبیح الله صفا، *داراب نامه*، جلد اول، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۴، مقدمه، ص بیست و شش.

۸. عبدالحمّد آیتی، *راهنمای کتاب*، سال نهم (۱۳۴۵)، شماره ۴، صص ۴۲۲-۴۲۱.

۹. محمد جعفر محجوب، پیشین، ص ۲۰۰.

۱۰. پرویز اذکابی، *تاریخ نگاران ایران*، بخش یکم، بنیاد موقوفات دکتر افشار، تهران، ۱۳۷۳، ص ۲۹۲.

آثار ابوطاهر طروسی

از مجموعه آثار ابوطاهر، آن چه تا امروز به طور قطع و یقین شناسایی شده، گذشته از ابومسلم نامه، می توان داستانهای زیر را برشمرد:

۱- داراب نامه

این داستان مشهورترین اثر ابوطاهر در نزد کتابخوانان فارسی زبان است و به اهتمام استاد فقید ذبیح الله صفا، در دو جلد، توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب در سال ۱۳۴۴ و ۱۳۴۶ به چاپ رسید؛ و پس از سالها نایاب بودن و انتظار، چاپ تازه ای از آن به وسیله انتشارات علمی و فرهنگی در سال ۱۳۷۵ انجام گرفته است. دوسوم این داستان شرح جهانگیری اسکندر و جنگهای وی با بوران دخت، دختر دارای دارایان و سپس دلدادگی آنهاست. به طوری که عنوان «اسکندرنامه» برای آن مناسبتر می نماید. دستنوشته های موجود از این داستان، پس از ابومسلم نامه، به نسبت فراوان و در کتابخانه های سراسر جهان پراکنده است. این داستان که در گذشته با اقبال بسیاری روبرو بوده، به زبان ترکی نیز ترجمه شده است؛ و با این که در واپسین سالهای سده نهم هجری روایت می شده، اندک اندک رو به فراموشی گذاشته است.^{۱۱}

در داراب نامه، ابوطاهر، به داستان/اسکندرنامه منسوب به او نیز اشاره رفته و استوری هم در تاریخ ادبیات خود/اسکندرنامه ای از ابوطاهر را گنجانده است.^{۱۲} دستنوشته ای از این داستان که گمان می رفت در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران وجود داشته باشد،^{۱۳} چیزی نیست مگر نسخه ای ناقص از داراب نامه با افتادگیهای فراوان از آغاز و انجام. البته، همین افتادگیهای متواتر موجب آن بوده است که فهرست نگار کتابخانه مرکزی دانشگاه آن را به خطا/اسکندرنامه بیندارد.

از سوی دیگر، در همین کتابخانه، دو میکروفیلم به شماره ۱۵۰۶ (با عنوان داستانهای شاهنامه به روایت ابوطاهر طرسوسی) و شماره ۲۵۷۳ (با عنوان قصص شاهنامه به روایت ابوطاهر طوسی) وجود دارد. این دو میکروفیلم از روی دو نسخه خطی بسیار مرغوب، مذهب و مزین به مینیاتورهای نفیس به سبک هندی گرفته شده است که در کتابخانه موزه بریتانیا

۱۱. احمد منزوی، فهرست نسخه های خطی فارسی، جلد پنجم، مؤسسه فرهنگی منطقه ای، تهران، ۱۳۵۱، ۳۶۸۵. و نیز ن. ک. محمد تقی دانش پژوه، فهرست میکروفیلمهای کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۸، ص ۸۱.

۱۲. ن. ک. به: استوری ۱: ۱۱۸۸.

۱۳. احمد منزوی، همانجا، ص ۳۶۵۶. ن. ک. فهرست دانشگاه ۱۰: ۱۸۳۰. مشخصات نسخه: اسکندرنامه، ابوطاهر طروسی، شماره ۲۹۴۷، نستعلیق سده یازدهم، ۲۹۴ گ.

به شماره های 4014 OR و 4615 OR نگهداری می شود.^{۱۴} این هر دو نسخه مشابه است و داستان مستقلی را تشکیل نمی دهد. باید افزود که ناقص بودن این نسخ و خطای گذشتگان در نامگذاری موجب آن شده است تا هم فهرست نگار کتابخانه مرکزی دانشگاه، عالم فاضل فقید استاد محمد تقی دانش پژوه، و هم استاد منزوی آن را داستان مستقل اسکندر بدانند، و آقای پرویز اذکایی نیز همان اشتباه را تکرار کنند. البته، اشاره های یاد شده را درباره موجودیت/اسکندرنامه مستقلی از ابوطاهر نمی توان به کلی بی پایه خواند و از یافتن این روایت ناامید گشت.

۲- تاریخ اسکندری

در کتابخانه آصفیه (حیدرآباد هندوستان) نسخه ای با این عنوان نگهداری می شود که می تواند همان داستان نیافته اسکندر، از ابوطاهر طرسوسی، باشد. این نسخه از پایان افتادگی دارد و میزان این افتادگی معلوم نیست. البته، همان ملاحظات مربوط به فقره پیشین در اینجا نیز صادق است و با قید احتیاط نمی توان این اثر را تا یک بررسی موشکافانه داستانی مستقل به شمار آورد.^{۱۵} چون مستبعد به نظر می آید که یک راوی و داستان پرداز، در دو اثر متفاوت، سرگذشت یک قهرمان را به دو حالت روایت کرده باشد؛ و اگر چنین باشد، ابوطاهر را باید داستانپردازی پر نبوغ و دارای مخیله ای شگفت و استثنایی به شمار آورد.

۳- قران حبشی

داستانی است درباره پهلوانیهای قران که در سلسله جنگهای ایران و توران قرار می گیرد. قران جهان پهلوان قباد شاه پسر اردشیر است که در سوریه حکمفرمایی دارد و سپس ایران را فتح می کند. قباد شاه سه پسر دارد به نامهای خسرو شیر، اردشیر و جهانگیر. بر سر دختران ایرج، پادشاه توران و چین، جنگهای پردامنه ای میان ایران و توران درمی گیرد که قهرمان این جنگها قران است. سرانجام ایرج، به دنبال شکستهای سخت از سپاه ایران و قران، تمام

۱۴. محمد تقی دانش پژوه، فهرست میکروفیلما...، صص ۳۸ و ۱۵۵. این دو روایت با اندک اختلافی در عنوان دو نسخه از یک بخش داراب نامه است در ۱۲۹ برگ. منزوی در فهرست نسخه های خطی، ج ۵، ص ۳۷۲۵، در باب این دو نسخه عنوان شاهنامه منشور را آورده اند و آغاز نسخه را (کدام را؟) چنین ثبت کرده است: از روایان اخبار و ناقلان آثار و خوانندگان قصص و تواریخ استاد فاضل کامل ابوطاهر ... چنین روایت می کنند که مر زال را سه پسر بود ...

۱۵. احمد منزوی، همانجا، ص ۳۶۵۷. همچنین فهرست آصفیه، ۱: ۱۶۲ که نسخه را چنین معرفی می کند: تاریخ اسکندری، از طاهر بن حسن بن علی بن موسی طوسی، به روایت طرسوسی، نستعلیق سده دوازده (?)، ۳۶۳ گ.

سرزمینهای ختن، توران، چین و کشمیر را از دست داده، پسران کیقباد به دختران دلخواهشان می‌رسند؛ و قران هم، به پاس دلاوریها و تلاشهای قهرمانه خود، پادشاهی بلخ را به دست می‌گیرد. این داستان دور و دراز، البته، تهی از دیو و پری و جادو هم نیست و روزگاری بس مورد توجه بوده است و در سده نهم، به فرمان اوزون حسن آق قویونلو (۸۵۵-۸۸۶ ه. ق.) به زبان ترکی درآمد و در سرزمینهای ترک زبان شهرتی به هم زد و امروز دستنوشته های ترکی آن از فارسی فزونتر است.

۲- قهرمان نامه یا قهرمان نامه

داستان طولانی دیگری است از زمان هوشنگ، پادشاه افسانه ای ایران، و شرح جنگهای او که برای کشورگشایی به سراسر جهان لشکر می‌کشد. در سیستان هوشنگ رو در روی قهرمان قرار می‌گیرد که نسب او چنین است: قهرمان بن گرشاسب بن طهمورث بن لیامک بن سیامک بن کیومرث بن آدم، علیه السلام؛ و در کودکی به دست دیوان، به کوه قاف برده و تربیت یافته است. قهرمان، که همدستان جادوگری دارد و گاه آدمیخوار نیز جلوه می‌کند، سرانجام با هوشنگ کنار می‌آید و به سرزمینهای دور و نزدیک رفته، دست به پهلوانی و رشادت می‌زند و همه پادشاهان چین، ختن و هند را مقهور می‌کند. نام برخی از شخصیت‌های این رمان چنین است: کیومرث شاه، سیامک، قارون دیوبند، گشتاسب بن آهن دست، نریمان شاه، اهرمن شاه، سام سوار، زال زمان، قاهر پریزاد، فرامرز شاه، برزوی نامدار، قهتران، ضحاک اژدی سوار، جوانبخت کابلی، جوانشاه کشمیری، بهرام کوچک، رنگین جادو، خردک جادو، گردنکشان عیار و...

بلوشه می‌نویسد «این داستان، بنا بر افسانه های اسلامی، از هند آمده و به دستور انوشیروان، به دست بزرگمهر، به زبان پهلوی ترجمه گشته، سپس به وسیله ابوطاهر موسی طرسوسی به فارسی برگردانده شده و بعد ها به زبان ترکی درآمد است.»^{۱۶} البته، در سرآغاز فصلهای داستان، چه در نسخه های فارسی و چه در نسخ ترکی، می‌خوانیم «مورخان هندی گویند...» و یا «حکمای هند روایت می‌کنند...» و ازین گونه. اما داستان آمدن این قصه از هند جز افسانه چیزی نیست، و ترجمه های پی در پی آن، و به ویژه ترجمه ابوطاهر طرسوسی از پهلوی به فارسی، در هیچ جای دیگر دیده نشد و منبع بلوشه نیز ناشناخته ماند. آشنایی ابوطاهر به زبان پهلوی و ترجمه او ازین زبان به پارسی، اگر چه بحث انگیز و جالب توجه است، اما همین اشاره بلوشه، که ظاهراً بر اساس متن ترکی قهرمان نامه صورت گرفته

16. E. Blochet, *Catalogue des Manuscrits Turcs de la Bibliothèque Nationale*, Paris, 1932, 1933, vol. 1, p. 137.

است، قابل اثبات نیست مگر سند دیگری به دست آید. بلوشه فرضیه دیگری در مورد این داستان دارد، که قابل قبولتر است، و در همانجا می افزاید «این داستان از جمله حماسه های سیستان است که بخشی از آن که مربوط به پهلوانیهای رستم است، در شاهنامه وارد گردیده، و در آن خاطره آمدن سکاهاى ترک [؟] که کیش شمنی و بودایی داشتند و به جادوگری نیز دست می زدند، به چشم می خورد.»^{۱۷}

بنا بر آن چه در دستنوشته های ترکی آمده است، قهرمان نامه خود بخشی از یک داستان بس گسترده تری است که افسانه های مربوط به شاهان اسطوره ای ایران را از کیومرث تا هوشنگ در بر می گرفته است. بخش نخستین این کوده عظیم، به نام «گردنکشان نامه»، داستان کیومرث است تا پادشاهی هوشنگ پیشدادی در سه جلد؛ بخش دوم حکایت جهانگشایی هوشنگ است و «هوشنگ نامه» خوانده می شود در چهار جلد؛ و سومین بخش آن همان «قهرمان نامه» است که هم در زمان هوشنگ می گذرد و شخصیت اصلی آن قهرمان قاتل است. نمی دانیم که ادعای مترجمین ترکی پایه و اساسی دارد یا موهوماتی است که به هم بافته اند. دست کم، آن چه مسلم است، این است که بخشهایی از این داستان پر حجم به این هر سه عنوان نامیده شده است، اما هیچ نسخه کاملی از آن به دست نیامده است که تمامی ده جلد را گزارش کرده باشد.

دستنوشته های نسبتاً نادر قهرمان نامه بلند و بس پر شاخ و برگ است، اما در ایران چاپهای سنگی بسیار فشرده از این داستان صورت گرفته است که از چهل-پنجاه برگ فراتر نمی رود.^{۱۸}

۵-تواریخ نامه

دستنوشته ای منحصر بفرد ازین داستان در کتابخانه دانشگاه لنینگراد، بخش نسخه های ترکی، نگهداری می شود. این نسخه ناتمام از ابوطاهر طرطوسی است و شامل داستان سلیمان نبی و دیوان و پریان است؛ و داستانی تخیلی است که به نظر نگارنده نرسیده و مشخصات دیگری هم درباره حجم داستان و شخصیتهای آن در فهرستها مشاهده نشده است.^{۱۹}

۱۷. بلوشه، همانجا. البته، امروز همه می دانند که سکاها نه ترک، بلکه آریایی بودند و در بودایی بودن آنها نیز جای تردید بسیار است.

۱۸. دو چاپ سنگی ازین داستان در سده سیزده با مشخصات زیر در دست است:

(آ) - هذا کتاب قهرمان قاتل، مصور، ۱۲۷۴ هـ. ق.، تهران، ۴۸ گ.

(ب) - قهرمان قاتل، مصور، ۱۲۸۵ هـ. ق.، ۴۰ گ.

۱۹. تواریخ نامه، نسخه ترکی شماره ۷ کتابخانه دانشگاه لنینگراد، نستعلیق ترکی، سده ۱۲-۱۳ (به نقل از نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ج ۸، ص ۲۷۹).

۶- مسیب نامه

داستانی است مذهبی از وقایع پس از فاجعه کربلا و شهادت امام حسین (ع). روایتی است خیالی از مسیب شاه که به یاری شاه شهیدان به کربلا لشکر می کشد، و ناگوار این که تا به مقصد برسد امام شهید گشته است. پس، به خونخواهی امام حسین، علیه السلام، با کافران و قاتلان وی می جنگد تا به شهادت می رسد. به نظر می رسد که درونمایه این داستان از جنبش توأین - که در سال ۶۵ ه. ق. پس از مرگ یزید بن معاویه در عراق و حوالی کوفه قیام کردند و به قصد خونخواهی حسین بن علی (ع) و کوتاهی ای که در فاجعه کربلا از خود نشان داده بودند، تا پای شهادت جنگیدند - به ویژه سرگذشت مسیب بن نجیه فراری که از یاران علی و یکی از پنج رهبر این جنبش بود، گرفته شده است. اما مسیب ابن قعقاع در این داستان، و در ادبیات داستانی شیعه، پسر امیر قعقاع از یاران وفادار علی امیرالمؤمنین است که به فرمان امام جنگها و جانبازیهای بسیاری کرده است و به یاد او داستانی به نام داستان امیر قعقاع و علی، یا فرمانده وفادار باقی مانده که نسخه ای از آن در کتابخانه کمریج در دست است.^{۲۰}

در مسیب نامه نیز، چون دیگر قصص عامیانه مرزهای وقایع و حقایق تاریخی بسیار زود به سوی تخیل و جهان شگفتی باز شده داستان را به سرزمینهای دیو و پری و شیرین کاریهای عیاران می کشاند. خواننده در این قصه با عیارهای ثمربخت و قمربخت، خروج یاران حسین چون شیده عرب و مسیب به خونخواهی او و سرکوب قاتلان وی رو به رو می شود. این قصه، بدون نام راوی به چاپ سنگی هم رسیده است و چند دست نوشته، به روایت ابوطاهر، در کتابخانه های مختلف دیده می شود.^{۲۱} از این داستان یک روایت دیگر نیز هست از بقای وارس، و به نثر، که نسخه ای از آن در آکادمی علوم لنینگراد به شماره B 2212 بدون تاریخ تحریر، در ۲۱۲ برگ نگهداری می شود.^{۲۲} چند مجلس تعزیه هم به اختصار از این داستان بر ساخته اند و باقی مانده است که حکایت از عمومیت و شهرت آن در گذشته ای نه چندان دور دارد.^{۲۳}

۲۰. به نقل از احمد منزوی، فهرستواره کتابهای فارسی، ج ۱، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران، ۱۳۷۴، ص ۳۳۶.

۲۱. منزوی، همانجا، ص ۳۷۴۲. همچنین ن. ک. به: اکیموشکین ۱: ۵۴۸.

۲۲. منزوی، همانجا، ص ۳۷۴۲. همچنین ن. ک. به: اکیموشکین ۱: ۵۴۸.

۲۳. چاپ سنگی این داستان در سال ۱۲۹۸ ه. ق. در تهران در ۱۹۲ صفحه انجام گرفته است و نسخه ای از آن به شماره ۱۱۲۷ در کتابخانه مبارکه مدرسه فیضیه قم نگهداری می شود. ن. ک. به: حاجی آقا مجتبی عراقی، فهرست کتابخانه مبارکه مدرسه فیضیه قم، ج ۲، قم، ۱۳۳۸، ص ۲۲۰. نسخه ای خطی با عنوان مسیب نامه، ش ۸۸۸، نستعلیق ۱۲۶۰ ه. ق. در کتابخانه جامی دانشکده ادبیات شهر دوشنبه

۷- جنگنامه محمد حنفیه

اثری است منظوم از ابوطاهر علی بن اسماعیل ترطوسی و تنها نسخه آن در فهرست احمد منزوی معرفی شده است.^{۲۳} از آنجا که تنظیم کننده فهرست اطلاعات چندانی نداده است، نمی دانیم که نظم اثر نیز از ابوطاهر است یا شاعری آن را از روی روایت ابوطاهر به نظم کشیده است. البته، چندین روایت در باره محمد حنفیه در دست است و وجوه اشتراک و افتراق نسخه یاد شده با این روایتها معلوم نیست. اما آن چه مسلم می نماید، این است که ابوطاهر ذوقی وافر در روایت مقتل حسین و جنگنامه های یاران حسین در راه گرفتن انتقام از قاتلان وی داشته است. نه تنها/بومسلم نامه پیگیری همین مشغله ذهنی اوست، بلکه چندین نسخه دیگر به نام ابوطاهر طرسوسی در دست می باشد که در همین زمینه ساخته و پرداخته شده است:

۸- جنگنامه امام زین العابدین یا محمد حنفیه

در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد نسخه ای وجود دارد که در فهرست آن کتابخانه به نام مختارنامه به ثبت رسیده است. این روایت هیچ قرابتی با مختارنامه شناخته شده ای که در دست است ندارد؛ و در واقع جمع شدن گروهی از قهرمانان ادبیات شیعی، در یک مکان و یک زمان است تا شکوه بیشتری به انتقامجویی و نابود کردن دشمنان و قاتلان شهدای کربلا داده شود. درین داستان، امام محمد حنفیه و امام زین العابدین نقش اساسی را به عهده دارند و در پیرامون آن دو پهلوانان ادبیات روایی شیعه، چون زبیر خزاعی، مسیب غازی، مختار، ابراهیم اژدر، عبدالرحمن مالک، طوغان ترک و... در برابر یزید و شمر و ابن زیاد و ملجم ابن ملجم قرار می گیرند و حتی عیار حاضر در/بومسلم نامه، یعنی حید علیابادی نیز در این جمع حضور دارد. به هر حال، مختار در اینجا نقش کمرنگی بازی می کند

وجود دارد. همچنین نسخه خطی دیگری به شماره M 341، با عنوان داستان مسیب بن قعقاع، مسیب نامه، ۱۲۹۱ هـ. ق. با تصویر، در نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (نسخه های خطی) ج ۱۱ و ۱۲، ۱۳۶۲، ص ۳۶ معرفی شده است.

برای نسخه های مجالس تعزیه از داستان مسیب به مجموعه چرولی، کتابخانه واتیکان، به شماره های زیر مراجعه شود:

- ش ۳۴، مسیب ابن قعقاع؛ ش ۳۹۳، آمدن دو زوار به کربلا و گرفتار شدن به دست خلیفه بر سر جسر مسیب، سر دادن در راه سید الشهداء و آمدن امام حسین و زنده کردن.

- ش ۵۳۳، خروج مسیب قعقاع و ساختن جسر معروف مسیبی را در کربلا.

- ش ۸۵۷، حرکت مسیب به کربلا برای یاری امام حسین و نرسیدن او.

۲۴. احمد منزوی، فهرست ...، ج ۴، ص ۲۷۴۸. در اینجا مشخصات نسخه چنین آمده است: جنگنامه محمد حنفیه، لاهور، پنجاب بهلک لائبریری، شماره ۹۲۴۱، نستعلیق، نواب شاه، محرم ۱۲۸۱، ۲۹۰ گ.

و بنابراین، نامیدن داستان به اسم او چندان درست نیست؛ و باید نام حقیقی داستان جنگنامه امام زین العابدین و یا محمد حنفیه باشد. آغاز این نسخه (۱-ب) چنین است: «اما راویان اخبار و ناقلان آثار و... آورده اند که ابوالعلاء مغربی، ابوالحسن سماکشافی، ابوالمخفاء ابن یحیی ازدی [ابومخنف؟]، ابوطاهر ابن حسن ابن علی ابن موسی ابن اسماعیل ترسوسی، اسعدکم الله فی الدارین، چنین روایت می کنند که ...»^{۲۵}

۹- مقتل حسینی

در کتابخانه دانشگاه لس آنجلس، از جمله نسخه های ترکی، نسخه ای وجود دارد با عنوان مقتل حسینی، به شماره B132، از سده یازده و دوازده هجری که از زبان فارسی ترجمه شده و قدمت نسبی آن را می رساند. نخستین عنوان این نسخه چنین است: «هذا نقل حسین، اولاد علی در وصف [در صف؟] کربلا. راویان اخبار و ناقلان آثار، ابوبکر عراقی و سعید شامی و هشام اصفهانی و مشروعی بغدادی و ابوطاهر طوسی، رضی الله عنه، سوبلت روایت ایدرلر...»^{۲۶}

معلوم نیست که این نسخه ترجمه مسیب نامه است یا جنگنامه محمد حنفیه؛ و یا یک داستان مستقل دیگری است. اما نکته جالب توجه این است که راویان این نسخه با راویان نسخه ترکی-۲ از ابومسلم نامه، با اختلافی ناچیز، یکی هستند. این نکته پرسشی را پیش می کشد که آیا همه این روایت هایی که در پیرامون شهادت امام حسین و پیامدهای آن به ابوطاهر طرسوسی نسبت داده شده است، از یک کوده بزرگ و قدیمتر گرفته نمی شود؟ آیا داستانهای مربوط به خروجهای پیش از ابومسلم بخشهایی از این ادبیات وسیع نیست که امروزه به دست ما نرسیده؛ و یا هنوز بررسی نشده است؟ این پرسش هنگامی جدی تر می نماید که به کرات با نام شمار بزرگی از قهرمانان ادبیات شیعی در ابومسلم نامه روبه رو می شویم، در حالی که از بیشتر آنان هیچ آگاهی نداریم.

۱۰- داستانی...

در فهرست نسخه های خطی فارسی شهر دوشنبه، مشخصات دستنوشته ای دیده می شود، در ۳۱۵ برگ، که به سال ۱۰۲۰ ه.ق. / ۱۶۱۱ م. رونویسی شده است. متأسفانه این نسخه از آغاز افتادگی داشته و، بنابراین، فاقد عنوان است. اما در برگ ۲۸۸-الف به عنوان راوی داستان نام ابوطاهر بن حسین بن علی بن موسی طرسوسی آمده است. نام چند شخصیت

۲۵. مختارنامه، ش ۸۹ فیاض، نستعلیق، ۱۲۵۲ ه، ملا محمد صالح تاشکندی، ۱۸۱ برگ.

۲۶. به نقل از نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه ... (نسخه های خطی)، ج ۱۱ و ۱۲، ص ۴۵۹.

داستان، که در فهرست آمده، با نام قهرمانان دیگر قصه‌های ابوطاهر همخوانی ندارد و تا بررسی دقیق نسخه تنها می‌توان گفت که شاید این نیز، یک داستان دیگر، از استاد داستان سرایان ابوطاهر باشد.^{۲۷}

۱۱ - عیارنامه

خانم ملیکف Mélikoff این داستان را از ابوطاهر می‌داند و نشانی یک نسخه ترکی از آن را در کتابخانه شخصی Ismail Hikmet Ertaylan می‌دهد و از مشخصات نسخه تنها اشاره به بد خطی آن دارد و این که داستانی است از قهرمانی عیاران، و شرح اصل و نسب آنان.^{۲۸}

این سیاهه بلند، که شاید در آینده داستانهای دیگری را نیز شامل گردد، بازگوینده این نکته است که ذهن پرکار و زاینده، فرهنگ گسترده و نیروی خستگی ناپذیر ابوطاهر طرسوسی، ازو شخصیتی یگانه در تاریخ داستان پردازی ادبیات فارسی می‌سازد. مشاهده می‌کنیم که آبخشور داستان مایه‌های ابوطاهر، در درجه نخست، فرهنگ و تاریخ باستان ایران زمین است (داراب نامه، قهرمان نامه، قران حبشی، اسکندرنامه) و سپس فرهنگ اسلامی و به ویژه رویدادهای صدر اسلام با گرایش شیعی (ابومسلم نامه، جنگ نامه محمد حنفیه، مسیب نامه). در این میان، فرهنگ شهری و طریقه فتوت و آئین جوانمردی و منش اصناف عنصری پایدار و همیشه پر حضور است. وجود عیاران در بیشتر داستانهای ابوطاهر، حتی در قصه‌هایی که حد و مرز جغرافیایی آن از بین التهرین و عربستان در نمی‌گذرد (مسیب نامه، جنگنامه محمد حنفیه و...) و زمان آن از نخستین سده هجری فزاتر نمی‌رود، و نیز کتاب عیارنامه اش همه مؤید این مدعاست. آن چه در نظر نخست بی‌چون و چرا می‌نماید این است که ابوطاهر ایرانی تبار، و به احتمال فراوان شیعه مذهب، و شاید از شعوبیه است. همچون فردوسی، علاقه او به ایران باستان و یادگارهای این سرزمین از همین رهگذر است.

ابوطاهر طرسوسی یا طرسوسی؟

در تمامی این نسخه‌ها و نیز بیشتر دستنوشته‌های ابومسلم نامه، راوی به نام ابوطاهر خوانده شده و یا در صدر راویان دیگر قرار گرفته است، اما در ذکر نام پدر، پدر بزرگ و اجداد او، نه تنها هماهنگی دیده نمی‌شود، بلکه گفتگو بر سر آن هر پژوهشگری را به

۲۷. شماره ۱۸۵۷، نستعلیق، ۱۵+۳۱۵ گ. ن. ک. به: Mirzoev 5

۲۸. I. Mélikoff, p. 33

سردرگمی می کشاند. برای نشان دادن این کلاف سر در گم، به چند نمونه بسنده می کنیم و نسب ابوطاهر را آن چنان که در نسخه های گوناگون بیان شده است، یاد آور می شویم:

ابومسلم نامه:	ابوطاهر - ...	- حسین - علی - ...	- موسی
مسیب نامه:	ابوطاهر - ...	- ... - ... - ...	- اسماعیل - موسی
محمد حنفیه:	ابوطاهر - ...	- ... - ... - علی -	- اسماعیل - موسی
قران حبشی:	ابوطاهر - ...	- حسن - علی -	- موسی
داستانهای شاه:	ابوطاهر - محمد - حسن - علی -	- ...	- موسی
قهرمان نامه:	ابوطاهر - محمد - حسن - علی -	- ...	- موسی
داراب نامه:	ابوطاهر - محمد - حسن - علی -	- ...	- موسی
اسکندرنامه:	ابوطاهر - ...	- حسین - علی -	- موسی
تاریخ اسکندری:	ابوطاهر - ...	- حسن - علی -	- موسی
داستان ...:	ابوطاهر - ...	- حسین - علی -	- موسی
جنگنامه ...:	ابوطاهر - ...	- حسن - علی - موسی -	اسماعیل
مقتل حسینی:	ابوطاهر - ...	...	...

هیچ نتیجه گیری درستی ازین نسب نامه ها نمی توان به دست آورد، مگر آن که بپذیریم که هر کاتب یا راوی هر آن چه دل تنگش خواسته، گفته است؛ و خوشبینانه ترین فرضها این است. در غیر این صورت باید بپذیریم که موسی، یعنی جد اعلاّی ابوطاهر دو پسر به نامهای علی و اسماعیل داشته است، اسماعیل نیز، دو پسر به نامهای علی و ابوطاهر داشته، علی پسر اسماعیل نیز، پسر ابوطاهر نام داشت و این دو ابوطاهر، که عم و برادرزاده اند، هر دو روایت کننده داستان بوده اند. از سوی دیگر، علی پسر موسی نیز، دو پسر به نامهای حسین و حسن داشته، و حسین او پسر ابوطاهر نام - که او نیز نقّال درآمده است - و حسن نیز، به نوبه خود، دو پسر داشت به نامهای محمد و ابوطاهر - که این ابوطاهر نیز، از قضا داستانرا بوده است - و محمد هم، دارای پسر بود، ابوطاهر نام - که او هم از روّات بود. از شگفتیهای این نسب نامه این است که سه بار عم و برادر زاده ها با هم رقابت شغلی دارند و شگفت تر آن که تمام ابوطاهرهای این خانواده، راوی اخبارند! در چنین شرایطی، بهترین راه بیرون رفتن از این پیچ در پیچ آن است که قبول نماییم کمتر کاتبی اصل و نسب ابوطاهر قصّه خوان را که شاید ابوطاهر پسر محمد پسر حسن (یا حسین) پسر علی پسر اسماعیل پسر موسی است، درست و بی کم و کاست ضبط کرده است.

نکته دیگر همانا خاستگاه ابوطاهر است که زمانی او را طرطوسی، گاهی طرسوسی و

جایی طوسی گفته اند. به طور کلی می توان گفت که ابوطاهر را در نسخه های ترکی، بیشتر طوسی و در نسخه های فارسی، طرسوسی و یا طرطوسی خوانده اند. اگرچه استثناء هم در هر دو مورد می توان یافت، برای نمونه در یک دستنوشته فارسی از داستان ابومسلم که در کتابخانه فردوسی شهر دوشنبه نگهداری می شود، راوی را «حکیم ابوطاهر طوسی» نوشته اند.^{۲۹} همچنین روایت ترکی تواریخ نامه به نام ابوطاهر طرطوسی است.

شادروان محبوب در توضیح این انتسابها نظری دارند بدین شرح که «ای بسا که داستانسرایان متأخر بر ابوطاهر، به اقتضای یکی از فنون داستانسرایی او را بدین هر دو (یا هر سه) نسبت خوانده باشند. توضیح آن که یکی از شگردهای قصه خوانی و جلب شنونده و برانگیختن حس اعجاب و تحسین او آن است که گوینده در برابر وی الفاظ و اسامی و کلماتی را بر زبان راند که خوش آهنگ و دهان پرکن و در عین حال برای شنونده ناشناس باشد. از همین روی شگفت نیست که قصه خوانان فارسی زبان ابوطاهر را طرسوسی (بیشتر) یا طرطوسی (کمتر) خوانده باشند و حال آن که گویندگان ترک زبان وی را طوسی بنامند، چه طرسوس و طرطوس برای شنونده ایرانی شهری دوردست و ناآشناست، و طوس نیز برای مستمع ترک زبان همین خاصیت را دارد.»^{۳۰} این نظریه استوار و پذیرفتنی است، اما مانع از فرضیه های دیگر نمی شود. ما می کوشیم تا با مطرح کردن دیدگاه دیگری این فرضیه را کاملتر کنیم، بدین معنی که انتساب او به طوس و یا طرسوس نه برای تأثیر گذاردن بر شنونده ها، بلکه از یک ضرورت تاریخی برمی خاست.

طرطوس و طرسوس، یکی در سوریه کنونی و دیگری در ترکیه فعلی، هر دو شهر در تمام دوره چیرگی اسلام در خط مقدم جنگهای عقیدتی و جهاد با بیزانس، و ازین رهگذر صاحب رونق و اعتباری بوده است. احتمال تشابه و تداخل این دو نام بسیار قوی است و این دو شهر به سبب نزدیکی به یکدیگر و داشتن فضای مشترک اجتماعی-سیاسی بیشتر با هم خلط می شده است. از سوی دیگر وجود شمار فراوانی از ایرانیان، که از سراسر شرق فارسی زبان به منظور جهاد به این سرزمین می آمده اند، و یا بازماندگان سپاهیان خراسان که در آغاز دوره عباسی ستون اصلی نیروهای نظامی خلفا را تشکیل می دادند و به تدریج در پادگانها و شهرهای تازه تأسیس و یا گشوده شده اسکان می یافتند، فضای فرهنگی آمیخته ای به این دو شهر می داده اند. به طور کلی می توان گفت که فرهنگ و زبان حاکم عربی بوده است که زبان مشترک همه غازیان گرد آمده درین شهر بود. فرض ما بر این است که ابوطاهر نیز درین سرزمین های پراز جنب و جوش حضور یافته بود. اما پرسش این است که چگونه است

۲۹. جنگ نامه ابومسلم مروزی، ابوطاهر طرطوسی و خواجه محمد، شماره ۶۱۵، سال ۱۲۸۰، بخارا.

۳۰. دکتر محبوب، پیشین، صص ۲۰۲-۲۰۱.

که ابوطاهر قصه خوان اثری به عربی نداشته است؟ البته، پاسخ به این پرسش را در دنباله این گفتگو خواهیم یافت. اما همین موقعیت اجتماعی-فرهنگی ویژه در این ثغور نکته ای را بر ما روشن می کند که ابوطاهر در دوران اقامت خویش درین شهر-پادگانها می توانسته است در زبان عربی تبخّری یافته باشد.

در اینجا باید یادآور شویم که دستنوشته های ترکی ابومسلم نامه، و در مجموع آثار ابوطاهر، وی را معاصر سلطان محمود غزنوی و داستان سرای دربار او معرفی می کند. در نسخه های فارسی نیز گاه اشاره هایی مستقیم و یا ضمنی به سلطان محمود شده است. مثلاً در شعری نام او برده شده است، نام وی در جایی از متن، بدون هیچ ارتباط موضوعی با روال داستان آمده و سپس روی آن خط کشیده اند.^{۳۱} مکانی در قصه به نام وی خوانده شده است، برای نمونه در بیابان خوارزم، جایی که ابومسلم، پس از شکست نظامی بدان پناه می برد، منزلی وجود دارد که آن را چاهسار محمودی، هفت چاه محمودی (و گاه به اشتباه چشمه محمدیان) و تل محمودی می خوانند که حکایت از بیتوته گاهی است که محمود غزنوی در این راه برای کاروانیان ساخته بود و در زمان روایت داستان هنوز از اعتبار و شهرتی برخوردار بوده است.^{۳۲} گاه روایت هایی از سلطان محمود غزنوی در عرض داستان آورده شده است.^{۳۳}

این درست است که مطالب گفته شده در افسانه ها اساس منطقی درستی ندارد و ممکن است برآمده از خیال و دروغ داستانرا باشد، اما این هم درست است که- تا آنجا که دلیل محکم و منطقی برای دور ریختن آن نیافته ایم- رد کردنش از مقوله لجاجت به شمار می آید؛ به ویژه که قرائن فراوانی برای پذیرفتن آن موجود باشد. این قرائن را شادروان دکتر محبوب در چندین صفحه از مقاله خویش برشمرده اند و نیازی به بازگفت آنها نیست.^{۳۴} تنها بیفزاییم که حکایت سلطان محمود در بیابان بی آب و علف، و سلامت جویی وی از تشنگی، مشابه همان چیزی است که در ابومسلم نامه آمده است: هر دو به وسیله حیوانی ره به آب می برند، ابومسلم به توسط آهویی و محمود با پرندگان و یا پدیدار شدن روشنایی بر وی.^{۳۵}

اگر فرض را بر این بگذاریم که ابوطاهر قصه خوان معاصر محمود غزنوی بوده است، پس

۳۱. ابومسلم نامه، پاریس، برگ ۳۷-ب.

۳۲. ن. ک. به دکتر محبوب، پیشین، صص ۲۰۲-۲۰۱.

۳۳. برای نمونه ن. ک. به: حاجی شادی-۲، گ-۱۲۷-الف.

۳۴. دکتر محبوب، پیشین، صص ۲۰۸-۲۰۱.

۳۵. در جوامع الحکایات، عوفی داستانی از سلطان محمود دارد در چگونگی بازگشت وی از فتح سومنات. درین داستان شرح سرگردان شدن سلطان با لشکرش به دنبال راه غلط دادن دو هندو، و در واقع با توطئه قبلی برای انتقام شکست سومنات، آمده است و در جایی که لشکریان از تشنگی نزدیک به هلاکت اند، سلطان مرغابی ای چند در هوا دید در حال پرواز، و دانست که جایی که مرغابی رود، آب هست. همین

می باید در یکی از سالهای میان ۳۸۷ و ۴۲۱ هـ. ق. (دوره پادشاهی محمود غزنوی)، در غزنین به سر برده باشد. می دانیم که دوران محمودی عصر شکوفایی داستان سرایی و قصه های ایران کهن است و محمود ترک نژاد خود در طلب آن. اما چه ارتباطی میان طرسوس (یا طرطوس) و طوس و غزنین وجود دارد؟

در آغاز کشورگشایی اسلام دو شهر طرسوس و طرطوس، در مرز آسیای صغیر، به دست مسلمانان گشوده و پایگاه مهم آنان گردید. به ویژه شهر طرسوس مرکز بازرگانی و سوق الجیشی بود. در طول جنگهای میان مسلمین و مسیحیان، غازیان اسلام به این شهر می آمدند و هر ساله به جهاد بر ضد بیزانسیها می رفتند. این دو شهر چندین بار میان این دو قدرت دست به دست گشت. به سال ۱۶۲ هـ. ق. (۷۷۹ م.) در زمان خلافت المهدی، طرسوس ویرانه ای بود. در این سال، حسن بن قحطبه، از یاران و همزمان ابومسلم، با لشکری از مردم خراسان به این شهر و پیرامون آن هجوم آورد و به خلیفه مهدی پیشنهاد کرد که شهر را آبادان کرده و بارویی استوار به دور آن بسازد. سپس، در سال ۱۷۱ هـ. ق. (زمان هارون الرشید) هرثمه بن عیان، خراسانیان را درین منطقه اسکان داد.^{۳۶} بارها و بارها مردم خراسان به این منطقه کوچ داده شدند و تا زمانی که جنگ در این حدود و ثغور ادامه داشت، رزمندگان داوطلب، صوفیان و عیاران از سراسر امپراطوری اسلامی، به ویژه خراسان، به این شهرهای مرزی سرازیر گشته و، در جستجوی ثواب جهاد، کشته می شدند. به احتمال زیاد، همین خراسانیان جهادگر نامهای سیحان و جیحان را به رودهای غربی در مرز شام و آسیای صغیر داده اند. از آنجا که رودهای شرقی مرز کفر و دین را در منتهای خراسان مشخص می کرد، با دادن این نامها به رودخانه های شام، که مرز کفر و اسلام با دولت بیزانس بود، قرینه ای برای این حد غربی ساخته و پاره ای از سرزمینهای مادری را در کنار خویش حس می کردند.

زکریای قزوینی، از قول محمد بن احمد همدانی، می گوید: «طرسوس موطن زهاد و صلحا و منزل عباد و اتقیا بوده»^{۳۷} همه ساله درگیرهای دامنه دار، زمستان و تابستان، میان مسلمانان غازی و مسیحیان در جریان بود. درین رشته نبردهای مرزی، مردم مسلمان در تمام

رویداد، در قصیده فتح سومنات، (با مطلع: یمین دولت شاه زمانه با دل شاد / به فال نیک کنون سوی خانه روی نهاد) به وسیله فرخی سیستانی - که همراه محمود بوده است - آمده با این تفاوت که راهنمای محمود در اینجا روشنایی است که پدیدار می شود و سلطان را به آب می رساند. قرابت بسیار است و معلوم نیست کدام یک از دیگری گرفته شده است. ن. ک. به: دکتر محبوب، پیشین، صص ۲۰۷-۲۰۸

۳۶. ابن فقیه همدانی، خلاصة البلدان، ترجمه به فرانسه: هانری ماسه، دمشق، ۱۹۷۳، صص ۱۳۸-۱۳۷.
 ۳۷. زکریا قزوینی، آثار البلاد و اخبار العباد، ترجمه فارسی: محمد مراد بن عبدالرحمن (سده یازدهم هجری)، در دو جلد، تصحیح: دکتر سید محمد شاهمرادی، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ شمسی، جلد اول، ص ۲۸۴.

شهرها برای نگهبانی از ثغور اسلام همواره تبلیغ و ترغیب می شدند. از جمله صوفیان و جوانمردان را در بغداد دعوت می کردند که برای جهاد به مرزها بروند. خطیب بغدادی می نویسد: «ای پرستنده ای که جامه پشمینه پوشیده و از عابدان شمرده می شوی، به مرز برو و در آنجا عبادت کن! چون شهر بغداد جایگاه زاهدان نیست، بلکه جای پادشاهان و مرکز و کمینگاه عابد قرآن خوان شکارگر است.»^{۳۸} مسعودی می گوید که در آنجا پادگانی بود با هشت هزار غازی و یکی از دروازه های شهر «باب الجهاد» نام داشت، چون از همین دروازه غازیان به روم هجوم می بردند. استخری از پادگانی با صد هزار غازی، سوار و پیاده، نام میبرد. ابن حوقل می افزاید که شهر پر جمعیت بود و برخی از مردم بسیار دانا و پارسا بودند که گرد هم جمع شده، هر ملیتی دار (سرای) داشت که پارسایان غازی در آن زندگی می کردند؛ و با پولهایی که از ولایتشان فرستاده می شد، می زیستند و می جنگیدند تا به شهادت می رسیدند.^{۳۹}

ابن فقیه همدانی حال و هوای این شهر را چنین توصیف می کند: روی در یک خان (کذا) در شهر طرسوس چنین نوشته است: «درینجا بیگانه ای وجود ندارد که، حتی با نشان دادن خود داری، از سرزمینش که جدا افتاده است گفتگو نکند...» و در زیر آن افزوده اند که «آلت خر و یابو، هر دو، در ذُبُر بیگانه ای که به یاد سرزمینش آه بکشد.»^{۴۰} واژه فارسی «خان» برای کاروانسرا، منزلگاه غازیان از دوردست آمده، جالب است. شاید این خان منزلگاه ایرانیان بوده است. به هر حال، از سخن ابن فقیه چنین بر می آید که این رزمندگان شریعت گهگاه اسیر حب الوطن نیز می شده اند. با توجه به این که غازیان اسلام نه هر روزه، بلکه هر از چند گاهی به جهاد می رفته اند؛ و با نقضاتی که از شهر و دیارشان روانه می شد، کمتر دستخوش اندوه خورد و خوراک و نیازمندیهای روزانه بوده اند، پس برای اوقات فراغت خود بجز دعا و روزه و نماز، سرگرمیهای دیگری نیز می داشتند. و از آنجا که اینان، بنا بر سرشت و نهاد زاهدانه شان، اهل عیش و طرب نبوده اند، پس الزاماً به سالمترین سرگرمی آن زمان، یعنی گوش فرا دادن به داستانهای روزگار دور و نزدیک از قهرمانان مذهبی و ملکی می پرداختند. خراسانیان و فارسی زبانان نیز که دور هم گرد می آمدند، احتمالاً به روایتهای فارسی گرایش بیشتری نشان می دادند. آن چه دکتر زرین کوب در باب قصه گویی در معابر گفته است، درینجا مصداق تمام دارد: «داستانهایی که این قصه پردازان نقل می کردند، غیر از حکایت پهلوانی دوران باستان، شامل اعمال قهرمانی منقول از غازیان

۳۸. احمد بن علی خطیب بغدادی، تاریخ بغداد، ۱۴ جلد، قاهره، ۱۳۴۹ هـ. ق.، جلد اول، ص ۲۱.

۳۹. ن. ک. به: *Encyclopédie de l'Islam*، ماده طرسوس.

۴۰. ابن فقیه همدانی، پیشین، ص ۵۸.

و مبارزان مذهبی یا از عیاران و جوانمردان محلی هم می شدند، و به همین سبب در جنب قصه های رستم و گرشاسب و برزو، داستانهای ابومسلم و مختار و حمزه و قصه هایی که بعدها داستان سمک عیار یک نمونه مشهور آن را به صورت وقایع مسلسل درآورد، نقل می شد.^{۴۱}

گمان ما بر این است که ابومسلم درین دوران، یعنی اوج دولت عباسی، بهترین قهرمانی است که داستانهای مربوط به او می توانسته است به گوش جهادگران طرسوس برسد. این فرمانده پر نبوغ، با خراسانی بودن نسبتش، غازی بودنش، و زنده بودن کار و نام او در شام، بهترین انگیزه ای است که غازیان اسلام را دوستار افسانه های او کند، به ویژه که او مناسبترین قهرمان جنگاوری است که خراسان را به شام پیوند می زده است. هر خراسانی غازی که به امید یافتن ثواب، و شاید شهادت، به این سرزمین آمده بود، خود را در پوست ابومسلم جنگنده ای شکست ناپذیر می دید که همان مسیر جهاد او را از خراسان تا شام می پیماید تا درین حد و ثغر کفر، همان گونه که ابومسلم مروان حمار را برانداخت، او نیز رومیان را براندازد. در ابومسلم نامه پیوند و هم پیمانی ای که میان مروان و قیصر روم وجود دارد، شاید ناشی از همین تخیلات باشد و زائیده این شرایط ویژه.

برای ایرانیان حاضر در طرسوس، که گهگاه به یاد نژاد و دیار خود می افتادند و آه سرد نیز بر می کشیدند، باز آفرینی ایران و افسانه های ایران باستان، جنگاوریهای دخت دارا در برابر اسکندر، پهلوانیهای قهرمانان شاهنامه خالی از کشش نبوده است. هم اینان، به عنوان مبارزان دینی و جهادگر، از شنیدن داستان فاجعه کربلا و شهادت حسین بن علی در راه ایمان، و خونخواهی محمد حنفیه، مختار و مسیب شاه پس از عاشورا رویگردان نمی شده اند. همچون شهروندان خراسان، صوفی، صنعتگر و مجاهد، قصه های عیاران و جوانمردان جز به کوشش و پایداری آنان نمی افزود.

ای بسا که ابوطاهر مورد بحث ما داستانسرایی بوده است که در همین کاروانسراها قصه های ایران باستان، پهلوانیهای خاندان گرشاسبی، داستان ابومسلم و انتقام یاران حسین و شاهکارهای جوانمردان عیار را برای این غازیان روایت می کرده است. این احتمال وجود دارد که وی خود از خراسان، و به رأی ما از شهر توس، می آمده باشد و به همین مناسبت او را «طوسی» می خوانده اند تا از مردم دیگر شهرهای خراسان متمایز باشد. بنا بر این فرض، وی می توانسته در دربار محمود غزنوی حضور داشته و داستان سرایی کرده باشد. پس،

۴۱. دکتر عبدالحسین زرین کوب، «گذشته نثر فارسی» در نقش برآب، چاپ ۲، انتشارات معین، تهران،

ابوطاهر از توس آمده و ساکن طرسوس می باید پیش از سال ۴۲۱ هـ. ق. (سال مرگ محمود) در غزنین حضور داشته باشد. سرنوشتی که بر طرسوس، و سپس بر طرطوس، رفت این احتمال را قوت می بخشد:

در سال ۳۵۴ هـ. ق. (۹۶۵ م.) امپراتور بیزانس نقفور (Nicéphore) در پی حمله ای سخت طرسوس و دیگر مراکز غازیان را اشغال کرد. وی شهر را ویران نمود، قرآن ها را بسوخت، مسجدها را خراب کرد و مردمی را که از این کشتار جان به در برده بودند، مجبور به ترک شهر کرد، یا به دین ترسا درآورد و یا به پرداخت جزیه سنگین واداشت. از این پس، طرسوس مدتها در دست رومیان باقی ماند و دیگر هیچگاه اعتبار گذشته خود را بازیافت. همین سرنوشت در انتظار طرطوس نیز بود که در سال ۳۸۶ هـ. ق. (۹۹۵ م.) بازیل دوم آن را از چنگ مسلمانان بیرون آورد، ویرانی بسیار کرد و مردمش را پراکند: «چون کفار به شهر درآمدند، به تخریب مساجد و اخذ سلاح و اموال آن چه در زمان بنی امیه در آنجا بود پرداختند و هر کدای از نصاری خانه مسلمانان را متصرف گشت و نگذاشت مرصاحب خانه را مگر برداشتن چیزی اندک از آن خانه، و هر چه در آن خانه بود به تصرف خود درآورد و کنیزان مؤمنان که امهات اولاد بودند از همراهی تقاعد کردند، و بعضی از آنها که فرزندی از مسلمانی در کنار داشت، آن را نیز نگذاشت که با پدر ملحق شود و خود با اولاد به اهل خود پیوستند، پس مسلمانان به معسکر روم رفته، فرزندان را گریان و نالان وداع می کردند، و از آن باز این وقت طرسوس در دست آن جماعت بی ناموس است.»^{۴۲}

شاید پس از سقوط این پایگاهها، آنانی که هنوز نسبت خونی و وابستگی عاطفی به زادگاه خود و یا پدران را فراموش نکرده بودند، به سرزمین نیاکان بازگشتند. در پایان سده چهارم و آغاز سده پنجم هجری در خراسان به «طرسوسی» های دیگری نیز بر می خوریم. در اسرار التوحید با دو کس به نام طرسوسی سروکار داریم که هر دو از همدوره های ابوسعید ابوالخیر، صوفی وارسته خراسان بوده اند: یکی ابوعلی طرسوسی، که در نیشابور خانقاهی داشت و ابوسعید در نخستین سفرش به نیشابور به خانقاه او فرود آمد؛ و دو دیگر خواجه علی طرسوسی، پدر زن ابوسعید.^{۴۳} به گمان بنده، این طرسوسی ها که معاصر ابوطاهر داستانسرای ما هستند، همزمان پس از سقوط طرسوس و کشتار و اخراج مردم این شهر به زادگاه خویش

۴۲. زکریا قزوینی، پیشین، صص ۲۸۵-۲۸۴.

۴۳. محمد بن منور، اسرار التوحید، ج ۲، تصحیح دکتر شفیع کدکنی، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۶۶، ج ۱، صص ۶۱ و ۲۱۶. استاد شفیع کدکنی در تعلیقات همین کتاب به کسان دیگری که نام طرسوسی و یا طرطوسی داشته اند اشاره دارد، از جمله: ابوالحسن طرطوسی، خلف بن افلاح بن قاسم طرطوسی، ابراهیم بن عمادالدین طرسوسی و محمد بن احمد بن محمد الطرسوسی. ن. ک. به ج ۲، ص ۶۶۸ به بعد.

بازگشتند، و چون از شهر طرسوس می آمده اند، آنها را منتسب به این شهر می شناخته و می خوانده اند. به این ترتیب، ابوطاهر قصه خوان، که از مردم طوس بود و برای غزا و یا داستانسرایی به ثغور اسلام، یعنی طرسوس و طرطوس، رفته بود، با همین موج مهاجران، به خراسان بازگشته بود. ازین روست که او گاه طرسوسی و گاه طرطوسی نامیده می شد به لحاظ اقامت و بازگشتش ازین خطه، و گاه طوسی خوانده می شد به دلیل آن که شهر طوس زادگاه او بود. و این نسبت‌های گوناگون، در مورد شخص او می توان گفت که جمع بین الاضداد نیست.

این بازگشتگان طرسوس ارمغانهایی هم با خود آورده اند. مثلاً عبارت «طرسوسی کردن»، به معنی چپاول و غارت کردن و یا تقسیم و بخش کردن، یادگار این مردمان است که در زبان فارسی ثبت شده است. احتمال می رود که این عبارت، در معنی چپاول و غارت، اشاره به غارت شهر به دست رومیان داشته باشد؛ و در معنی تقسیم کردن، بازگوی رفتار برادرانه و عادلانه غنیمت‌های به دست آمده میان غازیان طرسوس بوده باشد.

طرسوس سی و سه سال و طرطوس یک سال پیش از تاجگذاری محمود غزنوی به دست رومیان افتاد. پس، ابوطاهر راوی که احتمالاً ازین دیار به خراسان بازگشته بود، می توانست در بارگاه شاه غزنوی روایت ابومسلم را گفته باشد و هیچ مانع تاریخی و منطقی برای تحقق این امر وجود ندارد. برعکس، با ولعی که سلطان غزنوی در گردآوری سخنگویان و سخنسرایان در پایتخت خویش داشته، و در این راه از تهدید و ترغیب هم روی گردان نبود، بسیار محتمل است که نه تنها ابوطاهر، که اینک به نشان مهاجرتش از طرسوس، طرسوسی خوانده می شد، بلکه دیگر راویان یاد شده نیز در حضور شاه غزنوی روایت ابومسلم را نقل کرده باشند. بدین ترتیب، بسیار محتمل است که ابوطاهر قصه خوان که توسی نسب بوده است، برای غزا یا برای تهیج روحیه رزمندگی غازیان از طریق نقل داستانهای حماسی و مقاتل به طرسوس و طرطوس رفته و در همانجا زبان عربی را آموخته باشد. فراموش نکنیم که نخستین داستان ابومسلم به عربی فراهم آمده بود. پس، ابوطاهر می توانسته نخستین مترجم و راوی آن کتاب به فارسی باشد، با اندکی دقت در سبک و سیاق نثر ابوطاهر از ابومسلم نامه روشن می شود که راوی با زبان عربی نامأنوس نبوده است.

پیش از پایان دادن به این بخش از گفتگو، اشاره‌هایی چند بایسته می نماید: نخست آن که استاد فقید ذبیح الله صفا نیز در مقدمه داراب نامه این چنین نظری را ابراز داشته و می گوید که: این نیاکان ابوطاهر بودند که، پس از سقوط طرسوس، به ایران مهاجرت کرده اند و ابوطاهر طرسوسی از جمله راویان داستان های کهن بود که در قرن ششم در ایران فراوان،

و بیشتر آنها از دسته فضائلیان سنی بوده اند که در برابر مناقبیان شیعه قرار داشتند.^{۴۴} این نظر، و سنی پنداشتن تلویحی ابوطاهر چندان استوار نمی نماید، چه این همه روایت از مصائب شیعه از یک سنی انتظار نمی رود. یادآوری کنیم که استاد صفا، که مجموعه آثار ابوطاهر را در نظر نگرفته بود، تنها با تکیه بر قضاوت عبدالجلیل رازی، نویسنده کتاب *التقص*، این دیدگاه را ابراز داشته است. چرا که مؤلف *التقص* معتقد است که فضائلیان سنی، برای مقابله با مناقبیان شیعه، حکایات مربوط به شاهان و پهلوانان حماسی ایران باستان را رواج می داده اند.^{۴۵}

فراموش نکنیم که این تنها قضاوت یک عالم اهل جدل شیعیان ری است و نه عوام شیعه مذهب، که در هر صورت، حس ایران دوستی را با اعتقادات شیعی درهم آمیخته داشتند. اینان نه اهل جدل مذهبی بودند و نه اهل قرائت مکتبی، نه قدرت تمیز عالمانه داشتند و نه نیت طرد عامدانه. همین توده های شیعه بودند که با آفریدن افسانه زناشویی امام سوم شیعیان، حسین بن علی (ع)، و شهربانو دختر یزدگرد ساسانی، حقانیت معنوی امامان را با حقانیت دنیوی خسروان پیوند زدند تا فرمانروایی آنان را خدشه ناپذیر سازند، و سپس آفرینش خود را به علمای شیعه نیز قبولانند. نکته دیگر این که شرایط فرهنگی حاکم بر عراق با آن چه در تمامی ایران زمین، به ویژه خراسان، می گذشت، مشابه نبود و گویاترین نمونه آن فردوسی است که مگر شکوه ایران باستان را نستود و جز کارنامه پهلوانان کهن را نسرود.

اما مرحوم دکتر سعید نفیسی عقیده دیگری دارند و راجع به زیستگاه ابوطاهری می گویند: «پیداست که وی در خراسان می زیسته و این حکایات را در آن ناحیه فراهم کرده است و، ظاهراً در کتابت، طوسی را به طرسوسی تبدیل کرده اند.»^{۴۶} سپس، استاد در همین جا می افزایند که: «از روش انشای او پیداست که در نیمه دوم قرن پنجم می زیسته است.» نظریه استاد سعید نفیسی به حقیقت نزدیکتر است و بررسی زبان و سبک نثر در داستان ابومسلم، با تمام تباهی که در آن صورت گرفته است، قدمت مسلم آن رامی رساند.

از سوی دیگر، دکتر پرویز اذکابی دیدگاه تازه ای ابراز کرده، معتقدند که ابوطاهر نه طرسوسی، نه طرطوسی و نه طوسی بوده است، بلکه از شهر ترشیز برخاسته و طرسوس و طرطوس وجوه گوناگون معرب نام طرثیث (= ترشیز) می باشد.^{۴۷} این سخن می توانست

۴۴. جلد اول، صص بیست و یک و بیست و شش.

۴۵. *التقص*، پیشین، صص ۳۵-۳۴.

۴۶. سعید نفیسی، *تاریخ نظم و نثر فارسی در ایران*، ج ۱، ص ۷۱.

۴۷. پرویز اذکابی، پیشین، ص ۲۹۴.

قابل پذیرش قرار گیرد، اگر دو شرط فراهم می بود: نخست این که ابوطاهر مورد گفتگوی ما نویسنده ای معطوف نظر فاضلان رسمی و مدرسه ای باشد که هنرشان شناخت زبان عربی و تعصب در به کار بردن آن تا مرز ثبت اسامی خاص معرب شده است که، بدون هیچ شکی، مردم عامی با آن بیگانه اند. ابوطاهر ما، اگرچه زبان عربی می داند، اما نه عربی نویس است و نه از این گروه نحریان عرب تحریر؛ و سخنانش هم، به سبب سادگی ناب، باب میل آنان نیست. شرط دوم آن که یکی-دو نمونه از این پدیده باید معرفی می شد تا این دگرگونی و معرب شدن با استدلالی استوار همراه می بود، اما دکتر اذکایی هیچ پیشینه ای درین باره به دست نمی دهد. در پایان، اشاره کنیم که این نظریه، با تمام ظرافتش، مشکل موجود را در مورد نسبت «طوسی» ابوطاهر باز نمی گشاید.

ابومسلم نامه یا ابومسلم نامه ها؟

ابومسلم نامه داستان زادن و بالیدن ابومسلم، طغیان و قهرمانیهای وی، و کشته شدن نابهنگام و ناجوانمردانه اوست. ستیز با والیان خلیفه اموی در راه انتقامجویی از خون شهیدان اهل بیت رسول، جنگهای طولانی با لشکر مروان که همگی «خارجی» خوانده می شوند، کشتن مروان حمار آخرین خلیفه دمشق، پاک سازی سرزمین اسلام از کافران مسلمان نما، سپردن خلافت به خاندان رسول، خیانت ابوجعفر دوانقی، خلیفه عباسی، و کشتن ابومسلم و، سرانجام، خونخواهی قتل او به وسیله یاران و همفکرانش، افسانه وار و به دور از هر گونه وسواس تاریخ نگاری، همان طور که ذوق و آرمان توده ها می پسندید، بیان گردیده و سینه به سینه به نسلهای پسین تر منتقل شده است.

تطبیق افسانه ابومسلم با جنبش تاریخی ای که وی به راه انداخت، نتیجه چشمگیری به دست نمی دهد. چون راویان این قصه از بنیاد راه خود را از تاریخ نویسان جدا کرده و در اندیشه آن نبوده اند تا واقعه را همانگونه که رویداده و در کتب تاریخ ثبت و ضبط شده بود روایت کنند، بلکه می خواستند ماجرا را آن طور که مردم می پسندیدند و دل ریش از شکست آنان را التیام می داد، به گوش همگان برسانند. از سوی دیگر، نسخه های موجود از این داستان، چه فارسی و چه ترکی، چنان با یکدیگر متفاوت است که به راستی باید از ابومسلم نامه ها سخن گفت. این افتراق در روایت های یک داستان، در مقایسه با دیگر داستانهای مردمی، امری استثنایی است و از آنجا ناشی می شود که بن مایه آن یک رویداد تاریخی، واقعی و شناخته شده است. از همان آغاز، هر شاهد عینی، هر کس که پا به پای قهرمان داستان این تجربه را از سر گذرانده بود، هر شنونده ای که آن را برای دیگران بازگو کرده بود، هر داستان پردازی که بدان شاخ و برگ افزوده بود و، سرانجام، هر کاتبی که آن را باز نویسی کرده بود، قصه را چنان می دید و می گفت و می شنید و باز نویسی می کرد که

دلش می‌خواست و استعدادش رنگ آمیزی و پرداخت می‌کرد.

این ملاحظات در مورد بیشتر داستان‌هایی که درونمایه تاریخی دارد، مصداق پیدا می‌کند. روایت‌های گوناگون موجود از داستان اسکندر مؤید این گفته است. در حالی که داستان‌هایی که زائیده تخیل یک راوی است، با وجود نسخه برداری‌های مکرر، و نیز با گذشت زمان دور و دراز، چندان دستخوش تغییرات و افتراق چشمگیر نشده است. بنا براین، تفاوت بسیار در نسخه‌های ابومسلم نامه، از این دیدگاه، امری طبیعی به نظر می‌رسد. اضافه برین، اقبال فراوان این داستان در گذشته، که استنساخ‌های مکرری را به دنبال آورد، به این تشّت دامن زده است.

چنان به نظر می‌رسد که جدایی این نسخه‌ها از یکدیگر در گذشته‌های دور صورت گرفته است. چون همانطور که پیش ازین اشاره رفت در نیمه سده نهم هجری، هنگامی که حاجی شادی دست به ترجمه ترکی داستان ابومسلم زد، دست کم چهار روایت گوناگون از این قصه در اختیار داشت که این روایتها با یکدیگر وجوه افتراق فراوان داشته، و پاره‌ای ازین تفاوتها را نیز مترجم ثبت کرده است.

به هر حال، تفاوت نسخه‌ها چندان است که کمتر نسخه‌ای را می‌توان یافت که، مگر در گسترش کلی داستان، با نسخه‌ای دیگر برابر باشد و به راستی می‌توان گفت که به تعداد نسخه‌های موجود، روایت‌های متنوع در دست است. برای مثال می‌توان به اصل و نسب قهرمان داستان، یعنی ابومسلم که محور اصلی افسانه را تشکیل می‌دهد، نگاهی انداخت و باقی را به مصداق «تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل» به بعد واگذار:

- عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن نوکیل بن عبدالمطلب (ترکی- ۱: گ ۲- الف)
- عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن نوفل بن عبدمناف (حاجی شادی- ۱: گ ۱۷- ب)
- عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن شهاب بن نوفل بن منذر بن هاشم بن عبدمناف (پاریس- ۲: گ ۵- الف)

- عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن شهاب بن کثیر بن نوفل حاتم طایی (کاخ گلستان، ص ۳۰)

- عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن شهاب بن کلاب بن منذر بن نوفل بن هاشم بن عبدمناف (پاریس- ۲: گ ۳۷- الف و ۴۳- ب)

- عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن شهاب ابن طایی بن نوفل بن عبدالرحمن ابن عبدالمطلب ابن هاشم ابن عبدالمناف (مهدوی- ۳: گ ۷۱- الف)

- عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن شهاب بن منظر بن قیلان بن زید علی بن مرتضی علی

(پاریس-۳: گ-۳-الف و ۲۸-الف)

- عبدالرحمن بن اسد بن جنید بن آل عمران (گوهرشاد-۱: ص. ۷۲)
گذشته ازین که این نسب نامه ها نادرست است و با یکدیگر ناهمخوانی دارد- که این امر در چهارچوب داستان قابل ایراد نمی باشد- می بینیم که برای ابومسلم گاهی نسب هاشمی قایل شده اند و گاه اصل غیرهاشمی، و حتی او را علوی نیز برشمرده اند!
بنابراین، تصحیح نسخه های موجود از رهگذر مطابقت چند نسخه به هیچ عنوان میسر نیست و تنها روش ممکن، تصحیح قیاسی است و دیگر هیچ. و فور نسخه های موجود در کتابخانه های سراسر گیتی، و نیز در کتابخانه های خصوصی، به آن درجه ای است که در مورد هیچیک از دیگر قصه های عامیانه فارسی مصداق ندارد. اما شگفتی اینجاست که تردستی روزگار بیشتر این نسخه ها را از نعمت کامل بودن محروم ساخته است. به طوری که می توان ادعا کرد که نسخه های کامل / ابومسلم نامه از شمار انگشتان دو دست فراتر نمی رود.
نسخه پاریس نیز که اساس کار قرار گرفته است، با وجود اشتهاش به کامل بودن، در ظاهر بی آن که رشته سخن بریده شده باشد، افتادگی هایی دارد که در تصحیح و تکمیل متن، جز در موارد افتادگی های قابل توجه یا اشتباهات فاحش نساخان، نتوانسته ایم به روایت های دیگر مراجعه کنیم. اما از آنجا که آشنایی با روایتهای گونه گونه از این داستان خالی از فایده های جامعه شناختی، زبان شناختی و تاریخی در مورد تحول هنر داستانپردازی در ایران نیست، در پایان، پاره ای از این اختلاف ها در تعلیقات آمده تا خوانندگان کنجکاو را نیز بهره ای باشد. درینجا به اختصار می توان گفت که اهم وجوه افتراق در چند زمینه قابل گروه بندی است:

نام، حضور، دامنه عملکرد و ویژگیهای اخلاقی شخصتهای داستان

- نام خواهر ابومسلم، از روایتی به روایت دیگر: سکینه، رابعه، امینه و ربیعہ گفته شده است. این مورد تنها برای نمونه آورده شد، در حالی که اختلاف در نام امیران شهر، فرماندهان لشکر، یاران ابومسلم و عیاران درجه دوم بسیار دیده می شود. گاه نام یک کس به دنبال تصحیف یک کاتب و یا قرائت نادرست دگرگون شده است و به تدریج در استنساخهای پسینتر بازمانده است: حاکم شهر سرخس در روایتی مالک عشر، و در روایتی دیگر، مالک عنتر و یا ملک عنتر آمده است. بدیهی است که یکی از این شکلها درست بوده، و یافتن نام درست بس دشوار می نماید.

- پاره ای از شخصیت ها در برخی نسخه ها غایب اند، در حالی که در روایتهای دیگر

نقش اساسی دارند. جانفلوس عیار که، بنا بر نسخه گوهرشاد-۱ و روایتهای ترکی شرقی، در تردستی گوی سبقت از ذولابی عیار می رباید، در نسخه اساس ما غایب است. این امر چنانچه در مورد اشخاص افسانه ای داستان مسئله برانگیز نباشد، آنجا که از شخصیت های تاریخی غیر قابل انکار گفتگو می رود، دیگر توجیه پذیر نیست. سید قحطبه و پسرانش، حسن و حمید، از همراهان حتمی ابومسلم اند، اما با کمال شگفتی در ترجمه ترکی حاجی شادی از آنان هیچ گفتگویی در میان نیست. در صورتی که در تمامی دیگر نسخه ها، از جمله در نسخه اساس ما نقش پایه ای دارند. ناگفته نماند که عدم حضور این و یا آن شخصیت در یک نسخه پی آمدهای گسترده ای دارد، مثلاً نبودن حسن و حمید قحطبه در روایت ترکی حاجی شادی، این نسخه را از چندین داستان جانبی از جمله حکایت عشق پرشور حسن با دختر نصر سیار، و عاشق شدن حمید بر زبیده، دختر سلاسل محروم کرده و، بدین ترتیب، داستان را از دو رزمنده زن تهی نموده است.

- پاره ای از شخصیت های کلیدی یک روایت در نسخه های دیگر بسیار کمرنگ پدیدار می شوند. در نسخه اصل ما، سهلان اردبیلی، نقش کوتاهی دارد و خیلی زود از صحنه بیرون می رود؛ و همین شخصیت در روایتهای ترکی تا دیرزمانی ایفاگر نقشی حساس است.

- شخصیت ابومسلم نیز، درین نسخه ها، خلق و خوی یکدست و ثابتی ندارد. او گاه در چهره پارسایی مقدس جلوه گر می شود، گاه جدیت پهلوانی حماسی چون رستم را تداعی می کند، زمانی خصلت ایثارگر مجاهد صدر اسلام در او برجسته تر است، زمانی جاه طلب فاتحی چون اسکندر را نمایان می سازد و سرانجام، در جایی دیگر، آمیخته ای از اینهاست به اضافه حسین کرد و امیر ارسلان نامدار؛ و در همه حال، بسیار ساده و زود باور. وی که در آغاز کار، در همه نسخه ها، ماجراجویی است شیفته هیا هو، در نسخه پاریس-۳، سبکسری را رها نکرده و به شاهدبازی، همزاد حسین کرد، تبدیل می شود: روزی امیر برای گشت به بازار آمد. دید در دکان بقالی هنگامه ای است، جلوتر رفت و دید که «بر دوکان یک پسر نشسته است ماه طلعت و خورشید رفعت ... امیر عبدالرحمن از جان و دل عاشق و مبتلا گشتند. بر دوکان آمدند و برابر آن بقال بچه بر تخت پوش او نشستند و پنج اشرفی پیش او انداختند و گفتند: میوه بده! [بقال بچه] حیران ماند که عجب طفل است و حسن اینقدر دارد که در جهان مثل این نیست و دلاور اینقدر است! در خوانچه انواع میوه پر کرده، پیش عبدالرحمن نهاد. امیر را هر چه ذوق بود، خورد. همشیره زاده نصر سیار، نام او بدمست بربری بود، بسیار حرامزاده بود و برای سیر در بازار آمده بود؛ و یک نوشه زن خود را نکاح کرده می برد. این حرامزاده به مجرد دیدن، بر آن نوشه افتاد، زن را از میان محافه بیرون

کشید و چند بوسه گرفت، صورت او [را] دیده، رها کرد. همین روش انداخته بود و در بازار سیر می کرد. این بقال بچه را چند مرتبه پیغام کرده بود که به خانه من بیا! بقال قبول نکرده بود. یکایک، هنگامه شکست و شور افتاد که بد مست بربری می آید. بقال بچه میوه را در حجره انداخت و خود برخاست. امیر عبدالرحمن گفتند: کجا می روی؟ بقال بچه گفت: بد مست بربری یک حرامزاده ای است و دشمن مان است و شمان از من زیاده حُسن دارید. شمان نیز برخیزید [تا] به شمان حرامزادگی نکند! ایشان دامن او گرفتند و به زور او را نشانیدند. بقال بچه دهشت خورد و رنگ او زرد شد. یکایک، پیش دوکان ایشان رسید و بقال بچه را دید و بخندید و گفت: ای بقال بچه، ترا نخواهم گذاشت، خود به خود همراه مان به رغبت بیا! بقال بچه خاموش ماند. یک خدمتکار گفت: بقال بچه چه بلا است! صاحب، نزد او یک طفل دیگر ازون فایق تر نشسته است! [بد مست بربری] به سوی امیر دید، عاشق شد. امیر عبدالرحمن را گفت: ای طفل، پیش من بیا که من عاشق تو شده ام! امیر گفت: ای خارجی بچه، چه مطاعبه [= مطایبه] می کنی؟ [بد مست] یک خدمتکار را گفت که این طفل را گرفته پیش من بیار! ... [خدمتکار] پیش امیر آمد و دست بر گریبان امیر انداخت. امیر... یک مشت چنان زد که جان به موگلان دوزخ سپرد و چند خدمتکار را کشتند. بد مست بربری اسب را دوانید ... یک شمشیر بر امیر زد. امیر بر دسته تبرد کردند ... چنان تبر بر سر او زدند که مع اسب دو پرکاله شد؛ و از تبر آواز «هو» برآمد.»^۱

در جای دیگر، ابومسلم قلدر بی هدفی می نماید که اسیر لحظه هاست و واکنش های نامعقول دارد. از جمله هنگامی که پنهان از هر چه مروانی است به دمشق رفته تا راهی به زندان مروان یابد و امام ابراهیم را دیده، ازوانگشتري ولایت بگیرد و خروج خویش را آشکار کند. پس، با نام مستعار حنطله به بارگاه مروان راه می یابد و چند چشمه از خود نشان می دهد که زبینه پهلوانان قصه های عصر صفوی و قاجار است. «ناگاه، مردمان آمدند و فریاد کردند ... امیر گفتند: ای پادشاه، فریاد این مردمان بشنو! گفت: این عدل از من نمی شود. امیر گفتند: از تو هم کسی پادشاه کلان [تر] هست؟ گفت: بر شیر فریاد می کنند و نام او ببر بیشه هیوم است. هژده ذرع در طول است و شش ذرع در بلندی است. بارها فوج مان را شکست داده است ... امیر بخندید که «این خارجیان مع پادشاه نامردند و هیچ مردانگی ندارند.» برخاستند و قسم خوردند که: ای مروان، انشاءالله تعالی، آن شیر را گرفته، یک نیم پاس همراه پایتخت تو ببندم! مروان گفت: این قسم مخور! امیر گفت: چه شود؟ حالا قسم خوردیم. رفتند ... در آن بیشه هیوم رسیدند، دیدند شیر دراز است و قوی

هیکل ... امیر مقابلۀ شیر کردند. وقتی که شیر حمله کرد، امیر آن کسوت پنج تن پاک پوشیده بودند. شیر بوی حضرت علی را بشمید، دانست که اولاد علی است ... در پای امیر افتاد ... امیر شیر را برداشتند و بر پیشانی ببر (?) بوسه دادند و گفتند: ای ببر بیشه هیوم، تو هرگز همراه من کسی را رنج ندهی و [ترا] با پایه تخت مروان خواهم بست. سوگند خورده ام. شیر سر بجنبانید. امیر بالای شیر سوار شدند. یاران در همه شهر خبر منتشر کردند که حنطه دیوانه شیر را بسته می آورد ... مروان خواجه را گفت: حنطه را بگو در خاص و عام پیش من نیارد، از دیدن او هلاک خواهم شد. ... ناگاه امیر در شهر آوردند. دکان داران همه گریختند. مردمان دروازه خانه [را] بند کردند و بر بامها تماشه می دیدند. ... پیش مروان شیر را ایستاده کردند. رنگ مروان زرد شد و گفت: بگذار این شیر را، آفرین باد ترا! امیر یک رسن در گلوی ببر بسته، با پایه تخت مروان بست. مروان بسیار دهشت خورد. ... در مجلس مروان رنگ و همّت نمانده است و همه می ترسند. امیر رسن از گلوی شیر گشادند و گفتند: یک مرتبه پیش همه گردیده، بیا در روبروی مروان یک آواز بکن! شیر نزدیک همه پهلوانان بگردید ... و یک غورثش روبروی مروان چنان کرد که مروان در تخت، در پای جامه، شاشه کرد؛ و منت کرد: ای حنطه، به واسطه عبدالرحمن ضیاب [= عبدالرحمن بن ملجم] ما را نجات ده! امیر خاموش ماندند و بخندیدند. بعد از یک نیم پاس، شیر را گشادند و رخصت دادند. شیر به سوی بیشه هیوم رفت.^۲

در جایی که بیشتر نسخه ها جلوه گاه جدیت، مبارزه، لشکرکشی و بی توجّهی به زنان است، نادر روایتهایی آکنده از دلباختگی های آنی و گاه لغت و لیس های عاشقانه پدیدار می شود. از ابومسلم گرفته تا صوفی قناعتگری چون احمد زمجی، از عیاران نیرنگ باز تا نوجوانان جنگجو، هر یک در لحظه ای حسّاس و نامناسب، شمشیر از کمر گشوده و لب بر لب ماه رخساری می نهند؛ و صحنه هایی از سبکسری های در خور حسین کرد و امیر ارسلان باز می آفرینند. از جمله ابومسلم، این قهرمان جنبش ضدّ اموی، به شهر یزد می رسد و لشکریان خود را به محاصره شهر گسیل کرده و خود با یار دیرینش، اسحق کنده شکن، به شکارگاه می رود. در شکارگاه، به باغی چون بهشت می رسد که صد البته برای وارد شدن به باغ مانعی نمی بیند. «اندرون، یک پادشاهزاده پریچهره گل اندام دید. کنیزک آمده پرسید که تو کیستی؟ گفت: من امیر عبدالرحمن، پادشاه مسلمانان ام. [کنیزک] آمده صاحب زاده را گفت. او نیز آمده عاشق شد، امیر را اندرون طلبید و بر تخت نشانید. دایه او پیش سلیمان طلحای یزدی آمده، در همون جنگ خبر داد که: با یک مسلمان دختر تو آشتی کرده

۲. پاریس - ۳، برگ ۴۰ - الف و ب.

است. سلیمان طلحای یزدی، منصور را گفت: تو ایشان را جواب بده، من کار کرده بیایم! پنج هزار سوار همراه گرفته، بر باغ آمد و باغ را محاصره کرد. دایه آمده ملکا را گفت: ای گیسو بریده، حالا پدر خود را جواب بده! رنگ او زرد شد. امیر گفتند: چرا ترسیدی؟ گفت: من دختر سلیمان طلحای یزدی ام، او برای کشتن من و تو آمده است. امیر اسحق را فرستادند. اسحق آمده، گفت: آقای من در خلوت است، اندرون نروید! جنگ کردند و اسحق هر که را تبر می زد، دو پاره می کرد. امیر نیز بیرون آمدند. همراه سلیمان طلحا مقابل شدند. آخرش یک تبر چنان زدند که مع اسب دوپاره شد. ملکا را به دست اسحق پیش سکیه بانو فرستادند.^۳ این ابومسلم هوسران را در نسخه ای دیگر چون قدّیسان می بینیم که هنرش پرهیز از لذّات و بی اعتنایی به زنان است. «اصلاً به آن کنیزک متوجّه نشد؛ و راویان را درین اختلاف است که او زن کرده است. و بعضی گویند که هرگز در بند زر و سیم و زن و فرزند نبود. همگی همت او این بود که لام لعنت را از خاندان بردارد. و چون این کار را تمام کرد، هنوز باد آسایش بر وی نوزیده بود که صدای سفر رحیل از تیربند پیک اجل شنیده، کبک سان میل به کوهسار عدم نمود و به نام نیک رفت و تا دور و دامن قیامت سخنوران در انجمن مردان از آثار و اخبار او می گویند.»^۴

سیر زمانی و مکانی داستان

اگر چه در همه روایتهای موجود جنگ و خروج ابومسلم و یارانش تا پیروزی نهایی چهل سال به درازا می کشد، اما سلسله حوادث، در همه نسخه ها، ترتیب مشخصی ندارد و دچار پس و پیشی می شود. این نابسامانی در مکان و محدوده جغرافیایی داستان بیشتر است تا جایی که، در پاره ای از روایت ها، می بینیم که ابومسلم سر از پرتقال، پایتخت فرنگ، آورده است. مثلاً القاش فرنگی به درخواست مروان خیال جنگ با ابومسلم دارد و عیّاری را می فرستد، شمش نام، که ابومسلم را دست بسته به پرتقال می برد. پس، یکی از عیّاران ابومسلم به خلاصی او رفته از زیر تیغ جلّادش نجات می دهد و سرانجام القاش فرنگی کشته می شود.^۵ در این زمینه، استاد مسلم ادبیات مردمی، مرحوم دکتر محجوب در حاشیه یک نسخه موجود در اسلام آباد چنین می نویسد: این نسخه یک امتیاز مهم دارد، و آن این است که در ضمن سفرهای ابومسلم به بعضی نواحی اشاره شده است که نه از نظر تاریخی محل گذر ابومسلم بود و نه در قلم رو افسانه. از آن میان گفته شده که ابومسلم با بعضی از یاران به نواحی مختلف شبه قاره مانند پنجاب (ص ۴۱۹-۴۲۰)، سرانندیب (ص ۴۳۵)، دهلی

۳. پاریس-۳، ۱۴۹-الف و ب. ۴. پاریس-۲، ۱۰۵-الف و ب.

۵. پاریس-۳، ۲۱۴-ب تا ۲۱۶-الف.

(ص ۴۳۶)، لاهور و مولتان (ص ۴۳۸-۴۳۹) رفته، و اشاره به جمیع ملک هندوستان و مسلمان شدن چهار دانگ از هندیان [دارد].^۶ البته، این گونه گریزها به سرزمینهای دور از انتظار به یک یا دو نسخه محدود نمی شود.

پیوند زدن و قلیح حاشیه ای به داستان اصلی

گاه برخی از روایت داستانهای مستقلی را به متن ابومسلم نامه پیوند زده و آن ها را در دل این داستان وارد کرده اند. یکی از این داستانها، قصه طهماس ترک خجندی است که در شکل مستقل خود کوچکترین رابطه ای با ابومسلم و زمان او ندارد. در پاره ای از روایت ها طهماس ترک، پادشاه خجند، مقهور ابومسلم شده و از جمله ملازمان او می گردد، و یا همچون پسر احمد زمجی معرفی شده است. سپس، طهماس ترک ماجراهای شخصی خویش با جادویان و غفرتان، و طلسم شکنی هایش را در زیر لوای ابومسلم بار دیگر تجربه می کند. باز هم دکتر محبوب در باره نسخه یاد شده در کتابخانه گنج بخش یاد داشت کرده است که «دیگر از ویژگیهای این نسخه آن است که برخی داستانهای آن از کتابهای دیگر اقتباس شده، و به صورت حادثه فرعی در این کتاب آمده، مانند «طلسم جام» و شکسته شدن به دست لیث (ص ۵۸۵-۵۸۹) که از «هشت بهشت» امیر خسرو گرفته شده و در آن دست برده است، و نیز مرغ افسانه ای غول آسا به نام «رخ» که به این داستان پیوند شده است...»^۷

دامنه تخیل و کشاندن داستان به کوه قاف و جزیره خضر و بازکردن پای دیو و

پری به داستان

اغراق، به طور کلی، از ویژگیهای قصه های مردمی است، اما، در اینجا، هر روایتی در گزافه گویی گوی سبقت از دیگری می رباید. شمار نجومی سپاهیان، قد و قامت های غول آسا، سلاح های چند صد منی و زنگیان آدمخوار از سکه های رایج این بازار است. گذشته از این، جادوگرانی که سحرشان طبیعت را هم به مهمیز می کشد، طلسمهایی که مگر قهرمان با اقبال از آن رهایی نمی یابد، دخالت کسان نامرئی (پیدا شدن جنیانی که مراقبت از مشهد امام حسین (ع) را به عهده دارند و در موقع لزوم به سپاه خارجی زده تارو مارشان می سازند)، نقاب دارانی باز آمده از دنیای غیرمادی (پدیدار شدن حضرت الیاس و برادرش خضر نبی به یاری مؤمنان در تنگنا افتاده) یا آمدن اجنه برای بردن ابومسلم به قاف و راهنمایی او در

۶. ابومسلم نامه، کتابخانه گنج بخش، شماره ۱۴۶۵، نستعلیق سده ۱۲هـ.، به نقل از احمد منزوی، فهرست مشترک ۶: صص ۹۴۸-۹۴۷.

۷. همانجا، ص ۹۴۸.

سختیها و حتی دخالت شاه مردان علی (ع) در جنگها، آب و رنگهایی است که گاه این و گاه آن روایت بدان آراسته می شود. این چنین است که مثلاً در روایت ترجمه^۸ ترکی حاجی شادی عبدالرحمن جَنّی، ابومسلم از سردار منافقان برداشته به سرزمین جَنّیان، در قاف می برد تا بهزاد، پسر صالح، یکی از مؤمنان را که در اسارت صرصار دیو است، رهایی بخشد و سپس بر بال پریان به همانجا که بود برگردد.^۹

چهارچوب عقیدتی حاکم بر داستان

همچنان که جنبش ابومسلمی در آغاز در برگیرنده تمامی گرایشهای معترض زمان خود بود، داستان ابومسلم نیز بازتاب عقیده ها، گرایش ها و هدف جویی های گوناگون، و گاه متضاد است و این نکته بزرگترین وجه اختلاف نسخه ها با یکدیگر است.

همچنان که هرگرایشی، علوی یا عباسی، سعی در تصاحب جنبش و چیدن میوه حاصل از آن داشت، به طوری که حریف را نرماند، ابومسلم نامه نیز موضوع کشاکش میان عقیده های مختلف قرار گرفت تا محملی برای اثبات حقانیت، و وسیله ای برای تبلیغ نظریات هر گروه باشد. راویان و شاید نسخاخوان نیز از این قاعده مستثنی نبودند و هر یک کوشش چنان داشتند تا متاع خویش را آن چنان که رونق بازارشان می طلبید، عرضه کنند. شیعیان علی، که در جنبش ضد اموی فعال بودند، و عباسیان که از میوه آن برخوردارند، هر یک این حکایت را در پرده دیگری می نواختند. درین رهگذر، همه فرق شیعه همسازی نداشتند. اسماعیلیه با زیدیه فرسنگها فاصله داشت و امامیه از همه اینان برکنار بود. گذشته از این گرایشهای عمده، غلاة هم با دسته های متنوع و متعدد خود، راه دیگری می رفتند که از احترام زیاد به ابومسلم تا پرستش بی چون و چرای او را شامل می شد.

البته، مذاهب اهل سنت نیز همگی با هم هماواز نبودند. نتیجه چنین پراکندگی آراء این است که امروز ما با نسخه هایی سر و کار داریم که، از دیدگاه عقیدتی، در بررسی تطبیقی، بسیار از هم دور و، کم و بیش، هر کدام بازتاب یک گرایش مذهبی مسلط است؛ و در بررسی تحلیلی، هر نسخه عناصر ناهمگونی را، که برآیند همان تشّت عقاید می باشد، در خود گرد آورده است.

ابومسلم نامه، داستانی شیعی یا سنی؟

در همان نگاه نخست، ابومسلم نامه جایگاه تلاقی و برخورد دو جهان بینی ناهمجوش، دو گروه آشتی ناپذیر و دو کردار و گفتار متضاد جلوه می کند؛ و این دوگانگی تا اجزا و ژرفای جهان ریشه دوانیده است. در این افسانه، ستیز نیکی و بدی، نور و ظلمت، جهان خدایی و قلمرو شیطانی، و ایمان و کفر همچنان تکرار می شود. در یک سوی، بدکاران، منافقان و «خارجیان» و، در دیگر سوی، نیکان و راستان و «مؤمنان» جای گرفته اند. مروان، شیخ بدکاران را «امیرالفاستقین» می نامند و امیر نیکان، علی (ع) را «امیرالمؤمنین» می خوانند. این نظام عقیدتی چهارچوب کلی همه ابومسلم نامه ها را تشکیل می دهد. در همگی روایت ها، علی ابن ابی طالب، علیه السلام، نماد دلاوری، ایمان و حقانیت است و خلفای غاصب اموی، از معاویه و یزید تا مروان، مظهر شقاوت، کفر و بطالت اند و قاتلان امام حسین (ع) و اهل بیت رسول. بنی امیه باید با یک خروج ریشه کن شوند تا ظلم و کفر برافتد. اختلاف تنها در دو نکته بروز نموده و دو عقیده متفاوت پدیدار می کند: یکی در هویت امامی است که منشور خروج را می دهد و دیگری انگیزه کشتن شدن ابومسلم. در گرایش سنی دهنده منشور امام ابراهیم نبیره عباس، عموی پیغمبر، است و هموست که به عبدالرحمن بن اسد بن جنید لقب «ابومسلم» می بخشد. دلیل کشته شدن ابومسلم هم رشک و خصومت شخصی ابوجعفر، خلیفه عباسی است. گرایش شیعی، برعکس، هر گونه کسب تکلیف را از محضر امام زمان و به حق، یعنی امام محمد باقر (ع) معتبر می داند؛ و این امام شیعیان است که لقب «ابومسلم» را به پسر اسد اعطا می کند. برای این بینش، کشتن ابومسلم نیز چیزی نیست مگر بازگشت محیلانه خارجیان به قدرت که از سرگیری جنبش را به دنبال دارد. ظاهراً یک گرایش میانی هم پیدا شده و سپس عمومیت یافت، که تلفیقی از این دو نظریه است، و آن پذیرفتن عباسیان درین رسالت تاریخی می باشد. هر چه روایت به نظریات شیعه نزدیکتر باشد، نقش عباسیان کم رنگتر می شود. بدین ترتیب، هر کس آن طور که می پسندید، داستانی آراست و به تدریج متون مختلف با دیدگاههای عقیدتی گوناگون شکل گرفت و باقی ماند تا امروز به دست ما رسید.

ترجمه حاجی شادی به ترکی نمونه نگرش تسنن افراطی به این داستان است. درین روایت، برعکس تمام روایت های موجود، حتی یک بار برای نمونه، نامی از امام محمد باقر (ع) نیست. زیارت ابومسلم از تربت امام حسین (ع) به زیارت مزار سلمان پاک مبدل شده است. تنها یک بار کسی از سوی امام زین العابدین (ع) به نزد ابومسلم می آید که سپس

معلوم می شود جادویی بیش نبوده است.^۹ در جای دیگر، حاجی شادی می گوید که برخی روایتها حاکی از آن است که ابومسلم از امام زین العابدین اجازت یافته است، اما این قول ضعیف است چون که داستان زین العابدین اظهر من الشمس است.^{۱۰} در این روایت، ابومسلم برافرازنده هفت پرچم است، عَلم رسول، ابوبکر، عمر، عثمان، علی، حسن و حسین.^{۱۱}

در مقابل، روایتهای نزدیک به افکار شیعی، اولویت و برتری را از آن امامان شیعه می داند و حقّی برای عبّاس و فرزندان او نمی شناسد، مگر آن که امام سهمی به آنان واگذارد. امام وقت، امام محمد باقر، علیه السلام، است که می باید از وی منشور ستاند. این امام محمد باقر (ع) است که ابومسلم را نزد ابراهیم عبّاس می فرستد تا از وی عَلم امام حسین، علیه السلام، و عتّامه رسول (ص) را بگیرد. ابومسلم، چهل روز در کوه لبنان، علوم دینی را از امام باقر می آموزد و هر روز چهار حدیث فرا می گیرد. و ابومسلم چنین معرفی می شود: امیر ابومسلم مروزی حاجی غازی، و آن شیعه یکرنگ علی.^{۱۲} درین گونه روایتها، ولایت حقّ مسلم اولاد علی است و خلافت یا به نیابت از سوی آنان به سقّاح واگذار می شود، و یا بر اثر خطای اطرافیان ابومسلم است که دور از چشم او صورت گرفته است. و گاه روایت خالی از لعن اولاد عبّاس نیست: «گویا حکمت الهی در این بود که امام رخسار خود را نهان کرده بود که اولاد عبّاس، ابلیس وار، سزاوار طعن و لعنت شوند و همراه امام نگردند، زیرا که تقدیر آن بود که چندین امامزاده و امام به دست ایشان شهید شوند؛ و [اولاد عبّاس] از سر تخت به دوزخ روند.»^{۱۳} در هر حال، ابومسلم هر روز در جستجو و چشم انتظار فرزندان محمد باقر است که خود را نشان دهند و، با به دست گرفتن خلافت، ابومسلم را از نگرانی پایان ندادن به وظیفه اش بیرون آورند. البته، امری که هرگز جامه عمل به خود نمی پوشد و، درین انتظار، ابومسلم قربانی توطئه خارجیانی می شود که پیرامون ابوجعفر را گرفته اند.

در این دسته از روایتها، در برابر بازیهای رندانه عبّاسیان، خلوص کامل فرزندان امام محمد باقر، که در کنار ابومسلم با کفر و الحاد می جنگند، برجستگی ویژه ای پیدا می کند. گاه ملاقات ابومسلم با امام ابراهیم، که واقعیّتی تاریخی است و گریز ناپذیر، و اغلب به

۹. حاجی شادی-۳، گ ۲۵۰-۲۳۵.

۱۰. همانجا، گ ۳۰۹-الف. (اشاره کنیم که در تمامی نسخه ها دهنده منشور خروج به ابومسلم امام محمد باقر است، مگر در نسخه حاجی شادی. از سوی دیگر در برخی از نسخه ها، گذشته از امام باقر (ع)، امام زین العابدین نیز همراه با شیخ حبیب عجمی به ابومسلم منشور می دهند. ن. ک. به: گوهرشاد-۱، ص ۲۸۷)

۱۱. حاجی شادی-۱، گ ۸۵-ب.

۱۲. نسخه اساس، گ ۷۶-ب و ۷۹-ب.

۱۳. مهدوی-۳، گ ۱۵۵-ب.

سفارشِ امام محمد باقر صورت می گیرد، توجیهی شگفت آور پیدا می کند و آن این است که ابراهیم را برادر خردینه امام شیعیان معرفی می کنند.^{۱۴}

چنین به نظر می رسد که پس از کشته شدن ابومسلم، خلفای عباسی، نگران از مطرح شدن رفتار ناجوانمردانه ای که در قبال خدمات ابومسلم بروز داده بودند، نظر مساعدی به رواج داستان ابومسلم که در میان گروه های منشعب از «ابومسلمیه» بر زبان ها جاری بود، نشان نداده اند و سپس به دنبال تضعیف و از میان رفتن معتقدان به مهدویت و الوهیت ابومسلم، محافل شیعی ازین قتل برای تبلیغ افکار خویش بهره گرفته و چهارچوب نخست این قصه را، آن گونه که به دست ما رسیده است، ریخته و آن را عمومیت داده اند. بعدها محافل اهل تسنن، با افزودن عناصر غیر شیعی، این داستان را پذیرفته و رواج دادند. بدیهی است که این پذیرش نه توسط علمای مذهبی که در جنگ عقیدتی خود پابرجا مانده بودند، بلکه به وسیله سخنوران عامی صورت گرفته است که گاه با زیر و بم مسائل و اختلافات مکتبی به گونه ای بیگانه بودند که مثلاً در باره امامان شیعه چنین می گفتند: «در مدینه طیبه پادشاهی بود، نبیره حضرت زین العابدین (ع)، نام ایشان محمد باقر و محمد صادق ...»^{۱۵}

در جای دیگر، می بینیم که پسران امام محمد باقر (ع): ابراهیم، علی اصغر، عباس، عبدالله، صادق، زید و سید جعفر (که به امر امام سرتاسر چین را فتح کرده است) همگی در سپاه ابومسلم با خارجیان جهاد می کنند.^{۱۶} در نسخه ای دیگر نیز (پاریس-۳) می خوانیم که امام محمد باقر، دو پسر خود، امامزاده صادق و امامزاده اسماعیل را به دفعات به یاری ابومسلمیان می فرستند. بدون پذیرش این سیر تحول، چطور می توان وجود عناصر ناهمگون که حکایت از اعتقادات دور از یکدیگر دارد، در یک قالب و نیز برتری مطلق امام محمد باقر را بر فرزندان عباس توجیه کرد؟ می دانیم که عباسیان در رابطه با علویان رفتاری انسانی تر و ملایمتر از خلفای پیش، یعنی امویان، از خود نشان نداده اند. و شاید بدگمانی شدیدتری نیز به آنان داشتند. پس، چطور می توان حقارت آنان در داستان و زیردست بودنشان در برابر علویان را قبول کرد؟ در روایت های اهل تسنن، امام ابراهیم عباسی حقانیت خود را نیز از ارتباط ویژه با امام محمد باقر به دست می آورد. برای نمونه، حتی آنجایی که امام ابراهیم دهنده منشور شناخته می شود، آن را به نام محمد و علی و شهدای کربلا و عباس و حمزه؛ و نیز به نام امام زین العابدین صادر می کند و خود را نیز پسر زین العابدین و از نسل حسین و

۱۴. پاریس-۳، گ ۳۷-الف و ۳۸-ب.

۱۵. ابومسلم نامه، نسخه خطی نگهداری شده در کتابخانه گنج بخش اسلام آباد، شماره ۱۲۲۸۴، سده

۱۲. به نقل از احمد منزوی، فهرست مشترک ...، جلد ششم، ص ۹۴۵.

۱۶. مهدوی-۳، گ ۱۵۵-۱۴۵.

علی می خواند.^{۱۷} در نسخهٔ ملا یولداش نیز، لقب ابومسلم را «حضرت امام حسین» به وی اعطا می کند، و منشور را «حضرت امام محمد باقر» می دهد.^{۱۸}

بی شک محافلی نیز سخت با این برداشت ها به مقابله برخاستند که در میان آنان حاجی شادی، مترجم ترک زبان، قرار دارد. وی بنابر عقیدهٔ قلبی خود، و یا بر اثر فشار نظریهٔ حاکم، به حذف هر چه در داستان رنگ و بوی شیعی داشته، دست زده است. با این که روایتهای منسوب به ابوطاهر طرطوسی همگی به نقش برتر امام محمد باقر اقرار دارد، و همین روایت از مراجع مرجع حاجی شادی بوده است، مترجم قول مبتنی بر منشور دادن امام شیعیان به ابومسلم را از جمله شایعات به شمار آورده است. بدین ترتیب حاجی شادی، به گمان خویش، روایتی به دور از هر گونه تناقض فراهم آورده است. اما غافل از آن است که امام ابراهیم وی نیز ناچار است خود را از نسل محمد، علی و امام حسین بخواند. ابومسلم روایت حاجی شادی، این قهرمان ناب حقایق عباسی، به گونه ای دور از انتظار، سوگند به دوازده امام می خورد.^{۱۹} این نکته ها همه دست مترجم را در شیعه زدایی داستان رو می کند و شگفت تر آن که ابومسلم و یارانش هر گاه دشمنی بزرگ از مروانیان را به اسارت می گیرند، برای کشتن شکنجه آمیزش «دوازده میخ به عشق دوازده امام» بر سر می کوبند.^{۲۰} با توجه به مجموع دلایلی که در بالا گفته شد، می توان چنین نتیجه گرفت که حاجی شادی تنها به ترجمهٔ داستان از فارسی به ترکی بسنده نکرده، بلکه از خود روایتی پرداخته است که متأسفانه چندان شایستهٔ اعتماد نیست.

آمیختگی عمیق عناصر برآمده از مکتبهای فکری گوناگون در ابومسلم نامه به گونه ای است که قضاوت در بارهٔ ماهیت عقیدتی این و آن نسخه را اگر نه امکان ناپذیر، بلکه بس خطیر می سازد. به طور کلی، روایت های صد در صد شیعی آن است که پس از آمدن نام امامان و ائمه اطهار، عبارت دعایی «علیه السلام» را مرجحاً ذکر می کند. مثل نسخهٔ اساس ما، نسخهٔ مهدوی و نسخهٔ کاخ گلستان؛ و روایت های اهل سنت برای بزرگان دین بیشتر عبارت «رضی الله عنه» را به کار می برد، با توجه به این نکته که در این دسته از روایت ها نیز نقش برتر همیشه با امامان شیعه است. ازین دسته است نسخه های پاریس-۲، ملا یولداش و گوهر شاد-۱. گاه برخی ازین روایت ها در برابر «پنج تن» شیعیان، (الله، محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین) «پنج تن پاک» را به کار برده است که مراد از آن ظاهراً پیامبر و

۱۷. ترکی-۲، گ ۳۴-ب، ۴۰-الف و ۴۶-ب.

۱۸. ملا یولداش، ۴۹-الف و ۵۵-ب.

۱۹. حاجی شادی-۱، گ ۲۸۶-الف و ۲۸۲-الف.

۲۰. حاجی شادی-۲، ۲۱۸-الف، ۲۸۰-الف و ۳-۱۴۰-الف.

چهار خلیفه اوست. ستیز میان نسخه های نزدیک به عقاید شیعه با گرایش اهل تسنن چنان عمیق و همه جانبه است که بر سر خردترین نکته ها نیز تعبیر عقیدتی متفاوت دیده می شود. عبارت «چهار یار» ازین مقوله است که در گذشته عموماً برای اشاره به اهل سنت به کار می رفته است. در داستان «حسین کرد شبستری» که در عهد صفوی و یقیناً در زمان شاه عباس یکم ساخته و پرداخته شد و در آن جنگ بی امان عیاران به قهقرا رفته سنی و شیعه روایت می شود، اهل تسنن به طعنه «چهار یاری» نامیده شده اند. در ابومسلم نامه های برخاسته از بینش سنی نیز مؤمنان را چنین نامیده اند در برابر خارجیان؛ و به تکرار اشاره به چهار یار رسول شده است که برای اهل تسنن معنی چهار خلیفه راشدین را افاده می کند. اما همین عبارت برای شیعیان تعبیر دیگری دازد و گاه می گوید: «خدای را یکی شناسم، و محمد رسول او، و چهار یار او را دوست دارم که- مصرع- محمد است و علی، فاطمه حسین و حسن»^{۲۱} ظرافت مطلب گاه بیشتر ازین است، چون در جای دیگر می گوید: «توحید خدا و نعت رسول و متعبت چهار یار امیرالمؤمنین، علیه السلام، و اولاد او را برخواند»^{۲۲} که چهار یار امیرالمؤمنین در مقابل چهار یار رسول نهاده شده است و به زعم شیعه عبارت اند از: سلمان فارسی، عمار یاسر، ابوذر غفاری و مقداد بن عمرو.

اگر این فرض را بپذیریم که ابومسلم نامه دست کم در نیمه قرن پنجم هجری به شکل مکتوب کنونی تکوین یافته، و با توجه به این که کهنترین دستنوشته ای که شناسایی شده است، نسخه ای است (معرفی شده توسط ادوارد براون) که در کتابخانه دانشگاه کمبریج نگهداری می شود و این نسخه به سال ۸۹۵ هجری، یعنی دو دهه پیش از استقرار شاه اسماعیل صفوی در هرات، به دست حسین شاه تیرانداز رونویس شده است، پس باید قبول کنیم که از تاریخ تکوین تا رونویسی این نسخه بیش از چهار صد سال گذشته و درین فاصله کاتبان بسیار رونوشت برداشته و ایمان شخصی خود را در کتابت تحمیل کرده اند. کافی است در نسخه ای، که بر اساس آن کاتب رونویسی می کند، نکته ای مخالف با عقیده مذهبی او وجود داشته باشد تا به آسانی در آن دست برده، در راه تحکیم عقایدش و، در نتیجه، برای رضای خدا آن را تصحیح نماید. گاه خوانندگان یک نسخه نیز درین معرکه وارد شده و چنان چه عبارتی را موافق اعتقادشان نمی یافتند، در نسخه دست برده و اصلاح می کرده اند. به تذکر دو نمونه از آن بسنده می کنیم: در نسخه اساس ما جمله ای هست که می گوید «یزید و مروان حکم و معاویه، علیهم العنه»^{۲۳} و کسی این جمله را خوانده و آن را

۲۲. همانجا، ۳۸-الف.

۲۱. نسخه اساس، ۱۰۲-ب، ج ۲.

۲۳. نسخه اساس، ۲۹۹-ب، ج ۲.

مطابق عقیده خویش، و روایت «عشره مبشره» که معاویه را نیز در زمره ده صحابه رسول خدا می دانسته که به آنان بهشت وعده شده، نیافته است؛ پس، عبارت «علیهم العنه» را مخدوش و سیاه کرده است. در جهت معکوس نیز، در نسخه گوهرشاد-۱، خواننده ای بارها جمله دعایی «رضی الله عنه» را که پس از نام علی ابن ابی طالب، همانگونه که روش مسلمانان سنی مذهب است، آمده تبدیل به عبارت «علیه السلام» کرده است.

نتیجه این است که این نشانه های ناپایدار مربوط به روبنای داستان است و در ساخت و پرداخت قصه، از دیدگاه اعتقادی، تفاوت چشمگیری دیده نمی شود. این اشاره های روبنایی تنها ما را به شناختن بینش راوی و یا کاتب راهنمایی می کند و نه به ساختار عقیدتی داستان. برخی از اندیشمندان در داوری خود، با تکیه به همین روبنای لفظی داستان، دچار اشتباه شده و این یا آن نسخه را شیعی و یا ضد شیعی ارزیابی کرده اند. ازین جمله است داوری دکتر عباس اقبال درباره نسخه کاخ گلستان است که می گوید: این نسخه روایتی جدید از کتاب ابومسلم نامه طرطوسی است که به احتمال قریب به یقین در عصر صفوی به قصد خدمت به مذهب شیعه پرداخته اند و «عالم و عامداً ابومسلم مروزی را نایب شاه مردان و کشنده خارجیان و نایب امام المتقین و یعسوب الدین قرار داده است.»^{۲۴} این داوری با حقیقت وفق نمی دهد و آن چه در زمان صفوی بر سر ابومسلم نامه رفته است می دانیم، و دیگر آن که القابی را که استاد برای ابومسلم، به عنوان برهان داوری خود، برشمرده اند، همه در نسخه حاجی شادی که نسخه ای با گرایش صد در صد سنی و ضد شیعه است، دیده می شود و ملاک شیعی بودن آن به شمار نمی آید.

داوری نادرست دیگر از آن ادگار بلوشه است که در شرح نسخه پاریس-۲، به شماره مسلسل ۲۰۶۴، در جلد چهارم از فهرست خود، می گوید «این روایت آشکارا ضد شیعی است و به نظر می رسد که در اواخر دوره مغول و پیش از صفوی نوشته شده است.»^{۲۵} ظاهراً از دلایلی که بلوشه را به این نتیجه گیری واداشته است، یکی این است که درین نسخه از خلفای راشدین به ترتیب نام برده و ستایش کرده است، و دیگر آن که از ابومسلم و یارانش به «چهاریاری» یاد شده است. پس، نمی دانیم چرا بلوشه در شرح نسخه اساس ما، که در دست داشته و در آن تنها یک بار به نام از ابوبکر و عمر، نه به نیکی و نه به بدی، یاد شده

۲۴. به نقل از نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران «در باره نسخه های خطی»، ج ۱، ص ۱۵۷.

25. E. Blochet, *Catalogue des Manuscrits Persans de la Bibliothèque Nationale*, 4 vol., Paris, Bibliothèque Nationale, 1905, 1912, 1928, 1934.

و حتی به عثمان ایرادهایی نیز وارد کرده است، آن را شیعی قلمداد نکرده است؟ وانگهی، آمدن نام خلفای پیامبر در یک نسخه دلیل کافی برای ضد شیعه بودن آن نسخه نیست. از سوی دیگر، در همین نسخه نیز ابو مسلم را نایب شاه مردان و کینه کش امام حسین شمرده و نام برده اند. پس، به اعتباری این نسخه شیعی و به اعتباری ضد شیعی است!

بیشتر اشاره بدین رفت که در نسخه اساس، یعنی نسخه دو جلدی پاریس، به ندرت نام ابوبکر و عمر و عثمان برده شده. اینک، با نگاهی موشکافانه تر به این نکته می نگریم و چنین مشاهده می کنیم که قضیه ظرافت بیشتری دارد. در حقیقت، نسخه از بردن نام شیخین پرهیز می کند و در جایی که رویدادهای صدر اسلام را به اجبار توصیف می نماید نیز به نام بردن از آنان تن در نمی دهد. پس از ذکر رحلت رسول و نقل جانشینی وی مسئله را چنان درز می گیرد که شنونده، یا خواننده شیعی مرام، در عین دانستن چگونگی تاریخ، که غیر قابل تغییر است، چندان هم دل آزرده نشود. می گوید «چون محمد، صلی الله علیه و آله، به سرای آخرت خرامید، بعد از آن، کعب ابن لوی بن غالب خلیفه بود و دو سال و چهار ماه، کم هشت روز، خلافت کرد. ... بعد از آن، عبدالله بن قرد بن وراه بن عدی بن کعب ده سال و هشت ماه در میان مسلمانان خلافت کرد. ... بعد از آن، عبدالشمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بود. ... بعد از او، امیر المؤمنین و امام المتقین، اسد الله الغالب، علی ابن ابی طالب بن عبدالمطلب بن عبدمناف خلیفه شد و چهار سال و نه ماه خلافت کرد.»^{۲۶} راوی در پرهیز از بردن نام خلفای پیش از علی مهارت از خود نشان داده است و، با پذیرفتن این خلافت، آنان را با نام جدّ اعلایشان می خواند. ابوبکر را به نسب و از نیای هشتم او ذکر می کند، عمر را با آوردن نسب از جد پنجم، و عثمان را از جد چهارم یاد می کند. در حالی که برای علی نسبنامه کامل و مشهور خاص و عام، و نیز القاب رایجش را می آورد. به عبارت دیگر از حریفان با نوعی انکار، و از یار با اصرار سخن می گوید تا نه تنها نمک بر زخم شیعیان نپاشد، بلکه آن را مرهمی باشد؛ تا تنها محرمان راز و رندان راه به معنی سخنان او پی ببرند. یاد آوری این نکته بایسته می نماید که آمدن نام خلفای چهارگانه به طور مطلق دلیل صبغه سنی یک نسخه نیست. چون نفی و لعن سه خلیفه نخست همیشه در ادبیات شیعه رایج نبوده است و از زمانی بدگویی به این خلفا آغاز گردید که مذهب شیعه قدرت سیاسی و نظامی برای حفظ خویشتن به دست آورد و افکار غلاة شیعه با اندیشه امامیه اصولی درهم آمیخت. تا پیش از دوره صفوی، شیعه امامیه در نهایت به عثمان ایرادهایی می گرفت و، با اعتقاد کامل به حقانیت و امامت مسلم علی ابن ابی طالب، از بحث ابوبکر و عمر یا طفره

۲۶. نسخه اساس، ج ۲، ۱۳۲-ب. اشتباهات نسخه در متن به جای خود تصحیح شده است.

می رفت و یا با احترام نسبی از آنان یاد می کرد. کافی است کتب شیعه سده های ششم و پیشتر را ملاحظه کنیم. نسخه اساس ما نمونه بسیار روشنی است ازین برخورد اصولیون که به صراحت می گوید «خلافت بعد از حضرت رسالت پناه به علی ابن ابی طالب، علیه السلام، می رسید و آن سه یار که خلافت کردند، به نیابت امیر کلّ امیر کردند.»^{۲۷}

البته، فرقه هایی از شیعه بودند، چون غلاة و قرامطه، که آشکارا به شیخین ناسزا می گفتند، اما به طور کلی شیعیان دوازده امامی مسئله خلافت را با امر امامت درهم نمی آمیختند، و حتی از بیم ترکان متعصب، که پیرو سفت و سخت خلفای بغداد بودند، از عباسیان نیز با احتیاط سخن می گفتند و خلافت آنان را تحت شرایطی قبول می کردند. باز برای نمونه نسخه اساس ما این برخورد دوراندیشانه را به روشنی بیان می کند آنجایی که می گوید «آل عباس را به عاریت بر جای امام نشسته اند.»^{۲۸}

فراوش نکنیم که در میان همه فرق شیعه، نفی خلافت شیخین و حتی خلافت عثمان رواج نداشت. شیعیانی بودند که اینان را بنا بر مصلحتی در امر خلافت همطراز علی (ع) می دانستند، اگر چه شخص علی را برتر می شمردند. ازین جمله اند شاخه های زیدیه که قائل به خلافت مفضول بر فاضل بودند و می گفتند با وجود شخص فاضل و برتر (علی) امامت فرد مفضول و فروتر (ابوبکر، عمر و عثمان) رواست. بیشتر معتزله نیز چنین می اندیشیدند و با شیعه بسیار نزدیک بودند. سیادت علویان تبرستان که نزدیک به دو سده در صفحات شمال حکومت داشتند، شیعه گری خاص آل بویه که در برابر خلافت شیخین و فرزندان عباس ملایمترین سیاست را نشان می دادند، تبلیغات تند اسماعیلیه بر ضد عباسیان، خود داری و تقیه شیعه دوازده امامی، غالیان که در سراسر دنیای اسلام پراکنده بودند و مقام امامان شیعه را تا درجه الوهیت می رساندند و در بدگویی از غاصبین هیچ فروگذار نمی کردند از یک سو، و سیاست فشار و خفقان حکومت های وابسته به خلافت بغداد از سوی دیگر، همه عواملی بود که داستان ابومسلم را آمیخته ای از همه این اعتقادات و باورها از آب درآورد. نتیجه این امتزاج، که در طی سده ها دانسته یا نادانسته صورت گرفت، همنشینی عناصر ناهمگون در زیربنا و روبنای داستان است که گاه داوریه را در مورد ماهیت بنیادی و عقیدتی آن مشکل و خطیر می سازد و، به نظر نگارنده، این داوریه موضوع یک پژوهش گسترده و جداگانه ای است و نمی توان به صرف وجود یک عنصر ویژه در یک نسخه آن را

۲۷. همانجا، ج ۲، ۱۹۰-ب.

۲۸. نسخه اساس، ج ۲، ۳۰۹-ب. در باره مماشات محافل شیعی با عباسیان ر. ک. به: کتاب التّقص و تبصرة العوام.

به گرایش عقیدتی خاص نسبت داد، چرا که این نوع داوری خالی از شتابزدگی نیست.^{۲۹} گذشته از این اشاره ها و نشانه های آشکار، نکته های باریکی نیز در لابه لای روایت ها دیده می شود که حال و هوای عقیدتی داستان را روشنتر بیان می کند. این نکته ها را در نمادگرایی داستان بررسی خواهیم کرد.

۲۹. ازین نقطه نظر، این حقیر نمی تواند با دیدگاه خانم کاترین بابایان موافق باشد که در پایان نامه دکترای خویش در چند صفحه از کار وزین خویش، با تکیه به این عناصر متفرق در داستان، نسخه هایی را به «کیسانیه» و «طیاریه» و «امامیه» نسبت داده اند.

K. Babayan, *The Waning of the Qizilbash: the Spiritual and the Temporal in Seventeenth Century Iran*, Faculty of Princeton University, juin 1993, pp. 207-237.

بافت نمادین داستان

نمادگرایی شمارگان

نمادگرایی داستان را بیشتر باید در نماد شمارگان و جانوران و رنگها جستجو کرد. مجموعه شمارگان در این قصه چنان منسجم و استوار نهاده و پرداخت شده است که به ناچار مفهوم درست خود را در یک چشم انداز جامع می یابد. شمارگان، از دیرگاه، محملی مناسب برای مفاهیم نمادین شده و، گذشته از بیان ارزش کمی، جلوهگاه اندیشه و ارزش رمزگونه نیز بوده است. ابومسلم نامه هم بیگانه از ژرفای رمزآمیز شمارگان نیست که، به گونه ای فشرده، به جنبه هایی از آن اشاره می شود. شماره هایی که در سراسر داستان ذهن خواننده را پیوسته مشغول و به مسیر دلخواه راهنمایی می کند، عبارت از ۴، ۷، ۱۲ و اضعاف آن؛ و نیز ۷۲ است.

- معنای نمادی «چهار» و مضافات آن: «چهل» و «چهارصد» با شکل هندسی مربع، به عنوان شکلی تام و تمام وابسته است. در کیهان شناخت عاقله، زمان و مکان نیز به چهار بخش تقسیم می شود. چهار فصل سال، طبایع اربعه، جهات و عناصر چهارگانه کلیت کیهان را بر شماره چهار بنا می گذارد. در اندیشه مذهبی، چهار تصویر کلیت و تامة دین اسلام بر چهار ستون نهاده شده است: در بهشت چهار رود جریان دارد. چهل نماد تکامل، پختگی و رسیدن به پاداش و مکافات است و داستان ابومسلم با لحظه های گره خورده با چهل رشد می کند. ابومسلم، چهار سفر از شرق به غرب دارد که هر بار کاملتر و پخته تر گشته و سرانجام به شهادت می رسد. او، در کوه لبنان، چهل روز در خدمت امام باقر(ع) به سر برده و هر روز چهار حدیث فرا می گیرد که تامة دین در آن فشرده است.^۱ ابومسلم گهگاه

۱. نسخه اساس، گ ۷۶-ب.

چهل روز خلوت کرده و هر نوبت چهل رکعت نماز می خواند.^۲ برای رسیدن به خدمت امام باقر، چهل روز در ریگستان راه می رود.^۳ جهاد ابومسلم با خارجیان چهل سال طول می کشد. یاران امیر، در آغاز، چهل نفرند و اغلب از یاران باوفای وی به عنوان «چهل یار و چهار صد فتوت دار و چهار هزار برگزیده و یا چهار هزار تبردار» یاد می شود.^۴ ملوانان کشتی گیر، پادشاهان عاصی و گاه عیاران دشمن که به دست ابومسلم به خاک افتاده و نابود می شوند، دارای چهل نوچه، چهل پسر و چهل وردست هستند. نگهبانان گورخانه ابن ملجم، که به دست ابومسلم به آتش کشیده می شود نیز، چهل نفرند.^۵ امویان خارجی، برای غصب کردن خلافت، چهار صد حدیث جعل کردند که در آن ناسزای علی (ع) گنجدیده بود. در عوض، امام محمد باقر، در کوه لبنان، کتابی شامل چهار صد حدیث به ابومسلم داد که تمام شریعت در آن فشرده شده بود.^۶

- رقم «هفت» مفهومی کیهانی داشته و نماد پایان یافتن یک دوران و آغاز دوباره است. در اسلام، «هفت» شماره ای مقدس، سعد و نمایشگر کمال است: هفت آیه فاتحه، هفت طواف کعبه، هفت در بهشت، هفت آسمان و هفت منزل طریقت همه بیان کمال است. در فرهنگ ایرانی نیز هفت کشور و هفت اقلیم و هفت خان و هفت فرشتگان برگزیده حضوری پیوسته دارد. نمادگرایی «هفت» کمال انسانی و روحانی شخصیتهاست: امام محمد باقر (ع)، در کوه اسطوره ای لبنان، با هفت پیامبر گفتگو دارد.^۷ و هفت پیر، همه با نام عبدالله، وی را ملازم اند و در میان گرفته اند.^۸ امام درینجا همچون مرشدی کامل جلوه می کند. در کربلا و بر سر قبر امام حسین، هنگام زیارت، امام بر ابومسلم ظاهر شده، هفت موی از گیسوان خود بر بازوی او می بندد تا در جنگ دست ابومسلم از دست دیو هم هزار گز بالاتر رود.^۹ به روایتی، ابومسلم صاحب هفت درفش است و جنگ او با دیوان قاف هفت شب و هفت روز

۲. ترکی-۱، گ ۲۷-الف.

۳. پاریس-۳، ۳۷-الف.

۴. پاریس-۲، گ ۳۹-الف، ۱۵۰-ب. ترکی-۲، ۱۱۹-الف. حاجی شادی-۱، ۱۴۲-الف، ۱۸۷-ب، ۳۰۰-ب. حاجی شادی-۲، ۲۸۱-الف. گوهرشاد-۱، ص ۳۹۴.

۵. گوهرشاد-۱، ص ۲۶۹ و ۳۵۱. ملا یولداش، ۴۲-الف. پاریس-۲، ۱۳۰-الف. حاجی شادی-۱، ۲۱۶-ب، حاجی شادی-۲، ۱۰۰-الف، ۷۳-الف. پاریس-۳، ۳۵-ب.

۶. پاریس-۲، گ ۷-الف و ۱۳۳-الف.

۷. پاریس-۳، ۳۷-ب-۳۸-الف.

۸. پاریس-۲، ۱۳۱-ب.

۹. گوهرشاد، ص ۲۷۹.

به درازا می کشد.^{۱۰} در بیابان خوارزم، به هنگام عقب نشینی در برابر سپاه خارجی، ابومسلم و یارانش هفت مرحله را از تکی به تلّ دیگر در می نوردند تا به سلامت می رسند. ابومسلم، در آغاز کار، هفت کنش قهرمانی انجام می دهد تا پرچم مخالفت با مروان را برافرازد. وزیران ابومسلم هفت نفرند.^{۱۱}

- رقم «چهارده» نیز ارزشهای «هفت» را به کمال می رساند. چهارده معصوم شیعیان از این مقوله است. ابومسلم در جنگهای سخت چهارده زخم بر می دارد.^{۱۲} بنا بر برخی از روایتها، عیاران اصلی او نیز چهارده نفرند که همواره او را در میان گرفته اند.

- عدد «دوازده» بیان تقسیم بندی زمان و مکان جهانشمول، تنوع درونی یک کلیت متحد و، در فرهنگ سامی، شمار برگزیدگان آسمانی است. در تشیع این رقم بس مقدّس و، از گذرگاه دوازده پیشوای شیعیان، پیوند ازلی میان ملکوت و ناسوت، الوهیت و مادیت و روح و جسم را امکان پذیر می سازد. ابومسلم، به عشق دوازده امام، دوازده میخ بر سر خوارج می کوبد و این چنین انتقام سخت از کافران می گیرد. امام ابراهیم پس از دادن منشور به ابومسلم، دوازده سفارش و وصیت می کند که در همه کارها رهنمون اوست.^{۱۳} و سرانجام، بنا بر بیشتر روایت ها، ابومسلم خروج خویش را در دوازده سالگی آغاز می کند.

- شماره «هفتاد و دو» گذشته از کثرت و پراکندگی، نشان تائید و آغاز و پایان است. هفتاد و دو مکت در اسلام و ادبیات فارسی نشان پراکندگی و گمراهی نیز هست. در تشیع این عدد قرینه ای است از شهادت، از خود گذشتگی و اخلاص: هفتاد و دو تن همراهان امام حسین (ع)، با نثار خون خود، دین خدایی را قوام بخشیدند. بدین سان، آن حدیث نبوی که انشعاب دین به هفتاد و سه مکت، و گمراهی هفتاد و دو شاخه آن را پیشگویی می کرد، نشان دادند. ابومسلم نامه در سطح های گوناگون بازتاب همین اندیشه است. از شهادت حسین ابن علی و یارانش، هفتاد و دو سال تمام اسلام به گمراهی کشیده شد و ناسزا بر اهل بیت رواج یافت.^{۱۴} بنا بر تمامی نسخ، مگر روایت حاجی شادی، در این سال ها هفتاد و یک نفر،

۱۰. حاجی شادی-۳، ۸۵-ب و ۲۹۹-الف.

۱۱. مهدوی-۳، گ ۱۴۵-الف.

۱۲. حاجی شادی-۲، ۲۷۲-الف.

۱۳. ترکی-۲، گ ۳۵-الف: حاجی شادی-۲، گ ۲۱۸-الف و ۲۸۰-الف.

۱۴. ترکی-۱، گ ۲۱-ب و ۲۳-الف. حاجی شادی-۲، گ ۱۸۱-ب از قول رسول (ص) می گوید: «اَمْتُ مِنْ هَفْتَادٍ وَدُو سَالٍ جَوْرٍ وَجَفَاٍ مِی كَشْنَدُ». در روایت های دیگر (پاریس-۲، گ ۵-الف و نسخه اساس) دوران خواری مؤمنان «هزار کم پنجاه ماه» آمده است که بیانگر کثرت سال هاست. در پاریس-۲، ۲۷۲-ب، زمان ناسزا و حکومت خوارج هشتاد سال آمده است که این زمان تقریباً با ۹۵۰ ماه مطابقت دارد.

از زن و مرد، به خونخواهی امام حسین برخاستند و ناکام ماندند تا ابومسلم برگزیده امام برای هفتاد و دومین و واپسین خروج شده، خارجیان و کافران را از روی زمین برانداخت. وی که لقب «صاحبقران هفتاد و دوم»^{۱۵} را نیز یدک می کشد، در ستیز بی امان خود با کفار، با هفتاد و دو تن از یارانش در بیابان خوارزم در میان دریایی از دشمنان دین به محاصره افتاد و، در روز عاشورا، به یاد شهیدان کربلا، آماده مرگ گردید. شباهت دو صحنه تنها به رقم و تاریخ محدود نمی شود، بلکه تا مرز شرایط جغرافیایی و بی کسی و هجوم تشنگی پیش می رود. سرانجام با اراده شاه مردان، علی (ع)، مؤمنان صادق از خطه خوارزم به یاری ابومسلم و یارانش می آیند تا خون حسین و یارانش بی کینه کش نماند. بر شکم دریده ابومسلم در جنگ بلخ، «اهل تاریخ بر آن اند که هفتاد و دو بخیه را به عشق شهدای کربلا زدند.»^{۱۶}

شاه مردان علی، علیه السلام، در راه دمشق بر امیر ابومسلم ظاهر گردید، اسبی به وی داد و جنگ افزارهایی از پیامبران: و به وی سواری، سلحشوری و «هفتاد و دو لعب سپاهیگری» آموخت.^{۱۷} ابومسلم در آغاز قیام با «هفتاد و دو تن» در شهر مرو خروج کرد و سپس کارش بالا گرفت.^{۱۸} رقم معمّاواره هفتاد و دو، بسیار پیش از گزینش ابومسلم چون خونخواه نهایی شهیدان کربلا توسط امامان، در سرشت وی نهاده شده بود: ابومسلم، در ابتدای کار، با خود هفتاد و دو پیمان بست تا خون امام حسین را از خوارج بخواهد و بیخ مروانیان را براندازد.. از جمله: هرگز شکم سیر طعام نخورد، سیر نخواهد، به آسایش ننشیند، اسب سوار نشود، به جای نرم ننشیند و....^{۱۹}

عدد هفتاد و دو حاصل ضرب دو رقم «هشت» و «نه» است. حاصل جمع این دو عدد نیز «هفده» می باشد که در بسیاری از ارزش گذاری های نمادین جانشین «هفتاد و دو» می شود. درین نکته نیز حاجی شادی ظرافتی ضد شیعی به خرج داده و با توجه به مفاهیم نمادی هفتاد و دو در تعاریف شیعی رویدادها، شمار خونخواهان و خروج کنندگان را تا ابومسلم، هفده نفر دانسته است؛ و جالبتر آن که در میان آنان کمتر از قهرمانان شیعه دیده می شود.^{۲۰} در آنجایی که عدد هفتاد و دو آشکارا بوی شیعی ندارد، مترجم ترکی تعصب کمتری نشان داده است و مثلاً می خوانیم که «هفتاد و دو فتوت دار سیاهپوش در چپ و راست ابومسلم و چهل هزار سیاهپوش لشکریان خاص او وی را احاطه کرده اند.» و یا این که دومین قهرمان این داستان، یعنی احمد زمجی «آراسته به هفتاد و دو جور آلت حرب» است.^{۲۱} در جای دیگر، امام محمد

۱۵. مهدوی-۳، گ ۹۹-ب. ۱۶. مهدوی-۲، گ ۲۴-ب.

۱۷. گوهرشاد-۱، ص ۳۶۰. ۱۸. پاریس-۳، گ ۴۳-ب.

۱۹. گوهرشاد-۱، صص ۴۵، ۵۶، ۲۱۶ و ۲۳۰.

۲۰. حاجی شادی-۱، گ ۲۴ مکرر-ب.

۲۱. حاجی شادی-۲، گ ۱۶۹-الف و حاجی شادی-۳، گ ۱۶۵-الف.

باقر با دادن منشور به ابومسلم هفتاد و دو وصیت و هفتاد و دو نصیحت کردند که فشرده^{۲۲} داستان را از گذشته و آینده در بر می گیرد.

نمادگرایی جانوران

جانوران حضور چندانی در داستان ندارند، اما همین نقش اندک که بر عهده گرفته اند، بیانگر مفاهیم فراوان است که همگی به ارزشهای نمادین ویژه در چهارچوب فرهنگ ایرانی، گرایش شیعه و قصص عامیانه^{۲۳} فارسی بر می گردد. در میان جانورانی که در ابومسلم نامه نقش حیاتی دارند، باید شیر و آهوا را نام برد که هر دو، با آن که تصویر متضادی در ذهن زنده می کنند، در پیوندشان با امامان و اولیای دین به هماهنگی می رسند.

شیر نشانه قدرت، صلابت و، در تمامی تمدن و فرهنگها، نماد فرمانروایی مطلق است. نشان خورشید در میان سیارات، نمون زر در میان فلزات، مظهر نیروی نفوذ نور در دل ظلمت و نماینده روز و تابستان است. در اسلام، و بیشتر در بینش تشیع، شیر نماد قدرت و اراده خداوندی است که در شخص علی (ع) ظهور می کند: علی امیرالمؤمنین با نام خویش، یعنی حیدر، شیر است و با لقب دیگرش، اسدالله، شیر خداست. این تجانس در فرهنگ شیعه چنان جای گرفته که تصاویر عامیانه و شمایلها همواره شیر را با امیر مؤمنان در کنار هم تجسم می کند. شیری در پایین پای «شیرخدا» سر فروتنی و اطاعت بر زمین نهاده است و، بدین ترتیب، قدرت و فرمانروایی در زیر پای امام قرار می گیرد. امام سوم شیعیان، حسین ابن علی، نیز با شیر رابطه نزدیک دارد. در فرهنگ عامه از حسین ارباب واقعی شیر ساخته اند. شیر تعزیه نمونه کامل این تصور است. گاه شیری که در هند به سلطانی شیعه حمله ور شده است، به فرمان امام رام می شود و گاه همان شیر در دشت کربلا تن شهدا را نگهبانی می کند. در کتب شیعه، حدیث های مکرری نیز در مورد رام بودن شیر به دست امام هشتم آمده است: «علی ابن موسی الرضا در پیش مأمون خلیفه می شد. صورت شیری بر بالشی دیبا کرده بودند، در آن حالت، جانور شد و قصد مأمون کرد؛ و امام او را بازداشت.»^{۲۴}

تداوم این تفکر در ابومسلم نامه بدین صورت تجلی می کند که شیر اصولاً رفتار و کرداری ضد خارجی دارد. از آنجا که شیر نماد علی است و گمراهی کافران از مخالفت با علی سرچشمه گرفته است، این دشمنی منطقی به نظر می رسد. اما به نظر می رسد که هر جا که شیر جدا از امامان قرار گرفته است، خصلت درندگی در او بیدار می گردد، و همین که نام و بوی امام را می شنود، همان جانور رامی است که تنها دشمنی با مروانیان دارد. بدین ترتیب، شیرانی که همه را می درانند، همین که «بوی کسوت پنج تن را بر تن ابومسلم

۲۲. گوهرشاد، ص ۳۳۶.

۲۳. کتاب التقصص، ص ۳۸.

می شنوند، رام او می گردند.»^{۲۴} و یا چون فرشته نجاتی بر ابومسلم ظاهر شده او را از دست عیاران کافر می رهاند.^{۲۵} ابومسلم ازین شیر پرسید: «شیر کدام کسی؟ گفت جد تو.» پس، امیر دست بر سر و پشت شیر کشید، او را قوت بسیار حاصل شد.^{۲۶} در نسخه ای دیگر می خوانیم که شیر بیشه هیوم، در نزدیکی دمشق، از آن علی است که وظیفه دارد که روزی، پس از شهادت ابومسلم، از تابوت او در برابر کافران دفاع کند.^{۲۷} جالب توجه است که این شیر بیشه هیوم، در جایی قرار دارد که شاه مردان علی (ع)، نه در رؤیا بلکه در بیداری و عالم واقعیت، بر ابومسلم ظاهر گشته، پس از نجات دادن او از حمله مروانیان، به وی آداب حرب و سلحشوری، در هفتاد و دو لعب، می آموزد. بدینسان، شیر حتی در غیاب امام نیز چیزی جز دنباله و تداوم قدرت بی کرانش در زمان و مکان نیست. این شیر، به همان شکل که از تن شهدای کربلا دفاع می کند، در زمجی نامه عهده دار محافظت از تابوت ابومسلم می شود.

در حماسه ملی ایران، یکی از آزمونهایی که پهلوان با آن روبه روست، کشتن شیر است که فراوان آمده است. کشتن شیر در هفت خان توسط رستم و اسفندیار از نمونه های بارز آن است که به همین بسنده می کنیم. از پای درآوردن شیر، این مظهر قدرت، به معنی برتری پهلوان بر نیروهای طبیعی و، در نتیجه، رسیدن به درجه ابرمردی است که راه پادشاهی، یا جهان پهلوانی را بر او می گشاید. در ابومسلم نامه، همین آزمون و همین خط سیر دیده می شود. شیری است در بیشه کشمیهن، نزدیک شهر مرو، و مردم ازو در مخاطره اند. سپاه نصر سیار بارها ازین شیر شکسته و گریخته است. کشتن این جانور نخستین گام برای خود نمایی پهلوان است. از سوی دیگر، پیشگویان همه بر این سخن اند که کشته شدن شیر یکی از نشانه های سقوط دولت مروانی است. پس، ابومسلم این شیر را می کشد و به وجود آمدن یک پهلوان را اعلام می دارد. البته نام این جانور گاه ببر آمده است که مقوله ای صد در صد حیوانی و زمینی است. این شیر، چون سیمرغ در شاهنامه، چهره ای دوگانه از جانور به نمایش می گذارد که همانا نماد درنگی و سرشت خونریز سیراب نشدنی اوست.

در نقطه مقابل شیر، این نماد نیروی تهاجمی، آهو قرار دارد که در نهایت لطافت و ظرافت عمل می کند و، در عین حال، تجلی همان وجود، یعنی امامت به حق است و با خصلتی متضاد همان کارکردهای شیر را به عهده می گیرد. شیر وسیله ای است برای اعمال قدرت خشمگینانه و آهو بهانه ای است جهت مجری ساختن اراده مشفقانه. مخاطبان شیران کافران اند و حریفان آهوان مؤمنان.

۲۶. همانجا، ۵۵-ب.

۲۵. همانجا، ۵۵-ب.

۲۴. پاریس-۳، ۵۳-ب.

۲۷. گوهرشاد-۱، ص ۳۶۱.

به طور کلی، آهو در داستانهای فارسی، دلیل گم‌گشتگی و، در همان حال، وسیلهٔ راهیابی به مقصد است. قهرمان داستان به دنبال مقصود دیگری است که آهوپی دیده و به دنبال آن تاخته، به جاهای ناشناس و ماجراهای نابیوسان کشیده می‌شود؛ و سرانجام به مراد می‌رسد. آهو/بومسلم نامه، «به مثل شیر سفید»^{۲۸} پیش از هر چیز مظهر پاکی و زیبایی است و، به ویژه، نمایانگر سرعت و توانایی حضور در دورترین جای و در کوتاهترین زمان است؛ و از این دیدگاه با بزرگان دین و امامان که حضوری همه-جا و همه-زمان دارند، پیوند می‌یابد. در ابومسلم نامه، آهوگاه نجات بخش است و آسایش می‌آورد. گاه همچون یک رهنمای و زمانی مانند یک نگهبان همیشگی قهرمان در تنگناها و سختیها متجلی می‌شود. از جمله:

- در بیابان خوارزم، زمانی که ابومسلم و یارانش از تشنگی مدهوش گردیده و مورد هجوم خارجیان قرار دارند، بر ابومسلم پدیدار شده و راهنمای او به چشمهٔ خوشگوار و جانبخش می‌گردد. آهو/بیابان خوارزم در بیشتر نسخه‌ها با امامان شیعه وابسته اند، و گاه فرستادهٔ سلیمان نبی است که بر شاخ خود رقعۀ ای خطاب به ابومسلم دارد.^{۲۹} فراموش نکنیم که در سنتهای اسلامی سلیمان نبی بر همه جانوران فرمان می‌راند.

- هنگامی که منافقان با دستیاری مروانیان آهنگ زهر دادن به ابومسلم را دارند، ظاهر شده، پیالهٔ زهر را بر زمین می‌اندازد.

- زمانی که ابومسلم فریب داغولی، عیار مروانی، را خورده و نادانسته به کمینگاه دشمن می‌رود، چند بار جلوی دست و پای اسب امیر آمده و مانع پیشروی او می‌شود.

- قهرمان را که در جستجوی امام محمد باقر(ع) است، به قرارگاه امام راهنمایی می‌کند. این آهو بی‌درنگ ابعاد فوق‌جانوری و حتی فوق بشری می‌یابد؛ او، آزاد کردهٔ پیامبر است، آهوپی است که همبازی امام حسین(ع) بوده و مأموریت مساعدت به خون‌خواه واقعی امام، یعنی ابومسلم را دارد؛^{۳۰} و یا یکی از پیکهای امام محمد باقر(ع) است.^{۳۱} همنشینی آهو با امامان شیعه محدود به چارچوب ابومسلم نامه نیست. در روایات و باورهای دیگر نیز این قرابت آمده است. آیا یکی از لقبهای امام هشتم شیعیان، علی ابن موسی الرضا(ع) «ضامن آهو» نیست؟ البته، نجابت در سرشت امام و در نهاد آهو، و مظلومیت این هر دو، زمینهٔ چنین همنشینی را فراهم می‌کند و اطاعت آهو از امام، نه از ناتوانی، بلکه از همین نجابت اوست که سرمشقی برای تک‌تک شیعیان به شمار می‌رود. گاه ابومسلم به دنبال آهوپی تاخته، گم می‌شود و در سرگردانی خود دچار عیاران مروانی می‌شود^{۳۲} که در نهایت امر، این

۲۸. گوهرشاد، ص ۴۹۲. ۲۹. پاریس-۳، ۵۷-الف.

۳۰. پاریس-۲، گ ۲۵۶-ب. ۳۱. پاریس-۳، گ ۳۷-ب و ۵۵-الف.

۳۲. پاریس-۳، گ ۱۱۵-الف.

ماجرای به پیشرفت ابو مسلم یاری می رساند، چنان که گویی آهو، یک بار دیگر، از سوی امامان مأموریت یافته بود تا ابو مسلم را یک قدم به هدف نزدیک کند.

پرنندگان، مظهر پاکی و رمز، نیز گهگاه همچون پیک اولیا ظاهر شده و گره از مشکلات قهرمان می گشایند: همانطور که پیامبر، در واقعه، به ابو مسلم گفته است، یک جفت پرنده سفید و سرخ آمده، مخفیگاه زیر زمینی دشمنان و توطئه کنندگان به جان ابو مسلم را نشان می دهند.^{۳۳} پرنده نیز، همچون گشاینده رمز، در اسرار را بر ابو مسلم و مؤمنان می گشاید. مرغ نویسنده ای بر ابو مسلم پدیدار می شود و مخفیگاه عثمان زرگر، دشمنترین مروانی شهر مرو را که بر جان ابو مسلم و سرداران او قصد کرده است، بر زمین می نویسد.^{۳۴}

ظاهر شدن شخصیتها در خواب، همواره با جانوران در رابطه تنگاتنگ است. این رابطه یا از نوع جانشینی است و یا به گونه همنشینی و، در هر دو حالت، ویژگی جانوران همنشین یا جانشین بازتاب سرشت نیک یا بد شخصیت است: ابو مسلم، پس از رهایی یافتن از زندان، نشسته بر اسبی سفید در خواب نصر سیار پدیدار می گردد.^{۳۵} و یا چون شیری زنجیر گسیخته ظاهر می شود.^{۳۶} در صحنه های خواب، مؤمنان به شکل عقاب و پرنندگان سفید و سیاه پدیدار می شوند، و مروانیان در هیبت خوک، خرس و دد ظاهر می گردند.^{۳۷} بدین ترتیب، مفاهیم پاکی و پلیدی شخصیتها به خواننده القا می شود. هنگامی که در دمشق، ابو مسلم زندان مروان را می شکند و از امام ابراهیم منشور خروج گرفته، راهی مرو می گردد، مروان در خواب می بیند که منشور از زندان به سوی شرق رفت و پرنندگان سیاه از مشرق آمدند و همه جا را گرفتند.^{۳۸}

بر روی پرچم سپاهیان اسلام جانورانی نقش شده اند که نماد قدرت و شکوه زیبایی اند. درفشهای «اژدها پیکر»، «شیر پیکر» و «ماه پیکر» از آن مؤمنان و پرچمهای «خوک

۳۳. پاریس-۲، گ ۴۴۰-ب. پاریس-۳، گ ۸۶-ب. پرنده ای که رهنما به امری پوشیده می شود و رازی را می گشاید در فرهنگ اسلامی پیشینه ای دیرین دارد. از جمله، ابن رسته می نویسد «از امیرالمؤمنین علی (ع) روایت است که: عبدالمطلب بن هاشم در خانه کعبه خواب بود. در خواب به او گفته شد... زمزم را حفر کن، که نه می خشکد و نه آبش بوبناک می گردد. از آنجا حفر کن که زاغی پای و نوک قرمز که در بالش پرسفیدی است نوک (به زمین) می زند... عبدالمطلب... پرسید: کجاست؟ گفتندش که آن نزدیک خانه مورچگان باشد، همانجا که زاغ به جستجو است...» الاطلاق التفسیه، ترجمه و تعلیق دکتر حسین قره چانلو، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۵، صص ۵۳-۵۲.

۳۴. نسخه اساس، ۱۹۵-ب.

۳۵. نسخه اساس، ۶۰-ب.

۳۶. گوهرشاد-۱، ص ۱۷۸.

۳۷. پاریس-۲، گ ۲۰۲-الف.

۳۸. حاجی شادی-۱، ۲۹۰-ب.

پیکر» و «گراز پیکر» از آن مروانیان است. محبتان علی، علیه السلام، به صفت‌هایی چون «شیر»، «اژدهای دمان» و «عقاب تیز چنگ» خوانده می‌شوند و مخالفان قرین «سگ»، «خوک» و «خر» اند. مروان، گذشته از عنوان‌های معمول خویش چون «حمار»، «سگ» و «گرگ»، گهگاه عنوان شگفت‌آوری دارد: «مروان بن حمدونه بن خرس»^{۳۹} عیاران مروانی گاهی در پوست سگ رفته و به شبروی می‌پردازند، چون فولاد غوری و زمقره دمشقی، در حالی که عیاران مؤمن به ندرت به لباس مبدل در می‌آیند.

از دیگر جانورانی که در ابومسلم نامه ظهوری گذرا دارند، اژدها را می‌توان نام برد که به کلی با اژدهای سنت‌های ایرانی متفاوت است و، به عنوان تجلی قدرت معنوی و الهی، بازتاب تأثیر سنت‌های اسلامی است. اژدها همچون نگهبان نقبی ظاهر می‌شود که مؤمنان برای نجات جان خود بدان پناه برده‌اند. این اژدها پیک امام محمد باقر است و همین که ابومسلم با او صحبت می‌کند، ناپدید می‌شود.^{۴۰} و یا فرشته‌ای است که در چاه به چشم دشمنان اژدها می‌نماید و دوستان را از آسیب آنان در امان نگه می‌دارد.^{۴۱} در جایی دیگر، شمشیر حضرت رسول که در دست مؤمنان است، در برابر جادو و جادوگران، همچون عصای موسی، به شکل اژدهایی درمی‌آید و خط باطل بر آنان می‌کشد.^{۴۲} نصر سیار در خواب می‌بیند که ابومسلم بر اسب سفید برنشسته است. از گریختن ابومسلم از زندان آگاه می‌شود. اما وقتی می‌خواهد او را بگیرد، از آنجایی که ابومسلم بود دو مار بزرگ ظاهر می‌شوند و قصد او می‌کنند.^{۴۳} این دو مار از همان مقوله اژدها هستند و نقش دفاع از قهرمان را دارند. برای به پایان رسانیدن بحث از نقش حقیقی یا استعاری جانوران در ابومسلم نامه سخنی نیز از اسب، این همراه همیشگی سواران و مبارزان، رانده و می‌گذریم. اسب از عناصر لازم حماسه است و در حماسه ملی ما رخن نمونه بارز آن است. در حماسه‌های مذهبی-ملی نیز نمونه مشخص آن اسب حمزه، اشقر دیوزاد، یکی از عناصر پایدار حمزه نامه است. در روایت‌های ناب مذهبی نیز اسب امام حسین (ع) ذوالجناح مشهور است. تعجب درینجاست که ابومسلم از داشتن اسبی بی‌بدیل محروم مانده است. او که از هر پادشاه اسطوره‌ای، از هر پیامبری و از هر امامی امانتی و یادگاری به ارث برده است، از مرکب شایسته‌ای برخوردار نیست و هر قصه خوانی اسبی برای وی نام می‌برد که برای خود قصه خوان نیز فراموش شدنی است. در نسخه اساس ما هیچ اسبی چشمگیر نیست. در برخی از نسخه‌ها اسبانی چون خنگ

۳۹. پاریس-۲، گ ۳۱۱-الف.

۴۰. پاریس-۳، ۸۵-ب.

۴۱. همانجا، ۱۶۹-ب.

۴۲. نسخه اساس، ۲۷۷-الف.

۴۳. نسخه اساس، ۶۲-الف. راوی در همین جا بی‌درنگ اشاره‌ای به دوما را برآمده از دوش ضحاک دارد.

عادی، کمیت رومی و آهویای رازی به ابومسلم رسیده اند، ولی جلوه چندانى ندارند.^{۴۴} گاه راویان در جستجوی مرکبی لایق برای ابومسلم از تحیل پیاپیچی استفاده می کنند که درین پیچ و خمها خود نیز حافظه را از دست می دهند: در بیابان خوارزم، بیشه ای است با نام بیشه فردوس، و در آن مسجدی است از رسول (ص)، و اسب امام حسین، سنجاب، که از کربلا گریخته، در آنجاست. این اسب رام هیچ کس نمی شود، ولی با ابومسلم به سخن درآمده می گوید: «یا امیر، ترا سواری دهم به شرطی که در جنگ بر من سوار نشوی، والا وقت کربلا یادم خواهد آمد، سینه ام ترقیده خواهد شد.» بر زین این اسب خون امام حسین هنوز تازه است.^{۴۵}

رنگ ها

به غیر از رنگ سرخ، که مخصوص کربلاست و هرگاه که داستان به کربلا می کشد، رنگی جهانشمول می شود، رنگ حاکم بر ابومسلم نامه رنگ سیاه است که در رابطه مستقیم با کربلا و رنگ سرخ قرار می گیرد به طوری که می توان ادعا کرد که سیاه دنباله منطقی سرخ می باشد. سیاه همچون رنگ ویژه کعبه و «حجرالاسود» بیش از هر چیز در اسلام رنگ آسمانی و تقدس است و به دور از هر گونه بار منفی، یعنی رنگ شر و بدی که در فرهنگ ایرانی و آریایی دارد. سیاه همچون نشان وحدانیت، رنگ علم پیامبر است و، از سوی دیگر، همچون نشان خونخواهی و سوگواری برای شهیدان کربلا، همیشه رنگ جنبشهای آرمانخواهی مخالفان بنی امیه و امت شیعه بوده است. سربداران رنگ سیاه داشتند و نیز فرقه نوربخشیه رنگ سیاه را به نشان عزارداری شهدای کربلا برگزیدند. در میان پیشگویان سده های یکم و دوم هجری، رنگ سیاه به علامت پایان دولت مروانی معروف شده بود و پیش از ابومسلم حارث ابن سریج نیز رنگ سیاه را به نشان عصیان خود برافراشت که در آغاز نه رنگ ویژه عباسیان، بلکه نشان مخالفت با رنگ کبود امویان بود.

هواداران نهضت ضد اموی و یاران ابومسلم چوبدستهایی سیاه داشتند که «کافرکوب» نامیده می شد و ابومسلم از آغاز نمد سیاه و کلاه سیاه می پوشد به نشان خونخواهی امام. می توان گفت که در سراسر داستان رنگ سیاه برجسته است و تنها رنگ دیگری که در متن

۴۴. گوهرشاد-۱، ص ۴۲۰. در همینجا می خوانیم که خنگ عادی در گذشته به اولیا و انبیا سواری داده است و تنها هنگامی که می شنود که ابومسلم خروج کننده هفتاد و دوم است، به او رام می شود. این سه اسب، با اندک اختلافی در همین نامها، در یک نسخه ترجمه شده به ترکی جغتایی (نسخه کتابخانه ملی پاریس به شماره ۱۲۳۲ supplément turc) نیز حضور دارند که «به لطف زیارت قبر امام حسین به وی بخشیده شده اند.» (گ ۷۳-الف)

۴۵. پاریس-۳، ۵۹-ب.

حضور دارد، رنگ سبز است که بیشتر ویژه فضا‌های غیر مادی و نامحسوس بوده و پیامبر و امامان در خواب بدان رنگ ظاهر می شوند.

ترکیب و ساخت داستان

ترکیب بیرونی نسخه های داستان

در گذشته راویان داستانهای بلند همیشه نگران حجم قصه های خود بوده اند و به گونه هایی چند توانسته اند که این مشکل را بر خود و بر شنونده آسان سازند. از آنجایی که قصه خوانان در زمان کوتاه نمی توانستند داستان خود را به تمامی روایت کنند، گاه خواندن یک قصه شبها و روزهای متمادی به درازا می کشید و راویان در هر لحظه نیازمند مراجعه به نسخ خود بودند؛ و نیز نقل داستان در مکانهای عمومی، در کوی و برزن، و یا در حضور بزرگ مردان انجام می گرفت و گاه یک قصه خوان روزانه در چند مجلس داستانسرایی می کرد. نقل و انتقال نسخه همواره معطلی بود که می باید چاره می شد. برای همین راویان داستانهای خود را به بخشهایی منقسم می کردند تا مجبور نباشند نسخه پرحجمی را با خود حمل کنند و در مخاطره افکنند. این اجزاء داستان را به نامهای داستان، دفتر، جلد، مجلس، و قصه می خواندند که حجم آن به وسیله راوی تعیین می شد. در مورد بومسلم نامه شکل‌های گوناگونی ازین تقسیم بندی را ملاحظه می کنیم:

- نسخه پاریس-۲، که شامل یک سوم داستان است در ۵۳۹ برگ، به دوازده «دفتر» تقسیم می شود. یعنی هر دفتر کم و بیش ۴۵ برگ دارد.

- نسخه پاریس-۳، که در ۳۰۸ برگ بومسلم نامه و نیمی از زمجی نامه را شامل است، ۱۵۵ «داستان» دارد، یعنی هر داستان ۲ برگ دارد.

- نسخه گوهرشاد-۱، حاوی یک سوم داستان است در ۱۰۱۶ صفحه، به ۲۶ «داستان» می رسد، یعنی هر داستان تقریباً دارای ۲۰ برگ است.

- نسخه مهدوی در سه مجلد، در ۵۰۰ برگ، به ۲۰ «جلد» تقسیم شده، یعنی هر جلد ۲۵ برگ است.

- نسخه گنج بخش، ش ۱۲۲۸۴، در ۳۷۴ صفحه دارای ۵۰ «داستان» است، یعنی هر داستان ۳ برگ دارد.

نسخه گنج بخش، ش ۱۴۶۵، با ۷۲۲ صفحه، شامل ۵۲ «داستان» است، به زبان دیگر هر داستان ۷ برگ دارد.

این بخش بندی از نظر نامگذاری تابع هیچ قاعده ای نیست و در حجم بخشهای داستان

هرج و مرجی را نشان می دهد که گفتگو در باره آن راه به جایی نمی برد. این نابسامانی در مورد نسخه اساس ما بیشتر است که حتی در نظم درون خود نیز یکدست و پایدار نیست: داستان بدون هیچ تقسیم بندی آغاز می شود. ناگهان، در برگ ۴۳-ب عنوانی جلب نظر می کند: «مجلس دوم از قصه ابومسلم بن اسد بن جنید مروزی» بعد از آن، هرازگاه، بدون ذکر مجلس یا داستان عنوانهایی آمده است: «رفتن مجلس افروز در زندان طاهر...» (۵۵-الف)، «رفتن امیر به جانب عراق» (۶۱-الف) و ... و بدین ترتیب هر پنج، ده، یا بیست برگ عنوانی دارد. گاه عنوانی هم نیامده و داستان با جمله ای فرمولوار «اما راوی اخبار و ناقل آثار در کتاب ابومسلم نامه چنین روایت می کند.» (۱۱۱-ب) دنبال می شود. تا اینجا می توان تصوّر کرد که روایت به «مجلس» بخش بندی شده است که ناگهان، در جلد دوم، برگ ۵۶-ب، می خوانیم «باقی در دفتر بیست و دوم گفته می شود.» باز داستان، در ادامه خود، به ترکیب «مجلس» بر می گردد و می خوانیم: «مجلس نود و هفتم از حرب شجاع زمان، ابومسلم مروزی، رحمة الله علیه.» (ج ۲، ۲۶۶-الف) اما در برگ ۲۹۵-الف در همین جلد عنوان «قصه» آمده است. به زبان دیگر، نسخه اساس از چهار نوع بخش بندی - بدون شمارش فصل هایی که تنها عنوان دارد- با نامهای مختلف استفاده کرده است.

نتیجه ای که می گیریم این است که نسخه اساس ما نسخه ای اصل نیست، آمیخته ای است از، دست کم، چهار نسخه دیگر و اختلاف در نامها، شمارش و چگونگی رویدادها به همین خاطر است. مولف می خواسته است که نسخه ای کامل و، در همان حال، خالی از گزافه گوییها به دست دهد. برخی از رویدادهای داستان بسیار فشرده و در چند سطر آمده است که در نسخه های دیگر مشروح آن را در چند صفحه می بینیم. نسخه اساس، در مقابل این سستی امتیاز دیگری دارد که بر همه کاستیهایش می چربد و آن این است که نسخه هایی که از آنها رونویس کرده است، بسیار قدیمی است و با این که تاریخ کتابت آن از دهه های پایانی سده دهم فراتر نمی رود، بی شک کهنترین نسخه کاملی است که در دست داریم.

تلفیق نظم و نثر

نسخه های بررسی شده، همگی در برگیرنده اشعاری است که میزان آن از نسخه ای به نسخه دیگر فرق می کند. نسخه اساس ما ازین نظر در حد متعارفی قرار دارد. در حالی که نسخه پاریس-۳ به ندرت متوسّل به شعر می شود، نسخه مهدوی انباشته از نظم است. شواهد شعری به دودسته اند. یا اشعار عاریت گرفته از شاعران گذشته است که به مناسبتی، مانند سرزدن آفتاب، وصف زیبایی زن، پهلوانی رزمندگان در میدان نبرد و اخلاقیات آمده

است و، همچون جملهٔ معترضه، پیوند موضوعی با داستان ندارد؛ و یا ابیاتی است حاصل قریحه و استعداد داستان‌سرایان، و در طول داستان قرار گرفته است. با توجه به اقبالی که ابومسلم نامه در گذشته دارا بوده است، دور از ذهن نیست که روایت منظومی ازین قصه وجود داشته و سپس از میان رفته باشد، و ابیاتی از آن، به گونه‌ای پراکنده، در نسخه‌ها باقی مانده است. یک نکته این گمان را قوت می‌بخشد و آن بخشی از یک نسخه منظوم است که در کتابخانه گنج بخش پاکستان نگهداری می‌شود و حاوی بخشی از داستان به شعر است.^{۴۶} اگرچه نسخه اساس ازین گونه سروده‌ها تهی است، اما در برخی از نسخه‌ها (حتی نسخه حاجی شادی) اشعاری گاه بلند ازین نوع وجود دارد. نسخه مهدوی ازین نظر بسی جالب است و در آن از شاعری یاد شده که «قابل» خوانده می‌شود^{۴۷} و در سراسر جلد سوم نسخه بیشتر از چهار صد بیت به نام او آمده است. این اشعار بیشتر به وزن مقارب و رزمی است و گاه مرثیه، و گاه پند و اندرز را نیز از نظر دور نداشته است. شاعری به نام «قابل» می‌تواند به سادگی نام ابومسلم نامه خوانی باشد که از قریحه شعر هم برخوردار بوده و به مناسبت نثر و نظم را در هم می‌بافته است.

نقل‌هایی در منقبت آل رسول

در جنگ عقیدتی میان مناقیبیان و فضائلیان که از سده‌های دهم و یازدهم به راه افتاد، داستان ابومسلم جای مهمی را اشغال می‌کند. مناقیبیان شیعه با نقل قصه‌هایی از تقوا، جانبازی و معجزات اهل بیت، در کوچه و بازار، به جنگ فضائلیان سنی مذهب رفته و، بنا بر شهادت کتاب *التقصص*، جان خویش را بر سر این کار می‌نهادند. نقل‌های مناقیبیان از قصه‌های بلند در مورد غزوات علی (ع) و زندگی فداییان اهل بیت، تا داستانهای کوتاه در معجزات و فضیلت ائمه را شامل می‌شد که برخی از آنها در دست است. پس از رسمی شدن مذهب شیعه در ایران و از میدان خارج شدن فضایل خوانان، مناقیبیان بدون رقیب مانده و به دراویش تبرایی و تولایی مبتل گشتند و در کوچه و بازار به مدح ائمه و ذم شیخین پرداختند.

۴۶. ابومسلم نامه، ش ۱۲۲۸۴، کتابت سید سلطان حسین، سده ۱۲هـ. ۳۲۴ صفحه. این نسخه به نثر است و از صفحه ۳۱۹ تا ۳۲۴ بخشی از یک داستان منظوم را آورده است. احمد منزوی، فهرست مشترک پاکستان، نسخه‌های خطی فارسی، ج ۶، ص ۹۴۷.

۴۷. در لغتنامه علامه دهخدا به شاعری به نام «قابل» اشاره شده است که لقب او قابل ایروانی، و نام اصلی اش حسن علی خان فرزند محمدخان قاجار، و از مردم ایروان بوده است. اشعاری از او در مجمع الفصحاء نقل شده است. از قرار باید معاصر فتحعلیشاه باشد و همزمان با کتابت نسخه مهدوی، آیا همان قابل مورد نظر ماست؟

به نظر می‌رسد که نقل‌هایی ازین مناقب خوانان در ابومسلم نامه جای داده شده و تا امروز باقی مانده است. در نسخهٔ اساس چند نمونه از ادبیات مناقب خوانان را می‌توان بازشناخت که در عرض داستان گنجانده شده است. داستان پسر جهود و عاشق شدن او بر نام محمد و درین عشق جان باختن،^{۴۸} - که بندهٔ ناچیز در کودکی آن را از زبان معرکه‌گیری در شهر مذهبی قم شنیده است - معجزهٔ امام علی (ع) در به بار نشاندن نخلستان جهودان و به محمدی در آمدن آنان،^{۴۹} و داستان برابر نشاندن امیرالمؤمنین امام حسن و سلمان را و به سرزمینهای ناشناخته بردن و معجزه‌های گوناگون ظاهر شدن^{۵۰} را می‌توان ازین دسته به شمار آورد. مناقیبان گاه داستانهایی از معجزات ائمه می‌پراکنند که در تأیید درستی راه و حرمت حرفهٔ آنان سخن می‌گفت، مانند مناقبی که در هرات که خارجیان زبانش را بریده بودند و شاه مردان با انداختن بذاق مبارک خود در دهانش او را شفا بخشید و او، در عوض، کهن دژ را به روی ابومسلم گشود.^{۵۱}

ساخت درونی داستان

داستان مورد بررسی ما، در همگی روایت‌هایش نظامی دوگانه دارد. فضایی که داستان در آن می‌گذرد، جهانی که پیرامون آن را فراگرفته است و عناصری که درگیر هستند، از دو نیروی محرکهٔ متباین و واگرا، یعنی خیر و شر متابعت می‌کنند. تقابل خیر و شر، در داستانهای عامیانهٔ فارسی ویژگی اصلی و حتمی است و تحرک واقعی قصه از همین تنش زاییده می‌شود که به تدریج، با پا به عرصه نهادن قهرمان، شکل می‌گیرد؛ موضعی است و دامنهٔ عمل آن محدود؛ سپس، با رشد خود عمومیت یافته، و پاره‌ای دیگر از عناصر را در این نظام تخصیصی جای می‌دهد، به اوج می‌رسد و سرانجام با پیروزی شخصیت اصلی آرامش حاصل می‌شود؛ مرز میان دو بخش را داد و جوانمردی مشخص می‌کند.

در ابومسلم نامه تقابل بنیادی تراست و میان ایمان و کفر، نور و ظلمت و نیک و بد واقع می‌شود، رشد خود را پیش از ظاهر شدن قهرمان به کمال یافته است و به اوج رسیده، و تنها فرجام آن موضوع قصه را تشکیل می‌دهد. پس، تقابلی جهانی است و نه موضعی، کلی است و نه جزئی، فرا-زمانی است و نه همزمان با قهرمان؛ در ابومسلم نامه، مرز میان دو بخش را

۴۸. اساس، ۳۷۰-ب تا ۳۷۱-ب.

۴۹. همانجا، ۲۱۳-ب.

۵۰. همانجا، ۲۱۳-ب تا ۲۱۴-ب. ازین داستان، روایتی به نام حدیث امیرالمؤمنین به روایت از ابن بابویه در سال ۱۲۷۰، در ۸ صفحه، به چاپ سنگی رسیده است.

۵۱. اساس، ۳۳۷-الف و ب. شبیه این داستان در کتاب التفض هم آمده است (ص ۷۸-۷۷).

ایمان تعیین می‌کند. ابومسلم زمانی پا به صحنه می‌گذارد که بحران زاییده شده، حق ناحق شده و تیرگی و تباهی بر نور و راستی چیره گشته است. کارکرد قهرمان درینجا تنها جبران زیانهای وارده، یعنی کینه‌خواهی شهیدان است.

امام حسین با هفتاد و دو تن از یاران در کربلا به شهادت می‌رسد. این آغاز تهاجم ظلمت اهریمنی است. هفتاد و دو سالی که پیامد این جنایت به شمار می‌آید، دوران رشد تباهی و کفر و عقب‌نشینی ایمان است که در هفتاد و یک مرحله صورت می‌گیرد و هر مرحله آن شورش و خروجی را شامل می‌گردد، و هر خروجی به نوبه خود ناکام می‌ماند. عصیان ابومسلم هفتاد و دومین خروج است و واپسین تلاش و ایستادگی نور در برابر ظلمت. به عبارت دیگر، ابومسلم در اوج این تقابل پا به عرصه نهاده است. او آغازگر این ستیز نیست، تنها آن را به انجام آرمانی‌اش، یعنی برانداختن کفر و ظلمت، یعنی پیروزی نهایی امام شهید، می‌رساند. در ازای خون هر شهید کربلا، یک سال چیرگی اهریمن و یک عصیان قرار دارد که نشانگر تأیید پیوسته امام شهید است و بازخورد گناهان ائمه. در اوج این ستیز، ابومسلم قرار گرفته است که با تلاش او حرکت معکوس شده، نور و ایمان به پیش می‌تازد؛ در این تلاش و ستیز مستمر، که بنا بر روایت چهل سال به درازا می‌کشد، ابومسلم هفتاد و دو کارزار بر ضد تباهی و بدعت کرده، بارها در شرایطی مشابه با دشت کربلا و روز عاشورا قرار گرفته، و سرانجام با تأیید رسول و امامان بحق به پیروزی می‌رسد. تحرک عمومی ناظر بر سلسله وقایعی که داستان در بخشی از آن قرار می‌گیرد، حرکت نوسانی پیشرونده \ پیرونده است و، در زمان درونی محدود به داستان، حرکت پیوسته پیشرونده است.

در پاره‌ای از روایتها آمده است که رسول خدا (ص) در معراج خویش نخست مصیبت کربلا و، پس از آن، پهنه زمین و زمان را دید که تیرگی فرا گرفته است؛ بر حال فرزندان و ائمه خویش گریست و آهی از دل برکشید، از آن آه پارچه فولادی به وجود آمد، از آن فولاد تبر ابومسلم ساخته شد؛ در همه زمین تنها یک نقطه فروغ اندکی داشت و آن ملک خوارزم بود که ایمان خود را سخت نگهداشته بود تا نیروی خود را در خدمت ابومسلم قرار دهد؛ رسول تنها پس از بشارت ظهور ابومسلم آرامشی یافت. تسلسل خون و خونخواهی، درونمایه بیشتر حماسه‌های ماست، و درینجا کین حسین تا چندین نسل تداوم یافته و قرابتی ویژه با کین سیاوش پیدا می‌کند. از سوی دیگر، با توجه به نسب هاشمی ائمه، و نسب اموی مروان، به نظر می‌رسد که گره واقعی قصه همان خون افتادن میان امیه و هاشم نیز هست که پیگیری می‌شود. البته، این افسانه کهن مکی با بینش ایرانی وفق یافته و آمیخته شده است، تا جایی که کار این ستیز به زمین و زمان کشیده است.

ساختار داستان در تخالف و تضاد دو بخش قرینه نهاده شده است، هر بخش، که بسته به نظر می‌رسد، در برگیرنده عناصری است که روابط درونی ویژه خود را دارد. هر عنصری با عنصر مقابل خود در ستیز و با عنصر مجاور خویش در آمیزش است. به زبان دیگر، هر عنصر داستان در دو نوع رابطه، طولی و عرضی، قرار گرفته و تحرک لازم را به دست می‌آورد. از یک سو، با عناصر متجانس همزیستی دارد و، از سوی دیگر، با عناصر ناهمجنس خویش در تعارض و جنگ است. این دو محور ارتباطی بخشی از مکانیسم درونی داستان را موجب می‌شود. مثلاً ابومسلم، به عنوان قهرمان داستان، در بخش وابسته به ایمان قرار دارد و، در محور همنشینی، با امام مؤمنان، یعنی امام محمد باقر پیوسته است. در برابر، نصر سیار، به عنوان ضد قهرمان در داستان به بخش کفر تعلق دارد و، در محور همنشینی، با امیرالفاستقین، یعنی مروان حمار وابسته است. در تقابل این دو بخش، امام محمد باقر رودر روی مروان، ابومسلم برابر نصر سیار و ایمان در مقابل کفر قرار دارند. ابومسلم نسب هاشمی دارد، با دیگر ایتمه در ارتباط روحانی است، فضای اسطوره ای او کوه لبنان این بهشت رمز آمیز است، مزاری که مقدس می‌دارد خاک علی و حسین است، یاران مؤمن پیرامون او را گرفته‌اند، جانوران محافظ او شیر و آهو هستند، شعار او راستی و مردانگی، سلاح او تبر و کار او تقواست. در مقابل، نصر سیار نسب به شمر لعین می‌برد، با پلیدانی چون یزید و معاویه رابطه شیطانی دارد، فضای اسطوره ای او دوزخ، مزار مقدس او گورخانه ابن ملجم، یاران او کافر، جانوران قرین او سگ و خر، شعار وی دروغ و نامردی، سلاح او خدعه و کارش گناه است.

چگونگی رابطه درونی میان عناصر تشکیل دهنده هر بخش نیز، در تقابل با بخش دیگر، متضاد است. در بخش مؤمنان این رابطه متکامل، و از ویژگیهایش همدردی و وفاق میان همه عناصر است. در بخش کافران رابطه متناقض و از خصوصیاتش همچشمی و رقابت بین عناصر است. پذیرش تقسیم بندی فضای داستان به دو بخش متباین، یکی متعالی و دیگری متنازل، شرط بنیادین و تنها راه وارد شدن به درون متن است. واضع این شرط کسی نیست مگر راوی که به عنوان «دانای کل» اندیشه و دیدگاه خود را به خواننده تحمیل می‌کند، در همه زوایای داستان دخالت می‌کند، و هرگونه راه برداشت و تحلیل شخصی را بر خواننده می‌بندد. راوی همه شخصیتها و رویدادها را از دریچه امیال خویش می‌بیند و در راستای خواسته شنونده ای که به او گوش می‌دهد، از نثار سخنان ناپسند و رکیک فروگذار نمی‌کند و برای نمونه، در باره داغولی، می‌گوید: «اما چون آن ملعون مادر قحبه و حرامزاده

ابدی و مردود لعین غول کچل، شاه مازندران را سر برید.»^{۵۲} شخصیتها نیز، به ویژه جفاکاران، آن گونه که منطق ایجاب می کند، سخن نمی گویند، سخنانشان آن گونه ای است که راوی می خواهد و یا خواننده مؤمن دوست دارد بشنود. برای نمونه، داوری نصر سیار درباره خلیفه و پیشوایش، نه از زبان و فکر او، بلکه از ذهن و زبان راوی و خواننده مؤمن داستان بر می خیزد. او می گوید: «هر روز چند بار، امیر الفاسقین، مروان حمار، علیه العنه، نامه به من می فرستد.»^{۵۳} یا داغولی در باره مروان می گوید: «مروان خلیفه بر حق است، و از سگ ماده هفت پستان کمتر است.»^{۵۴} این وضعیت گاه به تضاد در رفتار و گفتار شخصیت منجر می شود و صحنه را مضحک و سخت غیر منطقی جلوه می دهد. به صحنه ای دیگر ازین گونه نگاه می کنیم. در پایان یک روز نبرد در پشت حصار نیشابور، چهار تن از سرداران ابومسلم (مضرب، لعل جبّه، سونکشاه و محمد اسماعیل، همه از بزرگان خوارزم) به اسارت سپاه خارجی درآمده اند؛ نصر سیار و سلیمان بن طلحه (سران سپاه مروانی) با آنان رو به رو می شوند:

«اما چون نصر سیار در بارگاه درآمد، بزرگان او همه حاضر شدند. سلیمان بن طلحه پیامد. نصر سیار او را بناوخت و گفت: ای امیر، امروز عجب کار مردانه ای کرده ای! بفرما تا آن خوارزمیان را بیاورند که دیدار مبارک ایشان را ببینم! سلیمان طلحه چاکران خود را فرستاد تا مضرب جهانگیر را با آن سه سالار دیگر بیاوردند و دست و گردن بسته، چون شیران آشفته، در برابر نصر سیار بازداشتند. ... نصر سیار گفت: ... ای سپه سالار لشکر اسلام، و ای سردار خوارزمیان، این چه حرمت است که با تو کردند؟ کجا شد آن همه شوکت و حکومت؟ مرا شرم می آید که ترا این چنین ببینم! چون نصر سیار طعن زد، امیر مضرب برآشفته و گفت: ای تیره روزگار، و ای درم قلب کم عیار، و ای پیرو شیطان، و ای سگ نادان، بر من طعن و افسون می زنی که خود را چون می بینی؟ من خود را چون می بینم، اگر مرا بسته ای و به سالاری ابومسلم افسوسی کردی؟ ای ملعون، چه بهتر از آن که چون من بنده ای ضعیف را این دولت میسر شود و شده باشد که سپهسالار لشکر او باشم! اما در لشکر صاحب الدعوة کسی باشد که من چاکری او نتوانم کردن، چون خاقان اعظم ملک زاد، و امیر قحطبه، و سالاران دیگر هر کدام در روز مصاف رستم روزگارند و اسفندیار زمان و کیخسرو دوران! زود باشد که آن شیرمردان ترا با مروان از روی تخت دولت بر روی خاک مذلت کشیده باشند و به جهنم فرستند! نصر سیار چون این سخن شنید، از قهر بلرزید و بنگ

۵۲. مهدوی-۳، ۶۴-الف. ۵۳. نسخه اساس، ۵۱-الف.

۵۴. مهدوی-۳، ۶۲-ب.

(=بانگ) بر چاکران خود زد و گفت: زود باشید و این ابوترابی‌ان را بیرون ببرید و به سیاست تمام هلاک کنید! ... اما چون سلیمان بن طلحه تندی نصر سیّار را بدید، گفت: یا امیر خراسان، ایشان را کشتن آسان است که در روز مصاف ایشان را بردار کنیم و تیرباران کنیم تا دل لشکر ابومسلم بشکند. نصر سیّار گفت: ای برادر، نگه داشتن ایشان بس مشکل است که عیاران ابومسلم مردمانی شوخ اند، و از کام نهنگ بیرون روند و مراد حاصل کنند. سلیمان گفت: مصلحت آن است که ایشان را به شام فرستیم، نزدیک امیر الفاسقین! چرا که چندین بار فرستاده است و شکایت کرده که «چندین هزار سوار به خراسان فرستادم و او هرگز یک ابوترابی را نگرفت که پیش من بفرستد.» اگر چنانچه ایشان را به شام فرستیم، مردمان شام دلیر شوند و به مدد ما بیایند. نصر سیّار گفت: نگه داشتن ایشان مشکل است و بردن از آن مشکلتر! که را بفرستیم که اینها را به درگاه خلیفه رساند که در راه دست بازی بشود، چنان که باز مزه دمشقی و ترخان خذری و با دیگران شد؟ سلیمان گفت: ای خداوند، از اینجا تا به شام ولایت ما و خلیفه باطل است...»^{۵۵}

درین صحنه گفتار شخصیت‌های کافر با کارکردشان مطابقت ندارد: در حالی که با مؤمنان در ستیز و جنگ اند، دیدار آنان را مبارک می‌دانند؛ و با این که همه جیره خوار خلیفه مروان اند، او را به طعنه امیر الفاسقین و باطل می‌خوانند. حتی خود مروان نیز، در باره خود و خاندان خویش، داوری بهتر ازین ندارد و می‌گوید: «صد هزار لعنت خدا و نفرین رسول بر آل بنی امیه باد!»^{۵۶}

بر عکس، گفتار مؤمنان با کردارشان هماهنگی کامل دارد. این هماهنگی از یک سو، و تعارض از سوی دیگر، بر کلیت داستان حاکم و در تمامی روایتها صادق است. این چنین ویژگی، که در مجموعه ادبیات داستانی شیعه به چشم می‌خورد، در تعزیه به اوج خویش می‌رسد، در آنجا که شخصیت‌های مخالف خوان همواره و همگی در خطاب به خویشان نیز چنین داوری منفی دارند. ازین نقطه نظر، ابومسلم نامه با دیگر داستانهای حماسی مردمی فرق اساسی پیدا می‌کند و از واقع‌گرایی ساده دلانه ادبیات عوام به آرمان‌گرایی کورکورانه میل می‌کند.

اشاره کردیم که دو بخش داستان به ظاهر بسته می‌نماید. اما همان گونه که دیدیم، میان این دو بخش رابطه‌ای زنده وجود دارد که در محور جانشینی و در محور همنشینی، همستیزی و همزیستی پیوسته‌ای را موجب می‌گردد. در محور جانشینی هر بخش مدار بسته‌ای است که راه‌گیزی در آن نیست و سرانجام آن مرگ است. در محور همنشینی، گذار از یک بخش به

بخش دیگر نه تنها امکان پذیر، بلکه فراوان و زاینده، پوششی ویژه در داستان است که از یک سو، رشد و اضمحلال شخصیتها و از سوی دیگر، روند پیروزی و شکست این دو بخش رو در رو را مشخص می کند. گذار از محدوده کفر به ایمان، بسیار فراوان و تنها راه رستگاری است و شرایط ویژه ای نیز دارد. گذار از محدوده ایمان به کفر، بسیار نادر و تن دادن به مرگی فجیع است. گذار از ظلمت کفر به روشنایی ایمان بدون تردید مشروط به بیداری وجدان خفته شخصیت دارد که به دو گونه صورت می گیرد:

۱- **تحوّل شخصیت در بیداری:** کسانی که در بیداری دستخوش دگرگونی می شوند، در واقع، مؤمنان فریب خورده ای هستند که «حقیقت» از آنان مخفی مانده است، و به دنبال پی بردن به این حقیقت از ضلالت خلاص می شوند و به فضای مؤمنان می پیوندند. این دسته از شخصیتها زمینه لازم را برای متحوّل شدن دارا هستند و آنان را همین نکته بس است که یکی از مؤمنان اشارتی و گوشزدی کند، یا هشدار می دهد، تا به خود آیند. اینان، اگر از شاهان اند، اسباب شاهی را بتمام دارند: شاه غور (۲۸۷-الف)؛ اگر از رزمندگان اند، جنگاورانی نمونه هستند: بخت آزمای صفاهانی (۹۲-ب) و زرباد تبریزی (ج ۲، ۵۷-الف)؛ اگر از وزیران اند، صاحب درایت چشمگیرند: سعید فلکا، وزیر دغزخاقان (ج ۲، ۳۱۷-ب)؛ اگر از پیادگان اند، از مردانگی و شجاعت بی مانندی برخوردارند: برفتمه دمشقی (۴۰۳-ب) و چنان چه از عیاران اند، از خود گذشتگی، مهارت و محاباتی یگانه دارند: فولاد غوری (۱۴۶-الف). هر یک از این شخصیتها پیش از بیداری وجدان و پیوستن به اردوی اسلام جای خود را در دل مؤمنان گشوده و احترام آنان را برانگیخته اند.

شناخت «حقیقت» در شناخت امیرالمؤمنین علی (ع) خلاصه می شود که تبلیغات اموی چهره او را مخدوش کرده است: از وی، به تخفیف، ابوتراب یاد می شود و همچون مردی قتال که بسیار مسلمانان را کشته است، و بنابراین سزاوار ناسزاست.^{۵۷} فریب خوردگان همه علی را از جان دوستر دارند و تنها این نکته را نمی دانند که ابوتراب یکی از نهصد و نود و نه نام علی است.^{۵۸} هنگامی که این پرده نیرنگ بر می افتد، فریب خوردگان دشمنترین آل

۵۷. «معاویه و جانشینان او چنان تبلیغات زهرآگینی بر علیه علی کرده بودند که مردم ناآگاه ... گمان می کردند که ابوتراب گردنکشی از ماجراجویان و یا راهزنان بوده است، ازین جهت چون عمر بن عبدالعزیز فرمان به موقوف کردن لعن بر علی را داد، مردم حران فریاد برآوردند: نمازی که در آن لعن بر علی نباشد، درست نیست.» دکتر محمد جواد مشکور، تاریخ شیعه و فرقه های اسلام تا قرن چهارم، ج ۴، کتابفروشی اشراقی، تهران، ۱۳۶۸، صص ۳۳-۳۴.

۵۸. یکی از «هزار کم یک نام علی، ابوتراب است» نسخه اساس، ۲۸۷-الف. و دیگر «علی را هزار کم یک نام است، و یک نام او ابوتراب است.» مهدوی-۲، ۵۰-الف.

مروان می شوند. گاه ریو و نیرنگ امویان جعل نسب است. خود را از خاندان رسول جا می زنند تا دوستان را از خاندان را به سوی خویش کشانند. محمد نهرج، عیّار زبردست عراق بدین می نازد که پادشاهی از رستم دار را، که ابوترابی بوده و برای حفظ جان خویش در حصار بریده در دل سنگ پناه گرفته بود، به دستور هشام بن عبدالملک خلیفه اموی، فرزند شاه مردان، به عیّاری تمام سر بریده است. نهرج عیّار وقتی در می یابد که ابوتراب همان علی (ع) است و هشام عبدالملک از فرزندان او نیست، از پشیمانی در دم جان می سپارد.^{۵۹}

۲- تحوّل شخصیت در خواب: گمراهانی که در ضلالت خویش چنان ریشه دار گشته اند که با نهیب مؤمنان به خود نمی آیند، کار آنان به منتهای برتری واگذار شده است: در خواب، پیامبر خدا و یا یکی از خداندان او را مشاهده می کنند که راه راست را به آنان می نمایند؛ سپس، شخصیت دستخوش دگرگونی شده به بخش ویژه مؤمنان می پیوندد. بدین ترتیب است که بیداری وجدان نه در هشیاری، بلکه در خواب حاصل می شود. در بیشتر موارد میان شخصیت متحوّل و شخصیت ظاهر شونده در رؤیا تجانس وجود دارد، بدین معنی که حضرت فاطمه اغلب به خواب زنان در می آید و امامان در خواب مردان پدیدار می شوند. قابل یادآوری است که گذار شخصیت از بخشی به بخش دیگر در جهت اعتلا، یعنی از کفر به ایمان، تنها جا به جایی ممکن است و در سیر قهقرا قابل تصوّر نیست، مگر برای فریبکارانی که به ظاهر خود را هدایت شده معرفی می کنند و در واقع برای هدف ویژه ای خود را به مؤمنان نزدیک ساخته اند. اینان پس از برآوردن مراد، به فضای کفر باز می گردند که این بازگشت مرگی فجیع به همراه دارد: معاد کزه را بردار می کشند و مثله اش می کنند (۱۹۴-ب)، شمشه از بام به زیر می افتد (ج ۲، ۱۲۱-ب)، و سرنوشت شوم عبدالجبار ازدی در زمجی نامه آمده است که چگونه خانمانش بر می افتد.

۵۹. نسخه اساس، ج ۲، ۲۰-الف. از نظر تاریخی نیز، دستگاه تبلیغات اموی در جهت بد نام کردن خاندان علی و کسب وجهه برای بنی امیه بسیار فعال بود تا جایی که «ذهنیت شامیان از خانواده و اهل بیت پیامبر (ص) چنان تحت تسلط تبلیغی امویان شکل گرفته بود که وقتی عباسیان زمام امور را به دست گرفتند و به تصفیه عوامل اموی و هواداران آنها اقدام نمودند، گروهی از افراد برجسته و مطرح در جامعه شام نزد «سقّاح» قسم یاد کردند که ما جز «بنی امیه» برای پیامبر (ص) اهل بیت و وارثی نمی شناختیم.» فهیمه فرهنگپور، تحلیل نیم قرن سیاستهای امویان در شام، امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۸، ص ۱۲۱.

بویدگی و تنوع خواب

خواب، از نظر کمی و کیفی، در گسترش داستان نقش بسیار اساسی دارد و، در حقیقت، نه در تضاد با واقعیت، بلکه در امتداد آن قرار گرفته است. خواب مورد نظر ما برابر با بیخبری نیست و از آن به عنوان «واقعۀ»، «حیوم» و «سنه» یاد می شود که معاینه حالتی روحانی در خواب است با هدفی مشخص: گاه واقعیت را سرعت می بخشد، گاه به آن جهت تازه ای می دهد، گاه آن را متوقف می سازد و، در همه حال، زاینده پوشی ویژه است. این خوابها را می توان چنین دسته بندی کرد:

خواب های پیش نگر

- خواب متحول کننده، همان است که شخصیتهای گمراه را به سوی درستی و راستی می کشاند، و از ضلال کفر رهایی می بخشد. پیشتر ازین گونه خواب گفتگو کردیم.
- خواب بشارت دهنده، خوابی است نیازمند معبر، که ویژه خبرهای نیک در آینده دور است. اسد، پدر ابومسلم، پیش از زادن فرزند خوابی می بیند که آینده پر افتخار فرزند را، سالها پس از مرگ پدر اعلام می کند.^{۶۰}
- خواب پیشگویانه، و آن خوابی است که پیشامدهای آینده نزدیک را بیان می کند. عناصر این خواب همه واضح است و خوشایند. خردک در خواب از آزاد شدن ابومسلم از بند و رسیدن به در خانه وی آگاه می شود.^{۶۱}
- خواب شفا بخش، با پدیدار شدن یکی از خاندان رسول در خواب کسی رنجور، تندرستی به او باز می گردد. حلیمه، مادر ابومسلم که نابیناست، در خواب خاتون قیامت، فاطمه زهرا را می بیند که بینایی اش را به وی باز می گرداند.^{۶۲}
- خواب رهنمود دهنده، شخصیت را در کنشهای آینده اش راهنمایی می کند. ابومسلم که سخت زخم دار شده است، در خواب پیامبر خدا را می بیند که او را سلامت بخشیده، به وی می گوید: «بر کنار آب زمج رو که آنجا یک دوستی هست که نام او احمد زمجی است، پیش تو خواهد آمد... چون از مروانی شکست بر تو رسد، خود را در ریگ خوارزم کش که از خوارزمشاه ترا مدد می رسد!»^{۶۳}

- خواب آگاه کننده، از رویدادی مربوط به گذشته پرده بر می دارد و واکنش آینده نسبت به آن را تعیین می کند. هنگامی که سلیمان کثیر برای زهر دادن به ابومسلم دسیسه کرده و او را به مهمانی خوانده بود، ابومسلم در خواب پیامبر را دید که به وی چنین گفت: «فردا

۶۰. اساس، ۱۴-ب. ۶۱. همانجا، ۵۸-ب.

۶۲. همانجا، ۲۸-ب. ۶۳. اساس، ۱۰۲-الف.

چون به باغ سلیمان کثیر درشوی، سببی که سلیمان کثیر به دست تو دهد، مخور که زهر در آن سیب کرده است که ترا هلاک کند!»^{۶۴}

این دسته از خوابها ویژه مؤمنان است و خصلت روحانی دارد و در واقع تجلی جهان برتر بر دنیای خاکی است. شخصیت های پدیدار شونده در این خواب انبیا و اولیا هستند که زمان و مکان غیر مادی و آسمانی را به نقطه و لحظه ای ویژه از جهان مادی پیوند می زنند. شکل این تجلی، یعنی تابش جهان جاودانی بر عالم فانی، غیرمادی و روحانی است، و روشن و نورانی است: «در واقعه، نور حضرت محمد و علی پیدا شدند و گفتند...»^{۶۵} و در شرایطی صورت می گیرد که جسم را بدان راهی نیست و تنها روح بیدار شخصیتهاست که جلوه گاه رؤیا واقع می شود. تجلی به اختیار است و نه به اجبار، گهگاهی است و نه همیشگی، در لحظه های کلیدی داستان حادث می شود، بر اساس توفیق است و نه بنا بر تمنا. خوابهایی غیر روحانی نیز برای مؤمنان وجود دارد که عناصر تشکیل دهنده آن اغلب مبهم و ناملموس، زمینی و نه آسمانی، ترس آور و تیره است (باد، سیلاب، باران، ابر، آتش و یا جانورانی مانند سگ، اژدها، خوک...). این خواب رami توان اخطار دهنده دانست که ناظر بر خطری بسیار نزدیک است که چگونگی عملی شدن و زمان دقیق آن بر بیننده خواب افشا نمی شود: (آ) ابومسلم، در آستانه شکست از لشکر مروانی، به خواب دید که «صد هزار خوک و خرس و دام» قصد او کرده، لشکرش را پریشان نمودند.^{۶۶}

(ب) پیش از گریختن به ریگ خوارزم، ابومسلم در خواب دید که «بادی برخاست بغایت تند، در اردوی ابومسلم پیچید و چنان گرد و غباری برخاست که عالم سیاه و تاریک گشت... و آتش از آن میان پیدا شد.»^{۶۷}

(ج) پیش از شکست و گریز به ریگ خوارزم، ابومسلم خواب دید که «ابری پیدا شد و باران سیاه می بارید... و سیلی پیدا شد و لشکر امیر را برداشت.»^{۶۸}

(د) امیر در خواب اژدهای سفید می بیند و در دل خوارزم پناه می برد.^{۶۹}
(ه) امیر، در خانه ماهیار گبر، پیش از رسیدن مروانیان برای دستگیری او، خواب می بیند که «آتش عظیم پیدا شدی و در او افتادی، و هر چند خواستی که آن آتش را دور کند، نتوانستی.»^{۷۰}

(و) احمد زمجی در مازندران، پیش از اسارت به دست مردان عبدالله کعب، در خواب می بیند که سگان گرد او را گرفته اند و گرگی او را در ربود.^{۷۱}

۶۴. همانجا، ۳۲۱-ب، ج ۲. ۶۵. همانجا، ۱۱۱-ب. ۶۶. پاریس-۲، ۲۰۲-الف.
۶۷. همانجا، ۲۴۱-الف. ۶۸. اساس، ۱۰۶-الف. ۶۹. همانجا، ۱۳۰-الف.
۷۰. همانجا، ۴۱-الف. ۷۱. همانجا، ۷-ب، ج ۲.

خواب های واپس نگر

خوابی است که رو به گذشته دارد و خبر می دهد از هر آن چه روی داده و پنهان مانده است. این خواب، ویژه خارجیان و ناخوشایند است، و همواره رسیدن زبانی را بیان می کند.

- مروان خواب شکسته شدن زندان و رفتن منشور به خراسان را چنین می بیند که «باز سفید از خراسان آمد به مکه، و از آنجا آمد به دمشق، از زندان به درآمد و آتش در منقار داشت، در تخت مروان افتاد و نصف تخت بسوخت.»^{۷۳}

- نصر سیار آزاد شدن ابومسلم از زندان را در خواب می بیند که «ابومسلم همی آمد بر اسب سفید نشسته، و اسباب ملوکانه بر آن مرکب افکنده، و سلاحهای ملوکانه پوشیده، و تبرگران برگردن نهاده... پس، قصد کرد که او را بگیرد، از آنجا که ابومسلم بود، دو مار پیدا شدند و قصد نصر سیار کردند.»^{۷۴}

- شمس، زن نصر سیار، از ربودن دخترش توسط عیاران چنین آگاهی پیدا می کند که «در خواب دید زنی از پیشانیست ستاره می درخشید و بدو رسید، و شده مروارید او که در گرد رو داشتی، دست کرد و او را از گرد روی او بکند و ناپدید گردید.»^{۷۵}

- شمس، از ربوده شدن پسرش لیث، به دست عیاران، چنین با خبر می شود که «در وقت سحر، شمس خوابی دید که دو-سه شهیاز آمدند و گوهری در پیش او نهاده بود، بردند و بر بالا شدند.»^{۷۶}

این خوابها همه مادی است و فاقد هرگونه عنصر متعالی، حکایت از زبانی دارد که وارد شده و دیگر جبران پذیر نیست. می بینیم که اگر چه خواب دیدن برای خارجیان هم هست، اما خواب آنان سرشتی دیگر دارد. آنها از خوابهای سروشانه و وحی آمیز محروم اند و، به طور مطلق، از رویدادهای آینده نه از طریق الهام، بلکه به وسیله ستاره شناسان آگاهی می یابند. این قاعده کلی در نظام ارزشی خواب در همه روایتها رعایت شده است و تنها یک استثنا ملاحظه شد و آن خواب عبدالملک بن مروان است که به دنیا آمدن نوزاد پسری را بیان می کند که دودمان امویان را برخواهد انداخت. پس، عبدالملک دستور کشتن زنان حامله را می دهد تا از زادن صاحب خروج آینده پیشگیری کند.^{۷۷}

از دیدگاه تأثیر و جهت دادن به رویدادهای داستان می توان گفت که خواب مؤمنان فزاینده و پیشرونده است و خواب کافران کاهنده و پسرونده. سرشت این خوابهای متضاد با

۷۲. اساس، ۷۷-ب. ۷۳. همانجا، ۶۱-ب و ۶۲-الف.

۷۴. همانجا، ۳۷۶-الف. ۷۵. همانجا، ۱۰۷-الف، ج ۲.

۷۶. کاخ گلستان، ص ۱۱.

تحرّک درونی هر بخش از جهان دوگانه، داستان همخوانی دارد که این تحرّک در بخش نیکان پیشرونده و در بخش پلیدان پسرونده است.

به طور کلی ادبیّات عامیانه، فارسی به ظهور و تجلّی اراده برتر، ارواح مقدّسین و نیروهای رمزآمیز در داستان جای ویژه ای می دهد؛ از رهگذر رؤیا، الهام و تجلّی جسمی بر جهت و مسیر داستان تأثیر می گذارد. بارها قهرمان افتاده در تنگنا را گشایشی می بخشد. در این زمینه، نقش خضر نبی در داستانها قابل توجّه است، و یا پیران روشن ضمیری که راهگشای نیکان می شوند. اما این انتقال عناصر روحانی بر دنیای خاکی، در ابومسلم نامه ابعاد گسترده تر و ژرفتری به خود می گیرد به این دلیل که داستان روایت کننده، یک امر صرفاً زمینی نیست. درین ماجرا اراده الهی دست دارد، پای پیامبر و ائمه نیز در میان است. به همین خاطر، در جایی که داستانهای دیگر به گونه ای وسیع دخالت جن و پری و دیو (با سرشت نیک و بد) را روا می دارد، ابومسلم نامه تنها نیروی فوق انسانی الهی را در ماجرا دخیل می داند، نه نیروهای شیطانی را. ازینجاست که این داستان دری به جهان شگفت آور نمی گشاید و تنها در محدوده، بخش کافران به ظهور ابلیس و جادوگران بسنده می کند.

اما در مقابل، می توان گفت که تجلّی اراده الهی از طریق رؤیا، الهام، مکاشفه و پیام آوران بس فرتوت، در ابومسلم نامه گسترده و همیشگی است. این موهبت، کمابیش همه شخصیتهای مؤمن را در بر می گیرد، اما درین میان شخص ابومسلم جایگاه برجسته ای دارد. دهها خواب روحانی، الهام های مکرّر و پیام هایی که همراه با برخی اشیاء از فراسوی زمان به او می رسد، ابومسلم را در مرکز این ارتباط روحانی جسمانی قرار می دهد تا جایی که می توان پرسید که این خوابهای پی در پی که در روند داستان برای ابومسلم قائل شده اند، شکل های تعدیل و عقلانی شده ای از اعتقادات افراطی متعلّق به گذشته های دور نیست که در پاره ای از محافل و فرق غلاة درباره شخص ابومسلم رواج داشته است؟ این ارتباط مستمر با جهان برتر روحانی، بازمانده افکار آمیخته با «مهدویّت»، «حلول» و «تناسخ» در مورد شخصیت ابومسلم نیست که در میان فرقه های «ابومسلمیه» با شعبات متعدّد آن، چون «اسحاقیه»، «برکوکیه»، «فاطمیه»، «سنبادیه»، «رزّامیه»، «راوندیه» و «خرّمیه» تبلیغ می شد؟ در این کهکشان فرقه ها و گروه ها باورهایی همچون مهدویّت و امامت ابومسلم، غیبت او، حلول روح خداوندی در جسم او، تناسخ و جاودانگی وجود وی ریشه دار بوده است. ازین دیدگاه، بررسی موشکافانه، ابومسلم نامه، در تمامی نسخه های موجود، می تواند بحثی جالب و بارور باشد که درین مختصر نمی گنجد.

ویژگی‌های ابومسلم نامه

ابومسلم نامه دارای ویژگی‌هایی است که در بررسی تاریخ ادبیات داستانی فارسی قابل ملاحظه است و دریچه‌های تازه‌ای در شناخت داستانسرایی فارسی می‌گشاید. به برخی ازین ویژگی‌ها اشاره می‌رود:

آمیختگی عناصر ایرانی و اسلامی

این حماسه با داشتن رنگ مذهبی غالب، در جامعه ایران شکل گرفته و قوام می‌یابد و، در نتیجه، از عناصر ملی ایرانی سخت تأثیر پذیرفته است. این عناصر ایرانی و اسلامی گاه به گونه‌ای مستقل، گاه در کنار یکدیگر و زمانی به هم درآمیخته‌اند. حوزه جغرافیایی که داستان در آن جریان دارد، ایران است و بدیهی است که به گونه‌ای مستمر پیوندی میان جایها و بناهای یاد شده و سنت باستانی ایران برقرار شود. مثلاً آمده است که «راوی گوید که در مرو، این قلعه شهرستان را بهمن بن اسفندیار ساخته بود. دیگری گوید داراب بن داراب بنا نهاد و سکندر تمام کرد.»^۱ حماسه ملی ایران حضور گسترده‌ای دارد. شکوه ایران باستان از رهگذر پادشاهان، گنجها و کردارشان پیوسته یادآوری می‌شود؛ رستم و سهراب و اسفندیار، و حتی افراسیاب، مظهر شجاعت و کردار پهلوانی هستند، در وفای زن، اشاره به شیرین می‌شود که در مقام وفاداری به عهد خویش، جایی که رسوایی او را تهدید می‌کند، بر جسد خسرو دست به خودکشی می‌زند و سرمشق زنان داستان می‌گردد.^۲ ازین نمونه‌ها فراوان است که تنها اشاره کردن بدانها سخن را به درازا می‌کشاند. آن چه مراد می‌باشد، تلفیق عناصر فرهنگ ایرانی و سامی است که در چند نمونه آن را بررسی می‌کنیم.

۲. اساس، ۲۳۷-الف.

۱. اساس، ۱۵۴-ب.

- قلعه دماوند، از یادگارهای ایران کهن، این زندان جاوید ضحاک، مقام جادوگرانی گشته است که زنان مؤمن از آن ابومسلم و یاران او را دستگیر کرده به اسارت برده اند. درباره بزرگ این جادوان، راوی گوید که «شکل شاگرد ضحاک بود و هر سال بر سر چاه او رفتی و سحر ازو یاد گرفتی؛ و قلعه تعلق به او داشت»^۳ تلفیق عناصر فرهنگهای متفاوت در همین بخش کوچک گسترده است. عناصر فرهنگ ایرانی آن چنین است:

* ضحاک و داستان در بند بودن او در کوه دماوند.

* نیروی اهریمنی و جادویی ضحاک که کسی را بر او دست نیست.

* رابطه میان ضحاک و در بند کشیدن زنان.

عناصر سامی این داستان به شرح زیر است:

* سحر آموختن جادویان از ضحاک که به تقلید از تفاسیر ساخته شده است که جنیان بر آسمان برآمده و پنهانی به فرشتگان گوش فرا داده و جادوگری می آموزند، و یا اشاره به داستان هاروت و ماروت دارد. آنجا که این فرشتگان داغ لعنت خورده، در چاهی زندانی شده اند و ساحران عالم به دیدن چاه بابل می آیند و از ایشان جادوگری می آموزند.

* شباهت میان هاروت و ماروت و ضحاک جالب است که اینان همه تا رستاخیز در چاه مکافات در بند خواهند ماند. یادآوری این نکته ضروری است که نام این دو فرشته، از دو فرشته همزاد زردشتی، یعنی خرداد و مرداد، گرفته و عربی شده است.

- سلاح ابومسلم در جنگ با خارجیان همان تبر اوست که در دنباله این مبحث از آن سخن خواهیم گفت. اما او جنگ افزار دیگری نیز دارد که خنجری است پرداخته از اراده پیامبران و شاهان ایران در پشتیبانی از او. این خنجر شگفت انگیز، یادگار گذشتگانی است که به حقانیت ابومسلم پی برده و او را یاری می کنند. خنجر گاه به جمشید منسوب است^۴ و گاه به منوچهر:

ابومسلم در سفر نخست خود به عراق، به شهر نیشابور می رسد و به خانه خواجه محمد ماهان مشتری وارد می شود. خواجه پس از آشنایی با ابومسلم «صندوق آوردند ... سر صندوق را وا کردند ... و در ملازمت امیر نهادند. امیر پرسیدند که این چیست؟ گفتند که وا کنید! ... وا کردند، دیدند که خنجری ظاهر شد که دسته او به لعل و جواهر و زمرد و یاقوت مرصع کرده اند، که خراج مملکت می ارزد، که در وزن هژده من به وزن سنگ تبریز. امیر خوشوقت شدند و گفتند که دسته خوب است، تیغ او چه قسم باشد؟ خواجه گفتند که برآرید، ببینید! امیر... خنجر را از نیام برآوردند ... دیدند که عجب تیغ جوهردار، آبدار و

۳. همانجا، ۳۲-الف، ج ۲. ۴. اساس، ۷۱-الف.

به الماس تیز کرده ای، گویا که همین زمان از دست استادکار برآمده است! باز در نیام انداختند. ... خواجه محمد ماهان مشتری برخاسته، در قدم امیر افتاد و گفت: تقصیر، پادشاه عالم معذور دارید! [تا] حالا گمانها در دل می بردم، حالا یقین دانستم که صاحب خروج هفتاد و دویم برحق شماید. امیر گفتند: حالا به چه طریق دانستی؟ ... گفت: شهریار عالم، این خنجر را در زمان حضرت موسی پیغمبر راست کرده اند. می گویند که در زمان حضرت موسی پیغمبر پادشاهی بود که ایشان را به نام منوچهره می گفتند. روزی از حضرت موسی پیغمبر نقل کردند که پیغامبر آخر الزمان پیدا خواهد شد که ایشان را به نام سید عالم، محمد رسول الله، صلی الله علیه و آله وسلم، گویند، و ایشان [را] دو نبیره باشد: یکی را امام حسن و دیگری را امام حسین گویند. بعد از وفات ایشان، از امت ایشان قومی پیدا شود که اونهان [= آنها] را قوم یزیدی می گویند؛ از پیغامبر خود روگردان شوند و تیغ بر روی امام حسین کشند و امام حسن را به زهر از پای اندازند، و امام حسین [را] در زمین کربلا شهید کنند، و عالم به دست خوارج شود. پس، منوچهره این شنیده، آه سرد از دل پر درد کشید، گفت: یا حضرت موسی، یعنی همچو کسی پیدا شود که خوارجان را از پا اندازد، و خون امام حسین را ستاند؟ حضرت موسی پیغمبر نقل کردند که ای منوچهره، هفتاد و یک صاحب خروج بر سر قدم آید، هر کدام به لشکر بی کران و سپاه بی پایان به طبل و علم، به خزینه و دفینه خروج کنند، نتوانند این قوم ناپاک را دور کرد. اما صاحب خروج هفتاد و دوم پیدا شود بعد از شهادت امام حسین که پنجاه کم هزار ماه می گذرد، در مرو شاهجان آن صاحب خروج پیدا می شود، و چهل سال تیغ اسلام می زند، بی پدر، بی مادر، بی لشکر، بی کشور، بی خزینه و بی دفینه خروج خواهد کرد. عالم را اسلام آباد خواهد کرد، هشت هزار پادشاه، بلک دوازده هزار پادشاه، به آستان بوسی او قرار گیرند.

پس منوچهره این نقل را شنیده، آه سرد از دل پر درد کشیده، گفت: ای کاشکی در زمان امام حسین می شدم، جان خود را فدای امام می کردم، یا کاشکی در زمان ابامسلم می شدم و در خدمت ایشان جانبازی می کردم و از شفاعت پیغامبر بهره مند و با نصیب می شدم! افسوس کرد که ابامسلم در آخر دنیا پیدا می شود ... [گفت] همچون سازم که به ثواب داخل شوم! این خنجر را فرمود که این حربه را راست کنید که به حکمت باشد، در غلاف اندازید و هیچکس نتواند که برآرد، غیر از پیغامبر آخر الزمان و یا ابامسلم....

این خنجر را استادان به حکمت راست کردند که خراج هفت اقلیم بر وی خرج شده است. این خنجر را امانت دادند، پشت به پشت می آمد. مدتی گذشت، زمانه پیغامبر آخر الزمان شد. این خنجر را به ملازمت پیغامبر آوردند. ... ایشان بسم الله گفته، خنجر را

برآوردند، ته و بالا نگاه کردند، تبسم کردند و در غلاف انداختند و گفتند: صاحب او پیدا نشده است. همه اصحاب پرسیدند: یا رسول الله، صاحب او کیست؟ ایشان گفتند که: صاحب این خنجر امیر ابومسلم صاحب خروج هفتاد و دوم است. ... زر نام [از] اصحاب بود، قد راست کرد ... گفتند: یا رسول الله، اگر این خنجر بر من عنایت مندی شود، نگاه دارم مگر دیدار صاحب خروج هفتاد و دوم بر من میسر شود.

ایشان به دست زر دادند. او این را نگاهداشت در همین صندوق. مدتی گذشت، از ایشان فرزندی ماند که او را مشتری می گفتند. زر خنجر را به مشتری ... و مشتری به ماهان ... و ماهان به من داد ... و من مدتی نگه داشتم و هر کسی که می آمد، در پیش او می ماندم، نمی توانست برآورد.^۵

درین داستان، موسی پیغمبر (عنصر سامی)، منوچهرشاه (عنصر ایرانی)، پیغامبر آخر الزمان و اصحاب (عنصر اسلامی) همه درهم آمیخته اند تا از خروج ابومسلم یک پدیده جهانی بسازند.

- آن چه به همجوشی عناصر ایرانی و اسلامی مربوط می شود، بهترین نمونه اش را در داستان ازدواج امام حسین و شهربانو می توان دید که معنای فرهنگی مهمتری پیدا می کند. این ازدواج که بر هیچ سند تاریخی استوار نیست، در جزئیاتش، از زبان ابومسلم برای یک زردشتی تعریف می شود و مبنای استدلالی قرار می گیرد که از نقطه نظرهای متعدد تبلیغ اسلامی است که عنصر عربی غالب بر آن را رد می کند: شهربانو، دختر یزدگرد ساسانی، که به دنبال شکست ایرانیان به اسارت عربها درآمد، به مدینه برده شد تا همچون کنیزکی به فروش رود. در پی مخالفت امیرالمؤمنین با فروش او، عمر پذیرفت تا شهربانو به عقد هر کس که خواست، در بیاید. شهربانو که در خواب پیامبر خدا را دیده و مرثده همسری حسین (ع) را دریافت کرده بود، میل به او کرد و به ازدواج او درآمد؛ و این دوازده امام همه «از نسل حسین و از بطن شهربانو اند.»^۶

این افسانه در منابع نخستین سده های اسلامی دیده نمی شود و از قرن سوم، یعنی از زمانی که افکار مخالف با تسلط عرب بر فرهنگ اسلامی رشد یافت و جوانه های جنبش شعوبیه نیرو گرفت، وارد آثار مکتوب گردید. «افسانه ازدواج از اوائل قرن سوم به بعد ساخته شده و ابتدا در میان عوام و سپس در منابع امامیه جای یافت.»^۷ نتایجی که ازین

۵. گوهرشاد-۱، صص ۲۰۶-۲۰۴.

۶. اساس، ۳۷-الف و ب. این داستان در اغلب نسخه ها آمده است. (از جمله ن. ک. به: پاریس-۲،

۶۲-الف؛ حاجی شادی-۱، ۱۲۸-ب به بعد؛ ملایولداش، ۳۲-الف.)

۷. دکتر محمود رضا افتخارزاده، شعوبیه ناسیونالیسم ایرانی، دفتر نشر معارف اسلامی، قم، ۱۳۶۷، ص

روایت گرفته می شود در درجه نخست طرد عصبیت قبیله ای عرب است که در زمان اموی و تا اندازه ای در دوره عباسی دامنگیر دنیای اسلام بود و در داستان بازتاب گسترده دارد. جا انداختن اندیشه برابری در جامعه اسلامی، و جان دوباره دمیدن در افتخارات ایران مغلوب هدفهای دیگر آن است. این اهداف از اندیشه های محوری نهضت شعوبیه است که تنها نوعی از اسلام را می پذیرد، همان طور که در داستان ابومسلم تبلیغ می شود. یکی از اهداف درآمیختن عناصر ایرانی با عنصر اسلامی در این داستان افزودن حقانیت زمینی بر حقانیت آسمانی برای رهبری امام حسین و فرزندان اوست. از یک سو ایران مغلوب و به اسارت درآمده (در شخص شهربانو) به دامن اسلام راستین (در شخص امام حسین) پناه می برد و از سوی دیگر، سرباز همین اسلام (ابومسلم)، گریزان و در خطر، از ایرانی که هنوز هم مسلمان نیست (ماهیار گبر) پناه می جوید.^۸

در حالی که در دیگر قصه های مردمی سعی در ایرانی کردن عناصر غیر ایرانی به عمل می آید (داستان اسکندر)، ابومسلم نامه می کوشد تا با درآمیختن عناصر ایرانی و غیر ایرانی تعریف تازه ای به دست دهد که با فرهنگ ایرانی گسسته از دوران باستان، یعنی با فرهنگ حقیقی جامعه، هماهنگ باشد. پناه بردن ابومسلم به خانه ماهیار گبر، تقدیس ایران پیش از اسلام و آرزوی بازگشت به آن نیست، بلکه تمهیدی است تا از ماهیار گبر مسلمانی بسازد که در وفاداری از وارثین اولیه و مستقیم اسلام، یعنی اعراب، ثابت قدمتر است.

شخصیت های داستان

همچون هر داستان پهلوانی، ابومسلم نامه ترکیبی از شخصیتهاست که پیرامون قهرمان رشد می کنند. بنا بر خصلت بنیادی داستان که از تقابل دو بخش رو در رو شکل می گیرد، شخصیت ها نیز بر دو بخش متضاد مؤمن \ خارجی تقسیم می شوند و در هر بخش همان گروههای معمول در قصه های سنتی را باز می یابیم، یعنی: وزیران، جنگجویان (سوار و پیاده) و عیاران؛ و نیز گروه هایی که در ابومسلم نامه حضور چشمگیرتر دارند، و یا به کلی نوظهورند، و یا در نکاتی برجستگیهای ویژه به نمایش می گذارد که به اجمال بررسی می کنیم و در پایان به شناسایی «قهرمان» می پردازیم.

۳۰۶. درین اثر که به بررسی این افسانه می پردازد، پیدایش، سیر تاریخی و دستاوردهای عقیدتی آن آمده است.

۸. این افسانه، در اذهان توده ها زاینده داستانهای دیگری نیز بود. ازین پس، پیوند میان ایرانی و حقانیت خاندان علی در قالبهای دیگری بروز کرد که در محدوده تشیع عوام باقی ماند. برای مثال، پسری خیالی برای یزدگرد ساسانی آفریده شد به نام عبدالله که برای یاری دادن به حسین با سپاه خود به کربلا رهسپار شد. اما چون بسیاری دیگر از یاران وفادار امام دیر به معرکه رسید و کار از کار گذشته بود. مجالس تعزیه ای هم ازین داستان پرداخته شده است.

وزیران

وزیران بنا بر خصلت خویش که همان درایت و دانایی است، به طور کلی در بخش مؤمنان جای دارند. چون ایمان از مقوله 'شناخت است، از همان نخست، وزیر خارجی در منطق داستان نمی گنجد. در آغاز، وزیران بلند مرتبه از بخش مروانیان بر می آیند. اما با این که در خدمت خارجیان اند، در دل همگی مؤمن اند و سرگرم به کارشکنی. از همان ابتدای داستان خواجه کثیر (وزیر صخره)، خواجه منیر نیشابوری (وزیر مروان) و خواجه محمد طاهر خجندی (وزیر نصر سیار) در دل دوستار خاندان اند و چشم به راه این که صاحب خروج پیدا شود و ریشه 'مروانیان را براندازد. با پیش رفتن داستان باز هم شمار فراوانی ازین وزیران را می بینیم که با خدمت به خارجیان در دل همه مؤمن اند و کارشان یاری کردن و نجات بی گناهان در خطر است، مثل: خواجه قیس بن عامر (وزیر حجاج)، خواجه نیک رأی نهروانی (وزیر عبدالله کعب) و خواجه فضل بن مسعود (وزیر مروان) و... این بدین معنی نیست که خارجیان به کلی از داشتن وزیر خارجی محروم اند. از یک سو، وزیران کافر با کیاستی هستند که سرانجام ایمان می آورند و درین راه سر خود می بازند (سعد فلکا، وزیر دغزخاقان) و از سوی دیگر وزیرانی که نقش اساسی ندارند و به مرگ فجیعی کشته می شوند (ابوعون، وزیر خیاطین) و یا به نیرنگ مؤمن می شوند (عبدالجبار ازدی).

جنگجوی ترک

در محدوده ادبیات داستانی شیعه عنصر ترک حضوری پیوسته دارد که همواره حامی خاندان رسول است. در ابومسلم نامه، ملک زاد خاقان شهسواری است که چون بلای آسمانی بر سر خارجیان فرود می آید. او را از نوادگان افراسیاب می دانند که به نوعی باز هم یک عنصر ایرانی است. ملک زاد، در همه نسخه های ابومسلم نامه، یکی از صاحب خروجان پیش از ابومسلم معرفی می شود که با مروانیان جنگهای دامنه داری داشته است. اشاره هایی نیز در داستان ابومسلم به این جنگها می رود. از جمله این که او تا نیشابور را هم از دست مروانیان خارج کرده است. برخی از نسخه ها او را صاحب خروج هفتاد و یکم می خوانند. البته، این افسانه ای بیش نیست و فاقد هر گونه سند تاریخی. اما آن چه شگفت انگیز می نماید، این است که جنگجوی ترک در بیشتر داستانهایی که در چهارچوب ادبیات شیعه قرار می گیرد، حضور دارد: در مختار نامه ملک خمخام از سرزمین ترکستان به یاری مؤمنان می آید؛ در جنگنامه امام زین العابدین طوغان ترک همان نقشی را بازی می کند که ملک زاد در ابومسلم نامه به عهده دارد.

این ترکان، همه از ترکستان به یاری مؤمنان می آیند، در حالی که صحنه وقایع سده یکم و دوم در غرب ایران کوچکترین نشانی از ترکان ندارد. به نظر می رسد که ریشه حضور این ترکان در کنار فداییان آل محمد را باید در واقعه کربلا جستجو کرد. یکی از شهدای کربلا، غلامی ترک است که امام حسین به فرزندش زین العابدین بخشیده بود و این غلام، که نامش در هیچ منبعی مشخص نشده است، جان خود را فدای مولایش می کند.^۱ بدین ترتیب، بسیار طبیعی به نظر می آید که در ادبیات شیعه، که مشغله اصلی اش انتقام خون حسین است، ترکی حضور داشته باشد و، در ابومسلم نامه، او را تا درجه صاحب خروج هم ارتقا دهند. این رزمندگان ترک همه نمونه فداکاری هستند.

زن جنگجو

زن پهلوان در بیشتر داستانهای حماسی ایران وجود دارد و نمونه نخستین آن دختر رستم، بانو گشسب است که منظومه ای مستقل در باره پهلوانیهای او به ما رسیده است. پس از آن، در دیگر داستانها چون سمک عیار و داراب نامه نیز زنانی پهلوان و رزمنده هستند. اما این زنان تا زمانی در میدان مردان جولان می دهند که همسری نگزیده و در اختیار کسی در نیامده اند. از آن دمی که شوهر می کنند، گویی نیروی پهلوانی آنان، همچون آمازونهای جنگجوی افسانه ای که با از دست دادن بکارت خود زور و روحیه جنگجویی را هم از دست می دادند، ناپدید می گردد. به عبارت دیگر چهره زن جنگجو در داستانهای فارسی، به گونه ای عام، به سود زن خانه نشین محو می شود. در ابومسلم نامه، روند دگرگونی برعکس است. زنان، در آغاز، پرده نشین و معمولی هستند و به تدریج که در گرداب حوادث می افتند، به میدان جنگ هم کشیده می شوند و رزمندگانی نمونه از آب در می آیند. اینان از خانه نشینی آغاز می کنند و قهرمان ماجرای عشقی می گردند و سپس به میدان جنگ می آیند: روح افزای دختر عبدالله کعب، نخست در حلقه دختران و ندیمان خود چهره ای معمولی است. با عشق مکی خوشکام به سعادت ایمان می رسد و سرانجام همچون جنگجویی نمونه مردان را به خاک می اندازد. جمیله، دختر نصر سیار که جز آسایش و بزم نمی داند، با دیدن حسن قحطبه، عشق و ایمان را کشف می کند و سپس در میدان رزم پهلوانی تمام عیار می گردد. زبیده، دختر سلاسل بن جریده نیز همان مسیر را در می نوردد. تنها استثنای این قاعده، ریاضه دختر کبت شاه است که از اول جنگنده و پرخاشگر پدیدار می شود. اما او نیز عشق را می شناسد و تا انجام کار پهلوانی عیار باقی می ماند.

ازین دیدگاه، ابومسلم نامه مقوله ای تازه از زنان جنگجو در داستانپردازی فارسی به

۹. یک مجلس تعزیه هم به نام این غلام ترک ترتیب داده شده است.

دست می دهد که قابل بررسی است. گذشته از نقش مهمی که ابومسلم نامه به زنان اختصاص می دهد، ذکر این نکته بایسته است که، بنا بر آن چه در نسخه های گوناگون داستان آمده است، در میان هفتاد و یک صاحب خروجی که پیش از ابومسلم ظهور کردند، نام هفده زن دیده می شود. اگر چه قصه های آن، جز داستان فاطمه خزاعی، به دست ما نرسیده است.^{۱۰}

پیشه و ران و اصناف

گروه عظیمی از شخصیت های داستان را ارباب حرف تشکیل می دهند که در داستانهای دیگر جای اندکی به آنان اختصاص یافته است. داستان زمانی به شروع حقیقی خود می رسد که قهرمان را در نقش فردی عادی از افراد جامعه می بینیم. ابومسلم دوران کودکی اش را با هیزم کشی پشت سر می گذارد و، ازین پس، دشمن برای تحقیر او لقب «روستایی» و «گاوبند» را به کار می برد. نطفه خروج او در میان پیشه و ران شهر مرو بسته می شود و گروهی عظیم از آهنگر، خراط، بریانگر، صیقلگر، گردون کش، سنگ شکن، نانوا، کنده شکن، آبگینه گر، گلکار، آسیابان، کفشگر، تخته بر، سراج، علاقه بند و روغنگیر و... به دور او گرد می آیند. اینان، نخستین همراهان ابومسلم، هسته قوای پیاده را تشکیل می دهند و با نقش اساسی که در داستان بر عهده دارند، نفوذ متقابل اصناف و آیین فتوت را با جنبش ابومسلمی و ادبیات مربوط بدان نشان می دهند.

این خیل کارورزان با تشکیلات صنفی خود، با همبستگی عمیقی که میانشان مشاهده می شود، و با گرد همایی هایشان، دست کم در آغاز و پیش ازین که قصه به سوی آرمان گرایی سوق یابد، حال و هوای یک قصه واقع گرا به متن می دهند. وجود گسترده آنان در داستان

۱۰. ریشه تاریخی دوشیزگان جنگجوی قصه را باید در میان سارماتی ها جست که از اقوام آریایی شمال دریای خزر بودند و از لحاظ اصل و نسب بسیار شبیه سکاها، و هر دو قوم به یک زبان (از زبانهای ایرانی) سخن می گفتند، و روش زندگی مشابهی داشتند. دوشیزگان سارماتی همراه با مردان خود سوار بر اسب می شدند و شکار می کردند و می جنگیدند، در حالی که دختران سکایی در انزوای مطلق زیسته، در فعالیت مردان شرکت نداشتند. در واقع هیچ دوشیزه سارماتی نمی توانست پیش از کشتن یک دشمن در میدان نبرد ازدواج کند، شاید به همین دلیل بود که سکاها دوشیزگان مزبور را «سروران مردان» می نامیدند. پس از این که زن سارماتی دشمن خود را به قتل رساند، اجازه ازدواج می یافت و ازین پس خود را کاملاً وقف کارهای خانه می کرد. یونانیان اگر چه داستانهای مربوط به آمازونها (زنان جنگجوی آسیای صغیر که بر طبق افسانه های باستانی با یونانیان می جنگیدند) را وابسته به سکاها می دانستند، ولی بیشتر احتمال دارد که مقصود آنها سارماتی ها باشد. سارماتی ها بعد از سکاها تمام شمال قفقاز و خزر را تا مرزهای اروپا صفحه تاخت و تازهای خود قرار دادند و سپس با سکاها ادغام شده و سرانجام به دست گوتها از میان رفتند. ن. ک. به: تامارا تالیوت رایس، سکاها، ترجمه رقیه بهزادی، انتشارات یزدان، تهران، ۱۳۷۰، ص ۴۱.

بیانگر خصلت شهری و مردمی جنبش ابومسلمی است. داستان، این گروه را «مردان بازاری» می نامد که در برابر «مردان سلطانی»^{۱۱} قد برافراشته اند. رو در روی این بازاریان یا به زعم متن «ابوتراییان اطراف» با «مبارزان سلطانی»^{۱۲} بازگویی رودر روی طبقاتی متن نیز هست که در داستانهای ازین قبیل نادر است. این گروه از شخصیتها بیشتر پیاده اند و با گروه عیاران در ارتباطی تنگاتنگ.

عیاران

شاید بتوان گفت که آن چه ابومسلم نامه را از دیگر داستانهای ادبیات عامه متمایز می سازد، ویژگی عیاران آن است که چهره ای تازه از عیار داستانها به دست می دهد. این چهره با تصویر عیار نمونه، مثل «سمک» که می شناسیم، متفاوت است. اینها به همان زیرکی و بیباکی اند که سمک، اما ویژگیهایی دارند که در دیگر عیاران کمتر دیده می شود. این ویژگیها به اختصار چنین است:

* تعداد آنان بسیار بیش از حد متعارفی است که در داستانهای دیگر شناخته ایم. اگر در داستان سمک شمار عیاران از انگشتان دو دست فراتر نمی رود، در ابومسلم نامه کمتر از پنجاه عیار نیست. این واقعیت که میان عیاران و پیشه وران چنان رابطه ای نزدیک وجود دارد که گاه مرز بین این دو گروه به روشنی تعیین نمی گردد، به این کثرت کمک می کند.

* در میان این گروه کثیر، به سختی می توان عیاران ممتاز یا درجه دوم یافت، به گونه ای که در داراب نامه بیغمی یا در داستان سمک دیده می شود که مشتی از عیاران متوسط به دور دو-سه عیار نخبه گرد آمده اند. به عبارت دیگر آن سلسله مراتبی که به شکل غیررسمی در دیگر داستانها هست، در داستان ابومسلم مشاهده نمی شود. هر کس، به نوبت، به کارهای شگفت دست می زنند و از اعتماد کامل به یکدیگر برخوردارند. بدین ترتیب، چشمه های حیرت آور در انحصار یک- دو عیار برجسته نیست. آن حالت استادی- شاگردی که مثلاً بین سمک و آتشک وجود دارد، درینجا دیده نمی شود. اگر چه خواننده در میان آنان چند چهره را درخشانتر ارزیابی می کند، اما خود عیاران نسبت به یکدیگر چنین درجه بندی را قائل نیستند و فروتنی در مقابل یاران را از وظایف می دانند. اینها هر یک سمک و روزافزون اند.

* نیروی محرکه و شعار این عیاران فتوت و جوانمردی نیست، بلکه ایمان و ارادت به خاندان محمد و علی است. حتی یک بار هم لفظ «جوانمردی» از زبان آنان شنیده نمی شود. در حالی که در داستان سمک به «یزدان دادار کردگار، و نور و نار و مهر، و به نان و نمک

مردان، و به صحبت جوانمردان»^{۱۳} سوگند می‌خورند و پیمان می‌بندند، در ابومسلم نامه تنها «به روح امیرالمؤمنین» قسم یاد می‌کنند.

* این روح ایمان بسیار قوی به آنان جسارتی چنان می‌بخشد که نیاز چندانی به تغییر ظاهر و لباسشان احساس نمی‌کنند و گهگاه در قالب روستایی یا بازرگان در می‌آیند. در صورتی که عیاران مروانی که به چنین ایمانی مسلح نیستند، خود را به لباس دیگری می‌آریند، و یا در پوست سگ می‌روند تا از چشم تیزبین حریف پنهان بمانند.

* عیاران خارجی اگرچه همیشه زیردست عیاران مؤمن قرار می‌گیرند، اما از تردستی و حيله کمتري برخوردار نیستند. در باره زبردستی داغولی آمده است که: «داغولی حرامزاده‌ای بود که به زبان ترکی و دیلم و سریانی و عبری و عجمی و عربی و زنگی و هند و فارسی، به همه زبانی، سخن‌گفتی و حدیث و آیه و منقبت بسیار از برداشتی، و از نیم فرسنگ گوش بر زمین نهادی و آواز سم مرکب بشنودی و دانستی که سوار ترک است یا تاجیک یا هندو یا عرب، و از چاروا یا اسب، یا استر.»^{۱۴} اینان نیز به همان زیرکی و استادی عمل می‌کنند، ولی خداوند کوششهایشان را راست نمی‌آورد. درین میان داغولی، که مگارتربین است، هیچ کمتر از عیاران مؤمن نیست و بارها آسیبه‌های بزرگ به مؤمنان می‌رساند. تضاد میان عیاران موافق و مخالف را از زبان خودشان می‌شنویم آنجا که ذولابی، عیار ابومسلم، در باره داغولی می‌گوید: «اگر او آهن است، من آتشم و اگر او آتش است، من آبم.»^{۱۵} و داغولی نیز درباره حریف خود چنین می‌اندیشد که «اگر ایشان آتش اند، من آبم.»^{۱۶}

* بیشتر عیاران صاحب لقبی هستند که ویژگی و سرشت آنها را بازگو می‌کند و یا نشان از حرفه او دارد. عیاران مؤمن، جز یکی (حمید خونخوار) همه لقبهایی دارند که دلنشین است، مثل: ابونصر شبرو، ابوسهل ماهرو، ابوطاهر غلطان، آهوپای رازی، مکین خوشکام، باد یلدای سمرقندی، ابوطاهر زاغ پای، عمروی دونده، سهیل گرده لب، جلدک عیار، بادپای رازی، فاخرک، غنده نایب، مرغوب پیاده رو، و... در مقابل، عیاران خارجی عنوانهای ناخوشایند دارند، همچون: زرقی جاسوس، داغولی، کج پای موصلی، وسواس جاسوس، بلاجوی عیار، آشوب عیار، حیوة خیره سر، تنگ روی جاسوس، هشام دزد، نعمان شریر و... * در یک ویژگی دیگر، عیاران ابومسلم نامه مرزشان با پیادگان و رزمندگان مخدوش می‌شود و آن شرکت مداوم در جنگ است. اگر سمک عیار، یک بار و از روی اجبار، تن به جنگ میدانی می‌دهد، اینان پی در پی به نبرد تن به تن می‌روند و شانه ازین کار خالی نمی‌کنند.

۱۳. سمک عیار، ج ۱، ص ۹۹. ۱۴. اساس، ۲۴۰-الف.

۱۵. اساس، ۱۲۳-الف، ج ۲. ۱۶. همانجا، ۱۵۳-الف، ج ۲.

* در میان عیاران، زنان گروه شاخصی هستند که چون زنان عیار در داستان سمک (روزافزون، سرخ ورد) به لباس مردانه در نمی آیند و همچون شیرزنان وارد عمل می شوند. شاید بتوان گفت که در میان همه عیاران نقش اول را زنی به نام بی بی سستی تکلباز به عهده دارد که به کارهای شگفت انگیز دست می زند و هر بار هم از معرکه پیروز بیرون می آید. متن درباره این شیرزن، پراز تمجید است: «ستی تکلباز، آن عورت شهباز» و «مادر مردان، بی بی سستی تکلباز پُردان».^{۱۷} گاه او را زن ابونصر شبرو می دانند (تمامی نسخه های فارسی) و گاه معشوقه ابوسهل ماهروی می خوانند (حاجی شادی-۱، ۱۵۳-الف)؛ گاه او را کنیزکی از مطربه مجلس افروز معرفی می کنند (پاریس-۳) و زمانی او را قوالی می شناسند از شهر مرو (پاریس-۲، ۱۸۲-الف). از تمامی نسخه ها چنین برمی آید که بی بی سستی، در شهر مرو، زنی سرشناس بوده و شمس، زن نصر سیار نیز او را می شناخته است. اما لقب این زن در همه نسخه ها، مگر نسخه پاریس-۳ (= تکبرک باز) و مهدوی-۲ (= تکباز، یکی-دو مورد)، «تکلباز» آمده است که بحث انگیز است. «تکل» یا «تکل» به معنی پسر ساده نوحط، مرد امرد و مردم ابله و بی اندام آمده است. معلوم نیست که مراد از «تکلباز» زنی است که با پسران جوان و نوحسته میل بازی دارد؟ یا مردمان ابله را به بازی می گیرد؟ در هر دو حال بی بی سستی را از نظر اجتماعی در موقعیت حساسی قرار می دهد. دیگر زنان عیار داستان هم وضعیت اجتماعی مناسبتری ندارند: مجلس افروز (مطربه)، اسماء (زندانبان) و سعیده (عبرفروش) همچون سستی در حاشیه جامعه قرار گرفته اند. اما به هر صورت مؤمنان این زنان عیار را «کدبانوی مستوره»^{۱۸} خطاب می کنند.

البته، دیگر زنان جنگجوی داستان هم در مواقع ضروری همچون عیار وارد معرکه می شوند و به طور کلی همه شخصیت های داستان، از ابومسلم تا پیاده ساده، می توانند دست به عیاری بزنند. ابومسلم خود درین باره می گوید: «ما محبان علی را شب و روز یکی می باشد، ما همه عیار و شبروایم».^{۱۹}

دیوانگان

دسته ای نو ظهور از شخصیت های داستان اند که این ناچیز در ادبیات داستانی فارسی سابقه ای برای آن نیافتیم. البته، در میان شخصیت های منفی در پاره ای از داستانها، نمونه هایی می توان در نظر داشت که برخی ویژگیهایشان با دیوانگان مورد نظر ما نزدیک باشد، مانند سرخ کافر در داستان سمک، و یا حتی فتاح سیاه آدمخوار در همان داستان. اما آنان از نظر

۱۷. اساس، ۲۳۰-الف و ۲۴۷-ب. ۱۸. اساس، ۵۹-ب.

۱۹. اساس، ۲۳۳-ب، ج ۲.

قوه درک و هوش در سطح پائینتری از دیوانگان ابومسلم نامه قرار دارند. اینان افرادی هستند از جامعه به دور، با رفتاری خشن و غیر متعارف که نمونه کاملش را در احمد زمجی می بینیم. متن به صراحت او را «دیوانه»، «دیوانه امام محمد باقر» و «دیوانه فدایی» می خواند که تابع هیچ قرارداد اجتماعی ویژه ای نیست و خصوصیات او را می توان چنین تعریف کرد:

* در حاشیه جامعه زندگی می کند و با هیچ کس نمی جوشد. احمد زمجی کاشانه در بیشه سوخته زمج دارد.

* از آسایش گریزان است و جامه ای خشن می پوشد. احمد زمجی سرتاسر داستان پوشیده از یک قبانم است که به منزله سپر به کار می رود. ظاهر او به گونه ای است که حریفان در میدان جنگ بیشتر او را گدایی می پندارند که برای کاویدن کیسه کشتگان می گردد. * خوراک او از شکار پرندگان است و به دام لذت طعام نمی افتد و در هیچ ضیافتی شرکت نمی کند.

* پس از آن که به ابومسلم می پیوندد، باز هم، با وجود داشتن سمت و مقام، از نشستن بر کرسی شانه خالی می کند و در بارگاه روی یک تخته پوست می نشیند.

* جنگ افزار او عجیب تر از خود اوست و مستقیماً از مواد خام طبیعت می آید: پاره سنگ، سلاح مورد علاقه اوست، مهره گلین، برای کمان گروهه، تفک برای کور کردن حریفان، فلاخن جهت شکستن استخوان دشمن اوج ظرافت او در گزینش سلاح است. او تنها کسی است که قادر به کشتن پهلوانان رویین تن داستان، مانند اسلم سلم و بلوت پتیاره، است و نسخه حاجی شادی روایت بلندی از ملاقات زمجی و خضر می آورد که بر اساس آن خضر پیامبر شگفت ترین هنر جنگاوری را به احمد زمجی آموخت تا روزی او سپهسالار ابومسلم باشد؛ و سپس احمد را، همچون اصحاب کهف، صدها سال در غاری به خواب عمیق فروبرد تا دور ابومسلم فرا رسد و احمد زمجی به خدمت او رود.^{۲۰}

* در جنگ در نهایت بی رحمی است. ده ها حریف را چون گوسفند سر می برد، لاشه آنان را قصاص وار به قناره می آویزد، مروانیان را مثله می کند.

* بی نیاز از مال دنیایی است و هیچ گاه زر نمی اندوزد و نمی پذیرد حتی از گنج باد آورده، سهمی بر نمی گیرد.

* برای او آداب سخن گفتنی نیست مگر حقیقت گویی و با صراحت بسیار.

* واقف به اسرار است و هیچ رازی بر او پوشیده نمی ماند. با یک نگاه داغولی با صد

۲۰. حاجی شادی-۲، از ۱۱۰-الف تا ۱۱۲-الف.

حیله و ترفند را می شناسد، در جایی که او همه عیاران را فریب داده است.

* اهل کرامات است و در یک لحظه فرسنگها را درمی نوردد و با آواز سوّم در کنار درمانده ای است که او را به یاری فراخوانده است.^{۲۱} یک مرغ بریان و دو قرص نان چندین هزار نفر را طعام می دهد و نان و مرغ هنوز بر جای باقی است.^{۲۲}

* از هر گونه آزمونی پیروز در می آید: تیر بر سینه او کارگر نیست، و زهر در وی اثر ندارد؛^{۲۳} و در زمجی نامه سیاوش وار بی هیچ گزندی از آزمون آتش بیرون می آید.

* احمد زمجی را «فقیر» و «احمد ولی» نام می دهند، از آنجایی که صوفی مسلک است. او با داشتن عنوان سردار پیادگان، عیار پیشه نیز هست و در شبروی دستی تمام دارد. این شخصیت اسرارآمیز، در برخی از نسخه ها، از نسل محمد حنفیه معرفی می شود و با امام محمد باقر ارتباطی ویژه دارد. پس از کشته شدن ابومسلم، رهبر مؤمنان است و گیرنده انتقام خون او. با این احوال، هیچ منبع تاریخی ازو نام نمی برد و این پرسش باقی می ماند که احمد زمجی کیست؟^{۲۴}

دیوانه ای دیگر که خصوصیات ملایمتری دارد، محمد اسماعیل خوارزمی است. در درجه نخست، دلقک و بیکاره و قمارباز است و همگان از رفتار او گله مند. به دنبال معجزه شاه مردان علی (ع) نظر کرده می شود و به راه راست می آید. او با عنایت علی (ع) که دست مبارک بر سر او کشیده، از هر جنگ افزاری بی نیاز است، و سلاحی جز سر برهنه و آسیب ناپذیر خویش ندارد که با کوبیدن آن به حریفان می جنگد.

خیل قلندران را نیز می توان از دیوانگان کمرنگی دانست که خرابه نشین اند و پیوسته در سیر و گشت؛ و در آغاز تنها همراهان ابومسلم در سفرهایش به عراق هستند. این دیوانگان همه فداییان بی چون و چرای قهرمان داستان هستند.

۲۱. پاریس-۳، ۱۴۹-ب.

۲۲. همانجا، ۵۳-ب.

۲۳. گوهر شاد-۱، ص ۵۷۳ و ۵۷۶.

۲۴. در بخش شرقی ایران، به ویژه در ماوراءالنهر، احمد زمجی شهرت زیادی داشته و جایهای متعددی چون آرامگاه او زیارت می شده است. همچنین داستانهایی در باره او رواج داشته است که برخی از این افسانه ها در نسخه های مکتوب/بومسلم نامه درین خطه (مثل نسخه 'گوهر شاد و نسخه های ترکی شرقی) وارد شده و دامنه آن تا به هند کشیده شده است. به نظر می رسد که او اساساً ساخته و پرداخته راویانی بوده است که زیر نفوذ مبلغین فرقه کیسانیه قرار داشتند که این گونه افسانه ها را برای اعتلای نام محمد حنفیه رواج می داده اند.

قهرمان قصه

ابومسلم داستان نمونه قهرمان حماسی است که در درجه نخست برگزیده سرنوشت است و زندگی او، از زادن تا مردن، به افسانه آمیخته است. پیدا شدن او، همچون یک نیاز مبرم، از گذشته های دور نوید داده شده است و نشان «مهدویت» را به شکل کامل دارد. ظهور این نجات دهنده هم برآمده از فرهنگ اسلامی و هم در راستای سنت ایرانی است:

- جمشید یا منوچهر پادشاه، از طریق پیامبران و صحابه رسول، خنجری برای او به یادگار گذاشته اند که جز شخص او دیگری نمی تواند آن را از نیام بیرون کشد.

- جبریل داستان شهدای کربلا را برای سلیمان نبی گفته و خبر ظهور ابومسلم را می دهد که انتقام گیرنده شهیدان است. پس، سلیمان نبی در قلعه دماوند «چهل خم خسروانی برای ابومسلم و محبان او گذاشت.»^{۲۵}

- امانتی از سوی پیامبر اسلام در کوه قاف نزد عبدالرحمن جن گذاشته است تا به ابومسلم برساند.^{۲۶}

- شاه مردان، در کتابی به خط خود، خروج ابومسلم را پیش بینی کرده است و این کتاب در دست امام محمد باقر (ع) بود.^{۲۷}

نمونه ها بسیار زیاد است که در آن پیامبران و پادشاهان هر یک امانتی برای این مهدی ظهور کننده باقی گذاشته اند: سپر زرین یزدگرد سوم (پاریس-۲، ۱۱۲-ب)، حوض اسکندر در ریگ خوارزم که ابومسلم از آن سیراب شود (پاریس-۲، ۲۵۷-ب) و بارگاه حضرت یوسف (پاریس-۳، ۶۰-الف) و...

- از سوی دیگر، ظهور ابومسلم در کتاب پیشگویان نیز به ثبت رسیده است: احکام اسحاقی و جاماسب نامه ظهور چنین کسی را وعده داده اند.^{۲۸}

نژاد قهرمان

در حالی که در تمامی نسخه های داستان ابومسلم را عرب نژاد می خوانند و نسب هاشمی برایش قائل هستند، به نظر می رسد که بعدها راویان کوشیدند تا افزون بر رسالت و حقانیت هاشمی، محمل های دیگری برای شایستگی این مرد تاریخ ساز بتراشند تا وجاهتی جهان شمول داشته باشد. این فرصت هنگامی به دست آمد که دامنه قصه را از محدوده تاریخ به پهنه گسترده افسانه کشانند و داستان جنید را در پهلوانیهای نیای ابومسلم ساخته

۲۵. اساس، ۳۷-الف، ج ۲. ۲۶. حاجی شادی-۳، ۲۹۶-ب.

۲۷. پاریس-۲، ۱۳۳-الف.

۲۸. پاریس-۲، ۲۶۵-ب؛ اساس، ۱۴۱-الف.

و پرداخته شد. درین افسانه مادر بزرگ ابومسلم کسی نیست مگر دختر شاه پریان که زیبایی او جهانی را آشفته کرده است. گویا روان بودن خون پری در رگهای ابومسلم هنوز ایرانیان (و به ویژه ابوحفص کوفی، راوی جنید نامه) را راضی نمی کرد که در ماهیت مادر او نیز دست کاری نمودند و از حلیمه، دختر مهلهل بادیه نشین و عرب نژاد، گلچهره را (= کلیمه به روایت ترکی) دختر آزاده سرو، ایرانی نژاد پاک سرشتی که کمان رستم را کشیدی، ساختند^{۳۰} تا بدین ترتیب ابومسلم موعود نسب هاشمی را با شرافت پریزادی و فره ایزدی یکجا آمیخته داشته باشد.

نشانه های اسطوره ای قهرمان

زادن ابومسلم همراه با شگفتیهایی است که دوست و دشمن انتظار آن را می کشند. پیش از هر چیز، منجمان خبر داده اند که صاحب دعوه ای از خراسان پیدا شود که لام لعنت را از بیخ و بن براندازد. این نخستین اخطار است که خارجیان را به تلاش بر می انگیزد. عبدالملک خلیفه اموی خواب می بیند نوزادی در شرف به دنیا آمدن است که دودمان اموی را براندازد. پس، خلیفه فرمان کشتار زنان حامله را می دهد تا از تولد صاحب خروج جلوگیری کند.^{۳۰} اسد، پدر ابومسلم، پیش از به دنیا آمدن فرزند در «خواب دید که آفتاب سر از گریبان او به در کرد به مرتبه ای که عالم روشن گردید.»^{۳۱} و در جایی دیگر «شبی اسد خواب دید که چراغی از زیر دامن او پیدا شد و شراره ای از شعله او جست و به جانب آسمان رفت، ستاره شد، و ستاره ماه گشت، آن ماه آفتاب گردید و فروغ او تمام عالم را فرو گرفت.»^{۳۲} و باز «در خواب دید که تمام عالم سیاه شده بود و از زیر دامن او روشنائی پیدا شد که تمام عالم بر مثال روز روشن گشت.»^{۳۳}

تولد قهرمان دوران

قهرمان زمانی به دنیا می آید که در گمنامی کامل است، پدر و مادر او تنگدست از شهری به شهری دیگر آواره اند. نوزاد در اصفهان، شهر ستمکارترین حاکم تاریخ، حجاج خونریز، چشم به جهان می گشاید و به دنیا آمدنش نوید رستگاری است: «پسری تولد شد چنان چه ماه شب چهاردهم. زمین و زمان همه روشن شد، و در میان حوران و فرشته ها شادی شد که کینه کش حضرت امامین پیدا شده است. آسمان تصدق شد و زمین پای را بوسه داد، و طبق نور فرشته ها بر سر امیر عبدالرحمن و مادر و پدر او ریزیدند.»^{۳۴} از گلو تا ناف او

۲۹. جنید نامه، ص ۳۲۹. ۳۰. کاخ گلستان، ص ۱۱.

۳۱. همانجا، ص ۱۲. ۳۲. پاریس-۲، ۲۵-الف.

۳۳. اساس، ۱۴-ب. ۳۴. پاریس-۳، ۴-الف.

«خطی به قلم قدرت نوشته بود که «در هژده هزار عالم خدا یکی است و محمد رسول بر حق است.»^{۳۵} اسد نوزاد را به خواجه قیس می نماید و خواجه «رویش را بگشود، شکلی دید که در عمر خود بدان شکل آدمی ندیده بود، از بس که خوش محاوره بود. بوی مردی و شجاعت از آن کودک می آمد. چون نگاه کرد، خال سبز و رگ هاشمی از پیشانی او پیدا شد.»^{۳۶}

دوران کودکی

کودکی قهرمان با از دست دادن پدر و کوری مادر همراه است و آوارگی و محرومیت دوباره. در سه سالگی کسی قادر نیست تا او را از زمین بلند کند. (اساس، ۱۶-الف) در هفت سالگی قیروان کشتی گیر را بر زمین می زند و می کشد (پاریس-۳، ۷-الف) و اسب چموش خواجه کثیر را مهار می زند. (اساس، ۱۹-الف)

از دوازده سالگی ابومسلم شاهکار پشت شاهکار می آفریند:
 گاو جنگی ده نوقج را گرفته، بیست. (کاخ گلستان، ص ۲۲)
 ظاهر نصر سیار را در کشتی انداخت. (پاریس-۳، ۷-الف)

تا به ناچار برای امرار معاش دست به خارکنی و هیزم کشی می زند و روزی در هنگام کار خاری به دست ابومسلم فرو رفت که «باد و صاعقه و ابر و باران پیدا شد.» (پاریس-۳، ۹-الف)

نوجوانی و هفت آزمون قهرمان

ابومسلم را در نوجوانی آزمونهایی در پیش است که هر یک را نشانی از ظهور صاحب خروج هفتاد و دوم می دانند و ابومسلم از همه سر بلند بیرون می آید:

- کشتن یوسف کنوکردی کشتی گیر.
- کشتن پسر رئیس مرغزن، بیل باز و سنگباز.
- کشتن اسد شحنه.
- کشتن خطیب مروانی شهر مرو.
- کشتن سه نانوا.
- کشتن ببر بیشه کشمیهن.
- به دست گرفتن تبر و قطع کردن درخت چنار به یک ضربه.^{۳۷}

۳۵. پاریس-۲، ۱۳۹-ب.

۳۶. اساس، ۱۵-الف.

۳۷. قطع کردن چنار به ضرب تبر از سوی ابومسلم، به قطع کردن چنار توسط گرشاسپ مانده است. ن. ک. به: گرشاسپ نامه، فصل هنرها نمودن گرشاسپ پیش ضحاک، ص ۵۵.

در خلال این آزمون‌ها ابومسلم از جوانی سبک سر، پله پله، به دانایی و شناخت می‌رسد و سوگند به برانداختن بنیاد خارجیان و پاک کردن ناسزا از خاندان علی (ع) می‌خورد. کشتن بیر بیشه کشمیهن نخستین آزمون آگاهانه اوست که نام نیک او را بر سرزبانها می‌اندازد. کشتن بیر کشمیهن، مانند کشتن بیر زیان است به دست گرشاسپ. همچنین این بیر را می‌توان معادل بیر بیان در داستان رستم دانست، با توجه به این که ابومسلم از پوست بیر خفتانی، همچون رستم، برای خود می‌سازد.

جنگ افزار ویژه قهرمان

اگر چه کشتن بیر بیشه کشمیهن همچون نشانی از پیدایی صاحب خروج آینده تلقی می‌شده است، اما داستان تبر گزینش و پذیرش واقعی اوست همچون قهرمان موعود. در نسخه‌ها تبر را منشاء متفاوتی است: در جایی، حضرت شاه مردان در خواب ابومسلم آمده، فرمود «یک تبر برای خود تیار کن! و بر زمین نقش او بکنید.» امیر بیدار شد و نقش تبر را بر زمین دید.^{۳۸} حضرت محمد به خواب ابومسلم آمد با تبری عجیب در دست جبریل و به او گفت «ای ابومسلم، سلاحی این چنین فراهم کن!»^{۳۹} پیامبر به خواب امیر می‌آید و انگاره تبر را به وی می‌نماید.^{۴۰} گاهی یک برخورد ساده اندیشه تبر را در ذهن او بیدار می‌کند، مثلاً دیدن تبری در دست یکی از ملازمان نصر سیار. (نسخه اساس و پاریس-۲)

فولاد تبر در بیشتر روایتها پاره ای از ذوالفقار علی است و نسخه‌های ترکی آن را انجماد آه رسول می‌دانند در شب معراج. اگر چه سازنده تبر همه جا خردک آهنگر است، اما خردک بدون اراده و دخالت امیرالمؤمنین ازین کار بر نمی‌آید. از روایتی به روایت دیگر، به نحوی از انحاء، شاه مردان در ساختن تبر حضور دارد. درین باره، برخی از روایتها چنان اغراق می‌کنند که می‌گویند: حضرت شاه مردان فولاد سرد را همچون موم با دست خویش شکل داد.^{۴۱} درباره منشاء فولاد تبر، گویا روایت‌های دیگری در گذشته وجود داشته و به دست ما نرسیده است. نویسنده انیس المؤمنین اشاره به داستانی می‌کند که بنا بر آن تبر ابومسلم از در خیبر ساخته شده است.^{۴۲} اما این نکته در هیچ یک از نسخه‌های در دسترس مشاهده نشد. در هر حال، تبر را از مواد معمولی نمی‌دانسته‌اند و برای جزء جزء آن منشاء خارق العاده‌ای قایل بوده‌اند.

۳۸. پاریس-۳، ۹-الف.

۳۹. ترکی-۱، ۳۲-الف.

۴۰. حاجی شادی-۱، ۶۰-ب.

۴۱. گوهرشاد-۱، ص ۱۱۸.

۴۲. انیس المؤمنین، ص ۱۵۹.

- دسته تبر: چوبی است که از نیزه سلطان محمد حنفیه جدا شده است (کاخ گلستان، ص ۳۰)؛ از چوب درختی است که جبریل برای نوح نبی آورد و از آن کشتی ساخته شد، آن چوب را «زومرود» گویند و یا «ساج» که سه رنگ سیاه و سرخ و سبز را آمیخته دارد (پاریس-۳، ۱۶-الف و ب. و گوهرشاد-۱، ص ۱۱۹)؛ از چوب درختی است که جبریل از بهشت برای حضرت آدم آورد (ملایولداش، ۲۵-الف).

- صیقل تبر: صقل آن از نعل دلدل است و ازین جهت هیچگاه زنگار نمی گیرد (پاریس-۳، ۱۶-ب).

- علاقه بندی تبر: از چله کمان شاه مردان علی است (پاریس-۳، ۱۶-ب).
- غلاف ابریشمی تبر: از پارچه محافه حضرت فاطمه، خیرالتاساست (پاریس-۳، ۱۶-ب).

این تبر جاندار است و با دویاره کردن خارجیان از آن آواز «یاهو» بلند می شود (پاریس-۳، ۱۸-الف) و یا صاحب معجزه است و بینایی را به حلیمه، مادر ابومسلم باز می گرداند (گوهرشاد-۱، ص ۱۱۹).

تبری این چنین را ویژگی هایی چنان باید:

بچه ذوالفقار، افعی شکل، خارجی کش، اژدهای آدمخوار، آینه کردار، نهنگ آسا، الماس فعل، آتش فعل، آسمان رنگ، خارجی گداز، قبضه قدرت جاندار «تبر زحل هیبت، مریخ هیأت، مشتری طلعت، زهره زینت، آبدار، فتنه بار، اهرمن دیدار، صاعقه کردار، الماس فعل، فروهشته لب، گرانسنگ، سیماب رنگ، نورنمای، روح ربای، نهنگ آسای، دوست نواز، دشمن گداز، خوارج کش» و یا «عدو مال، دوست نواز، دشمن گداز، نورنمای، روح ربای، سندان مهره، دیوچهره، گرانسنگ، سیماب رنگ»^{۴۳} و سرانجام «تبری گرد مهره، مریخ صلابت که نور آن تبر بر آفتاب می چربید»^{۴۴}

کار فرمودن این تبر واپسین آزمونی است که در پیش راه قهرمان قرار گرفته است. ابومسلم در پیش بزرگان مرو تبر را به دست می گیرد و مهارت خویش را به نمایش می گذارد و با یک ضربه چناری کهن را دو نیمه می کند.^{۴۵} و پیدایش یک پهلوان اعلام می شود. چنین پهلوانی به عرصه وجود رسیده است. در آغاز کار تنهاست و به تنهایی ویرگیهای همه شخصیت های داستان را در خود جمع دارد. پیاده ای است در میان پیادگان، عیاری است در کنار عیاران (کشتن خطیب)، قلندری است همراه قلندران (در سفر عراق همراه ابوعطا و

۴۳. پاریس-۲، ۴۴-الف و ۵۲-الف.

۴۴. اساس، ۳۱۳-ب، ج ۲.

۴۵. اساس، ۲۹-ب... پاریس-۲، ۴۳-الف؛ پاریس-۳، ۱۶-ب؛ ملایولداش، ۲۵-الف.

ابوالحسن)، سرداری است در میدان جنگ (نبرد مسجد جامع مرو)، کاردانی است در حضور وزیران (خواندن توحید و منقبت در برابر خواجه سلیمان). با خود هفتاد و دو پیمان بسته است تا خون امام حسین را از خوارج نخواهد و بنیاد مروانیان را بر نیاندازد: هرگز شکم سیر طعام نخورد، به حلاوت ننشیند، بر اسب ننشیند، بر جای نرم نیاساید و...^{۴۶}

به عنوان «روستایی گاوبند» نماینده طبقه محروم است. پیاده بودن او نشان تعلق اجتماعی او به موالی است که مجاز به سوار شدن بر اسب نبوده اند. جنگ افزار ویژه او، تبر، نشان ممنوعیت حمل سلاح جنگی برای موالی است که اعراب جاهل زمان اموی بر غیر عربها تحمیل می کردند. او خود چنین می گوید که تبر «حربه ای باشد که با آن همه بشکنم، و گاهی اگر واقع شود، خارجیان را بدان خدمت کنم.» و یا «با آن هم همه دنیا بشکنم و هم کنده جهنم.»^{۴۷}

قهرمان هنوز، در چشم مردمان، به گزینش امام و دریافت منشور خروج نیازمند است. مراسم تشرّف او در حضور امام محمد باقر در کوه لبنان (کوه رضوی، یا قلعه عقیق که جایگاه امام است و مشخصات دژ روین داستانها را دارد که مسکن قهرمانان جاوید است.^{۴۸}) به عمل می آید و صاحب لقب، منشور، علم و نشان می گردد؛ و ازین پس پیوسته از سوی قدرت الهی محافظت شده و با جهان غیرمادی و روحانی در ارتباط دائم قرار می گیرد. به نشانه تأیید، یادگارهایی از پیامبران و امامان و پادشاهان به ابومسلم می رسد که در برخی از نسخه ها شمار آن از دست بیرون می رود. تنها لباس رزم پوشیدن ابومسلم را شاهد می آوریم: «خردک آهنگر صندوق اسلحه ابامسلم را از قورخانه حضرت یوسف پیغامبر در بارگاه آورده، به ملازمت امیر نهاد. امیر قفل از سر صندوق وا کردند. اول، هفت جامه حریر از برای نرمی اندام آن صاحب اکرام پوشیدند و بالای او خفتان پوست ببر بیشه کشمیه پوشیدند، و یک صد و شصت تکمه خفتان به چپ و راست استوار کردند، به شده سیاه به کمر خود استوار کردند، و خود هود نبی را بر سر نهادند. چهل و پنج زنجیر طلا به کمر خود پیچیدند و دستار امام زین العابدین بستند، خط و منشور امامین در گوشه او خلانیدند، و ردای شیخ حبیب عجمی در گردن انداختند، و بازوبند امام حسین به چپ و راست بازو بر بستند. هیکل کلام الله حضرت فاطمه زهرا در بغل انداختند، و موزه های حضرت صالح پیغمبر در پا کشیدند، و کارد علی اردشیر دامغانی، هفده من به وزن سنگ تبریزی، به روی ران درآویختند، و خنجر خواجه ماهان مشتری زر، هژده من به وزن سنگ تبریزی، در بغل نهادند. تبر بیست و یک

۴۶. گوهرشاد-۱، صص ۴۵، ۵۶، ۲۱۶ و ۲۳۰.

۴۷. اساس، ۲۲-ب.

۴۸. مهدوی-۳، ۱۰۰-ب.

من، به وزن سنگ تبریز، در پیش قبض استوار کردند، و ترکش گرانسنگ حضرت اسحق نبی در دور کمر بر بستند و ...»^{۴۹}

بدین ترتیب، ابومسلم چهل سال چنان جنگید که راوی او را «رستم دستان و اسفندیار زمان و سهراب یگانه» می خواند و می گوید «جنگ رستم‌انه می کرد.»^{۵۰} و هنگامی که چون رستم دشمنان را از میان برد، دیگر کاری نداشت تا چون قهرمانان حماسه، رستم وار، قربانی خیانت گردد.

۴۹. گوهرشاد-۱، ص ۷۱۱.

۵۰. اساس، ۲۷۳-الف و ۳۰۳-ب.

ابومسلم نامه و ادبیات داستانی فارسی

رابطه با حماسه های ملی

داستان ابومسلم از حماسه ملی ایران تأثیراتی گرفته است که از روایتی به روایت دیگر شدت و ضعف پیدا می کند. برخی از روایتها کوشش بی حاصلی به خرج می دهند تا میان ابومسلم و پهلوانان حماسی ایران نزدیکی برقرار کنند. اما در ارزیابی کلی نسخه ها می توان گفت که راویان همیشه نیم نگاهی به شاهنامه و قهرمانان ملی داشته اند. گذشته ازین که برخی از شخصیت های داستان ریشه در حماسه ملی ایران دارند (مانند ملک زاد خاقان) و یا پهلوانان در شجاعت و جنگاوری با رستم و اسفندیار مقایسه می شوند، حس ایرانیگری در داستان قوی است. برای نمونه، هرگاه که ابومسلم در برابر کشتی گیر و یا رزمنده ای مخالف قرار می گیرد و به خشم می آید، ازین جهت است که مدعی با نظر حقارت آمیز به ابوتراب و رستم و اسفندیار نگاه کرده و به آنان طعنه زده است. درینجا ابومسلم به خشم آمده و حریف را گرفته، و راوی می گوید «به طریق رستم دستان او را بر زمین کوفت.»^۱ تشابهاتی دیگر نیز وجود دارد که به تقارن شخصیت ابومسلم با پهلوانان حماسه ملی کمک می کند: کشتن ببر بیشه کشمیهن همانند کشتن ببر ژیان توسط گرشاسپ و ببر بیان به دست رستم است. ساختن خفتان از پوست ببر هم برای رستم و هم برای ابومسلم مشترک است. قطع کردن درخت با یک ضربه سلاح توسط ابومسلم و گرشاسپ به نزدیک ساختن این دو چهره یاری می کند. مقابله پدر و پسر (میان برفتمه و پسرش مظفر) همانند رودروی رستم و سهراب است، اگر چه در ابومسلم نامه پسر خیلی دیرتر به دست پدر کشته می شود.^۲

برخی از نسخه ها در شباهت سازی میان رستم و ابومسلم دست به هر گونه تلاشی می زنند که چندان قانع کننده نیز به نظر نمی رسد. ازین جمله، نسخه پاریس-۳ را می توان نام برد

۱. اساس، ۲۰-الف.

۲. اساس، ۲۴۰-الف، ج ۲ و ۲۴۶-ب، ج ۲.

که روایتی متفاوت با دیگر نسخه ها دارد. این روایت، که هیچ وقت نام راوی بخصوص، یا ابوطاهر طرطوسی را نمی برد، ابومسلم را در تقلید از رستم در موقعیتهای مشابهی قرار می دهد: هنگامی که ابومسلم در پشت باروی شهر موصل با مروانیان می جنگد، رعیت تاس قند (تاشکند؟) شکایت از تکس خاقان، پادشاه خود می برند که خارجی است و شورش در عالم انداخته است. ابومسلم لشکری به ملک زاد خاقان و پسرش محمد و ذولابی عیار داده، به یاری تاس قندیان می فرستد. تکس خاقان (دغرخاقان در نسخه اساس) سپاه ملک زاد را پراکنده و امیران را دستگیر می کند. خبر به ابومسلم می رسد، خود با احمد زمجی و تنی چند از سرهنگان لباس درویشانه پوشیده، روانه تاس قند می شوند. تکس خاقان را دختری است به نام بی بی عرب خاتون^۱ که در واقعه حضرت فاطمه را می بیند که به وی بشارت بهشت داده و می گوید: «ابومسلم شوهر تو خواهد بود.» دختر مسلمان می شود و در باغی، بر سر راه شهر، به انتظار ابومسلم می نشیند و او را ملاقات می کند. ابومسلم که از زیبایی بی بی عرب به ذوق آمده است، می گوید که نکاح بعد از مسلمان شدن تکس خاقان خواهد بود. ابومسلم و یارانش لباس بازرگانان پوشیده، به بارگاه تکس می آیند و قماش خود را می فروشند. شاه می گوید که غلامانی برای فروش دارد، و ملک زاد و دیگران را چون بردگان می فروشد. ابومسلم آنان را آزاد کرده و سپس تکس خاقان را می گیرند. پس از مسلمان شدن او، ابومسلم با بی بی عرب ازدواج می کند و بی بی آبستن می شود. ابومسلم به سوی موصل روانه می شود و به همسر می گوید: پس از وضع حمل بچه را نزد من فرست.^۲ بی بی عرب برای ابومسلم دختری می آورد که نام او را رستم (؟) می گذارند. دوازده سال بعد، رستم به ابومسلم ملحق می شود و هنگامی که ابومسلم در کنار رود فرات با مروان می جنگد، رستم نمایشی از قهرمانی می دهد و دو فیل را همراه دو پهلوان فیل سوار از رود فرات گرفته، بیرون می آورد. ازین پس، ابومسلم او را رستم تهمتن می نامد.^۳

مروان پس از گریختن از دمشق، به نزد دیوشاه غلطان و سه برادرش: سنگشاه، مریخ شاه و ساریخ شاه پناه می برد. ابومسلم در جنگ با غلطان، همراه اسب خود در چاهی افتاد که به حیل در میدان کنده بودند. به دنبال او رستم تهمتن نیز در چاه افتاد. سنگشاه غلطان یک سنگ سیصد منی بر سر امیر انداخت، رستم تهمتن با دست چپ سنگ را گرفت و با دست راست تنگ اسب امیر را گرفته، جست زده، از چاه بالا آمد. امیر را بر زمین نهاد و آن سنگ را بر سر سنگ انداز زد و بکشت.^۴

۳. پاریس-۳، فشرده برگهای ۱۹۲ و ۱۹۳.

۴. پاریس-۳، فشرده برگ ۲۱۴.

۵. همانجا، ۲۱۷.

در هیچ یک از نسخه های ابومسلم نامه که بنده دیده ام، تا این اندازه قرینه سازی میان ابومسلم و رستم مشاهده نشد. این شباهت از نام و کردار گذشته، گاه به اسب قهرمانان نیز گسترش داده می شود. برای نمونه می خوانیم که: در شکارگاهی نزدیک به بیابان بیرین، که مروان بدان پناه برده است، اسبی دیده می شود که همگان خواهان اویند، اما از گرفتنش ناتوان. «یک بچه اسب ... تن اسب است و روی معلوم نیست که کرگدن است یا اسب است.» همه بزرگان شیفته اسب شده اند و حتی ابومسلم نیز از گرفتن او عاجز گشته است که خضر نبی پیدا می شود و می گوید «اسب رستم رخس بود، [این اسب] اولاد اوست و نام او کرّه رخس است.» پس، خضر نبی نزدیک اسب شد و گفت «ای کرّه رخس، حق تعالی سوار تو پیدا کرده است.» اسب همراه شد، خواجه خضر آن را به دست رستم تهمتن دادند. این کره رخس قادر است که با یک جست، بر بالای باروی قلعه درآید و رستم تهمتن را به رهایی سرداران ابومسلم ببرد.^۶ شاید در نسخه هایی که به نظر نرسیده است شباهت سازی ماهرانه تری وجود داشته باشد. اما به هر صورت، می توان گفت که این گونه قرینه سازیها همگی شکننده و ناساز خواهد بود.

رابطه با حماسه های دینی

اگر ابومسلم نامه چندان رابطه روشن و صریح با حماسه ملی ندارد، در عوض با حماسه های دینی و به ویژه با داستانهای گرایش شیعی در هماهنگی کامل است. پیش ازین اشاره رفت که، بنا بر شهادت قصه ها، تا ابومسلم هفتاد و یک خروج برای کین خواهی شهادت حسین صورت گرفت. نام برخی ازین قیام کنندگان را می شناسیم و داستانهایی نیز به نام آنان وجود دارد. گمان می رود که در گذشته برای هر یک ازین جانبازان داستانی پرداخته بودند و فشرده برخی ازین داستانها در ابومسلم نامه آمده است. آن چه از بررسی این قصص برمی آید رابطه تنگاتنگی است که با داستان ابومسلم دارند. علاوه بر درونمایه یکسان، یا شخصیتهای مشترکی دارند، یا برخی از اشیا این قصه ها را به هم پیوند می زند. بررسی این هماهنگی و پیوند، خود گفتگوی دیگری است و درینجا تنها به نکته هایی درین مورد اشاره مختصر می شود:

حارث عبدالرحمن، پسر ابراهیم مالک اشتر، در داستان ابومسلم از شخصیتهای مهم است. پسرانش، مالک و محمد، در داستان نقش اساسی دارند. حارث به منزله عنصری مشترک چند قصه را پیوند می زند: از نظر نسب، حضور او حضور جدّ اعلایش ابراهیم پسر مالک

۶. همانجا، فشرده برگ ۲۱۹.

اشتراک در خاورنامه به یاد می آورد؛ پدر بزرگ او، مالک در مختارنامه هست و شاید داستان مستقلی به نام ابرهیم پسر مالک اشتراک بوده که به دست ما نرسیده است؛ خود حارث همراه با پدر در مختارنامه می جنگد؛ بی شک، داستانی به نام خود حارث وجود داشته است که شرح جنگهای او با هشام عبدالملک است، و گوشه هایی از آن در ابومسلم نامه بازتاب یافته است. نمونه دیگر، حید بن شاه مراد بن شامیر علیابادی است. در بیشتر نسخه ها او را پیاده امام زین العابدین می خوانند؛ او در جنگنامه امام زین العابدین حضور دارد؛ و جدش را «پیاده باشی شاه ولایت علی بن ابی طالب (ع)» می دانند.^۷ بدین ترتیب، او چند داستان را به هم پیوند می زند. از سوی دیگر او کارد معروف چهارده منی «ماهان شبرو» را به یادگار دارد که از عیاران بنام قصه های شیعه است.

درین مورد می توان دهها نمونه یاد کرد مانند: عمر معدی کرب و فرزندان او که از حمزه نامه تا ابومسلم نامه حاضرند. یا عبدالحمید طراز گیتی که همچون هم‌رزم امیر مسیب، مسیب نامه را به داستان ابومسلم پیوند می زند.

اشیاء هم محمل این هماهنگی هستند. مثلاً مضراب جهانگیر، دارنده عمود مسیب غازی است به وزن چهار صد و چهل و چهار من؛ امیر قحطبه صاحب نیزه دو سر مالک اژدر است و مرکب او اشقر دیوزاد، همان اسب امیر حمزه می باشد. باد یلدای سمرقندی، نوه عیار نامی حمزه، عمرو بن امیه، است و از پدر گوی و سواس را دارد برای گریز در لحظه های حساس.^۸ احمد زمجی کپنک را از ماهان شبرو و پاپوش را از چالاک جاجرمی، عیاران دیگری از ادبیات شیعه، به یادگار نگه داشته است.

طیف قصه های ابومسلم نامه

ابومسلم نامه، درین میان رابطه نزدیکتری با داستان امیر حمزه داشته و دارد تا جایی که، در ذهن و کار راویان در گذشته، بین این دو قصه آمیختگی به وجود آمد که پیش ازین بدان اشاره شد. ابومسلم از دیدگاه نسب با امیر حمزه قرابت دارد. این قرابت از نظر کار و کردار نیز قابل ملاحظه است. در خلق و خوی، زور بازو و هدف مشترک اند. هر دو پهلوان، لباس رزم، بارگاه و تیغ از پیامبران و بزرگان به ارث برده اند، هر دو در راه حق جان می بازند. از لحاظ موضوع نیز ابومسلم نامه دنباله تاریخی و منطقی حمزه نامه و خاورنامه است. این همه زمینه مشترک و خویشاوندی میان این قصه ها، راهی برابر تخیل زاینده داستانسرایان می گشود تا از یک سوی، در پیوند زدن بین ابومسلم نامه و حمزه نامه، داستانهای میانی و از دیگر سوی، در دنباله و کنار ابومسلم نامه، داستانهای پیرامونی بیافرینند. این گسترش ناگزیر

شخصیت ابومسلم را نقطه آغاز حرکتی قرار می داد که در دو جهت ممکن، یعنی پیشروی و پسروی در زمان، و در نتیجه در اسلاف و اخلاف او ژرفا پیدا می کرد.

داستانهای میانی

آن چه داستان میانی می خوانیم، حلقه ای است که زنجیره نسبی و موضوعی میان ابومسلم نامه و دیگر قصه ها برقرار می کند و در واقع میانجی دو داستان است.

۱- جنیدنامه

ابومسلم را به حمزه، پسر عبدالمطلب پیوند می زند، و در مرکز این حلقه پدر بزرگ ابومسلم، سید جنید، قرار گرفته است. جنید در همه نسخه های ابومسلم نامه پدر اسد و پدر بزرگ ابومسلم است؛ و قهرمان داستانی است مستقل در نیمه راه ابومسلم نامه و حمزه نامه که از مخیله راویان آفریده شده است. داستان جنیدنامه شرح پهلوانی ها و دلباختگی جنید است. معیار پهلوانی در اینجا حمزه است و گره داستان وقتی به وجود می آید که جنید در شکار است و کسی را که نام امیر حمزه را به طعنه برده است، می کشد. در حالی که در ابومسلم نامه معیار پهلوانی علی (ع) است و ابومسلم پهلوانانی را به خاک و خون می کشاند که از ابوتراب به تحقیر یاد می کنند. در دنباله داستان جنید دلباخته نیم پریزاده ای می شود به نام رشیده که جهانی شیفته زیبایی اوست. پس از ماجراهایی رشیده ناپدید می شود و در مغرب زمین می افتد. جنید دلباخته به دنبال او پایش به سرزمینهای کشیده می شود که حمزه نامدار پیش ازین رفته است. سید جنید که در شکل و شمایل، رفتار و کردار و نیز پهلوانی حمزه ثانی است، همراه با رشیده گاه اسیر جادو هستند و زمانی در بند دیوان و سرانجام، پس از ماجراهایی شگفت انگیز، یکدیگر را بازمی یابند و دلدادگان به وصال می رسند و در آخر کار سید جنید و رشیده به خراسان پناه می برند که در آنجا پدر ابومسلم از آن دو به دنیا می آید.

سید جنید، مو به مو، همان مسیری را درمی نوردد که عمویش امیر حمزه صاحبقران پیموده بود. درین راه، گفتگو همه از دلاوریهای حمزه است و هر کس با دیدن جنید نام حمزه را بر زبان می آورد. البته، سید جنید در جاهایی از حمزه نیز پیشتر می تازد و سرانجام همه دیوان، جادویان و گوساله پرستان را مسلمان می کند. بدیهی است که درین راه صاحب کره اسب حمزه اشقر دیوزاد هم می شود. رشیده چندین و چند بار اسیر کافران و هیولاهای ترسناک می شود و به چنان رنجی درمی افتد که پیامبر و فاطمه زهرا از پروردگار شفاعت او را درخواست می کنند، تنها بدین دلیل که او مادر ابومسلم خواهد بود، کسی که ریشه کفر و

الحاد را از روی زمین برخااهد کند.

جنید نامه نگاهی به حمزه نامه، و نگاهی به ابومسلم نامه دارد و ازین نقطه نظر دارای اهمیت ویژه ای در تاریخ قصّه شناسی فارسی است. اما پیوند های این قصّه با دو داستان دیگر چند جانبه و استوارتر از اینهاست. برای نمونه به چند رشته ازین پیوندها اشاره می کنیم: سید جنید در گشت و گذار خود سه همدست اصلی دارد: شیوی عیار، مختار کمانگیر و قاضی ابن شریح. یادآوری کنیم که در داستان حمزه سه صاحبقران هستند: حمزه، عمروامیه، عیار و مقبل تیرانداز، که راهنما و پیر این هر سه بوزرجمهر حکیم است. تقارن مو به مو رعایت شده است. جنید برادر زاده حمزه است و صاحبقران یکم، شیو پسر عمروامیه است و صاحبقران دوّم، و مختار از خویشان مقبل است و صاحبقران سوّم. همان گونه که بوزرجمهر حکیم سرسلسله دانایان و وزیران خردمند ایرانی است، ابن شریح، قاضی مدینه نیز پدر همه دانشمندان خراسان است.

از سوی دیگر، سید جنید نه تنها خود پدر بزرگ ابومسلم است و اسلام را، به دور از خدشه های اموی از عموزاده خود به ابومسلم منتقل می کند، بلکه با دیگر شخصیت های ابومسلم نامه نیز خویشاوندی پیدا می کند. جنید و رشیده در خراسان صاحب دو پسر و دو دختر می شوند: پسران عبدالرحمن و اسد، و دختران سارا و کریمه. در پی فرمان امیرالمؤمنین علی، که در خواب بر جنید پدیدار می شود، ساره به محمد زمجی و کریمه به عبدالله کثیر عقد می شوند و ازین دو پیوند، احمد زمجی یار با وفا و قلندر کردار ابومسلم می زاید، و سلیمان کثیر وزیر و راهنمای ابومسلم به دنیا می آید. یادآوری کنیم که باد یلدای سمرقندی، یکی از عیاران ابومسلم، کسی نیست مگر نبیره عمروامیه، پیاده امیر حمزه. با اشاره به این که جنگ افزار ویژه احمد زمجی تفک و کمان گروهه است، می بینیم که همان انگاره ای که در حمزه نامه و جنید نامه شناسایی شد، در ابومسلم نامه نیز رعایت شده است:

حمزه نامه	جنید نامه	ابومسلم نامه
صاحبقران یکم: حمزه	- جنید	- ابومسلم
صاحبقران دوّم: عمروامیه	- شیو	- بادیلدا
صاحبقران سوّم: مقبل	- مختار	- احمد زمجی
وزیر و راهنمای: بوزرجمهر	- ابن شریح	- سلیمان کثیر

ارزش جنید نامه، گذشته از ساختن پلی میان ابومسلم نامه و حمزه نامه، به ویژه درین

است که شخصیت ابومسلم را از ملموسات تاریخی بیرون کشیده، به طیف شخصیت‌های افسانه‌ای می‌برد، امری که از ابومسلم نامه به تنهایی بر نمی‌آید. با آفریدن نژاد آمیخته‌ای از پری و آدمی برای ابومسلم او را با دیگر شخصیت‌های سلسله ایرانی همساز جلوه می‌دهد. این مهم به دست یک راوی به نام ابوحفص کوفی انجام گرفته است که از وی چیز زیادی نمی‌دانیم.

۲- داستان سلیم جواهری

این قصه را نیز می‌توان از افسانه‌های میانی دانست که پیوندی موضوعی میان ابومسلم نامه و جنید نامه از یک سو، و میان انتقام ابومسلم از قاتلان آل علی و به ویژه مظهر خفکان و سید کُشی، یعنی حجاج برقرار می‌کند. حجاج قاتل پدر ابومسلم است و از سوی دیگر، حجاج خاندان سید جنید را در غیاب او به آتش کشیده است. اگر چه ابومسلم با کشتن صعصعه، پسر حجاج، در اصفهان درد خود را تسکین می‌دهد، اما انتقام حقیقی او را سلیم جواهری می‌گیرد و، در واقع، جایگزین ابومسلم می‌شود. شخصیت حجاج بن یوسف در سه داستان جنید نامه، سلیم جواهری و ابومسلم نامه، رشته‌ای است که این سه قصه را به هم گره می‌زند. حکایت سلیم جواهری هم داستانی پریوار است که در زمان حجاج بن یوسف در شهر واسط می‌گذرد. از آنجایی که این داستان نیز روایت ابوحفص کوفی می‌باشد، پرداخت آن کم و بیش مانند جنید نامه است. رابطه میان جنید نامه و داستان سلیم جواهری از راوی مشترک بسی فزاینده‌تر می‌رود. تا جایی که داستان سلیم را در دل ترجمه ترکی جنید نامه گنجانیده‌اند. این ادغام از آنجا ناشی می‌شود که در جنید نامه اشاره‌های فراوانی به حجاج بن یوسف، دست‌نشانده ابلیس و دشمن سوگند خورده خاندان رسول هست. حمله حجاج به مکه و ویران کردن کعبه موجب کشته شدن پدران سید جنید می‌شود. در روایت فارسی جنید نامه به مصیبت خانواده سید جنید تنها اشاره‌ای گذرا شده است.

بنابر این داستان، حجاج که پس از آن همه کشتار دچار بیماری سودا و مالیخولیاست، برای درمان این بیماری، در جستجوی کسی بر می‌آید تا با روایت کردن داستانی او را سرگرم سازد. شرط اصلی آن است که این داستان حجاج را ساعتی بخنداند و لحظه‌ای به گریه وادارد. چنین داستانی مگر سرگذشت عجیب و پر از شگفتی سلیم جواهری نمی‌توانست باشد. پس، سلیم را که در زندان حجاج بود، می‌آورند و او آن چنان می‌کند که دلخواه حجاج است و سرانجام، پس از روایت داستان پریوار خویش، حجاج را با گرز می‌کشد. از داستان سلیم جواهری روایت‌های فشرده، و نیز مشروح، در دست است که پاره‌ای از آنها گریزی به ابومسلم نامه دارد. درین داستان اشاره به ماجراهایی هست که انجام آن را در ابومسلم نامه می‌یابیم و شخصیت‌هایی را به صحنه می‌کشاند که نقش اساسی را در ابومسلم نامه ایفا می‌کنند

به گونه ای که در پایان قصه خواننده به داستان ابومسلم رجوع داده می شود.^۹ بدین ترتیب، این داستان در حکم پیش درآمدی است برای ابومسلم نامه.

داستانهای پیرامونی

شهرت و اهمیت ابومسلم نامه، دست کم تا به قدرت رسیدن سلسله صفوی، موجب گردید که راویان برای جلب هر چه بیشتر شنونده به مجالس خویش داستانهایی را پیرامون آن بیافزینند. موضوع این داستانهای پیرامونی، کم و بیش، تأیید و ادامه نهضت ابومسلمی، در حیات و پس از کشته شدن اوست. قهرمانان این داستانها، گاه خویشاوندان و گاه یاران همزمز اویند، مخالفان نیز یا مروانی منشانی هستند که گرد خلیفه عباسی، ابوجعفر، حلقه زده اند، و یا کافران بت پرست اند. به بیانی دیگر، درونمایه قصه همان نبرد پایان ناپذیر میان کفر و دین، ظلمت و نور و باطل و حق است. این پیکار ابدی ازلی است. حمزه و جنید و ابومسلم، همچون علی و حسین سر خود را باختند، اما پیکار را پایانی نیست. یاران ابومسلم و بازماندگانش پرچم او را افراشته می دارند و به نوبه خود به همان رزمگاه ها و قتلگاه ها می روند. خصلت ایرانی این قصه ها نیازی به گوشزد ندارد. پاره ای ازین داستانهای پیرامونی، که یافته و یا شناسایی شده اند بدین قرار است:

۱- زمجی نامه

این داستان دنباله منطقی ابومسلم نامه است که به احتمال فراوان پس از استقبال گسترده از داستان ابومسلم، به دست راویان متأخر آفریده شده است. هیچ یک از نسخه های زمجی نامه که به نظر رسید، نامی از ابوطاهر طرطوسی نمی برد. ذوق رمانتیک ایرانی برنمی تافت تا قصه ابومسلم با قتل پراز نیرنگ قهرمان به پایان رسد. بدیهی است که فاجعه در سنت روایی فارسی جای مهمی دارد، اما اگر کینه خواهی در پی آن نباشد، پسندیده نیست و گویی داستان پایان نگرفته است.

۹. داستان حجاج، نسخه ای از سده ۱۱، در ۵۹ برگ، که استاد دانش پژوه در جلد نهم انتشارات مرکزی کتابخانه دانشگاه تهران، صص ۸۹۲-۸۹۱، بدین شرح معرفی کرده اند: آغاز نسخه: بسمله، ابوحفص کوفی روایت کند به نزد خلیفه حکایت کند ... انجام: ... و در قصه ابومسلم مروی است، قصه اینها گفته خواهد شد. گذشته از نسخه های خطی، چند چاپ سنگی ازین داستان به شرح زیر وجود دارد: - کتاب سلیم جواهری، تهران، ۱۳۰۱ ه. ق.، به اهتمام سید حسین خوانساری، ۳۵ صفحه - با تصویر. - سلیم جواهری و حجاج، تهران، بی تا، ۳۰ صفحه با تصویر.

از سوی دیگر، هیچ کدام از جنبشهای خونخواهانه^{۱۰} راستین، پس از کشته شدن ابومسلم، به کامیابی نرسیده بود. پس راویان، برای پاسخگویی به نیاز روحی قصه نیوشان ناخرسند، جنبشی خیالی آفریدند که چون آتشی خرمن ملحدان و قاتلان ابومسلم را سوزانید. بازیگران این جنبش، یاران باوفای ابومسلم و پیشروان، احمد زمجی، هم‌رمز خاکسار ابومسلم بودند. جنگ یاران با نوخلیفه عباسی، ابوجعفر دوانقی، سالها به درازا کشید تا او که از یاری مروانیان، جادوگران، دیوان و هیولاهای کوه قاف برخوردار بود، کشته شد و به جایش منصور (نام دیگر همان ابوجعفر دوانقی) به خلافت نشست. اینک، یاران ابومسلم به هدف خویش رسیده، می توانستند پراکنده شوند. هر کس از گوشه ای فرارفت که این بار احمد زمجی قربانی توطئه ای ناجوانمردانه گردید و به دست یک خارجی کشته شد، و حرکت دوار بی پایان شتابی تازه گرفت. پسر احمد زمجی به خونخواهی پدر خارجی قاتل را کشت. زمجی نامه آن چنان به داستان ابومسلم پیوسته است که آن را به طور منطقی در پایان نسخه های ابومسلم نامه آورده اند. نسخه اساس ما این داستان را بدون هیچ مرزبندی به دنبال کشته شدن ابومسلم دنبال کرده است، اما نسخه ناتمام مانده است و داستان به پایان نمی رسد.^{۱۱}

۲- کوچک نامه

از ازدواج ابومسلم با الف خاتون (یا عرب خاتون) دختر دغزخاقان، پسری چشم به جهان گشود که او را ابومسلم کوچک یا ابو مؤمن خوانده اند. همان گونه که ابومسلم با احمد زمجی پیمان برادری داشتند، ابو مؤمن نیز با پسر احمد، محمد نام، یار جدا نشدنی بودند. این دو پهلوان نوجوان، پس از کشته شدن پدرهایشان هنوز کارستانی با کافران مغرب و مشرق در پیش دارند که شرح آن در داستانی آمده به نام کوچک نامه. اگر نقش نخستین در زمجی نامه به گردن احمد است، در کوچک نامه پسر او و پسر ابومسلم و پسران دیگر یاران ابومسلم قهرمان قصه اند. بنابراین کوچک نامه دنباله منطقی زمجی نامه است و در پایان یک نسخه

۱۰. همچنین است در نسخه دیگر پاریس (پاریس-۳) که نیمی از زمجی نامه را هم شامل می شود. بیشتر نسخه های پاکستان نیز به همین گونه است. اما در مورد احمد زمجی روایتهای دیگری نیز بر سر زبانها بوده است که ربطی با خونخواهی ابومسلم ندارد و ماجراهایی مستقل به شمار می رود که در برخی از نسخه های ابومسلم نامه آن را ادغام کرده اند. مثلاً در نسخه گوه‌رشاد-۱، صص ۹۷۹-۹۲۰، داستان افتادن احمد زمجی به آسیای میانه است که در ادامه آن احمد زمجی به تنهایی سمرقند، بخارا، خجند، تاس قند و... را می گشاید و دیوانگانی صد بار دیوانه تراز خود را به اطاعت و می دارد. این ماجراها هیچ گونه ارتباط با ابومسلم نامه ندارد و می تواند داستانهایی مستقلی به شمار آید که بعدها وارد قصه ابومسلم شده است. درین مورد در پیشگفتار زمجی نامه گفتگویی خواهیم داشت.

از تاجیکستان چنین آمده است: «... جمیع شاه و گدا در ماتم ولی احمد سیاه پوشیده اند. همه در انتظار هر دو شاهزاده شدند. باقی قصه پر غصه را در کتاب کوچک نامه شنوید و باقی سخن ها در کتاب کوچک نامه مذکور می شود. آمین...»^{۱۱} یادآوری این نکته ضروری خالی از فایده نیست که بنا بر روایت ملا یولداش، پسری از ابومسلم، به نام ابومسلم کوچک، با احمد زمجی همراه بوده است، اما وی در مصر در جنگ با مغربیان شهید می شود و در همانجا دفن می گردد.

۳- مضراب شاه نامه

داستانی است که باز هم موضوع خونخواهی ابومسلم را پیش می کشد، اما نقش بنیادی درینجا بر عهده مضراب شاه خوارزمی گذاشته شده است. می دانیم که مضراب جهانگیر، معروف به ابوالمکارم، از یاران وفادار ابومسلم است و از آغاز تا انجام با وی همراه بوده و هم‌رزم. بنا بر پاره ای از روایتهای زمجی نامه، مضراب شاه خوارزمی به نادرستی از سوی ابوجعفر به عنوان قاتل ابومسلم معرفی شد. البته، این نیرنگی بود تا میان یاران دو دستگی بیندازند، و تا اندازه ای هم چنین شد. بنا بر پاره ای از نسخه ها، مضراب شاه خوارزمی داماد ابومسلم است و با خواهر او (سکینه در نسخه های فارسی) پیوند زناشویی بسته است. بنا بر گفته خانم ملیکف Mélikoff تنها یک نسخه ازین داستان به زبان ترکی جغتایی وجود دارد، و ظاهراً نسخه ای است منحصر به فرد که از فارسی ترجمه شده است.^{۱۲} این داستان، در میان نسخه های فارسی تا کنون دیده نشده است.

۴- اخبار المقنع

المقنع، سرهنگی از سرهنگان ابومسلم، از قیام کنندگان پس از مرگ اوست که خیال انتقام جویی داشت و نیز داعیه خدایی می کرده است. کتابی به فارسی درباره المقنع و

۱۱. زمجی نامه، ش ۷۸، آکادمی علوم تاجیکستان، ۴۲۴-الف. تا کنون نسخه ای ازین داستان به دست نیامده است و تا پیدا شدن آن بیش ازین نمی توان درین باره سخن گفت. دست کم می دانیم که این قصه وجود داشته است و شاید به دلیل نادر بودن نسخ آن از میان رفته است. برای ابومسلم پسری به نام «ابوالغرا» می شناسیم که در رأس جنبشی قرار داشت. خواجه نظام الملک طوسی درین باره می گوید که خرم دینان گرگان و خراسان «گفتند: ابومسلم زنده است، ما ملک بستانیم؛ و پسراو، الوالغرا را مقدم خویش کردند و تا به ری بیاوردند. حلال و حرام را یکی داشتند و زنان را مباح کردند. مهدی نامه نبشت به اطراف به عمروین العلاء که والی طبرستان بود دست یکی کنید و به حرب ایشان روید. برفتند و آن جمع پراکنده شدند.» سیاست نامه، تصحیح علامه قزوینی، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۵۷، ص ۲۵۲.

چگونگی قیام او وجود داشته است از کسی به نام «ابراهیم». این کتاب پیش از سده پنجم نوشته شده بود، چون ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه به آن اشاره ای می کند و می گوید که پیروان او را کتابی بوده است. و ابوریحان این اخبار را به عربی ترجمه کرده، و نیز به استقصاء در اخبار مبینه و قرامطه آورده است.^{۱۳}

می دانیم که نرشخی، مؤلف تاریخ بخارا، در فصل مربوط به المقتنع از شرحی ناقص آورده بود و مترجم این کتاب به فارسی، یعنی ابونصر احمد بن محمد بن نصر قباوی، در قرن ششم از کتاب ابراهیم، صاحب اخبار مقتنع، چیزهایی بر آن افزوده است.^{۱۴} به عبارت دیگر، اخبار مقتنع در سده ششم هنوز در دست بوده است. اما پس از آن دیگر نه از اصل فارسی کتاب و نه از ترجمه عربی آن آگاهی نداریم. آن چه از اضافات قباوی برمی آید، این است که اخبار مقتنع، که با یاد ابومسلم سخت پیوند خورده بود، در میان سپید جامگان شهرت زیادی داشته است و در عصر او پیروان مقتنع در روستاهای آسیای میانه فراوان بودند.

۵- اخبار بابک

خرم دینان پایدارترین جنبش ضد عباسی و ضد عرب را در ایران به راه انداختند که بیش از نیم سده ادامه داشت. اما اوج قدرت آنان در زمان بابک بود که سالها در آذربایجان فرمانروایی داشت و لشکریان خلیفه معتصم را بارها شکست. بنابر گفته برخی از مورخان، رهبر این جنبش، بابک خرم دین «از فرزندان مطهر، پسر فاطمه دختر ابومسلم است؛ و این فاطمه همان است که فاطمیان خرمی به او منسوب اند.»^{۱۵} اشاره رفت که پیش از بابک، خرم دینان پسری از ابومسلم، به نام ابوالغرا، را به رهبری برگزیده بودند، ولی کارشان به جایی نرسید و در ری پراکنده شدند. شخصیت فوق العاده بابک، پیروزیهای جنگی پی در پی بر سپاه خلفا و زمان پایدار جنبش همه عواملی بود که به آفرینش افسانه ها کمک می کرد. این داستانها تا آنجا که به زندگی و کارنامه بابک مربوط می شد، بعدها در کتابی به نام داستان بابک گردآوری شد. ابن ندیم در الفهرست از بابک سخن مشروحی گفته است و درین بحث از کتاب اخبار بابک استفاده می کند که گردآورده آن کسی است به نام واقد بن عمرو تمیمی. صاحب الفهرست دست کم در باب پدر و مادر بابک، زادن او، دوران کودکی

۱۳. ابوریحان بیرونی، آثار الباقیه، ترجمه اکبر داناسرشت، امیرکبیر، تهران، چاپ سوم، ۱۳۶۳، ص ۳۱۶.

۱۴. ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی، تاریخ بخارا، ترجمه به فارسی از ابونصر قباوی، تلخیص از محمد بن زفر بن عمر، تصحیح مدرّس رضوی، چاپ دوم، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۳، صص ۸۹-۹۰.

۱۵. ابوحنیفه دینوری، اخبار الطوال، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی، چاپ دوم، نشر نی، تهران، ۱۳۶۶،

و جوانی و قدرت گرفتنش ازین کتاب سود برده است.^{۱۶}

کتاب واقده به دست نیامده است، اما از آن چه ابن ندیم نقل کرده است، خصلت افسانه ای آن مشهود است با توجه به آن که نویسنده 'الفهرست' این داستان را از دریچه 'مسلمان متعصبی' نگاه می کند که همواره در مخدوش کردن مخالفان ثواب دنیا و آخرت می جستند. ابن ندیم در باره 'کودکی بابک، از قول واقده، چنین آورده است که «بابک ده ساله شد، گویند [مادرش] روزی که به جستجوی بابک بیرون آمده بود - چون بابک برای گروهی از مردم گاوچرانی می کرد- او را برهنه در زیر درختی خوابیده یافت، و دید زیر هر مویی از موهای سینه و سرش خون نمایان است؛ و بابک از خواب جست و بر پای برخاست، در این حال، دیگر اثری از آن خون در وی ندیده، و گفته است: من ازینجا دانستم که برای پسرم پیشامدهای بزرگی روی خواهد داد.»^{۱۷} شباهت های چندی میان داستان بابک و ابومسلم نامه به چشم می خورد: از دست دادن پدر در خردسالگی و بالیدن در شرایطی مشابه، کور بودن چشم مادر، زندگی در مشقت و سختی و تنگی معاش، گاوچرانی بابک و گاو بند بودن ابومسلم، داشتن نشانه های بزرگی در چهره، و...

از کتاب واقده، نشانی در دست نداریم و حتی نمی دانیم که این نوشته به فارسی بوده است یا به تازی. اما من همیشه برین باور بودم که داستان بابک هنوز وجود دارد تا این که چند سال پیش، در یک فهرست از نسخه های خطی کتابخانه های ترکیه به یک نسخه از بابک نامه برخوردم. از شدت اشتیاق و شادی، و نیز به پشتوانه حافظه خلل ناپذیر، یادداشت آن تأخیر کردم و پس از چندی از یادم رفت، و مدتی است که امیدوارانه در جستجوی این گمشده هستم تا کی باز به دست آید؟

۶- داستان قحطبه و شرح آن

از این داستان کوتاه یک نسخه در کتابخانه مجلس سنا وجود دارد که قهرمان آن سید قحطبه یار همرمزم ابومسلم است و قاعدتاً باید بی ارتباط با ابومسلم نامه نباشد. نگارنده این داستان را ندیده است و بیش از آن چه احمد منزوی درباره آن گفته است، چیزی نمی داند.^{۱۸}

۷- داستان حبیب عطار ساحر و طلسمات او

حبیب عطار ساحری خیالی است در مغرب زمین که در جنید نامه، و نیز در زمجی نامه از او یاد شده است و با این که در جنید نامه وی مرده است و گورخانه او طلسمی ترسناک به

۱۶. الفهرست، صص ۶۱۴-۶۱۱.

۱۷. همانجا، ص ۶۱۲.

۱۸. احمد منزوی، فهرستواره کتابهای فارسی، ج ۱، ص ۳۸۷.

شمار می رود، با این حال خود او در برخی از روایت های زمجی نامه حریف سرسختی برای یاران ابومسلم در مغرب است که سرانجام کشته می شود. ازین قصه یک نسخه در کتابخانه آستان قدس رضوی وجود دارد.^{۱۹}

۸- جمشیدنامه

در یکی از روایتهای ترکی جغتایی از ابومسلم نامه (= ملا یولداش) درباره یکی از شخصیت های داستان، طرید بن طاهر خزیمه، که مؤمن گشته و از همراهان ابومسلم می شود، چنین می خوانیم: طرید طاهر از سوی ابومسلم به طایف می رود و ملک عنقان را مسلمان کرده، دخترش سیه گیسو را به نکاح خود در می آورد. ازین پیوند، گنجوی بن طرید به دنیا می آید که وصف کارهای او در جمشیدنامه خواهد آمد.^{۲۰} آن داستان هنوز در جایی شناسایی نشده است، اما به احتمال قوی باید در راستای داستان های طیف ابومسلم نامه باشد.

۹- قصه ملک دانشمند غازی

از پیوند مضراب با فاطمه خواهر ابومسلم (نام خواهر ابومسلم درین نسخه چنین آمده است، در حالی که بیشتر منابع فاطمه را دختر ابومسلم می دانند. از سوی دیگر، در ابومسلم نامه مضراب با خواهر ابومسلم ازدواج می کند که نامش سکینه یا رابعه است.) پسری زاده شد علی نام، و علی را پسری بود به نام ملک دانشمند که وارث پرچم سیاه ابومسلم گردید و زندگی او در جنگ با کافران آسیای صغیر و دیگر جایها در غرب سپری شد.^{۲۱} قصه ملک دانشمند شرح پهلوانی و جنگهای دانشمند است که به ترکی نوشته شده است و به نظر می آید که راویان ترک زبان آناتولی این داستان را که از قصه های محلی آنجاست، پس از شهرت دامنه دار ابومسلم نامه در آن دیار ساخته اند و به داستان ابومسلم پیوند زداند. بررسی این داستان نشان می دهد که ترجمه از زبان فارسی یا زبان دیگر نیست و آفرینش آن از اصل ترکی بوده است.

۱۰- صلیخ نامه

این داستان نیز از همان دسته روایتهای منطقه آناتولی است که به ابومسلم نامه مربوط شده است، و زمان آن درست پس از ابومسلم می باشد. پس از کشته شدن او، یارانش

۱۹. جامع الحکایات (چهل و شش حکایت)، ش ۴۲۶۷، حکایت شانزدهم: داستان حبیب عطار ساحر و... ص ۲۸۹-۲۷۶.

۲۰. ملا یولداش، ۱۶۱-ب.

پراکنده می شوند و پهلوانانی چون فرامرز و بهزاد، در ملازمت یک غازی و مجاهد اسلام، به نام صلتیخ دده، جنگهای مذهبی خود را با کافران، از آدمی و دیو تا پری، ادامه می دهند.^{۲۲}

۱۱ - صالح نامه یا بهزاد نامه

حاجی شادی در ترجمه 'ابومسلم نامه' خود از قصه معروفی به نام صالح نامه نام می برد که قهرمان آن صالح است و سپس می افزاید که «استادان سخن گفته اند که سرور شهیدان، حمزه عموی پیامبر، پسری داشت هاشم نام، هاشم پسری داشت به نام صالح، و صالح پسری داشت به اسم بهزاد. صالح پدر بهزاد در برد و گنجه خروج کرد و تا تبریز و شروان حاکم شد که قصه آن مشهور است و اگر گویم، سخن دراز شود؛ و این حکایت در صالح نامه آمده است. بنا بر شرح مختصری که حاجی شادی می دهد، در خوزستان شهین شاه حاکم بود که صالح با او جنگ کرد و او را مسلمان نمود و دخترش، گلچین بانو، را گرفت، و بهزاد جهانسوز به دنیا آمد و صالح به دار فنا رفت.»^{۲۳} سپس، داستان بهزاد را دنبال می کند و رفتن او به مغرب، و ازدواج کردن با دختر عبدالرحمن جنی، و به دنیا آمدن فرامرز، و ربوده شدن فرامرز به دست دیوان را می آورد. بهزاد در جستجوی فرزند، به کوه قاف رسید، با صرصار دیو و سپاه جن، که از امیر حمزه بس آسیب دیده و به فکر انتقام از اولاد حمزه بودند، به جنگ پرداخت. بهزاد پس از مقهور کردن دیوان و از سرگذراندن ماجراهای بس شگفت، سرانجام به دست دیو جادوگری اسیر می شود و مدتها به مناجات می پردازد. بالاخره، خضر نبی برو ظاهر شده، می گوید که رهایی او تنها در دست ابومسلم است که خود اینک بر سردار است بر در نیشابور. پس، عبدالرحمن جنی پدر زن بهزاد، که از جنیان مسلمان است، به نیشابور آمده، ابومسلم را از سردار برداشته، به آسمان می برد و به سرزمین قاف می رساند. ابومسلم صندوقی مرصع و در بسته می بیند و از عبدالرحمن جنی چگونگی آن صندوق را می پرسد. عبدالرحمن جنی پاسخ می دهد که این صندوق امانت است پیش وی، امیر حمزه هنگامی که به طلب اسمای پری به کوه قاف آمده بود، عبدالرحمن را مسلمان کرد، و محمد (ص) در شب معراج به قاف آمد و عبدالرحمن با او بیعت تازه کرد و، از آن پس، هر بار به مدینه به دیدن پیامبر مشرف می شد تا در واپسین دیدار، پیامبر این صندوق را به امانت گذاشت که به عبدالرحمن ملقب به ابومسلم رساند، چون او به خلاصی بهزاد رود. درین صندوق اماناتی از آدم تا محمد برای ابومسلم نهاده است، از جمله شمشیر حضرت رسول.

22. I. Mélikoff, p. 65.

۲۳. حاجی شادی-۳، ۲۸۶-ب و ۲۸۷-الف.

ابومسلم همراه عبدالرحمن به سرزمین دیوان و جادویان می رود، صرصرار دیو با جمله دیوان در قلعه دژار موضع می گیرند، ابومسلم با تیغ پیامبر در میان دیوان می افتد، هفت روز و هفت شب می جنگد و دمی نمی آساید. سرانجام ابومسلم در می ماند و مناجات می کند. ناگهان صدایی هولناک بر می آید که جگر دیوان چاک می شود، و هلاک شده یا می گیرند. پس، خضر نبی بر ابومسلم پدیدار می شود و به وی اسم اعظم را می آموزد. امیر به همراه خضر به مقر صرصرار دیو رفته، او را دوپاره می کند. دیوان دیگر ابومسلم را در میان می گیرند که از غیب ذوالفقار علی پیدا شده، دیوان را از دم تیغ می گذرانند. ابومسلم در زیر تخت صرصرار به دهلیزی می رسد، اژدهایی برو ظاهر می شود که ابومسلم اسم اعظم می خواند، اژدهای جادو باطل می شود. سرانجام، امیر از طلسمها می گذرد و به گنبدی می رسد که بهزاد در بند است. بهزاد را نجات می دهد و خزانه صرصرار را به تصرف در می آورد و شمشیر حضرت سلیمان، که در دسته اش گوهرشپچراغ نشانده اند، در اختیار ابومسلم قرار می گیرد. بهزاد در فکر یافتن فرامرز است که در جابلقا به پادشاهی رسیده است. از ابومسلم رخصت طلبیده تا بعداً به خدمت بیاید.^{۲۴} و ابومسلم بر بال پریان سیر عالم خاکی می کند. در میدان جنگ نیشابور یارانش را می بیند که با سپاه مروانی در جنگ اند. پس به زیر آمده، با آن «شمشیر سبز معجب» با خارجیان حمله ور می شود.^{۲۵} پس از مدتی بهزاد با پسرش هاشم به ابومسلم می پیوندد و فرامرز نیز به خدمت او می آید. گزارش خروج صالح و جنگها و اسارت بهزاد در کوه قاف در نسخه اساس نیامده است و تنها بهزاد را با پسرش هاشم در خدمت ابومسلم می یابیم.

گزارش فارسی داستان بهزاد با آن چه حاجی شادی آورده است اندکی متفاوت است، اما در مجموع نشان آن است که به زبان فارسی نیز داستانهای مستقل وجود داشته و از شهرتی هم برخوردار بوده است. در نسخه اساس ابومسلم نامه، اگر چه بهزاد عالی نسب و پسرش هاشم حضور دارند، اما هیچ اشاره ای به صالح و فرامرز، و یا جنگهای بهزاد در کوه قاف و، در نتیجه، رفتن ابومسلم به سرزمین دیوان و جادویان قاف نیست. در نسخه مهدوی اطلاعات با ارزشی از داستان بهزاد دیده می شود: بهزاد بن صالح، (در این روایت از فرزند زادگان عمر معدی کرب است و نه حمزه عموی پیامبر) نه در کوه قاف، بلکه در زمین خاکی جهاد

۲۴. از دنباله روایت حاجی شادی چنین بر می آید که بهزاد نا امید از یافتن فرامرز، سرانجام به ابومسلم ملحق می شود و، از سوی دیگر، مروان فرامرز را به کمک می خواند و او با سپاه دیو به جنگ مؤمنان می آید. اما در جنگ تن به تن اسیر پدرش بهزاد می شود، و پس از شناختن پدر مسلمان گشته، در صف یاران ابومسلم در می آید.

۲۵. حاجی شادی-۳، فشرده برگهای ۲۹۵-ب تا ۳۲۲-ب.

می کند. بهزاد جهانسوز همراه با مجاهد بن هاشم بن زید بن حسن بن علی (ع) در مغرب با کفار به جهاد مشغول اند، پس از موفقیت بهزاد جهانسوز، امیر مجاهد را بر تخت نشانده و خود در پای تخت او شمشیر می زند. چون از خروج ابومسلم آگاه می شوند، توسط امام محمد باقر، که در قلعه عقیق مقام دارد، به یاری صاحب خروج فرا خوانده می شوند. پس، امیر ابوسفین را، که از فرزندان جعفر طیار بود، در مغرب گذاشته و خود به سوی ابومسلم به راه می افتند که با سپاهیان مروان و حجاج در کنار فرات و موصل روبه رو شده، به جنگ می پردازند. ابومسلم نیز پس از آگاهی از جنگهای بهزاد و امیر مجاهد، نامه ای توسط قحطبه می فرستد و از آنان می خواهد تا با یکدیگر یار گردند. قحطبه با نامه ابومسلم برسد. پس از بیست روز جنگ با مروان هیچ کدام پیروز نشدند و امیر مجاهد و بهزاد برای ابومسلم پیام فرستادند و قحطبه را روان کردند و بهزاد عرب پس از مدتی به خدمت ابومسلم می آید.

پس از چندی، فرزندان عمر معدی کرب (امیر حمزه، امیر مجاهد و کرب غازی) نیز به سوی ابومسلم می آیند، ولی در جنگ بغداد این سه برادر اسیر صفوان شاه فرنگی می شوند که آنان را بسته و به طرف شهر مغناطیس مغرب روانه می کند. از سوی دیگر، قیتون قزل باد نیز مالک ثانی (علی بن حارث بن عبدالرحمن بن مالک اشتر) را گرفته، با ده هزار مغربی به ملک خود می برد. پس از یک سال و هشت ماه سفر در دریا به شهر غروبیّه می رسند. وقتی که قصد کشتن مالک را می کنند، شاه شمس مغربی، از طرف ابوسفین به یاری مالک می آید و در بارگاه شاه غروبیّه جنگ در می گیرد. (پیش ازین مالک اثر در غروبیّه کشتار بسیار کرده بود و منجمان گفته بودند که مالک نامی در غروبیّه بیاید و کشتش بسیار کند) پس، مغربیان مالک را در میان گرفتند که جوان سیدی به کمک آمده مالک و شاه شمس مغربی را نجات می دهد و به شهر طلینوش می برد. درین شهر سواری نقاب پوش آمده و همه امیران را در بازی چوگان شکست می دهد. جوان سیدی می گوید که نام این سوار نقاب پوش رابعه مغربی است و در مغرب زمین کسی به زور بازوی او نیست. سید می افزاید که او عاشق رابعه شده است و اجدادش به وی گفته اند که تنها مالک می تواند او را به وصال دختر برساند، و برای همین مالک را در غروبیّه نجات داد و بدین شهر آورده است. رابعه مغربی در میدان همه را حیرت زده کرده است و سرانجام، خشتی طلا در زیر پای می نهد و از حریفان می خواهد که هر کس که دعوی پهلوانی دارد، باید خشت را از زیر پای او بکشد. مالک خشت را بکشد و رابعه مسلمان شده، همراه آنان به راه افتاد. درینجا سید زاده عاشق می گوید که از فرزندان حضرت امام زین العابدین است و نام او عباس بن امامزاده زید شهید می باشد. رابعه با او ازدواج می کند و با تمام غلامان خود مسلمان می شود.

رئیس غلامان او جم زرین کلاه نام دارد که خود پهلوانی بی همتاست. پس، همگی به خدمت ابوسفین می رسند و ابوسفین آنها را با لشکر به مدد ابومسلم می فرستد و خود برای نجات پسران معدی کرب که به اسارت در شهر مغناطیس برده شده اند، روانه می شود.

ابوسفین زمانی به یاری ابومسلم می آید که او در شبیخون از مروان شکست سخت خورده است. پس، ابوسفین در حلب سر راه بر مروان می گیرد و او را شکست می دهد. سرانجام همه به اردوی ابومسلم می رسند و هاشم بهزاد پهلوانی ها می کند و داستان عشق او با ریاضه سخت مشهور است. در آخر داستان، وقتی که ابومسلم مروان را کشت، حکومت مصر را به ابوسفین بخشید.^{۲۶} نسخه^{۲۶} اساس، بدون هیچ گریزی به کوه قاف و یا مغرب زمین، بخشی از داستان جنگ بهزاد و هاشم پسرش را در رکاب ابومسلم آورده است.

تا اینجا، شمار داستانهای وابسته به /بومسلم نامه/ اگر چه چشمگیر است، اما هنوز در آغاز این پژوهشها قرار داریم و بخت برای یافتن داستانهای دیگر ازین طیف به پایان نرسیده است. تا این مرحله، می توان بر این باور استوار بود که، به دور از هر گونه مقایسه^{۲۷} ارزشی، جایگاه /بومسلم نامه/ در میان حماسه های دینی ما، چون مقام شاهنامه است در مجموعه حماسه های ملی ایران، و با همین اندوخته می توان به نقش محوری /بومسلم نامه/ در حوزه^{۲۸} این نوع ادبیات پی برد. در آینده، بررسی موشکافانه^{۲۹} داستان در تمامی نسخه های موجود، بی شک ما را به دستاوردهای پیش بینی نشده ای خواهد رساند. برای دستیابی به نتایج بزرگتر در زمینه^{۳۰} سیر تحول داستان، تأثیر پذیری از جنبشهای فکری و اجتماعی و حتی یافتن نسخه های اصل، پراکندگی در حوزه^{۳۱} جغرافیایی و تدوین تاریخچه^{۳۲} داستان، نیازمند پژوهشهای دیگری هستیم که ازین بنده^{۳۳} ناتوان ساخته نیست. اگر نیروهای تازه و متمرکزی بدین مهم همت^{۳۴} گذارند، یافته های آینده، در برابر کوشش ناچیز بنده، کوهی در برابر کاهی خواهد بود، و ازین رهگذر، برنده^{۳۵} اصلی همان فرهنگ ایران است.

مشخصات نسخهٔ اساس و روش تصحیح

این نسخه همان است که در مقدمه توصیف مختصر شده است و برای شناسایی بیشتر با نکات فنی، سبک و ویژگیهای زبانشناخت آن شرح زیر بایسته می نماید.

نسخه در دو جلد استنساخ شده و زمان تحریر، خط و نوع کاغذ آن یکی است. هر دو مجلد دارای جلد چرمی ضربی به رنگ قرمز مایل به قهوه ای، منقش به ترنج در دو طبله و همراه با سرطبل است به قطع وزیری بزرگ.

در هر دو جلد، برگ نخست نسخه با سرلوح مرصع به زر و لاجورد و شنگرف است و دارای کتیبه ای مذهب است که در آن عنوان کتاب (قصهٔ ابومسلم) به آب طلا نگاشته شده است. تمامی برگ نخست در حاشیه دارای نقوش اسلیمی است.

کاغذ آهار مهره به رنگ نخودی نسبتاً ضخیم و به احتمال قوی کاغذ خراسانی است. متن با جدول مثنی به رنگهای آبی و آب طلا به اندازه ۳۰/۵٪ ۱۸ و دارای نوزده سطر است. متن با مرکب مشکی نوشته شده و سرفصلها شنگرف است. نسخه به خط نستعلیق پخته و بسیار زیبایی نوشته شده که برخلاف نظر بلوشه، در فهرست نسخه های خطی فارسی در کتابخانهٔ ملی پاریس، که آن را نستعلیق هندی دانسته اند، نستعلیق رایج در ایران است. سرفصلها و آیات قرآنی و امثال عربی اغلب به خط نسخ است. شواهدی چند نشان می دهد که نسخه در سالهای پایانی سدهٔ دهم هجری در هند کتابت شده است. همان طور که پیش ازین اشاره شد، به دلیل نبودن ظهریه، خطابه و ترقیمه، و فقدان هر گونه مهر کتابخانه تعیین تاریخ دقیق این نسخه مگر به گمان میسر نمی شود. به هر حال، تاریخ استنساخ این نسخه از نیمه سدهٔ دهم فراتر نمی رود و شواهدی در دست است که کتابت آن را تا دهه های پایانی این سده می رساند.

نخست این که این نسخهٔ بسیار نفیس به گمان قوی برای یک کتابخانهٔ سلطنتی در هند

نوشته شده است و از آنجایی که بینشی صد در صد شیعی بر آن حاکم است، این نمی تواند باشد مگر بپذیریم که نسخه برای یکی از شاهان و یا شاهزادگان سلسله های شیعه دکن فراهم آمده است. در میان پادشاهان این منطقه سلسله قطب شاهیان گلکنده واجد این شرایط اند و می دانیم که سلطان محمد قلی قطب شاه^۱ (۹۸۸/۱۵۸۰ - ۱۰۲۱/۱۶۱۲) در گلکنده کارگاهی برای استنساخ کتب پایه گذاشته بود که نسخه های نفیسی از آنجا باقی مانده است. نسخ نسخه اساس به گمان قوی از ایرانیانی است که در این کارگاه به استنساخ پرداخته است و نستعلیق زیبایی می نگاشته است. از اتفاق این که نسخه اصل ما گذشته از کیفیت مشابه جلد، سرلوح آن نیز از نظر رنگ و طرح شباهت زیادی با دیگر نسخه های نوشته شده درین کارگاه بروز می دهد. از جمله می توان این سرلوح را با سرلوح نسخه شماره ۶۲۷ *supplément persan* به نام «سبعه امیر خسرو دهلوی» در کتابخانه ملی پاریس مقایسه نمود،^۲ و یا همان جزییات را در سرلوح کلیات سلطان محمد قطب شاه که در موزه سالار جنگ حیدرآباد نگهداری می شود مشاهده کرد.^۳ در کتابهای پرداخته شده درین کارگاه کاغذهای مشابه نسخه ما نیز بسیار به کار رفته است. با توجه به این که این نسخه در شهر سورت خریداری شده است این گمان قوت می گیرد. اما نسخه عاری از هر گونه مهر مالک آن یا مهر کتابخانه است.

در واقع، نسخه به شکل ناگهانی در جلد دوم پایان می یابد بدون آن که کاتب تا پایان صفحه کارش را ادامه دهد و یا حتی جمله اش را ختم نماید. بی شک، این انقطاع بر اثر شتاب و اضطرابی بوده است که توضیح آن مقدور نیست. از آنجا که کتابت نسخه به روال طبیعی پایان نگرفته است، دارای ترقیمه نیز نیست. اما نشانه هایی که گفته آمد، تاریخ کتابت آن را تا دست کم به آغاز سده یازدهم می رساند. از جمله شعرهایی که برای زینت

۱. سلطان محمد قلی قطب الملک سرداری، از ترکمانان قراقویونلو، که به خدمت محمود شاه بهمنی در آمده بود، بعدها سلسله پادشاهان دکنی قطب شاهی را در گلکنده پایه گذاری کرد. این سلسله که از سال ۹۱۸ تا ۱۰۹۸ فرمانروایی کردند، شیعی مذهب بوده و با صفویان در ایران روابط نزدیکی داشتند، و نسبت به فرهنگ ایران سخت علاقه مند بودند. قطب شاهیان گلکنده به دست اورنگ زیب از صحنه قدرت بیرون رفتند.

۲. در اینجا مراتب سپاس خود را از دوست عزیزم آقای Francis Richard، کتابدار و نسخه شناس بخش نسخ خطی فارسی کتابخانه ملی فرانسه در پاریس ابراز می دارم. راهنمایی ها و اطلاعات ایشان در مورد کتابهای کارگاه گلکنده مرا بسیار سودمند افتاد.

۳. تصویری از این سرلوح اخیر را می توان در اثر زیر دید:

Mark Zebrowski, *Deccani Painting*, University of California Press, 1983, p. 159.

در همین کتاب اشاره شده است که کارگاه گلکنده به شدت تحت تأثیر سنت های مینیاتور ایرانی بوده است.

کلام در متن آمده است غزلیاتی چند از بابا فغانی شیرازی دارد که متوقی به سال ۹۲۵ هـ.ق. است. دیگر وجود سه بیت از اشعار هلالی جغتایی، شاعر شیعی مشرب معاصر امیر علیشیر نوایی و شاه اسماعیل صفوی است که به سال ۹۳۶ هـ.ق. به دست خان ازبک، عبیدالله خان، از روی تعصب مذهبی شهید گشت. اما از شعرای پس از هلالی شواهدی شناسایی نشد؛ و این نکته گمان ما را مبنی بر تاریخ کتابت نسخه در اواخر سده دهم و یا آغاز سده یازدهم استوارتر می کند.

یادآوری کنیم که داستان همه جا به روایت از ابوطاهر بن علی بن حسین طرطوسی آمده است و او را «خداوند حدیث» یا «راوی این داستان کهن»^۴ خوانده است. اما واقعیت آن است که روایت ابوطاهر، که هرگز به دست نیامده و شاید تنها صورت شفاهی داشته است، چشمه فیاضی بود برای راویان بعد از او تا روایتهای ویژه خود را پردازند. روایتهای متناقض و متفاوت و همگی منسوب به ابوطاهر از همینجاست. البته، همانگونه که پیش ازین دیدیم، راویان دیگری هم این داستان را روایت کرده اند.

با کمی دقت در سبک نثر و در چگونگی روایت داستان درمی یابیم که کاتب این نسخه را از روی نسخه واحدی بازنویسی نکرده و در استنساخ خود از چند نسخه سود برده است. برای نمونه، در آغاز نثر داستان بسیار ساده و اغلب بدون هیچ پیرایش ادبی است، اما در بخشهای نزدیک به پایان داستان، نثر موزون و گاهی مصنوع می گردد. کافی است بخشهای مربوط به دلدادگی حسن قحطبه و جمیله را با عشق حمید قحطبه و زبیده مقایسه کنیم. نخستین داستان عشقی به دور از جمله پردازی و صنعت ادبی است، در حالی که داستان دوم آمیخته با نثری موزون، سرشار از قرینه، موازنه، سجع و آهنگ بیان شده است. دو دیگر این که داستان در ابتدا به مجلس هایی چند تقسیم شده است و گاه دارای عنوان است و در پایان نیز چنین ساختی دارد، اما به تدریج، در بخش میانی داستان، این روش به فراموشی سپرده می شود و هیچ عنوان و تقسیم بندی دیده نمی شود. سه دیگر این که گاه از واقعه ای دور روایت ناهمگون آمده است: کشته شدن ذولابی عیار به دو شکل بیان شده و روایت دوم در جایی آمده است که بسیار ناهماهنگ می نماید. نام شخصیتها نیز به یک شیوه نوشته نشده است و گاه ذولابی عیار را با حرف «ز» نوشته است همچنان که در برخی از نسخه ها چنین می باشد. کاتب دچار لغزشهای املایی به نسبت رایجی برای این گونه متون، شده است که مقدار آن زیاد نیست و بیشتر بدون اشاره در پانوشتها اصلاح گردید. برای نمونه گاه صیغه های غایب ماضی فعل دانستن را چنین می نویسد «نمیدان است» (۳۸۸-الف) و یا «ابوالجود

ندان است» (۳۹۱-ب). «طافح» را «تافع» می نویسد؛ و همه جا «خوان» و «خوانسالار» را «خان» و «خانسالار» نوشته است، «صبح کاذب» را نیز «صبح کاظم» آورده است، همه جا «برخاستن» را «برخواستن» املاء کرده، اغلب «خارجی» را نیز «خوارجی» نوشته است. در نامهای خاص نیز رعایت املای رایج را نکرده است، برای نمونه «لیث» را اغلب «لیس» می نویسد. در نوشتن کلمات مرکب گاه دو جزء واژه را نابجا جدا از هم می نویسد: مثلاً «گاه ریز» به جای «گاهریز» و، برعکس، گاه دو واژه مستقل را به هم می چسباند: «پایان» به جای «پای آن»، و یا «چونکنم».

از آنجا که داستان ابومسلم قصه ای متعلق به مردم است و به دور از ضوابط اهل مدرسه، برخی از عبارتها با همان گویش عامیانه اشان به ثبت رسیده است. ازین گونه است کلمه «دهن»، «چارسو»، «دسمال» و «هفصد». «نقب» را بیشتر به شکل رایج در تلفظ عوام «نقم» ثبت می کند. همچنین «بکردن» و «بگفتن» برای صیغه ماضی سوم شخص جمع، همانطور که امروزه در زبان محاوره رایج است. به تبعیت از گویشهای محلی، نام یکی از یاران ابومسلم گاهی «خردک» و زمانی «خوردک» نوشته شده است؛ و یا پیشوند فعلی «فروود» و «باز» به زبان عامیانه «فروز» و «وا» ضبط شده: «فروز آمدن» و یا «واکردن». مورد دیگری که کاتب تابع گویش محلی بوده است آنجاست که بارها «تقریر دادن» را به جای «تغییر دادن» به کار برده است.

- درباره رسم الخط رایج در نسخه باید گفت که در هیچ مورد رعایت دال و ذال صورت نگرفته است؛ و حرف «پ» را کمتر «پ» و بیشتر «ب» می نویسد. همچنین است حرف «ژ» که بیشتر «ز» ضبط شده است. گاف فارسی را در همه جا کاف عربی و «ج» فارسی را گاه «ج» آورده است.

- بای حرف اضافه را در بیشتر موارد به کلمه بعد می افزاید، در حالی که بای فعل امر و فعل التزامی را گاه جدا می نویسد: «آنگاه تو به بین!» (۱۷۴-الف). بای تأکید بر سر افعال به فراوانی استفاده شده است و گاه آن هم منفصل آمده است: «فطیری چند به پخت» (۳-الف).

- گاهی پیشوند نفی فعل جدا آمده است: «دستم را نه بسته بودند.» (۲۴۲-الف) و یا «از من زحمت نه بینی.» (۳۷۱-الف)

- کسره اضافه و یاهای خطاب، وحدت و نکره هنگامی که کلمه به های بیان حرکت ختم می شود. گاه به صورت همزه روی ها نوشته شده است و گاه هیچ نشانه ای ندارد: «اگر شما را قصه واقع شده است...» و یا «چرا آشفته؟»

- تای مصدری عربی را در لقب ابومسلم «صاحب الدعوة» همه جا رعایت کرده و گاه در

مواردی دیگر نیز به کار برده است: حلاوة، مناجاة، رواية، و حتی برای شهر «هراة». همچنین با «تا»ی کشیده هم می نویسد: مناجات، روایت، مبارزت و هرات.

- الف مقصوره را گاه رعایت کرده و گاهی به جای «یا» با «الف» می نویسد چون: مصطفی، مرتضا و...

- گاه همزه ای را که معمولاً به «ی» بدل و یا حذف می کنند، نگه می دارد: «ما ایم»، «دشمن جان ما اند»، «من طاهر سقام».

- در همه جا علامت جمع «ها» به کلمه ای که به های بیان حرکت ختم می شود، متصل است. ازین گونه است: «نامها» به جای نامه ها، «کشتها» به جای کشته ها، «پیادها» به جای پیاده ها.

- کسره اضافه بیشتر «ی» ثبت می شود: «عربی جمازه سواری در رسید.» و یا «حربی عظیمی در آن بام دست داد.» (۳۵۷-الف).

ویژگیهای دستوری

آوردن گسترده بای تأکید بر سر افعال در صیغه های ماضی: بگفت، بفرمود، بستد، بشنید، برفت و...

- قواعد صرف و نحو عربی رعایت نمی شود و اسامی عربی را به فارسی جمع می بندد: «ملایان خارجی». همچنین است جمع بستن اسمهای جمع عربی به فارسی: سلاطینان، قصورها، ملاعینها و ملاعینان (به هر دو شکل)، مهماتها، خوارجان، اوصافها؛ و نیز اسم جمع عربی را مفرد به کار می برد: «وزیر حکام [=حاکم] است.» (۱۴-ب)
- گهگاه به کار بردن وجه تأنیث عربی چون: «عقاید دینیه» (۴۴-الف)، «شمسه زن عاقله است.» (۳۶۸-ب) و حتی مؤنث سازی صفت فارسی: «ای پلیده نابکار!» (ج ۲، ۲۷۱-ب)

- به کار بردن مکرر ضمیر ذیعقول برای غیر ذیعقول: «دست کرد و او [=گردنبند] را از گرد روی او بکند.» (۳۷۶-الف) و یا «او [=کوزه روغن] را نذر تو کردم.» (۲۷-ب)
- تکرار ضمائر: «او را برادری بود که او را ابراهیم خزیمه می گفتند» (۸۲-ب).

- تکرار افعال و ضمائر در جمله ها: «صخره که حاکم مرو بود، او را وزیری بود، خارجی صلبی بود که او را ابوشحمة گفتندی، و این ابوشحمة سپهسالار همه بود.» (۶-الف) و یا «اما خارجی ای بود و رئیس باورد بود، که او را مکدر یحیی می گفتند، و او دوست جنید بن عشر بود، و او می دانست که خارجه محب خانان است.» (۳۵۷-ب)

- تبعیت معدود از عدد: «آن هر سه نوجوانان» (۳۸۹-ب)، «دویست پهلوانان» (۴۴-ب)

- ب) و «فردا این محل با هزار سالها برابر است.» (۳۶-الف)
- استفاده از «این» و «آن» در مقام حرف تعریف: «آن عرب زاده را ازین فریبی دادم.» (۳۷۷-ب)، «پس، این باهل از طبرستان بود.» (۳۸۶-الف)
- بیان وصف جنس به منظور اهانت یا تَلَطُّف با آوردن «از آن» و «ازین» با اسم موصوف که یای نکره می پذیرد یا خیر: «اکنون، دو خون ازین واقع شده از چاکران صخره و از آن ایشان» (۸-الف)، «چون ازین وسوسه در دلش افتاد.» (۴۱-الف)، «شمسه ازین خوابی دیده است.» (۳۶۷-الف)، «ما به دعا از خدا روزی ازین طلب می کردیم.» (۳۵۷-ب) و یا «پس، در سرمای از آن گفت که اینها را بردار کنید.» (۳۸۰-ب)، «در آن محل، مددی از آن برسید.» (۳۹۵-الف)
- به کار بردن «آن» همچون ادات ملکیت و تعلق: «دوستاری بود از آن خاندان.» (۳۶۸-ب) یا «یک کنیزک از آن زن داغولی» (۳۷۴-ب)
- فعل خبری به جای التزامی: «اگر می خواهید، می کشید و اگر می خواهید، می بخشید!» (۳۸۲-الف)
- فعل امر با استفاده از پیشوند می: «تو ضبط خراسان می کن تا ما کسی را روانه سازیم!» (۱۱-ب)، «از عقب او می رو!» (۱۰۳-ب) و «چنان که دانی، می کن!» (۳۶۳-الف)
- فراوانی جملات مصدری، گاه مصدر سالم، گاه مصدر مرخم و گاه هر دو در یک جمله: «یک کسی را نصب باید کردن و به خراسان فرستادن!» (۹-الف)، «این را دراز نباید کشید!» (۸-الف) و «ترا به خراسان می باید رفت و مال عراق و خراسان ضبط کردن و بدین جانب فرستادن!» (۹-الف)
- به کار بردن «همی» برای فعل استمراری: «هر جا دوستی در گذر همی آمد، او را خبردار همی کرد.» (۵۲-ب)
- استفاده از «با»ی مجهول در تمامی موارد شناخته شده در نشر کهن: استمراری، شرطی، شرح رؤیا، ترجی و انشایی: «این حجاج لعین، همین قدر که شنودی که کسی گفتی که فلان کس ابوترابی است، او هیچ پرسشی نکردی و فرمودی که آن کس را همانجا بکشتندی.» (۱۶-الف)، «ای عزیزان، شما روا می دارید که ابوشحمه و خذیفه بر من زیادتی کردند، و ایشان زنده بودند و من در دست ایشان کشته شدمی؟» (۷-ب)، «اگر داغولی جاسوس اینجا بودی، دیرگاه بودی که این ابوترابیان را به دست من داده بودی.» (۳۹-الف)، «ای کاشکی من به درنرفتمی تا روی آن آفتاب را ندیدم و سوزش آن در دلم نتابیدی!» (۳۴۰-ب)

الف)، «کاشکی از مادر نزامی تا فرع چنین ما را در پیش نیامدی!» (ج ۲، ۱۲۴-الف) و «در خواب دید که آتش عظیم پیدا شدی و درو افتادی، و هر چه خواستی که آن آتش را دور کند، نتوانستی» (۴۱-الف)

- استفاده از فعل لازم برای متعدی و برعکس. گریختن به جای گریزاندن: «خارجیان را بگریختند.» (۱۱۷-ب) کشتن برای کشته شدن: «مرا بد مذهب مگوی که کشتن مرا خوشتر آید!» (ج ۲، ۱۳۱-الف)

- به کار بردن فعل خفتیدن که در نثر کهن معمول بود و صیغه‌ی نفی امری آن که، به ویژه، از میان رفته است: «برخیز و مخفت!» (ج ۲، ۱۷۱-ب)، وجه خبری «تا چند خفتی؟ آفتاب به چاشت رسید.» (۳۵۸-ب) همچنین است استعمال وسیع فعل «ستادن» به جای گرفتن به اشکال گوناگونش: ستدن، ستانیدن و استادن.

- استفاده فراوان از پیشوندهای فعلی: تقریباً نیمی از افعال را در بر می گیرد. برای مثال از برگ ۳۵۷ تا ۳۵۹ بیش از سی بار پیشوندهای زیر به کار رفته است:

* بر: در ترکیب با افعال آمدن، آمیختن، آوردن، افراختن.

* در: با فعل های آمدن، آوردن، آویختن، افتادن، رسیدن، ساختن، گرفتن، یافتن.

* فرو: با فعل ریختن.

* فرود: همراه با آمدن، آوردن.

در میان این پیشوندها «اندر» جای گسترده ای دارد و به فراوانی در ترکیب با افعال آمدن و رفتن آمده است: «پیش اندر آمد»، «به دست اندر آید»، «بر کنار آن مرغزار اندر رفت.» و «برو اندر آمد.» (به معنی به پیشباز او شد) و گاه به مثابه ادات قید ظرف پس از اسمی که مضاف به «با» ی ظرفیه است، به کار رفته است: «به مسجد اندر»، «به جنگ اندر»؛ و گهگاه اندرون نیز استفاده می شود: «به خانه اندرون آمد» (۵۹-الف)

- به کار گرفتن صفت فاعلی، به شکل مضاعف، همچون قید حالت در جمله رایج است، همچون: «جنگ کنان جنگ کنان از دروازه به دررفتند.» (۳۸۴-ب) اما به گونه ای متواتر با تکرار مصدر قید حالت نیز می سازد: «او را می بردند زدن زدن.» (۲۶۵-ب) و یا «لشکر قاسم را زدن زدن تا به سر چارسو آوردند.» (۳۸۴-الف)؛ و گاه از تکرار صفت مرکب این قید را حاصل می کند: «تا سی کس را دونیم دونیم زد.» (۳۰-ب)

- استفاده فراوان از واژه هایی چون «سخت»، «عظیم» و «بغایت» همچون صفت و قید؛ و «حرب» و «محاربت» برای جنگ: «حرب سخت بنیاد شد.» (۳۹۱-الف)، «کار سخت به تنگ رسیده است.» (۳۷۵-الف)، «آشوب عظیمی دست داد.» (۳۸۳-ب)،

«او حربی می کرد که همه خارجیان در حرب او حیران مانده بودند» (۳۸۸-الف) و «ابومسلم از بس محاربت کرده بود.» (۴۵-ب)

- گاه، برای تأکید، ادوات و قیود را مکرر می آورد.

* دو قید مترادف: «اکنون، حالا قحطبه در نزدیک شهر ما فرود آمده است.» (۳۶۳-الف)

* دو ادات استفهام: «آیا چرا آن پیاده پیش ما نمی آید؟» (۱۰۷-الف)

- حروف ربط «که» و «تا» به گونه ای گسترده با هم جمع شده است.

* تا+که: «هیچ جای فرود نیامدند تا که خود را به شهر کوفه رسانیدند.» (۲-ب)
«پیشتر خبر نکردید تا که من احوال او را بدانم.» (۴-ب)

* که+تا: «فرمود که تا ماحاضری آوردند.» (۵-ب) «بفرمود که تا خانه خوبی که آب روان داشت...» (۵-ب)

- تبدیل متقابل «چنان که» و «چنان چه» در موارد شرط و تشبیه: و نیز «آن که» و «آن چه».

* چنان که به جای چنان چه: «اگر چنان که به بصره رسیدم، آنجا را خوش تعریف می کنند.» (۱۳-الف)

* چنان چه به جای چنان که: «حلیمه احوال خود را به تمامی با خواجه بگفت، چنان چه خواجه را دل بریشان بسوخت.» (۱۷-ب)

* آن که به جای آن چه: «آن که خدای خواسته باشد، چنان خواهد شد.» (ج ۲، ۲۴۴-ب)

- آوردن افعال به صیغه جمع برای ضمایر مبهم «هر کس» و «آن کس»: «وای بر آن کس که مردم هرات و بلخ و مرو را چون ببینند، نگیرند.» (۳۷۴-الف) «هر کس چندان از اسب و سلاح و رخت و خوردنی گرفته اند که تا دو سال هیچشان نمی باید.» (۳۵۶-الف)
گاه برای «هر کس» صیغه مفرد نیز آورده است: «هر کس دشمنی ورزد، امانش مدهید!» (۳۵۶-الف)

- آوردن نشانه مفعول له «مر» بیشتر در موارد مدح و ستایش، و نیز در مقام تخفیف: «سپاس و ستایش مر خدای عزوجل را» (۵۸-الف)، «اکنون، شکر مر خدای را» (۱۷-الف، ج ۲)، «مژده می دهم مر شمارا»، (۷۹-الف، ج ۲)، «هاشم بهزاد مرا حمد را گفت.» (۲۶۳-الف، ج ۲) و «شمسه مر جمیله را جفا و ناسزا می گفت» (۱۱۴-ب، ج ۲)
- گاه حرف اضافه مضاعف نیز برای تأکید به کار رفته است، چون: «در مجالس در، فضایل او باز گویند.» (۵۷-الف)

درین متن، حروف اضافه و ربط مجموعه‌ای را می‌سازد که در درون خود با روش جانشینی و همنشینی میان حروف تحرّک زاینده‌ای می‌آفرینند. هر حرف، بجز در معنی حقیقی خود، معانی دیگری را نیز می‌رساند:

- از، به معنی

با = «ازین مبارزت و پهلوانی، از امیر خراسان جامه و زر می‌ستانید؟» (۶۲-الف)

بر = «از گرد و پیرامون او سنگ و گچ پرکرد.» (۱۹۲-الف)

به = «از هیچ روی مرا تدبیر نبود.» (۲۸۳-ب)

نزد = «از نصرتیار قبول کرده بود که امیر را پیدا کند.» (۳۲-الف)

- اگر، به معنی

تا = «اگر این عربزاده ... را به شیروان نمی‌فرستم ... دل من جمع نمی‌شود.» (۸۵-

الف، ج ۲)

- اگر ... اگر، به معنی

چه ... چه = «اگر عراق است، اگر خراسان، همه از آن خلیفه است.» (۳۸۲-الف)

- با، به معنی

به = «بیرون آمد و با پدر پیوست.» (۳۴-الف) و «ما دختر با همچون خود کسی

می‌دهیم.» (۲۵-ب، ج ۲)

- باز، مترادف

بر = «همچون پیشوند فعلی» «مبادا لشکری با ما بازخورد!» (۵۲-ب، ج ۲)

- بر، مترادف

از = «برآن مردان ناامید شد.» (۲۵۴-ب، ج ۲)

- به، معادل

با = «اکنون، به ابومسلم نیست و تنهاست.» (۱۵۱-الف، ج ۲)

از = «عاقبت دلت نیز به کشتن او غمگین گردد.» (۲۷۱-ب، ج ۲)

- تا، به معنی

با = «القصّه، تا آمدن حارث، چهار مصاف بکردند.» (۱۸۶-ب، ج ۲)

که = «تا کار به مراد تو خواهد شد.» (۱۹۵-ب، ج ۲)

- در، مترادف

بر = «می‌خواست مرکب را در یلمان ترک تازد.» (۳۱۲-ب، ج ۲)

- دیگر، معادل

باز = «معذور فرمایید که دیگر به خدمت ایستاده ام.» (۲-الف) و «این زمان می رویم، اگر دیگر به طلب ما بیایند.» (۵۳-الف)

- که، برابر

هم = «سپاه بسیار جمع می شد... و هنوز که می آمدند.» (۳۹-الف، ج ۲)
و = «ما را دویست و پنجاه هزار مرد است که این مرد صاحب هشت هزار مرد است، وقت کامرانی نیست که به ازین ابومسلم را نخواهیم یافتن.» (۳۸۷-الف)

- هر، به معنی

همه = «هر مردی که در آن حصار بودند، همه واقف شدند.» (۱۷۵-ب)

- همه، مترادف با

هر = «از همه بارگاهی شیون برآمد.» (ج ۲، ۱۵-الف)
گاه، علامت مفعول بی واسطه «را» به کار نرفته است که نمی دانیم سهو کاتب است یا در اصل وجود نداشته است. مثال: «باید این کسان ... پیدا کنید!» (۳-ب) و «نصر سیار احوال مروان را پرسید و خواجه کثیر... در پیش خود جای داد.» (۱۸-ب) در عوض، در پاره ای موارد که «را» به کار برده خدشه هایی وارد شده است که اشاره های می شود:
* رای تکراری به منظور تأکید: «پس، احوال خود را و اسد را و نسب خود را به خواجه باز نمود.» (۵-الف)

* رای زاید: «ماهیار آب را بیاورد.» (۳۸-ب) و «پس، برخواست و روی را به شهر نهاد.» (۳۹-الف)

* رای جا به جا شده: «می بینم ماهیار ترسا [که] خانه را در شهرستان دارد، هر روز به بارگاه می آید.» (۳۹-الف)

* رای نادرست: «هر چند بار امیرالفاسقین، مروان حمار، علیه العنه، نامه را به من می فرستد که...» (۵۱-الف)

- ضمایر متصل، به ویژه سوم شخص مفرد، به وفور آمده است: «بزد بر سپر، و بر نافش زد که یک گز سنان نیزه از پشتش به دررفت، و از زینش درربود.» (۳۶۳-ب)، «هر سرگینی که از زیر دست چاروایی برگرفتی، اشکی از روی نامبارکش روان کردی و بدان آلودگی چشم شومش را پاک کردی، و آن سرگینی و اشک چشم بر ریشش مالیده شدی.» (۳۶۶-الف)، «امیر حسن را بارگاهش بزدند.» (۳۶۰-الف) و یا «نصر سیار را خبرش از یک شخص شنود.» (۳۵۶-ب)

- به کار بردن «اک» تصغیر در بیان تحقیر و تخفیف: «آن جهودک» (۳۷۰-ب) و «دهید، و گردن این پیرک بزنید!» (۳۶۲-ب)

- آوردن جمله‌های معترضه‌ی نعتیه، به ویژه برای امیرالمؤمنین علی (ع)، بعد از فعل و یا پس از علامت مفعول بیواسطه: «مسجد امیرالمؤمنین علی است، علیه السّلام.» (۴۲-الف)، «اینها پسران علی بودند، علیه السّلام.» (ج ۲، ۱۳۲-الف) و یا «امیرالمؤمنین علی را، علیه السّلام، بسیار بد می‌گفت.» (ج ۲، ۶۳-ب)

- دیگر از ویژگیهای لغوی این نسخه، به کار بردن واژه «خود» به معنی «همراه» است. این واژه که بارها تکرار گردیده، بدین معنی، در جایی دیگر دیده نشد: «حمید، سلیمان طلحه را خود عقده‌ی دمشقی آورد.» (۴۲۰-ب) و «شاه خوارزم را خود یارانش ببرد.» (۴۲۴-ب) درین موارد «خود» برای بیان همراهی و مشارکت است. نمی‌دانیم که با کسرۀ اضافه به کار می‌رفته است یا خیر.

- دیگر به کار بردن «آی» نشانه‌ی استفهام معادل چه؟ و کدام؟ در آغاز جمله است: «ای بلایی بوده است که بر سر من آمد؟» (۱۴۵-ب، ج ۲)

- دیگر استفاده از «یا»ی مصدری است: «ما در گیری خود روا نداشتیم» (۴۳-الف)، «خواجه محمد طاهر از همه امرای مروان زیاده بود به همه چیزی ... و هم بدانستگی.» (۳۸۱-ب) و نیز «تازندگی» به معنی تاخت کردن (۳۴۶-الف)، و یا «پسرگی فروختن» به معنی سبکسری کردن (۳۸۲-الف).

- دیگر «چند» همچون ادات تشبیه کمی است که در قدیم بسیار رایج بوده است: «بیست هزار مرد برسید، هر مردی چند درختی» (۲۷۷-الف) و یا «گریزی چند درختی از آهن در دست گرفته، و سپر چند بامی در کتف چپ درآورده، و نیزه چند ستونی بر گوش اسب نهاده.» (۱۲۱-ب، ج ۲)

- دیگر حذف پسوند «ی» است برای قید و صفت: «دلیران را گرم دل می‌داد.» به جای گرم دلی (۱۴۶-ب، ج ۲) و نیز «او را به آسان بکشت.» به جای به آسانی (۱۴۶-ب، ج ۲)

- دیگر آوردن «هی» در مقام تهدید و تنبیه، «اینست» در موارد تعجب، «هلا»، از فعل هلیدن به صیغه‌ی امر، برای تنبیه یا تحسین؛ و استفاده از صیغه‌ی مضارع فعل بُود و نباشد برای مستقبل: «چه گویم؟ که بُود و هر گز نبُود که نباشد!» (۴۷-ب)

بسیاری از ویژگیهای دستوری و نگارشی که برشمردیم از خصوصیات نثر کهن است که در متون فارسی پیش از دوران مغول قابل شناسایی است. نکته‌ی اساسی در متن مورد گفتگو، همانگونه که پیش ازین هم اشاره شد، یکدست نبودن آن است. برخی از بخشهای متن بسیار

ساده، با جملاتی کوتاه و تکرار افعال، به دور از هر گونه آرایش کلامی و فاقد مترادفات است. در مقابل، بخشهای دیگری هست که در آنها افعال وصفی، استشهاد به اشعار و به ویژه آیات قرآن؛ و نیز آمیخته به نثر مصنوع فراوان دیده می شود.

سادگی نثر، با توجه به خصلت روایی و مردمی بودن اثر، امری طبیعی به نظر می آید. اما با این که داستان حماسه ای مذهبی- پهلوانی است و در آن به اجبار لغات عربی فراوان یافت می شود، باید گفت که نسبت لغات تازی در آن از دوازده تا پانزده درصد فراتر نمی رود و این واژگان با دین اسلام، تاریخ و تحوّل آن، نحلّه ها و دودمانهای عرب درگیر در جنگ قدرت و خلافت پیوند نزدیک دارد. آیه های قرآنی، احادیث و ادعیه که به مناسبت موضوع بیشتر در اثبات حقانیت علی، علیه السّلام، و خاندان اوست درین محاسبه قرار نمی گیرد. دسته دیگر از لغات غیر فارسی موجود در متن واژگان ترکی- مغولی است که تا مرز یک درصد به چشم می خورد. این لغات بیشتر شامل واژگان اداری، دستگاه مالیاتی و نظم و نسق سپاهیگری است، و از جمله ترکیبات و مفرداتی است که ورودشان به زبان فارسی از دوره سلجوقی آغاز و تا زمان تیموری ادامه یافت.

به نظر می رسد که متن ابومسلم نامه در دوران نثر مرسل فارسی، یعنی در سده پنجم هجری شکل گرفته و تحریر شده است و سپس دو موجی که نثر فارسی را دگرگون ساخت بر آن رسوباتی باقی گذاشت. خصوصیات صرفی و نحوی که در بالا برشمردیم بیانگر این نکته است که پایه ریزی متن از دوران کهن نثر فارسی است و به تدریج در هر دوره ای وصله ای، در خور زمان، به این قبا دوخته شده است.

نخست افعال وصفی را در متن وارد کرده اند و، سپس به مقتضای زمان، افعال معین را به قرینه حذف نموده اند: «مردی دیدند که بر روی بالشی نشسته و دو کس پیشش ایستاده.» (۳۹۴-الف) و «کودکی را دید که گرد محنت بر رویش نشسته و غل و زنجیری بر پای.» (۳۷۱-الف) در مرحله دیگر نثر را به سوی تکلف و تصنع کشانیده با صنایع بدیعه و سجع نثری موزون ساخته اند. البته، کوشش بر این بوده است که کلام را در همان حال و هوای زبان داستانهای پهلوانی و مذهبی آرایشی دهند، نه آن که نثری ادیبانه بپردازند. از جمله: «اما نیشابور پرغوغا شد، و گرد بر ثریا شد، و نعره پردلان بر فلک اعلا شد.» (۳۸۳-ب) و «از درّه طوس، آواز کوس بر فلک داد بوس.» (۳۹۵-الف) و در وصف جوانی، سواری، سپهسالاری میگوید: «آیین ماه را در پیش روی او صفایی نه، و آینه آفتاب را با روی او ضیایی نه، گریبان حسن او را از کله ششتری انگله بود، و حلقه مشکین او از مرسله زهره سلسله بود؛ و جوشنی از سیم پوشیده، و خز شمعی بر زبر خود پیچیده، نیزه خطی بر دست

گرفته، تیغی بلارک حمایل کرده، بر زرده ابلقی جهنده سوار شده؛ و جوقی سوار در عقب او می‌آمدند، چنان که ستارگان در پی ماه.» (۱۲۶-الف، ج ۲)، و در زمینه‌های مذهبی، چون: «نام ساحری است و حکایت شاعری.» (۳۷۰-ب) و در شأن علی امیرالمؤمنین آورده است «چه گویم در حق آن که سید الاوصیاست، و داماد سید الانبیاست، و اخ‌ی محمد المصطفاست، و بابای حسن رضاست و حسین شهید کربلاست، و شاه اولیاست، و پدر اتقیاست، و قاءالمشرکین است و قاع المنافقین بود، اهل دین و آسایش جمیع مسلمین بود، ولی خدا بود و وصی مصطفی بود؟» (۴۷-الف)؛ و در حالت مناجات آورد: «روی نیاز به درگاه بی نیاز ملک کارساز و بنده نواز آورد و گفت ای خداوند خانه، و ای معبود یگانه،... به حق جاه و منزلت این خانه، و به حرمت عزت علی فرزانه، که مرا از جفای ظالمان از دین بیگانه نجات ده!» (۴۴-الف) مستبعد نیست که این مناجات‌ها که فراوان آورده شده است، بی تأثیر از نثر خواجه عبدالله انصاری نباشد؟ و در درد عشق و هجران یار گوید «کمند مشکین را به ماسوره سیمین از تارک می دروید و لاله سیراب را به الماس فندق می خراشید، و از نرگس شهلای مروارید غلطان بر روی لعل بدخشان می بارید.» (۳۳۹-ب).

به پیروی از همین موج است، و احتمالاً ترجمه عربی نیز بی تأثیر نبوده، که ترتیب فارسی پاره‌ای از جمله‌ها به هم می‌خورد و متمم فعل بعد از فعل می‌آید یا فعل بر فاعل تقدم می‌یابد و یا فاعل در پایان جمله قرار می‌گیرد: «برین چند روز بگذشت تا روزی جنگ کردند خواجه با زنش.» (۱۹-الف)، «گفت ابوليث: ای خداوند،...» (۳۶۰-ب)، «از هزار یکی ندیدی مبارزت و ضرب تبر او را.» (۳۵۴-ب) «بفرمود تا او را بر اسب بستند لاشه اش را.» (۳۸۵-الف) البته، حالت خطابی متن و هنر سخنورزی قصه خوان در دادن آهنگ و وقار به زبان داستان نیز بی تأثیر نبوده است، چنان که جملات زیر: «تیغی بزد که دستش با سر بینداخت از بدن.» (۳۵۰-الف) و یا «تا که آهنگ می کند میدان را؟» که به عبارات متن وزن و آهنگ ویژه‌ای می‌دهد تا شنونده را خوش نماید، اگرچه خواننده را سنگین به نظر آید.

سخن از تأثیر ترجمه عربی چندان هم بی اساس به نظر نمی‌رسد در جایی که می‌دانیم نخستین روایت نوشته شده از داستان ابومسلم به قلم «مرزبانی» به عربی بوده است، بی تردید برگرداننده آن به فارسی، ابوطاهر یا کسی دیگر، از نفوذ نثر عربی بر کنار نمانده است، همان طور که بلعمی در ترجمه طبری از آن بر کنار نماند.

پس از نخستین موج تحوّل در نثر ابومسلم نامه که ساخت جمله هم از تأثیرات آن بر کنار

نماند، در سده های ششم و هفتم، نوبت به هجوم واژه های ترکی-مغولی در زبان فارسی رسید و این هجوم/ابومسلم نامه را نیز بی نصیب نگذاشت. به تدریج که کاتبان از این داستان نسخه برداری می کردند، به ذوق زمان و الفت فردی خود با واژه های ترکی رایج، هر چه توانستند، این واژه ها را وارد نسخه کردند و بدین ترتیب، واژه هایی چون: اتاقه، اخته، الاغ، الکه، النگ، اویماق، ایل، ایلچی، ایلخی و ایلغار (تنها برای حرف الف) معادل های فارسی و احتمالاً عربی را بیرون انداختند.

در همین دوران ایلخانی و تیموری، با اوج گرفتن مکتبهای تصوف عامیانه و جنبش های قلندری، اصطلاحات مرسوم درین فرهنگ نیز اثر خود را بر نثر/ابومسلم نامه به جای نهاد. بدینسان، واژه های قلندر، قلندروار، تکیه، یاهو و پرسیه زدن وارد زبان داستان گردید. برای نمونه، هنگامی که ابومسلم در آغاز ماجراجویی اش به جمعی از قلندران خرابه نشین در رسید، «درآمد و گفت: عشق است!» (۳۱-ب)، برخی از شخصیتها تریاکی از آب در می آیند (۷۰-ب) و یا بنگی هستند. (۲۶-ب) تحت تأثیر همین فرهنگ است که راویان کلاه صوفیانه بر سر شخصیتها می گذارند (۶۵-ب) و احمد زمجی را دیوانه امام محمد باقر (ع) می خوانند و قلندروار در بیابان و بیشه مکانش می دهند و صاحب کراماتش نیز می کنند. به نظر این بنده، متن حاضر به تنهایی می تواند موضوع یک پژوهش زبان شناختی در سیر تحول نثر فارسی از دیدگاه جامعه شناسی تاریخی قرار گیرد. راویان و بیشتر از آنان کاتبانی که صدها نسخه ازین داستان را رونویس کرده و پراکنده اند، آنقدرها وسواس وفاداری و امانت به نسخه های اصل پیشین را نداشته اند که نگران تطبیق دادن داستان و متن با ذوق گفتار و نوشتار زمان و فنون داستان پردازی دوران خود بوده اند. بدیهی است کاتبی که تنها برای خط بسیار خوشش موظف به استنساخ این نسخه شده است، و چندان نثر فارسی و کهن را هم نمی شناسد، و از سواد بالایی نیز برخوردار نیست، (تا جایی که نمی دانست را چندین بار «نمیدان است» می نویسد) در برابر کوچکترین ظرافت نثر کهن که از درک او فراتر می رود، عاجزوار، دخل و تصرفی می کند و دچار عذاب وجدان نیز نیست. بدین ترتیب، با گذشت زمان، نسخه ما آمیخته ای از تأثیرات دوره های گوناگون نثر فارسی شده است.

این دست بردنها در متن، گذشته از خطاهای رایج کاتبان، ناگزیر نثر را مغلوط و گاهی مغشوش کرد که مورد اصلاح قرار گرفت. پیش از هر توضیح در باره چگونگی تصحیح خود اشاره کنیم که شیوه تصحیح این حقیر به هیچ عنوان تبدیل به احسن کردن نسخه نبوده است و امانت و نگهداشت اصالت اثر تنها وسواس من بنده بود. سعی و کوششی که درین کار

انجام گرفته است این هدف را دنبال می‌کند که متن را برای همگان خواندنی و قابل استفاده نماید. در نتیجه تا آنجا که بایسته می‌نمود نکات دشوار و مبهم، اگر برای این ضعیف ممکن بود، توضیح داده شد. واژه‌های مهجور و غامض در پانوشتها معنی گردید. خواننده فرهیخته و مأنوس با این متون ممکن است برخی از معنیهای داده شده را پیش پا افتاده ارزیابی کند و غیر ضروری، اما از آنجا که همه خوانندگان در چنین حدی از لغت شناسی نیستند، ازین فراخ دستی در توضیح واژه‌ها ناگزیر بودم و عذر آن می‌خواهم. معنی برخی از کلمات، با تمام جستجویی که در فرهنگها کردم، بر این حقیر روشن نشد، در پانوشت و یا در متن، با آوردن علامت سؤال در میان هلالین، به عجز خود اعتراف کرده‌ام به امید آن که فرزانه‌ای این گره را بگشاید و بر بنده منت بگذارد.

دیگر توضیح و نشان دادن آیه‌های قرآنی، ادعیه و احادیث است که در پانوشتها آورده‌ام. این نکته نیز برای خوانندگان این امتیاز را در بردارد که در تناسب استشهدهای عربی با متن فارسی غوری کنند، و احیاناً از فیض معنی آن نیز محروم نمانده باشند.

اشعار فارسی در متن قابل توجه است. پاره‌ای ازین اشعار برای خواننده شعر دوست و شعر آشنا از چنان شهرت وافیه برخوردار هست که نیازمند توضیح و ذکر نام شاعر نباشد، اما برای خوانندگان متوسط الحال نام شاعر و تصحیف احتمالی اشعار شناخته نیست که در پانوشت، تا آنجا که شاعر را شناسایی کرده‌ام، نشان داده شد.

کاتب، شاید به تبعیت از راوی و نسخه‌مورد مراجعه اش، دو دسته اشتباه مداوم کرده است. یکی سهو و خطای او در نوشتن نامهاست. برای نمونه یک شخصیت را سه گونه نام می‌برد: زنگی بچه کانی، زنگی بچه کرکانی و زنگی بچه سرخسی. این نامها را یک دست کرده‌ام و در پانوشتها توضیح آن آورده شده است. دیگر اشتباه او در شمارش است: چهارتن را به نام ذکر می‌کند و سپس می‌افزاید «این پنج کس بیامدند»، و یا سپاه را در جایی پنج هزار می‌گوید و در چند سطر بعد هفتاد هزار یاد می‌کند، از سپاه پنج هزار نفری پس از جنگ پانزده هزار کشته باقی می‌گذارد. کوشیدم تا این نابسامانیها را نیز از میان برداشته، با ذکر موارد آن در پانوشتها، شکلی یکدست به متن بدهم.

دخل و تصرفهایی که در متن انجام داده‌ام دو گونه است. تا آنجا که به شیوه املایی مربوط می‌شود، سعی بر آن داشته‌ام که آیین نگارش کنونی را جایگزین املای متغیر نسخه کنم. یعنی مصطفی و اسمهای خاص همانند را با یای مقصوره ثبت کردم، مگر این که به دنبال آن «است» بیاید که «مصطفاست» نوشته شده است و یا مضاف علیه واقع شود که «مرتضای باصفا» تحریر شده است. این و آن (ضمیر یا صفتهای اشاری یا حرف تعریف) را

جدا از کلمه بعد نوشته شد، مگر در مورد «اینجا» و «آنجا».

«ب» (جزء پیشین فعل) همه جا پیوسته نوشته شد، اما «ب» حرف اضافه جدا ثبت گردید، مگر در واژه «بجز»، و آنجا که «ب» با اسم صفت یا قید می سازد چون: «بجا»، «بهوش» و «بغایت». پسوند های صفت تفضیلی و عالی، «تر» و «ترین»، را پیوسته نوشته ام، مگر آنجا که «ت» مکرر می گردید. «را» همه جا از کلمه قبل جدا نوشته شد. «است» همه جا با «ا» ثبت شد، مگر آنجایی که پس از کلمات مختوم به مصوت های «آ» و «او» آمده بود.

کسره اضافه پس از مصوت های «آ» و «او» به صورت «ی» نوشته شد، و بعد از «ه» غیر ملفوظ با همزه مشخص گردید. «می» پیشوند فعلی، همه جا گسسته از فعل نوشته آمد. «ها»ی علامت جمع بیشتر چسبیده به کلمه پیشین نوشته شد، مگر آنجا که کلمه با «ها»ی غیر ملفوظ مختوم می بود.

برخی از شیوه های رسم الخط کهن که در شناخت قدمت و سبکِ نثر یاری می دهد، همچنان حفظ گردید. ازین گونه است به کار بردن «ی» به جای کسره اضافه پس از حروف صامت: «مهلهل مردی قهاری بود»، و یا نگهداشتن همزه ای که پیش از فعل «بودن» امروزه حذف و یا به «ی» تبدیل می شود: «خدمتگزار شما ایم» «سقام» و «اسبان ما جمام اند» برخی از نکته های مربوط به رسم الخط کهن، اگر چه با ذوق امروزمین سازگار نمی افتد، اما بایدشان نگهداری کرد تا در آینده در بررسی های تحقیقی بر تاریخ تحول زبان و نوشتار به کار آید. این نکته ها از مقوله رسم الخط محض می گذرد و با مسئله گونه شناسی زبان پیوند می خورد. تصحیح انتقادی یک اثر کهن شامل بازتاب تمامی ریزه کاری های زبان و نوشتار عهد کاتب و یا مؤلف نیز هست.

لغزش های املائی کاتب بیشتر بدون اشاره در پانوشت تصحیح گردید تا حمل بر فضل فروشی نشود، و نیز پانوشتها را پر حجم نسازد، مگر آنجا که این اشتباهات در بررسی شیوه های املائی رایج در گذشته و نیز در نگاه جامعه شناختی از تاریخ نسخه برداری در ایران سودمند واقع می شود.

در زمینه ساخت جمله نیز با همین وسواس دست به تصحیح نارسایی های متن زدیم، باز هم با این نگرانی که کوچکترین خدشه به سبک و سیاق نثر وارد نشود، در همان حال، عبارتهای ناروا و وضوح اندکی یابد. از آنجا که متن ما روایی است و داستانگزار در اندیشه کشش حواس شنونده اش، پس در عبارات خود تکیه کلامهایی دارد که برای خواننده، و نه برای شنونده حاضر در مجلس نقالی، مزاحمت هایی فراهم می کند. آهنگ، طنین و زیر و بم

آواز قصه‌خوان این مانعها را از سر راه برمی‌دارد، اما در نبود قصه‌خوان و مهارت جذب شنونده باید به روانی متن کمک کرد. اصلاحاتی که انجام گرفت در همین راستاست و شامل موارد زیر می‌شود:

- «واو» زاید. بیشتر جملات متن معطوف است و با این که نثر با عبارت‌های کوتاه نگارش شده، به کار بردن بیش از اندازه «واو» این احساس را پدیدار می‌سازد که جمله‌ها بلند و پایان‌ناپذیر است. برای نمونه: «حلیمه نیامد تا شب شد و آن شب [نیز] نیامد و مادر حلیمه زهره نداشت که با مهلهل بگوید و روز دیگر هم نگفت که مگر پیدا شود، پیدا نشد و آن شب دیگر صبر کرد و کسان به تفحص او فرستاد.» (۳-الف) چندین جمله کوتاه را با شش «و» به هم چسبانیده است و از روانی انداخته است. با حذف چهار «واو» شفافیت بیشتری به متن داده شد. گاهی واو زایدی آورده است که مخل معنی است: «من امیرزاده را بیدار کنم و تا نماز کند و چیزی بخورد.» (۳۳۹-ب) درینجا، وجود «واو» نخستین جمله را ناتمام جلوه می‌دهد و ما در انتظار دنباله سخن می‌مانیم. در حالی که جمله به پایان رسیده است و خادم نگران است چون امیرزاده را تمامی روز در خواب می‌پنداشته و می‌ترسد که نماز او قضا شود و نیز گرسنه باشد. پس، این «واو» مزاحم را حذف کردیم، بدون آن که در پانویشت بدان اشاره شود. اشاره شود که با نقطه گذاری متن امروزه بیشتر این «واو» ها اصولاً علت وجودی خود را از دست می‌دهد. از سوی دیگر، با تکیه بیشتر بر نقطه گذاری، راهی جستم تا در نبود قصه‌خوان و فقدان صدای زنده و سحرکننده او با آن آهنگ و طنین، زیر و بمهایش، افت و خیزهایش، شتاب و تکیه‌هایش، حالت روایی و خطابی متن به خواننده القا گردد.

- «اما» ی زاید. «اما ذولابی چون لشکر نصرسیار را دید که بگریختند و بیشتر روی به نیشابور کردند، اما در عقب لشکر نصرسیار بیامد و در نیشابور درآمد.» (۳۵۶-ب) بدیهی است که اما ی دوم زاید است و جمله را ثقیل می‌کند.

- «پس» زاید. یکی دیگر از تکیه کلامهای استفاده شده واژه «پس» است. مثلاً در برگ ۳۸۶ بیست و چهار بار این کلمه به کار رفته است، و گاه در یک سطر سه بار تکرار می‌شود: «پس، نصرسیار هم از نیمه راه برگشت. پس، این معنی را ابومسلم بدانست. پس، چون میدان خالی شد....» (۳۸۶-ب) حذف این کلمه‌های خالی از محتوی جز به روانی متن منجر نمی‌شود.

- «که» ی زاید. گاه که برای تزئین جمله است و هیچ نقش دستوری ندارد: اما که چون حجاج آن غوغا و آشوب بشنود.» (۱۶-الف) در حذف آن تردیدی به خود راه ندادیم.

- تکرار بی مورد فاعل: «چون ملک زاد این سخن را بشنید، آنکه ملک زاد گفت....» (۲۰۹-ب) نیازی به حفظ ملک زاد دوم ندیدم و آن را با اشاره در پانویس، از قلم انداختم.

- تنها آنجا که روال طبیعی جمله درهم ریخته بود، و فهم مطلب جز با دو-سه بار خواندن میسر نمی شد، با آوردن عین جمله در پانویس، آن را به سیاق معمول برگرداندم. مثلاً در جمله «چون نام حضرت علی محمد بر زبان راند.» (۱۴۶-ب) فاعل این جمله محمد است که در جای خود قرار ندارد و عبارت را گنگ می کند. این نکته بر خواننده به سادگی روشن نمی شود.

- افتادگیها. کاتب هر چه باشد، انسانی است که پس از ساعتها کار دشوار از لغزش مبرا نیست. جمله را پس و پیش می نویسد، دچار خطای املایی و انشایی می شود، سطری را می پراند، یا یک برگ را به سهو جا می اندازد. به تمام این دلایل، نسخه برداران مسئول در گذشته پس از پایان کار، نسخه مکتوب خود را با نسخه ای که بر اساس آن نسخه برداری کرده بودند، مقابله می کرده اند. این کار را به اصطلاح نسخه برداران، «عرض دادن» می گویند و منظور از آن این بوده که اگر چیزی از قلم افتاده باشد، در حاشیه و یا در بالای خط بیفزایند. سنت دیگر «سماع دادن» نسخه بود، یعنی مکتوب خود را بر اهل فن و دانشمندی می خواندند تا لغزشهای کتابت را گوشزد کند و آن را در حاشیه می نوشته اند. این شیوه های علمی و معقولانه به دنبال نابسامانیهای پدید آمده از تهاجم مغول، به تدریج فراموش شد. نسخه اساس ما فاقد این اصلاحات بعدی است و، ناگزیر، ناسخ به افتادگیها و نقص آن پی نبرده است.

گذشته از اینها، گاه نسخه مرجع افتادگیهایی داشته و کاتب در انتقال آن گناهی مرتکب نشده است؛ و نیز نسخه ها در طول زمان دچار فرسودگی می شده، یا بر اثر بی دقتی خوانندگان، ورقی از آن پاره و پراکنده می گردید. یک دستنویس را هزار گونه خطر تهدید می کند. بنابراین، کمتر نسخه ای است که از عیب منزّه باشد. آنجا که واژه ای یا عبارت کوتاهی از قلم افتاده بود، به قیاس در میان قلاب افزودم. چنان که افزودن حرفی یا واژه ای به روشن شدن متن یاری می کرد، کوتاهی نکردم و آن را در میان قلاب آوردم. امیدوارم که نکته سنجان به دیده اغماض بنگرند.

اگر میزان افتادگی زیاد بود، برخی را با مراجعه به نسخه های در دست و نزدیک به نسخه اساس جبران کردم و در داخل متن قرار دادم تا خواننده از مطلبی محروم نمانده باشد. در مواردی که این افتادگیها به دست نیامد، و دیگر نسخه ها نیز راه به جایی نمی برد، از من ناتوان کاری ساخته نبود و این کمبودها به جای ماند.

چنانچه توضیحاتی در باره‌ی شخصیت‌های تاریخی یا افسانه‌ای، رویدادهای جانبی و ریشه‌یابی مطالب فشرده در متن به نظر بنده ضروری می‌رسید، برای آن که خواننده را افسرده نکرده، و رشته‌ی داستان را نیز نگسسته باشم، آنها را با علامت ستاره در متن نشان داده و به بخش تعلیقات بردم تا خوانندگان کنجکاو را نیز، در فراسوی داستان، بهره‌ای باشد. همچنین اختلاف روایتها را در نسخه‌های موجود در بخش تعلیقات، در پایان‌زمجی‌نامه، آوردم تا کنجکاوتران را وسیله‌ای باشد که به مجموعه‌ای از روایتها دست یابند و، در آینده، پژوهشگران را نیز منبعی باشد برای بررسی داستانسرایی در ایران.

واپسین نکته توضیح این است که پاره‌ای از بخشهای متن را در میان «گیومه» قرار دادم تا مطلب وضوح بیشتری پیدا کند. این بخشها عبارت اند از: نامه‌ها، پیامها، نقل قولها، گفتگوی میان شخصیتها که در روایتی بازگویی می‌شود، گفتگوهای بیان خواب و، سرانجام، جمله‌هایی که مخاطب آن روشن نیست، مثل: گفتگوهای درونی اشخاص، و یا افکار آنها که هرگز بر زبان جاری نمی‌شود.

با وجود آن که فواید این نسخه از دیدگاه ادبیات عوام، زبان‌شناسی، جامعه‌شناسی، تاریخ داستانسرایی و تاریخ سیاسی و فکری در گذشته بسیار است، برای احتراز از زیاده‌گویی، درینجا اشاره‌ای بدان نمی‌شود و به داوری اهل فن و خوانندگان موشکاف وامی‌گذاریم و به ترتیب دادن فهرستی محدود بسنده می‌کنیم. این فهرستها در پایان هر جلد از کتاب آمده و شامل واژگان دشوار هر بخش، اشعار فارسی و ضرب‌المثلهاست تا محققان را نیز قابل فایده باشد.

در پایان سخن، ناگزیر به اعتراف این واقعیت هستم که خود بیش از هرکس به کاستیهای کار خویش آگاهم و امید آن دارم که همگان، از خرد و کلان، با دیده‌ی خطا پوش به ناتوانی من بنگرند.

بعون الملک الوهاب

کتابشناسی ابومسلم نامه

نسخه های خطی

- * کتابخانه 'بنیاد خاورشناسی شهر دوشنبه: (فهرست میرزایف):
 - ابومسلم نامه، ش ۱۱، سال ۱۷۹۵/۱۲۰۸، ۳۲۴ برگ
 - ابومسلم نامه، ش ۵۵، سده 'نوزدهم میلادی، ۲۳۲ برگ
 - ابومسلم نامه، ش ۱۳۸، سده 'نوزدهم، ۹۶۷ برگ
 - ابومسلم نامه، ش ۴۱۴، سال ۱۸۳۵/۱۲۵۱، ۳۷۵ برگ
 - ابومسلم نامه، ش ۱۲۰۸/۲، نسخه بسیار ناقص
 - ابومسلم نامه، ش ۶۸۲، سده 'نوزدهم، ۲۱۷+۲ برگ
 - ابومسلم نامه، ش ۱۷۴۸، سال ۱۸۶۶/۱۲۸۳، ۲۶۲ برگ
- * کتابخانه 'دانشگاه پنجاب، لاهور، گنجینه 'آذر: (فهرست خضر نوشاهی)
 - ابومسلم نامه، ش H-۲۱/۷۷۶۰، سال ۱۸۹۳، نستعلیق، ۳۶۸ برگ
 - ابومسلم نامه، ش H-۲۰/۷۷۵۹، سده '۱۳ هـ، نستعلیق
 - ابومسلم نامه، ش F-۲۴/۸۳۱۷، سده '۱۳ هـ، نستعلیق، افتادگی از آغاز، ۳۹۶ صفحه (در ترقیمه نام نسخه «دفتر دَوَم ابامسلم» نوشته شده است.)
- * کتابخانه بادلیان: (فهرست اته)
 - جنگ نامه 'ابومسلم، ش ۴۶۵، سال ۱۲۲۰، مرشد آباد، ۳۲۳ برگ (در برگ آخر عنوان قصه چنین آمده است: «کتاب تواریخ جنگ نامه 'حضرة امیر امیران، امیر حضرت ابامسلم»)
 - ابومسلم نامه، ش ۴۶۶، سده 'نوزدهم؟، ۴۸۲ برگ (افتادگی از آغاز)
- * کتابخانه 'وزارت معارف افغانستان: (فهرست Beaucueil)

- امیر ابامسلم، ش ۲، بی تا، ۴۸۸ برگ (افتادگی از آغاز و پایان).
* نسخه یافته شده در بدخشان: (فهرست برتلس)
- داستان ابومسلم، مجموعه ش ۶۸، بی تا، ۱۶ برگ (۶۶ الف-۸۱-ب)
* کتابخانه دانشگاه لس آنجلس: (انتشارات کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران
«نسخه های خطی»، ج ۱۱ و ۱۲)
- ابومسلم نامه، ش M۱۳۹۰، افتادگی از پایان (اطلاعات دیگری داده نشده است)
* کتابخانه یا گنجینه بنیاد خاورشناسی فرهنگستان علوم به نام ابوریحان بیرونی، در شهر تاشکند: (انتشارات کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران «نسخه های خطی»، ج ۹)
- ابومسلم نامه، (از دو مؤلف: ابوطاهر ترسوسی و خواجه محمد طاهر خجندی) ش ۷۵۵۰، نستعلیق ۱۲۹۷، ۷۶۳ برگ، خشتی.
* کتابخانه دانشگاه شهر آن اربری (میشیگان) (انتشارات کتابخانه مرکزی ... «نسخه های خطی» ج ۱۰)
- ابومسلم نامه، ش ؟، بی تا، نستعلیق هندی، برگ ؟، رحلی. (نسخه برای شاهزاده بیگم دختر شاه عالم پرداخته شده است)
* کتابخانه دانشگاه کمبریج: (فهرست ادوارد براون)
- قصه ابومسلم مروزی، ش ۹۵۸، سال ۱۴۸۹/۸۹۵، (رونویس شده در شهر هرات، به دست حسین شاه تیرانداز، کمی پیش از آمدن شاه اسماعیل صفوی)، افتادگی از آغاز و پایان، ۲۴۰ برگ
* کتابخانه رودکی در شهر دوشنبه: (انتشارات کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران «نسخه های خطی» ج ۹)
- ابومسلم نامه، ش ۲۹۲، نستعلیق ۱۲۷۶، ۹۹۸ صفحه، رحلی پهن
* کتابخانه فردوسی در شهر دوشنبه: (انتشارات کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران «نسخه های خطی» ج ۹)
- جنگ نامه ابومسلم مروزی، ش ۶۱۵، سال ۱۲۸۰ بخارا، روایت حکیم ابوطاهر طوسی و خواجه محمد.
- * کتابخانه گنج بخش، اسلام آباد، پاکستان: (فهرست مشترک پاکستان، نسخه های خطی فارسی، ج ۶، احمد منزوی)
- ابومسلم نامه، ش ۲۶۹۷، نستعلیق، سال ۱۰۷۸ هـ، ۹۲۵ صفحه (زمجی نامه، ص ۹۲۵-۷۳۶)

- ابومسلم نامه، ش ۲۶۴۳، نستعلیق، سده ۱۱-۱۲ هـ، ۱۴۲۱ صفحه (زمجی نامه، ۱۲۱۵-۱۴۲۱)

- ابومسلم نامه، ش ۱۲۲۸۴، سید سلطان حسین، سده ۱۲ هـ، ۳۲۴ صفحه، رحلی (ابومسلم نامه منظوم ص ۳۱۹-۳۲۴)

- ابومسلم نامه، ش ۱۴۶۵، نستعلیق سده ۱۲ هـ، ص ۷۲۲

* کتابخانه دانشگاه لاهور: (فهرست مخطوطات شفیع، محمد بشیر حسین)

- داستان ابومسلم، ش ۳۴۲۴/۴۱۹، بی تا، (آغاز و انجام افتاده)

* کتابخانه پیشاور: (فهرست مشترک ج ۶...)

- ابومسلم نامه، ش ۴۶۶، نستعلیق سده ۱۲ هـ، ۳۰۱ صفحه (آغاز و انجام افتاده)

* کتابخانه موزه ملی کراچی: (فهرست سید عارف نوشاهی)

- جنگنامه امیر عبدالرحمان، ش ۱۹۷۳-۲۳۲، N.M.، نستعلیق سال ۱۲۷۲ هـ، ۱۰۵۶

صفحه (به روایت حکیم ابوطاهر)

* کتابخانه؟ (انتشارات مرکزی کتابخانه دانشگاه تهران، ج ۸)

- ابومسلم نامه، ش ۱۷۵۳، نستعلیق سده ۱۲-۱۳، ۴۰۲ برگ (افتادگی دارد)

* کتابخانه آکادمی علوم لنینگراد: (فهرست اکیموشکین، ۱)

- قصه امیر ابومسلم، ش ۱۲۸ C، سال ۱۱۸۷ هـ، ۵۵۲ برگ، در یازده دفتر

- قصه امیر ابومسلم، ش ۱۲۹ C، سال ۱۲۴۳، ۶۷۶ برگ، در ۸۴ داستان

- قصه امیر ابومسلم، ش ۲۴۳۰ C، سال ۱۲۷۵ هـ، برگ ۲۹۹-ب تا ۴۳۹-الف

- قصه امیر ابومسلم، ش ۲۴۴۵ C، سال ۱۲۸۱ هـ، ۴۱۷ برگ

- قصه امیر ابومسلم، ش ۱۳۰۹ C، بی تا، ۱۶۷ برگ

- قصه امیر ابومسلم، ش ۱۴۶۶ C، بی تا، برگ ۱۳۰-الف تا ۱۵۸-ب

* کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران: (فهرست دانشگاه، ۸)

- ابومسلم نامه، ش ۱۷۵۳، نستعلیق سده ۱۱-۱۲ هـ، ۴۰۲ برگ (انجام افتاده است)

* کتابخانه مجلس شورای اسلامی:

- ابومسلم نامه، ش ۷۱۴۱، نسخ، بی تا، کاتب: مظفر حسین بن درویش محمد قصه خوان

سمرقندی، ۲۹۷ برگ (نسخه افتادگیهای فراوان دارد و در صحافی دچار

آشفستگی است.)

* کتابخانه گنج بخش: (فهرست مشترک ...، احمد منزوی)

- زمجی نامه، ش ۲۶۴۳، ص ۱۲۱۵-۱۴۲۱ (ن. ک.: ابومسلم نامه، همین شماره، همین

کتابخانه)

- زمجی نامه، ش ۲۶۹۷، ص ۷۳۶-۹۲۵ (ن. ک.: ابومسلم نامه، همسن شماره، همین کتابخانه)

* کتابخانه برلن: (فهرست پرش، ج ۴)

- داستان احمد زمجی، ش ۷۷/۲، برگ ۷ تا ۵۷ (آغاز و انجام افتاده)

* کتابخانه آرشیو سمیونوف، بنیاد تاریخ فرهنگستان علوم تاجیکستان: (انتشارات کتابخانه مرکزی... «نسخه های خطی» ج ۹)

- داستان احمد زمجی، ش ۷۵، ؟، ؟

* کتابخانه بنیاد خاورشناسی شهر دوشنبه: (فهرست میرزایف)

- زمجی نامه، ش ۱۲۰۸/۳، سال ۱۷۷۸/۱۱۹۲، ۸ برگ

کتابهای چاپی

- ابومسلم الخراسانی، جرجی زیدان، قاهره، ۱۹۳۳

- ابومسلم الخراسانی، محمد عبدالغنی حسن، قاهره، ۱۹۵۸

- ابومسلم خراسانی، جرجی زیدان، ترجمه حبیب الله آموزگار، تهران، ۱۳۱۸ ش

- ابومسلم خراسانی و گلنار خاتون، جرجی زیدان، ترجمه عبدالحسین میرزا بن مؤیدالدوله طهماسب میرزا، تهران، ۱۳۳۳-۴ هـ

- ابومسلم خراسانی، جرجی زیدان، ترجمه رکن الدین همایون فرخ، تهران، ۱۳۲۳

- ابومسلم خراسانی، محمد عبدالغنی حسن، ترجمه محمد رضا شفیعی کدکنی (م. سرشک)، تهران، ۱۳۴۴.

- ابومسلم سردار خراسان، غلامحسین یوسفی، کتابهای جیبی، چ ۳، تهران، ۱۳۶۸. (چاپ نخست ۱۳۴۴)

- ابومسلم از واقعیت تا افسانه، مهدی علائی حسینی، انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد، ۱۳۷۵

- ابومسلم نامه، (حماسه ابومسلم خراسانی) به کوشش اقبال یغمایی، گوتنبرگ، تهران ۱۳۵۵ (جلد نخست نسخه اساس ماست که از روی میکرو فیلم موجود در

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به چاپ رسیده است.)

- *Abu Muslim, Le "porte-hache" du Khorassan*, Irène Mélikoff, Paris, Adrien Maisonneuve, 1962.

مقاله‌ها

- استخر، محمد حسین: «ابومسلم خراسانی»، ارمغان ۳۷، صص ۶۸-۶۶.
- اسماعیلی، حسین: «در باره ابومسلم نامه»، ایران نامه، سال چهاردهم، شماره ۲، بنیاد مطالعات ایران، ایالات متحده، بهار ۱۳۷۵، (یادمان استاد محمد جعفر محبوب) صص ۲۱۶-۱۹۱.
- پرویز، عباس: «ابومسلم خراسانی»، بررسی‌های تاریخی، ج ۲، (۱۳۴۶) ش ۲، صص ۴۳-۲۳.
- حبیبی، عبدالحی: «کارنامه ابومسلم خراسانی»، آریانا، ج ۲۲ ش ۱۱/۱۲، صص ۳۹-۱۴، وج ۲۳، صص ۲۲-۹ و ۱۳۲-۱۲۲.
- دارمستتر: «ابومسلم، امین آل محمد»، ترجمه فارسی: محسن جهانسوز، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۳، ش ۶/۵، (۱۳۲۹) صص ۵۳-۴۲.
- دانش پژوه، محمد تقی: «اسب نویتی در کاخ ابومسلم، مجموعه ای خطی در کتابخانه مجلس»، راهنمای کتاب ۱۲ (۱۳۴۸)، صص ۲۲۸-۲۲۵.
- دهخدا، علی اکبر: «ابومسلم» (جزء لغتنامه، ماده ابومسلم)
- راحل ...: «ابومسلم و فرارش»، عرفان، هجدهم، ش ۱۱، ۱۳۳۳، ص ۴۶ به بعد.
- رعنا حسینی، کرامت: «ابومسلم سردار خراسان، تألیف غلامحسین یوسفی»، راهنمای کتاب ۱۱ (۱۳۴۷)، صص ۴۶۴-۴۶۱.
- زرین کوب، عبدالحسین: «درفش سیاه»، کتاب هفته، ش ۷۶، صص ۹۴-۸۳.
- سالور، سبکتکین: «شیعیان آل ابوطالب و قیام ابومسلم»، گوهر، ج ۱ (۱۳۵۲) صص ۱۱۰۴-۱۱۰۹؛ وج ۲ (۱۳۵۳) صص ۲۴۸-۲۴۱ و ۳۴۳-۳۳۸ و ۴۷۵-۴۶۸.
- شاملویی، حبیب الله، «فرزند ماهیگیر»، تلاش، ش ۵۲ (آبان ۱۳۵۴) صص ۶۷-۶۴ (ابومسلم خراسانی).
- صفا، ذبیح الله: «ابومسلم خراسانی»، مجله ارتش، ج ۷ (۱۳۲۷)، ش ۲، صص ۱۴-۹؛ و ش ۳، صص ۵۱-۴۸؛ و ش ۴، صص ۲۸-۲۴؛ و ش ۵، صص ۴۹-۴۵؛ و ش ۶، صص ۲۶-۳۰؛ و ش ۷، صص ۲۹-۳۲؛ و ش ۸، صص ۲۹-۲۷؛ و ش ۹، صص ۱۴-۱۰؛ و ش ۱۰، صص ۳۳-۲۷.
- : «ماجرای تحریم ابومسلم نامه» ایران نامه، سال پنجم، شماره ۲، ایالات متحده، زمستان ۱۳۶۵، صص ۲۴۴-۲۳۳.

- غبار، م. : «ابومسلم خراسانی»، آریانا ۳، افغانستان، صص ۲۲۷-۲۲۱.
- فیاض، علی اکبر: «ابومسلم خراسانی»، نشریه فرهنگ خراسان، ج ۲ (۱۳۳۸)، ش ۱۲، صص ۸-۶؛ و ج ۳ (۱۳۳۹-۱۳۴۰)، ش ۱، صص ۱۰-۷؛ و ش ۲، صص ۶-۴؛ و ش ۳/۴، صص ۳-۲؛ و ش ۵، صص ۵-۳؛ و ش ۷/۶، صص ۷-۵؛ و ش ۹/۸، صص ۳-۲؛ و ش ۱۰، صص ۶-۲.
- محجوب، محمد جعفر: «ابومسلم نامه: رهایی ابومسلم از زندان طاهر بن نصر سیار» کتاب هفته، ش ۹۱، صص ۸۳-۶۷.
- : «داستانهای عامیانه فارسی (ابومسلم نامه)»، سخن، جلد دهم (۱۳۳۸)، صص ۱۶۷-۱۷۴ و ۲۸۳-۲۹۱ و ۳۸۶-۳۸۰.
- : «رهایی جمیل (منقول از ابومسلم نامه)»، سخن، سال سیزدهم، صص ۱۱۹۸-۱۲۱۱.
- : «سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی، ابومسلم نامه» ایران نامه، سال چهارم، شماره ۲، ایالات متحده، ۱۳۶۴، صص ۲۲۴-۲۰۱؛ و ش ۳، ۱۳۶۵، صص ۴۱۲-۳۹۱.
- : «سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی» مجله ایرانشناسی، سال اول، شماره ۴، زمستان ۱۳۶۸، ایالات متحده، صص ۷۰۴-۶۹۱؛ و سال دوم، شماره ۳، پاییز ۱۳۶۹، صص ۴۹۵-۴۸۰.
- مدرّسی چهاردهی، مرتضی: «ابومسلم نامه» (دانشمندان اصفهان-۷)، ارمغان ج ۲۲، ش ۹/۸ (۱۳۲۰) صص ۴۶۳-۴۵۸.
- مهدب، احمد: «دو نابغه - ابومسلم خراسانی و ابوجعفر عباسی»، ترجمه از مجله المقتطف، ارمغان، ج ۱۹ (۱۳۱۷)، ش ۱، صص ۶۱-۵۳ و ش ۲، صص ۱۰۶-۱۰۰.
- یوسفی، غلامحسین: «ابومسلم تبردار خراسانی»، برگهایی در آغوش باد، مشهد، ۱۳۵۶، صص ۶۹۴-۶۸۵.
- : «ابومسلم، تبردار خراسان» (معرفی و انتقاد کتاب مزبور)، راهنمای کتاب، ج ۶، ش ۱۲، (۱۳۴۲) صص ۹۱۹-۹۱۴.
- : «ابومسلم خراسانی»، کاغذ زر، تهران، ۱۳۶۳، صص ۱۴۶-۱۲۹.
- : «ابومسلم کیست؟»، یغما ۱۸، صص ۴۷۴-۴۶۸.

جنید نامہ

بہ روایت
ابو حفص کوفی

بہ کوشش
حسین اسماعیلی

سرآغاز سخن

پیش ازین اشاره شد که جنید نامه حلقه زنجیری است که داستان ابومسلم را به حمزه نامه پیوند می زند. ازین روی، داستان همواره نگاهی به این و نگاهی به آن حکایت دارد. عناصری ازین و اجزایی از آن قصه را گرفته و درهم آمیخته است. این سخن بدین معنی نیست که جنید نامه اساساً به دور از ابتکار و هویت است. برعکس این داستان جدایتهای ویژه ای دارد که آن را از این هر دو قصه متمایز می سازد. درینجا سخن کوتاهی در برخی از ویژگیهای این داستان و نیز نسخه اساسیایسته می نماید.

شخصیتهای داستان، بیش از آن که به شخصیتهای ابومسلم نامه شباهت داشته باشند، به امیر حمزه و اطرافیان او نزدیک اند. سید جنید، قهرمان داستان، از نظر کردار و اخلاق حمزه را می ماند که سرمشق پهلوانی و اخلاقی اوست. نیرویی که قهرمان را به واکنش وامی دارد، نه ایمان است و نه یک رسالت تاریخی. این مفاهیم در داستان، عناصری جانبی به شمار می روند. آن چه قهرمان را به جنبش واداشته، تقابل کفر و دین و انحراف از راه راست نیست، بلکه ماجراجویی فردی و عشق انگیزه واقعی کنشهای اوست. البته، درین راه سروکار او از جمله با بت پرستان، گوساله پرستان، جادویان بیدین و دیو و پری است که به راه ایمان کشاندن آنان هدف اصلی قهرمان به شمار نمی آید. سید جنید تنها یک هدف دارد و آن رسیدن به دلداری است که همه موجودات دنیا دلباخته او هستند و، درین رقابت، با جنید در معارضه قرار می گیرند. ازین نقطه نظر، جنید نامه با داستان حمزه در هماهنگی کامل است.

رشیده، دلدار سید جنید، در زیبایی یگانه است و عالمی را در فتنه انداخته است. تنها دیدن تصویر او، امیرزادگان و شاهزادگان را از انسان و دیو و پری و جادو به جنون می کشاند. اما خصوصیت اصلی او در زیبایی اش نهفته نیست، بیشتر شجاعت و جنگاوری است که او

را به مخاطره می اندازد و گر هسته ای مشکل او در همین شجاعت نهفته است. ازین نظر، رشیده در ردیف زنان مبارز/ابومسلم نامه قرار می گیرد. زیبایی بیش از وصف و نژاد او خصیصه دیگری است که وی را از زنان داستان ابومسلم جدا می کند. او از پیوند زهرای پری با یک موجود خاکی متولد شده است و داشتن نژاد دوگانه آدمی-پریزاده به تنهایی همسنگ دو زن آدمیزاد و پریزاد در داستان امیر حمزه، یعنی مهرنگار و اسمای پری است و ازین دیدگاه رشیده به صف زنان حمزه نامه می پیوندد.

شیبوی عیار، فرزند واقعی عمرو امیه عیار امیر حمزه است و کارکرد او درست همانند پدرش، از عملکرد عیاران/ابومسلم نامه فرسنگها فاصله دارد. او خود درین باره می گوید: «کار من دزدی است و حيله، و من قوت جنگ ندارم و سلاح پوش نیستم.»^۱ میل شدیدش به دزدی بارها موجب کدورت میان او و سید جنید می شود و برای توجیه کارش همان ظرافتهای پدری را به کار می گیرد.

این شخصیتها در فضایی رشد می کنند که واقعی به نظر نمی رسد. این فضا همه جا هست و در همان حال هیچ جایی نیست. فضایی است که بیشتر افسانه های فارسی در آن رشد می کند و مجموعه ای است از عناصر ملموس و جوهرهای اسطوره ای و خیالی. موجودی خاکی (جنید) در شبکه ای از عناصر اثیری، از جن و دیو و پری و جادو و اسبهای بالدار، قرار گرفته و به تدریج از سرزمینی مأنوس (عربستان) به جهانی رمز آمیز و دست نیافتنی در بُعد پنهانی کیهان، معلق میان کوه قاف و دریای آتشین، رفته و سرگردان می ماند. درین راه و این سرزمین جز موجودات شگفت چیزی نیست: ابلیس، دجال و خرش، بوزینگانی که با آدمیزاد آمیزش می کنند، دوالپایان، گلیم گوشان، هیولاها و دیوان و زنگیان غول آسا همه عاشق رشیده هستند و به خون سید جنید تشنه.

این عناصر، همه اجزایی هستند که در ترکیب کلی داستانهای عامیانه فارسی لازم و ملزوم یکدیگرند و جنید نامه را در همین دسته از قصه ها قرار می دهند. راهی که سید جنید دنبال می کند، درست همان راهی است، که پیش ازو، امیر حمزه پیموده است و هیچ رویدادی نیست که با آن چه پیش ازین توسط حمزه انجام گرفته، سنجیده نشود.^۲

اما وزنه عناصر ایرانی درین داستان چنان قوی است که در چنین فضای وهم آوری

۱. جنید نامه، ص ۹۳.

۲. البته داستان جنید روایت ویژه ای از ماجراهای امیر حمزه دارد که با روایتهای موجود چندان سازگار نیست. به کسان و سرزمینهایی اشاره می شود که در حمزه نامه نشانی از آنها نیست. نمی دانیم که این تفاوتها را باید به حساب تخیلات بی حد و مرز راوی نسبت داد یا به روایتهای دیگری از داستان حمزه که به دست ما نرسیده است.

خواننده دستخوش بیگانگی نمی شود. در هر قلعه ای، در هر شهری ازین جهان ناشناخته، یک گنج یا یک نشانی از پادشاهان ایران کهن باقی است. در قلعه جمشید، که در دست سیاهان غول پیکر و جادوست، گنج طلسم شده ای وجود دارد که جمشید نهاده و با یک مهره باز می شود. درین گنج، جمشید و طهمورث یادگارهایی برای قهرمانان داستان گذاشته و بر لوحی چنین نوشته اند: «باقی این گنج قسمت ابومسلم نامدار است.»^۳ همچنین، در ورای هفت دریای آتش، در مکان دیوان و عفريتان، رشیده ذری دید از بهرام گور که هیچ سلاحی بر آن کارگر نبود، و خنجری یافت یادگار سام نریمان و قادر به کشتن دیوان.^۴ در جایی دیگر، گنج سیامک است که در آن سلاحی تمام نصیب سید جنید نهاده شده است.^۵ با این که هیچ یک از قهرمانان این داستان ایرانی نیستند، اما کردارهایشان همه مناسب با پهلوانان حماسه های ایران است، مانند اژدها کشتن (مختار، ص ۱۹۲) و گذشتن سید جنید از هفت خان (ص ۲۱۳).

همه ملاحظاتی که برشمردیم، داستان جنید را در امتداد حمزه نامه قرار می دهد و می توان گفت که از دیدگاه ترکیب همان داستان حمزه است، اما مشغله اصلی داستان هموار کردن راه برای پیدایی ابومسلم است. شخصیت های اصلی، یعنی سید جنید و رشیده، با داشتن تمام ابعاد اسطوره ای و پهلوانی خود، پس از رسیدن به وصال یکدیگر، تبدیل به موجوداتی خاکی و معمولی می شوند که ضعف های انسانی آنان، و در همان حال کوتاهی تمام انسان های خاکی، را در آینده باید فرزندی به نام ابومسلم جبران کند. گویی جنید و رشیده هیچ کاری برای انجام دادن ندارند مگر به وجود آوردن ابومسلم. سید جنید و رشیده که پس از سالها کله بر کله دیوان و دیگر هیولاهای زورمند کوبیده و آنان را به نابودی کشانده اند، پس از بازگشت به فضای ملموس خاکی و دیدن چیرگی مروانیان، از مبارزه عاجز می مانند و به خراسان دوردست پناه می برند تا آن چه رسالتشان است، یعنی به دنیا آوردن پدر ابومسلم را به انجام برسانند.

ازین دیدگاه جنید نامه همواره نگاهی به داستان ابومسلم دارد. از یک سو، جنید نامه وسیله ای است برای انتقال شرف هاشمی و اصل اسطوره ای به ابومسلم و، از سوی دیگر، محملی است برای توضیح و بیان این اندیشه که تمام رنج و سختی که جنید و رشیده بر سر راه خود متحمل شده اند، و حتی موجودیت خود آنان، مهره هایی است از یک نظام که از ازل چیده شده و پایان آن زادن ابومسلم است. در راستای همین اندیشه است که نهادن امانت های

۴. همانجا، ص ۶۷.

۳. جنید نامه، ص ۵۴.

۵. همانجا، ص ۹۵.

بسیار، اینجا و آنجا، از شخصیت‌های اسطوره‌ای و مذهبی، مفهوم واقعی خود را پیدا می‌کند. بارها نجات رشیده و سید جنید از مهلکه‌ها در گرو همین نظام است. برای نمونه، فرشته‌ای آسمانی بارها به یاری سید جنید شتافته و او را از تنگنا، سرگردانی و یأس نجات می‌دهد و سرانجام یک بار به او می‌گوید: «چون آدم به دنیا آمد، مرا امر شد که تو هم به دنیا برو، در فلان موضع بمان که چون جدّ ابومسلم آنجا برسد، دعایی پیغمبر به وی خواهد آموخت؛ چون دعا را بخواند، به برکت آن دعا، تو او را دلیل باش ... من چند هزار سال است که منتظر تو بودم، و این درخت از بهر رزق تو آفریده شده است که یک انارش چهل روز تو را بس باشد.»^۶ درینجا شخصیت سید جنید در رابطه با ابومسلم تعریف می‌شود؛ و فرشته او را «جدّ ابومسلم» می‌خواند، گویی که سید جنید در طفیل ابومسلم هستی می‌یابد و بس.

به نظر می‌رسد که جنید نامه میوه آن تفکری است که برای ابومسلم مهدویت قائل بوده است و این داستان بازمانده فرهنگ شفاهی متأثر از اندیشه گروه‌هایی است که ابومسلم را در هاله‌ای از تقدّس مجسم می‌کرده‌اند، یعنی تمام گروه‌های وابسته به «ابومسلمیه» و امتداد آن تا جنبش «خرّمیه». بنابراین، احتمالاً اصل داستان را باید مربوط به دوره‌های نخستین اسلامی دانست که در آن داستانهای ابومسلم و حمزه رواج و رونق داشته است. اما راوی این داستان، کسی است که نام ابوحفص کوفی که از او بجز افسانه چیزی دیگر نمی‌دانیم. بنا بر آن چه در آغاز داستان سید جنید آمده - و از نسخه فارسی افتاده است - ابوحفص معاصر هارون الرشید خلیفه عباسی بوده و جنید نامه را برای خلیفه روایت کرده است. در طول داستان، روایت ابوحفص در حضور هارون الرشید، به روشنی آمده و این بیت به کرات آمده است:

ابوحفص کوفی روایت کند به نزد خلیفه حکایت کند

پیش درآمد داستان از نسخه اساس افتاده است و این بخش از ترجمه ترکی همین داستان به فارسی برگردانده و نقل شده است. بنا بر این پیش درآمد، هارون الرشید خلیفه (۱۷۰-۱۹۳ هـ.) به دنبال فکر و خیال زیاد دچار مالیخولیا گردید و پزشکان برای درمان او شنیدن افسانه و داستانهای جدّاب و تکان دهنده را تجویز کردند. خلیفه نخست به داستانهای شاهنامه فرودسی (!)، حمزه نامه، ابومسلم نامه، قران حبشی و سیمک نامه^۷

۶. جنید نامه، ص ۸۷.

۷. به درستی نمی‌دانیم مراد ازین داستان «سمک نامه» است یا «سیامک نامه»؟ عنوان داستان همان طور که در نسخه ترکی ثبت بود، آورده شد. اگر منظور داستان سمک باشد، این از نادر مواردی است که در جای دیگر به داستان سمک عیار اشاره شده است.

گوش فرا می دهد، اما علت سودا و مالیخولیا بر طرف نشد. اطرافیان، خلیفه را از قصه خوانی بسیار توانا به نام ابوحفص خبر می دهند که در شهر کوفه زندگی می کند و داستانهای شیرین فراوان به یاد دارد. ابوحفص به بغداد فراخوانده می شود و درینجا داستان سید جنید را برای خلیفه روایت می کند، و خلیفه گاه می خندد و گاه می گیرد و از کشش همین داستان بهبودی کامل می یابد.

البته، این گفته سراپا ساختگی و دروغ است، چون خلیفه عباسی چگونه می توانسته است شاهنامه فردوسی را دوپست سال پیش از آفرینش آن شنیده باشد؟ و یا قصه قران حبشی را که واضع آن ابوطاهر طرطوسی بوده است؟ بنابراین، نقل داستان در حضور هارون الرشید چندان اعتباری ندارد، اما مانع از آن نیست که روایت داستان را از ابوحفص بدانیم. این که او در کجا و کی می زیسته و چند روایت از خود باقی گذاشته است، پرسشهایی است که بی پاسخ می ماند. اما دو نکته را می توان افزود. نخست این که داستان دیگری، که از مجموعه داستانهای وابسته به /بومسلم نامه به شمار می رود، یعنی داستان سلیم جواهری و حجاج نیز به ابوحفص نسبت داده می شود. دیگر این که، از نظر قالب و برونه، جنید نامه و حکایت سلیم جواهری شباهت تام دارند. در هر دو قصه از تکنیک «داستان در داستان» بهره گرفته شده است. مضمون هر دو داستان کاربرد شیوه «قصه-درمانی» (Fablothérapie) برای معالجه سودا و مالیخولیاست.^۸ درونمایه هر دو داستان نیز کم و بیش همانند است: افتادن به سرزمینهای دوردست و پراز شگفتی، عناصر فرا طبیعی و خصومت آمیز، و بازگشت پیروزمندانه با همسر. به عبارت دیگر، ابوحفص صاحب تکنیک خاص در قالب و مضمون ویژه در محتواست. این نکته ها شاید ما را در جستجوی آگاهی های بیشتر در زندگی و کارنامه ابوحفص یاری کند.

مشخصات نسخه اساس

این نسخه، با کاغذ فرنگی نه چندان مرغوب، که یگانه نسخه فارسی شناخته شده از این داستان محسوب می شود، با وجود متأخر بودنش، ناگزیر اساس کار قرار گرفته است. بر روی برگه که پیش از متن قرار گرفته و الحاقی است نقش درختی با پرند کشیده شده و در پایین آن عبارت «یادگار علی آقا ولد مرحوم مغفور مهدی مهدی، سنه ۱۳۳۴» نوشته شده

۸. روش قصه-درمانی، به گونه ای مستقیم یا غیرمستقیم، دانسته یا نادانسته، در گذشته بسیار معمول بوده است و ستون بسیاری از داستانهای فارسی بر این اساس نهاده شده است. هزار و یک شب نمونه گویای آن است که گرته برداری بیشماری از آن شده است. بسیاری از قصه های دیگر برای درمان بیماری های جدی تر چون صرع روایت شده است.

است. داستان از آغاز افتادگی دارد و بنابراین فاقد ظهیره، خطبه و عنوان است و در صفحه یکم با خطی نو، در حاشیه، عنوان «کتاب سید جنید» را به طور عمودی نگاشته اند. کاتب، نورالله ولد پاشا چگینی، در جای جای نسخه نام خود را آورده است. در لابه لای نسخه سه تصویر سیاه قلم، «عمل علی عرفانی»، به شیوه ای ناشیانه، صحنه هایی از داستان را به ترتیب زیر تصویر می کند: کلاغ شدن شیو در قفس و آمدن کیانوس پری (ص ۲۵۲)، رنجور شدن سید جنید (ص ۳۰۰)، و عروسی سید جنید و رشیده (ص ۳۰۳).

تاریخ ختم کتابت نسخه پنجم ربیع الآخر سنه ۱۳۲۶ قمری (برابر ۱۷ اردیبهشت ۱۳۲۶ شمسی و ۸ ماه مه ۱۹۰۸ مسیحی) ثبت شده است. بر اثر افتادگی چند برگ از آغاز نسخه، نه تنها چگونگی و محل کتابت ساقط شده و اطلاعات دیگری از کاتب به دست نمی آید، بلکه درآمد داستان نیز از دست رفته است و قصه با جوانی سید جنید و شکار رفتن او آغاز می شود. خط ناپخته و مرکب نا مرغوب حاکی از آن است که کاتب، یعنی نورالله ولد پاشا چگینی، نسخه بردار حرفه ای نبوده و در ترقیمه از بدی کاغذ و مرکب گله مند است. در ضمن، خطاهای املائی قابل توجه او حاکی از سطح متوسط دانش اوست.

سه احتمال می رود: نخست این که کاتب داستان را از روایت زنده یک نقال، یا از روی طومار یک قصه خوان نوشته باشد. در جای جای نسخه آمده است که «باقی داستان فرداشب» (ص ۲۵۳) و نیز به مناسبت دریافت دستمزد از سوی شخصیتها در داستان، گاه قصه خوان به سخاوت مستمعین متوسل می شود و اشاره بدین نکته می کند که «استاد سخن را سال و ماهی قرار نداده اند» (ص ۱۸). از سوی دیگر، نسخه خالی از ظرافتهای قصه خوانان نیست و در جایی که قهرمانان داستان به گنجی دست یافته و آن را میان خود تقسیم می کنند، راوی به شوخی می افزاید: «آن چه توانستند، برگرفتند و باقی را به دروغگویان بخشیدند.» (ص ۱۲۳)

فرض دوم آن که از روی یک نسخه ترکی به فارسی برگردانده باشد (قرابت دو روایت بسیار است، مگر در بینش مذهبی، کاتب فارسی حتماً شیعه بوده است و از همان آغاز بر مروانیان و عباسیان لعن و نفرین می کند و در نعت علی امیرالمؤمنین زبان او، بر خلاف روایت ترکی، شیعی است.)، و سرانجام این که کتابت از روی یک نسخه کهن تر فارسی صورت گرفته است؛ و خصوصیات صرف و نحو و سبک نثری نسخه این گمان را قوت می بخشد. نثر داستان نثر ترجمه و نثر یک سده پیش نیست و برخی از بخشهای آن به زبان سده های دهم و یازدهم نزدیک است. از جمله نثر این متن را می توان بسیار نزدیک به سبک نثرهای داستانی زمان صفوی دانست که به گمان قوی از زمان شاه عباس یکم به بعد شکل

نهایی خود را یافت و در تحریر داستانهای قطور و مشهور این زمان چون رموز حمزه و اسکندرنامه هفت جلدی به کار گرفته شد. تأثیر پذیری از سبک داستان حمزه خیلی طبیعی می نماید، از آنجایی که حمزه نامه یکی از دو الگوی جنید نامه به حساب می آمد. در این متن زبان شخصیتها نیز به زبان شخصیتهای سرمشق خود در حمزه نامه شباهت می یابد. تکیه کلامهای سید جنید در خود داری از تعقیب دشمن شکست خورده و گریزان از میدان جنگ با گفتمان حمزه یکی است، و سرزنشهای او به شیو در مورد آزار دشمنان در خواب یا بیهوشی، همان است که حمزه به عمروامیه خطاب می کند. شیو نیز در دفاع از رفتار خویش به همان استدلالات پدرش متوسل می شود و در جایی می گوید: «زدی کردن من مادرزادی است».^۹

در پایان این بحث به واپسین نکته تشابه سبکی با رموز حمزه اشاره می شود و آن به امانت گرفتن بخشی از یک بحر طویل از رموز حمزه است. این بحر طویل درباره زیبایی دختر قیصر روم خالی از خطا نبوده و، پس از تصحیح، چنین می گوید: «نازنینی صنمی، آهو روشی لاله عذاری، به نگه آهوی چینی [و] به قد سرو خرامان [و] به رخ چون مه تابان، سر دوزلف پریشان [و] دهن پسته خندان [و] زنخدان چو نمکدان.»^{۱۰} اصل این بحر طویل در وصف زیبایی مهرنگار، دختر انوشیروان و همسر امیر حمزه، چنین است: «صنمی لاله عذاری، به روش باد بهاری، به نگه آهوی چینی و به قد سرو خرامان و به رخ چون مه تابان و سر زلف پریشان و دهن غنچه خندان و زنخدان چو نمکدان و...»^{۱۱} این شواهد گویای آن است که نسخه احتمالی و مرجع استنساخ نورالله عطار چگینی نسخه متأخری بوده است.

اما می دانیم که ترجمه این داستان به ترکی در آغاز سده دهم هجری صورت گرفته است و این قدمت داستان را می رساند. خانم ملیکف به نسخه ای از این داستان، که در سال ۹۶۹ هـ. (۱۵۶۱ م) کتابت شده است، اشاره دارند که به شماره 'Fatih 4354 در کتابخانه سلیمانیه در شهر استانبول نگهداری می شود. درین نسخه (برگ ۳۳۷-الف و ب) آمده است که: «مترجم این داستان را در سال ۹۱۴ (۱۵۰۸ م) از فارسی به ترکی ترجمه کرده

۹. جنید نامه، ص ۲۶۸.

۱۰. همانجا، ص ۳۶.

۱۱. رموز حمزه، چاپ سنگی، ص ۳۰. همانگونه که مشاهده می شود، بحر طویل جنید نامه از رموز حمزه به شکل ناشیانه ای به امانت گرفته شده است با خطاهایی از کاتب یا راوی: بحر طویل اصیل از بندهایی برابر و با وزن درست مرگب از دورکن «فعلاتن» تا آخر ادامه می یابد. اما بحر طویل تقلیدی در دو بند نخست دچار تباهی فراوان در وزن و شمار هجاها شده است، و در بندهای دیگر نیز با حذف حرفهای عطف وزنی مخدوش دارد.

است.»^{۱۲}

درباره پیوند نسخه حاضر با داستان ابومسلم بررسی نکاتی ضروری است که به اختصار بدان اشاره می شود:

۱- درین نسخه نسب جنید با آن چه در ابومسلم نامه ها آمده ناهمخوانی دارد. جنید پسر سید منذر، پسر عبدالمطلب است و هیچ یک از ابومسلم نامه های بررسی شده چنین نسبنامه ای را تأیید نمی کند.

۲- در پایان داستان، جنید و رشیده در خراسان اطراق می کنند و پسر سید جنید، اسد، با گلچهره دختر آزاده سرو ازدواج می کند، و ازین پیوند ابومسلم زاده می شود. (در روایت ترکی نام زن اسد کلیمه است، دختر آزاده سرو) همگی نسخه های بررسی شده مادر ابومسلم را حلیمه، دختر مهلهل، می دانند از قبایل عرب.

۳- در روایت فارسی جنید نامه، از رشیده دو دختر زاده می شوند به نامهای ساره و کریمه. ساره به نکاح محمد زمجی در می آید و ازین زناشویی، احمد زمجی به دنیا می آید؛ و کریمه به عقد خواجه کثیر در می آید و ازین پیوند سلیمان کثیر و برادرش سلیم چشم به جهان می گشایند. بدین ترتیب، احمد زمجی و سلیمان کثیر، یاران نزدیک ابومسلم در واقع عمه زاده های ابومسلم اند. در حالی که هیچ یک از نسخه های شناخته شده ابومسلم نامه از چنین خویشاوندی سببی سخن نمی گوید. درین نسخه ها، نام برادر سلیمان کثیر محمد و عبد الله و عثمان هست، ولی در هیچ یک نام سلیم دیده نمی شود.

این همه نکته ها پرسش دیگری را پیش می کشد که آیا راوی جنید نامه، به دور از دغدغه امانت داری، شخصیت های داستانی را که از او نیست و روایت نیز نمی کند، مطابق سلیقه خویش به هم جوش داده است؟ یا روایت مورد مراجعه او از داستان ابومسلم، روایت متفاوتی است که به دست ما نرسیده و یا هنوز شناخته نشده است؟

رخصت داده روان شد به شکارگاه رسید و کوی بدید در مقابل او روان شد نگاه
 کرد به همه آن هر چاراش که میباید این حقوت را بنامید انجوان حفظ نام داشت و از حاکم
 بود و قبایل بسیار داشت و امیر قوی بود و سید جنید را بنامید گفت ای یاراده تو کیست
 که با من بر این بگفت چه بد که در دست داشت بروی زده هر چه با هم آورده خندان نام
 تراش کردند که شست شدند و هیچ کسی نبود که ایشان را از هم جدا کند هر که از دیگران اجازه
 نخواستند تا زمان آنکه ایشان را نگاه داشته بکنند هر که آمد که بدید و انداخته بر او انداخته
 جدا شدند و در هر آسودند حفظ صبر که در دست داشت سید جنید انداخت
 سید جنید نیز که او را گرفته نخواستند بر کشیدند قامت حفظ بود از صدر دین کشید بروی
 دست حکم کردند بر زمین زده شد از ملک بدین حد است که نامش در این بر
 و انچه بود بدید از زار بر گشت گفت ای جوان میدانی که چکار کرده این جوان که تو
 گشته اهل از مرد و فرمان اوست و پدر ما را در هر چه کار کرده دارد که بدید
 جواب نگری دهند سید جنید چون این سخن بشنید بشنید شد تا آنکه بدید
 سوار شد لشکر مانی پیش پدر رفت گفت ای حاکم من کار کرده ام سید جنید
 قبله غم زده غم گرفته غم زده میدادند که در دست داشت سید جنید

ترجمه از ترکی در آغاز داستان

بسم الله الرحمن الرحيم. تيمناً بذكره العظيم. هو الجبار القادر. هو الله اكبر
و به نستعين. رب اليسر الخير. الحمد لله رب العالمين. والصلوة على نبيه
و على جميع الانبياء والمرسلين و آله و اصحابه الامين.

و اما بعد، راويان اخبار سخن و حاكيان آثار كهن از واقعات ماضيّه چنين نقل و كتابت
كرده اند كه خليفه عباسي، هارون الرشيد را از كثرت فكر و خيال، و اندیشه و ملال، علفت
ماليخوليا و وسوسه سودا دست داد. حكما و اطباء از معالجه او عاجز و درمانده گرديدند.
آخرا الامر، يكي از حكماي دهر و طبّاي عصر چنين تجويز كرد كه از حكايات حكمت انگيز
و قصص عبرت آميز از بزرگان جهان و دليران زمان آن چه رويداده است، در مجلس روحپور
و محضر صفا گستر خليفه، به زبان مליح و بيان فصيح تقرير، و در لوح ضمير تحرير شود، تا
آنكه طبيعت خليفه به خوي و سرشت آن بزرگان و دليران ميل كرده و علفت ماليخوليا و
وسواس درمان يافته و آرام گيرد.

پس، همانطور كه حكيم فرموده بود، كساني را كه به تواريخ سلف و قوف تمام داشتند و
نيك محضر نيز بودند، احضار كردند. اينان قصّه هاي عجيب و حكايت هاي غريب، همچون
قصّه هاي شاهنامه فردوسي، قصّه حمزه، قصّه ابو مسلم، قصّه قران حبشي و سيمك نامه
سردادند. اما هارون الرشيد ميلي به شنيدن آن نشان نمي داد و همچنان ملول بود.

پس، به سمع او رساندند كه: اي پادشاه جهان، و اي سبب امن و امان! در شهر كوفه
كسي است ابو حفص نام، بغايت آگاه در اخبار و آثار، بس توانا در رويداد هاي روزگار،
شايد قصّه اي غريب و حكايتي دلنواز، مقبول طبع خليفه داشته باشد!

چون خلیفه هارون الرشید این سخن بشنید همان دم کسی به کوفه روان کرد. ابوحفص را با احترام تمام احضار نمودند و به مجلس خلیفه درآوردند. پس از ادای احترام، ابوحفص نیک محضر، با دلی آرام حکایتی ساز کرد که پسند طبع خلیفه قرار نگرفت. ابوحفص دید که با این حکایت خاطر وی خرسند نگشت، پس از قصه دلنواز جنید بن اسد بن منذر بن عبدالمطلب، و غصه جانگداز رشیده عرب، و عاشق شدن آنها، و سرگذشت آنان در کوه قاف، و دیو و پری، و احوال و اقوال آنان فصلی پرداخت؛ و وظیفه خود را به انجام رسانید. پس، این قصه غریب بغایت بر طبع لطیف خلیفه خوش آمد. سراپا گوش، سر می جنبانید و می پسندید. خلیفه ابوحفص را احترام بسیار گذارد و انعام بی اندازه اش بداد. پس از آن، فرمان داد تا این حکایت دلنواز و قصه جانگداز، از ابتدا تا انتها، در مجلس جان پرور و بزم صفا گستر گفته آید و به قلم درآید. مردمی که در مجلس خلیفه این حکایت را بر لوح ضمیر نقش کردند، به زبان قلم نیز تحریر نمودند.

ابوحفص فرمان جهان مطاع را به گوش جان استماع کرده، نظم بیان خویش را بنیان نهاد و چنین گفت که: زندگی عزیز خلیفه سالهای بی شمار و قرنهای بسیار مستدام و پردوام، و قرین کامرانی و جاودانگی باد! [۱-ب]

آغاز قصهٔ سید جنید، رحمة الله تعالی [علیه]

روایت استاد سخن چنین است که سالها پس از پیامبر خدا (ص) دو پلید، یعنی مروان و یزید، فرصت یافته و از مسلمانان قومی خارجی ساختند. فرزندان پیامبر و علی (ع)، و قوم و اولاد عباس، خوار و پریشان شدند. ظلم ظالمان چنان بود که آنان، بی نام و بی نشان، پراکنده گردیدند.

در آن روزگار، بهترین مردم، یعنی عموی بزرگوار پیامبر، عباس، بغایت پیر و سالخورده بود؛ و با کنیزکی دوست داشتنی و با جمال، و بس نیکو خصال، از ملک هندوستان، گوشه گیری اختیار کرده بود. راوی گوید که آن کنیزک خو بروی و نیکخوی از تبار شاهان و ملوک بود. مگر این بود که یک روز، آن کنیزک بنا بر مصلحتی، پنجره را گشود و سرش را بیرون آورده، نگاهی می کرد. از قضا، سیداسد بن منذر - که برادرزادهٔ عباس بود - از برابر می گذشت و ناگاه، جمال پر کمال او را بدید، و به صد هزار دل عاشق و شوریده وی گشت. چشمانش از آب حسرت چنان سیلاب شد که آرام و قرار از دل، و شکیبایی و اختیار از جانش ببرد؛ جمال کنیزک در کمند زلفش اسیر، و در دام عشقش گرفتار کرد. آخر الامر، چون پنهان کردن عشق کنیزک میسر نشد، راز خویش را به نزدیکان اظهار داشت.

سید اسد، مردی دلاور و مبارزی چالاک، سلحشور و زورمند بود؛ از سخاوت و شجاعت بی نظیر، و در تیراندازی بی مانند بود؛ تا آنجا که قوم عرب او را حمزه ثانی می خواندند. چون نزدیکان سیداسد گرد آمدند، کنیزک را از عباس طلب کردند. عباس که از تقاضای آنان خبردار شد، بس ناخرسند گردید، زیرا که بغایت پیر بود و از نعمت دنیا دل سیر، و کنیزک اگر چه باکره مانده بود، ولی تنها مونس او بود. پس، عباس را خوش نیامد و گفت: من کنیزک را به اسد نخواهم داد.

و سوگند طلاق بر زبان جاری کرد.

پس، چهار ماه از این داستان گذشت و عباس سخت رنجور شد، و جسم او بغایت ضعیف گردید. در آن زمان حکیمی بود ذوالفنون و نام آور، که در علم نجوم و فن اسطرلاب دستی تمام داشت؛ در هر علمی ماهر بود و در فضل و کمال از همگان برتر. جهت درمان عباس او را طلبیدند. حکیم که در همه چیز بصیرت داشت، از حکایت اسد سرور و دختر نیک منظر آگاه گشت. پس، طالع آنان را بدید که از وصلت و اتفاق آن دو، و به وجود آمدن پسری از این پیوند خبر می داد که پهلوان دوران و انگشت نمای جهان خواهد شد، تا جایی که پس از حمزه صاحبقران، زمانه پهلوانی چون او به خود نخواهد دید؛ و بر دختری عاشق خواهد گشت، و ماجرای بی مانند، داستانی عجیب و حکایتی غریب از سر خواهد گذراند؛ و سپس، از پشت آن پسر کسی [۲-الف] زاده خواهد شد، ابومسلم نام، که لام لعنت را از خاندان پاک خواهد کرد و به اسلام رونق از دست رفته را باز خواهد گرداند.

پس، حکیم پرهیز و طیب معتبر، این احوال دل آویز، و این اقوال دل انگیز را برای عباس بازگفت؛ و از این گفته های حکمت آمیز، دل عباس پاره پاره گشت. عباس، پس از شنیدن این گفته های گهربار، و این اخبار بهجت نثار بی اختیار گفت: ای حکیم پرهیز و ای طیب دانشور، این همه گفتی، اما مرا چه باید کرد؟ چون من سوگند به طلاق خورده ام که کنیزک به اسد ندهم!

حکیم گفت: ای خداوندگار، چاره سوگند تو آسان است؛ تو کنیزک را آزاد کن و، سپس، وی را به اسد نامزد نمای تا طلاق واقع نشود!

عباس را این جواب، مطابق صواب آمد. همان دم کنیزک را آزاد و به اسد نامزد کرد. پس از چند روز، اسباب جهاز را مهیا کردند. قوم عباس و قبیله اسد جمع شدند و در ساعتی سعد و ایامی میمون عقد نکاح آن دختر نیک اختر و اسد سرور را بستند؛ و کنیزک را به وی بدادند.

چون عاشق به وصال معشوق رسید، و هر دو دلدا به لذت دو جهانی و شوق جاودانی دست یافتند، از پشت سید اسد نطفه ای نظیف، به آن زهدان لطیف وارد گردید. به امر صانع لم یزل، هر آن چه که باید، واقع شد. نه ماه و نه روز بعد، دختر نیک خو، پسری ماهرو بزاد. حکیم خردمند طالع آن فرزند بدید که بغایت ارجمند بود. پس، نام مبارک او را جنید نهاد. پدرش اسد، نوزاد را به دایه سپرد، و دایه وی را شیر بداد تا بزرگ شد. چون جنید هفت ساله گردید، او را به مکتب بفرستادند تا خواندن و نوشتن آموخت، و علوم و آداب فرا گرفت. جنید چون به نوجوانی رسید، جمالی یافت مانده ماه تابنده. هر که او را بدیدی، بنده حسنش گشتی. در شباب، دانا و خردمند بودی بکمال، و سخنانش شیخ و شاب را همه پند بودی. پیشانی اش چون مروارید درخشان عالمی را روشن کردی؛ و از چهره اش نشان بهادری

پدیدار بودی و به دلاوری شهره آفاق. در زور بازو و رشادت مثل و مانند نداشت، و روزی که در به کار بردن جنگ افزار ورزیده گشت و اسب سواری آموخت، مبارزی شد بی همتا و به شکار سخت علاقه مند. در پانزده سالگی، در تیر اندازی، کسی را توان برابری با او نبود. یک سال بعد، سواران نیزه گذار و مردان نامدار از عدل، سخاوت و بخشش بی کران او چنان سخن می گفتند که در جهان ضرب المثل گردیده بود. جنید بارها یک تنه، با صد مرد جنگی و گاه بیشتر روبرو گشته و نبرد کرده بود. در کشتی گرفتن کسی را یارای مقابله با او نبود، و همگان از روبرو شدن با وی شانه خالی می کردند؛ در پنجه انداختن حریفی نداشت. راوی گوید که روزی سید جنید بن اسد، سوار بر اسب صبارفتار، روانه شکار شد.^۱ چون از مدینه، شهر رسول الله (ص)، بیرون رفت و پنج فرسنگ دور گردید، ناگهان گورخری پدیدار گشت که به پهلویش تیری نشسته بود. اما جنید تیری نینداخته بود؛ پس، متعجب گردید و چون گورخر از برابر او بگذشت، کماتش را بیرون کشید و تیری عقاب پر، زبان اژدر، الماس پیکان، چون مرغ پرن [۲-ب] در خانه کمان نهاد، و با چنان مهارتی تیر را به نشانه زد که بر سوار آن تیر- که بر تهیگاه گور زده بودند- بنشست، آن را ببرید، از تن گورخر بگذشت، و از آن سوی گور بیرون رفت. گور دردم بر خاک افتاد و سید جنید از اسب فرود آمده سرش ببرید.

کسی که پیشتر آن تیر را به جانور زده بود، در رسید و بنیاد عربده را گذاشت که: این گور شکار من است، من آن را زخم زده ام و از زخم من افتاده است. جنید نیز گفت: گور شکار من است.

پس، میان ایشان نزاع و خصومت در گرفت. آن کس، که یکی از اکابر و بزرگ زادگان عرب بود، گفت: من در شجاعت و مردانگی بی همتا هستم. پس، به زور بازوی خویش مغرور گشت و فراموش کرد که دست بالای دست بسیار است.

بیت

آن که ندیده محنت و رنج و شکنجه را به تن

لاف زند که پنجه ام هست ز آهن و چدن

آن مرد برافروخته، به جنید مردی فروخته، و به استهزا می گفت: ای زیبا پسر، چنان خیال خام پخته ای که با من روبرو شوی؟ مرا ننگ آید از آن که جوانان قبیله ام بگویند که با چون

۱. روایت فارسی موجود از این داستان از همین جا آغاز می شود و با توجه به آن چه در روایت ترکی آمده است، می توان گفت که افتادگی نسخه فارسی بیش از دو تا سه صفحه نیست.

تویی پنجه در پنجه انداخته ام، اگر حمزه عرب زنده بودی، شایستی که غاشیه مرا وی بکشیدی! پس، همچنان به لاف و گزاف گفتن می پرداخت.

القصه، سید جنید محبت و دوستی نشان می داد، درحالی که این گفته ها سراسر ناشایست بود و مهملات نابایست درباره سلطان صاحبقران حمزه. سرانجام، سید جنید غضبناک گردید و چون شیر شوزه، بی اختیار به وی حمله آورد. آن شخص با او به مقابله برآمد، و آخرالامر، تیغ و تبرکشیده، قصد یکدیگرکردند. حربه ها از برخورد به هم تگه تگه شد، اما آزاری به هیچیک نرسید. پس، تیغ را دور افکنده، به کشتی گرفتن درآمدند، و چون دو اژدها درهم پیچیدند. آن مرد، سبک خنجر آبدیده برکشید و جنید را به غفلت زخمی زد. سید جنید با دیدن زخم غضبناک شد، با چنان زوری مرد را از زمین برداشت، بر سر دست بلند کرد، و بر خاک افکند که زیر و زبر گردید، همه اندام حریف خرد شد. جنید آن چنان خشمگین بود که بر سرش کوبید و او را هلاک نمود.

در حال، شتربانی که حاضرشده و شاهد ماجرا بود، رو به سید جنید کرد و گفت: ای پسر نادان و ای جوان سفیه! دانی که چه کسی را کشتی؟ هیچ دانی که او حنطله، پسر عمرویه، بزرگترین امیرزاده از قبیله بنی شیبان است؟ خاندانش سپاهی بیش از بیست هزار مبارز دارد؛ و چون دیگر قبایل به یاری آیند، بیست هزار مرد جنگی دیگر بشوند! برادری دارد چون غضنفر، پهلوانی بی مثال و در جهان نامدار، که در روز پیکار، از رستم دستان واهمه نکردی، در جنگاوری و زور بازو از همگان سر بودی. زینهار که این سخنان را تولاف و گزاف ندانی که اگر چون ماهی در آب شوی، ای جوان خام؛ و اگر هزار جان داشته باشی، یکی را به سلامت از دست وی به در نخواهی برد!

جنید گفت: ای نابکار یاوه گفتار! اگر چنین ادامه دهی، پیش از آن که ازینجا بروم چون اویت کنم!

و سپس، به سوی او حمله کرد. شتربان [۳-الف] گریزان شد و راه بیابان در پیش گرفت. جنید با فراغت پوست گور را برکنده، بر پشت انداخته، به شهر مدینه روان گردید. شتربان بازگشت و با خادمی از آن حنطله روبرو گردید، و داستان را بازگفت. خدمتکاران با شنیدن خبر گفتند: ما را به دنبال جنید باید رفت.

شتربان گفت: حتی اگر پانصد نفر هم باشید، نمی توانید با او رو به رو شوید. آن پیلتن چنان جوانی است که گویی حمزه صاحبقران زنده شده است، و در میدان کارزار رستم دستان را ماند!

چون خدمتکاران این سخنان را از شتربان شنیدند، آنان را ترس بگرفت و به لرزه درآمدند. پس، جسد حنطله را نزد پدرش، عمرویه آوردند. عمرویه چون پسر را بدان حال بدید،

پیراهن بدرید و خاک بر سر ریخت، موهایش را بکند، جزع و فزع بلند کرد، و گریه و زاری آغاز نمود. مادرش، زهرای پری، که دختر کیناس پری بود - و ما داستانش را خواهیم گفت که چگونه به دست آن عمرویه افتاد - چون حنطه را چنین بدید، بر صورت خویش زده و آن را می خراشید؛ با هزار نوحه و زاری بیخود شده، و بیهوش بیفتاد. پس، جسد را در گور گذاشتند، قسم خونخواهی خورده، و سه روز عزا داشتند. سپس، بیست هزار لشکر گردآورده، به سوی مدینه به راه افتادند، و از قبایل اطراف نیز مدد خواستند. قبایل نزدیک نیز، بیست هزار مرد جنگی روانه کردند.

جنید، در بازگشت به مدینه، واقعه را به سید اسد، پدرش بازگو کرد. سید اسد گفت: غم بزرگی است، اما چه حاصل! گذشته گذشت و کاری نمی توان کرد، تقدیر چنین بود! اسباب جنگ را مهیا کنیم، و به اصحاب خود روی آوریم! بزرگزادگان مدینه از این حال خبردار شده، گفتند: فرمان برداریم! اگر عمرویه لشکر بر سر ما بکشد، انشاءالله تعالی، با وی چنان کنیم که تا دور قیامت از آن یاد کنند، و همه جا بازگویند.

پس، با یکدیگر موافقت کردند، زر و سیم پخش کرده، جنگ را تدارک دیدند. نه روز بعد، از جانب قبیله بنی شیبان، گردی بر خاست و آسمان تیره و تار گردید. جهان چنان تاریک شد که گفتی از گرد سیاه پرگشت. ناگاه، از جانب مدینه، باد عنایت وزید و دامن آن غبار را بدرید و از میان گرد، بیست علم، نشانه بیست هزار مرد پدیدار شد. عمرویه جامه خونین حنطه را بردوش افکنده، پیشاپیش لشکر می آمد با هزار ناله و آه. هنگامی که به میدان رسیدند، لشکر آراسته، و جنگ را آماده گردیدند. سید اسد نیز با جنید و بزرگان لشکر را موج موج، دسته دسته و فوج فوج صف آرای کرد. مردان دلاور مقابل هم گشته، با دیدگان پرهیبت به یکدیگر چشم دوختند. بلافاصله، عمرویه اسب را به میدان راند و نعره زده، گفت: ای سید اسد، قاتل فرزندم کجاست تا خونش را بریزم؟ در میدان آید تا دمی بگردیم! [۳-ب]

جنید، مرد مردانه خواست به میدان درآید که اسد مانع گردید، و ناگاه از لشکر مدینه، جوانی، سروری، برومندی به میدان راند. عمرویه حمله آورد و میان دو دلاور طعنهای بسیار مبادله گردید تا عاقبت، عمرویه فرصت یافته آن جوان را هلاک کرد. آن دلاور را برادری بود که اسب به میدان جهانید و پس از تلاش بسیار، به دست عمرویه کشته شد.

در آن روز، عمرویه ده پهلوان را به خاک افکند. لشکر مدینه شکسته دل و غمناک، و لشکر بنی شیبان شاد و خرم گردید. سید اسد، شیرآسا، به میدان راند. چون روزبه آخر رسید و شامگاه گردید، طبل آسایش زدند و دو طرف به اردوگاه خود بازگشتند. آن شب به

آرامی گذشت، پگاه ندای «حیّ علی الفلاح» بلند شد. آن سیاهی را آفتاب بزود و رخسار خویش را بنمود. دو لشکر کوس حربی و طبل جنگی نواخته، روی به مصافگاه نهاده، آرایش جنگ دادند. قلب و جناح آراسته، میمنه و میسره پیراسته گردید. چشمها بر میدان دوخته شد تا از آن دو لشکر، که در میدان مردی بر همگان سبقت گرفته، گوی شجاعت می رباید؟ ناگاه، از بنی شیبان، مرّه به میدان آمد و مرد خواست. از سپاه مدینه دلاوری غالب نام اسب به میدان راند، طرید و جولان کرد. مرّه مقابل او درآمد و دلیرانه به هم تاختند تا بیست ضربه میانشان ردّ و بدل شد. سرانجام، غالب فرصت یافته، به ضرب شمشیر سر مرّه را از تن بینداخت، که چون گوی بر زمین غلطید. القصّه، غالب تا ظهر آن روز، داد مردی داد و تا بیست مرد را کشته و هلاک کرد. فریاد و غریو از دو لشکر برآمد. در این حال، از طرف بنی شیبان گردی عظیم برخاست، در میان گرد بیست علم، نشانه بیست هزار لشکر جزّار و قتّال، مگّار و بطّال، شمشیرزن و شیرافکن پدیدار شد و به عمرویه، امیر عرب ملحق گردیدند. چون عمرویه چنان بدید، بغایت خرم شد و کوس شادی بنواخت، امیران را در کنار گرفته، و در لشکر خود جای داد. غالب، همچنان در میدان ایستاده بود. عمرویه در نهایت غضب، اسب را به تاخت درآورد و به سوی غالب راند، تیز حمله ای کرد. غالب که عمرویه را چنین دید، نهیبی بر اسب خود زد. مرکب از جای درآمد و پایش به سوراخی فروشد و بیفتاد؛ و غالب درهم غلطید.

پس، عمرویه از اسب پیاده شد، سر غالب را به تیغ بزد؛ به لشکر مدینه روی آورده، سر را به میان آنان پرتاب کرد، و جنید را به مبارزه خواند. جنید دهها بار از عمرویه دلیرتر بود، اما سید اسد نمی خواست وی با عمرویه روبرو شود. خود با آنکه پیر بود، قلبی جوان، و قوّتی کماکان داشت. پس، همان دم، رخسار صبارفتار به میدان جهانید و چون پرگار، دور تا دور، بتاخت و طرید و جولان کرد. سپس، حمزه وار، مقابل سپاه بنی شیبان ایستاد؛ [۴- الف] از دل نعره بلندی برکشید که قبه فلک را بشکافت. دو لشکر سراسیمه شدند و بسیاری بیهوش گردیده، بر زمین افتادند؛ اسبان به هر سو دویده و آنان را لگدمال کرده، سر به بیابان نهادند. اسد گفت: بدانید و آگاه باشید که منم اسد، پسر منذر، پسر عبدالمطلب، پسر هاشم بن عبدمناف!

پس، روی به عمرویه کرده، گفت: ای جاهل باطل، شرم نداری که به شهر حضرتِ محمّد مصطفی (ص) لشکر می کشی؟ با پسران غافل و نادان خود چنین حرکت ناشایست چرا می کنی؟ خون ما مردم مسلمان به چه گناهی، به ناحق، ریخته و خوارمان می کنی؟ شما یان این ظلم را چگونه روا می دارید؟

عمرویه گفت: ای پیر ابله! پسر من در ممات، و پسر تو در حیات؛ و تو مرا پند و اندرز

می گویی؟ من آمده ام تا هم تو، و هم پسر تو را دربند کشم. نخست، در برابر چشمان تو پسر تو را زار زار بکشم و سپس، ترا نیز هلاک کنم.

اسد گفت: تو کیستی، و این همه لاف و گزاف چرا می گویی؛ و این بی انصافی تو از کجاست؟ ترا پندی دادم، چون نپذیرفتی، حالیا بیا، هنر تو را نیز نشان بده تا چه داری! اگر باز هنری داری بیا و مرا زیر و زبر کن، و در این میدان به من فرصت مده!

هر دو، چون شیران غرنده، فریاد برآوردند، شمشیرها آخته به هم درآویختند. هیچیک را ظفر نبود؛ پس، تیغها درغلاف کردند و نیزه ها راست نمودند. از هم دور شده، جولان و نیزه وری کردند. اسبها برانگیختند و نیزه ها بر پشت گوش اسبان راست نموده تا چهل حمله به هم آوردند که بی نتیجه ماند. ناگاه، اسد نیزه بر سینه اسب عمرویه راند، عمرویه به دفع حمله اسد درآمد. چون اسد نزدیک رسید، نیزه اش را بالا آورده، چنان بر سینه عمرویه زد که از پشتش به دررفت؛ عمرویه از اسب بیفتاد و جان بداد.

عمرویه را برادری بود هلال نام که برآشفته، به میدان اسد درآمد. او نیز هلاک گردید. اگر چه لشکر عمرویه بی شمار بود، اما سر که افتاد، پای را توان ایستادن نماند. لشکر اسد کمتر، اما مبارزتر بود. لشکر عمرویه از تیغ تیز و سنان نیزه سپاهیان اسد ترسیده و آهنگ گریز کرد. ناگاه گردی ظاهر شد، و از میان گرد پنج علم، نشانه پنج هزار مرد بیرون آمد. در پیشاپیش همگان، شاهزاده ای غرق در آهن و پولاد می آمد. چون حال دو لشکر بدید، نعره برکشید که: ای دلیران جهان، و مبارزان بنی شیبان، مگر یزید که منم رشیده عرب!

چون لشکر بنی شیبان فریاد رشیده را شنیدند، شجاعت یافته تا شامگاه به جنگ ادامه دادند. عالم در چشم مردان تنگ و تار گردید. رشیده چنان می جنگید که در داستانهای عالم باز می گفتند. اگر چه در میدان، اسد و جنید مردانه می کوشیدند و دلیری نشان می دادند، اما چون سپاه مدینه اندک بود، پایداری نتوانستند و اسد به سختی مجروح گردیده، و اسب اسد نیز از ناوک آذین شده بود. به ناچار، طبل آسایش زدند و هر دو لشکر از هم جدا شده، به جایگاه خود بازگشتند. و این چنین بود که معلوم شد دلاوری کیست و بهادری چیست.

راوی گوید چون رشیده از مرگ پدر، عمو و برادر با خبر شد، فریاد [۴-ب] و زاری آغاز کرد. امیران قبایل عرب و بنی شیبان با او به عزاداری نشستند، و او را گفتند: در برابر امرخدای بی چون چه توان کرد؟ انا لله و انا الیه راجعون، توباقی باشی! و ما را جهد باید کردن و رزم سخت نمودن تا انتقام خون خویش گرفته، و سپس به دیار خود بازگردیم!

پس از این سخنان، غم رشیده تسلی یافت و آرام گرفت. به خیمه ها برگشتند و آماده نبرد شدند. رشیده گرچه دختر بود، اما در میدان کارزار جنگجو تر از پدر و برادران بود، در تهور از رستم زال برتر می نمود، و در شکار و سوارکاری دست تمام داشت.

آن روز که حنطله کشته شد، رشیده از شکار کوه و دشت باز آمده، به نزد مادرش زهرا رفت، او را دید سیاه پوشیده و چهره خراشیده، رنگ پریده نشسته، نالان و با چشم گریان؛ حال پرسید. حکایت حنطله بگفتند و قبرش را نشان وی دادند. رشیده مویش را کنده، گریبان چاک کرده، آه برمی کشید و مشت بر سر می زد و می گفت «تا انتقام خون برادر نگیرم، آرام و قرار بر من حرام باد!» پس، پنج هزار لشکر گرد آورد، و دلیرانه به سوی مدینه روان شد. رشیده هنگامی رسید که پدر و عمویش نیز به دست اسد کشته شده بودند. چنانچه او نرسیده بود، لشکر پدرش آهنگ گریز کرده، از برابر سپاه مدینه هزیمت شده بود. چون علم رشیده آشکار گردید، مبارزان پایداری کردند، و رشیده داد مردانگی بداد.

بامدادان، خورشید تابان، چون از قلعه قاف سر برآورد و عرض جمال کرد، دو لشکر صف کشیده، برابر هم ایستادند. اول کسی که عزم میدان رزم نمود، رشیده عرب بود که فریاد کرد و جنید را به مبارزه طلبید. جنید چون سوارکاری، لعب و جولان سپهرداری او بدید، حیران شد و گفت «الله اکبر، دختر چنین چست و چالاک!» و پیش از دیدن رویش دلباخته او گردید، و به وی وفادار شد. پس، ناخواسته به میدان آمد، چون شیری جولان کرد و برابر رشیده ایستاد و گفت: ای دختر رعنا و ای دلبر زیبا، از من چه می خواهی که به میدانم خوانی؟ رشیده گفت: انتقام خون برادر می خواهم. آرزو دارم که مادرت، چون مادر من سیاه پوش گشته، به عزایت نشیند؛ و چشمانش از خون جگر پر شود. می خواهم که دندانم را در قلبت فرو کنم، اگر توانم!

جنید گفت: ای دختر نیک اختر، خواستن خون برادر دلاوری نیست، و از آن کمتر دندان در قلب دیگران فرو کردن!

رشیده از این گفتار طعن آمیز غضبناک شده، تیغ حواله او کرد. جنید دید که رشیده بسیار چست و چالاک است، و در شمشیر زنی سخت ماهر؛ و اگر چنان ادامه یابد، خطایی روی دهد و چشم زخمی رسد. پس، نزدیک شد و برابر حمله رشیده باز ایستاد. رشیده به جنید رسید و حمله کرد. جنید شمشیرش را برابر او بداشت. دو تیغ، چون دو مار درهم پیچیده، و دو جنگاور، چون دو شیر نر و ماده [۵-الف] به هم تابیده، و از هم جدا میشدند؛ و باز آهنگ جنگ کرده، حمله های مکرر می آوردند و رد می نمودند. جنید گاه گاه فرصت می یافت، اما با خود می گفت «دریغ باشد که این چنین نازنینی طعمه تیغ آبدار گردد!» آخر کار، رشیده لحظه ای غافل شد و جنید گردن اسب او را به تیغ زد، رشیده بر خاک افتاد. چون رشیده از اسب جدا گردید، بادی برخاست و نقاب از چهره اش بیفتاد. نگاه جنید بر رخسار رشیده افتاد و همان دم واله و مدهوش وی گردید، خودداری نتوانست و از اسب

سرنگون شد. رشیده نظر کرد، نو جوانی آفتاب جمال، چون نونهالی از بوستان ذوالجلال دید که هنوز بر عذار او غبار خط ریحان نانشسته، میوه لب جانفزایش هنوز سرخی ناگرفته است. دل رشیده از جمال رخسار جنید روشن گردید؛ اما قسم خورده بود که خون جنید بریزد، و در میدان کارزار جای ترخم نبود. پس، بی هیچگونه افسوس روی به سپاه خویش نهاد. سید اسد، جنید را دید که در میدان از خود رفته است؛ بی درنگ اسب به میدان تاخت و به جنید رسید. رشیده ده گامی بیش نرفته بود که اسب اسد لغزید و سرنگون گردید؛ پای اسد در زیر تنه اسب بماند. رشیده سر بگردانید و او را بدید، در دل آرزوی مرگ اسد و ریختن خون قاتل پدر، عم و برادر را می کرد، اما در دل گفت «آن پیر را به این جوان بخشیدم.» پس، به صف لشکر خویش بازگشت.

سپس، دو لشکر جنگ مغلوبه کردند. جنید به خود آمده، پدر را در آن حال بدید. به سوی او شتافت، و با قوت هر چه تمام، تنه اسب را کناری کشید و پدر را بلند کرده بر اسبی نشانده، خود نیز سوار شد؛ و به کارزار پرداختند. اما اسد زخم زیادی بر بدن داشت، بدنش کوفته و ضعف بروی مستولی گشته بود، چنانکه بر مرکب نمی توانست ماندن. پس، طاقت نیاورده، راه مدینه در پیش گرفت. سید جنید، مدهوش از عشق رشیده، سرخوش از شراب اشتیاق، نمی دانست چه کند. شب هنگام نیز، دو لشکر جنگ را ادامه داده و بر جای خویش بماندند.

در برآمدن آفتاب، طبل آسایش کوفتند و دو سپاه کشته ها را شمارش می کردند. لشکر مدینه از جراحات اسد آگاه شدند و به حصار مدینه عقب نشستند؛ لشکریان رشیده خیمه برگشادند، امیرزادگان لباس رزم از خود دور کرده، رخت بزم پوشیده، در مجلس رشیده گرد آمدند. هر کس می گفت: امروز رشیده صاحب جمال، دشمنان را پایمال، و دوستان را مسرور الحال کرده است. از او تعریفها نمودند. رشیده هر یک را بنواخت و ایشان را به سوی خوابگاهشان باز گردانید. اما رشیده خود در گرداب عشق جنید و سودای شوق او اسیر گشته بود و باخود می گفت «فردا، چنانچه جنگ نکرده باز گردم، مردمان گویند که بی حمیت و بی عارم و از پدر و برادران بیزار، از دختری چه برآید؟ همگان بر نادرستی ام بدگویی کنند؛ و چنانچه جنگ کنم، با که جنگ می کنم؟ جنید، در میدان رزم، با دیدن روی و موی من [۵-ب] خود افتاده من شد. او را هیچ نیاز ردم، بلکه پدر پیرش را هم به جوانی وی بخشیدم و آزاد کردم.» رشیده، با چنین گفتار و افکاری، شب را در نگرانی گذراند.

اما از سوی دیگر، جنید نیز در آتش عشق رشیده می سوخت و در دریای شوق او غرق می گشت؛ میل غذا از وی گریخته، صبر و قرار از جانش گسیخته، بی تاب و بی خواب

گشت؛ شب و روز در آه و فغان، و های های عاشقانه می گذرانید. اسد بر راز جنید واقف بود، ولی نمی توانست چیزی گفتن. زخمهای اسد باز شده بود، چون خود را چنین بدید، نگران گردید. بدین طریق، بیست روز سپری شد و کسی به رزمگاه نرفت. پس، امیرزادگان مدینه بیرون آمده و دلاورن بی شمار، با لشکر رشیده جنگ کردند. چند روزی چنین گذشت، اسد گفت: امشب مرا بر مرقد حضرت رسول (ص) برید!

پس، اسد را بر روضه رسول خدا ببرند. اسد مناجات کرده، حاجت می خواست. بسیاری دعا و زاری کرد و استغفار بی حد نمود تا در همان شب آسوده گشته، به خواب رفت. چون بیدار شد، سراسر زخم او، به لطف روح پاک نبی، درست گردیده، و اسد تندرست شده بود. برخاست، وضو ساخته، نماز گزارده، خدای یگانه را ثنا و شکر گفت.

این چنین بود که روز برآمد، و چهره اسد با نور خورشید روشن شد. پس، جوشن بپوشید، کوس حربی و طبل جنگی و نای رزمی بنواخت؛ و سپاه از شهر مدینه بیرون آمده، منتظر لشکر رشیده شدند. از آن جانب، سپاه رشیده دسته دسته آمدند، در برابر صف کشیدند؛ و مردان نگاه بر میدان دوختند تا که به میدان مردی درآید؟ اول کسی که به میدان آمد، رشیده عرب بود، سر تا پای بر ساز جنگ. از آن جانب، سید اسد نیز چون شیری وارد میدان شد. اسد دانست که حریف میدان، رشیده چابک سوار، همان دلدار است که جنید را به دام عشق خود اسیر کرده است. پس، با خود گفت «دریغا که نازنینی چنین طعمه تیغ گردد، آرزو مندم که رشیده با حيله به دام آید، و من باید نیرنگی برانگیزم!»

اسد سپر بر سر کشیده، حلقه کمند را تاب داده، در پشت آن سپر پنهان ساخته، فرصت می جست. چون به نزدیک رشیده رسید، او را درود گفت و بی درنگ کمند را بینداخت، رشیده را گرفته، بیست و به سپاه خویش بیاورد.^۲

۲. ترجمه آغاز داستان از روایت ترکی با یاری دوست و همکارم، آقای فاروق بیلجی Farouk Biliji استاد زبان ترکی در مؤسسه زبانهای شرقی پاریس، انجام گرفته است و بنده درینجا مراتب سپاسگزاری خویش را بدیشان ابراز می دارم.

این ترجمه از افتادگی موجود در روایت فارسی بسی فراتر می رود و بخشی از دو روایت آمده درینجا مشترک است. بدین وسیله خواستیم تفاوتهای موجود در سبک و زبان و بسط داستان را در دو متن نشان داده و چند نتیجه به دست آوریم: یکی این که روایت فارسی موجود روایتی بس فشرده است که چند واقعه حاشیه ای را هم در بر ندارد. دو دیگر اینکه به احتمال فراوان داستان سید جنید در گذشته روایت مبسوط تر داشته و از میان رفته است.

شکار رفتن سید جنید و کشته شدن حنطله

... رخصت داده روانه شد، به شکارگاه رسید. خرگوری بدید، در تعاقب او روان شد. ناگاه، به جوانی دچار^۱ شد که میان ایشان به خصومت انجامید. آن جوان حنطله^۲ نام داشت و از خاندان [بزرگی] بود و قبایل بسیار داشت؛ و امیر قومی بود و سید جنید را نمی شناخت. گفت: ای سیاه زاده، تو کیستی که با من برابری کنی؟

این بگفت [و] چوبی که در دست داشت بر وی زد. هر دو با هم آویختند و چندان با هم تلاش کردند که سست شدند؛ و هیچ کس نبود که ایشان را از هم جدا کند. هر دو از همدیگر اجازت خواستند تا زمانی آسایش کنند [و] آنگاه کشتی بگیرند، هر کدام که آن دیگری را انداخت،^۳ سر او را از بدن جدا سازد.^۴

دمی بر آسودند. حنطله حربه ای که در دست داشت، به جانب سید جنید انداخت و حمله کرد. سید جنید نیز کمر او را گرفته، نعره ای از جگر بر کشید، قد [و] قامت حنطله را از صدر زین کنده، بر روی دست علم گردانید. بر زمین زد، سرش را از ملک بدن جدا ساخت که ناگاه شتر سواری برسید. آن واقعه را بدید، زار زار بگریست و گفت: ای جوان، می دانی که چکار کرده ای؟ این جوان که تو کشتی هفتاد هزار مرد در فرمان اوست؛ و پدر [و] مادر پیری دارد؛ چهار برادر دارد که هر یک جواب لشکری دهند!

سید جنید چون این سخن بشنید، پشیمان شد؛ اما سودی نداشت. سوار شده، به شهر مدینه، پیش پدر رفت و گفت: ای پدر، چنین کاری کرده ام!

۱. اصل: دوچار.

۲. این شخص گاه حنطل و گاه حنطله نامیده شده است که همان وجه غالب تعمیم داده شد. البته، در روایت ترکی همه جا حنطله آمده است.

۳. اصل: همدیگر را انداخته.

۴. اصل: سازند و.

سید منذر^۵ با تمام قبیله غمناک شده، عزم گریختن کردند. می دانستند که حریف ایشان نمی شوند. اما چون [ص-۱] خبر کشتن حنطله به پدر و برادران او رسید، فغان [و] زاری در گرفتند، با هفتاد هزار لشکر رو به شهر مدینه نهادند.

اما مردم مدینه خبردار شدند. پدر سید جنید دوستان خود را طلب کرد،^۶ صد [و] بیست کس از خویشان خود بیش نبودند، جمع شدند. هیچ یک زر و سیم نداشت که سلاح^۷ بگیرد. همه رو به گریز نهادند و از ایشان چهل کس بایستاد [ند]. منذر دانست که جان بیرون نمی برد. از برای آنکه مرگ پسر نبیند، در میدان آمد، مبارز طلبید.

از آن طرف، پدر حنطله روی به میدان نهاد. با هم در آویختند. سید منذر بزد و پدر حنطله را بکشت؛ و فغان و زاری در لشکر ایشان در افتاد. پدر حنطله برادری داشت شبیه نام، از داغ برادر بسوخت، داخل میدان شد، کشته گردید. برادر دیگر داشت، او را خصیص می گفتند، به میدان درآمد، کشته گردید. دو برادر دیگر ایشان [را غضب] در افتاد. به یکبار رو به سید منذر نهادند؛ و سید منذر خسته بود و هیچ قوت در وی نمانده بود، مرکب بگردانید. در شهر شدند، دروازه ها را بسته، به قلعه داری مشغول گردیدند. آن صد و بیست نفر، که خویشان او بودند، به کار سازی مشغول گردیدند. هفت روز حصار را داشتند، از چپ و راست مدد به جهت ایشان می آمد.

روزانه هشم که آفتاب سر از دریچه مشرق بیرون آورد، با لشکر از مدینه بیرون آمده، در برابر لشکر صف کشیدند.^۸ سید منذر چون رستم زال، بر اسب ابلقی نشسته، داخل میدان شد. بعد از ساعتی، مرد خواسته، یک-یک می آمدند. تا چهل نفر به قتل آورد و روز به آخر رسید. دو لشکر دست از یکدیگر برداشتند و سید منذر زخم گرانی در سر داشت، به حصار رفته و سید جنید چون دید که پدر زخم دار شد، گفت: فردا من به [ص-۲] میدان رفته، دمار از ایشان برآورم!

سید منذر چون بشنید، فریاد برآورد: اگر به میدان بروی، من خود را هلاک می کنم! سید جنید صبر کرد تا روزانه دیگر که شاه سیارگان سر از افق برزد [و] عالم را به نور خود منور گردانید. در سر زدن آفتاب عالمتاب، صدای طبل جنگ از هر دو لشکر بلند

۵. اصل: منظر. در روایت ترکی سید جنید پسر اسید، پسر منذر است و در آغاز داستان، همه پهلوانها، همانطور که دیده شد، به عهده سید اسد است. در روایت فارسی، اسمی از سید اسد نیست، مگر یک بار که از شجره نامه و نسب سید جنید گفتگو می شود.

۶. اصل: طلب کردند.

۷. اصل: صلاح.

۸. اصل: صف کشیده.

گردید. در برابر یکدیگر صف کشیدند. اما حنطله دو برادر دیگر داشت، یکی رنجور بود و دیگری در سفر بود؛ و آن روز از سفر رسید. خبر مرگ پدر و برادران را شنید، دود ناخوش از روزه دماغش زبانه کشید، داخل میدان گردید و سید منذر را طلبید.

از آن طرف، سید منذر داخل میدان گردید. بعد از ساعتی، به عزم نبرد با هم درآویختند. چند حمله میان ایشان رد و بدل گردید که سید منذر نیزه بزد، ران او را به پهلوی اسب دوخت. آن بدبخت رو به گریز نهاد. سید همچنان بایستاد [و] مبارز طلبید. حنطله را خواهری بود همچو ماه آسمان، و هزار بار از مردان مبارزتر بود؛ و از کار برادر به تنگ آمده بود. خود سلاح درپوشید [و] متوجه میدان گردید. بانگ بر سید منذر زد که: آری نامرد، کشتی پدر و برادران مرا که خاک ایشان به خون تو شرف داشت.

نیزه بر نیزه هم انداختند، تا شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید. دختر^۹ دست برد، جعبه تیر را باز کرد [و] سید منذر را تیر باران کرد. چند زخم بر سید منذر زد [که] بی طاقت گردید [و] رو به صف لشکر نهاد. دختر از دنبال سید تا پیش صف آمده، سید جنید روی به میدان نهاد. در برابر دختر رسیده، نیزه را از نیزه گاه نجات داد، [ص- ۳] هر دو به نیزه وری مشغول شدند. دیدند که از نیزه مرادی حاصل نشد، دختر دست به قائمه شمشیر رسانید. سید جنید هم دست به شمشیر کرده، تیغ در یکدیگر نهادند.

تا وقتی که آفتاب رخ بر چاهسار مغرب کشید، ایشان با هم در جنگ بودند. نه آن را ظفر بود، نه این را^{۱۱} خطر. دختر گفت: روز به آخر رسیده، باز گردیم!

در حال، سید جنید گفت: از مصلحت بیرون نیستم.

دختر مرکب برگردانید. در وقت رفتن، بادی وزید، نقاب دختر به یک جانب رفته، سید جنید نگاهی کرد. حسنی دید که با ماه شب چهارده برابری می کند. رنگش متغیر شده، نزدیک بود که از مرکب در غلطد، اما به هزار حيله خود را نگاه داشت. دختر [در] یافت، خواست که به یک حمله علاجش کند، اما مروّت مانع گردید. به لشکرگاه خود آمد.^{۱۲}

اما سید جنید چون به لشکرگاه رسید، پدر را زخم دار دید. مصلحت دانست که لشکر را به قلعه برده، علاج زخم سید منذر را نماید. پس، بدان عمل نموده تا بعد از یک هفته زخم سید منذر بهتر شد. بفرمود تا لشکر بیرون آمده، در برابر یکدیگر صف کشند. اول کسی که به میدان آمد، دختر بود. مبارز طلبید. سید منذر نگاه کرد، دختر را بدید. داخل میدان

۹. اصل: هم چه.

۱۰. اصل: دوختر. (تقریباً در همه جا چنین است)

۱۱. اصل: نه آنرا ضفر نه آنرا.

۱۲. اصل: آمده.

گردید و کمند را نجات داده، بر روی دست گرفته، انداخت بر جانب دختر. هفت قلابه^{۱۲} کمند بریال [و] بال دختر بند گردید. همچو کوهی [او را] از پشت مرکب در ربود، بر زمین زد. از بالای مرکب جستن کرده، هر دو بازوی دختر را محکم بسته، بر اسب سوار شده، آن دختر را دوان دوان، به صف لشکر آورد.

هر که را چشم بر وی افتادی، مبتلای او می شدی. اما سید منذر می خواست او را به خانه قاضی بسپارد. [ص-۴] قاضی پرسید: این دختر از کیست؟

[سید منذر روی به دختر کرد و گفت: دختر کیستی] و اصل و نسب به که می رسانی؛ و نام تو چیست؟

دختر گفت: من دختر کیوان شاهم^{۱۳} که در دست تو کشته گردید؛ و مرا رشیده^{۱۴} عرب می گویند.

سید چون نام رشیده شنید، گفت: تو آنی که پسر قیصر روم هزار استر جواهر به نزد تو فرستاد که زن او شوی، قبول نکردی تو؛ و از عشق، او نایینا و دیوانه شد؟^{۱۴}

گفت: بلی.

گفت: تو همان رشیده نیستی که سلطان مصر [و] شام بهر تو خصومت کردند و لشکر بسیار از دو طرف به قتل رسیده؟

گفت: بلی.

بعد از آن، سید در تفکر بود که قاضی را چشم بر دختر افتاد، نزدیک بود که حیات وی منقطع گردد. بعد از آن، سید منذر خواست که دختر را به زنجیر گران بکشد، دختر ناله برآورد و گفت: ای پیر ظالم، مرا دست بود که ترا بکشم، در حق تو مروّت کردم و تو این جفا با من می کنی؟ آخر برادر من بیاید [که] غضنفر نام دارد. اگر در این روزگار حمزه زنده بودی، غاشیه^{۱۵} او را به دست گرفتی!

سید چون نام حمزه شنید، غیرت در او کار کرده گفت: ای رعنا، تو چه سگی که نام حمزه ببری؟

و طپانچه ای بر روی دختر زد که خون از دهن او بیرون آمد و رنگ رخساره^{۱۶} گلنار او سیاه شد؛ و گریستن بر وی افتاد. قاضی را آه از نهاد برآمد و گفت: چه بی رحم مردی بودی که روی بدین خوبی ربّ العالمین از صنع قدرت خود آفریده، طپانچه بر وی می زنی! ای بی

۱۳. چنین است در اصل، اما این کیوان شاه شناخته نمی شود و دیگر نامی از وی نیست و در روایت ترکی نیز چنین نامی نیامده است. از سوی دیگر، راوی می گوید که رشیده دختر عمرویه و زهرای پری، دختر کیناس پری است!

۱۴. اصل: نایینا شد دیوانه شد.

عقل ظالم، شرم نداری؟

این بگفت، به گریه افتاد و مشتی به گردن سید منذر زد. سید در خشم شد، قاضی را از جا در ربود، زد بر زمین و چندان مشت و لگد بر گردن قاضی زد که بیهوش شد و بیفتاد.^{۱۵} سید منذر صبر [ص-۵] کرد تا قاضی به هوش آمد. سید دست رشیده را گرفته، از خانه قاضی بیرون آورد. قاضی برخاست، شرم و حجاب برداشت، در پای سید منذر افتاد و رویش را بوسید. چندان بگریست که سید را رحم آمد، گفت: چه مطلب داری؟ گفت: رشیده را امروز و امشب در خانه من رها کن!

گفت: چنین کنم.

رشیده را در خانه قاضی در حجره ای محبوس کرده، دست و پای او را به زنجیر کشیده، دو خادم بر وی موکل کرده، قفل گرانی بر در آن خانه زده و مهر خود را بر او نهاد. دریچه ای بگشود که غذا^{۱۶} به وی دهند و به لشکر آمد.

یاران جنگ را فراموش کردند و عاشق رشیده شدند. سید منذر گفت: شما هفتصد امیرزاده عرب طمع در یک دختر کرده اید؟ و دیگر چهل هزار مرد دشمن گرد شهر را گرفته اند، شما جواب دشمن را بدهید و بعد از آن تدبیر دختر بکنید!

اما مؤلف اخبار گوید که از آن طرف، غضنفر، برادر دختر، پهلوان جمله عرب بود. از سفر مراجعت کرده، احوال پدر و برادران را و خواهر را معلوم کرد. پشت دست به دندان گزید و جامه خود را چاک کرده، خاک بر سر می ریخت. از غم رشیده، مرگ پدر و برادران فراموش کرد؛ و سوگند یاد کرد که «من این شهر را خراب کنم!»

ناگاه، قاصد از راه آمده، خبر آورد که لشکری از طرف مصر آمده اند به جهت رشیده، تمام عالم را خراب کردند و قبیله را کشته اند؛ و پسر سلطان مصر از عشق رشیده دیوانه شده است و به زنجیر [ش] کشیده اند و همراه خود آورده اند.

غضنفر چون این سخن بشنید، بر خود بلرزید و لشکر را برداشته، متوجه شهر خود گردید و [دور] شهر [ص-۵ مکرر] خالی شد. دروازه ها را باز کردند، مردم ایمن شدند و عشق رشیده را از سر گرفتند؛ و غوغا آغاز کردند. پس، پسرزاده حمزه می گفت که «هیچ آفریده ای نتواند که نگاه به رشیده کند!» پسرزاده عباس همچنان می گفت؛ و محمد حنفیه نیز چنین می گفت.

غوغا در مدینه افتاد و هیچ نمانده بود که فتنه در میان عرب پدید آید. سید منذر اندیشه کرد «دشمنان از سر دختر نگذرند. چون فارغ شوند، باز آیند و دو گروهی در میان خلق پیدا

۱۵. در روایت ترکی نام قاضی مدینه، ابن شریح است.

۱۶. اصل: قضا.

شود از سر زنی. اکنون، بروم او را به قتل آورم!» در حال، برخاست و روی به خانه قاضی نهاد. تیغ برکشید به عزم کشتن دختر، اما چون به خانه قاضی رسید، قاضی را دید در پس دریچه برابر دختر نشسته، زار زار می گریست. در حال، سید همچو شیر خشم آلوده ای به نزد قاضی آمد و، در حال، در را باز کرد. قاضی ترسان گفت: ای سید عرب، چه فکری داری؟ سید هیچ جواب نداد، پیش دختر آمد و خواست که سر او را از قلعه بدن جدا کند. دختر گفت: آخر من چه کرده ام؟

سید جواب داد که: به واسطه تو نارعنا فتنه در میان قریش خواهد افتاد. دختر گفت: من هیچ خبر ندارم، خداوند به من حسنی داده که چندین خلاق در عذاب اند؛ من چه توانم کردن؟^{۱۷}

این بگفت و در پای سید منذر افتاد. [آنچنان] بگریست که بیهوش گردید. قاضی دستار بر زمین زد، فریاد برآورد و بگریست که بیهوش شد. از گریه ایشان، سید نیز بگریست و تیغ از دست بینداخت. از کشتن درگذشت و بیرون آمد. دید جوانان غوغا کردند و هیچ نمانده که فتنه بر پا شود. سید منذر گفت: فردا دختر به میدان رود، هر که او را انداخت، از [آن] اوست!

جمله بر این راضی شدند. [ص-۶] تا روزانه دیگر که آفتاب سرزد و جهان را به نور و ضیاء خود منور گردانید.

سحرکین خسرو خاور علم بر کوهساران زد

به دست مرحمت یارم در امیدواران زد^{۱۸}

در سر زدن آفتاب، دلیران عرب متوجه میدان شدند و تمام خلاق شهر به نظاره آمدند. سید منذر رفت و دختر را آورد. دختر گفت: من بی چاره چند روز است غذا نخوردم، هیچ قوت ندارم؛ و من عورت غریب در میان شهر و مردم بیگانه چه خاک بر سر کنم؟ هر چند گفت، فایده نکرد، زاری کنان به میدان درآمد. زن و مرد از دیدن [او] حیران بماندند. پس، دختر سلاح کشتی بر خود ترتیب داد. اول، پسر عمرو عاص داخل میدان گردید، دختر او را افکند. پسر سعد وقاص به میدان درآمد، او را هم افکند. القصه، امیرزادگان عرب، یک-یک به میدان می رفتند و در دست دختر می افتادند. در آن وقت، چشم دختر بر سید جنید افتاد، بسیار مایل شد، لیکن بر خود ظاهر نکرد. همچنان در کشتی گرفتن بود و جوانان عرب را می انداخت. تا هفتاد جوان عرب بینداخت و دختر ایستاد.

۱۷. اصل: من چه توان کردن.

۱۸. این بیت مطلع غزلی است از حافظ که مصرع نخست آن، در چاپ خانلری چنین است:

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد ...

جمله خجل و متحیر مانده بودند.^{۱۹} سید منذر ایستاده بود، از خشم لرزه بر اندامش افتاد. در حال، بدوید و کمر بند دختر را بگرفت، بر سر چنگ علم گردانید تا جمله مردم بدیدند. رفت بر زمین زند، قاضی دوید و در پای سید افتاد. مردم بخندیدند. سید دختر را بر زمین نهاد.

درین بودند که گردی پیچان و خروشان نمودار گردید. باد که خیاطی [ص-۷] کرده، مقرض محبت گسترده، از گریبان تا به دامن چاک کرد، از میان گرد پتیاره ای نمودار گردید. و او را معدبن اسد می گفتند. دهن چون مغاره ای و دندانها از دهان او بیرون آمده، قد به طریق منار، بازوها مثل چنار، فریاد برآورد که: من نیز امیرزاده عریم و مرا هم آرزوی نبرد می باشد؛ و این سید است که خود را امیر عرب می داند. کجا رفت دختر کشتی گیر؟ دختر از دور ایستاده تماشای آن پتیاره می کرد، از خوف معدی همچو بید می لرزید و با خود می گفت «اگر او بمیرد، علاج او را نمی توان کرد؛ جایی که زنده باشد، من عورت بی چاره با وی چه کنم؟» درین اندیشه بود [که] معدی جامه بینداخت و برهنه شده، به میدان درآمد و گفت: کجا رفت این مبارز که جمله پهلوانان عرب را انداخته؟

دختر خاموش بود، هر دم به آن قد و قامت نظر می کرد. ناگاه سید منذر جامه به در کرده، گفت: ای سیاه، تو کیستی و پدر تو کیست که نام حمزه برد که هزار همچو شما را ریسمان در گردن کرده است؟ تو بنده زاده مایی، حیف باشد که این دختر با تو کشتی بگیرد. من با تو کشتی می گیرم. اگر مرا افکندی، دختر را به تو بدهم.

این بگفت و دست در کمر معدی زده، با هم تلاش کردند. چندان زور کردند که از هر دو عرق روان شد و خون از ناخنهای ایشان روان شد؛ و هیچ یک مظفر نشدند. دستور از یکدیگر حاصل کردند تا دمی آسایش کنند. آب بخوردند و بار دیگر [به هم] چسبیدند. اگر چه معدی قد و قامت بلند داشت، اما هنوز کودک بود. بسیاری عرق از اندام وی برفت و سست شد. سید منذر طرار و خنجرگذار بود، کمر معدی را گرفته، [ص-۸] نعره ای از جگر برکشید. قد و قامت او را ربوده، بر سر چنگ علم کرده، بر زمین زد. [معدی بر زمین] نقش بست. هر که آنجا ایستاده بود، عجب بماند و خروش در مدینه افتاد. و معدبن اسد خجل شد، از روی خاک برخاست و بر اسب خود سوار گردید؛ و روی [به] بیابان نهاد. سید منذر، در حال، دست دختر [را] گرفته و به خانه قاضی برد و همچنان که اوّل بود، در بند کشید و موکل بر وی^{۲۰} گماشت.

اینها را درینجا نگاه دار و از جای دیگر بشنو!

۱۹. اصل: مانده بود.

۲۰. اصل: در وی.

ربودن پریان رشیده را از بند و سرگردان شدن وی

مؤلف اخبار گوید که مادر رشیده را زهرا نام بود و دختر پادشاه پریان بود. روزی بر پشت دیوی نشسته سیر آدمیزاد می نمود. نگاهی کرده، عمرویه را دیده، عاشق او گردید. صبر و قرار از وی پریده، به پدرش گفت: بدین آدمیزاد که او را عمرویه می گویند، عاشقم و [او] امیر عرب است.

چون پدرش شنید، در خشم شد و طپانچه بر روی دختر زد و [او را] از پشت دیو به زیر انداخت و گفت: اسم اعظمی که پریان می خوانند و به قوت او پرواز می کنند، تو را فراموش باد!

از قضا، [دعایش] مستجاب گردید. [زهرا] از پشت دیو به زمین آمده، مدهوش گردیده بود. بعد از زمانی که به هوش آمد، برخاست و پیش عمرویه آمد. عمرویه چون زهرا را دید، واله و حیران گردید. پرسید: چه کسی و از کجایی؟

زهرا قصه خود را سراسر از برای عمرویه گفت. عمرویه از این سخن شاد شد. در حال، دست دختر را گرفته، به پیش پدر و مادر خود آورد. در حال، [ص-۹] ملا محمد علی خیلکی^۱ را آورده، دختر را بی اذن پدر و مادر عقد بسته؛ و به عوض قند، بوسی از دختر برداشت. و کاتب را از دعا یاد نمایند که موقع خنده است. رشیده با چند فرزند دیگر ازیشان به عمل آمده بود [ند].

بعد از آن که رشیده به دست سید منذر گرفتار شد، پدر و مادر زهرا بیامدند باز زهرا صلح کردند؛ و خبر گرفتاری رشیده به ایشان رسید. مادر رشیده گفت «چه تدبیر سازم؟» او را خواهری بود حثانه نام،^۲ گفت: ای خواهر، غم مخور! سید منذر را پاره پاره خواهم نمود. قوم

۲۱. ظاهراً این ملا محمد علی همین قاضی مدینه است که در روایت ترکی قاضی شریح خوانده می شود.

۲۲. اصل: حثانه نام بود.

بنی هاشم را به اسیری بگیرم و شهر مدینه را خراب کنم؛ و رشیده را به نزد تو آورم. چون مادر دختر این سخنان را از حَتَّانه شنید، خرم و شادان گردید. راوی گوید که رشیده در بند گران بود و قوت نخورده بود. شب و روز از گریه نیاودی و بندی که در وی بود، بسیار محکم بود. ملا محمد علی، قاضی بی چاره، در پشت درِیچه نشسته، زار زار می گریست و آب و نان نمی خورد. مادر و خویشان او هر چند او را پند و نصیحت می کردند، قبول نمی کرد؛ و آنچه با سید التماس می کرد که بند از پای این دختر بردار، سید منذر قبول نمی کرد. قاضی نیز بند آورده، به پای خود نهاده به موافقت رشیده. راوی گوید^۳ که [حال] سید جنید هزار بار از قاضی بدتر بود، اما از شرم پدر و مادر خود را نگاه [می] داشت. و جمله امیر زادگان عرب عاشق دختر بودند و روز و شب، در پسِ سرای قاضی می دویدند و فریاد می کردند. اما از خوفِ سید منذر یارا نداشتند که به خانه قاضی بروند. حال چند کلمه از جای دیگر بشنو!

چون حَتَّانه با خواهر خود زهرا این قرار داد،^۴ عفرتی [ص- ۱۰] را آواز داد که: برو به شهر مدینه و رشیده که خواهرزاده من باشد، در گردن گرفته، به کوه قاف ببر؛ او را نیکو نگاه دار که هرگاه در میان ما باشد، این عربان دنیا را خراب خواهند کرد، علی الخصوص قاضی و خلق بسیار به قتل می آیند! اما چون عفرت این سخنان را بشنید، [به مادر رشیده] گفت: من او را به یک شبانه روز به کوه قاف^۵ می رسانم. باز پس آمده، آتش در مدینه زدم و سید را با پسرش گرفته به نزد تو آورم تا به عوضِ خون شوهر و فرزندان، او را پاره پاره کنی؛ اما توقع دارم به رشیده پیغام فرستی که مرا نیازارد؛ و صفت دیوان است که اگر نام خداوند تعالی پیش ایشان بری، پر و بال ایشان بسوزد.

حَتَّانه گفت: خاطر جمع دار، اگر چه مسلمان است، اما احوال شما را می داند. مادر رشیده خرم شد و آنگاه گفت: ای خواهر، تو خود برو رشیده را خلاص کن، مبادا که حالتی روی دهد!

حَتَّانه گفت: هیچ غم و غصه مخور که او را به سلامت می برد. زهرا به این سخن خرسند شد. اما عفرت صبر کرد تا شب بر سر دست برآمد.

۳. اصل: اما چون راوی گوید.

۴. اصل: این قرار داد با خواهر خود زهرا.

۵. اصل: او را به کوه قاف.

شب آمد قمر دوده بر خاک بست

عطارد دوات و مرگب شکست

شبکی بود مانند قطران سیاه

نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه

آن عفريت به تنوره زدن برآمد و شهر مدینه را به نظر درآورد، از فراز رو به نشیب نهاد. به بالای شهر مدینه آمد، بغریب چنان که هر که صدای او را می شنید، به خانه خود می گریخت و درها را محکم می بست.^۶ آن عفريت همه جا می آمد تا به خانه قاضی رسید، به پیش رشیده آمد. قاضی بی چاره نگاه می کرد. عفريت [ص-۱۱] رشیده را به دم درکشید، فرو برد، آنگاه پرواز نمود و در روی هوا ناپدید شد.

این خبر به شهر مدینه افتاد. امیرزادگان عرب جمله دیوانه شده، به در خانه قاضی آمده، دیدند قاضی و سید جنید در گریه و زاری مشغول اند؛ و سید منذر قرار نمی گرفت و مردم مدینه عزایی بهر رشیده گرفتند و گریه و زاری می کردند.

راوی گوید که آن عفريت رشیده را همه جا آورد تا پیش مادرش بر زمین نهاد. مادرش چون فرزند خود را دید، نعره ای برکشید و مدهوش شد؛ و بعد گریه و زاری آغاز کردند. پس، بفرمود رشیده را به گرمابه بردند و یک دست لباس ملوکانه در بر او کردند. آنگاه، حثانه که خاله رشیده بود، گفت: مصلحت درین است که رشیده را به گلستان ارم برد تا جد و جدّه خود را ببیند و چند روزی بیاساید. اگر اجازت دهی من او را به شوهر دهم و هر وقت طلب کنی، حاضر سازم.

اما رشیده صبر و آرام برای سید جنید نداشت و راز خود را به مادر و حثانه نگفت؛ و در فراق سید جنید می گریست. چون مادر و خاله حال او را دیدند، آمدند و گفتند: ای فرزند، چرا می زاری؟

رشیده گفت: در فراق پدر گریه می کنم.

چون مادرش این سخن بشنید، او را دلداری می داد و می گفت: من تو را به پیش خویشان خود فرستم؛ و دیوان و پریان را ببینی و در گلستان ارم سیر کنی و داغ پدر و برادران را فراموش کنی؛ و چند روز آنجا باشی.^۷ خواهرم حثانه سوگند خورده ترا پیش من آورد؛ و دیگر امیرزادگان عرب که بر تو عاشق اند، طمع^۸ از تو ببرند و این فتنه آرام گیرد. دختر کام و ناکام رضا شد و حثانه، همان [ص-۱۲] زمان، دیوی را خوانده و وصیت

۶. اصل: بشنید... می گریختند و... می بستند.

۷. اصل: باش.

۸. اصل: تمه.

نمود که: باید خواهر زاده مرا چنان به کوه قاف ببری که اصلاً مضرت به او نرسد! باید زود بیایی و چند قوم دیو را با خود بیاوری تا شهر مدینه را خراب سازیم!

دیوانگشت بر چشم نهاد و گفت: گواه گیر تا این دختر در راه مرا نیازارد.

پس، حثانه به رشیده گفت: در این راه نام پروردگار بر زبان نرانی که مضرت به دیوان می رسد. چرا که دیوان نام خدای را نتوانند شنید. چون نام خداوند را پیش دیوان ببری، در حال، پر و بال ایشان بسوزد.

اما دختر این سخن بشنید، غمناک گردید که بی نام پروردگار چگونه زندگی توان کردن؛ و تهیه سفر بساخت و رخت مردانه بر خود پوشید. دستار مصری بر سر نهاد و کمر را بر میان بست و شمشیر حمایل کرده، قدری زر و سیم از جهت نفقات راه برداشت. چون همه کارها را بساخت، هر که او را می دید، شبیه مرد می کرد. مادر را وداع کرده، هر دو بگریستند.

چون ساعتی بگذشت، دیو گفت: راه دور است، زود باش تا به راه اقییم!

پس، دختر برجست، بر گردن دیو سوار شد. دیو [به] تنوره زدن برآمد. آن روز را می رفتند تا شب بر سر دست برآمد؛ و آن شب را نیز می رفتند تا روزانه دیگر که صبح زرین تاج از پس کوه سرانیدب سرزد و جهان را به نور و ضیاء خود منور، مزین و پرنور گردانید.

صبح ازین قباب زرین تاج

تاج از زر نهاد تخت از عاج

در سرزدن آفتاب، رشیده چشم گشود، خود را در روی فلک دید. به زیر نگاه کرد، همه عالم را مثال غباری دید. بی اختیار، نعره از وی برآمد و گفت: خداوند این چنین دیوی را که دشمن اوست، اینقدر زور و توانا [بی] داده که به یک روز جمله عالم را به زیر قدم بگیرد!

در حال، دیو اسم پروردگار بشنید، [ص-۱۳] نعره ای بزد، از روی فلک معلق زنان سرازیر گردید تا به روی زمین رسید و جمله پرها از وی بریخت. آنگاه، رشیده را بر زمین نهاد و گفت: ای سست عهد، دیدی آخر رنج مرا ضایع کردی و عذاب به من و خودت رسانیدی؟

پس، دیو فریاد می کرد که: من نیز در عالم آواره شدم و از دریچه جتیان آواره شدم!

راوی گوید که چون دختر بر زمین افتاد، مقدار یک ساعت بیهوش افتاد. چون به هوش آمد، برخاست، به چپ و راست خود نظر کرد. بیابانی دید که نه ابتداهش [پیدا بود و] نه منتهاش. در برابر کوهی دید، بر بالای کوه برآمد. ویلان مانده بود، نه راه پیش می دانست و نه راه پس. دختر سر به زانوی حسرت نهاد، بر حال خود بسیار گریست و ساعتی در آن قلعه کوه آرام گرفت. از هر گونه اندیشه می کرد و با دل خود می گفت «اگر صد سال اینجا

بنشینی و گریه و زاری کنی، چه فایده دارد؟ به از آن نیست که روانه شوی؟ اما نمی دانم که به کجا افتاده ام، این کدام اقلیم است، این راه به کجا می رود؟ و درین بیابان نه رفیقی، نه یاری، این چه کار بود که مرا پیش آمد؟»

چون سخن به آنجا رسید، هارون الرشید، علیه العنه، به گریه درافتاد و گفت: ای ابو حفص، بگو بینم که حال آن بی چاره به کجا رسید؟

راوی گوید که چون دختر این اندیشه ها کرد، از بالا به زیر آمد. گیاه^۹ بسیاری دید، اما نمی دانست که چه گیاه است و دختر، کام و نا کام، قدری چیده می خورد. بسیار از آن گیاه برداشت. قصب^{۱۰} مصری^{۱۱} در سر داشت، برداشته قدری پاره کرد، گیاه را برداشته، بر دوش کشیده، روی در بیابان نهاد و گفت «ای آفریدگار زمین و زمان، روا مدار که من درین بیابان هلاک شوم؛ و تن و جان را به تو سپرده ام که خدا یا مرا از بلا نگاه دار!» [ص-۱۴] سر در بیابان نهاد و بیابان طی می نمود تا وقتی که آفتاب در قطب^{۱۲} فلک راست ایستاد. در آن بیابان نگاه می کرد. خستگی بر وی غلبه کرده و پای آن بی چاره سست شد، از پای درآمده بود. می خواست که یک ساعت از خستگی تکیه بزند، اما هوا گرم بود و ریگ روان جوش می زد. رشیده با خود گفت «درین ریگ روان چگونه توان خفتن؟ اکنون که جان در تن دارم، می باید رفت. شاید که به جایی برسم که دمی آسایش کنم!» تا آن روز به شب ظلمانی مبدل گردید، هوا سرد گردید. پاره ای قوت گرفته می رفت تا در برابر، تلی نمایان شد. خواب بر وی غلبه کرده، بر بالای تل آمد. تل ریگ را دید، بخفت. از بس که خسته بود، برخواست تا روزانه دیگر که آفتاب سرزد.

نظم

سحر این^{۱۱} خسرو خاور ز مشرق چون برون زد سر
نهاد از مهر پیشانی به خاک در گه حیدر

اما در سر زدن آفتاب، دختر از خواب برخاست. تیمم کرده، فریضه^{۱۳} حق تعالی به جا آورده، پاره ای از آن گیاه که داشت، بخورد. تشنگی بر وی غلبه کرد، گیاه دیگر بخورد، تشنگی او ساکن گردید. روی در بیابان نهاد. تا چهل یوم، آن دختر می رفت و می نشست،

۹. اصل: اما گیاه.

۱۰. قصب = قسمی پارچه ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می بافتند. قصب مصری = امروزه در مصر قصب به معنی پارچه زربفت استعمال شود و پرده کعبه را که زربفت است، «قصب» نامند.

۱۱. اصل: سحر کین. و نیز جای مصرهای بیت دوم را تغییر دادیم تا قافیه شعر درست شود.

و ساعتی اشک می ریخت. دیگر گیاه با وی^{۱۲} نماند و زیر چکمه سوراخ شده و پای برهنه بماند. هیچ درمان نداشت و از سبخانه تعالی استغاثه^{۱۳} می کرد و او را قوّت نماند. دیگر باره بیفتاد، گریه آغاز کرد. باز نفس خود را [بازیافت] و روی به راه نهاد. مقدار سه فرسنگ راه طی کرد، چشمش بر سبزه زاری افتاد. بغایت خرم شده، چون قدری راه طی کرد، دید کنار دریایی است. اندک قوّتی در تن [او] پیدا شد. می رفت تا به کنار دریا رسید. نگاه کرد، دید شخصی سیاه در کنار دریا ماهی می گیرد. رشیده پیش او رفت و سلام کرد. [ص-۱۵] مرد ماهی گیر جواب سلامش را باز داد و گفت: ای جوان، از کجایی و به کجا می روی؟

رشیده گفت: پسر بازرگانم و درین راه واقعه ای پیش آمد، من به رنج و سختی تمام به اینجا رسیدم.

سیاه عجب بماند. با خود گفت «تا عمر من است همچو آدمی هرگز ندیدم!» این بگفت و او را نوازش کرده، نان در پیش رشیده نهاد. رشیده نان گاؤرس^{۱۴} دید که هرگز در عمر خود ندیده بود، عجب بماند. کام و ناکام، قدری از آن نان بخورد و آن صیّاد در حسن و جمال او حیران بماند؛ از او پرسید: ای جوان مسکن تو کجاست؟

رشیده گفت: از مدینه محمّد.

صیّاد برآشفّت و گفت: ای جوان، مگر تو دیوانه شده ای؟ اگر کسی همه عمر را بر باد پای دهنده نشیند، به هفتاد سال نتواند [اینجا] رسید! ما در کتابها نام محمّد شنیدیم و ایمان آوردیم؛ و من می بینم تو هنوز کودکی و بیست سال بیشتر عمر نداری، چگونه هفتاد سال راه آمدی؟ همانا تو جادوگری و یا پری هستی!

دختر چون این سخن بشنید، بترسید و با خود گفت «راست گفتن نیک کاری است.» در حال، زبان گشاده، احوال خود را از اوّل تا به آخر، به مرد ماهی گیر گفت. اما نگفت که من دخترم. صیّاد چون بشنید، گفت: نیک آمدی، برخیز یک پشته ماهی بگیر تا به شهر رویم که این خوب شهری است. پادشاه این شهر مسلمان است و من چهار دختر سیاه چهره دارم، همه را به زنی به تو دهم؛ و امان باشی. هر روز بیایم ماهی بگیریم، برده بفروشیم و زر گرفته، خرج کنیم؛ و من تو را ماهی گیری بیاموزم.

رشیده گفت: نیک باشد.

پس، هر دو برخاستند و روی به شهر نهادند. دختر نگاه کرد، شهری دید بعظمت، داخل

۱۲. اصل: در وی.

۱۳. اصل: استخاسه.

۱۴. گاؤرس = نوعی ارزن.

شهر گردید، دید که در کوچه و بازارها [مردم نشسته اند]. [القصّه، می رفتند تا به در خانه] آن ماهی گیر رسیدند، داخل خانه گردیدند. رشیده نگاه کرد، دید که زن سیاهی نشسته، از [ص-۱۶] لبها تا به دامن چون خارِ پهلوی ماهی(?) و چهار دختر دیگر دید که برق سیاهی از روی ایشان بر می آمد از کلاغ سیاهتر؛ و جمله برهنه بودند و یک پاره پوست گوسفند به خود باز بسته [بودند]. رشیده به آن قوم نگاه می کرد و [در] حیرتِ روی آن جانوران بود؛ و آن شهر را شهرِ توبه نام بود.

اما رشیده را در اینجا بگذار و چند کلمه از سید منذر و سید جنید گوش کنید!

رفتن سید جنید و قاصی به دنبال رشیده

اما از آن جانب، راوی روایت می کند که سید [منذر] معلوم کرد که رشیده را برده اند؛ و سید جنید روز و شب بی قراری می کرد. اما حمزه را عیاری بود نام او عمر بن امیه؛^۱ و او بمرد. پسری از او بماند، نام او شیو^۲ [بود]. اما سید منذر، شیو را طلبید و گفت: برو به قبیله بنی شیبه ببین که دختر را آنجا برده اند؟

شیو خود را به صورت مرد پیر یهودی آراسته، روی به قبیله بنی شیبه نهاد. همه جا می رفت و فریاد می زد. او را گرفته پیش زهرا مادر رشیده بردند. زهرا پرسید: از کجایی؟ شیو گفت: از جهودان خیبرم و حمزه، عبدالمطلب چندین تن از خویشان من را هلاک کرده [است].

زهرا گفت: این همدرد ماست.

بعد از آن، شیو گفت: شما را کسی گم شده است؟

زهرا گفت: بلی دختری داشتم رشیده نام، او را به کوه قاف می بردند، بر شانه دیوی سوار بود؛ در راه [نام] خدای تعالی می برد، پرو بال دیو می سوزد و در بیابان می افتد. دیگر نمی دانم چه بر سر او آمده است.

۱. نام اصلی او عمرو بن امیه بن خویلد بن عبدالله ضمری از صحابیان شجاع بوده است که در دوره جاهلیت شهرت فراوان داشت و پس از غزوه احد به اسلام گرایید و در دوران خلفای راشدین در جنگهای مسلمین شرکت کرد و تا زمان معاویه زنده بود. برخی او را از اصحاب علی (ع) به شمار آورده اند. در داستانهای پهلوانی نخست در حمزه نامه در نقش عیار حمزه ظاهر گشت و سپس در دیگر حماسه های مذهبی (که گاه او را عمر بن امیه می نامند) چون خاور نامه پیاده حضرت علی شد. ادبیات عوام برای او فرزندان آفرید که در دیگر قصه ها با شیرین کاریهای خود حضور گسترده یافته، یاد او را زنده نگهداشتند: از جمله شیو در همین داستان.

۲. شاید این نام «شیبوی» باشد، به معنی آواز پای در شب که در نهایت آهستگی روند، و نام مناسبی است برای شیرو و عیار.

شیبو چون این سخن بشنید، شب در آنجا بماند،^۳ بخفت دو ساعت از شب بگذشت، برخاسته، صندوقچه زر مادر رشیده را برداشته، شروع کرد به دوندگی. هنوز چهار ساعت از شب نگذشته بود که خود را به خدمت سید رسانید؛ احوالات را بیان نمود. سید جنید و قاضی فریاد وزاری کردند و بیهوش شدند؛ و سید منذر دشنام بسیاری به شیبو داد و گفت: اگر سید جنید خبر شود، من تو را پاره کنم!

اما قاضی [ص-۱۷] و سید جنید گفتند^۴ که «ما [را] بی دیدار رشیده زندگی نمی توان کرد.» صبر کردند، همچنان که شب بر سر دست برآمد، بر مرکب سوار شدند و از شهر بیرون آمدند. زدند بر پرّه بیابان و شروع کردند به رفتن. سه شبانه روز مرکب می تاختند، روز چهارم از دور خرابه ای دیدند. به نزدیک خرابه رفتند، داخل شدند. از تشنگی و گرسنگی قوت در تن ایشان نمانده بود. در آن خرابه کاروانسرای دیدند و کاروانی فرود آمده، اهل کاروان چون سید جنید و قاضی را دیدند، پرسیدند: ای جوانان، به کجا می روید؟ ایشان گفتند: سفری در پیش داریم.

آنها گفتند: بیاید تا با هم برویم. پس، سید جنید و قاضی همراه آن کاروان می رفتند و قاضی از برای ایشان امامت می کرد و سید جنید به ایشان کمک می کرد؛ و به ایشان چیزی می دادند. اما استاد سخن را سال و ماهی قرار نداده [اند].

ایشان منزل به منزل می رفتند تا به شهر طرطوس^۵ رسیدند. خواجه بازرگانی، قاضی و سید جنید را به خانه خود برد و آن خواجه بازرگان دختری داشت، بر سید جنید عاشق گردید. اما سید جنید و قاضی در خانه بازرگان بودند، غوغا از میان شهر برخاست. ایشان احوال معلوم کردند. شخصی گفت: امروز پادشاه به میدان شهر می آید تا کشتی گیران کشتی بگیرند و پادشاه سیر کند.

سید جنید چون این سخن را بشنید، رو به قاضی کرد و گفت: ما هم باید سیری کرده باشیم!

قاضی و سید جنید برخاسته، به جانب میدان روان شدند. چون به میدان رسیدند، جماعتی بسیار دیدند صف کشیده؛ و در میدان نظر کردند، دیدند پادشاه در بالای تخت قرار گرفته، صد و بیست پهلوان کشتی گیر در میدان ایستاده، انتظار می کشند تا شاه اجازت

۳. اصل: در شب آنجا بماند.

۴. اصل: اما قاضی و سید جنید و قاضی گفتند.

۵. اصل: تروتوس؛ و گاه طرطوس. برای یک دست شدن متن همه جا املای رایج به کار رفته است.

بدهد کشتی بگیرند. پادشاه اشاره ای کرد، پهلوانی به میدان آمد و پهلوانی دیگر هم آمده، به کشتی [ص-۱۸] گرفتن مشغول شدند. پهلوان او [حریف] را بر زمین زد. القصه، یک-یک می آمدند و در دست آن پهلوان می افتادند. تا دیگر کسی نمانده، آن پهلوان در میان میدان اشتلم می کرد و می گفت: کجاست حمزه عرب تا به یک زور او را از زمین بکنم! سید جنید چون این سخن را بشنید، دود ناخوش از روزه دماغش زبانه کشید. دیگر او را تاب نمانده بود، داخل میدان گردید و گفت: آری نامرد از زن کمتر، تو چه سگ باشی که نام حمزه ببری؟ هزار همچو من و تو چاکر حمزه نمی شویم!

این بگفت و دست در کمر بند او کرده، هر دو به تلاش مشغول شدند. گاهی سید جنید او را به عقب می دوانید، گاهی او سید جنید را. پادشاه و جمله مردم به تماشا ایستاده بودند. قاضی دعا می کرد و سید جنید را غیرت فزون گردیده، قد و قامت او را از زمین کنده، بر روی دست علم گردانید؛ و زد بر زمین. پادشاه چون آن زور و قوت را بدید، حیران بماند و فرمود صد اسب با صد غلام، با صد کنیز به سید جنید انعام دادند. ایشان را داخل عمارت خود گردانید و ایشان را عزیز و گرامی داشت. تا روزی قاصدی داخل بارگاه شاه گردید، دعا و ثنای شاه را به جا آورد و گفت:

نظم

پادشاهها بارگاهت از ملک پر نور باد
داد و عدلت در سرای آخرت معمور باد
ای سلیمان حشمت فرخ رخ جمشید جاه^۶
تیغ تو برفرق دشمن ناصر و منصور باد
هر که بد خواه تو باشد ای شه عالی نسب
تا به دامن قیامت هردو چشمش کور باد
ای پادشاه، بدان و آگاه باش که قیصر روم با لشکر به جنگِ شما می آید، بنده را عرض این است.

پادشاه چون این سخن را بشنید، اندیشه [ناک] گردید و به فکر فرو رفت. بعد از زمانی، سید جنید سر برآورد و گفت: ای پادشاه، شما را غم مباد؛ چرا می باید غم بخورید؟ به توفیق رب العزت، بلایی بر سر ایشان بیاورم که از آمدن پشیمان شوند! [ص-۱۹]
پادشاه خوشحال گردید. بفرمود تا لشکر از شهر بیرون رفتند و در برابر لشکر روم صف آرایی کردند. از هر دو طرف صفها راست گردید. اول کسی که عازم میدان شد،^۷ سید جنید

۶. اصل: جمشید جای. ۷. اصل: میدان داشت.

بود، مبارز طلبید. از سپاه روم سواری به میدان درآمد و در دست سید جنید کشته گردید. از لشکر روم می آمدند و در دست سید جنید کشته می شدند تا چهل مبارز را به خاک افکند. تا آفتاب سر بر چاهسار^۸ مغرب کشید، دو لشکر دست از هم برداشتند و به آرامگاه رفتند. پادشاه طرطوس بفرمود تا زر بسیار بر سید جنید نثار کردند. تا آن شب گذشت و روزانه دیگر که خسرو خاور سر از دریچه مشرق بیرون آورد و جهان را به نور و ضیاء خود منور گردانید،

سحر کز جانب مشرق برآمد رایت دیا

فرو شد لشکرانجم درین سیما بگون دریا

در سر زدن آفتاب، صدای طبل جنگ از دو دریای لشکر برآمد و در برابر یکدیگر صف آرایی کردند. اوّل کسی که عازم میدان گردید، سید جنید بود، بر مرکب ابلقی سواره مبارز طلبید. از آن طرف، قیصر را خواهرزاده ای بود که او را ابوشیر می گفتند. اجازت از قیصر طلبید و داخل میدان گردید. هر دو به نیزه وری مشغول گردیده بودند. از نیزه مرادی حاصل نشد، دست به قائمه عمود خارا شکاف کردند. سید جنید دست برده، عمود را از قریوس زین نجات داده، بر گرد سر بگردانید؛ کوفت بر قبه سپر ابوشیر که دست او تاب نیاورد. سپر بر سر، سر بر گردن، گردن بر سینه، سینه بر پشت تکاور، مرد و مرکب بر زمین نهان [شدند].

قیصر چون چنان دید، فریاد برآورد و خروش از لشکر قیصر برآمد. اما قیصر برادرزاده ای داشت، او را مرد افکن می گفتند. جنگ ابوشیر را هیچ قبول نداشت. پیش قیصر آمده، اجازت میدان خواست. داخل میدان گردید و در برابر سید جنید آمد. با هم درآویختند. [ص-۲۰] چند حمله در میان ایشان ردّ و بدل شد. امیر عرب، سید جنید کمان را نجات داده، یک تیری بر چله کمان نهاده، زد بر سینه آن [رومی] که از مهره پشتش جستن کرد و بمرد.

از پهلوانان قیصر یک-یک می آمدند و در دست سید جنید کشته می شدند. لشکر اسلام از شادی تکبیر می گفتند و شادی می کردند. اما سید جنید نعره ای از جگر برکشید که نزدیک بود زهره هر دو لشکر آب شود. روی به کافران کرده، تیغ در میان ایشان نهاد و از ایشان به جهنم می فرستاد. به هر طرف رو می آورد، کوچه می دادند. از کشته پشته می ساخت و همچنین می رفت تا به پای علم قیصر رسید. خود را به قیصر رسانید، دید که در بالای تخت فیل قرار گرفته بود و چتری از دیا بر بالای سرش داشته اند. سید جنید گرز را رבוده، به گرد

۸. اصل: چارسار.

۹. اصل: حقه کمان.

سر به گردش بر آورد و بزد بر کله^{۱۰} فیل قیصر، مغزش بر خاک ریخت و پادشاه از بالای تخت بر زمین افتاد. تاج مرصع از سر او بیفتاد و سید جنید با نیزه تاج را از زمین دربروده، باز همچنان مرد می کشت تا به لشکر مسلمانان رسید. به خدمت شاه تاج را نهاد؛ و آن از فریدون شاه بود. از فریدون به سلم^{۱۱} مانده بود، از سلم تا به قیصر رسیده بود و جمله روم و مصر قیمت آن تاج نبود. پادشاه گفت: آن تاج را به تو بخشیدم!

سید جنید گفت: ای پادشاه، تاج به شاهان تعلق دارد. پادشاه را بسیار از سخاوت سید جنید خوشش آمد و هزار آفرین بر دست و بازوی او کرد. و جمله لشکر او می آمدند و سید جنید را دعا می کردند. سید جنید از غم رشیده، به هیچ کس التفات نمی کرد. پادشاه طمع کرد که دخترش را به سید جنید بدهد؛ و بازرگانی که او را آورده بود، می خواست دخترش را به سید جنید بدهد و دخترش روز و شب گریه می کرد و نزدیک بود که هلاک شود.

اما از آن طرف، قیصر به بارگاه خود رفته، تعزیت خواهرزاده^{۱۲} و برادرزاده اش را می داشت و جمله فریاد و فغان می کردند که: یک عرب این همه کارها [ص - ۲۱] کرده باشد و تاجی که از فریدون به ما میراث رسیده، ببرد؛ و چندین هزار خلیق را به قتل آورد و کسی نیست با او برابری کند!

شخصی گفت: من فردا رفته او را به خم کمند خواهم گرفت!

قیصر خرم شد.

حال اینها را در اینجا داشته باش و چند کلمه از جای دیگر بشنو!

راوی گوید که سید منذر خبر دار گردید که [سید جنید و قاضی] رفتند. تا سه روز صبر کرد، خبری ظاهر نشد. آه از نهاد ایشان برآمد و به فریاد و زاری مشغول شدند. سید منذر خاک بر سر می کرد و هر لحظه بیهوش می شد و باز به هوش می آمد؛ و جمله امیران عرب ملول شدند. هر چند سید منذر را نصیحت می کردند، قبول نمی کرد. در آن وقت، شیבו پسرزاده^{۱۳} عمرابن امیه در رسید. چون زاری سید را بدید، گفت: غم مخور که در حال عالم را گشته، پسر تو را پیدا خواهم کردن!

برخاست و توبره^{۱۴} حیلت بر گرفت. هفت قنطوره^{۱۵} ریشه مروارید در بر کرده، کلاه نمذ بر سر نهاده، زد بر پرّه بیابان. مختار، پسرزاده^{۱۶} سعد و قاص نیز همراه شیبو روانه شده، چون

۱۰. اصل: سلیم.

۱۱. اصل: خواهرزاده اش را.

۱۲. اصل: قنطوره؛ و قنطوره لباس کوتاه با بندهای زیاد مخصوص شاطران را گویند.

مرغ پرنده می رفتند. هر جا که گرسنه می شدند، شیو دویده، آهو می گرفت؛ کباب کرده، می خوردند. تا مدتی برفتند، کوهی به نظر ایشان برآمد و به قلّه آن کوه برآمده، نگاه می کردند. بیشه ای دیدند سبز و خرم، در ختان سردسیری عرعر و شمشاد، سرو و صنوبر سر به ثریای فلک کشیده، پا [در] کیمخت^{۱۳} زمین استوار گردانیده، عجب جای باصفایی به نظر ایشان برآمد. داخل بیشه گردیدند که ناگاه دو شیر از بیشه بیرون آمده، قصد ایشان کردند. شیو شروع کرد به گریختن. مختار گفت: اگر به هر تیری شیری نکشم، پسرزاده سعد و قاص نباشم!

این بگفت و تیری به چله کمان نهاد، انداخت. چنان برپیشانی شیر زد که از قفای سرش جستن کرد. شیر دیگر حمله کرده بود، شیو به بالای درختی رفته بود، فریاد زد [ص-۲۲] و گفت: ای پهلوان عرب، شیر دیگر را بکش تا من بیایم!

مختار تیر دیگر بر کمان نهاد، خدا را به هزار و یک نام یاد کرد و چنان بر سینه اش زد که تیر از پشتش جستن نمود؛ و در خاک غلطید. شیو از روی درخت نعره بزد، به پایین آمد و دست مختار را بوسه داد.

پس، دیگر باره روی به راه نهادند. مدّت دو شبانه روز راه رفتند تا بر سر چشمه ساری رسیدند. نگاه کردند، به قدر چهل مرد کاروانی را بسته بودند، افتاده. اما چون اهل کاروان ایشان را بدیدند، فریاد برآوردند که: ای جوانان، دزدان چهل هزار دینار زر سرخ ما را به غارت^{۱۴} بردند و اینک درینجا می روند.

مختار پرسید: چند مرد بودند؟

گفتند: چهل مرد بودند.

مختار گفت: چهل چوبه تیر دارم، به هر تیر یکی را بیفکنم.

این بگفت و دویدن گرفت؛ و شیو نیز همراه وی می رفت تا به دزدان رسیدند. مختار یک نعره از جگر برکشید که کوه و صحرا به لرزه درآمد. دزدان روی باز پس کردند و مرد سلاحداری دیدند. مختار تیری در کمان نهاد، بزد مردی را بیفکند. شیو بترسید، به گوشه ای گریخت. اما مختار به هر تیری مردی می افکند. تا بیست تیر انداخت، بیست مرد افکند، باقی دیگر روی به گریز نهادند. مختار سر در تعاقب^{۱۵} ایشان نهاد، ده نفر دیگر بکشت و غنیمتها گرفت. شیو پیش آمد، دست مختار را ببوسید. مالها [را] به صاحبانش

۱۳. کیمخت = پوست کفل اسب و گاو را خوانند که به شیوه ای خاص دباغی کنند؛ و به کنایه پوسته و قشر زمین را نیز گویند.

۱۴. اصل: بغایت.

۱۵. اصل: متعاقب.

رد کردند. اما هر تیری که به دزدان انداخته بود، هر یک تیر را ده تیر گرفت. چند روز دیگر برفتند تا به شهر طرطوس رسیدند، دیدند که آشوب و غوغاست. پرسیدند که: چه خبر است؟

گفتند: مدت چهل روز است که قیصر روم لشکر آورده، با پادشاه ما جنگ می کند؛ و پهلوانی از عرب آمده است و می گوید که من از خویشان حمزه ام. چندان مردی کرده که وصف نتوان کرد!

شیبو و مختار خوشحال شدند، همه جا می رفتند تا به لشکر رسیدند. چون چشم مختار بر سید جنید افتاد، شکر باری تعالی به جای آورده و همدیگر [ص-۲۳] را دریافتند. سید جنید نیز پرسشها نمود و قاضی را نیز دریافتند. مختار چون لشکر قیصر را بدید، بی اجازت، داخل میدان گردید. جعبه تیر را بر زمین نهاد و نعره بزد و مرد طلبید.

شیبو نزد سید جنید آمده و ران و رکاب او را بوسید. احوال پدر و مادر را به سید جنید بگفت. سید جنید به حال پدر بگریست، اینقدر که مدهوش شد. شیبو بوی خوش به مشام سید جنید گرفته، او را به هوش آورد. از آن طرف، مختار مبارز طلبید. سید جنید هر چند مختار را می خواند، او گوش نمی کرد. سواری از لشکر قیصر بیرون آمد، هنوز به دو دانگ میدان نرسیده بود که به ضرب تیر مختار از اسب در غلطید؛ و دیگری آمد، کشته شد. همچنین تا هفتاد مرد مبارز را به خاک یکسان کرد. آه از نهاد قیصر برآمد.

اما مردی بود ترسا، نام او ویلان بود، به ضرب کمند ستاره را از آسمان می کشید؛ و اسبی داشت که بر سر مو بدویدی. بدین گونه به میدان درآمد و در پس سر کمند حلقه حلقه می کرد. مختار چون او را بدید، بترسید و با خود گفت «از مردی تمام است!» اما مختار تیری بر ویلان انداخت. او سپر بر پیش رو داشت، تیر را رد کرد. مختار تیر دیگر انداخت، رد کرد. القصه، مختار هفت چوبه تیر بر ویلان انداخت، او به سپر رد کرد و هیچ مضرت به او نرسید. پیش مختار آمده، بخندید و گفت: من با تو جنگ نمی کنم، با تو حرفی دارم. می خواهم بدانم که تو از کجایی و اصل و نسب به که می رسانی؟

مختار گفت: من از عریم و پسرزاده سعد و قاص می باشم.

ویلان گفت: من با پدر تو دوستی دارم، حیف باشد که با تو جنگ کنم.

این سخن می گفت و مختار را فریب می داد؛ و نزدیک می آمد و او را غافل می کرد. تا نزدیک شد، کمند را بر جانب مختار انداخت و دست و گردن مختار به کمند ویلان افتاد. در کشید. شیبو در پیش سید جنید ایستاده، چون چنان بدید، به جستن برآمد تا به ویلان رسید. جستن کرد بر کفل اسب ویلان [ص-۲۴] نشست و او را تنگ در بغل گرفت. و

کارد بر کشید، چنان بر پهلوی ویلان زد که از آن طرف زبانه کشید و از اسب در غلطید؛ و جان به مالکان دوزخ سپرد.

مختار خلاص گردید و شیو هم پیاده گردید. لشکر از کار شیو حیران بماندند. شیو و مختار می آمدند تا به نزدیک سید جنید و پادشاه رسیدند. از هر دو طرف طبل بازگشت زدند و دست از یکدیگر برداشتند. پادشاه طرطوس صد اسب و صد بدره زر سرخ بدیشان بخشید و عذرهای خواست. اما از آن طرف، قیصر شاه لشکر خود را جمع کرده، گفت: تدبیر بکنید که چگونه علاج این عربان بکنیم؟

شخصی گفت: ای پادشاه، چاره ای هست، اگر به این چاره [آنان] را بتوان گرفت. قیصر گفت: بگو بینم!

گفت: بفرما تا هزار مرد بروند در میان میدان چاهی بکنند و سر آن چاه را با خاشاک بپوشانند؛ و چون فردا شود، سواری به میدان رفته در این طرف چاه بایستد و سید جنید را بخواند. چون او به میدان آید، آن سوار شروع در گریز کند؛ و آن عرب سر در تعاقب او خواهد گذاشت. چون بیاید، در میان چاه خواهد افتاد.

قیصر را ازین تدبیر خوش آمد. در حال، بفرمود تا بیل و کلنگ برداشتند و در میان میدان چاهی چند کنند؛ و سر آن چاه را با خار و خاشاک بپوشانند، چنان که هیچ معلوم نبود. اما روزانه دیگر که ابدال گردون از پس کوه سرانیدیب جهان را به نور خود منور گردانید،

صبح کین ابدال گردون بست زنگ حیدری

بر میان خورشید را مانند زنگ حیدری

در سر زدن آفتاب عالمتاب صدای طبل جنگ از دو دریای لشکر بلند گردید. از هر دو طرف صفها راست گردید. ناگاه، از صف لشکر قیصر مردی به میدان آمد و فریاد برآورد که: کجاست آن عرب موش خوار ریگ بیابان شمار؟

هنوز [ص-۲۵] سخن در دهان آن پلید بود که سید جنید همی بر مرکب زده، داخل میدان گردید. آن نامرد روی به گریز نهاد و سید جنید در تعاقب او شروع کرد به رفتن تا اسب سید جنید بر کنار چاه رسید که سید جنید مهمیز بر گردگاه مرکب زد. آن حیوان در میان چاه افتاد و سید جنید نیز در چاه افتاد و صد مرد کمند را انداختند بر گردن سید جنید؛ و سید جنید را از میان چاه کشیدند. کشان کشان آوردند تا به پای علم قیصر نگاه داشتند. قیصر حرامزاده چنان خرم شد که وصف نداشت. اما قیصر نگاه کرد، جوانی دید از شعله جمالش میدان روشن گردیده، یال و بال از یکدیگر به در رفته، عجب جوانی را دید. ازو پرسید: تو از

کجایی، با رومیان چه عداوت داری؟

گفت: من از قریشم.

قیصر گفت: مگر خویش حمزه ای؟

گفت: بلی، حمزه عمّ من^{۱۶} است.

قیصر گفت: هنوز از ظلم و خرابی حمزه، عمّ تو، درین مملکت باقی است. من تو را به زاری زار بکشم که عالم بر تو عبرت گیرند.

این بگفت و بفرمود تا زنجیر بر یال و بال سید جنید نهادند. امیر نامدار، سید جنید از عشق رشیده هیچ از بند پروا نداشت.

اما از آن طرف، چون پادشاه و قاضی و مختار و شیو، سید جنید را گرفتار دیدند، شیون آغاز کردند و پادشاه طرطوس و قیصر صلح کردند. اما قیصر سید جنید را برداشته، متوجه روم گردید و آمده، تا به روم رسید. فرمود سید جنید را به زندان بردند و بند بر او نهادند. کنیزی از کنیزان قیصر سید جنید را دیده، عاشق جمال او گردید. صبر کرد تا شب بر سر دست برآمد، خود را بیاراست و از راهی داخل زندان گردید. طبقی حلوا و طعام به نزد سید جنید آورد و گفت: من عاشق توام، مراد من را بده تا تو را خلاص کنم!

سید جنید گفت: ای نارعنای [ص-۲۶] گیسو بریده، دور شو که من بدین طریق خلاصی نمی خواهم!

کنیز گفت: من فردا چنان کنم که تو را پاره پاره کنند!

پس، سید جنید در خشم شد و آن طبق حلوا را چنان بر مغز آن کنیز زد که کنیز در حال جان بداد. اما روزانه دیگر، چون موگلان بیامدند و کنیز خاص قیصر را کشته دیدند، در حال از برای قیصر خبر بردند. قیصر بفرمود تا سید جنید را آوردند و در پیش تخت قیصر نگاه داشتند. قیصر گفت: این عورت بی چاره را چرا بکشتی؟

سید جنید گفت: او را اجل به سر آمده بود؛ و زنانی که بی شرم باشند، کشتن ایشان بهتر است.

قیصر گفت: بیا و ترسا شو، زتار ببند و مصحف بسوزان تا دختر خود را به تو بدهم؛ و جمله حکم و مراد بر تو حلاوت کنم!

سید جنید چون این سخنان بشنید، بخندید و آب دهن را به روی قیصر انداخت. قیصر چون چنان دید، در خشم شد. زندانبانی بود که او را شریف می گفتند، قیصر بفرمود: تا هفتاد گرز بر این عرب بزن چنان که استخوانهای او خورد بشود؛ و به زیر گرز جان بدهد!

۱۶. اصل: عمزاده من؛ که این البته نادرست است.

شریف گرز گاوسر را به گرد سر بگردانید و بر جمله اعضای سید جنید اینقدر بزد که تمام استخوانهای او خورد گردید. قیصر گفت: او را برگیرید به زندان پیش مسلمانان، بگویند که این مرد خویش پیغمبر شما است. اکنون، هر که می خواهد که او را نکشم، بیاید ترسا شود، زتار بیندد و بت را سجده کند؛ و دشنام به محمد دهد. هر کس فرمان نبرد، با او چنان کنم که با این عرب کردم!

پس، او را به زندان بردند. مسلمانان که در بند بودند، شروع کردند به شیون کردن. بر سر سید جنید دویدند و جمله اعضای او را شکسته دیدند، در هم پیچیده و خون از اعضای وی روان بود و از هوش رفته بود. اما هنوز جان نداده بود. اینها را [ص-۲۷] بگذار و از جای دیگر بشنو!

راوی گوید که چون مختار و قاضی و شیو دیدند که سید جنید گرفتار شد، شیو توبره حیل را بیرون آورد، خود را همچون زن مویه گری آراست و مختار را شاگرد خود ساخت و رو به شهر قیصر روان شدند. قاضی [نیز] خود را مثال عارفی ساخت و از دنبال ایشان روانه [گردید].

آزاد شدن سید جنید از بند و عتایبهای شیو در روم

راوی گوید که آن دختر بازرگان که عاشق سید جنید بود، چون خبر گرفتاری سید جنید را شنید، اینقدر گریه کرد [که] جان بداد. بعد از آن، شیو و مختار و قاضی روانه شدند. می آمدند تا به در خانه قیصر رسیدند. شیو و مختار روانه شده، می آمدند و خود را همچو مویه گران آراسته، مویه می کردند که فریاد زاری از قیصر بلند گردید. تعزیه خواهرزاده قیصر را می داشتند و زنان از خوشی آواز اینها عجایب مانده [بودند]. مختار نیز آواز خوشی داشت. ناگاه، خبر آوردند که سید جنید را بکشتند. شیو و مختار و قاضی چون این سخن را شنیدند، فریاد ازیشان برآمد. مختار کاردی در زیر شلوار قایم کرده بود، می گفت «این زمان تمامی حرم قیصر را به عوض سید جنید بکشم!» و همچو دیگ می جوشید و قرار نمی گرفت. شیو او را ساکت می گردانید.

راوی گوید که سید جنید تا نماز شام بیهوش بود. بعد از نماز شام، به تقدیر رب العالمین، به هوش آمد و چشم باز کرد. اما نمی دانست که کجاست و نگاه کرد، سیصد مرد دیگر بدید که در بند بودند و شریف حرامزاده در پشت در خوابیده. اما سید جنید چون چنان دید، بسیار بگریست و می گفت «خداوندا، جان من بستان؛ نمی خواهم دیگر زندگی و مرا دیگر هیچ آرزو در دل نیست [مگر آن] که یک نظر جمال رشیده را ببینم. نصیبم شد که دیدار به قیامت افتد.»^۱

این بگفت و زار زار بگریست. دیگر باره او را [ص-۲۸] خواب در ربود. در واقعه، خواب چه دید؟ [دید] که سقف آن زندان شکافته گردید و پنداشتی که هزار ماه و هزار آفتاب در زندان تابید. در حال، جوانی بیامد، در زیر لب خنده می کرد. آمده دست در پیشانی سید جنید نهاد و گفت «یابن عم، چونی؟ اکنون، غم مخور که هیچ آفریده نمی تواند

تو را کشتن؛ و بسیار عجایبها خواهی دید و از پشت تو فرزندی پیدا شود که او را / بومسلم نامدار گویند و جمله دشمنان ما را برطرف خواهد کردن.»

سید جنید گفت «یا حضرت، تو کیستی [که] درین وقت به بالین من آمدی؟»
آن حضرت فرمود که «منم حضرت محمد مصطفی (ص)، ختم همه انبیاء»
سید جنید چون نام محمد (ص) را شنید، در قدم او افتاد و گفت «یا رسول الله، مرا مرگ آرزوست.»

آن حضرت دستی به سر تا پای سید جنید کشیده، دعایی به وی آموخت و گفت «این دعا را بخوان و از زندان بیرون رو که هیچ دشمنی تو را نبیند. هر جا که فرو مانی، این دعا را بخوان، از خستگی و ماندگی بیرون آیی. اگر [سر] گشته شوی یا راه را گم کنی، یا در دریا غرق شوی، این دعا را بخوان. دعا این است: *اللهی قطرة من بیجاد جودک تکفمنی من عفوک تعتنی.*»

چون این دعا را به سید جنید آموخت، از نظر ناپدید گشت و سید جنید از خواب جست. خود را از اول بهتر دیده، زور فیل داشت. بغایت خرم شد و بی اختیار خنده بر وی افتاد؛ و دعا را به زیر لب می خواند. در آن نیمه شب، پیش مسلمانان رفت و گفت: برخیزید، برویم! ایشان گفتند: همانا تو دیوانه ای و خون بسیار از سرت رفته، عقلت زایل شده است! اینجا زندان است، به کجا برویم؟ در پس در زندانان خفته است. بند^۲ از پای ما بردار تا به ما معلوم شود که [ص-۲۹] راست می گویی!

سید جنید گفت: ای کور باطنان، الحال محمد (ص) مرا شفا داد.
بندهای ایشان را برداشت و سید جنید در پس در آمد. دعا را بخواند، در گشاده شد. چون از در بیرون آمد، شریف گبر را دید خوابیده است. همان گرز گاوسر را که بر سید جنید زده بود، برداشته به گرد سر بگردانید، چنان بر کله آن ناپاک زد [که] در ساعت جان به مالکان دوزخ سپرد. سید جنید تیغ را حمایل کرده، گرز او را بردوش گرفته و جمله مسلمانان تکبیر گفتند. از آنجا^۳ بیرون آمدند و آن سیصد جوان مسلمان سر خود را گرفته، از میان به در رفتند و پراکنده شدند.

سید جنید تنها بماند، دعا را برخواند. هیچ آفریده او را نمی دید تا به میان شهر رسید؛ دید عیطاسان^۴ می گردند. سید جنید در گوشه ای بایستاد تا ایشان گذشتند. یکی در عقب مانده بود، سید جنید پیامد گریبان او را بگرفت و به خود در کشید، گفت: مرا راه بنما تا از شهر بیرون روم!

۲. اصل: اگر راست می گویی بند ... ۳. اصل: در آنجا.

۴. چنین است در اصل و معنی آن دانسته نشد؛ عسان؟

او را همراه خود گرفته تا به کوچه ای رسیدند. اشاره کرد که این راه خالی است و از شهر بیرون می رود. چون این بگفت، سید جنید تیغ بزد، سر او را از قلعه بدن جدا کرده؛ و کارد نیکویی در کمر او بود، برداشته و چکمه های او را از پای او بیرون آورد؛ و طنابهای خیمه در آنجا افتاده بود، سید جنید برداشته، به جای کمند بر کنگره دیوار بند گردانید. به بالا رفت و از آن طرف سرازیر گردید؛ و شروع کرد به رفتن.

اما چند کلمه از مختار و شیو گوش کنید!

راوی گوید که شیو و مختار در میان زنان به زبان رومیان، نوحه می کردند. مختار، به نوای عربی، [به] خواندن درآمد، چنان که آن زنان از آواز ایشان به رقص درآمده بودند؛ و قیصر بر سر بام آمده بود، از فراق برادرزاده، می گریست. شیو به زبان عربان می گفت «ای قیصر، همین ساعت داروی بیهوشی بر سر شمع زنم تا جمله بیهوش شوید؛ تو نیز به خواب مرگ روی. تو را به عوض سید جنید [ص-۳۰] بکشم و پسر تو را بکشم.» و قیصر از خوشی آواز مختار و شیو بیهوش شده، می گفت «من چنین مویه گری هرگز ندیدم.» و قاضی در پس در همچو عارفان ایستاده بود، گوش می کرد تا چه می گویند؛ و از کار شیو خنده می کرد. به لفظ عربی آواز داد که: من اینجا هستم، کاری بکنید پیش شما آییم! در حال، شیو گفت: مرا رفیق دانشمندی هست که چیزهای نیکو می داند.

گفتند: بگو تا بیاید!

قاضی را پیش خود آوردند. قاضی به زبان عربی ایشان را لعن^۵ می کرد و قیصر می گفت «آمین».

قاضی می گفت: الهی، به حق سید مرسلین که خانه قیصر را خراب کن! قیصر می گفت: آمین.

و زنان آمین می گفتند. شیو در حال، داروی بیهوشی [در] آورده، بر سر شمع ریخت. شیو و یاران دماغ بگرفتند، از شمع دودی برآمد؛ و دود در بالای بام پیچید و زنان که در پایین بودند و قیصر که در بالا بود، جمله مدهوش شدند. اما شیو می گفت «بایست تا خون سید جنید را از ایشان بگیریم.» به خیال ایشان، سید جنید کشته شده است. مختار برخاست و گفت: مرا صبر نیست، بر خیزید تا این کافران را بکشیم!

مختار میان بر بست، کارد بر کشید و قاضی و شیو از پی او می رفتند و [از] غلامان و

خادمان هر که را می دیدند، سر ایشان را از قلعه بدن جدا می ساختند تا به بالای بام^۶ برآمدند. مختار ریش قیصر را گرفته، سر او را گوش تا گوش برید. پسر ماهروی پیش او خفته بود، شیو شفاعت کرد، مختار گفت: هیچ صورت به از صورت سید جنید نبود. دست دراز کرده، سر او را برید، چنان چه یک پسر کوچک از قیصر باز مانده بود که آن هم آنجا نبود. باقی دیگر قوم و قبیله^۷ او را پاره پاره کردند. اما زنان را نمی کشتند، چرا که خون زن شوم می باشد. هر چه از زر و جواهر به گیر ایشان درآمد، بر می داشتند.

مختار به جبه خانه^۸ رفته، چند چوبه تیر و تیغ و زره برداشته، با قاضی از [ص- ۳۱] آنجا بیرون آمده، جایی که شیو نشان داده بود، بنشستند. پس، شیو از راه دیگر آمده، ریش و دراعه آستین فراخ پوشیده، و عصا در دست، انجیل در آستین نهاده، جایی که پسر قیصر و خاصان بودند رفته، شروع کرد به انجیل خواندن که^۹ جمله خاصان بر سر وی جمع شدند. به یکبار، غوغا برخاست که امشب قیصر را و پسر او را و جمله اهل بارگاه او را سر بریده [اند]. وزیر و جمله ارکان دولت بیامدند و گفتند: وقتی، در روزگار حمزه عرب، عمر ابن امیه این کارها می کرد. می گویند از او پسری مانده است هزار بار از عمر بدتر است!

درین سخن بودند که شیو رسید و سلام کرد. وزیر مرد نورانی را دید، پرسید: از کجایی و کیستی؛ و چه کاره می باشی؟

شیو جواب داد و گفت: من مرد ترسا هستم و حکیمم، از فرزندان طالی ام؛ و از یونان آمدم که قیصر را ببینم. شنیدم که می گویند قیصر و پسر او را کشته اند. وزیر گفت: ای پیر نورانی، در دفتر نگاه کن، بین این کار کیست؟ به یکبار شخصی فریاد برآورد که زندان را شکستند و بندیان را بردند؛ و سید جنید گریخته است و شریف را کشته اند!

شیو چون این سخن بشنید، دانست که سید جنید زنده است. خرم شد و روی به وزیر کرده، گفت: من نماز شام بروم دو-سه شاگرد دارم در فلان جا فرود آمده اند و کتابهای دیگر در پیش ایشان است؛ بروم ایشان را بیاورم و بگویم که این کار که کرده است؛ و قاتلان را به دست تو دهم.

وزیر به پسر کوچک قیصر بگفت که حکیم چنین می گوید. گفت: مانعی ندارد، برو زود شاگردان را با کتاب بیاور!

اما شیو گلبانگ بر قدم زده، خود را به قاضی و مختار رسانید و گفت: مژده باد شما را که سید جنید زنده است؛ و گریخته است!

۶. اصل: به پای بام. ۷. اصل: جعبه خانه.

۸. اصل: شروع کرد در انجیل خواندن گرفت که.

مختار و قاضی خرّم شدند. شیو گفت: بیایید تا از عقب سید جنید [ص-۳۲] برویم. لیک من بروم پسر قیصر را با وزیر بکشم!

قاضی و مختار را دو شاگرد کرده، بیاراست و همراه خود [گرفت] و هریک [را] پشته‌ای رخت بردوش ایشان بسته، و خود عصای حیلّت بردست گرفته، شروع کرد به رفتن. ایشان نیز می‌رفتند در عقب شیو و از مکر او عجب بماندند و هر زمان می‌خندیدند. در حال، پیش وزیر رفتند. شیو دفتر باز کرده، گفت: ایشان در شهر نمی‌باشند و رفته‌اند. شب بر سر دست برآمد، طعام آوردند. شیو و مختار و قاضی به طعام خوردن مشغول گردیدند. شیو ایشان را غافل کرده، دارو بر طعام زد. هر کس از آن طعام خورد، بیهوش بیفتاد. شیو و مختار و قاضی برخاسته، سر وزیر و سر پسر قیصر را از تن جدا کرده و در میان خانه می‌گشتند تا بریک خانه‌ای رسیدند؛ دیدند سنگی بر در آن خانه محکم کرده‌اند. قاضی و مختار آن سنگ را برداشته، نگاه کردند. چاهی دیدند بسیار عمیق و نردبانی بر چاه گذاشته بودند. شیو گفت: می‌روم میان این چاه.

مختار و قاضی گفتند: از خدا بترس، به چه کار در میان آن چاه می‌روی؟ شیو گفت: می‌روم، شما ساعتی توقف کنید. اگر بیرون آمدم، خوب و اگر نیامدم، به هر جا می‌خواهید، بروید. اگر سید جنید را دیدید، از من به او سلام برسانید و دعای مرا.^۹ این بگفت و از نردبان سرازیر گردید و بر آن چاه رفت. نردبان آن چاه یکصد و بیست پله بود، از سنگ مرمر تراشیده بودند. شیو جمله پله‌ها را برفت. نزدیک بود به پایین برسد و ایشان در لب چاه ساعتی بنشستند. ناگاه، پای شیو از نردبان برگردید و در چاه افتاد، چنانچه آواز افتادن وی به گوش مختار و قاضی رسید. ایشان در لب چاه بودند، دیدند اثری از آثار شیو ظاهر نشد. مختار و قاضی برخاسته، سر چاه را محکم نمودند و بیرون آمدند. از میان شهر بیرون رفتند و زدند بر پره بیابان و [ص-۳۳] شروع کردند به رفتن. آن شب تا صبح می‌رفتند تا روزانه دیگر که جهان چون روی خوبان منور گردید.

دگر روز کین خسرو خاوری

برآمد براین چرخ نیلوفری

زمانه در خرّمی باز کرد

جهان بازی دیگر آغاز کرد

در سر زدن آفتاب عالم‌تاب، قاضی و مختار چند سوار دیدند. ایشان گفتند: اینها دزدانی هستند که قیصر را کشته‌اند.

۹. اصل: وزیر. ۱۰. اصل: و دعای مرا برسانید.

بانگ بر قاضی و مختار زدند. قاضی بترسید و مختار بخندید و گفت «این سواران سی نفرند، من دویست چوبه تیر دارم [و می توانم] صد نفر [را] بیفکنم.» قاضی را گفت: برو بر جایی بنشین، تماشا کن. همین ساعت ایشان را از زمین بر چینم!

کمان را به زه بیاراست، تیری انداخت و سواری بیفکند. اما راوی گوید که مختار بیست و پنج چوبه تیر بینداخت، بیست و پنج نفر را از پای درآورد و آن پنج نفر دیگر روی به گریز نهادند. مختار اسبی را گرفته بود، سوار گردید و سر در تعاقب ایشان نهاد. آن پنج نفر دیگر را [هم] بکشت و بر گردید. اما قاضی از ترس به پشت تل ریگی قایم شده بود. مختار بخندید و گفت: دو اسب برگیر، یکی را سوار شو، دیگری را یدک بکش!

مختار و قاضی، هر یک دو اسب گرفته و صندوق تیر را از اسب آویختند؛ و رو در بیابان نهادند. شب و روز می رفتند.

اینها را در اینجا بگذار و چند کلمه از احوالات شیو گوش کن!^{۱۱}

اما راوی گوید که چون شیو در آن چاه افتاد، تا دو ساعت بیهوش بود. چون به هوش آمد، ساعتی در میان چاه بگردید و جای فراخی دید، اما هیچ رخنه نبود. بگفت «به پای خود به گور آمدم.» و گریه می کرد. چندان گریه کرد که سست شد و با خود گفت «چه سود گریه بسیار کردن؟ اکنون، چاره ای باید کرد!» برخاست و در میان چاه شروع کرد به جست وجو؛ و دست به دیوار می مالید. ناگاه، دست او [که] به دیوار بود، به دری خورد. از آهن بود و قفلی به سان ران کره شتری بر وی زده بودند. شیو دست به جلبندی [ص-۳۴] رسانید، سوهان بیرون آورده، بنا کرد به ساویدن قفل،^{۱۲} تمام آن را سایید. در باز کرد، سوراخی دید که نردبانی بر وی گذاشته [اند]. همچنین فرو رفت و دیگر باره راهی دید. در آن راه می رفت تا چهار فرسنگ برفت.

القصه، تا مدت سه روز برفت. ناگاه، به کنار دریایی رسید، دید که آب می رفت. خشنود شد و چند روز بود که آب نخورده بود. آب خورده، در خواب شد تا شب بر سر دست برآمد و شیو از خواب بیدار شد. ناگاه، آوازی از آب شنید که کشتی از آب می گذشت. صبر کرد تا به خشکی آمد. شیو نگاه کرد، خادمی دید و ملاحی؛^{۱۳} و دختری دید که از شعله جمال، آن دختر عروسان بهشت را جلوه گری آموختی. دایه ای نیز همراه وی بود.

شیو سر توبره حیلِت بگشاد، ریش سفید بر بست؛ و زکار شَمَاس^{۱۴} بر بست و عصا بر

۱۱. اصل: گوش کنید.

۱۲. اصل: ساویدن سوهان.

۱۳. اصل: ملاحی.

۱۴. شَمَاس = خادم معبد آفتاب؛ خادم معبد و کلیسا.

دست گرفته، تسبیح در گردن انداخت؛ و پشت خود دوتا کرده، سجاده ای بینداخت بر سر راه و آرام گرفت. اما ایشان مشعل برافروختند و دایه می گفت: همین زمان کس بفرستم تا پدرت قیصر را^{۱۵} بیاورند تا تو را ببیند!

شیبو دانست که دختر قیصر است و از جمله پسران او را دوست تر می داشت. در آن وقت او را بدانجا برده بودند، مبادا قضیه ای روی دهد. هیچ آدمی بدان چاه نتوانست رفتن؛ و آن دایه آن نردبان را به علم سحر ساخته بود. هر کس پای چپ نهادی،^{۱۶} بر چاه دیگر افتادی که هرگز روی آدمی ندیدی. و اگر پای راست نهادی، چون چرخ بگردیدی.^{۱۷} اما شیبو چون عمر باقی داشت، پای راست نهاده بود.

اما راوی گوید چون شیبو دانست که او دختر قیصر است و او را از واقعه دوستان و پدر خبر نیست، آواز برکشید و انجیل خواندن گرفت؛ و به صوت خوش می خواند، چنان که هر کس شنیدی، به گریه افتادی. آن دختر بر آن آواز گوش داده بود، چنان خوشش می آمد که وصف نداشت و می گفت: این چه کس می باشد؟

دایه گفت: این شماس [ص-۳۵] راهب است که در کوه ساکن است.^{۱۸} قیصر او را طلب کرد، نیامد. عجب که آمده است [اینجا] و چگونه بدین راه آمده است؛ و این راه را که به او نموده است و ازین طلسم چون گذشته است؟

شیبو بار دیگر آواز برکشید و شروع کرد به انجیل خواندن. پس، ایشان آمده، در پای شیبو افتادند. شیبو التفات به ایشان نکرد و همچنان به انجیل خواندن مشغول بود تا روزانه دیگر صبح سر زد. شیبو نگاه کرد: نازنینی صنمی، آه و روشی، لاله عذار، به روش باد بهاری، به نگه آهوی چینی [و] به قد سرو خرامان [و] به رخ چون مه تابان [و] سر زلف پریشان [و] دهن پسته چو خندان [و] ز خندان چو نمکدان،^{۱۹}

نازنینی که هر قدم می زد	قدمش عالمی به هم می زد
نازنینی که هر نگه ^{۲۰} می کرد	نگاهش عالمی سیه می کرد

۱۵. اصل: پدرت را قیصر. ۱۶. اصل: نهد.

۱۷. اصل: بگردد. ۱۸. اصل: ساکن داده.

۱۹. اصل: نازنینی صنمی آه و روشی لاله عذار بروش باد بهاری بنگه آهوی چینی بقدر سرو خرامان برخ چون مه تابان سر دوزلف پریشان دهن پسته چه خندان ز خندان چه نمکدان.

این قطعه بحر طویلی است که از بحر طویل داستان «رموز حمزه» با اندک تغییر و ایرادهایی آمده است که اصل آن چنین است: «صنمی لاله عذار، به روش باد بهاری، به نگه آهوی چینی و به قد سرو خرامان و به رخ چون مه تابان و دهن غنچه خندان و لبش لعل بدخشان و ز خندان چو نمکدان و سر زلف پریشان و ...»

۲۰. اصل: هر قدم.

شیبو به یکبارگی دل از دست بداد و نزدیک بود که از هوش برود. باز به حیلَت خود را نگاه می داشت و دختر در قدم شیبو افتاده، بوسه می داد. اما چون زمانی برآمد، آفتاب عالمتاب در قطب فلک راست ایستاد و دختر گفت: طعام بیاورید تا با زاهد موافقت نماییم! طعام پیش آوردند و شیبو گفت: من روزه ام، هفت روز دیگر روزه گشایم؛ و آنهم از یک دانه مویز، از نعمت دنیا، بیش به گلولی من نرود.

دختر گفت: ای پیر روحانی و ای شیخ بزرگوار، از آن مویز که تو افطار می کنی، قدری به ما بده تا از برکت دعای تو رستگار شویم.

شیبو دست به جلبندی برده، پاره ای مویز سیاه بیرون آورد که اگر به خورد صد فیل بدادی،^{۲۱} فی الحال، به جای خود بیفتادی. گفت: ای عزیزان، شما را محروم نتوانیم کردن. پس، هریک را دانه ای چند داد. هنوز آن بیچارگان نخورده بودند و از حلق ایشان پایین نرفته بود [که] بیفتادند. شیبو چنان خرم شد که در پوست نمی گنجید. از جای برجست و دشنه آبدار کشیده، بر سر آن جماعت رفت. اول، سر دایه را برید و بعد از آن، خادمان را کشت. اما یک خادم خوب روی بود، او را نکشته، در صحرا رها کرد؛ و دختر قیصر را برگرفت [ص-۳۶] و همچون خرمن گل در کشتی درآورده، بادبان برکشید و چون برق روانه شد. دختر همچنان مدهوش بود و از دنیا خبر نداشت. در میان کشتی میوه های خوب و حلوهای خوب بود، شیبو می خورد.

راوی گوید که دختر سه شبانه روز مدهوش افتاده بود و از خود خبر نداشت؛ و کشتی در آن دریا می رفت. روزانه چهارم، دختر چشم باز کرد و پیر زاهد را نو جوانی دید خوش قد و خوش قامت، عجب بماند و گفت «آیا من به خواب می بینم؟» اما در آن ساعت که او بیهوش بود، شیبو رختهای خود را در میان توبره نهاده بود. دختر جوانی بلند بالا و بلند اندام دید که بر بطنی در دست گرفته، می نوازد. دختر تعجب بماند، نه ملاحی دید، نه دایه ای و نه خادمی! فریاد برآورد و گفت: تو کیستی و مرا به کجا میبری؛ و دایه من کجا رفت؟

شیبو گفت: شماس راهبم، دایه ات با ملاح و خادمانت را کشتم و در آب انداختم تا تو عروس من باشی.

دختر دانست که این کار مکر بوده است، گفت: ای ظالم، حمزه عبدالمطلب عیاری داشت عمر ابن امیه که چنین کارها می کرد.

شیبو گفت: پسر عمر ابن امیه منم؛ و پدر و برادران تو را کشته ام. تو خاطر جمع دار و صبر کن و اگر نه، به تو همان کنم که به ایشان کردم.

دختر چون خود را به دست وی اسیر دید، بی اختیار، شروع کرد به گریستن و به شیبو گفت: مرا هم بکش که دیگر زندگی نمی خواهم.
اما اینها را در اینجا بگذار و چند کلمه از جای دیگر بشنو!

اما چون ابو حفص کوفی سخن به اینجا رسانید، خلیفه بسیار بگریست و بعد از آن، گفت: بگو ببینم احوال او به کجا می رسد!

راه یافتن رشیده به بارگاه شاه شهر توبه و گریختن او

اینها را در همینجا بگذار و چند کلمه از رشیده گوش کنید! راوی گوید که چون رشیده در خانه مرد ماهیگیر شش ماه بماند، شب و روز از فراق سید جنید آرام نداشت و با کسی سخن نمی گفت؛ و از خانه بیرون نمی آمد و روی به کس نمی نمود. چهار دختر ماهیگیر به رشیده عاشق شده بودند و او را چون جان عزیز می داشتند. [ص-۳۷] زن و مرد آن شهر جمله سیاه [بودند] و آدم سفید ندیده بودند؛ و برهنه بودند. تا یک روز رشیده را ملالی بگرفت و به مرد ماهیگیر گفت: مگر ما را به خانه دوخته اند؟ می خواهم بیرون رفت (?) تا سیری کرده باشم!

مرد ماهیگیر گفت: مگر دیوانه شدی؟ اگر تو از این خانه بیرون بروی، همه خلق بر تو عاشق بشوند و فرزندان من از فراق تو بمیرند؛ و تو در دست ظالمان افتی! اکنون، غم مخور که من هر چهار دختر را به زنی به تو دهم و خود به خدمت باز ایستم؛ و ماهی [می] گیرم، می فروشیم و خرج می کنیم.

چون رشیده این سخن بشنید، به خود فرو رفت. قضا را شخصی در پس خانه ماهیگیر ایستاده بود، سخن ماهیگیر و رشیده را شنید. سوراخی بود، نگاه کرد و صورت رشیده را بدید. نزدیک بود که از هوش برود، با خود گفت «برو پیش پادشاه!» آن سیاه بی عقل به نزد پادشاه آمد و چندان وصف رشیده را گفت که پادشاه ندیده، عاشق او شد. با خود هزار مرد پهلوان برداشت و با وزیر رو به در خانه مرد ماهیگیر نهادند. رشیده چون چنان دید [که] غوغا بر پا شده است، دانست که چه خبر است. بعد از آن، پادشاه آدمی فرستاد به خانه مرد ماهیگیر و [او] از خانه بیرون آمده، خدمت پادشاه را کرد. پادشاه گفت: شنیده ام جوان سفید پوستی در خانه تو است، برو او را بیاور و گرنه، می فرمایم که تا گردنت را بزنند!

مرد ماهیگیر گفت: درین خانه کسی نیست.

هنوز این سخن نگفته [بود] که پادشاه شمشیر بزد و سر ماهیگیر را از تن جدا ساخت. زن ماهیگیر و دختران او [را] که عاشق رشیده بودند، پادشاه فرمود تا پاره پاره کردند. رشیده بیرون آمد و پادشاه چون رشیده را بدید، بی اختیار^۲ خود را به پای رشیده انداخت و گفت: خواب دیدم که خدای تعالی پیغمبری به ما کرامت کرده؛ و این است! من دختر خود را به تو دهم تا از تو تخمی بگیرم.

پس، بفرمود تا تاج مرصع آوردند و بر سر رشیده نهادند؛ و رشیده [را] به بارگاه خود برآورد و بر تخت بنشاند. [ص-۳۸] بعد از ساعتی، رشیده را برداشت و به حرم خود برد؛ و آن پادشاه ده دختر داشت همچو قیر سیاه و برهنه؛ و [تنها] عورت ایشان پوشیده بود. چون رشیده را بدیدند، همه در پای رشیده افتادند و بوسه بر دست و پای رشیده می دادند. رشیده از بوی دهان ایشان بیهوش می شد و ایشان گلاب بر روی او می پاشیدند؛ و رشیده بیچاره تن به قضا داده بود. آنان که^۳ رشیده را در بارگاه شاه دیدند، گفتند: ای پادشاه، هرگاه این جوان را روزی یک بار نیآوری تا ما نبینیم، جمله یاغی شویم و فرمان نمی بریم؛ و هر کس دختر دارد، یک شبانه روز در پیش دختر او برود و باقی خود دانی!

پادشاه گفت: او همه روزه بیرون نمی آید؛ هفته ای سه روز به بارگاه بیاید!

ایشان راضی شدند. پادشاه یک حجره از عاج و آبنوس ساخته بود و [در آن] دریچه های منقش قرار داده بودند؛ و رشیده در آن خانه می آمد و از دریچه به بیرون نگاه می کرد. مردمان صف کشیده بودند و رشیده از دست آن قوم به تنگ آمده بود، نه یاری نه غمخواری. شب و روز [در] گریه بود و ناچار با آن قوم می ساخت؛ و از فراق پدر و مادرش^۴ و سید جنید گریه می کرد. شکر حق، سبحانه و تعالی، به جای می آورد؛ و خود را چنان نگاه می داشت که کسی او را گمان نمی برد. از عشق سید جنید، قد او چون «لام» و رنگ او چون زعفران گشته بود. جهان پیش چشم او تاریک شده بود و راه گریز هم نداشت. چنان زار زار گریه می کرد [که] زندگی بر وی تلخ گردیده بود.

از همه بدتر، دختر [ان] پادشاه گنده دهان می آمد [ند] و می گفتند «بیا کام ما را بده!» و دختر با ایشان به سر می برد. روزی فکر گریختن کرد. شب در خواب دید که سید جنید به او گفت «روا باشد که من از بهر تو در عذاب باشم و تو در تخت نشسته باشی؟» رشیده بیدار شد و بسیار بگریست. آن قوم [می] گفتند که او پیغمبر است. از رشیده پرسیدند: شما را چه می شود؟

۳. اصل: ایشان که.

۲. اصل: بی اختیار گفت.

۴. اصل: پدر و مادرشان.

رشیده گفت: امشب سروشی از غیب به گوش من آمده، گفت «امر چنان است که به کشتی بروی و جانوران دریا را طعمه بدهی!»

پادشاه [ص-۳۹] یک کشتی پر از نعمت کرده و [یک] دختر خود را نیز همراه رشیده در کشتی نشانید. دختر در روی آب دریا روان شد. چون یک روز راه طی کرد، دختر پادشاه را در میان دریا انداخت و کشتی [را] به تعجیل می راند تا بعد از دو ماه دیگر به ساحل رسید. از کشتی بیرون آمده، مرغزاری دید چون بهشت برین و [پراز] درختان میوه دار. آب بر روی سبزه و سه برگانه می غلتید. [رشیده] آمده در سایه درختی در خواب رفت. تا شب بر سر دست برآمد، رشیده خود را بر بالای درختی پنهان کرد.

چون نیمه ای از شب گذشت، رشیده دید جمعی پریان از هوا فرود آمدند. جوانی ماهروی همراه ایشان بود و آن پسر، پادشاه زاده پریان بود؛ و نام وی سعید بود. نقش روی رشیده را دیده، عاشق جمال رشیده گردیده بود. آن جوان از عقب رشیده می گردید تا آن زمان، به آنجا رسیده بود. رشیده در بالای درخت بود. بعد از زمانی، پری ای رشیده را دیده، از برای سعید خبر آورد. شاهزاده فرمود تا او را از درخت پایین آورند. شاهزاده نگاه کرد، رشیده را دید، نعره بزد و بیهوش گردید.

پس، او را به هوش آوردند و خبر پیش پدر و برادران او فرستاده، با صد هزار پریزاد پیامند شادی کنان. پس، رشیده را در بالای تخت نشانیدند و بر روی هوا بلند کردند تا دلگیر نشود. رشیده اصلاً به کسی حرف نمی زد. سعید زاری می کرد و رشیده را پیش پدر خود آورد. پدر سعید نگاه کرد، عجب دختری دید، گفت: یک دشمنی دارم، کار او را بسازم و [بعد] عروسی خواهیم کرد!

اینها را در اینجا بگذارید و چند کلمه از سید جنید گوش کنید! راوی گوید که سید جنید از بند بیرون آمده، همه جا می آمد؛ و آن دعا که آموخته بود، می خواند تا از دور درختی و چشمه آبی [دید] و شخصی آنجا نشسته. یک درخت انار [دید] که [انارش] هر یک به وزن ده سیر بود. سید جنید از دور به آن شخص سلام داد. [او] گفت: ای جد ابو مسلم، خوش آمدی.

سید جنید گفت: تو چون دانستی؟ [ص-۴۰]

۵. اصل: سربلکان؛ و به گمان تصحیف و یا لفظ عامیانه «سه برگان» به معنی یونجه و شبدر است؛ و یا مراد از آن جمع «سربُغ» است به معنی جایی که آب از چشمه یا رودخانه در تالاب و بُرغ رود و در آنجا جمع گردد.

آن شخص گفت: ^۶ من ملکم، به فرمان خدای تعالی به این سرزمین آمدم؛ و آن دعا که یاد داری، هر وقت بخوانی، مرا بیابی. این درخت از برای نفقات تو آفریده شد؛ و سختیها هنوز در پیش داری!

این بگفت و ناپدید گشت. سید جنید از آن انار قدری برگرفت و روانه شد. روزی به خاطرش رسید که به نیت رشیده بخوابد. چون بیدار شد، دعا از یادش رفته بود. هر چند سعی می کرد، ممکن نشد دعا به یادش آید و راه را گم کرده، در خارستان افتاد؛ و دیگر باره در خواب شد. چون از خواب بیدار شد، بیابان طی می کرد تا به باغی رسید. درختان سردسیری و گرم سیری، عرعر و شمشاد، سرو و صنوبر، سر بر ثریای فلک کشیده، پا به کیمخت زمین استوار نموده [بود]. عجب باغی دید، در میان باغ رفته، زنی دید. نعره ای برآورد به خیال او که رشیده است. چون پیش رفت، زن جادویی بدید. پیش آمد و مشتی بر مغزش زد که مغزش پریشان شد. آن باغ و درختان ناپدید شد، گرد و غبار و صاعقه برخاست. نگاه کرد، خود را در میان چاهی به نظر آورد. بسیار بگریست و خود را کتک می زد تا به خواب رفت. چون بیدار شد، خود را در صحرای خوشی دید. شروع کرد به رفتن و تا مدت چهل روز راه می رفت. انارش تمام شد، ملول گردید و سه روز دیگر برفت. درخت سیبی به نظر درآورد. شکرانه حق تعالی را به جای آورد و پاره ای از آن سیب چیده، بخورد و شروع کرد به رفتن تا به بیابانی رسید. هوای گرم بود و ریگ روان و مدت چهل شبانه روز دیگر راه برفت. دید که هیچ آبادی پیدا نیست. پاهای وی مجروح شده، دست از جان شیرین بشت و گاهی از فراق رشیده گریه می کرد. غریو از دوام (!) برآمد و در جایی مسکن کرد. روزانه دیگر که صبح زرین لجام سرزد،

روز دیگر کین جهان پر بلا

یافت از سرچشمه خور با صفا^۷

[ص-۴۱] در سر زدن آفتاب انور، سید جنید از دور سواری دید، به خیال او که آبادی است، تا نماز شام می رفت. تا بر پشته ای رسید. چون خرّمی دیده، درختان میوه دار و مرغان خوش آواز در بالای شاخساران درخت به ذکر ملک متّان مشغول، آب زلال از هر طرف جاری و بر روی سبزه غلطان،^۸ سید جنید بسیار خوشحال گردید. از آن میوه ها قدری بخورد، دمی آسایش نمود، طاعت های حق تعالی را ادا نموده، بر آن پشته روان گردید تا بعد از ده شبانه

۶. اصل: گفت آن شخص.

۷. این بیت ظاهراً به تقلید از بیت مشابه عطار در «منطق الطیر» سروده شده و اصل آن چنین است:

روز دیگر کین جهان پرغرود شد چو بحر از چشمه خور غرق نور

۸. اصل: می غلطید.

روز، به کنار دریایی رسید و بنشست؛ و هیچ راهی را ندید. در آنجا منزل کرده، درختان میوه دار بسیار بود، شکار مرغ می کرد و کباب کرده، می خورد. چنان قوت به هم رسانیده بود که اگر فیل را دیدی، به دریا می انداختی. اما نه مونس و نه یاری و نه غمخواری نداشت. با بخت خود در جنگ بود و از پوست گوسفند جامه ساخته بود و عورت خود را پوشانیده؛ و نیمچه زرهی پیادگانه در بر کرده، به حضرت باری تعالی می نالید.^۹

روزی اینقدر زاری کرد که از هوش برفت؛ و هر چند سعی می کرد، دعا به یادش نمی آمد. در خواب شد. در عالم خواب، حمزه عبدالمطلب را دید، پرسید «یا ابن عم، چونی و چگونه می گذرانی؟»

سید جنید بر قدمش افتاد و گفت «ای امیر عرب، به جان رسیدم!» حمزه گفت «ای جان عم، اگر صد سال اینجا باشی، بوی آدمی نشوی؛ اما مهدی از چوب و خاشاک بساز، در وی بنشین و توکل بر خدا کن تا به جایی برسی! من وقتی در بیابانی ماندم، چنین کردم.»

سید جنید از خواب بیدار شد. برخاست و مهدی [بساخت،] از پوست جانوران که شکار کرده بود، بر وی گرفته، آن مهد را در آب انداخت؛ بر وی بنشست، توکل بر خدا کرده، در آن دریای بی پایان روان گردید. تا مدت چهار شبانه روز بر روی آب می رفت و سید جنید در میان مهد به طاعت حق تعالی مشغول بود. نمی دانست که [ص-۴۲] به کجا می رود؛ و میوه ای که داشت، از تر و خشک، تمام شد. سید جنید دل از جان شیرین برگرفت و دست نیاز به درگاه قاضی الحاجات می نمود و می گفت: یا رب، به حق مقربان درگاهت که به این بی چاره فریاد رسی کن،

به یارب یارب شب زنده داران

به امید دل امیدواران

به اشک دیده طفلان معصوم

به سوز سینه پیران مظلوم

به آنانی که در کشتی نشستند

چو کشتیشان شکست دل برتوبستند

به آن عابد که از چشم گنهکار

فرو ریزد چو در تنگش رسد کار

به بیماری که رفت از دست کارش
 گریبان چاک زد تیمسار دارش
 تو رحمی بر دل پر خونم آور
 ازین دریای غم بیرونم آور

این می گفت و زار زار گریه می کرد که ناگاه، از قضای خداوند، جزیره ای به نظر درآورد و مهد را به آن جزیره راند. عجب جزیره ای به نظر درآورد، دید مرغان بسیار در آن جزیره می گردند و درختان میوه بسیار بود؛ و تخم مرغ بسیاری در پای آن درختان ریخته شده بود. سید جنید از ضرب گرسنگی، قدری از آن تخم مرغها خام خورد. آنگاه، آتش برافروخت، کمان برگرفت و چند مرغ را بزد؛ و کباب کرده، یک شکم سیر بخورد. خواب بر او غلبه کرد و اعتماد بدان جایگاه نداشت، برخاسته، در میان مهد رفت و بخوابید.

بعد از چندی، از خواب بیدار گردید. نمازهای قضا را ادا کرده، در میان جزیره می گردید. در صنع پروردگار عالمیان حیران مانده بود که ناگاه، شیری از جزیره بیرون آمد همچو کوهی، همچنان می غرید که لرزه بر آن جزیره افتاد. سید جنید خدا را به عظمت یاد کرده، برجست و یک تیغ چنان بر گردن آن شیر زد که سرش در پیش پایش افتاد. ناگاه، شیر دیگر بروی حمله کرد. سید جنید گرز را برداشته، یک گرز چنان بر آن شیر زد [ص-۴۳] که مغزش پریشان شد. همچنین شیر می آمد تا هفتاد شیر بکشت و خسته شد؛ باز دید که پنج شیر به یکبار، حمله کردند. با خود گفت «همانا این شیران تمامی ندارند!» یک درختی قوی بود، بر سر آن درخت رفت، دید شیر زیادی روی در آن بیشه نهاده اند.^{۱۰}

راوی گوید سید جنید دید که به یک لحظه اینقدر شیر جمع گردید که حساب نتوان داشت. سید جنید بترسید و فرو ماند. از صنع و قدرت رب العالمین عجب بماند که شب بر سر دست برآمد. سید جنید نگاه کرد، دید یک تختی از روی هوا آمد و در میان جزیره نهاده شد بر زمین. سید جنید دید دختری در بالای تخت نشسته و مادر پیری نزد وی نشسته؛ و شمعی در پیش روی خود نهاده و زار زار می گریست. دختر می گفت: خداوندا، چه می شد یک بار دیگر سید جنید را [می] دیدم!

دایه او را دلخوشی می داد و می گفت: من از ملوکان دیو شنیده ام که می گفت «او را در این دیار دیدم.» غم مخور و گریه مکن، هر جا باشد، ما او را پیدا خواهیم کردن. دختر را دلخوشی می داد. اما سید جنید عجب مانده بود که «یارب، اینها چه کسان اند و این چه حالت است که می بینم؟»

راوی گوید که روزی این دختر در روی هوا با پدر خود گردش می کرد، سید جنید را در آنجا دیده بود؛ و عاشق او شده بود. در دل می گفت «چون من به منزل برسم، پدر را در جای خود خواهم گذاشتن و آمدن سید جنید را بردن.» و او [دختر] پادشاه پریان بود. [چون سید جنید را دیگر نیافت، گریه می کرد] روز و شب؛ و [همه] از گریه او ملول شدند. پدر آن دختر را شعیب نام بود و دیوی دیگر در این نزدیکیها بود که او را ملوکان دیو می گفتند، پادشاه یک قلعه قاف بود؛ و آن دختر را از شعیب خواستگاری کرده بود؛ و شعیب به او دختر نمی داد.

القصه، دختر با دایه شروع کردند در دنبال سید جنید گشتن تا به آن جزیره رسیدند. سید جنید در بالای درخت و دختر در زیر درخت [ص-۴۴] گریه و زاری می کرد و تا صبح به گریه و زاری مشغول بود. روزانه دیگر که آفتاب سرزد، سید نگاه کرد، عجب نازنین صنی بدید که حسن او با آفتاب برابری می کند. نزدیک بود که از سر درخت بیفتد، اما خود را به مردی نگاهداشت و آهسته به زیر آمد.

دختر نگاهی کرد، سید جنید را بدید، نزدیک بود که از هوش برود. خود را بر سر سید جنید انداخت و گفت: ای جان من، در کجا بودی؟

پس، بفرمود تا پریان سید جنید را برداشته، پرواز کردند. همه جا می آمدند تا به کوه قاف رسیدند. از آن طرف، ملوکان دیو به خواستگاری دختر می آمد و جاسوسان خبر دادند به دیو که دختر به آدمیزاد عاشق است. دود ناخوش از روزنه دماغش زبانه کشید. جمله دیوان قاف را برداشته، آمدند و ریختند در شهر شعیب؛ و شروع به قتل و غارت کردند. در یک طرفه العین، تمامی مردم شعیب را کشته، دختر را با سید جنید برداشته، متوجه شهر خود گردیدند.

مکان ایشان در وادی ای بود که آب آن سیاه [بود] و در بالای هفت دریا بایست رفتن. چون بدانجا رسیدند، سید جنید نگاه کرد، دید تا چشم کار می کند زمین قطرانی سیاه [بود] و آنها جمله چون مرگب سیاه؛ و بوی ناخوش از آن سرزمین بلند می شد. جانوران مثل مار و عقرب و زنبور و مگس و گوگال،^{۱۱} هریک به بزرگی گوسفندی بود. کوههای بلند، جمله چون قطران سیاه؛ و جمله خلق آنجا دیوان ملعون بودند، هریک چون منار گیتی نما و دندانهای ایشان چون دندان گراز، از دهن بیرون آمده بود.

چون دختر و سید جنید را آنجا بردند، ملوکان بر تخت نشسته، سید جنید را پیش خود باز

۱۱. گوگال = به معنی سرگین گردان است؛ حشره ای است سیاه رنگ و از تیره قاب بالان است، بزرگتر از سوسکهای خانگی که در کویر و صحرا می زید. این حشره علاقه زیادی به سرگین شتر دارد؛ سرگین غلطان، جُعل.

داشت و روی به دختر کرد و گفت: ای نارعنا، چون من در ملک زمین پادشاهی نیست؛ و چند نوبت تو را از پدر خواستم، ندادند. [ص-۴۵] آخر به عربی، بی سرو پایی، ریگ بیابان شماری عاشق شدی؟ با تو کاری کنم [که] تا جهان باقی باشد، [از آن بگویند!] این بگفت و دایه، جادویی داشت، طلبید و گفت: این دختر را ببر و نگاهدار! آن دایه، سگ گیسوی دختر را گرفته، کشان کشان به زندان برد و در بند گران کشید. سید جنید دست از جان برگرفت، سرا پای برهنه، دست [بسته] ایستاده بود و نگاه [می] کرد. زنان بسیار، همه برهنه در میان مردان، یکی را سر مثل آدم، پاها چون پای گاو، یکی را سر چون سر فیل، موی چون موی گوسفند سفید [بود]. [پادشاه را سر چون سر آدم، بینی چون مغار، چشم چون تغار سرخ می درخشید. دستها چون چنار، دندانها چون دندان فیل از دهان بیرون آمده بود و پاهای او چون پای فیل.

اما سید جنید از قدرت ربّ العالمین حیران مانده، و دل از جان برگرفته بود.^{۱۲} قدحی در دست ملوکان دیو بود، از آب ماهی جوشانیده بودند و به عوض خمر می خورد. سید جنید از بوی گند دماغ آن دیو از هوش برفت. مار و کژدم و موش بسیاری بریان کرده بودند و می خوردند؛ و مگس و زنبور بسیار، بجای نقل، در پیش او گذاشته بودند و زهرمار می کرد. [ملوکان] چون فیل مست در بالای تخت نشسته بود، سر برآورد و گفت: ای فرومایه، ریگ پرورده و گدای مجهول بی سرو پا، تو کجایی هستی؛ و چه کاره ای که عروس مرا ببری؟ راست بگو از کدام قبیله هستی و به چه کار آمدی، وگرنه بند از بند ترا از هم سوا خواهم کردن؟

سید جنید گفت: ای ملعون از سگ کمتر، از شهر حجازم؛ و از قبیله قریشم.

آن دیو گفت: مگر تو خویش حمزه ای؟

سید جنید [گفت]: بلی.

دیو خرم شد و دیگر باره گفت: سیصد سال عمر من است و حمزه وقتی بدین ولایت رسیده، پدر مرا کشته و چهار برادر مرا نیز کشته؛ و هزار تن از خویشان من پاره پاره کرد^{۱۳} و این ولایت را بسوزانید. من به صد هزار [ص-۴۶] جهد گریختم و در گوشه ای پنهان شدم. و هنوز اثر ظلم او بدین ولایت باقی است. مدتهای مدید است که من شخصی از اقوام او طلب می کنم که به دست من آید، او را به جای خون پدر و برادران پاره پاره کنم و بخورم؛ و چندین هزار عرب را گرفتم، آوردم و کشتم و خوردم. اکنون، تو را نیز یافته ام و مرا مادری هست، چند وقت است دعا می کند [تا] شخصی از اقوام حمزه به دست او افتد، میسر

۱۲. اصل: مانده بود ... برگرفته.

۱۳. اصل: کردند.

نمی‌شود. الحال، خوب به دست ما افتادی، بفرستم تا که مادرم بیاید. این بگفت و دیوان را خبر نمود که این را به زندان برید تا مادر من بیاید. دیوان بیامدند و او را برداشته، به صحرائی بردند و پای او را به کنده‌ای گران نهادند؛ و در آن صحرا رها کردند. زندان ایشان آنجا بود و میخ کوچکی از آهن به دست او دادند تا ریشه گیاه بکند و بخورد.

[سید جنید] در آن صحرا و آفتاب به سر می‌برد؛ و یک چشمه آب سیاه در آنجا بود، بسیار هم شور بود. اگر سید جنید خواستی نیم فرسنگ راه رود، به یک ماه، نیم فرسنگ را نتوانستی بروی. دو موگل بر وی گماشته بودند، هر وقت می‌آمدند و او را چوب و لگد می‌زدند و می‌رفتند. سید جنید در آن بیابان سرگردان مانده بود، هر وقت گرسنه شدی، قدری گیاه بخوردی، هر وقت تشنه شدی، قدری از آب شور بخوردی. سر هفته که می‌شد، دو موگل می‌آمدند، او را چوب و لگد می‌زدند و می‌رفتند. کار ایشان این بود.

سید جنید بی‌چاره هر آن چه فکر می‌کرد، دعا به یادش نمی‌آمد. به احوال خودش بسیار بگریسته، با خود می‌گفت «با تقدیر خدای عالمیان می‌باید ساخت!»

اما ابو حفص کوفی چون سخن به آنجا رسانید، خلیفه، علیه العنة، بسیار بگریست. بعد گفت: ای ابو حفص، بگو بینم کار آن بی‌چاره به کجا رسید؟

اما راوی گوید که آن پهلوان عرب یک سال در آن بیابان سرگردان بود؛ و هر وقت که سر هفته می‌شد، موگلان او را لگد کاری می‌کردند. [ص-۴۷] هر چند سعی می‌کرد، دعا به یادش نمی‌آمد. نه مونس، نه یاری و نه غمخواری داشت.^{۱۴} نه نان، نه آب و نه خواب می‌کرد و با خود می‌گفت «اگر چه دعا را فراموش کردم که دعا عزیز است، اما دیوان از شنیدن قرآن می‌گریزند!» این بگفت و قرآن خواندن گرفت و در آن یک سال که آنجا بود، سیصد و سی ختم کلام مجید تمام کرد؛ و حق تعالی او را از شر دیوان محافظت می‌کرد که ملک فرستاده بود تا او را از شر دیوان نگاه دارد.

هر دیوی که پیش او بیامدی، در حال بسوختی. این حال را پیش ملوکان دیو گفتند. ملوکان گفت: ایشان ساحرند. وقتی که حمزه به دست من و خویشان من گرفتار شده بود، می‌خواستند که او را بکشند، چون قصد او می‌کردند، دست ایشان خشک می‌شد. اکنون آنجا که هست، او را رها کنید تا در این صحرا بمیرد!

اینها را در اینجا بگذارید و چند کلمه از قاضی و مختار گوش کنید!

رسیدن مختار به قلعهٔ جمشید و شکستن طلسم آن

راوی گوید که چون مختار و قاضی بر اسبان دونده سوار شدند، چند شبانه روز به صحرا می رفتند، به آبادانی نرسیدند. تا مدت دو ماه برآمد، می رفتند تا به کوهی رسیدند. جای سبزه زار، پر علف و میوه داری دیدند. اسبان را به چرا سرداده بودند و آسای می کردند. ساعتی بختند و بعد از آن برخاسته، روی به راه نهادند.

در آن حوالی، قلعه ای بود که سیصد زنگی خونخوار در آنجا مأوا داشتند. دیده بان در بالای شاهبرج قلعه نشسته بود، دید از آن دشت و بیابان دو سوار می آیند. دیده بان خبر از برای زنگیان برد. ایشان ده نفر بودند، برخاسته روی به مختار و قاضی آوردند؛ و به ایشان حمله کردند. قاضی چون که زنگیان را دید، گفت: ای مختار، بیا تا از راه دیگر برویم. مختار گفت: مترس که من با این زنگیان جنگ نمی کنم، هر یکی را به یک تیر خواهم کشت.

قاضی از ترس قرآن می خواند و مختار [ص-۴۸] ترس در دل نیاورده، آن ده زنگی را به ده چوبهٔ تیر بکشت. چون شب بر سر دست برآمد، از قلعه دیگر کسی بیرون نیامد. مختار از هوس جنگ زنگیان آن شب را خواب نکرد. روزانهٔ دیگر که آفتاب سرزد و جهان را به نور و ضیاء خود منور و مزین گردانید. در سرزدن آفتاب جهانتاب، در قلعه باز شد، شصت زنگی به یکبار چون منار گیتی نما از قلعه بیرون آمدند و روی به جنگ مختار نهادند. [مختار] با خود فکر کرد «از تیر علاج ایشان نمی شود.»

ایشان به یکبار هجوم آوردند. پس، کوه بلندی بود، قاضی بدان کوه رفته، قرآن خواندن بنا نمود. مختار نیز خود را از کوه بالا کشید و به پای کوه ایستاد؛ و زنگیان هم به پای کوه آمدند. مختار در سینهٔ کوه زنگیان را به باد تیر گرفته بود، یک-یک می آمدند و مختار با تیر می زد. تا پنجاه تیر انداخته، پنجاه زنگی را از پای درآورد؛ و آن زنگیان جنگ تیروکمان ندیده بودند. مختار در بلندی بود و هر کس می خواست بالا برود، مختار به او امان نمی داد.

زنگیان دیگر^۱ [که] مانده [بودند]، آنها هم روی به هزیمت نهادند. مختار به خنده درآمد، نعره بزد، از کوه پایین آمد و روی بدان زنگیان نهاد.

یک نفر^۲ با هزار مشقت خود را به قلعه رسانید. به پیش پادشاه آمدند و گفتند: شخصی آمده، عجایب جنگی می کند. ریسمانی به چوب بسته و چوب دیگر در او می نهد و می اندازد؛ و به هر چوب، یک زنگی از پای در می آورد.

پادشاه گفت: من خود بروم، آن سفید پوست را گرفته، بیاورم اینجا و بخورم. اما از آن جانب، مختار برگردید، پیش قاضی آمد. قاضی آفرین بردست و بازوی مختار می کرد. چون مختار خسته بود، پیش قاضی نشست. قاضی گفت: پهلوان، اسبان قوتی یافته اند، بیا تا برویم!

مختار گفت: ای قاضی، غم مخور که هنوز دویست تیر دیگر دارم؛ به هر تیری مردی را می کشم.

تا آن روز و آن شب گذشت، روزانه دیگر که آفتاب سرزد، مختار دید که مهتر زنگیان، با صد زنگی^۳ [ص- ۴۹] روی به ایشان می آورد. قاضی چون ایشان را بدید، بیم بود که هلاک شود. از ترس در دست و پای مختار افتاد و گفت: زنهار مرو که آدمی نیست، کوه سیاهی است می آید!

مختار بخندید و گفت: به دولت محمد مصطفی (ص) و علی المرتضی (ع) او را به یک چوبه تیر علاج بکنم. تو اینجا ایستاده باش، اسبان را نگاهدار و تماشای فرزند سعد کن! این بگفت و روی به جنگ آورد. مختار به همان بلندی رفت و زنگیان در پایین خروش می کردند. مختار تیر می انداخت و به هر تیری، زنگی می کشت تا چهار تن از زنگیان بازمانده و باقی به قتل آمدند. پادشاه آواز داد که: دیگر هیچ کس مکش، ما و تو برادر باشیم؛ و دختران چون ماه دارم، ایشان را به تو خواهم دادن؛ و خزانه روی زمین دارم، به تو بدهم.

مختار التفات به سخن او نکرده، دو تن دیگر بیفکند. عاقبت آن دو تن دیگر را [نیز] بکشت که ناگاه، پادشاه سنگی که به وزن پنجاه من بود، به جانب مختار انداخت. مختار سنگ را رد نمود که سنگ بر زمین آمد و زمین و زمان به لرزه درآمد. خواست که سنگ دیگر اندازد که مختار دوید پیش، چندان که آن زنگی هراسان گردید. مختار شمشیر را چنان بر پای زنگی زد که پای او قلم گردید و چون کوهی بر زمین افتاد. قاضی دعا بر جان مختار می کرد، دید که جمله زنگیان را کشته است. آفرین بردست و بازوی او نمود. مختار گفت: زود باش، بگو ببینم خزینه در کجاست؛ و در میان قلعه چون می باید رفت تا تو را نکشم؟

۱. اصل: زنگی دیگر.

۲. اصل: آن یک نفر.

۳. اصل: با صد زنگیان.

مہتر زنگیان گفت: عہد کن کہ دختر مرا بہ زنی قبول کنی و خواہر مرا ہم بہ زنی بستانی؛ و مرا در قلعه بری تا من گنج و خزانه را بہ تو نشان دہم!

مختار بخندید، باز زنگی گفت: خوب است، بگو ببینم.

زنگی گفت: از پدران مہرہ ای بہ من رسیدہ است کہ او را بہ علم سحر ساختہ اند؛ و یک پهلوی آن مہرہ سبز است و دیگری سرخ می باشد. ہر دری کہ از آن سخت تر نباشد، اگر پهلوی سبز را بمالی، [ص - ۵۰] در باز می شود؛ و اگر پهلوی سرخ را بمالی، بستہ می شود. این قلعه را جمشید ساختہ، و خزانه و گنج جمشید در این قلعه است. چون بہ میان قلعه رسی، گنبدی بینی کہ ہفت در آہنین دارد؛ و کلیدی دارد ہفت دندان. او حال در میان موی سر من است. آن ہفت در آہنین بہ آن کلید باز می شود کہ ساحران بہ علم سحر ساختہ اند. و دیگر چون بہ میان گنبد رسی، آسیاب سنگی بینی کہ افتادہ، اگر خلق روی زمین ہمہ بیایند، نتوانند کہ آن سنگ را بردارند. این مہرہ را بہ طرف سبز، بدان سنگ بمالی، فی الحال، چرخ زدہ بہ دور افتد و در آہنی پیدا شود. ہمین مہرہ را بہ طرف سبز بمالی، باز گردد و چاهی نمودار شود. نردبانی بدان چاہ گذاشتہ اند، از نردبان پائین رفتہ، در دیگر بینی از سنگ مرمر. در پیش آن در دو شیر ایستادہ اند کہ چون آدم ببینند، شروع کنند* بہ غریدن و رو بہ آدم بیایند. این مہرہ را چون بہ ایشان بنمایی، بہ گوشہ ای رفتہ، بایستند؛ و در پیش رفتہ، مہرہ را بمالی، در باز شود. اندرون رفتہ، چہار صفہ بینی. چنان روشن باشد کہ پنداری ہزار شمع روشن کردہ اند؛ و آن روشنی یک دانہ گوہر است. در ہر صفہ، دو ہزار خم خسروانی نہادہ اند پر از جواہر. و دیگر خانہ ہا پر از جواہر است و من هیچ تصرف بہ آن گنج نکردم؛ و محتاج بہ آن گنج نبودم. اما وقتی کہ بہ تماشا رفتی، اگر خواستم کہ دست در آن جواہر دراز کنم، آوازی شنیدی کہ می گفت «تورا در این گنج بہرہ ای نیست!» مرا خون در دل افتادی و آنکہ بیرون می آمدم.

مختار گفت: چون پدر زن منی، آن چہ پرسم راست بگو!

زنگی گفت: آن چہ دانم، بگویم.

مختار گفت: خزانہ تو در کجاست؟

گفت: در میان عمارت من گنبدی دو دربند دارد. او ہم بدین مہرہ سبز باز می شود؛ و چون اندرون بروی، چندان نعمت بینی کہ وصف نتوان کرد. در آنجا چاهی است، نردبانی گذاشتہ اند، [ص - ۵۱] چون پائین بروی، بندی بسیاری بینی از زن و مرد. اکنون، ہر دری بہ این مہرہ گشادہ می شود.

مختار گفت: این کلید ہفت دندانہ چیست؟

گفت: این کلید از جمشید بود. اما ہر بند سختی در پای کسی باشد، بہ این مہرہ گشادہ

شود.

۴. اصل: ببیند ... شروع کند.

مختار چون این سخنان بشنید، خواست او را بکشد. قاضی التماس کرد که: او را مکش، سخن راست گفت.

گفت: به فتوای تو که قاضی شهر مدینه ای، روا باشد که سیاه کافر اینهمه مال مردم را آورده باشد و هر روز خون چندین مسلمان را بریزد؛ و چند مسلمان دیگر را محبوس کرده باشد، من او را نکشم و نگاه دارم؟ همین فتواست که می دهی؟
این بگفت و تیغ بزدش. سرش ده گام دور افتاد. قاضی به گریه افتاد و مختار بخندید و گفت: همین ساعت جمله زنان قلعه را بکشم؛ و اوّل عروس خود را.

این بگفت، سوار شد و روی به راه نهادند تا به دروازه قلعه رسیدند. مختار مهره را به دروازه بمالید، چه دیدند؟ [دیدند] که در هزار من به گردش درآمد و دروازه گشاده شد. مختار و قاضی داخل شهر شدند، قلعه ای دیدند بسیار بزرگ که مقدار ده فرسنگ عرض و طول آن قلعه بود. اگر جمله خلائق روی زمین جمع شوند، به صد سال نتوانند آن قلعه را گرفتن. اما آسان به دست مختار افتاد. همه جا می رفتند تا به خانه پادشاه رسیدند، به قدر صد و پنجاه زن و دختر دیدند که هر یک چون منار گیتی نما و سیاه بودند و موهای ایشان مثل خار مغیلان. قاضی بترسید و مختار بخندید و گفت: اندیشه مکن، کاری به ایشان بکنم که در داستانها باز گویند!

در این سخن بودند که دختر پادشاه بیامد، چون درخت سیاه. دست و پای او چون نیم سوز و سر چون سبزی و تاجی مرصع بر سر نهاده، که خراج اقلیمی بود. دهان او چون غاری، بینی چون خرگاه ترکمن؛ و دو پستان چون دو خیک آویخته، جمله را به جواهر مرصع کرده؛ و چاروقی از پوست پلنگ بر پا بسته؛ و زنان دیگر ایستاده [ص-۵۲] و مادر پیری همراه دختر می آمد و آب سیاهی از دهان وی می رفت، روی سیاه و موی سفید. قاضی گفت: عجب عروسی دارم، اما مادر ازو نیکوتر است!

چون ایشان را بدیدند، سلام کردند و گفتند: از کجا می آید؟

مختار گفت: ما پدرت را بیرون قلعه دیدیم و با او دوستی کردیم؛ و تو را به زنی به من داده است. من قبول کردم و این مهره ها را نیز به ما داد تا قلعه را بگشودیم. پدرت رفت به موضع کاروانی، می رفت [تا] غارت کند.

دختر چون این سخن بشنید، خرم شد، آواز داد و طمع به مختار کرده، بدوید روی مختار را ببوسید. مختار مصلحت را چنان دانست و هیچ نگفت؛ و ایشان نشاط و طرب می کردند. مختار می خندید، هیچ نمی گفت و می آمد تا به میان شهر رسید. آن کلید هفت دندان را آورده، هفت در را بگشود. در میان گنبد، آسیاب سنگی دید افتاده. مختار مهره را بدان سنگ بمالید، سنگ چرخ زده، به دور افتاد. از نردبان پایین رفته بود، دری دید از آهن، مهره را مالید. آن در نیز گشوده شد و دری دیگر دید از سنگ مرمر. دو شیر در پیش در

ایستاده، بر مختار و قاضی حمله کردند. مختار مهره را بدیشان نمود، به گوشه ای رفتند و ایستادند. آن در را نیز گشودند، چهار صفّه دیدند که گویا هزار چراغ برافروخته اند. مختار و قاضی از آنجا نیز بگذشتند، دیدند چهل خم خسروانی نهاده بودند، جمله پراز زر و جواهر؛ و آخورها دیدند از زر و سیم ساخته اند و اسبان را از طلای ناب ساختند. لوحی دیدند، آویخته. مختار لوح را پایین آورد و به دست قاضی داد و گفت: جنگ کردن کار من است، الحال، خط کار تو است.

قاضی خطّ عجیبی دید. به جهد تمام، او را بخواند. دید که نوشته است که «ای پسر سعد و قاص، چون به اینجا برسی، زنه‌ار که هیچ برنداری! اگر برداری، راه بسته شود؛ و یک دانه گوهر پای رنج تو گذاشتم [ص-۵۳] با تیغی و زرهی؛ و آن یک دانه گوهر خراج مملکتی است. [آن] تیغ هم از سنگ می‌گذرد و این هدیه را جمشید از بهر تو [نهاده]. آن زره را هیچ حربه ای بر او کارگر نیست. اما یک دفتر و یک عصایی از برای قاضی اینجا گذاشته ایم که جمله حکمها در آنجا نوشته است؛ و عصا را چون به دست گیری، هر چند راه روی، خسته نشوی و به هر در زنی، گشاده شود؛ و چون به رودخانه برسی، به جای پل عصا را اندازی، بگذری. چون به کوه رسی، آن عصا را به جای نردبان می‌توان گذاشت. اگر به زمین فرو بری، آب بیرون آید. زنه‌ار از دیوان نگاهدار که می‌دزدند!»

قاضی جمله را به مختار گفت و مشتی از آن گوهرها برداشت، دید راه مسدود شد. هر چند بگردید، راه نیافت. چون به جای خود گذاشت، راه گشاده گردید. ایشان عجایب مانند. [مختار] دیگر امتحان کرد، آوازی شنیدند، گفت «ای آدمیزاد شوخ چشم خام طمع، غیر از قسمت خودت بیشتر اجازت نیست برداری؛ نادانی مکن و زحمت به خودت مده!» بعد از آن، دست دراز کرده، زره و تیغ و گوهر را برداشت. قاضی هم دست دراز کرده، عصا و دفتر را برداشت. از آن جانب، به طرف دیگر نگاه کردند، دیدند عجایب مأوایی می‌باشد. بعد قاضی به لوح نگاه کرد، دید نوشته است «ما باقی این گنج قسمت ابو مسلم نامدار می‌باشد که او به لشکر خودش قسمت کند و دشمنان حضرت پیغمبر آخر الزمان بر طرف کند!»

ایشان تعجب کردند و بیرون رفتند. گنبدی دیدند، از جانب دیگر، به اندرون گنبد رفتند. چندان زر و مال در آنجا ریخته بود [که] خداوند حساب او را می‌داشت. این همه مال از مسلمانان بوده است. جای دیگر رفتند، اطاقی دیدند، به مقدار صد اسب زرین لجام بسته، هر یکی را از ملکی آورده بودند. به زندان دیگر رفتند که دویست مرد را در بند دیدند، هر یکی بازرگان و بازرگان زاده ای، جمله را [ص-۵۴] در زنجیر کشیده، ایشان را از بند و زنجیر خلاص کردند؛ و ایشان بر دست و پای مختار بوسه می‌دادند و گفتند: ای پهلوان، زنگیها به کجا رفتند؟

مختار گفت: یک تن زنده نمانده است، همه را کشتم.

ایشان از شادی فغان برآوردند و نعره ها زدند. مختار گفت: سوگند بخورید که هر مالی [که] از شماست، بردارید و زیادت بر ندارید!

ایشان سوگندها خورده، مالهای خود [را] گرفتند. قاضی گفت: ای پهلوان، درین خانه آواز جمعی می آید!

مختار بر در خانه رفته، در خانه را گشوده، دختری را دیدند چون ماه شب چهارده. دختر را به خام گاو کشیده بودند و گیسوهای آن نازنین را به زنجیر بسته بودند، چنان چه دایم بر پا ایستاده بود و بر زمین نمی توانست نشستن. قاضی و مختار به درون رفتند، او را نجات داده، گفتند: ای دختر، از کدام ولایت تو را آورده اند؟

دختر گفت: من دختر پادشاه مصرم و دایه این سیاه زنگی مرا به علم سحر بدزدیده، آورده است از برای این سیاه حرامزاده؛ و این سیاه مرا خواست نبود. با سیاه چگونه می توان به سر بردن؟ من راضی نشدم، مرا به اینجا در بند کشیدند.

این بگفت و زار زار بگریست و گفت: مدت دو سال است مرا این ظالمان در چرم گاو کشیدند.

مختار گفت: اکنون مراد تو چیست؟

دختر گفت: اولاً، این که عهد کنی که مرا پیش پدر و مادرم [بری] که از من خیر ندیده اند؛ دوّم، آن زن سیاه را به دست من دهی تا به زاری زار او را بکشم!

این بگفت و دیگر باره به گریه افتاد. چندان بگریست که مختار و قاضی هم به گریه افتادند. بعد مختار گفت: چنین کنم.

از آن بازرگانان پرسید که: مصری کسی در میان شما هست؟

پیری نورانی برخاست و گفت: من از مصرم و بازرگان سلطان مصرم؛ و خطّ پادشاه مصر دارم.

[خط] بیرون آورد. مختار بدید، خرم شد و گفت: نام تو چیست؟

پیر گفت: مرا شهاب بازرگان می گویند.

دختر چون نام شهاب شنید، گفت: راست می گوید، [ص-۵۵] شهاب بازرگان شهر پدر من است.

دختر گفت: ای شهاب، اکنون از تو یک نشان می خواهم که چون از هندوستان آمدم، از برای من چه آوردی؟

شهاب گفت: یک دانه طوطی، تو هنوز کوچک بودی، مرا دیدی و بیامدی در کنار من بنشستی.

دختر گفت: راست می گوید.

بعد مختار و قاضی به جای دیگر رفتند، دویست استر دیدند، هریک چون کوهی. مختار

گفت: چه فایده، مرا اسبی باید که لایق ران و رکاب من باشد؛ و درین قلعه نیست. این بگفت و نزد زن سیاه رفت و گفت: از شوهرت شنیدم که اسب خوبی دارد، کجاست؟ آن زن گفت: اسبی به جهت سلطان مغرب می بردند و هزار مرد با وی می رفتند؛ و می گفتند که «این اسب قیمتش خراج یک ساله عرب است.» شوهر من برفت، آن هزار مرد را بکشت و اسب را آورد.

مختار گفت: کجاست؟

زن گفت: در فلان مکان است، در زیر زمین او را نگاه داشته اند؛ و خوراک او شکر و کنجد و مغز بادام است. هیچ کس را به پیش خود نمی گذارد؛ و شخصی می گفت «این از تخم اشقر دیوزاد، اسب حمزه است.» مختار خوشدل گردیده، پیش اسب آمد، دید که چشم آدمی چنین اسبی ندیده بود.

نظم

یکی مرکبی بود باریک دم
چو بر یکدگر برزدی چار سم
چو بر سنگ سودی سم سنگ رنگ
به فرسنگ رفتی چکاچاک سنگ
پسی مورچه در پلاس سیاه

شب تیره دیدی به یک میل راه

اما چنان اسبی به نظر درآورد، همچنان خرم شد که وصف نداشت، که گویا سعد و قاص زنده گردیده. تا مختار به دنیا آمده بود، همچنان اسبی ندیده بود. مختار او را از گنج جمشید دوست تر می داشت. در طرف دیگر، استری دید که هزار بار ازین اسبان بهتر بود. در حال، بیرون آمده، گفت تا پنجاه اسب راهوار آوردند [ص-۵۶] و آن خزانه، با هرچه بود، بار کرده و صد و پنجاه استر دیگر به بازرگانان بخشید. ایشان نیز اسباب خود را بار کردند و دختر پادشاه را به محقه زرنگاری نشانیدند.

[مختار دختر را] به دست شهاب بازرگان داد و خود رفته، آن اسب را بیرون آورده، زین برنهاد. آن زنان زنگیان حیران ماندند و با خود می گفتند که «هیچ آفریده [را] یارای آن نبود که پیش آن اسب برود، آن جوان چگونه او را رام کرده؟»

[مختار] استر را نیز به قاضی داد. جمله کارسازیه‌ها کردند و زره جمشید بپوشید، تیغ تهمورث بر میان بست؛ و تیغ برکشید، جمله زنان و کودکان را بکشت. آن قلعه را آتش زدند و به اتفاق قاضی و یاران روی به راه نهادند. اما مختار دو تن از زنگیان [را] نکشته بود، قطار استرها به دست ایشان دادند و خود سوار شده، روانه گردیدند. [پس، مختار] چند چوبه تیر در چله کمان نهاد، برای قضای راه؛ و دویت چوبه تیر در صندوق نهاد. وداع

دختر پادشاه مصر را کردند و بازرگانان را همه وداع کردند و روی به راه نهادند. شب و روز می رفتند تا به جایی رسیدند، به قدر هزار مرد را بسته دیدند. ایشان فریاد برآوردند که: زنهار مروید! هزار مرد دزد همین ساعت رفتند و مالهای ما را [به] غارت بردند؛ و شما را نیز خواهند برد. بزرگ ایشان دیلو عیار است؛ و چند نوبت ده هزار سوار آمدند، چاره او را نتوانستند بکنند. شما راه خود گرفته، به درروید!

مختار چون این سخن بشنید، نعره ای بزد و قاضی از خوف بلرزید و در دست و پای مختار افتاد و گفت: بیا تا که برویم، تو جواب هزار مرد مثل دیلو عیار نتوانی دادن!^۸

مختار بخندید و گفت: اگر یک تن ایشان را زنده بگذارم، نامرد باشم! این بگفت و سر در تعاقب ایشان نهاد. به یک دم، به ایشان رسید. اما سواران را چشم بر [ص-۵۷] یک سوار افتاد. دیلو بخندید و گفت: این سوار دیوانه شده است، یا به زور خود مغرور می باشد. دو-سه سوار رفته، او را بگیرد که او را کشتن حیف باشد!

ده سوار روی به مختار نهادند. مختار تیغ برکشید و در میان ایشان افتاد. بکش بکش و بزن بزن در میان ایشان انداخت. تا هفت نفر را بکشت، باقی روی به هزیمت نهادند و پیش دیلو عیار رفتند و گفتند: ما هرگز چنین سواری ندیدیم.

دیلو در خشم شد و گفت: صد سوار بروید!

به یکبار، صد سوار روی به مختار آوردند. مختار نعره الله اکبر از جگر برکشید که کوه و بیابان از صدای نعره مختار به لرزه درآمد. روی به ایشان نهاد و تیغ بدیشان خوابانید. تا هفتاد مرد را بکشت، باقی روی به گریز نهادند. پیش دیلو عیار آمدند و گفتند: ما هرگز [چنین] ازدهایی ندیدیم.

دیلو در خشم شد و خود روی به مختار نهاد، پیش مختار رسید. مختار گفت: زحمت به هیچ کس مده، من با تو رزم می کنم. هر کدام مظفر شدیم، لشکر از او باشد! هر دو بر این قرار دادند و همچنین عهد محکم بستند؛ و با هم درآویختند. چند حمله میان ایشان رد و بدل گردید. مختار تیری بر چشم اسب دیلو زد و دیلو پیاده شد، با مختار گفت: تو نیز پیاده شو تا با هم کشتی بگیریم!

در حال، مختار از اسب پایین جست. مختار همچو کودکی بود و دیلو همچو کوهی، روی به هم نهادند. دو شیر ژیان و دو اژدهای دمان، به هم زور می کردند؛ و آن چنان زور می کردند که خون از ناخنهای ایشان روان گردید تا هر دو سست شدند. اجازت از یکدیگر گرفتند تا دمی آسایش کنند، هر دو دست از یکدیگر برداشتند. دیلو از مختار پرسید: ای جوان، همانا که از قبیله حمزه ای که من هیچ کس همچو تو ندیدم؟

مختار هیچ نمی گفت. دیگر باره برخاستند و به هم چسبیدند.^۹ دیلو از بس که خسته بود،

۸. جمله در اصل آشفته است: بیا تا که تا برویم تا جواب هزار مرد نتوانی دادن مثل دیلو عیار قاضی بترسید.

۹. اصل: با دیلو چسبیدند.

رنگش سیاه شده بود. هر دو به تلاش مشغول شدند. مختار یک نعرهٔ آله اکبر از جگر بزد [ص-۵۸] که دشت^{۱۰} و بیابان به لرزه درآمد و دیلو سراسیمه شد. مختار کمر او را گرفته، از زمین بر کند، چنان بر زمین زد که مانند سگهٔ صاحبقران نقش بست. بعد دست و پای او را محکم بست و خود سوار گردید. مثل سگ او را می کشید، کشان کشان پیش قاضی و کاروان آورد؛ و باقی دزدان زنهار خواستند و از پی مختار روان گردیدند. قاضی و کاروان چون مختار را بدیدند که دیلو را پالهنک به گردن انداخته، کشان کشان می آورد، از شادی نعره برآوردند. در قدم مختار افتادند و بوسه بر قدم او می دادند و می گفتند:

نظم

یکی گفت: چون تو ز مادر نژاد

یکی گفت: بی تو زمانه مباد

یکی گفت: ای رستم کارزار

یکی گفت: ای حمزهٔ نامدار

هر یک مختار را دعا می کردند. پس، مختار اسباب ایشان را گرفته، به ایشان داد و تیغ برکشید که گردن دیلو را بزند، دیلو گفت: زنهار مرا مکش که من پسر استفانوسم؛ و پدرم شاگرد حمزه^{۱۱} و رفیق سعد و قاص، پدر تو بود. یقین دانم که تو هم از عربی. مختار گفت: من پسر سعد و قاصم.

دیلو به دست و پای مختار افتاد. مختار او را بگشود و اسب و سلاح او را باز داد. عهد کرد که دیگر دزدی نکند. مختار یک خروار زر به وی بخشید و کاروان را روانه کرد؛ و دیلو را هم وداع کرده، روی به راه نهادند. قاضی و مختار و سه نفر دیگر هم از طرف دیگر روی به راه نهادند.

تا ده شبانه روز راه می رفتند، ناگاه از دور سواد شهری نمایان گردید. به نزدیک شهر رسیدند، اما لشکری دیدند که دور آن شهر را در میان گرفته اند؛^{۱۲} و مردم آن شهر در بالای برج آمده، زاری می کردند که: ما را زنهار دهید و شهر از آن شما که ما از گرسنگی بمردیم؛ و شش ماه است که دور این شهر را گرفته اید!

می گفتند و زاری می کردند؛ و ایشان که دور شهر را گرفته بودند، از جزیرهٔ بطان آمده بودند و پادشاهی داشتند که او را بهودیو می گفتند. هیجده زرع قد و قامت او بود، گریزی [ص-۵۹] از استخوان ماهی داشت. چنان که اگر بر کوه زدی، درهم شکستی. همهٔ لشکر به قد و بالای او حیران مانده بودند و چون مختار و یاران نزدیک آن شهر رسیدند، شخصی از

۱۰. اصل: در دشت.

۱۱. اصل: حمزه بوده.

۱۲. اصل: گرفتند.

دست ایشان گریخته، به نزدیک مختار آمد و گفت: ای جوانان، از کجا آمده اید و به کجا می روید که بهودیو مردم این شهر را حصار کرده است؟ شش ماه است که دور این قلعه نشسته است و عرصه بر مردم این شهر تنگ شده است؛ و نان و آب به ایشان نمی دهد و جمله مال خود را می دهند و باج بر خود می گیرند، آن دیو حرامزاده قبول نمی کند؛ و ایشان دیو آدمی خوارند!

قاضی چون این حدیث را شنید، همچو بید می لرزید، گفت: ای مختار، بیا تا برگردیم و به راه دیگر رویم!

مختار بخندید و قاضی گفت: این مثل دیلو عیار نیست که او را بگیرتی، این بهودیو است که هجده گز بالای اوست و تو هنوز کودکی.

مختار گفت: تو اینجا فرود آی، تا یک روز اگر آدم خوب و اگر نه، هر جا که می خواهی برو؛ و چون به سید جنید برسی، سلام مرا به او برسان و بگو «ای سید عرب، جان و سر خود را در راه تو نهادم.»

این بگفت و قاضی را در کنار گرفته، زار زار بگریست و روی به میان لشکر دیوان کرد. چون از دور مختار را دیدند، گفتند: مرد غریبی است، او را میازارید تا پیش پادشاه بریم! این بگفتند و پیش مختار آمدند و گفتند: ای جوان، از کجا آمده ای و به کجا می روی، مقصود تو درین مکان چیست؟

مختار گفت: من از عربم؛ و من می آیم تا امیر شما به زنهار پیش من آید تا دست او را ببندم؛ و اگر مسلمان شود، او را رها کنم.

ایشان به خنده افتادند و گفتند: لشکر تو کجاست؟

مختار گفت: لشکر من بازوی من است.

گفتند: مگر تو دیوانه شدی یا مالیخولیا داری؟ ما ده هزار لشکریم؛ و امیر ما جواب ده هزار لشکر می دهد!

مختار گفت: بسیار مگوئید که حال سر پادشاه را به گردن شما بیاویزم.

ایشان بر مختار حمله کردند. یکی دست دراز کرد، چنان شمشیر بر بند دست آن دیو زد که دست او را [ص-۶۰] قلم گردانید. دیگری دست دراز کرد، چنان بر گردنش [زد] که سرش ده گام به دور افتاد. دیگری پیش آمد، چنان بر کمرش زد که دو نیمه شد. تاده سوار بیفکند و این خبر به بهو، پادشاه ایشان رسید. امیری با صد سوار به جنگ مختار فرستاد. مختار نعره ای برکشید که زمین و زمان به لرزه درآمد، خود را در میان دیوان انداخت. بزن بزن در میان دیوان انداخت، به هر طرف که روی می نهاد، کوچه می دادند. به هر کس می رسید، قلم می ساخت. دیوان سراسیمه شدند. القصه، هفتاد سوار را در یک دم به جهنم واصل نمود، ما باقی دیگر پیش بهو به فریاد آمدند. بهودیو گفت: بروید، ببینید این جوان از کدام ولایت آمده است و اصل و نسب به که می رساند؟ من چنان گمان دارم که از قوم

حمزه باشد؛ و پدر من به دست حمزه به قتل آمده است و من گریختم به دریای عمان رفتم. اکنون او را به خوشی باید آورد.

وزیرش گفت: نیکو باشد.

قاصدی پیش مختار فرستادند. مختار گفت: من از قبیله قریشم. اگر تو بجان امان می خواهی، برخیز و این شهر را رها کن! و اگر جنگ می کنی، لشکر را آزار مده، بیا با هم جنگ کنیم؛ هر کدام مظفر شدیم، لشکر از او باشد!

قاصد باز گشت، حال و احوال بگفت. بهو گفت: راست می گوید. اگر او مرا انداخت، این لشکر و خزانه از او باشد!

این بگفت و چون شیرژیان روی به مختار^{۱۳} آورد و با هم به جنگ مشغول شدند. مختار در جنگ حریف او نمی شد، [با خود گفت] «با تیر باید علاج او را کردن!» کمان را بر سر دست گرفته، تیری به چله کمان نهاد و انداخت. چنان بر چشم بهوزد که از قفای سرش جستن کرده، بر زمین فرو رفت. بهو از اسب همچون مناره ای در غلطید. مختار سر او را از تن جدا کرده، بر سر نیزه کرد. لشکر او چون چنان دید، جمله سلاح ریختند، در خاک افتادند و زنهار خواستند.

پادشاه در شهر گشود، از شهر پیاده پیش مختار آمدند و در خاک بغلطیدند؛ و دست و پای مختار را بوسه می دادند. مختار گفت: رفیقان من در این نزدیکی ایستاده اند، بروید ایشان را بیاورید!

پس، پادشاه کس [ص-۶۱] فرستاد. رفتند و قاضی را با ایشان به شهر درآوردند. شهر را آیین بستند و خرمی کردند؛ و نثار بر سر مختار و قاضی ریختند تا هفتاد روز از این بگذشت، قومی عزم حج کردند. مختار پرسید: از اینجا تا کعبه چه مقدار راه است؟ شاه گفت: به یک سال بروند.

مختار و قاضی گفتند: ما معتمدی می خواهیم تا این رخت و زر را به مدینه فرستیم، تا خرج درویشان کنند؛ و از ما به خویشان سلام برسانند.

پادشاه گفت: پسر من می رود.

جمله نعمتها را روانه کردند و پادشاه را وداع کرده، مختار و قاضی و دو غلام اندک نفقاتی برداشته، روی به راه نهادند.

اینها را درینجا بگذارید و چند کلمه از شیو گوش کنید!

رسیدن شیو و دختر قیصر به قلعهٔ جمهون زنگی

ابوحفص کوفی روایت کند که چون شیو و دختر قیصر مدت دو شبانه روز، در روی آب می رفتند،^۱ شیو به دختر گفت: بر خیز، رخت غلامان در بر کن که کسی ترا نشناسد! دختر خود را چون پسران بیاراست و جامهٔ آستین فراخ در پوشیده، [دستار] بر بست. ناگاه، از دور جزیره ای دیدند و چند کشتی در پیش آن جزیره ایستاده. اهل آن کشتیها چون کشتی شیو را بدیدند، آمده سر راه کشتی را گرفتند و فریاد برآوردند که: از کجا آمده اید و به کجا می روید؛ و این غلام ماهرو را از کجا آورده اید؟ شیو به گریه افتاد. چندان گریه کرد که آن جماعت را دل بسوخت، پرسیدند: چرا گریه می کنی؟

شیو گفت: مرد پیرم و این پسر من است؛ و نعمتها بسیار داشتم و پسر دیگر داشتم از این خوردتر، با مال بسیار دزدان بردند. خواستند این پسر را هم بکشند، من التماس کردم، این پسر را نکشتند.

این بگفت و زار زار به گریه درآمد. چندان بگریست که آن جماعت حیران بماندند. جماعت دزدان گفتند: ای پیر، بسیار گریه مکن، این پسر را به ما بفروش تا پیشکش پادشاه اندلس بکنیم! اما تو را نمی رنجانیم که پیر مرد سوخته دلی. شیو گفت: اگر جهت پیشکش [ص-۶۲] پادشاه می برید، من نیز همراه او می باشم. ایشان گفتند: زود باش!

چندان خرم شدند که در پوست نمی گنجیدند و با هم می گفتند که «ما این غلام را پیش پادشاه اندلس ببریم، او ما را غنی گرداند؛ و این پیرک را بکشیم و به دریا اندازیم.» و با هم به لفظ یونان حرف می زدند که شیو نفهمد. اما شیو می شنید و دانست که چه می گویند؛ و همه را فهمید. آن دزدان چهل نفر بودند، همه عیار پیشه، هر یک همچو کوهی؛ و چندان مال حاصل کرده بودند که وصف نشاید کردن. در حال، شراب آوردند و به خوردن مشغول

۱. اصل: می رفت.

شدند. قدری پر کردند و به شیو دادند. شیو گفت: من مرد پیرم، شراب نمی خورم؛ و چنین پسر مرا کشته اند، مرا چه وقت شراب خوردن است؟

این بگفت و چندان گریه کرد که تمام دزدان به گریه افتادند و گفتند «این پیر را نکشیم، به این جزیره رها کنیم تا خود بمیرد!» جمله بر این رضا شدند و سردار ایشان می گفت «این پیر را می کشیم و زنده نمی گذاریم!» شراب می خوردند و شیو جمله را می شنید و به زیر لب خنده می کرد. بعد، تا ساعتی برآمد، نیم مست شدند. شیو دست به جلبندی رسانید، قدری کشمش، قدری پسته، فندق و تخمه همه را به دارو محفوظ کرده، بیاورد. پیش ایشان بر زمین نهاد. ایشان شروع کردند به خوردن که هرگز کشمش و پسته ندیده بودند. هنوز از گلولی ایشان پایین نرفته بود که جمله سر را به جای پا گذاشتند. شیو برخاسته، خنجر را برکشید و جمله را سر برید؛ و سردار ایشان را دست و پا محکم بیست. آن نعشها را به دریا انداخت و ملاحان را یکی زنده گذاشت و دست و پای او را نیز محکم بیست.

دختر از کار شیو حیران مانده بود. نعمتهای جمله کشتیها را در آن کشتی جمع کردند و بادبان کشتی بلند کرده، کشتی در روی آب دریا روان گردید. تا چند روزی به روی آب می رفتند. اما سردار دزدان به هوش آمد و گفت: تو کیستی که مرا چنین کردی، [ص-۶۳] رفیقان من به کجا رفتند، مرا کجا می بری؟

شیو گفت: من مرد پیر بازرگانم که می خواستی مرا بکشی. اکنون سزای تو در کنار تو نهم؛ و رفیقان تو را نیز من بکشم. بعد، آن مرد گفت: من شنیده بودم [که] این مکرها را در روزگار حمزه، عمر بن امیه می کرد.

شیو گفت: من پسرزادهٔ عمرم، تو را همین ساعت بکشم و به دریا اندازم. این بگفت و خنجر بکشید و سر او را برید و به دریا انداخت. بعد ملاح به هوش آمده، همچو بید می لرزید. شیو از او پرسید: این راه به کجا می رود و اینجا را چه ولایت خوانند؟ گفت: اینجا را مغرب^۳ خوانند.

تا [این را] گفت، فریاد برآورد که: راه غلط کردیم، به قلعهٔ جمهون زنگی^۴ رسیدیم. از آن قلعه تا صد فرسنگ، هیچ آفریده ای جان از دست او بیرون نمی برد. دویست و پنجاه زنگی دارد که هر یک بیست و چهار گز قد دارند؛^۵ بی شک هلاک خواهیم شد. شیو بخندید و گفت: چنان این قلعه را خراب کنم که به داستانها باز گویند. این بگفت و قدری دارو بیرون آورد، بر روی خود بمالید. همچو قطران سیاه شد؛ و بر

۳. اصل: بمغرب.

۴. اصل: جمهور زنگی، و سپس در دنبالهٔ داستان جمهون زنگی شده است. با توجه به روایت ترکی که جیمون زنگی ثبت نموده است، این نام همه جا به جمهون زنگی تغییر یافت.

۵. اصل: دارد.

روی دختر هم بمالید، آن هم سیاه شد. خود را به شکل خادمی آراسته و کنگره^۵ زنگیانه بساخت و چنان می زد که ملاح و دختر به خنده افتادند؛ و از رختان که در بر دزدان بود، چندی را برگزید و بر سر هم نهاد. بادبان برکشید و روی به قلعه نهادند.

دیدبان در بالای قلعه ایشان را دیده، خبر از برای جمهون برد و گفت: حاجت نیست که از عقب ایشان برویم، ایشان خود می آیند.

اما چون شیو به زیر قلعه رسید، فریاد برآورد که: امیر جمهون را خبر دهید و بگویید که پسر فرخ از زنگبار می آید و چند تبرک دارد، به خدمت می رسد.

فرخ مطرب در زنگبار مشهور بود. جمهون نام او شنیده بود، گفت: زود او را بیاورید، و من درینجا مطرب ندارم که مرا خوش آمد!

در حال، مردی را فرستاد تا ایشان را به بالا آورند. شیو [ص-۶۴] جمهون زنگی را بدید، به خاک افتاد و به لفظ زنگیان او را دعا کرد. جمهون را خوش آمده بود، بعد گفت: تو پسر فرخی؟

شیو گفت: بلی.

گفت: به چه کار آمدی؟

جواب داد که: پدرم پیر است، مرا به خدمت پهلوان فرستاد تا چند روز در خدمت باشم. جمهون را خوش آمده بود، او را بنواخت و گفت: شنیدم که در همه زنگبار چون پدر تو مطربی نبود. مدتهاست مرا آرزو بود که پدرت پیش من آید، نشد.

شیو گفت: ای پهلوان، پدرم پیر و ضعیف شده است و اگر نه، او هم بسیار مشتاق قد و قامت شما بود.^۶ اکنون، چند تحفه^۷ درویشانه به خدمت آوردم؛ اگر چه لایق سرکار نیست، اما به کرم و لطف خود باید قبول نمایی.

این بگفت و رختهای دزدان را پیش او نهاد. جمهون برگرفت و به وزیر گفت: این به تخصیص زیاده از مطربان است، نمی دانم چه صورت دارد و چه مشکل در این کار است؟ وزیر گفت: اندیشه مکن که این پسر فرخ مطرب است.

جمهون خاطر جمع گردید. شیو کنگره زنگیانه از بغل بیرون آورده، سماعی به لفظ زنگیانه می زد که زنگیان به خروش درآمدند؛ و دختر نیز رقاصی می کرد. [وی] رقاصی نیکو می دانست و چهارتار نیکو می زد، با شیو گفت: تو سماع زدی، حال نوبت من است.

شروع کرد به چهارتار زدن و رقاصی کردن. اگر چه خود را سیاه کرده بود، اما خوبی و ملاحظت بر جا بود؛ و زنگیان نزدیک بود که از هوش بروند.

اینها را در اینجا بگذارید و چند کلمه از رشیده گوش کنید که از آن طرف، رشیده مدت

۵. کنگره (کنگری، کنگر) = سازی است که در هندوستان متداول است و آن چوب بلندی است که دو

تار بر آن بسته است، و بر هر طرف چوب کدویی نصب شده است.

۶. اصل: مشتاق قدومت شما بودم.

شش ماه پیش سعید بماند و پدر و مادر سعید می گفتند: وقت است که رشیده را به سعید بدهیم.

رشیده گفت: عیب ندارد، اما [به] خاطر من یک ماه دیگر صبر کنید! ایشان گفتند: صبر کردن ما سهل است، اما می ترسیم قضیه ای روی دهد. چرا که نام و آوازه تو دنیا را گرفته است، چون بشنوند که عروس شدی، به جای خود نشسته، دنیا آرام گیرد. اما [به] خاطر تو یک ماه دیگر [ص-۶۵] صبر کنیم تا ببینیم که زمانه چه بازی خواهد کرد؟

این بگفتند و خاموش گردیدند.^۷ قضا را، ایشان را دشمنی بود، کانوس نام داشت و باج از پریان می گرفت؛ و شنیده بود [که] رشیده نام دختر آدمی به دست ایشان آمده که در عالم نظیر ندارد. چندان وصف جمال رشیده را پیش او کرده بودند که نادیده، عاشق جمال رشیده شده بود. کانوس با چند هزار دیو آدمی خوار روی به ولایت سعید نهادند. از قضا، روزی رسیدند که در کارسازی عروسی بودند و پریان غافل بودند که ایشان به یکبار ریختند و پدر سعید را بکشتند؛ و جمله قبیله او را نیز بکشتند و آتش در ولایت او زدند، چنان که دیاری نماند.

رشیده در گوشه ای ایستاده بود، دیوی او را بدید. او را پیش کانوس بردند و او را درربودند و خوشحال و خرّم، روی به ولایت خود نهادند. گویند از آن قوم یک سعید باز مانده [بود]؛ و خلاصی او این بود که چون رشیده را یافتند، دیگر به او نپرداختند.

اما ولایت دیوان در پس هفت دریا بود و می بایست از دریاها آتش گذشتن. و ایشان از دریاها آتش بگذشتند و رشیده امید از خود برداشت و گفت «بارخدا، تو این خوبی که به من دادی، بلا شد و چندین مسلمانان از سر من به قتل آمده اند؛ و من از دست این دیوان چگونه خلاص شوم؟» این می گفت و خون می گریست و دیو او را در هوا می برد. کانوس نزد رشیده آمد. رشیده چون نگاه کرد، کانوس را بدید، شروع کرد به لرزیدن. دهن چون مغاره زهر، دماغ چون خرطوم فیلان، سر چون گنبد دوار؛ و یک چشم در میان دو ابرو داشت چون طشت پر خون، و ریش او چون دم روباه آویخته، دندان وی از دهان بیرون آمده، در بالای سر او می رفت و می گفت: خوش آمدی ای عروس من!

رشیده [با خود] گفت «شاد باشی ای زمانه که ما را خوش [وعده] می دادی!»

بگفتا که احسنت ای روزگار [ص-۶۶]

مرا بی غم و درد هرگز مدار^۸

خدایا بکن فضل و احسان به من

توستان همین ساعت جان ز تن

۷. اصل: بگفت گردید.

۸. اصل: هرگز مباد؛ که البته قافیه نادرست در می آید و به قیاس «مدار» آمد.

این می گفت و زار زار گریه می کرد. گریان و نالان [بود] تا به ولایت کانوس رسید.^۹ / بوحفص کوفی چون سخن بد آنجا رسانید، خلیفه زار زار بر احوال رشیده بگریست. / بوحفص گفت چون فرود آمدند، ولایتشان آب و هوای بدی داشت، کوهستانی بود بی آب. [رشیده] خلایقی را دید، بعضی را پاها چون پای گاو، جمله نشاط می کردند و هر یک پوست پاره نهنگ را خشک کرده بودند، به جای دف می زدند؛ و خرّمی می کردند که پادشاه ما عروس آورده است. سربایی دید از سنگ و بلندی هر سنگی چون کوه بود؛ و تاریک [بود]. [رشیده را آنجا در میان زنان بردند و زن‌ها به دور او جمع شدند. رشیده دید بوالعجب^{۱۰} زنانی هستند، موی سر ایشان چون دم اسب. بدین طریق، زنان پیش رشیده آمدند. در آن صحرا زر، جواهر، یاقوت و زمرد، خروار خروار، ریخته و هیچ کس از آنها نمی برد و در پیش ایشان قیمت نداشت. رشیده تعجب کرد و گفت «بار خدایا، این قوم شیاطین را آفریدی که دشمن تواند؛ این همه نعمت در این صحرا بریزند و به کار هیچ آفریده نیاید؛ و به عذاب خلایق سعی می کنند؟»

این می گفت و زار زار می گریست؛ و در گریه و زاری مشغول بود. ناگاه، دیوی بیامد و سر دست رشیده را بگرفت، پیش پادشاه برد. رشیده نگاه کرد، کانوس عفریت را بدید در بالای تخت نشسته. رشیده را برابر آن تخت بردند. کانوس گفت: ای آدمی، غم مخور! ما را شخصی هست که هفته ای یک بار می آید و ما او را می بینیم و سخن او می شنویم. اکنون، تو در این مقامها بگرد و سیر کن تا او بیاید!

رشیده تن به قضای خدای تعالی داده، می گردید، در میان قماشها، درعی دید از بهرام گور بود و هیچ بلایی به او کارگر نبود؛ و خنجری دید که از سام نریمان بود. درع را بپوشید و کارد [را] بر کمر زده، جامه [ص-۶۷] خود را از بالای آن پوشید.

ناگاه، روزی غلغله در میان دیوان افتاد و شیطان حاضر گردید، بر تخت نشست و کانوس را گفت: جمله دیوان حاضر شوند!

در ساعت، جمله دیوان حاضر شدند. کانوس گفت: ای شیخ، ما صد هزار پری مسلمان کشتیم؛ و رشیده عرب را از میان ایشان بیرون آوردیم. دیو دیگر گفت: من کشتی مسلمانان را غرق کردم.

۹. در اینجا نسخه ترکی، [۵۴-الف] در نیمه صفحه، نا تمام می شود و کاتب چنین می نویسد «کاتب الفقیر الی الله سبحانه و تعالی، ملا احمد خواجه [در اصل: خوجه] اصغیر والسلام علی من التبع الهدی، تم تم.» و ظاهراً باید دفتر نخست داستان در اینجا پایان یافته باشد. سپس، نسخه تا میانه برگ ۵۵-ب سفید است و به نظر می رسد که کاتب می خواسته برگهای مذکور را بعدها با خطبه و شرح مقدمه ای برای دفتر دوم پر کند که این کار انجام نگرفته می ماند. داستان، پس از این برش، با گفتگوی میان کانوس و ابلیس از سر گرفته می شود.

۱۰. اصل: بوالعجوبه.

۱۱. اصل: آدمی را در راه از پا راه در می آورد (؟)

هر یکی بیهوده ای می گفتند. آنگاه گفت: رشیده، عرب را بیاورید!
 دیوی دست رشیده را بگرفت و پیش آن ملعون آورد. چون چشم ابلیس کور بدان دختر افتاد، در حسن او عجب مانده، با خود گفت «من آدمی بدین خوبی ندیدم، جهد کنم تا او را هلاک سازند و اگر نه، لشکر مرا از راه بیرون می برد.» سر برآورد و به رشیده گفت: تو از کجایی؟
 گفت: من از عربم.

گفت: بیا ایمان بیاور و محمد را دشمن شو تا تو را به زنی به این پادشاه دهم؛ و جمله شیاطین را در فرمان تو کنم!

رشیده گفت: من هرگز این کار نکنم؛ و صد هزار لعنت بر تو و جمله شیاطین باد!
 این بگفت و آب دهنی به روی آن حرامزاده انداخت و گفت «بار خدایا، در اقلیم آدم یک شیطان است که صد هزار آدمی را از راه درمی آورد؛^{۱۱} و این عاجزه در میان صد هزار شیطان تنها ماندم. بار خدایا، مرا از شر این دیوان نگاه بدار!»

اما ابلیس ملعون چون این حرکت را بدید، گفت «این را باید هلاک کردن!» در حال، با کانوس دیو بگفت: این زن عرب دشمن من است، او را می باید کشت! هر دیوی از گوشت این بخورد، فایده، بسیار دارد، علی الخصوص زن صاحب جمال!
 کانوس گفت: عالم تویی.

آن ملعون گفت: هر آن کس که چشمش را بخورد، هرگز چشم درد نبیند و عمرش بسیار باشد. هر آن کس که زبانش را بخورد، ناخوش نشود. هر که پایش بخورد، به درد پا گرفتار نشود. هر که دل او را بخورد، هرگز دل درد نگیرد.

القصه، آن [ص- ۶۸] ملعون همه اعضای رشیده^{۱۲} را به دیوان قسمت نمود. رشیده چون چنان دید، دل از جان برکند، به خدای تعالی بنالید که غلغله در ملکوت افتاد. جمله ملائیک به شفاعت برخاستند، به حضرت باری تعالی بنالیدند. حضرت رب العالمین دعای ایشان را در حق او مستجاب گردانید. دیوان گفتند امشب او را نکشیم، فردا چون روز روشن شود، جمله دیوان جمع شوند؛ و پسر کانوس نیز بیاید که در آن شب حاضر نبود. جمله بدین یکدل شدند و به رشیده گفتند: برخیز، که فردا تو را پاره پاره کنیم و هر یک لقمه ای بخوریم. رشیده زار زار می گریست و می رفت. دیگر باره، ابلیس ملعون بیهوده گفتن آغاز کرد و گفت: دیوا، برو در میان بازار کسی گناهی دارد، او را [به] دست ظالم گرفتار کردند، برو و سوسه کن تا او را بکشند!

دیگر باره، دیو دیگر گفت: من چه کار کنم از دست مردم بازار؟ پیوسته مرا رنج می رسانند و ایشان چون بانگ نماز می شنوند، جمله کارها گذاشته، روی به مسجد می آورند، مرا درد

۱۱. اصل: آدمی را در راه از پا راه در می آورد (؟)

۱۲. اصل: القصه باین ملعون آن همه اعضای رشیده.

شکم می گیرد.

[ابلیس] به دیوی گفت: تو هم برو، ایشان را وسوسه کن تا به کار دنیا مشغول شوند؛ و من تو را فرزند خود کنم!

دیگر گفت: من از حجاج یوسف راضی ام که سادات را به قتل می رساند؛ و سه روز است که از او رنجیدم که دو-سه نفر سید گرفته، نمی کشد.^{۱۳} او فرمان زنان نیکومی برد، بروم زن او را وسوسه کنم تا او به شوهرش بگوید [که] حجاج ایشان را به قتل برساند.^{۱۴} شخصی دیگر گفت: چون وقت خوابیدن حجاج نام خدا را ببرد،^{۱۵} فردا او را چنان سرگردان بکنم که هزار ظلم بکند!

چون آن ملعونان به این بیهوده گفتن مشغول بودند، ناگاه دیوی از پیش ملوکان دیو آمد و گفت: سید جنید، پسرزاده [برادر] حمزه را ملوکان دیو گرفته است و او کاری کرده که دست به او نمی رسد؛ و ما نمی توانیم پیش او رفتن. البتّه و صد البتّه، برخیز، زود بیا و خود را برسان و اگر نه، از [ص-۶۹] دست برو!

ابلیس گفت: من زود بیایم، اکنون تو برو!

آن دیو برفت. اما رشیده رفت و ساعتی به گوشه ای تکیه کرده، اندیشه می کرد که فردا [چون] روز شود، او را خواهند کشت. آغاز گریه و زاری کرد. چندان زاری کرد که به روی درافتاد و گفت «خداوند، می خواهم در جایی بمیرم چنان که غسل و کفن کرده [مرا] دفن کنند!» این بگفت و به خداوند تعالی بنالید. گریان به خواب رفت، در واقع، حضرت خیرالئسا را دید که به بالین او آمده، گفت «چونی؟ بدین رنجهای خدای تعالی درجه ای بلند تو را [حاصل شد]. [احسنت ای رشیده، بدین رنجهای صبر کردی و از ذکر خداوند عالمیان غافل نشدی، به قول این لعین فریفته نشدی! دل خوشدار که خدای تعالی از تو راضی است؛ و پیغمبر از تو خشنود است!]

اما چون سخن به اینجا رسید، خلیفه بگریست.

راوی گوید که حضرت فاطمه دعایی به وی آموخت و گفت «این دعا را بخوان؛ و دو آیه الکرسی بخوان، هرگز دیوان بر تو دست نیابند؛ و صد فرسنگ بگریزند!» رشیده در قدم وی افتاد و گفت «ای خاتون قیامت، من ازین بلاها کی نجات یابم؟» گفت «غم مخور، زود خلاص شوی؛ و اگر در خواب روی، خطّ گردی به دور خودت

۱۳. درینجا روایت ترکی از زبان ابلیس شرح گسترده ای از خونریزیهای حجاج در شهر واسط و نیز، کشتار فرزندان رسول و مؤمنان می دهد. (برگ ۵۶-ب)

۱۴. اصل: می رساند.

۱۵. اصل: نه برد.

بکش، سوره قل هو...^{۱۶} بخوان و به خواب شو که دیوان به تو دست نیابند!»
 رشیده از خواب بیدار گردید، دید بوی عطر، عبیر و عنبر پیچیده، شادمان گردید و دعای
 آیه الکرسی بخواند، چنان که خاتون قیامت به وی آموخته بود. آن دیوان که موکل او بودند،
 جمله به هزیمت شدند و پرو بال ایشان بسوخت. فریاد برآوردند، جمله پیش ابلیس ملعون
 رفتند، خروش برآوردند و گفتند: این آدمی ما را آزار می دهد و چیزی می خواند [که] هر
 کس پیش او رفته، در حال، پرو بالش می سوزد. اکنون، چاره کار ما بکن!
 ابلیس ملعون دانست که حال چیست، اما هیچ نگفت. برخاسته، پیش رشیده رفت. چون
 به نزدیک خط آمد، بایستاد و گفت: فرزند بیا تا تو را پیش پدر و مادر و خویشانت [ص-
 ۷۰] بفرستم!

رشیده آواز برکشید و لاحول بخواند. در حال، فریاد وزاری در آن ملعون افتاد. تا چشم
 کار می کرد، می دوید و در خاک و خون می غلطید. رشیده در میان خط نشسته بود و
 می خندید؛ و لاحول می خواند. ابلیس همچنان دور می شد و آواز رشیده دیگر به آن نرسید.
 بعد برخاسته، خون از چشم و دماغ او روان بود.

اما چون سخن به آنجا رسید، خلیفه بسیار بخندید و خوشش آمد. راوی گوید خلیفه
 گفت: بگو ببینم حال آن بی چاره به کجا رسید و چگونه از هفت دریای آتش خلاص شد؟
 این بگفت و گوش به حکایت داد.

۱۶. اصل: سوره قل او هی؛ و مراد سوره ۱۱۲ قرآن «قل هو الله احد...» است و در روایت ترکی «اعوذو
 بالله من الشیطان الرجیم» ذکر شده است.

نجات یافتن رشیده از بند دیوان و رسیدن به قیروان و جنگ رشیده با شاه منصور

راوی گوید که رشیده در آن بیابان آیات قرآن می خواند و از دست ایشان بیاسود. ابلیس ملعون را سه روز قولنج گرفت و در خاک می غلطید. رشیده هر شب که به خواب رفتی، به گرد خود خطی بکشیدی و سوره قل هو بخواندی، ملکی رفتی به گرد وی بنشستی و او را محافظت کردی که هر دیوی بیامدی، او را آتش بزدی و بسوختی. تا مدت سه-چهار ماه بگذشت، رشیده در آن صحرای سیاه بماند. از خوردنی چیزی نداشت، ریشه گیاه بخوردی. بی چاره از دلتنگی به جان آمده بود. یک روز برخاست و پیش پادشاه رفته، دید که مشعل برافروخته، از داروی گرم مثل زنجبیل و جوز با هم کوفته اند و به آب خرزهره با هم آمیخته، در تغاری ریخته اند و کاسه چوبین برداشته، چنان می خورند که بیهوش می شوند؛ و چون مرده می افتند. با خود گفت «بیا امروز یک ثواب بکن!»

خنجر بهرام گور^۱ را برکشید و دعا و قرآن خواندن آغاز کرد. کانوس دیورا دید، خفته بود و بوی گندی از دهان او بیرون می آمد. رشیده ریش آن ملعون را گرفته، سر او را ببرید. زنی در پهلوی او خفته بود، او را نیز بکشت؛ و چند دیو نزد او خفته بود [ند]، همه بکشت. تا روز می گردید و هر دیوی را می دید، می کشت. چون صبح صادق سراز دریچه مشرق بیرون آورد و [خورشید] به امر ملک با فرهنگ، سراز دریچه خرچنگ [ص- ۷۱] برآورد،

نظم

صبح صادق چو از جهان بدمید	گل صد برگ آسمان بدمید
روح قدسی وان یکاد بخواند	سوی ملک خدایگان بدمید

۱. اصل: رشیده از دست.

۲. البته پیش ازین راوی خنجر را به سام نریمان نسبت داده بود و آنچه بهرام گور به ودیعه نهاده بود، درع بود!

در سر زدن آفتاب، رشیده آمده، در میان خط بنشست و قرار گرفت. شروع کرد به قرآن خواندن و گاه می گریست، گاه می خندید و از قدرت آفریدگار تعجب می کرد. آن ملعونان پیش ابلیس رفته، صورت حال خود باز گفتند. آن ملعون گفت: تا آن دختر عرب در آنجاست، من نمی توانم آمدن که هنوز در تن من قوت نمانده است.

این می گفت و زار زار می گریست. گویند که رشیده چهار ماه در آنجا بود و هر شب می رفت و از دیوان می کشت؛ و باقی که مانده بودند، روی به گریز نهاده،^۳ به هزیمت رفتند. و هیچ دیوان در آنجا نمانده بودند و رشیده بسیار دلگیر شده بود و [چندان] گریه و زاری می کرد که مرغان هوا و ماهیان دریا به حال آن بی چاره بگریستند. شب و روز به ذکر حق تعالی مشغول بود، آخر یک شب بی طاقت شد و گفت «فردا چون روز شود، غسل کنم، وضو تازه کنم و خود را بکشم و از این محنت خلاص شوم که بیش از این طاقت ندارم!»

این بگفت، زار زار بگریست و به خواب رفت. خاتون قیامت را در خواب دید که بیامد و رشیده بر روی سلام کرد. اما خاتون گفت «پدرم تو را سلام می رساند و می گوید هیچ تقصیر نکردی بدینجا آمدی. حق تعالی تقدیر چنان کرده بود که دیوان بسیار از دست تو کشته شوند و در دیوان تو ثوابها بنویسند! اکنون، غم مخور که پدرم فرموده کیانوس پری^۴ از امتان من است، گفته ام که زن خود را بفرستد تا تو را از این مکان ببرد در میان آدمیزاد.» این بگفت و ناپدید شد. رشیده از خواب برجست، دید که روز روشن شده است. وضو ساخت و نمازش را به جا آورد. چون وقت چاشتگاه رسید، رشیده دید^۵ ابری از روی هوا می آید و از میان آن ابر، زنی مثال [ماه] شب چهارده [ص ۷۲] بیرون آمد به پیش رشیده. رشیده از میان خط بیرون آمد. آن پری گفت: ای خواهر عزیز، تو چه عبادت کرده بودی که محمد مصطفی (ص) در خواب من آمد و مرا به نزد تو فرستاد که تو را در میان آدمیان برم و به مغرب رسانم که ما را بیش از این اجازت نیست؟

آنگاه، رشیده را برداشته، در میان ابریاره ای نهاد و به روی هوا بلند شد؛ و چون برق می رفت. زن کیانوس در حسن رشیده عجب مانده بود و می گفت «حق تعالی او را^۶ [به] صنع قدرت خود آفریده است که نه در آدمی نه در پری، همچو صورتی نیست؛ و به هر شهری که می رود، آن شهر خراب می شود!» آنگاه به رشیده گفت: خود را چون مردان بیارا که نیمه روی تو بیشتر بیرون نباشد؛ و در بلا نیافتی!

و می رفتند تا آن روز و آن شب راه رفتند و چون روز شد، رشیده را از آن هفت کوه و

۳. اصل: نهاده بودند.

۴. در روایت ترکی «کیناس پری» خوانده شده است.

۵. اصل: رشیده را دید.

۶. اصل: تورا.

هفت دریا گذرانیده بود. به سرحد قیروان مغرب رسیده، رشیده در زیر پا شهرهایی دید و جاهای خوش و خرم بود. پری گفت: مرا بیش از این اجازت نیست.

این بگفت و رشیده را بر زمین نهاد؛ و دست کرده، یک تار موی سر خود را برکند، به رشیده داد و گفت: اگر تو را مهمتی پیش آید، این مو را در آتش انداز تا من در پیش تو حاضر گردم!

این بگفت، رشیده را وداع کرد و روی به راه نهاد. اما رشیده از ولایت دیوان قدری زر و سیم برداشته بود از برای نفقات؛ و خود را چون غلامان آراسته بود. آن درع بهرام گور را در زیر قبا پوشیده، کارد در میان خود بسته، در کنار دریا می رفت که ناگاه، مردی ماهیگیری بدید. پیش رفته سلام کرد. مرد ماهیگیر جواب سلام باز داد و از رشیده پرسید: کجایی هستی و به کجا می روی؟

رشیده گفت: پسر بازرگانم و پدری داشتم و مال بسیار هم داشتم؛ و کشتی ما طوفانی شد و من به تخته پاره ای ماندم. به هزار عذاب از دریا بیرون آمدم و اکنون از برای رضای خدا مرا به [ص-۷۳] این [شهر] برسان!

مرد گفت: زنه‌ار به این شهر نیایی که از واسطه تو خراب می شود. دو-سه روزی اینجا باش و خود را پوشیده دار، بعد از آن، هر جا می روی برو!

رشیده گفت: بارخدا، تو این حسن را از من بگیر که عالم از بهر من خراب خواهد شدن! پس، آن مرد او را برداشته، به قیروان مغرب رسانید. قاعده آن شهر چنان بود که هر روز معتمدی از شاه برکنار دریا می آمد [که] هرگاه بازرگانی بیاید، از برای شاه تحفه بخرد. از قضا، آن ساعت که رشیده از کشتی بیرون آمده بود، آن شخص حاضر بود، حیران جمال رشیده گردید و پرسید: ای جوان، از کجایی، چرا تنهایی؟

رشیده گفت: بازرگان بودم، کشتی ما غرق گردید و پدرم هلاک شد؛ و من تنها ماندم. آن مردم حیران جمال رشیده شده بودند، گفتند: ای جوان، مگر تو از بهشت آمدی که صفت حوریان داری؟ آدم بدین صفت نمی شود!

رشیده گفت: چندانگاه است در این دریا سرگردان و ویلان بودم؛ و غذا هم نخوردم، این چنین بی چاره شدم.

هر که آنجا رسیدی، حیران جمال رشیده می شدی و مردم زیاد می شدند. یکی به نزد پادشاه رفت و سخن رشیده را به پادشاه گفت و چندان صفت کرد که پادشاه عجب بماند و به تعجیل، کس فرستاد که او را به نزد من آورید. در حال، رشیده را پیش پادشاه بردند؛ و آن

پادشاه مسلمان بود، او را عبدالمؤمن می گفتند. رشیده دعا و ثنای پادشاه را به جا آورد و پادشاه جواب سلام او را باز داد. پادشاه محو جمال رشیده شده بود و حال سخن گفتن نداشت. تا زمانی برآمد، رشیده یافت که او را چه بوده است، با خود تبسمی کرد و سر در پیش انداخت. پادشاه سر برآورد و گفت: ای جوان، از کجایی و به کجا می روی، آمدن تو در این مقام سبب چیست؟

رشیده مدح و ثنای پادشاه بگفت. پس، گفت: من از حجازم، پدرم بازرگان بود و سفر دریا کردیم با نعمت بسیار، باد مخالف برآمد و کشتی ما در این دریا غرق شد. پدرم هلاک شد و من زحمت بسیار کشیدم تا در این ملک افتادم.

پادشاه فرمود تا رشیده [ص-۷۴] را به حمام بردند. رشیده تنها به حمام رفت، سر و تن را بشست و از حمام بیرون آمد. پادشاه چند غلام و چند اسب به او بخشید؛ و رشیده از آن جواهر که از ملک دیوان آورده بود، یک طبق برد تا پیش پادشاه بر زمین نهاد. مردمان از دیدن جواهرها تعجب کردند که یک دانه او خراج مملکتها است. پادشاه نیز تعجب کرد و گفت «البته این پسر پادشاه زاده است که بازرگان بدین همت نیست!» پس، او را به خانه خوبی فرستاد.

پادشاه با خود گفت «مرا پسری نیست، یک دختری دارم، به این جوان بدهم و او را ولیعهد خود بکنم!» تا مدتی بگذشت، رشیده را حسن، یکی صد هزار شد؛ و هر روز مردم شهر به تماشای رشیده می آمدند. تا یک روز، عید بود، پادشاه به میان میدان آمده، سواران لعب می نمودند. رشیده را هوس زیاد شد، از جای برخاست، بر اسبی سوار شد و جولان می داد. تیری در بحر کمان نهاده، نشانه را بزد. خلاق تعجب می نمودند. یک چوگان خواست، گوی در میدان انداخته، رشیده چنان گوی بزد که گوی در آسمان بلند شد و باز بر زمین آمد. مردم را ارادت یکی بود، به صد شد. پادشاه را چنان خوش آمد که وصف نتوان کرد. با خود گفت «البته این جوان پادشاه زاده است که این هنرها دارد.» تا آن که قومی کشتی گیر داخل میدان شدند و می گفتند: سواری کردن از آن شما و قوت کردن از آن ما! هنوز در این سخن بودند که رشیده میان [را] محکم بیست و دامن را به کمر زد و سوی آن کشتی گیر دوید. تا آن کشتی گیر دست بر هم زد که رشیده دست دراز کرد، او را از زمین دربرود و مانند گنجشکی تا مدتها در بالای سر نگاه داشت، آنگاه بر زمین نهاد. مردم در قوت رشیده حیران بماندند و پادشاه از چشم زخم ترسید و فرمود تا رشیده برگردید. مهر رشیده یکی در صد شد و پادشاه نوازش بسیار به رشیده کرد.

اما پادشاه را دختری بود صاحب جمال، نام او جمیله بود. هیچ [ص-۷۵] پسر نداشت و

طمع داشت که دختر را به رشیده دهد. تا مدتی برین بگذشت، پادشاهی بود در شهر طوب که آن هم از شهرهای مغرب بود. آن پادشاه را منصور گفتندی و بر عبدالمؤمن مخالف بود؛ و هر ساله باج و خراج از او می گرفت. در این وقت، شاه منصور کس فرستاده بود و باج از عبدالمؤمن می خواست. رشیده حاضر بود، بانگ بر آدم شاه منصور زد که: باج به کسی نمی دهیم، بلکه باج خواهیم گرفت!

آن شخص بر روی رشیده نگاه کرد، متحیر بماند و گفت: مدت مدید است که هر ساله باج به سلطان منصور می دهد.

رشیده گفت: ما زر نمی دهیم. تو هرگز ما را در این شهر دیدی؟
گفت: ندیدم.

رشیده گفت: برو، بگو که باج بر تیغ نهاده است.

عبدالمؤمن هیچ نگفت. سوار شاه منصور برگشت، برفت و چندان وصف رشیده را گفت که منصور شاه عاشق او گردید، گفت: تدبیر آن است که برویم و او را بگیریم، بیاوریم! در یک هفته، چندان لشکر جمع کرد که شهر طوب پر شد از سواره و پیاده. بدین گونه لشکر بیاراست و منصور شاه می گفت: خاک مردم شهر را در توبره کرده، بر پشت زنان ایشان کنم و بدین شهر آورم؛ و این کودکی که آمده است که سلطان عبدالمؤمن ریش خود را به دست او داده است، او را بدین شهر آورم!

این بگفت و لشکر چون باد می راند. جاسوسان خبر از برای عبدالمؤمن آوردند که سلطان منصور چنین لشکری به جنگ شما آورده است. عبدالمؤمن نیز از چپ و راست ولایت خود لشکر جمع نمود که پنجاه هزار مرد، پیاده و سواره، بر سر عبدالمؤمن جمع شدند. شاه منصور دویست هزار لشکر داشت؛ و فیلان جنگی بسیار داشت و عبدالمؤمن بسیار خوفناک بود، اما لاعلاج روی به جنگ نهاد.

اما رشیده سلاح پوشید و زرهی که از ولایت دیوان آورده بود، در پوشید و خود عادی بر سر نهاد، ترکشی پر از تیر کرده، در میان بست. گرز را در قریوس زین انداخت و نیزه چون مار ارقم بر گوش مرکب راست کرده، [ص-۷۶] تیغ حمایل کرده و چند غلام در پیش انداخت، چنان که لشکر عبدالمؤمن بر رشیده عجایب بماندند. بدین ترکیب، تا نزدیک لشکر شاه منصور رسید و طلایه بیرون کردند که ناگاه،

از دامن دشت اوج اورنگ

گردی برخاست طوطیا رنگ

باد به مقدمه [رفته]، گرد [را] درید و از گریبان تا به دامن چاک کرد. روی بیابان را

سیاهی گرفته بود که دویست علم، نشانه دویست هزار کس منصور شاه نمایان گردید. پیش - پیش علم خوک پیکری نمایان گردید و منصور شاه در سایه علم، نه خودش بر پشت مرکب و نه مرکبش در زمین قرار و آرام نداشت. در برابر لشکر عبدالمؤمن فرود آمدند. چون که سلطان منصور از راه رسیده بود، جنگ را موقوف نمودند. اما چون شب بر سر دست بر آمد، آن دو لشکر در فکر کارسازی فردا بودند. آن شب شبی بود که سر کینه جویان به بالین استراحت نمی رفت. دلبران گوشه های کمان را به پهلوی آتش طیار کاری^۸ می نمودند؛ و سر سناها^۹ را تیز می نمودند. شمشیرها را به قصد جان یکدیگر تیز می کردند و زنگ از قبه سپرها پاک می نمودند؛ و در این کارسازی بودند که شاه سیارگان سر از افق نیلوفری برآورد و عالم را به نور و ضیاء خود منور و مزین و پر نور گرداند.

آن هر دو سپاه به یکبار، آواز طبل جنگ بلند نمودند. از دو جانب، صفها راست گردید؛ و علمها را به گردش درآوردند. از هر دو طرف، روی به جنگ نهادند، میمنه، میسر، قلب سپاه، ساقه^{۱۰} و کمینگاه برآراستند و چشم هر دو لشکر در میدان بود که آیا که اراده میدان کند؟ که از سپاه عبدالمؤمن، رشیده هی بر مرکب زده، روانه میدان گردید؛ و چون سرو خرامان به میدان آمده، مبارز طلب نمود.

از سپاه شاه منصور جوانی به میدان آمد، چون کوهی. به نزدیک نرسیده بود که رشیده او را به یک چوبه تیر از پای درآورد. همچنان یکان - یکان می آمدند تا [ص - ۷۷] هفده نفر در دست رشیده به خاک افتادند. دیگر کسی به میدان نیامد که رشیده نمره برآورد و مبارز طلب نمود. پهلوانی بود، او را عروه می گفتند، نسب به اسفندیار روین تن داشت. با خود گفتی «اگر رستم زال در این ایام بودی، غاشیه مرا بردوش کشیدی.» از شاه منصور اجازت طلبید و روی به میدان نهاد. بانگ بر رشیده زد و با هم درآویختند؛ و چند حربه در میان ایشان رد و بدل گردید. تا آن که عروه تیغی بر سراسب رشیده زد که اسب از پا درافتاد. رشیده از پشت اسب جدا شد و خود را به یک طرف گرفت و بایستاد. عروه خواست حمله دیگر بیاورد که رشیده چون مرغ جستن کرد، در پس پشت او سوار شد و او را محکم در بغل گرفت؛ و عنان مرکبش را برگردانید و روانه لشکرگاه خود شد. تا به لشکرگاه خود رسید، او را بر زمین زده، گفت [تا] او را محکم ببستند.

خروش از دو لشکر برآمد و رشیده دیگر باره مبارز طلبید. هیچ کس به میدان نیامد. سلطان منصور فیل جنگی داشت، به حرب رشیده فرستاد و چهار مرد در بالای آن فیل بود.

۸. اصل: تبارکاری؛ و طیارکاری به معنی آماده سازی و تدارک آمده است.

۹. اصل: سنینها.

۱۰. اصل: صاعقه (همه جا). ساقه سپاه به معنی دنباله لشکر است در برابر طلایه و جلودار.

رشیده ترسید و تیری در بحر کمان پیوست، چنان بر خرطوم فیل زد [که] تا پر نشست؛ و خرطوم در سینه فیل دوخته شد. چون فیل در خرطوم خود زخم دید، روی به هزیمت نهاده، آنگاه چون چرخ، به گردش درآمد و از پای درافتاد. رشیده بر سر آن چهار مرد رفت و همه را پاره پاره کرد.

اما چون منصور شاه چنان دید، فرمود که لشکر به یکبار از جای درآمدند و هر دو لشکر به همدیگر ریختند. ابر اجل خیمه زد، باران مرگ باریدن گرفت و های و هوی یلان، نعره های مبارزان، ناله زخمداران، آوار آوار قوچاقان، نیلیم زخمداران،^{۱۱} طراق طراق عمود [ص- ۷۸] های گران و شیهه مرکبان گوش فلک را کر نموده بود. نزدیک بود که سپاه شاه منصور پراکنده گردد. رشیده عرب به هر طرف که رو نهادی، کوچی می دادند. چون عبدالمؤمن چنان دید، صدای طبل بشارت بلند گردید.

از آن جانب، منصور شاه فرمود تا طبل آسایش را به صدا درآوردند و هر دو لشکر دست از هم برداشتند و روی به لشکرگاه خود گذاشتند. سلطان منصور می گفت «کاشکی می دانستم که این جوان کیست! من از پدر خود شنیده بودم که وقتی حمزه عرب بدین ولایت آمده بود و جنگ کرده، باج از جمله مغرب گرفت. چنین گویند که در مغرب دوازده سلطان بودند که^{۱۲} حمزه باج به گردن هر دوازده سلطان نهاده بود که هر ساله بدهند. اکنون، این مرد از قوم حمزه است! من فردا خود به جنگ روم و این جوان را بگیرم. اگر فرزند حمزه باشد، او را نکشم و بنوازم؛ و اگر دیگری باشد، او را پاره پاره کنم!» این می گفت و اندیشه ها می کرد. از آن طرف، عبدالمؤمن فرمود تا هزار اسب، هزار کنیز و غلام به رشیده^{۱۳} دادند و [به وی گفت:] هرگاه رغبت داری، چون از جنگ فارغ شویم، دختر خود را به نکاح تو درآورم؛ و پادشاهی خود را به تو تسلیم کنم!

اما رشیده را دل و جان با سید جنید بود و با خود می گفت که «عبدالمؤمن دختر به من می دهد و نمی داند که من زنم، شوهر می خواهم؛ و یک تار موی سید جنید را به عالمی ندهم!» این با خود می گفت و زار زار می گریست که ناگاه، آواز طبل جنگ بلند گردید و از هر دو طرف، روی به جنگ نهادند. میمنه، میسر، قلب، جناح، ساقه و کمینگاه را آراسته گردانید [ند]. اول کسی که اراده میدان نمود، رشیده بود. خود را به میدان رسانید و مبارز طلب نمود. هیچ کس در برابر او نیامد و از وی ترسیده بود [ند]. سلطان منصور را غیرت آمده، [ص- ۷۹] در حال، از تخت فرود آمده، سلاح بر خود راست کرده، مکمل و مسلح

۱۱. قچاق = قدرتمند، توانا. و معنی آوار آوار و نیلیم دانسته نشد.

۱۲. اصل: می گفتند که.

۱۳. اصل: به وی.

گردید و روی به جنگ نهاد. سلطان منصور مردی بود که در آن ایام، کسی به مردی او نبود. اما گوساله پرست بود. در برابر رشیده آمد، بانگ بر وی زد و گفت: ای فرومایه، از دست من جان به کجا بری که چندین از پهلوانان من کشتی؟

رشیده هیچ نگفت و بروی حمله کرد. چند حمله در میان ایشان رد و بدل گردید، به تیغ و گرز و نیزه، مظفر نشدند. رشیده دست کرده، از قربان^{۱۴} کمان را برکشید و یک تیری در بحر کمان پیوسته، به جانب منصور شاه انداخت. منصور شاه سپر در پیش داشت، تیر رشیده بر او کارگر نشد. گویند که در ملک عرب، بعد از سعد وقاص، بهتر از رشیده تیرزنی نبود. چون دید که تیر بر او کارگر نشد، اسب را بزد. شاه منصور [اسب را] جهانید. هفت تیر بینداخت، سلطان منصور به سپر می گرفت. رشیده چون از تیر فرصت نیافت، به درگاه حق تعالی بنالید، یک چوبه تیر در بحر کمان پیوسته، بر سینه^{۱۵} اسب سلطان منصور زد که تیر غرق شد. سلطان منصور از اسب به زیر جست. رشیده خواست که او را هلاک کند که سلطان منصور گفت: اگر مردی، فرود آی تا با هم کشتی بگیریم!

در حال، رشیده از اسب به زیر آمد و با هم درآویختند و کمر بند یکدیگر را بگرفتند. چون چرخ در روی میدان به گردش درآمدند؛ و دو لشکر در نظاره ایشان بودند. چندان زور کردند که خون از ناخنهای هر دو چکیدن گرفت، هیچ کدام مظفر نشدند؛ و هر دو مانده شدند. تشنگی بر ایشان غالب شد. اجازت از یکدیگر بخواستند تا دمی آسایش کنند. سلطان منصور نشسته بود و حیران جمال رشیده شده بود. آنگاه گفت: ای جوان عرب تا من پادشاهم و چندین جنگ کردم، هیچ پهلوانی را [ص- ۸۰] یک لحظه قوت جنگ من نبود؛ و در کشتی گرفتن کوه را از جا می ربودم. اکنون، به هیچ نوع جواب تو را نمی توانم بدهم! چنین شنیده ام که جوانی از حجاز پیدا شده است و او را سید جنید می گویند و به مردی چون حمزه است؛ و می گویند به رشیده عاشق شده است و رشیده را پریان بردند. سید جنید از پی او در جهان می گردد. من پسری دارم، یک روز، سیاهی آمده بود، آن نقش رشیده را کشیده بود. چون پسر من نقش روی رشیده را بدید، بر او عاشق شد؛ و من هزار خروار زر سرخ به شیربهای آن رعنا دادم، قبول نکردند. چند نوبت خواستم بروم و آن قوم را از میان بردارم و رشیده را بیاورم. اما چنین گویند که رشیده را پریان بردند؛ و سید جنید از پی او در جهان می گردد. اکنون، اگر تو حجازی هستی، از این ولایت چه می خواهی؟

رشیده گفت: هیچ ندانم، برخیز تا کشتی بگیریم!

۱۴. قربان = دوالی که در ترکش دوخته، حمایل وار در گردن اندازند به طوری که ترکش پس دوش می ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاهدارند؛ کماندان، ترکش.

دیگر باره، با هم درآویختند. اما رشیده و سلطان منصور^{۱۵} به همدیگر چندان قوت کردند که خون از ناخنهای ایشان روان گردید، هیچ کدام مظفر نشدند. از قضای روزگار، پای سلطان منصور به سوراخ موشی رفت، بیفتاد و رشیده بر سینه اش نشست؛ و دشنه برکشید تا سر او را ببرد. سلطان منصور گفت: ای جوان، تو مرا به مردی نگرفتی، اگر مرا بکشی، مردان عالم تو را مرد نگویند!

رشیده از سینه او برخاست و گفت: این نوبت تو را آزاد کردم. سلطان منصور از جوانمردی او عجب بماند، برخاست. رشیده گفت: کجا می روی؟ بیا تا دیگر باره کشتی بگیریم و این هر دو لشکر را باز رهانیم!

سلطان منصور گفت: ای جوان، امروز شب نزدیک است، فردا باز به جنگ آییم. رشیده برگردید، پیش عبدالمؤمن آمده، زمین را بوسه داد. عبدالمؤمن او را در کنار گرفت و هزار طبق زر نثارش کرد. از آن طرف، سلطان [ص- ۸۱] منصور^{۱۶} خجل و خوار برگردید، وزیر را طلبید و گفت: دیدی امروز به سر من چه آمد؟ در عمر خود کسی پشت مرا بر زمین نیاورده بود، امروز اذیت این حجازی خیلی به من رسید. اما به هزار مکر و حيله از دست او خلاص شدم. رحمت بر او که مرا نکشت و آزاد کرد! اکنون، چاره این کار چیست؟ مصلحت این است که فردا بگریزیم، به ولایت خود رویم؛ و باج از اینها نخواهیم. اگر چیزی باید داد، بدهیم!

این می گفت و زار زار می گریست؛ و پسرش از عشق رشیده دیوانه شده بود و زنجیر در دست و پای او نهاده بودند. سلطان منصور بنا را بر این گذاشت که چون روز شود، کس بفرستد و باج به گردن بگیرد. چون صبح روشن شد، مردی از برای سلطان منصور مژده آورد که: از جزیره کاهوسان، آهנסر زنگی به مدد شما آمده است.

این آهנסر بیست و پنج زرع قد و بالا داشت و سر چون گنبد. شنیده بود که سلطان منصور را دشمنی پیش آمده است، به یاری او آمد.^{۱۷} سلطان منصور خرم شد، چنان که^{۱۸} شرح نتوان کرد. در این سخن بودند که آهנסر در رسید، چون مناره، بغرید که هر کس او را می دید، می ترسید. در حال، بفرمود تا طبل جنگ را به نوازش درآوردند.

آهנסر را هیچ اسبی نتوانستی کشیدن، اما در دویدن آهوا را بگرفتی؛ و سلاح او چوب بود. سر آن چوب را به تنکه^{۱۹} و فولاد گرفته بود که ده مرد نتوانستی کشیدن. اما در دویدن

۱۵. اصل: اما رشیده چون سلطان سلطان منصور.

۱۶. اصل: سلطان منصور گفت ای جوان امروز شب نزدیک است فردا باز به جنگ آییم اما سلطان منصور.

۱۷. اصل: به یاری او آمده است. ۱۸. اصل: همچنان که.

۱۹. تنکه = آهن سفید را گویند.

خوب بود. از دو جانب، صفها آراسته شد. اوّل کسی که در میدان آمد، آهנסر زنگی بود. آن چوب را به گردن نهاده، چون کوه سیاهی سر می جنبانید و نعره می زد. به میدان آمد. گویند که هیچ تیغ، تیر و نیزه بر وی کار نمی کرد. عبدالمؤمن [ص- ۸۲] چون او را بدید، رنگ او چون زعفران شد، بغایت بترسید و بارشیده گفت: ای جان پدر، من باج بدهم و صلح کنم که در عالم هیچ آفریده ای جواب این را نتواند داد. سر خود برگرفتم و باج می دهم از خوف این سیاه که هر روز پنج گوسفند، ده من نان و دو خیک شراب می خورد؛ و آه‌ها را به دویدن بگیرد! اکنون، مال دنیا به چه کار آید؟

رشیده گفت: من فردا او را نیست گردانم، تو هیچ اندیشه به خود راه مده! عبدالمؤمن دست او را گرفته، فریاد می کرد و می گفت: من تو را نمی گذارم که به جنگ این سیاه روی؛ و ممکن است که تو را در میدان بخورد، سیر نشود. آدمخوار است! این می گفت، می گریست و شفاعت می کرد؛ و دست رشیده را به دست خود داشت. سیاه در میدان خروش می کرد و مرد می خواست که ناگاه مردی به میدان او رفت. آهנסر چوب را به گرد سر بگردانید تا به وی زند، آن سوار روی به هزیمت نهاد. آن حرامزاده چوب را انداخت، بر پای اسب آمد، پای آن حیوان شکست و سوار بیفتاد. سیاه بر وی رسید، به هر دو پای، بر سر او جست و او را در زیر پا خورد کرد و بکشت. بعد از آن، هیچ کس به میدان او نرفت. بعد از آن، رشیده سوگند خورد که: اگر اجازت ندهی، خود را هلاک کنم!

پس، عبدالمؤمن لاعلاج رشیده را اجازت داد. اما از جهتِ او اسبی آوردند، رشیده گفت: مرا بهتر از این باید! عبدالمؤمن گفت: من اسبی دارم که در عالم هیچ پادشاهی ندارد، اما هیچ کس در نزد من از تو عزیزتر نیست.

پس، بفرمود تا اسب را آوردند. رشیده نگاه کرد، اسبی دید که در عمر خود ندیده بود. چون بدین گونه اسبی دید، از خرّمی نعره برآورد. در حال، زین در پشت او نهادند. سوار شده، به میدان آمد. آهسته [ص- ۸۳] کمان را به زه نهاد. بسیار نگاه کرد، هرگز صورتی بدان سهمناکی ندیده بود. با خود گفت «اگر من به دست این لعین افتم، به یک لقمه مرا بخورد.»

سیاه چون رشیده را بدید، نعره ای بزد که اسبان بر میدند و زمین بلرزید. روی به رشیده آورد و خلاق از جهت رشیده فریاد زاری برآوردند. آن حرامزاده چوب دستی را به گرد سر به گردش درآورد و بر جانب رشیده انداخت. رشیده از خود رد کرد، آن چوب بر زمین آمد، به

قدر یک زرع بر زمین فرو رفت و زمین به لرزه درآمد. رشیده کمان را بر سر چنگ درآورد و تیری در بحر کمان پیوست، بر جانب سیاه انداخت. از قضا، بر پشت دست آن ملعون آمده، از کف دستش بیرون آمده، دست او را بیاویخت. از درد فریاد می کرد که هرگز تیر ندیده بود و زخم نخورده بود. دست دیگر دراز کرد که چوب دستی را از زمین بر باید که رشیده تیر دیگر بر ساعدش زد که همچو چرخ به گردش درآمد. فریاد می کرد و به طرف رشیده دویدن گرفت، رشیده همچو روباه گرد او گشتن گرفت. دیگر باره، فرصت یافته، تیر دیگر بر کاسه زانوی سیاه زد که از پای در افتاد. گریه و زاری می کرد و نمی توانست برخاستن.^{۲۰} پای دراز کرده، زنهار خواست و از درد می گفت: ای جوان عرب، دیگر مرا هیچ زخم مزین؛ و من تو را بنده باشم، بیا و دست مرا ببند!

خلائق جمله به خنده افتادند. رشیده نزدیک آمده، می خندید. آن سیاه در پیش رشیده به سجده افتاد.

گویند که خلیفه هم به خنده افتاد و بغایت خرم شد.

ابوحفص کوفی روایت کند

به نزد خلیفه حکایت کند

که زنگی بغلطید بر روی خاک

فغانی برآورد بس سهمناک [ص-۸۴]

جهان بردو چشمش سیه شد چوقیر

برآورد از درد زانو نفیر

همی گفت زنهار ای فیلتن

شکستی همه جان و اندام من

رشیده به گرد او اسب می دوانید و چماق می زد؛ و زنگی از وی زنهار [می] خواست. جمله لشکریان از آن حال به خنده افتادند تا رشیده را دل بر وی بسوخت و بفرمود تا چند مرد پهلوان بیامدند و دست او را محکم ببستند؛ و تیرهای اندام او را بیرون آوردند و زخمهای او را دارو نهادند.

گویند که یک پای او عیب به هم رسانیده بود و یک دستش با انگشتان خشک شده بود. اما چون سلطان منصور چنان دید، هی به لشکر زد که: به یکبار حمله کنید!

۲۰. اصل: نمی توانست برخاست.

لشکر سلطان منصور، به یکبار، از جای برآمدند. ابراجل خیمه زد، باران مرگ باریدن گرفت. اما دیگر باره، شکست در میان سپاه شاه منصور افتاد. منصور فرمود طبل آسایش زدند و به آرامگاه خود آمد. اما منصور شاه بر خود بلرزید، خیمه و خرگاه را در آن صحرا رها کرده، روی به هزیمت نهاد. چون روز روشن شد، اثری از آثار لشکر منصور شاه ندیدند. جهان تا جهان نعمت بود که رها کرده بودند. عبدالمؤمن با لشکر به غارت بیرون رفتند و چندان نعمت یافتند [که] به حساب نیاید. اما رشیده گفت «اگر نه آن است که شنیده‌ام پهلوان بنی آدم، حمزهء عبدالمطلب، گفته است که از دنبال دشمن نباید رفت، رفتی^{۲۱} و سر سلطان منصور را از تن جدا کردم، اما خلاف امر بزرگان نباید کردن!» اما اینها را در اینجا بگذارید، چند کلمه از سید جنید گوش کنید!^{۲۲}

۲۱. اصل: گفت نه آنست که شنیدم پهلوان بنی آدم حمزه عبدالمطلب گفته است که از دنبال دشمن نباید رفت و اگر نه رفتی ...

۲۲. اصل: اینها را در اینجا بگذار از جای دیگر بشنو اما اینجا را در اینجا بگذار چند کلمه از سید جنید گوش کنید.

رسیدن سید جنید به قلعهٔ جمهون دیدن شیو و کشتن زنگی را

گویند که سید جنید چند وقت در آن صحرا قرآن می‌خواند و به برکت قرآن، هیچ دیوی به نزدیک او نمی‌توانست [ص-۸۵] آمدن. اما در آن بیابان نه آبی، نه نانی، نه انیسی و نه مونس‌ی داشت؛ و پای برهنه و سر برهنه، به جای پیراهن نیمچه زری پوشیده [بود]. [آفتاب چنان گرم شده بود که بدن سید جنید را می‌سوزانید و در میان آفتاب می‌گردید. گویند در آن صحرا ریگ روان همچنان تیز بود که مثال خورده آبگینه؛ و پای سید جنید مجروح و خون‌آلود می‌شد. هیچ نتوانستی راه رفت از بی قوتی که آب و نان نخورده بود و بغایت ضعیف شده بود. هر وقت که گرسنه می‌شد، ریشه گیاه می‌خورد تا اندک قوتی می‌گرفت و در آن بیابان می‌رفت؛ و یک لحظه از قرآن خواندن غافل نمی‌بود.

هر سه-چهار روز قدری ریشه گیاه می‌خورد و نمازهای قضا را می‌خواند؛ و در هر منزل، دیوان قصد او می‌کردند تا آنکه از قرآن خواندن او را غافل نمایند، میسر نمی‌شد. اگر چنانچه یک لحظه غافل می‌شد، او را هلاک می‌کردند. اما سید جنید از ذکر خداوند یک دم غافل نبود. پاهای او [چنان] مجروح گشته بود که دیگر نتوانستی رفتن؛ و تن به قضای حق تعالی داده بود. شهادت [بر زبان] بیاورد، درود بر محمد فرستاد و به یکبارگی دل از جان کنده بود و می‌گریست؛ و جمله انبیا را یاد می‌کرد و شفیع خود [می‌]گردانید. در آن ریگ، عرق می‌ریخت که سست شده بود. تا آخر که هوا خوشتر شده، بادی وزید، دیگر باره قدری قوت یافته، بر زمین نشست.

دست به دعا برداشت و ناله آغاز کرد که غلغله در ملکوت افتاد. ملائکه مقرب و روح انبیا مرسل به حضرت رب العالمین بنالیدند و گفتند «بارخدا، تو این بی‌چاره را از غم خلاص کن!» فی الحال، دعای ایشان مستجاب گردید. اما سید جنید [ص-۸۶] زاری کنان

به خواب رفت. شاه مردان، علی ابن ابی طالب را در خواب دید، چون ماه شب چهارده به بالین او آمد، او را در کنار گرفت و گفت «یابن عمّ، چونی؟ مرحبا ای سید جنید از این زحمتهای که کشیدی و هیچ تقصیر نکردی، در این غصّه و بلا، از یاد خداوند غافل نشدی، به قول شیاطین فریفته نشدی؛ و یاری از خدا خواستی! اکنون، دعایی که پیغمبر به تو آموخته بود و فراموش کرده بودی، بیاموز!» و آموخت. پس، سید جنید از خواب بیدار شد، به برکت قدم امیرالمؤمنین، قوّتی گرفته بود.

{ آن دعا بخواند. اما ملکی که اوّل دیده بود، او را دید که می آمد و هم از آن انار به وی داد و گفت: این انارا را بخور تا چهل روز دفع گرسنگی، و هم تشنگی می شود! از این زیاده گفتن رخصت ندارم.

سید جنید دامن او را برگرفت و گفت: ای ملک، من سیصد وسی ختم قرآن کردم، تو نیامدی!

ملک گفت: چون آدم به دنیا آمد، مرا امر شد که تو هم به دنیا برو، در فلان موضع بمان که چون جدّ ابومسلم آنجا برسد، دعایی پیغمبر به وی خواهد آموخت، چون دعا را بخواند، به برکت آن دعا تو او را دلیل باش. بر سر چشمه بایست ما تو را آموزدیم! من چند هزار سال است که منتظر تو بودم و این درخت از بهر رزق تو آفریده شده است که یک انارش چهل روز تو را بس باشد. بسیار زحمتهای خواهی کشید. آن سفر دعا را خواندی، آمدم؛ و دیگر نخواندی، امر نشد که بیایم.

پس، سید جنید گفت: ای ملک، این دعا از کیست؟

آن ملک جواب داد: وقتی شیطان بابا بود و [از] ملائکه مقرّب بود، این دعا می دانست و به ما می آموخت و می گفت «اگر روزی گناهی بکنم، این دعا را بخوانم، گناهم عفو می شود.» و در این دلیری سجده آدم نکرد، به امید این دعا. اما فردای قیامت به یاد ابلیس نیاید؛ [ص-۸۷] و هر که این دعا بخواند، خداوند کریم او را بیامرزد. این دعا را بخوان، زحمت نخواهی کشید!

این بگفت و ناپدید شد. سید جنید از آن درخت چندان که بار توانست [کشیدن]، برداشت و بخورد. خود را با قوّت دید و خستگی از وی برفت.^۱

سید جنید به راه افتاد و مکرّر دعا و قرآن می خواند. هیچ دیو زهره آن نداشت پیش او بیاید. سید جنید می آمد تا به کنار دریا رسید. سید جنید روزی [چند] آنجا آسایش کرد. یک روز، دید کشتی از روی دریا می آید. از قضا، شش ماه بود که آن کشتی به روی دریا

۱. بخشی که میان دو آکلاذ قرار گرفته است در روایت ترکی دیده نمی شود.

سرگردان بود و نمی دانست که به کجا می رود، تا به کنار رسید. بازرگانان از کشتی بیرون آمدند و سید جنید بغایت خرم شد. اما هیچ پوشیدنی نداشت، الا نیمچه زری. سید جنید پیش خواجهگان آمد و احوال خود بگفت. ایشان یهودی بودند، گفتند: ای جوان، بیا اقرار کن و خطی به ما بده که تا یک سال خدمت ما بکنی، تو را آب و نان و رخت دهیم، با خود [به] کشتی بریم و تو را به ملک عرب برسانیم.

سید جنید اقرار کرد، خطی به ایشان داد که یک سال خدمت شما بکنم به این شرط که مرا از طاعت باز ندارید.^۲

این بگفت و رفیق ایشان شد و به کشتی رفت. بادبان برکشیدند، شب و روز، در روی آب دریا می رفتند که ناگاه باد عظیمی برخاست و دریا طوفانی شد. کشتی چون تیر شهاب می رفت و ایشان به سر می زدند. سید جنید به قرآن خواندن مشغول گردید؛ و یهودان به تورات مشغول گردیدند. اما سید جنید دانست که ایشان یهودی می باشند، بسیار دلگیر شد و پشیمان بود از کرده خود، اما کار از دست رفته بود. یهودان گفتند: این طوفان از شومی این مسلمان است. اکنون، باید او را به دریا انداخت!

در آن کشتی پنجاه مرد بودند، [ص-۸۸] همه یکدل شدند که سید جنید را به دریا اندازند. سید جنید تنها بود، از کار ایشان دلگیر شد و دست دراز کرد و شمشیر یکی را برداشت؛ و به ایشان حمله کرد. یهودی ای تیغ بر سید جنید انداخت، سید سپر در پیش رو داشت، از سپر در گذشت، به دست سید جنید آمد، مجروح گردید. سید جنید تیغ از قهر چنان بر سر او زد که سرش در میان آب افتاد. القصه، جمله یهودان را بکشت و به دریا انداخت. ملاحان بر سید جنید آفرین گفتند. کشتی در آب می رفت تا چهار شبانه روز، طوفان ساکت شد. اما سید جنید نظر کرده، گنج قارون را در آن کشتی بدید. سید جنید هیچ نگفت و کشتی می رانند. تا مدت دو ماه کشتی در روی آب می رفت تا به جزیره سبز و خرمی رسیدند. کشتی بایستاد و سید جنید سلاح بر خود راست کرد و به میان جزیره آمد. هیچ آدمی ندید، اما جزیره چون بهشت [بود با] درختان میوه دار و آبهای روان. کشتی را از آن میوه ها پر کردند، بادبانها برکشیدند و روانه گردیدند.

تا بیست روز دیگر برفتند. ناگاه، ملاح فریاد برآورد که: راه را غلط کردیم و به قلعه زنگیان افتادیم. در اینجا قلعه ای هست که جمهون زنگی با دویست زنگی مردمخوار^۳ در این قلعه است که مرغ نتواند به گرد این قلعه گردیدن. الحال می آیند، مال ما را می گیرند و کشتی را خورد کنند؛ و ما را بگیرند و بخورند. هر یکی را شصت زرع بالاست!

۲. اصل: باز نداری.

۳. اصل: مردارخوار (همه جا)

جمله ملاحان به گریه افتادند و امید از جان خود بر کنندند. درین سخن بودند که دیده بان قلعه ایشان را بدید و به جمهون زنگی خبر داد. از قضا، شیو در آنجا بود، بر سر قلعه آمد، کشتی را آراسته دید، با خود گفت «یا رب، کدام بی چاره باشد که به دست این مردمخواران افتاده؟» شیو در آن قلعه می دید که هر روز یک مرد مسلمان می کشتند و می خوردند. القصه، کشتی [ص- ۸۹] سید جنید بدانجا رسید. سید جنید بر خود سلاح راست کرده، بایستاد و امید از جان برید.

در آن حال، جمهون زنگی بر سر قلعه آمد، کشتی پر از نعمتی دید و به خنده افتاد. سید جنید را تنها دید که ایستاده و سلاح بر خود راست کرده، به عزم جنگ.^۴ جمهون می گفت «مال از او بگیرم و او را آزاد کنم، حیف باشد که همچو جوانی را کشتن!» رو به وزیر خود کرد که برو او را بیاور. وزیر از قلعه به زیر آمد، با چهار زنگی. چون نزدیک سید جنید رسیدند، گفتند: تو را پهلوان می خواهد.

سید جنید گفت: اگر پهلوان کار دارد، خود بیاید!

وزیر اشاره به زنگی کرد که او را بگیر. زنگی پیش رفت و دست دراز کرد که سید جنید را بگیرد، سید جنید تیغ بزد و یک دست او را بینداخت. دیگری پیش آمد، تیغ را بر میانش زد که چون خیار تر به دو نیم کرد. وزیر با دو زنگی روی به گریز نهادند. سید جنید سر در عقب ایشان نهاد. تیغی بزد، یک پای وزیر را بینداخت، وزیر به دوزخ رفت. تا از او فارغ شد، دیگری به در قلعه رسیده بود. سید جنید تیری انداخت، چنان بر شانه او زد [که] در ساعت، جان بداد. سید جنید نعره رعدآسا از جگر بر کشید که قلعه به لرزه درآمد. اما جمهون از سر قلعه نگاه کرد، وزیر را کشته دید، دیوانه شد. پسر خود را فرستاد که: برو این مرد را پاره پاره کن!

اما شیو با خود اندیشه کرد که «این نعره از هیچ کس نباشد، الا از قبیله بنی هاشم!» شیو گفت: ای پهلوان، اگر اجازه دهی بنده بروم او را بیاورم.

درین سخن بودند که پسر جمهون با چند زنگی دیگر نزد سید جنید رسیدند. بانگ بر وی زد [ص- ۹۰] و گفت: ای فرومایه، مرد پیری آمد او را کشتی؟ اکنون، زود روانه شو^۵ تا برویم!

سید جنید گفت: بسیار پوچ مگو که همین ساعت تو را پیش وزیر فرستم!

[پسر جمهون] به پهلوانی اشارت کرد که برو او را گرفته، بیاور!

زنگی پیش آمد. سید جنید تیغ بزد و سرش را بینداخت. دیگری برفت، چنین شد. تا

۴. اصل: به عزم جنگ بایستاد. ۵. اصل: زود او را روانه شو.

هفت زنگی برفتند، هر یک چون کوهی به قتل آمدند. پسر جمهون بترسید و روی به هزیمت نهاد و به قلعه رفت. جمهون چون پسر را به سلامت دید، خرم شد. خود سلاح پوشیده، چون کوهی با جمله زنگیان به جنگ سید جنید رفت. شیو نیز همراه ایشان بیرون آمد. چون پیش سید جنید رسید، او را بشناخت و آتش محبت در دل او افتاد. پیش جمهون آمد و گفت: ای پهلوان، هیچ جنگ مکن که او را بی جنگ پیش تو آورم.

پس، شیو به نزدیک سید جنید آمد و آواز داد: ای سید عرب، منم شیو، غلام تو. سید جنید نگاه کرد، او را در آن رنج و سختی بدید، گفت: چه کنم از دست این زنگیان خلاص بشوم!

شیو گفت: جنگ مکن که ایشان بسیارند، جمله پهلوان اند؛ و هیچ حربه به جمهون کار نمی کند. هر یکی تیری بزنند، تو را نابود کنند؛ و احوال من دور است که چگونه به دست ایشان افتادم.^۶

سید جنید گفت: من چند تن از ایشان را کشته ام، چگونه می شود؟ شیو گفت: هیچ اندیشه مکن که من چنان کنم که تو عزیز شوی. این بگفت، باز پیش جمهون آمد و گفت: ای پهلوان، این عجب پهلوانی می باشد! او را زنگیان نمی توانند گرفت.

جمهون گفت: پس چگونه کنم؟ شیو گفت: من او را به طریقی به پیش تو آورم که کشتی او پراز نعمت می باشد، از وی بستانیم و بعد از آن، اگر خواهی بکش، اگر نخواهی نکش! جمهون گفت: او بیاید با ما یکی شود، من او را [ص-۹۱] نکشم. شیو دیگر باره، پیش سید جنید آمده، گفت: غم مخور، در این قلعه چندان نعمت هست که به وصف نیاید.

سید جنید گفت: من در بند دینار دنیایی نیستم، نعمت به چه کار می آید؟ این بگفت، توکل بر خدا کرده، قرآن خواندن گرفت و پیش جمهون بیامد. جمهون نگاه کرد، جوان ماهرویی به نظر درآورد، محبت سید جنید در دل او افتاد. جمهون گفت «نیک بود او را نکشتم. اگر بت پرست شود، دختر خود را به او دهم، چندین مسلمان گرفته ام، روزی یکی را بکشیم و بخوریم.» این می گفت و خرمی می کرد. شیو می خندید. در حال، جمهون بفرمود تا مال آن کشتی را بیرون آورند و به خزینه بردند. سید جنید همراه او به قلعه رفت. جمهون بر تخت نشست و شراب خوردن آغاز کرد؛ و شیو کمانچه می زد و سماع

زنگیانه می کرد که زنگیان جمله به خروش آمدند. دختر قیصر چهارتار می زد و رقص می کرد. سید جنید تعجب مانده، از خنده سست شده بود. به شیو گفت: این خادم از کجا به دست تو افتاد؟

او بگفت که: دختر قیصر است.

و سرگذشت خود می گفت. درین سخن بودند که دختر جمهون بیامد. جمله پهلوانان از جای برخاستند. سید جنید نگاه کرد، عفریتی دید که سر چون گنبد دوار، بینی چون خرگاه ترکمن، دهانش چون کوره آهنگران و دست چون درخت نیمسوز. چون بیامد بنشست، جمهون به سید جنید گفت: اگر فرمان من ببری، سجده بت کنی و مسلمانان را بکشی، من این عروس همچو ماه را به تو بدهم!

سید جنید از خشم هیچ نگفت. شیو گفت: پهلوان وصی است.

اما چون دختر نظر بر سید جنید کرد، پیش دویده، چند بوسه به روی سید جنید زد که سید جنید از بوی دهان دختر مدهوش گردید. جمهون می خندید و خوشش می آمد. [ص- ۹۲] در حال، مادر دختر را خبر کردند. مادر دختر یک طبق زر بر سر سید جنید نثار کرده، چندان خرم شد که هزار نعره بزد. سید جنید پیرعجوزه ای بدید که موی او سفید شده بود. او نیز بیامد، بوسه ای چند بر سید جنید زد. سید جنید از جان خود سیر شده بود. شیو از جمهون اجازت خواست که: سید جنید رادستوری ده که امشب در پیش ما باشد.

جمهون گفت: او را نیکو نگاه دار و طعامهای نیکو بده!

شیو گفت: به دیده منت دارم.

سید جنید به منزل شیو آمد، احوالهای گذشته با یکدیگر می گفتند. سید جنید گفت: الحال، چه باید کرد؟ نگذاشتی که من در صحرا جنگ کنم، دراین قلعه آمدم، چگونه خلاص شویم؟

شیو گفت: من بگویم فردا مهمانی کنند که من مطبخی باشم و دختر ساقی باشد. من زهر در طعام ایشان کنم، دختر دارو در شراب ریزد.

سید جنید گفت: من کسی را در مستی یا در خواب نکشم. من عاجز این قوم نیستم. اگر سلاحی که لایق من باشد داشته باشم، یک تن از ایشان را زنده نگذارم.

شیو گفت: کار من دزدی است و حيله؛ و من قوت جنگ ندارم و سلاح پوش نیستم. اکنون، من کار خود بکنم، جنگ کار تو باشد. مرا در دل اثر کرد که جنگ نیز خواهد شد. من بروم، سلاح سیامک شاه را بیاورم. این قلعه از سیامک شاه می باشد و این زنگیان جنگ و

دلیری به سبب آن^۷ می کنند که آن سلاح را هیچ تیغ، گرز، تیر و نیزه به او کار نمی کند؛ و تیغی هست [که] اگر بر کوه زنند، به دو پاره می شود. مرا در خاطر بود که اسباب سیامک را پیش از این، از برای تو به چنگ آورم؛ و دیگر گنج این قلعه مال سیامک شاه است و سلاح بسیار نیز در این قلعه هست.

سید جنید [ص-۹۳] گفت: این سلاح که تو گفتی، از گنج سیامک دوست تر دارم، اما به دزدی نمی خواهم.

شیبو گفت: من بروم از زبان مادر زنت^۸ بخواهم از بهر تماشا که در پیش ما باشد، اگر کاری افتد.

این بگفت و پیش زن جمهون رفت و گفت: دامادت مرا فرستاده است که سلاح سیامک شاه را تماشا کنیم. فردا کار سازی عروسی بکنیم تا من طعام بسازم.

اما آن عفریت خرم شد، سلاح را به شیبو داد. شیبو خرم شده، پیش سید جنید آورد. سید جنید در آن سلاح عجایب مانده، گفت: به این سلاح انشاء الله، دنیا را می گیرم! باز به حکایت و سرگذشت [خود] مشغول شدند. تا روزانه دیگر که صبح زرین تاج سر زد و جهان را به نور و ضیاء خود منور و مزین گردانید.

نظم

صبح برآمد به درنگادرنگ

زهره به یک بار فرو ریخت چنگ

کوس لحد بر سر گردون زدند

قافله سالار شده پیش هنگ

در سر زدن آفتاب، جمهون داخل بارگاه گردید، بر تخت نشست و از خرمی، صبر و آرام نداشت. شیبو را طلبید و احوال سید جنید را پرسید. گفت: خاطر خوش دار که در این قلعه دلتنگ نشود.

بدین گونه سخنان می گفتند و جمهون به شیبو گفت: غلامت ساقی باشد! شیبو همچنین می خواست. برفت و احوالات را با سید جنید بگفت. سید جنید گفت: خودت می دانی.

۷. اصل: به سبب او.

۸. اصل: زن مادرت. این ترکیب در گویشهای محلی در برخی از مناطق ایران رواج دارد.

پس، شیو به ساز مطبخ مشغول گردید و زهر در طعامها ریخت؛ و دارو به دختر داد و گفت: به شراب بریز!

دختر ساقی شده، به شراب مشغول شدند. هر یک جرعه ای نخورده بودند [که] بیهوش شدند. تا به قدر دویست زنگی بیفتادند و هنوز نوبت به جمهون نرسیده بود. جمهون سیاه مکاری بود، او را شک در دل [ص-۹۴] افتاد و گفت «هر که یک قدح بخورد، چون مرده بیفتد. البته چیزی داخل کرده اند!» در حال، دست دراز کرده، گیسوی دختر را بگرفت، خروشید و گفت: بگو ببینم چه حالت است، اما راست بگو! دختر بترسید و گفت: من دختر قیصرم؛ و او پسرزاده عمر ابن امیه است. آن جوان ابن عم حمزه است. جمله طعامها به زهر آلوده کرده است.

شیو ایستاده بود و می شنید. جمهون گفت: تو رومی هستی، رنگ تو چرا سیاه می باشد؟ دختر گفت: دارویی به من داده است. به روی خود مالیدم؛ و خود نیز همچنین کرده است. جمهون تیغ بزد، دختر را دوپاره کرد. شیو ایستاده بود، چون دید دختر کشته شد، پیش سید جنید آمد و گفت: ای امیر، کار ما فاش شد. سی-چهل زنگی هوشیار مانده اند. آن دختر که دلبند من بود، کشته گردید.

سید جنید بخندید و گفت: مترس، در جایی پنهان شو و ببین با ایشان چه کار می کنم. در میان آن قلعه، کوهی بلند بود، شیو بالای آن کوه برآمد و پنهان شد. در گوشه ای نظر می کرد که امیر عرب برخاست، زره سیامک را بپوشید و کلاه خود بر سر نهاد. تیغ سیامک بر کشید و نعره ای رعدآسا از جگر بر کشید که آن قلعه مانند کره سیماب به لرزه برآمد؛ و روی به جمهون نهاد. جمهون گفت: ای دزدان، شما به مکر و حيله، طراری می کنید و در جهان می گردید. وقتی حمزه بدین ولایت آمد و پدر مرا بکشت و خویشان مرا به قتل آورد، من کودک بودم. به کشتی نشسته، در جزیره طاسیان گریختم و رفتم پیش آهنسرننگی؛ و عمر ابن امیه در زنگبار، صدهزار زنگی بکشت. من همین ساعت، با تو کاری بکنم [که] تا قیامت باز گویند!

سید جنید جواب داد: اگر عم من هشتاد تن [ص-۹۵] بکشت، من جمله شما را خواهم کشت.

این بگفت و با هم حمله کردند. سید جنید تیغ را برافشاند که بر جمهون زد، جمهون چون مرغی پس جست و [تیغ] بر پای جمهون آمد، خون روان شد. جمهون دیگر باره در غضب شد و دست دراز کرده، کمر بند سید جنید را بگرفت. سید جنید نیز کمر بند او را بگرفت و به خانه زور نشستند. اینقدر زور بر یکدیگر زدند که خون از ناخهای ایشان روان

گردید. پس، سید جنید دست از کمر بند او برداشت و یک نعره^۹ [پر] طنطنه^{۱۰} آله اکبر از جگر بر کشید که^{۱۱} جمهون بر خود بلرزید و گفت: آوازی بدین سهمناکی نشنیدم. شیو بر سر برج قلعه نشسته بود و طناب بسیار جمع کرده بود که اگر سید جنید را بکشند، از قلعه فروز آید و بگریزد. چون آواز نعره^{۱۲} سید جنید بشنید، گفت: ای سید عرب، تو جمهون را بکش تا من به زیر آیم و آن جماعت که بیهوش افتاده اند، جمله را سر ببرم. جمهون با خود گفت «چه بودی که این جوان بر عقب می رفت»^{۱۳} که من با او جنگ ندارم! سید جنید خدا را یاد کرده، بر محمد درود فرستاد، دوید کمر بند او را گرفته، از زمین در ربود و چون کوهی بر زمین زد، سرش را از قلعه^{۱۴} بدن جدا کرد. خون از آن قلعه چون جویی روان شد. [سید جنید] تیغ بر کشید و باقی زنگیان را به جهنم فرستاد. شش نفر به زنهار شیو [آمدند].

شیو چون دید^{۱۵} که قلعه از زنگیان خالی شد، از سر برج به زیر آمد و دست سید جنید را بوسه داد و گفت: این زنگیان که بیهوش افتادند، جمله را به یک ساعت، سر ببرم. این بگفت و کارد بر کشید، دویست زنگی چون مناره [را] سر برید. عوض دختر قیصر، [ص-۹۶] زن و دختر جمهون را به قتل آورد. سید جنید به زندان رفته، آن جماعت را که هر یکی از یک ولایت آورده بودند، [بجست. بندیان چون] سید جنید را بدیدند، جمله دست به دعا برداشتند و از شادی تکبیر گفتند. از آن جماعت، شش تن از مکه و مدینه بودند. سید جنید ایشان را بشناخت و گفت: باری تعالی چنین تقدیر کرده بود تا همه^{۱۶} این بلا [ها] بکشیم و بدین مقام بیاییم؛ و رستگاری شما باشد!

این بگفت و ایشان را بگشود. [بعد] گفت: از این جواهر هر قدر می خواهید، بردارید! سید جنید خود به تماشای گنج سیامک رفت. قصری دید از جواهر، اما هیچ کس در آنجا نبود؛ و سلاحهای نیکو در آنجا بود. جمهون از آنها هیچ تصرف نکرده بود. یک خانه سبز، یک خانه سفید، یکی از یاقوت، یکی از کافور و مشک، دیگران از مرجان و جواهرت بود. چندان نعمت در آنجا بود که حساب نداشت. سید جنید و شیو عجایب ماندند. القصه، آنچه خوب و قیمتی بود، برداشتند و کشتی را پر کردند؛ و باقی را به ایشان بخشیدند. از آن زنگیان دو-سه نفری مانده بودند، با خود بردند و آن قلعه را آتش زدند. آن مسلمانان که در بند بودند، پنجاه کشتی را پر نعمت کردند، بادبان برکشیدند و در روی دریا روانه شدند. شیو خوش طبعی می کرد و سید جنید را خوش می آمد. شیو گفت: پهلوان عرب، به تو یک حاجت دارم که در وقتی که من به دزدی روم، منع نکنی.

۹. اصل: چه. ۱۰. اصل: بر عقب رفته.

۱۱. اصل: چون چنان دید.

سید جنید گفت: کسی به دزدی می رود که عاجز باشد. من به حضرت پیغمبر و یاری ربّ العالمین، اگر هزار پهلوان مثل جمهون باشد و من تنها، باک ندارم! [تا] این تیغ و این زره [ص-۹۷] در من باشد، هیچ اندیشه از کسی نکنم، اگرچه تمام روی زمین دشمن من باشند! اما اسبی که لایق ران و رکاب من باشد، به هم نمی رسد!

شیبو گفت: چون به خشکی رسیدیم، زر بسیار داریم و بخریم؛ و اگر به زر نفروشد، بدزدیم.

سید جنید به خنده افتاد و گفت: همانا طبع دزد هرگز آرام نگیرد!

و از این سخنان می گفتند و در روی آب می رفتند تا بعد از مدّت مدیدی به ساحل رسیدند و کشتی بایستاد. در آنجا شهری بود عالی، از سلطان منصور بود که با عبدالؤمن جنگ کرد. اما کشتی به آنجا رسید. شهری دیدند، خرم شدند. اما طرفه شهری بود که ایشان چنان شهری هرگز ندیده بودند. یک طرف دریا بود، طرفی دیگر خشکی بود. سید جنید [و یاران] داخل شهر شدند و در کاروانسرای حجره گرفتند؛ و آن زرها و نعمتها را در آنجا کشیدند. دو روزی بیاسودند.

رفتن سید جنید در ملازمت شاه منصور به جنگ شاه قیروان

گویند که سلطان منصور در جنگ عبدالؤمن گریخته بود و باج به گردن گرفته بود. اما در فکر بود که چگونه باج را از سر خود رفع کند. یک روز گفت: در جزیره کیان، حبشی ای هست که او را مقاتل می گویند و یک زرع از آهنس زرنگی بزرگتر می باشد؛ و هزار بار از او دلاورتر می باشد. کاش بفرستم او را بیاورند، بلکه علاج عبدالؤمن را بکند! پس، آدم فرستاد که بروند، او را بیاورند. سیاهی بود که آهنس نوکر او نمی شد و چنان سهمناک بود که کسی نمی توانست به او یک نظر نگاه کند. چون نزد سلطان منصور رسید، سلطان منصور در قد و قامت او عجب بماند. این مقاتل از آهنس غافلتر بود و گفت: اسبی باید که مرا تواند کشید.

سلطان منصور گفت: اسبی در فلان ولایت هست که هرگز کس [ص-۹۸] چنین اسبی ندیده است؛ و از دریا به دست ایشان افتاده است، از بهر من آورده اند، در زنجیر بسته ام. هیچ آفریده ای نداند که زین بر پشت او گذارد. آن اسب چندین کس را کشته است. حیف است که آن اسب هلاک شود، یا سر دهیم برود.

سیاه گفت: بفرمایید تا که او را بیاورند در میان شهر تا تدبیری کنیم. سلطان منصور هزار سوار بفرستاد تا زنجیرها بردست و پای آن اسب نهادند. قومی می رفتند، خسته می شدند و قومی دیگر می رفتند تا او را به هزار سعی داخل شهر کردند. قضا را، دو-سه روزی بود که سید جنید و شیورسیده بودند. سید جنید به شیو گفت: برخیز، برویم و در این شهر سیری بکنیم، شاید از خویشان و قبیله خبری بشنویم. برخاستند و به میان شهر آمدند. در میان میدان شهر، جمعیت بسیاری دیدند. نزدیک رفته، دیدند پادشاهی در میان میدان، بر روی تخت نشسته و خلائق بسیار حلقه زدند. سید جنید از یکی احوال پرسید که: چه خبر است؟

آن شخص گفت: اسبی از فلان دریا به دست آورده اند، سیاهی آمده است و می گوید «من اسب را زین می کنم!» آن اسب را خواهند آورد.

سید جنید نگاه کرد، سیاهی دید که چون مناره در میان مردمان ایستاده بود، یک سر و گردن از سواران بلندتر بود. سید جنید و شیو از قد و قامت او عجب بماندند. ناگاه، دیدند اسبی آوردند، چند زنجیر در گردن او انداخته بودند؛ و چند پهلوان در پس و پیش او زنجیرها را گرفته، با هزار عذاب و جان کندن، می آورند. سید جنید در عمر خود هرگز اسبی به آن خوبی ندیده بود. پس، آن اسب را نزد تخت سلطان منصور آوردند. سیاه بیامد و گفت: زنجیر از گردن او بردارید!

برداشتند، یک زنجیر [ص-۹۹] مانده بود. [سیاه] سر زنجیر را به دست گرفت تا به نزدیک او برود که آن مرکب شیهه برکشید و بر سر سیاه جست، چنان که آن سیاه در زیر دست و پای آن مرکب بماند و هزار نعره از آن سیاه برآمد. آن اسب چون شیر دویدن گرفت و آن سیاه را می کشید و بر زمین می زد به نحوی که مدهوش گردید و چون مرده بیفتاد. مرکب چون خود را رها دید، حمله به آن مردمان کرد تا روی به صحرا نهد. اما خلاق جمله گریزان شدند. چون نزدیک سید جنید و شیو رسید،^۱ شیو گفت: ای پهلوان، بیا تا بگریزم! سید جنید نعره ای زد، بدوید و پوزه اسب را بگرفت؛ و به دست دیگر دهندش را بگرفت و مشتی چنان بر شکم او زد که همچو کمان خم گردید. مشتی دیگر بر بناگوشش زد و گوشش بتابید که آن مرکب چون خر باز ایستاد. تازیانه خواست و همچنان برهنه و بی لجام سوار او گردید. به میدان چندان بدوانید که عرق کرد، زین و لجام خواست، بر اسب نهاد و دیگر باره، چندان تازیانه بدوزد و بدوانید که چون گاو باز ایستاد. پادشاه تعجب کرد و سید جنید به نزد پادشاه آمد. اسب را به دست ستوداران داد و گفت: امشب به وی هیچ ندهید تا فردا بیایم، او را ادب کنم تا رکابداران شاه را رنجی نرسد!

این بگفت و باز گردید. اما چون زمانی برآمد، پادشاه به وزیر خود گفت: من جوانی بدین قوت ندیدم و نمی دانم از کجاست، اما چون فردا بیاید، بپرسم. اما چون مقاتل زنگی به هوش آمد، برخاست، خجل، خوار و رسوا در پیش سلطان منصور آمد و خدمت کرد و گفت: اسب کجا رفت؟

گفتند: جوانی بدین صفت آمد، اسب را بگرفت و نرم گردانید.

سیاه [ص-۱۰۰] گفت: مگر آن جوان جادو بوده است، و اگر نه در روی زمین هیچ بنی آدم به قوت من نیست؛ و من چاره آن اسب را نتوانستم کردن. فردا بیاید، من دست خود

۱. اصل: چون به نزدیک سید جنید و شیو رسید، اما خلاق جمله گریزان شدند.

بربندم و با من کشتی بگیرد.
قوار بدین نهادند تا روز دیگر که آفتاب سرزد و جهان را به نور و ضیاء خود منور . مزین
گردانید،

نظم

آسمان زد به رسم هر روزه قلم زر به لوح فیروزه
* * *
روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از سرچشمه خورشید نور

در سر زدن آفتاب عالمتاب، پادشاه با مقاتل زنگی و تمام خلائق و سید جنید می آمدند
و اسب را نیز می آوردند. سید جنید او را بگرفت، دیگر باره، چندان بدوانید که سست
شد. فرود آمد و رها کرد. اسب نمی خواست برگردد. زنگی گفت: اگر ساحر نیستی و قوت
داری، من دست خود بربندم، با تو کشتی بگیرم!

سید جنید در خشم شد، به نزد سیاه آمد. به یک دست، بازوی چپ او را بگرفت، چنان
قوت کرده، از زمین برکند و او را نگه داشت [که] خلائق تعجب ماندند و به خنده افتادند.
سلطان پیش سید جنید آمد و گفت: ای جوان، از کجایی و به کجا می روی؟
سید جنید گفت: بازرگانم و خروارها قماش دارم؛ و از هند آمدم.

پادشاه گفت: تو بازرگان نیستی، اما به جهت کارها خود را پوشیده می داری!
پس، ده اسب و ده غلام به او بخشید؛ و در پهلوی سرای خود، قصری خالی کردند و سید
جنید را در آنجا فرود آوردند. آن رختها و قماشها همه را آنجا آوردند. پادشاه چندان مطیع
او گشت که روز و شب از خود جداش نمی کرد و چون فرزند او را نگاه می داشت. گویند که
مقاتل زنگی، از شرمساری، بگریخت و دیگر به نزدیک شاه منصور نیامد.

اما روزی شاه منصور متفکر و غمگین نشسته بود. سید جنید سؤال کرد و گفت: شاه را
ملول خاطر [ص- ۱۰۱] می بینم، اما خیر باشد!

شاه منصور گفت: عبدالمؤمن نامی پادشاه قیروان است، از عهد پدران باج و خراج به ما
می داد. اکنون، پهلوانی پیش او آمده است. رفتم با وی جنگ کردم، پهلوانان ما جواب
ندانستند بدهند. تا عمر من است، هیچ کس پشت مرا بر زمین نیاورده بود، از دست آن
پهلوان افتادم. آهسر زنگی را نیز بیفکند و بگرفت؛ و جوانان مرا کشت. من از روزگار
حمزه، چون او ندیدم. اگر چه حمزه را ندیدم، اما چندی از خویشان و اقوام من او را دیدند.

به دست حمزه، پدرم و چند عموهایم کشته شدند، و این شهر خراب شد.^۲ هنوز آثار خرابی حمزه مانده است و مکرهای عمراین امیه در نظر خلق می باشد.

این بگفت و های های به گریه درآمد. سید جنید با خود گفت «این دشمن من است و شکوه از دست عمّ عزیز من می کند. اما خود را نهان بیاید داشت. از جهت نان و نمک، این دشمن را از سرا و وارهایم، چنان که اوّل بود، باج به گردن او نهم!» سید جنید را دل بروی بسوخت و گفت: بفرمایید تا لشکر جمع شود، من بروم و آن پهلوان را دست و گردن بسته، پیش تو آورم.

سلطان منصور خرم شد. سید جنید گفت: مرا اسبی باید که لایق ران و رکاب من باشد. سلطان گفت: آن اسبی که خودت رام کردی، به تو بخشیدم. سید جنید خرم شد و برفتند، اسب را بیاوردند. سید جنید بار دیگر به آن اسب سوار گردید. اما چگونه اسبی بود که وصف نتوان گردید، دونده، جهنده، تیز گوش، زاغ چشم، پهن سینه، قوی هیکل، راه دان و دلیر و سبک رفتار.

آفرین بر ماه پیکر مرکبی کز نعل او

چرم خاک اندر سپهر نیلگون دارد مکان

چون [به روز رزم] پیچد اسب پنداری که نیست

استخوان اندر تن آن تیز گام [تیز ران]

[ص-۱۰۲]

در میان نقش جانم زه به زه مانند مرغ

بگذرد بر چشم سوزن همچو تار ریسمان

اما سید جنید اسب را بدید و گفت: من با این اسب و این تیغ جهان را مسخر کنم! پس، پادشاه بفرمود سان لشکر دیدند و خود سوار شد و به میان لشکر آمد. سید جنید خرمی می کرد و جولان می نمود. گفت: اگر اشقر حمزه است، بدین با وی بدوم، اگر باز مانم، خطّ بندگی بدهم!

پادشاه و مقربان جمله فروماندند. شیو گفت: من با وی بدوم.

سید جنید گفت: مگر دیوانه شدی؟ [این] از آهو می گذرد.

شیو گفت: حال ببینیم. سید جنید گفت: بسم الله.

سلطان منصور گفت: ما هرگز چنین چیزی نشنیدیم. اما شنیدم که [در] روزگار حمزه، عمراین امیه با اسب می دوید. به واسطه ایشان این شهر خراب شد؛ و حمزه سیصد تن از

۲. اصل: به دست حمزه پدرم و چند عموهایم را بکشت و این شهر را خراب کرد.

خویشان من بکشت. پدر مرا با صد هزار مرد به قتل آورد، این ولایت را آتش زد و بسوخت. این می گفت و آه می زد. شیو با خود گفت «نیک دوستان اند! کاشکی سید جنید از این ولایت برفتی!» این با خود می گفت و میان تنگ می بست. سید جنید تنگ اسب را سخت کشید و در میدان آمدند. جمله لشکر به نظاره ایستادند. پس، سید جنید اسب را بتاخت. شیو به دوندگی ایستاد، تا یک میدان همراه بودند. چون بگذشتند، شیو پیش افتاد. گویند در وقت دویدن، شیو پاشنه پایش به گوشش می خورد. جمله خلائق عجب ماندند. سید جنید پیاده شد و گفت: بیا تا با هم بدویم.

سلطان گفت: این از آن عجایبتر است!

پس، [سید جنید] بیست گام فاصله به شیو داد و گفت: تو پیش برو! شیو بیست گام پیش رفت، آن سید عرب همچو شاهین از جا خیز کرد. هنوز شیو بیست گام نرفته بود که سید جنید گذشت. خلائق [ص-۱۰۳] نعره برداشتند. سلطان را به خاطر آمد که «او از نسل حمزه است و این از نسل عمر بن امیه.»

دیگر باره، مبارز طلبیدند. سید جنید گفت به شیو که: برو، تو را صد گام دادم! شیو از پیش برفت. سید جنید در یک دو به وی رسید، او را از زمین در ربود، همچنان بر سر دست آورد. خلائق دیگر باره، حیران بماندند. سلطان را یقین شد که او از نسل حمزه است و شیو از نسل عمر است. با خود اندیشه کرد که «ایشان را به جنگ برم و جواب دشمن بگویم، آنگاه غدیری سازم و ایشان را به خون پدر، بکشم!» اما این سخن را پوشیده داشت. چنین گویند که سلطان منصور گوساله پرست بود و از مردم پوشیده داشتی.

القصة، عرض لشکر کردند، صد هزار سوار و پیاده جمع شدند و روی به قیروان نهادند. از آن جانب، جاسوسان خبر آوردند به پیش سلطان عبدالمؤمن که سلطان منصور پهلوانی پیدا کرده که اگر حمزه زنده بودی، غاشیه او را می باید کشید؛ و روی به جنگ آورده. عبدالمؤمن نیز پنجاه هزار لشکر جمع نمود.^۳ اما [عبدالمؤمن] پهلوانی به یاری خود آورده است که اگر رستم [یا] اسفندیار [یا] سهراب زنده بودی، غاشیه داری او می کرد [ی] و نام او گرگسان^۴ بود و بیست هزار سوار داشت. ایشان نیز روانه شدند تا میان ایشان دو فرسنگ بماند. از دو طرف، طلایه به در کردند.^۵

پس، شیو به نزد سید جنید آمد و با وی گفت: سلطان منصور گوساله پرست است و ایمان ندارد. خطا کردیم با اسب شما دویدیم؛ و شما نیز مردانگی کردید. او ظنی برده

۳. اصل: عبدالمؤمن نیز لشکر جمع نمود پنجاه هزار لشکر جمع نمود.

۴. در اصل نام این کس گاه گرگسان و زمانی گرگسار آمده است که در همه جا گرگسان ثبت گردید.

۵. اصل: بدر کردن.

است، اگر خواهی به تو فردا معلوم کنم.

سید جنید گفت: اکنون چاره چیست؟

شیبو گفت: من شکل خودم را برگردانم تا از حال او با خبر باشیم.

این بگفت و برخاست، توبره حیلت برگرفت و ریش سفید بربست، دراعه آستین [ص- ۱۰۴] فراخی پوشیده، عصایی در دست گرفته، کتاب انجیل در بغل نهاد و تسبیح در گردن انداخت، پشت را دوتا کرده و رو به خیمه سلطان منصور نهاد. چون نزدیک رسید، سلطان پرسید: از کجایی و به کجا می روی؟

گفت: حکیمم و شاعرم؛ و فال گیرم.

سلطان متعجب بماند و او را به نزد خود خواند. چون پیش رسید، خدمت کرد، بایستاد و شعری در خدمت سلطان به آواز خوش بخواند. سلطان را بغایت خوش آمد. بعد از آن پرسید: به چه کار آمدی؟

شیبو گفت: مرد دانشمندم و جمله علمها دانم. هرچیز که مردان را به کار آید، دارم. مردی ترسایم و صد و بیست سال عمر دارم؛ و مرا قوهیچ حکیم^۶ خوانند.

سلطان چون نام قوهیچ شنید، برخاست، او را در کنار گرفت و گفت: تعریفِ تو را از پدر خود شنیدم و مدتهاست که مشتاق دیدار توام. اکنون، بدان که من جنگی در پیش دارم، طالع من ببین که چطور خواهد شد؟

در حال، شیبو اسطرلابی در دست گرفت، در کواکب نگاه کرد، سر برآورد و گفت: شخصی غریب پیش تو آمده و باعث نفرت تو به واسطه او خواهد بود. او را نوازش کن! سلطان برخاست، بوسه بر روی شیبوزد و گفت «یقینم که او حال سید جنید [را] نمی داند و این ساعت از مصر می آید؛ و او از حجاز است!» پس، پادشاه گفت: نشان وی بده که چگونه مردی است!

جمله نشانها بداد. دیگر باره، شاه تعجب کرد. سید جنید را با چند کس دیگر بیاوردند. شیبو دیگر باره، دفتر باز کرد و گفت: در میان جماعتی است که آمدند.^۷

گفت: بگو ببینم کدام یکی است؟

دیگر باره، شیبو سر برآورد و دست سید جنید را بگرفت و گفت: این مرد است. سلطان چندان مرید [ص- ۱۰۵] او شد که وصف نتوان کرد. پس، گفت: کسی می خواهم

۶. اصل: تعجب.

۷. اصل: قدیم حکیم. و سپس همه جا قوهیچ حکیم آمده است که وجه غالب برگزیده شد. در روایت ترکی «غوسج حکیم» آمده است.

۸. اصل: در میان جماعت که آمدند در میان ایشان است.

که سماعی بکند که دلم سخت گرفته است.

شیبو گفت: من علم موسیقی می دانم، اما به ریش سفید سماع گری خوش نباشد. جوانی همراه من است، او را فرستم و خود به طاعت مشغول شوم!

این بگفت و برفت، ریش سفید از خود باز کرد. خود را چون مطربی بیاراست و رخت رنگین پوشید؛ و بربطی بردست گرفت و پیش سلطان آمد. سید جنید نشسته، از خنده سست شده بود. سلطان نگاه کرد، جوان ماه رویی دید، خوشش آمد^۹ و گفت «این حکیم بسیار کاردان است و جمله استادیها به کار آورده است!»

شیبو پیامد و سلام کرده، دعا و ثنا به جا آورد و بنشست؛ و بربط بناخت و سماعی کرد که سلطان به نعره درآمد. سید جنید بخندید و شیبو، دیگر باره، کمانچه برداشت و سماعی از آن خوشتر کرد که آتش بر جان مردم افتاد. گفت: کسی می خواهم که دف بزند، چهارپاره برگیرم و رقاصی کنم.

در بارگاه سلطان، مطربان بسیار بودند، یکی برخاست، به نزد شیبو آمد و دف برگرفت. شیبو چهارپاره برداشت و رقاصی کرد که مردم واله و حیران شدند. سلطان جامه خود به وی بخشید و گفت: حکیم در کجاست؟

شیبو گفت: بر کناره کوه رفت تا عبادت کند.

پس، برخاسته، متفرق شدند. شیبو به خانه خود آمد و جامه خود را درپوشید، پیش سید جنید بنشست و گفت: یقین من شد که او بت پرست است. این نوبت که پیش او رویم، من حال او درست [دانم].

[پس، شب بگذشت] تا روزانه دیگر که آفتاب سرزد.

صبح برآمد به درنگادرنگ

زهره به یک بار فرو ریخت چنگ

کوس لحد بر سر گردون زدند

قافله سالار شده پیش هنگ

در سرزدن آفتاب، دو لشکر [ص-۱۰۶] در برابر یکدیگر صف کشیدند. میمنه، میسره، قلب، جناح، ساقه و کمینگاه برآراستند و چشم دو سپاه در میدان بود که آیا اراده میدان کی کند؟

از سپاه عبدالؤمن، گرگسان چون کوهی داخل میدان گردید، طرید نبرد به جای آورد که از دو لشکر صدای آفرین بلند گردید. لشکر سلطان منصور پیش سید جنید آمدند که: زنهار

به جنگ این مرد مرو که او را با ده هزار مرد برابر گرفته اند، که آدم نیست بلکه کوه است؛ و سواری و تیراندازی و نیزه بازی که از او دیدی، برادرش از او بدتر است. ایشان طمع وصلتی با عبدالمؤمن داشتند، همانا که این ساعت وعده و قول کرده است، به امداد او آمده است!

سید جنید بخندید و گفت: همین ساعت بین که با وی چه کنم! این بگفت، اسب در میدان تاخت و برابر گرگان آمد. گرگان، چون کوهی [که] بر سر کوهی سوار شده باشد، چون سید جنید را بدید، گفت: ای جوان، شرم نداری که به جنگ من آمدی؟ اگر حمزه زنده بودی، غاشیه مرا به دوش کشیدی! سید جنید گفت: نام مردان را این چنین مبر که من شاگرد حمزه ام و همین ساعت تو را هلاک کنم تا [در] داستانها باز گویند.

این بگفت و با یکدیگر در آویختند و به نیزه بازی مشغول گردیدند. سید جنید پا را از رکاب خالی کرده، همچنان لگدی بر شانه گرگان زد که پنجاه قدم به دور افتاد. سید جنید برجسته، سراو را از تن جدا کرد. از دو طرف، نعره برآمد. شیو پیاده ایستاده بود، اسب گرگان را بگرفت و برد و به لشکر سپرد. اما هیچ کس به میدان سید جنید نیامد. رشیده با جماعتی به زیارت ادریس پیغمبر رفته بود و هنوز نیامده بود که از دو طرف طبل آسایش زدند. هر دو لشکر از شجاعت سید جنید عجب بماندند. [ص-۱۰۷] سلطان منصور بفرمود تا هزار اسب و هزار غلام به سید جنید بخشید [ند].

لشکر عبدالمؤمن به شهر رفتند و مردی فرستادند، برادر گرگان را بیاوردند. او را پیل زور می گفتند و هزار چون گرگان شاگرد او نمی شد. چون بیامد، او را خبر کردند که برادرت را بکشتند. پیل زور چون احوال برادر خود را بشنید، خود را بر زمین زد و موی ببرید؛ و جامه بدردید و خاک بر سر کرد. چندان بر روی خاک بغلطید که بیهوش شد. چون به هوش آمد، دیگر باره، چندان نعره بزد [که] باز بیهوش شد. گویند تا سه روز چون دیوانگان سنگ بر سینه می زد و در خاک می غلطید. از بسیاری زاری او، خلایق به گریه افتادند.

بعد از سه روز، عبدالمؤمن بیامد، سراو را از خاک^۱ برگرفت و به آستین، گرد از روی او پاک می کرد و نوازش بسیار نموده، هزار اسب و صد غلام ماهرو به او بخشید و او را نوازش کرد.

شیو چون حکیمان خود را بیاراست و روی به شهر نهاد و در آن شهر می گردید. فریاد

می زد که: من شاعرم و طبیبم و فال گیرم؛ و آنچه در عالم به کار آید، دانم! قضا را بر در حجره پیل زور آمد و بگذشت؛ و همچنین فریاد می زد. پیل زور گفت: او را بیاورید تا چند روز رفیق من باشد.

در حال، شیو را به خدمت او آوردند. [شیو] نگاه کرد، مردی دید که [در] عمر خود ندیده بود. دندانهای چون گراز از دهان او بیرون آمده بود، چون مناره بر سر تخت تکیه کرده بود. شیو دعا و ثنای او را به جا آورد. پیل زور در فصاحت او عجب بماند، او را در نزد خود نشانید. شیو شعری در وصف او بخواند. او را بسیار خوش آمد، چنان که با آن همه غم به خنده افتاد.

این پیل زور یهودی بود. [ص-۱۰۸] شیو دانست که او یهودی است، گفت: ای پهلوان، مرد جهود^{۱۱} و پسرزاده^{۱۲} عزیز جهودم؛ و نام من زوییل است. قبیله^{۱۳} بسیاری بودیم، در عهد حمزه به قتل آمدند و من مرد طبیب بودم، بیرون آمدم.

پس، شیو قصه آغاز کرد و پای پیل زور را در کنار گرفته، می مالید؛ و او هر زمان در خواب می رفت و بیدار می شد. شیو قصه می گفت که: پدر من به دست حمزه به قتل آمده است، و می گویند این جوان که آمده است، خویش حمزه است. او را بگیر، به دست من دهی تا او را به خون خویشان و پدر بکشم.

پیل زور گفت: عهد کردم او را بگیرم، به دست تو دهم که بکشی. این بگفت و به خواب رفت. شیو پای او می مالید و سخنان خوش می گفت که: پسرزاده^{۱۴} عمرم، و او^{۱۵} خویش حمزه است. من سر تو را ببرم و خزانه ات را به غارت برم؛ و آتش در خانه ات بزنم!

و او در خواب بود. شیو گفت «یقینم که سید جنید جواب او را نتواند داد.^{۱۶} اکنون، سر او ببرم.» این می گفت و پای او را می مالید تا آن که آفتاب عالم افروز برآمد. آواز کوس حربی و ناله نای رزمی برآمد و جمله لشکر روی به جنگ نهادند؛ و قیامت باز آشکار شد.

برآمد دگر ناله گاودم	خروشدن کوس حربی و خُم ^{۱۷}
یکی گرد برشد که گویی سپهر	ز دریای قیر اندر آورد چهر
پوشید روی زمین را به نعل	هوا یکسر از گرد برشد چولعل
نبد بر زمین پشه را جای راه	ز جوش سواران و گرد سپاه

۱۱. اصل: مرد جهودم.

۱۲. اصل: و از.

۱۳. اصل: نتوان داد.

۱۴. خم = نقاره ای که روز جنگ نوازند، نای رویین کوچک.

بدین موجب، لشکر از دو طرف مقابل یکدیگر بایستادند و صفها برآراستند. سید جنید روی در میدان نهاد و همچو شیر در میدان درآمد. پیل زور چون [ص-۱۰۹] او را بدید، پرسید که: این مرد کیست؟ گفتند: این است که برادرت را بکشت.

پیل زور چون این سخن بشنید، اعضای او به لرزه درآمد. از کشته شدن برادرش به غیرت آمده، آتش خشم بر سرش دوید. اسب را در میدان جهانید، نعره بزد و گفت: ای اعرابی، پهلوانی را بکشتی که هزار همچو تو رکابدار داشت. سید جنید گفت: بیهوده مگو، همین ساعت تو را به او برسانم.

این بگفت و با هم درآویختند. چندان حمله در میان ایشان رد و بدل شد که هر دو ملول شدند. سید جنید در مردانگی او حیران بماند و کمان کیانی بر کشید، تیری در بحر کمان پیوست و در پیل زور تیرباران گرفت. چند تیر^{۱۵} بر پیل زور زد که چون مرغ پر درآورده بود و خون از اندام او فرو می ریخت. گویند که هفده تیر بر وی کارگر شده بود و با گرز کشیده از پی سید جنید می دوید. ناگاه، سید جنید تیری بزد که دو دست پیل زور را در یکدیگر دوخت. تیر دیگر بر بازوی او زد، چنان که دستش از کار بیفتاد و بی قوت گشت. او را صبر نمانده، روی به گریز نهاد و به هزیمت رفت.

سید جنید قطعاً از دنبال او نرفت و آن تربیت حمزه بود که وصیت کرده بود «از دنبال هزیمتی^{۱۶} مروید!» پس، پیل زور به هزار جهد، خود را به خیمه رسانید و از پای درافتاد و بیهوش شد. شیو بر سرش دوید، فریاد برآورد و گریه آغاز کرد. اما شیو تیرها از زخم او برکشید و گفت: هیچ [کس] جراحی چون من نداند.

درحال، از توبره عیاری نمک و شیشه درآورد، در یکدیگر کوفت، در زخمهای وی ریخت و سخت فرو بست. او فریاد برآورد و آرام نمی گرفت. چون مار [ص-۱۱۰] بر خود می پیچید. [شیو] گفت: زنهار، این را نگشایید و دست و پای او را محکم ببندید! یک شبانه روز محکم ببستند و فریاد و ناله او از آسمان می گذشت.

۱۵. اصل: چندان تیر باران گرفت چند تیر.

۱۶. اصل: هزیمت.

آمدن سوزان جادو به جنگ سید جنید و گرفتن او را

اما راوی گوید که پیل زور را دایه ای بود که او را سوزان جادو می گفتند و ابلیس با وی در جادوگری [بر] نیامدی، و سرآمد نداشت. آن روز رسیده بود و به عبدالمؤمن گفت: زود کوس حربی فرو کوب تا من بروم و خون پسران خود باز خواهم!

پس، کوس حربی بزدند. از دو طرف، روی به جنگ نهادند و هر دو لشکر به یکبار حمله کردند. سید جنید چون شیر [که] در میان رمه بی صاحب افتاده باشد، می کشت و می انداخت. هر که را برگردن زدی، سرش ده گام به دور افتادی و هر که را بر کمر زدی، چون خیار تر قلم کردی. غلغله در میان لشکر افتاد. سوزان جادو چون چنان دید، خود را به سید جنید رسانید و کمند انداخت. کمندش چون اژدهای آتشین بنمودی که از هوا به زیر آمد [ی]. [خروش در آن لشکرگاه افتاد و سید جنید حیران مانده بود. ناگاه، دید که کمند چون اژدها بر گردنش افتاد و هر دو دستش محکم در بند افتاد. دایه او را تنگ بربست، بر گرفت و به شاگردان داد تا به لشکرگاه بردند. آنگاه سوزان جادو خود را به لشکر سلطان منصور زد و چنان نمودی که گویا عالم را آتش گرفته است؛ و اژدها، شیر و پلنگ در لشکر سلطان منصور افتاده بود. لشکر شاه منصور تا سه-چهار فرسنگ به هزیمت رفتند. خلائق بسیاری کشته گردید. سوزان غنیمت بسیاری به دست آورد، برگردید و پیش پیل زور آمد و گفت: جان مادر، لشکر را شکست دادم [ص-۱۱۱] و دشمنت را گرفتم. غم مخور که به خون برادرت حمله ملک عرب را خراب کنم!

پیل زور هنوز زخمهای خود نگشوده بود و فریاد می کرد. شیو نشسته بود، چون بلبل تورات می خواند. دایه گفت: سید جنید را بیاورید!

در حال، او را آوردند، دست بسته و سر و پای برهنه، پیش او داشتند. پیل زور سراز بالین برداشت و گفت: تو کیستی که این همه مردانگی کنی و جمله خلائق را بکشی؟

سید جنید گفت: دلاوری در زیر خیمه خود می نمایی و دلیری می کنی، چرا دیروز این نمی گفتی؟

اما شیو آنجا نشسته بود، سخن سید جنید را می شنید و همچو بید می لرزید. اما برخاست، دو-سه مشت آهسته بر گردن سید جنید زد و گفت: الحمدلله، که تو را در پیش پهلوان عالم بسته دیدم.

سید جنید او را بشناخت، از مکر او عجب بماند و هیچ نگفت. شیو گفت: مصلحت آن است که امشب او را در این ستون بارگاه ببندی تا من، دم به دم، برخیزم و مشت و لگد بر او زنم. او را خودم نگاه دارم و اعتماد بر هیچ کس نشاید کردن تا فردا او را به میدان بریم و به خون برادرت، او را پاره پاره کنیم!

پیل زور گفت: چنین کنم.

در حال، بفرمود تا او را برابر تخت خود از سر تا قدم پیچیدند، چنان که سید جنید فریاد برآورد. اما شیو را دل بسوخت، برای مصلحت، برخاست و چند مشت بر گردن او زد و آهسته گفت: دمی صبر کن که من همین ساعت کاری بکنم که تا قیامت باز گویند. این بگفت و پیش پیل زور آمد. پیل زور فریاد برآورد و گفت: ای طیب، دو شبانه روز است که خواب نکردم، فکری در احوال من بکن تا دمی خواب کنم. شیو گفت: بروید و قدری شیر گرم بیاورید!

آوردند. [ص-۱۱۲] زخمهای او را بگشود و مرهم نهاد و بست. شربتی ساخت و بیهوشی دارو در شربت ریخت و بخورد او داد. در حال، بیهوش شد، پنداشتی که مرده است. دایه خرم شد و گفت: شاد باشی ای حکیم، چه دارو در زخم او نهادی که در خواب شد؟ شیو و دایه، هر دو در بالین پیل زور نشسته بودند با ده غلام و با ده کنیز. شیو برخاست، کشمش چند برآورد و در پیش پاسبانان ریخت. هر یکی را مشتی داد و گفت: بخورید که به خواب نروید و پاسبانی کنید!

دایه نیز تمنا کرد: قدری هم بده تا من بخورم!

شیو در حال، قدری هم به دایه داد. دایه نیز بخورد و مدهوش افتاد. پاسبانان نیز همه مدهوش افتادند. شیو برخاست و گفت «صدق یا رسول الله.» اول سید جنید را بگشود. بعد پیل زور را به جای او بر ستون بست و کارد بر کشید تا سرش را ببرد. سید جنید گفت: روا نباشد مرد بیهوش را کشتن.

اما شیو دایه را بکشت و سید جنید دیگر نگذاشت که کسی را بکشد. شیو گفت: این تاج زر و کمر مرصع [را] برگیرم.

سید جنید گفت: دزدی کار مردان نیست.

شیبو شمع را به دست سید جنید داد و او از پیش، شیبو از پس [می رفتند]. هرکس می دید، می گفت «طیب پهلوان است، به کاری می رود.» ایشان می آمدند تا پای قلعه ای رسیدند، بر بالای برج برآمدند. چند پاسبان در آنجا بودند. [سید جنید شمشیر برکشید، در یک لحظه، آن پاسبانان را بکشت و کمند انداخته، از برج به زیر آمدند و روی به صحرا نهادند. هنوز صبح نشده بود که به لشکر سلطان منصور رسیدند. چون مردم سید جنید و شیبو را بدیدند، از شادی نعره بزدند و پیش منصور رفتند و خبر را گفتند. منصور گفت تا تمام لشکر برخاسته، به استقبال [ص-۱۱۳] سید جنید و شیبو رفتند و حکایت گذشته باز گفتند. سلطان منصور ایشان را در کنار گرفت و بگفت که: سید جنید به مردانگی، شیبو به مکر و حیل، توانند که جمله ملک عبدالمؤمن بگیرند.

و با خود می گفت «اکنون، جواب دشمن را بدهم و [سپس،] ایشان را بگیرم!» پس، در حال بفرمود تا طبل جنگ به نوازش درآوردند و روی به جنگ نهادند. از آن طرف، چون روز روشن شد، عبدالمؤمن کس فرستاد تا بروند و پیل زور را بیاورند؛ و در حال، فرمود تا طبل جنگ [به نوازش] درآوردند. فریاد برآوردند که: دایه را کشته اند و گریخته اند؛ و پیل زور را در جای دشمن بر ستون پیچیده اند!

عبدالمؤمن برخاست و بیامد. دایه را کشته [دید] و پاسبانان بیهوش افتاده و پیل زور را بر ستون چنان سخت پیچیده بودند^۱ که مرده خشک شده بود. عبدالمؤمن متحیر بماند و گفت: در وقتی که در ایام پدران ما حمزه بدین ولایت آمده بود، او را عیاری بود، عمرین امیه نام که این قسم کارها کردی!

از این طرف، سلطان منصور با لشکر باز گردید و عبدالمؤمن می گفت: دریغا که اگر آن جوان غریب از زیارت پیغمبر آمده بود، [نیکو بودی].

در این سخن بودند که مردی آمد و گفت: آن جوان از زیارت پیغمبر باز گردید. عبدالمؤمن بغایت خرم گردید، برخاسته به استقبال او رفت و جمله احوال را باز گفت. رشیده حیران بماند که «یا رب، این جوان چه کس باشد بدین مردانگی و خردمندی؟» اما رشیده [ص-۱۱۴] بخندید و گفت: دست و بازوی من دیده است، این نوبت با وی کاری بکنم که تا قیامت باز گویند!

بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند و لشکر جمع آمدند و روی در صحرا نهادند. تا دو فرسخ میان ایشان مانده بود، طلایه به درکردند. جاسوس منصور بیامد و گفت: این جوان

۱. اصل: پیچیدند چنان سخت پیچیده بود.

غریب باز به میان لشکر عبدالمؤمن آمده است.

سید جنید با خود اندیشه کرد که «با رب، این جوان غریب که خواهد بود؟» که طبل جنگ را زدند و صفها راست کردند. اول کسی که روی به میدان نهاد، رشیده بود. پیامد و لعبهایی چند نمود. سید جنید از دور جوانی دید چون سرو جویبار، بر روی اسب سوار شده بود. با خود گفت «جهد کنم او را نکشم، زنده گرفته، او را بیاورم. حیف باشد جوانی به این قد و قامت و مردانگی هلاک شود!» این بگفت، اسب در میدان جهانید و آواز داد: ای جوان، از کجا می آیی، بدینجا چون افتادی و مقصود تو از این جنگ چیست؟

رشیده گفت: به جنگ آمدمی یا به قصه خواندن؟ زود باش، بیا تا چه داری!

سید جنید در میان خود نگاه کرد، چشم رشیده را بدید که چون ستاره می درخشید. با خود گفت «جوانی بدین خوبرویی ندیدم، چه می شد که روی او را می دیدم!» که رشیده نیزه بر سید جنید راست کرد. سید جنید سپر در پیش رو داشت. او نیزه بر سپر زد، از سپر گذشته، به کمر بند سید جنید آمد؛ و از جوشن بگذشت. چون که جوشن سیامک بود، هر چند قوت کرد نیزه بکشد، نتوانست. سید جنید بر دلیری او آفرین کرد و رشیده دیگر باره، پیامد و گرز بر سید جنید حواله کرد. سید جنید سپر بر سر کشید [ص-۱۱۵] که رشیده به قوت هر چه تمامتر بر قبه سپر سید جنید زد که عالم در نظرش تیره و تار گشت.^۲ سید جنید با خود گفت «چهل پهلوان کشتم، هیچ یک بدین قوت نبود.» آواز داد: ای جوان، یک دم صبر کن که با تو سخنی دارم.

رشیده گفت: من با تو سخن ندارم الا تیغ، اگر جان می خواهی، از اسب فرود آی که دست تو ببندم؛ و حلقه بندگی من در گوش کن!

سید جنید در خشم شد، همچنان که موهای اندام او راست شد و رنگ او چون گلنار شد. گرز را از قریوس زین نجات داده، رفت که بر رشیده زند، رشیده بر پشت اسب بخوابید و گرز از وی در گذشت. رشیده به چالاکی بر زمین جست و در میان میدان بایستاد. عبدالمؤمن اشاره کرد، اسب دیگر کشیدند. رشیده سوار گردید. کمان را به زه درآورد، تیری چنان بر سینه اسب سید جنید زد که تا پر ناپدید شد و اسب [را] از پای درآورد. سید جنید پیاده شمشیر بر گرفت و بر پای اسب رشیده زد که اسب از پا در افتاد. [رشیده] چون برق از جای جست و رو به سید جنید دوید و کمر بند او را بگرفت. هر دو با هم درآویختند و هر دو لشکر به نظاره ایستاده بودند.

شیبو چون روباه در عقب سید جنید ایستاده بود و همچو بید می لرزید. سید جنید نعره ای

۲. اصل: عالم در نظرش تیره و تار گشت که گویا عالم را در نظرش تیره و تار گردانیدند.

از جگر برکشید که آن صحرا به لرزه درآمد. رشیده را از جای دربروده، بر سر دست علم کرد. در بالای سر برد و نگاه داشت تا دو لشکر بدیدند، خواست که بر زمین زند، رشیده گفت: ای جوانمرد، مرا مکش که من زنم، خون زن شوم است.

سید جنید بخندید، او را آهسته بر زمین نهاد، [ص-۱۱۶] خواست که روی او را بگشاید و ببیند زن است، با خود اندیشه کرد که روی نامحرم دیدن صورت ندارد. شیورا گفت: بین زن [است] یا مرد!

شیو کلاه خود از سر او برداشت. روی چون ماه و گیسوهای چون کمند نمودار گردید، به سید جنید گفت: بین چه کس است!

سید جنید نظر کرد، رشیده را بدید، بی اختیار آهی برکشید و بیهوش گردید. رشیده نیز او را بشناخت، بخندید و گفت: ای سید عرب، قوت تو همین بود که زنی را ببینی و از پای در آیی؟

پس، شیو پیش سید جنید آمد و گفت: زنهار اگر از شما پرسند، بگویند ما هر دو برادر بودیم، در دریا غرق [شده] بودیم؛ و حال همدیگر را بشناختیم و بدین لفظ نوازش کردیم.

سید جنید روی به رشیده کرد و گفت: نوعی بکن که پیش هم باشیم.

رشیده بخندید و گفت: چنان کنم که پیش هم باشیم.

شیو گفت: من بروم و خبر به سلطان منصور دهم، بگویم که ایشان هر دو برادر بودند و یکدیگر را بشناختند.

این بگفت و چون وحشیان به جست و خیز درآمد، به پیش سلطان منصور رفته، حالات را باز گفت؛ و دیگری پیش عبدالؤمن آمد، او را نیز خبر کرد. سلطان عبدالؤمن خود به میدان آمده، سید جنید را دید چون سروی ایستاده، از خرمی در پوست نمی گنجد. سلطان در قد و قامت او عجب بماند. چون سید جنید، سلطان را بدید، دست او را ببوسید. عبدالؤمن او را نوازش بسیار کرد و گفت: چهل روز مهمان من باش، بعد از آن، به ولایت خود برو! سید جنید گفت: میان شما صلح افکنم.

اما سلطان منصور گفت: به شرط آنکه چهل روز هم مهمان من باشد.

چنین مقرر شد و سلطان منصور کوچ کرده، روی به ولایت خود نهاد. [ص-۱۱۷] عبدالؤمن با رشیده و سید جنید و شیو داخل شهر شدند. [بعد] به مهمانی عبدالؤمن رفتند و مقرر شد که بعد از چهل روز دیگر، به پیش شاه سلطان منصور بروند. اینها را در اینجا داشته باش.

رفتن مختار و قاضی به جزیره طباس و دیدن ابلیس و سخنگوی او را شنیدن

راوی گوید که چون مختار و قاضی در کشتی نشستند، در روی آب می رفتند. تا مدت یک ماه در روی دریا بودند که ناگاه ملاح فریاد برآورد که: راه گم کردیم و به جزیره ای می رویم که هیچ آدمی از آنجا بیرون نیاید. در این سخن بودند که کشتی به جزیره رسید و بایستاد. مختار جعبه تیر بر میان بست و روی به جزیره نهاد و گفت: اگر هزار شیر آدمی خوار باشد، هر یک را به تیری بیفکنم! این می گفت و می رفت. قاضی گفت: در این جزیره حیوانی هست یا که نیست؟ ملاح گفت: در این جزیره مقدار چهل مرد آدمی خوار است که غذای ایشان گوشت آدمی است؛ و غاری در اینجا هست که یک فرسنگ طول او می باشد. هیچ آدمی از این جزیره جان به در نبرده است.

قاضی مرد زیرکی بود، با خود گفت «نه جای شجاعت است و مختار به غرور جوانی خود را به زیان دهد!» از کشتی بیرون آمده، روی به مختار نهاد و گفت: جاهلی مکن و این کار را به دست من رها کن که من حالت این جزیره می دانم؛ و از پدر خود شریح - که در روزگار امیرالمؤمنین بود - شنیدم که مهتر این دیوان را لوکا نام [می باشد] و از عهد سلیمان مانده، و غذای ایشان گوشت آدمی است. این جماعت روز از موضع خود بیرون نیایند و شب شب به و روز سه شبه آمد و شد می کنند.

این می گفت و در آن جزیره [ص-۱۱۸] می رفتند تا به جایی رسیدند، تختی از یاقوت سرخ بدیدند که دو پایه او از زر بود. قاضی گفت: یقینم شد که اینجا مکان شیطان است! در آن کوه، سوراخی بود. آنجا رفتند و با یکدیگر گفتند: از اینجا نمی توان رفت که تا

احوال ایشان بدانیم، و اگر نه از این دریا نمی توان گذشت و ما را غرق می کنند. این بگفتند و آنجا را نشان کردند تا شب چهارشنبه بیاید، پنهان شوند. مختار از قاضی سؤال کرد: سبب چیست که اینها در این روزها آمد و شد نمی کنند؟ قاضی مرد عاقلی بود، گفت: در آن روزی که ابلیس را لعنت کردند، روز سه شنبه بود و حضرت آدم را از بهشت بیرون کردند. آن است که دیوان در این روز آمد و شد نمی کنند. قاضی و مختار در این سوراخ بدین حکایت مشغول بودند تا شب درآمد. دیدند که خروش و غلغله در روی هوا پیچید. در حال، دیدند که ابلیس ملعون آمد و نشست به بالای تخت؛ و جمله دیوان سجده او کردند. ابلیس ایشان را بناوخت. پرسیدند که: سبب چه بود دو-سه وعده گذشت و شیخ بزرگوار را ندیدیم؟

ابلیس گفت: به چند مهم مشغول بودم. رشیده عرب را در دست دیوان^۱ انداختم تا او را بکشند. جوانی را در خواب دید و دعایی به وی آموخت؛ و دعایی چند از قرآن برخواند، دست دیوان از او کوتاه شد. سوره قل هو... می خواند و چندان رنج از آن دعا به من رسید که وصف نتوان کرد. عاقبت، بگریخت و دیوان بسیار به قتل درآورده، [ص-۱۱۹] ده نوبت مرا قولنج گرفت. خویش حمزه را نیز به دست دیوان انداخته ام و او نیز مرا بسیار برنجاند و عاقبت، بگریخت. پسرزاده عمر ابن امیه را به دریا سرگردان کردم، او نیز به مغرب افتاد. اکنون، سید جنید و رشیده و شیو، هر سه در مغرب اند در پیش عبدالؤمن و جهد بسیار کردم که به قتل آیند. اگر سید جنید زنده بماند، مثل حمزه باشد و من از او در رنج باشم. هر وقت سید جنید را می بینم، مرا قولنج می گیرد. اکنون، با حجاج یوسف چنان مقرر کردم [که] ترک او نکند تا او را هلاک کند. چندان غصه در عهد امیرالمؤمنین کشیدم که وصف نتوان کرد. آنجا که او بگذشتی، هفتاد فرسنگ مرا یارای [آن] نبود که بگذرم. و سوسه عبدالرحمن ملجم کردم تا او را شهید کرد. در این چند روز شنیدم که پسر قاضی مدینه- که پدرش دشمن ما بود- با پسر سعد وقاص در این دریا بودند ...

که در حال، لوکا- که مهتر دیوان بود- برخاست و گفت: من در میان دریا بودم، کشتی مختار و قاضی را بگرفتم و از آن راهی که می رفتند، برگردانیدم و رو به این جانب کردم. خواستم کشتی ایشان را غرق کنم، قاضی آیه الکرسی بخواند. من نزدیک بود که غرق شوم، خود را به هزار حيله نگاه داشتم. از آن جهت ضعیف شدم و ندانستم کجا رفتند.

قاضی و مختار می شنیدند. قاضی گفت: بسیار فایده یافتیم، اما صبر کن بسیار سخنان بیهوده خواهند گفت؛ و این ماجرا باشد، [مردم] تا قیامت فایده یابند.

مختار گفت: تیری در دهان ابلیس خواهم زد.
قاضی گفت: زنهار، حرکت مکن که خداوند [ص-۱۲۰] او را تا یوم القیامه امان داده است!

پس، هر دو خاموش شدند.
پس، لوکا از جا برخاست و گفت: پسر یزید^۲ که پادشاه دمشق است، من زن او را از راه بردم، غلام ماهرویی داشت، او را وسوسه کردم تا با زن او مشورت کند. با هم ساختند؛ و وسوسه ای کردم [که] پسر یزید فرمان ما را نیکو می برد.
ابلیس خرم شد. برادر لوکا بیامد، سجده کرد و گفت: من به مصر بودم، پسر عمرعاص پادشاه مصر است و هر چه من گفتم، قبول کرد. از آن جمله جماعت [مصر]، هر که را از او نام علی بشنوند، پاره پاره می کنند.^۳ روزی، یکی صلوات فرستاد، من رفتم و وسوسه کردم تا او را گرفته، در میان بازار آتش زدند.
ابلیس خرم شد و گفت: برو آن شهر مغرب که فرمان ما نمی برند، زن پادشاه مغرب را از راه بیرون بر؛ و پسر شاگرد مطبخی دارد، آن زن میل به او دارد، زود در میان ایشان موافقت کن. بعد از آن، شوهرش را خبر ده تا او را بکشد!
دیگر پسر لوکا سجده کرد و به کنار رفت. اما لوکا پسر دیگر داشت،^۴ برخاسته سجده کرد و گفت: ای شیخ، من چه کار کنم؟
گفت: تو برو به خوارزم.

اما راوی گوید چون سخن بدینجا رسید، هارون الرشید، علیه العنة، بخندید و گفت: ای ابو حفص، نیک قصه ای گفتی که در این ایام،^۵ بدین خوبی حکایت نشنیده ام!

ابو حفص دیگر باره، سخن آغاز کرد و گفت: دیدم که ناگاه دیوی چون گربه پیش ابلیس رفت و گفت: ای شیخ، در جایی که خاک رقبه^۶ ریخته باشد، بروم و بنشینم؛ وزن و مرد را از یکدیگر جدا کنم.
بعد زن پیری آمد. [ابلیس] گفت: تو چه [ص-۱۲۱] می کنی؟

۲. اصل: زن پسر یزید.

۳. اصل: او را پاره پاره می کرد.

۴. اصل: اما پسر دیگر لوکا داشت.

۵. اصل: در آن ایام.

۶. رقبه = املاک و مستغلات موقوفه.

گفت: به خانه ها بروم، چون طفل در گهواره باشد و نام خدا در سرش یا در لباسش نباشد، و تنها باشد، من پستان [در دهانش] نهم تا از پستان من شیر بخورد و رنجور بشود. باد سرخ آورد و شب و روز گریه کند. لاغر شود و دو سال زحمت بکشد تا بمیرد. ناگاه، عفرتی درآمد. [ابلیس] گفت: تو چه کار می کنی؟

عفرت گفت: در بیابان اگر کسی نام خدا نبرد یا در خیانت باشد، من او را بیفکنم. در جایی برم که هیچ آبادی نباشد. نام من غول بیابانی است. از این گونه، بیهوده سخنان می گفتند تا صبح صادق اثر کرد. مختار برخاست و با قاضی گفت: دیگر مرا صبر نمانده، به هر تیری دیوی را بکشم.

قاضی شروع کرد در آیت الکرسی خواندن و هفت نوبت سوره قل هو... بخواند. دیوان بعضی ایستاده بودند و بعضی نشسته بودند تا آنکه هر یک به جای خود سست شده،^۷ سخن نمی توانستند گفت. [ابلیس] بر سر تخت مدهوش مانده بود، دهن چون غاری باز نموده، و از دهان وی بوی گندی بیرون می آمد. مختار از آن دهان زشت عجایب بماند، تیری بر دهان ابلیس زد چنان که یک دندان وی بشکست. ابلیس از سر تخت به زیر آمد و در روی خاک می غلطید؛ و قاضی قل هو را بلند تلاوت می فرمود و لاحول می گفت. دیوان هر یک فریاد می کردند و قوت برخاستن نداشتند، به قوت اسم رب العالمین. مختار تیغ بر تیغی، دیوی پاره می نمود و چندان دیو کشت که خسته بماند. آنگاه، بر سر ابلیس رفت، چند شمشیر بر وی زد، کارگر نشد. قاضی گفت: سعی بیهوده مکن، [ص-۱۲۲] که خداوند او را تا روز قیامت امان داده است و کسی او را نتواند کشت!

آنگاه، مختار بر سر لوکا آمد، دید مانند کوهی افتاده و زور و قوت از او رفته، تیغ بر کشید و او را پاره پاره نمود. قاضی از پی مختار رفته و قرآن می خواند. گویند ابلیس تا آن روز دو دندان داشت، حال یک دندان دارد.

مختار و قاضی چون از کشتن آن ملعونان فارغ شدند، به درون غار رفتند و مسلمانانی که در بند بودند، جمله را خلاص کردند. پس، مختار در آنجا زر و مروارید و جواهر و الماس بی پایان بدید که وصف نداشت. آنچه توانستند، برگرفتند و باقی را به دروغ گویان بخشیدند. چند کشتی در آن جزیره بود، بار بستند و بادبانها برکشیدند. قاضی و مختار روی در دریا نهادند و به طرف مغرب روان شدند.

گویند مدت دو ماه دیگر برفتند و هیچ جا به خشکی نرسیدند؛ و آذوقه ایشان تمام گردید و قاضی و مختار تا یک هفته هیچ نخوردند. امید از زندگی بریدند و به گریه افتادند. اما

۷. اصل: سست شده بودند.

مختار را اندک قوتی بود که ناگاه از برابر ایشان جزیره ای نمایان شد. اگر چه قوت نداشت، برخاست و بر سر قاضی دوید و گفت: مزدگانی بده، به جزیره ای رسیدیم. ناگاه، کشتی به جزیره رسید.

رسیدن مختار و قاضی به جزیرهٔ خر دجال

اما راوی گوید [که] مختار برخاست و به جزیره رفت. جزیرهٔ سبز و خرمی دید، درختان سردسیری و گرمسیری، عرعر و شمشاد و سرو و صنوبر سر به ثریای فلک کشیده، پا به کیمخت زمین استوار نموده، چشمه های آب روان بر روی سبزهٔ سه برگه^۱ می غلطید. مختار پاره ای [ص-۱۲۳] از آن میوه ها بخورد و قدری هم از برای قاضی آورد. قاضی هم قدری خورد و بعد گفت: ای مختار، به این جزیره مرو که این جزیره بی دد و دام نیست. مختار بخندید و گفت: اگر هزار شیر در این جزیره باشد و همه را نکشم، فرزند سعد و قاص نباشم!

پس، کشتی را بیستند، روی به جزیره نهادند و در میان جزیره آمدند. شخصی را دیدند چون کوهی، او را به هفت زنجیر به درختی بسته بودند. چون پاره ای نزدیک رفتند، دجال آواز داد که: ای مختار و ای پسر شریح، بیایید تا از شما احوال بپرسم که با هم برویم! قاضی دانست که او کیست و مختار او را شناخت، عجایب بماند. در این فکر بودند که او گفت: مرا محمد داوود نام است و از مدینه ام.

قاضی گفت: راست نمی گوید، این دجال است.

مختار گفت: او را به تیری بکشم!

قاضی گفت: خدا او را تا روز قیامت امان داده است.

مختار تیر در کمان نهاد و گفت: تیر من از کوه بگذرد.

تیری بر سینهٔ پرکینهٔ دجال زد، تیر او کارگر نشد. دجال به خنده درآمد و گفت: پیش من

بیا، از تو سخنی پرسم و راست بگو!

مختار خواست نزدیک رود، قاضی گفت: نزدیک مرو که او را نتوان کشت.

۱. سبزهٔ سه برگه = یونجه و شبدر را گویند.

دجال گفت: مترس که من خویش شمایم، و این ساعت اینجا آمدم. به زیر پای من دفینه ای هست که ملک دنیا بهای اوست!

مختار گفت: بروم!

قاضی گفت: مرو!

و بازوی او بگرفت و گفت: مگر دیوانه شدی؟ اگر فیل به زیر پای او افتد، خورد می شود.

مختار گفت: نمی روم.

دجال گفت: اکنون، از شما چیزی می پرسم، راست بگویید! [ص-۱۲۴]

گفتند: بگو!

گفت: در دنیا فساد می رود؟

گفتند: بلی.

گفت: حجاج یوسف جمله سادات را بکشت؟

گفتند: آری.

گفت: وقت آن است که من خروج کنم.

قوت کرده، زنجیرها را گسیخت. خواست که بیرون آید، در حال، ملکی پیامد و چماقی بر سر او زد و گفت: ای ملعون، هنوز از وقت تو مانده است، شخصی از فرزندان در روی زمین زنده باشد و تورستگار نشوی!^۲

در حال، زنجیرها [را] در دست و پای آن ملعون بست. دجال چون بید می لرزید. آن ملک روی به قاضی کرد و گفت: به راه خود بروید و خصومت مکنید و گرنه، سزای خود ببینید!

مختار و قاضی بترسیدند و روی در میان آن جزیره نهادند. پاره ای که راه برفتند، دراز گوشی را دیدند، چون کوهی ایستاده. مختار چون او را بدید، گفت: اگر هرگاه دجال را خدا امان داده است، باری این خر را بکشم!

این بگفت و تیری بر سینه دراز گوش زد که تیر به دو پاره شد و خر را رنجی نرسید که ناگاه، دراز گوش چون شیر به غریدن آمده، به نزد مختار آمد. هر دو دست را برداشت که بر سر مختار زند. در حال، دست شخصی پدید آمد و مشتی چنان بر بنا گوش خرز زد که در خاک بغلطید. مختار بگریخت و آوازی شنید که می گفت: ای مختار، من ملک موکل دراز گوش

۲. اصل: رستگار بشوی. جمله مغشوش است بنا بر روایت ترکی، مراد از فرزندان، فرزندان علی ابن ابی طالب، علیه السلام، است [برگ. ۷۸-ب] و به گمان اشاره به مهدی (ع)، امام دوازدهم شیعیان دارد.

هستم،^۳ اگر نه همین ساعت تو را می کشت. اکنون، فضولی مکن و از این مکان بیرون برو! ایشان از جزیره بیرون آمدند، از آن میوه های ترو تازه قدری برگرفتند به جهت راه، [ص-۱۲۵] بر کشتی نشستند و روانه شدند.

۳. اصل : من ملک هستم که موکل دراز گوش هستم.

رفتن مختار و قاضی به جزیره بوزینگان

راوی گوید [که] قاضی و مختار در روی دریا می رفتند تا مدتی گذشت. به جزیره ای دیگر رسیدند، بوزینه^۱ بسیاری دیدند که پیش ایشان آمدند و اشاره می کردند که مهتر ما شما را می خواهد.

پس، مختار و قاضی همراه ایشان رفتند تا میان جزیره رسیدند. جزیره ای سبز و خرم^۲ [با] گل‌های شکفته و میوه های بسیار دیدند فرو ریخته، بعضی تر و بعضی خشک؛ و در آن جزیره، به قدر دو هزار بوزینه دیدند که صف کشیده و حلقه زده اند. در میان ایشان، یک بوزینه بر تخت نشسته و از ایشان، بعضی نشسته و بعضی ایستاده [بودند]. و یارای [آن] نداشتند که به یک دیگر، و دور دست، نگاه بکنند. مختار و قاضی از ایشان تعجب کردند که در این وقت، پادشاه اشاره کرد، چهار-پنج [تن] از ایشان بیامدند و بازوی مختار و قاضی را گرفتند و پیش پادشاه بردند. اشاره به قاضی و مختار کردند که دست بوس کنید! و جمله^۳ بوزینگان [نیز] گفتند.

ایشان ناچار پای تخت شاه را بوسیدند. شاه را بسیار خوش آمد. مختار به قاضی گفت: مرا به خاطر می رسد که تیغ بکشم و ایشان را پاره پاره کنم.

قاضی گفت: نعوذ و بالله، ایشان از مور و ملخ بیشترند و با ایشان نمی توان برآمد. در این سخن بودند که مهتر ایشان اشاره کرد بنشینید! ایشان نشستند و بوزینگان رفتند، مغز بادام، گردکان و انجیر - مثل اینها - از تر و خشک بیاوردند. در پیش ایشان ریختند و ایشان قدری بخوردند و به [ص- ۱۲۶] خواب رفتند تا شب بر سر دست برآمد. بوزینگان اشارت کردند که برخیزید! ایشان برخاستند و روانه شدند. قدری که راه رفتند، خانه های بسیاری دیدند که از خاشاک ساخته بودند. در میان خانه ها رفتند و بوزینگان، هر کدام به

۲۹. اصل: خرمی دیدند که.

خانه های خود برفتند. پادشاه اشاره کرد، گوسفندی آوردند. قاضی و مختار مدتی بود که گوشت نخورده بودند، آن گوسفند را کشتند، کباب کردند و بخوردند.

در این بودند که بوزینگان چند نفر آدمیزاد آوردند و بازوی ایشان بسته، و عریان بودند. چون نظر مختار بر ایشان افتاد، عجایب بماند. اما آدمیان پیش آمدند، سلام کردند و بی اختیار گریه آغاز کردند. قاضی پرسید: شما از کجایید و چطور گرفتار اینها شدید؟

ایشان گفتند: ما بازرگانیم و از مصریم؛ و قماش بسیار داشتیم. رفیقان ما در دریا غرق شدند و ما به دست اینها گرفتار شدیم. کاش در دریا غرق می شدیم! اما روزی عزم گریختن کردیم، از عقب ما آمدند و ما را گرفتند. جمله عضوهای ما مجروح شد و جامه های ما پاره شد. اکنون، سه سال است که ما در اینجا گرفتاریم.

این بگفتند و زار زار بگریستند. مختار می گفت: تیغ بکشم و چندان از ایشان بکشم که وصف نشاید کردن.

آن مصریان گفتند: ای پهلوان، اگر کسی عددِ مور و ملخ بداند، حساب اینها را نیز داند. زنهار، این خیال مکن!

مختار گفت: آخر چه کنم؟

گفتند:^۲ وعده به ایشان باید داد که در این هفته عیدی دارند، جمله در پس این کوه می روند. شما را باید کشتی آماده سازید، شاید رستگاری یابیم.

در این سخن بودند که مهتر [ص-۱۲۷] بوزینگان به جوانی مصری^۳ گفت [تا] به قاضی و مختار بگوید که: من دختری دارم چون ماه و برادرم دختری دارد که در جمله عالم نباشد؛ و اگر رشیده عرب اینجا بودی، او را پرستاری باید کردی.^۴

ایشان تعجب کردند که وصف رشیده عرب چگونه به ایشان رسیده است. بوزینه گفت: هر دو داماد من باشید. اگر چنانچه سرکشی کنید، به شما چنان کنم که به ایشان کرده [ام!] جوان مصری زبان ایشان آموخته بود، به ایشان گفت. قاضی و مختار جواب دادند که: منت داریم، ما همین آرزو داشتیم و از برای این کار به خدمت پادشاه آمديم. اکنون، پادشاه دختر خود به ما دهد. از این بهتر چه خواهد بود؟

اما از این سخن، بوزینه برخاست، نعره زدن گرفت و آمد بوسه ای بر روی مختار زد. از بوی دهان ایشان بیم بود که بیهوش شوند.

۲. اصل: گفت.

۳. اصل: جوانان مصری. همچنین است در جاهای دیگر.

۴. اصل: باید کردن.

چون سخن بدینجا رسید، خلیفه [آنچنان] بخندید که سست شد و گفت: ای ابو حفص،
بگو ببینم آخر [کار] ایشان به کجا رسید!

گریختن مختار و قاضی با جوان مصری از جزیره بوزینگان

اما راوی گوید که مهتر بوزینگان گفت: ما را عیدی هست، می رویم در پس این کوه عید کنیم. بعد از یک هفته، مراجعت کنیم و به عروسی مشغول شویم. مختار و قاضی گفتند: ما در اینجا هستیم تا شما بیایید؛ و ما اسباب خود از کشتی بیرون آوریم.

گفت: روا باشد.

جمله بوزینگان برفتند و به قدر هزار بوزینه برایشان موکل کردند. مختار و قاضی گفتند: حال باید برویم!

برخاستند و روی به کشتی نهادند. بوزینگان گفتند: کجا می روید؟

مختار و قاضی گفتند: می رویم اسباب خود را از کشتی بیرون آوریم.

بوزینگان جمله همراه ایشان شدند. مختار سلاح پوشیده، کمان را به بازو افکند [ص-

۱۲۸] و قاضی و جوان مصری را گفت: شما غم مخورید و به کشتی روید که همین ساعت با ایشان کاری کنم که در داستانها باز گویند.

گرز گاوسر را به گرد سر به گردش در آورد و روی به بوزینگان نهاد. ایشان خروش برآوردند و روی به مختار نهادند. مختار به هر گریزی دو-سه بوزینه را خورد می کرد. تا بسیاری از ایشان را بکشت. ایشان روی به هزیمت نهادند. مختار گفت: اگر خبر به ایشان [برسد،] بسیار بیایند و عرصه به ما تنگ کنند.

کمان را به روی دست گرفته، در عقب ایشان روان شد. به هر تیری یکی از ایشان می کشت تا یکی باز ماند و از پیش او به دررفت. مختار دید تیر به او نمی رسد، به دوندگی برآمد، به او رسیده، او را به تیرزد و برگردید. روی به کشتی نهاد تا به یاران رسید. در کشتی نشستند، بادبانها را به دست باد صبا دادند و در روی آب دریا رفتند.

رفتن مختار و قاضی و جوان مصری به جزیره دوالپایان

راوی گوید که ایشان دو روز دیگر در روی آب می رفتند که ناگاه از برابر ایشان جزیره ای نمودار گردید. تا کشتی به جزیره رسید، قاضی و مختار و جوان مصری نگاه کردند، عجب جزیره سبز و خرمی به نظر آوردند. درختان میوه دار، از هر نوع بسیار، چشمه های آب شیرین و خوشگوار از هر طرف جاری. قاضی و آن جوان مصری از کشتی بیرون آمدند از بهر وضو ساختن، و در میان آن جزیره برفتند. مختار در کشتی به خواب رفت. قاضی و جوان مصری چون قدری راه برفتند، دو مرد پیر عاجز دیدند که در زیر درختی تکیه زده اند. آواز دادند که: ای جوانان، از بهر خدا ما را^۱ بردارید و در میان کشتی برید [ص-۱۲۹] که قوت نداریم و از پیری عاجز شدیم؛ و کسی از ما خبر ندارد.

این بگفتند و به گریه افتادند. قاضی را دل به حال ایشان بسوخت، با جوان مصری گفت: بیا تا ایشان را ببریم که اجر عظیم دارد.

پس، هر دو برفتند و پشت دو تا کردند و گفتند: بیایید!

ایشان را بر پشت گرفتند، دیدند چیزی مانند کمند بر کمر ایشان پیچید به نوعی که فریاد برآوردند. قاضی گفت: ای پیران، از خدا بترسید که ما را چنین قائم گرفته اید! ایشان بخندیدند و گفتند: شما مرکب مایید و ما دوالپایانیم. تا زنده اید، باید بر پشت شما باشیم.

جوان مصری قوت کرد تا او را از پشت خود بر زمین زند- گویند دوالپایان چون پا ندارند، اما زور سر پنجه خوب دارند- حلق جوان مصری را گرفته، چنان بیفشرد که نزدیک بود خفه شود؛ و مشت خود را چندان بر گردن جوان مصری زد [که] جوان مصری چون خر زیربار بایستاد. قاضی چون چنان دید، ناچار تن به قضا داد. در حال، دوالپایان گوش و دماغ

۱. اصل: ای جوان، از بهر خدا مرا.

ایشان را سوراخ کرده، مهار کردند و هریک چوبی به دست گرفته، به جای تازیانه بر دوش ایشان می زدند و می دوانیدند. چون ایشان در رفتن سستی می کردند، دوالپایان مشّت بر گردن ایشان می زدند. تا نیم فرسنگ در میان جزیره برفتند، ده هزار دوالپا دیدند که جمله شکمهای ایشان بر زمین چسبیده، چون برق می رفتند.

همچنین می رفتند تا به خانه های ایشان رسیدند و خانه های بسیار دیدند که جمله پراز میوه تر و خشک [بود]. ایشان را به در خانه ها بردند، زنان و کودکان ایشان بیامدند و از آن میوه ها بر سر ایشان نثار کردند و گوشت ماهی و تخم مرغ پخته، پیش ایشان بیاوردند و گفتند: بخورید تا [ص-۱۳۰] شما را قوّت باشد.

اما چون سخن بدینجا رسید، خلیفه بسیار بخندید و گفت: بگو بینم که حال آن بیچارگان به کجا رسید!

خلاص کردن مختار قاضی و سعد مصری^۱ را از دست دوالپایان

یا علی مدد

اما راوی گوید که مختار^۲ تا آخر روز در خواب بود. چون از خواب بیدار شد، قاضی و سعد مصری را ندید. شب بر سر دست برآمد، تا آخر روز انتظار کشید، دید اثری از آثار ایشان ظاهر نشد. با خود گفت «یقین که ایشان را واقعه ای پیش آمده!» اما چاره نبود، صبر کرد تا شب گذشت،^۳ باز روز آشکار گردید. کشتی را به کنار جزیره کشید و قدری میوه تر و خشک بیاورد و پیش اسب و استر بریخت. شمشیر حمایل کرد، گرز به گردن گرفت و کمان را با جعبه تیر برداشت و روی به میان جزیره نهاد. چون پاره ای راه برفت، دو مرد پیر دید که در سایه درختی خوابیده اند. دوالپایان چون مختار را بدیدند، شاد شدند و فریاد برآوردند: ای جوان، ما را برگیر بر پشت خود و به خانه ما برسان که پیر شدیم.

مختار مرد زیرکی بود، گفت «همانا ایشان دوالپایان باشند!» تیر در کمان نهاد و بر پیشانی یکی از ایشان زد که از قفای سرش جستن نمود. مختار بدانست که قاضی و سعد در دست دوالپایان گرفتارند. ناگاه اینقدر دوالپایان جمع شدند که به حساب ناید؛ و به مختار حمله کردند. مختار تیغ برکشید و از ایشان می کشت که راه نبود کس بگذرد. دوالپایان چون چنان دیدند، روی به گریز نهادند. مختار از عقب ایشان برفت و چند تن از ایشان [را] بگرفت، بیست و به درختی آویخت؛ و چوب به ایشان می زد و می گفت: راست بگوئید، [ص- ۱۳۱] رفیقان مرا چه کار کردید؟

ایشان نمی دانستند و قاضی و سعد مصری را به جایی برده بودند [که] اگر صد سال

۱. در روایت ترکی، سعید مصری است.

۲. اصل: اما مختار.

۳. اصل: اما چاره نبود تا صبر کرده تا شب شد.

بجستی، ایشان را نیافتی. مختار ایشان را نیز بکشت و شب بر سر دست برآمد. مختار برگردید، به کشتی درآمد و بخفت. تا روز از غم قاضی و سعد مصری خواب نکرد. تا روزانه دیگر که شاه سیارگان سراز افق مشرق بیرون آورد و جهانرا به نور ضیاء خود منور و مزین گردانید. در سرزدن آفتاب، مختار سلاح بر خود بیاراست، به میان جزیره آمد و دیگر[بار]، چندان دوالپا بکشت که ملول شد. تا مدت هفت روز از ایشان می کشت و از قاضی و سعد خبر نشد. آتش بر افروخت و جمله خانه های ایشان آتش بزد و بسوخت؛ و زن و بچه ایشان را هم بسوزانید که ناگاه، مهتر دوالپایان از خانه بیرون آمد و زنهار خواست. مختار گفت: دو شرط با من بکنید. یکی آن که رفیقان مرا به من نشان بدهید، و یکی آن که هر چه پرسم، راست بگویید!

مهتر دوالپایان گفت: به شرط آن که تو نیز دو شرط با ما بکنی. یکی آن که مرا نکشی و دست از این جماعت بداری، دویم آن که دختری دارم چون ماه به زنی به تو دهم، که اگر رشیده عرب این دختر را بدیدی، کمر کنیزی او بر میان بستی!

مختار عجب بماند و با خود گفت «سبحان الله، که آوازه حسن رشیده به جانوران دریایی رسیده است!» پس، گفت: چنان کنم.

در حال، مهتر دوالپایان همچو مار بر زمین می غلطید و می رفت؛ و مختار هم از عقب او روان شد تا به جایی رسیدند که روی هوا تاریک شد. مقدار یک فرسنگ برقتند، ناگاه به غاری رسیدند. مختار نگاه کرد، قاضی و سعد مصری را بدید که دوالپایان بر ایشان سوار بودند [ص-۱۳۲] و مهار در دماغ ایشان کرده بودند. مختار چون آن حال را بدید، آتش خشم بر او دویده، چون برق از جای برجست، خنجر آبدار بر کشید و هر دو را پاره پاره کرد. قاضی و سعد هر دو بیفتادند و خون از دماغ ایشان روان بود؛ و چند جای ایشان را مجروح کرده بودند. افزون از هزار مشت و لگد خورده بودند. اگر یک روز دیگر خلاص نمی شدند، می مردند. در آن هفت روز، دوالپایان* [برایشان] بول کرده بودند. با آنهمه خشم که مختار داشت، خندان گردید. مهتر دوالپایان گفت: چون رفیقانت را یافتی، زود باش دخترم را به عقد درآور!

مختار تیغ بر گردن او زد، سرش را بینداخت و قاضی و سعد مصری را بر سر چشمه برده، تن و جامه ایشان را بشست؛ و زخمهای ایشان را دارو نهاد و بیست؛ و گفت: شما به کشتی روید تا من این جزیره را از دوالپایان خالی کنم!

مختار برفت و از چهار جانب، آن جزیره را آتش بزد و جمله دوالپایان را بسوزانید. آنها

که نسوخته بودند، هراسان شدند. هیچ راهی نبود الا یک راه، که مختار ایستاده بود، هر دو الپایی که از میان آتش بیرون می آمد، مختار امانش نمی داد و می کشت. باقی در میان آتش بسوختند، چنان که یکی زنده نماند و آن جزیره، به یکبار، از ایشان خالی شد. قاضی و سعد مصری به تماشای جزیره آمدند. قاضی گفت: مختار، عجب دلی داری، چندین خلق خدا را تباه کردی!

مختار بخندید و گفت: پس، چگونه تو را به زور آورده بودند؟

قاضی گفت: کار دنیایی چنین است.

پس، رفتند و میوه تر [ص-۱۳۳] و خشک آوردند، در کشتی جای دادند و بادبان را برکشیدند و روی آب روان شدند.

رفتن مختار وقاضی وسعد مصری به جزیره گلیم گوشان

اما راوی گوید که مختار و قاضی و سعد مصری مدت هفده شبانه روز بر روی آب دریا می رفتند. روزانه هجدهم، جزیره سبز و خرمی نمایان گردید. ایشان می آمدند تا کشتی به جزیره رسید. نگاه کردند، جزیره ای دیدند و مُشْرِفان^۱ گرداگرد آب ایستاده بودند. در حال، دهل فرو کوفتند، گُرم-گُرم دهل بلند گردید. ایشان را عادت چنین بود که چون کشتی برسیدی، طبل می زدندی. مختار نگاه کرد، قوم گلیم گوشان را به نظر درآورد. همه گوشه‌اشان تا دامن آویخته، یک گوش [را به وقت خواب، بر زیر انداخته،] گوش دیگر را بر بالا، دیگر حاجت رختخواب نبود.

قاضی و سعد مصری آن جماعت را بدیدند، در صنع و قدرت رب العالمین حیران بماندند. اما ایشان چون یاران را بدیدند، خبر از برای پادشاه خود بردند و گفتند: سه خرده گوش آمده [اند!]

پادشاه گلیم گوشان مردی بود چون ژنده فیلی، تاج مرصع بر سر نهاده، روی به کنار دریا آورد. خلق بسیار همراه او بودند و طبل می زدند. [پادشاه] پسری داشت هزار بار از پدر سهمناکتر بود؛ و دختری هم داشت. به کنار دریا آمدند، دختر بغایت خوبرو بود و یاسر نام داشت. اما گوش بزرگ [داشت].

روایت کنند که آوازی چون گلیم گوشان، [هیچ] کس نداشت و آوازشان خوش بودی. چون بیامدند، قاضی و مختار برخاستند و به خدمت پادشاه رفتند و خدمت کردند. پادشاه بفرمود تا تختی بیاوردند و نهادند. [پادشاه] بر تخت نشست [ص-۱۳۴] و خدمتکاران بایستادند. پادشاه ایشان را پیش خود خواند و گفت: از کجا می آید؟ مختار گفت: از ملک عرب هستیم.

۱. مشرف = مراقب، مواظب، ناظر.

پادشاه سر بجنابید و گفت: وقتی که پدرم در حیات بود، حمزه عرب آمد و پدر مرا کشت؛ و جمله این شهر را آتش زد. هنوز خرابی و ظلم او پیداست.

مختار تعجب بماند. شاه گفت: اکنون، من گمان می برم که شما خویشان حمزه اید، من به عوض پدر، شما را بکشم. اگر نخواهید که شما را بکشم، اکنون ما را دشمنی هست که او را پرخال دیو می گویند، ماهی یک بار بیاید و باج از ما بگیرد. اگر تو او را بکشی، من شما را آزاد کنم تا هر جا که خواهید، بروید.

مختار از [سخن] گفتن او خیره بماند و هیچ نگفت. با خود گفت «میان این همه گلیم گوشان چگونه رستگار شویم؟» مختار گفت: حکم پادشاه است، هر چه گوید به جان منّت داریم.

اما چون دختر پادشاه مختار را بدید، به صد هزار [دل] عاشق جمال او گردید و از شرم پدر خود را نگاه داشت. پس، پادشاه بفرمود تا اسباب ایشان را از کشتی بیرون آوردند و به شهر بردند. بفرمود تا سربازی به جهت ایشان خالی کردند. ایشان فرود آمدند و پادشاه با وزیر مشورت کرد. وزیر گفت: پدر تو را حمزه کشت، این جوان را خیانتی سر نزده است! خدا روا ندارد که ما ایشان را بکشیم. پس، ایشان را بگیر و در جایی محبوس کن که تا مدت‌ها بمانند.

شاه قبول کرد. دختر ایستاده، این سخن بشنید و با خود گفت «پدر من مردی ابله است، مبادا جوانی بدین خو برویی را بکشد!» پس، دختر در سرای خود بیامد. دایه پیری داشت، عشق خود را به او گفت و [ص-۱۳۵] حکایت خود و حکایت پدر خود را هم به او گفت؛^۲ و دایه را به خدمت فرستاد. آن چه دختر به دایه گفته بود، دایه به مختار گفت. مختار بخندید و گفت: من با وی کاری بکنم که جنگ حمزه را فراموش کند.

مختار دایه را گفت: برو به دختر بگو من از آن توام، اما صبر کن تا از کار پدرت فارغ شویم!

دایه را خوش آمد، برخاست و رو به قصر نهاد. مختار به تدبیر مشغول شد تا شب بر سر دست برآمد. مختار برخاست، جامه شبروی بپوشید، کارد و کمند برداشت و روی به سرای پادشاه نهاد. آمد تا به سرای پادشاه رسید، کمند را از کمر باز کرده، انداخت. ده قلابه کمند بر سردیوار بند گردید. دست بر کمند زده، بالا رفت. پاسبانی دید که نشسته، خنجر را از کمر برکشید، او را بکشت. پاسبان دیگر دید، او را نیز بکشت. از آنجا درگذشت، به دری رسید. آن در بسته بود، مختار آن مهره را که از شهر زنگیان آورده بود، به آن در بمالید،

۲. اصل: حکایت خود به او گفت و حکایت پدر خود را هم به او گفت.

آن در باز گردید. نردبانی دید، به آن نردبان بالا رفت. بر دست راست حجره ای دید، شاه گلیم گوشان بدان حجره خفته بود. نزدیک تخت آمد، خدای را یاد کرده، خنجر بر کشید و سر پادشاه را جدا کرد. خادمی او را دید. پس، مختار از قصر بیرون آمد، پیش قاضی و سعد رفت. اما آن خادم به نزد کوکب آمد و خبر بگفت. کوکب پسر پادشاه بود. اما مختار با قاضی گفت، و سعد گفت: اکنون، [چو] فردا شود، بیایند و ما هر سه را هلاک کنند. مختار گفت: هیچ کس در این سر واقف نیست.

آن شب را به سر بردند. چون روز شد و صبح صادق دمید، خروش از بارگاه پادشاه برآمد که: سالار ما^۳ را کشتند [ص-۱۳۶] و هیچ کس نمی داند که این کار کرده است! ناگاه، آن خادم پیش آمد و گفت: دوش من در آنجا پنهان بودم که این سه تن خرده گوش - که دیروز به این جزیره آمدند - یکی از ایشان بود [که] این کار کرد.

چون کوکب این سخن بشنید، بانگ بر لشکر زد تا جمع شدند. به قدر ده هزار گلیم پوش روی به در خانه مختار نهادند و خروش و نعره بر آوردند. اما چون قاضی و سعد مصری آن خروش بشنیدند، جهان روشن در پیش چشم ایشان تیره و تاریک گشت، روی به مختار کردند و گفتند: پیراهن ما در تن ما پراز خون شد، نمی دانیم چه چاره کنیم تا از دست ایشان خلاص شویم.

سعد مصری گفت: خوش آن روزی که به دست دوالپایان گرفتار بودیم! در این سخن بودند که گرد سرا را گرفتند، در خانه را به سنگ شکستند و در میان خانه آمدند. مختار چون چنان دید، دست در تیر و کمان کرده، سیصد تن از گلیم گوشان بکشت. خروش از ایشان برآمد و به چوب و سنگ آن سه تن را در میان گرفتند. ایشان را [از] چند جا مجروح کردند. عاقبت، بی چاره بماندند، هر سه را گرفته، پیش کوکب بردند. مختار نگاه کرد، کوکب را دید که در بالای تخت نشسته. کوکب بفرمود تا ایشان را چوب بسیار زدند و در چاهی محبوس کردند. هر یک را هفته ای دو نان می دادند و صد چوب می زدند تا به پاهای ایشان کرم افتاد.

شبی حضرت پیغمبر را در خواب دیدند، دست به سر تا پای ایشان بمالید، آنها خوب شدند. گفت « غم مخورید که نجات خواهید یافت. » چون بیدار شدند، خود را تندرست دیدند.

اما راوی گوید [ص-۱۳۷] که چون خبر قتل پادشاه گلیم گوشان به پرخال دیو رسید، لشکر بکشید و به در شهر شاه گلیم گوشان آمد. کوکب، پسر پادشاه به دست او کشته شد و

باقی لشکر بگریختند و دروازه شهر را بستند. نایب به پادشاهی نشست، مختار و قاضی و سعد مصری را خلاص کرده، مختار از شهر بیرون آمد و یک شبانروز با پرخال دیو جنگ کرد؛ و به زحمت تمام او را هلاک کرد و لشکرش به هزیمت رفتند. پس، مختار و قاضی و سعد مصری چند روزی در آنجا ماندند. بعد از آن، یک شب ایشان را غافل کرده، در کشتی نشستند و بادبانها برکشیدند؛ و روی آب دریا می رفتند.

رفتن مختار و قاضی و سعد مصری به شهر اندلیس

اما راوی گوید [که] ایشان مدت ده روز دیگر بر روی آب دریا روان شدند تا کشتی ایشان به خشکی رسید. ایشان از کشتی بیرون آمدند و در برابر، شهر معظمی به نظر درآوردند. جوان مصری گفت: این شهر اندلیس می باشد. پس، ایشان می آمدند تا داخل شهر گردیدند. آن شهر را پادشاهی بود که او را سلطان قنذاقه می گفتند و مسلمان بود. مختار با یاران آمدند در کاروانسرای جا گرفتند و در آن شهر ساکن گردیدند.^۱

۱. روایت ترکی، درینجا، گریزی به حجاج ابن یوسف می زند و چنین می خوانیم: «فصل دیگر از آن حکایت حجاج یوسف و احوال اوست.» [۸۵-ب تا ۹۲-الف] و فشرده، این فصل چنین است: سخن از دشمنی حجاج آغاز می شود که نخست در شهر واسط همه دوستان آل رسول و مؤمنان را می کشد. سپس، به قتل عام مردم بصره و کوفه می پردازد. در کوفه، سیار که از فرزندان شمر لعین است و داستان پسر وی در ابومسلم نامه مسطور می باشد، به همراه اردشیر بن ماهیار، خزیمه بن عبدالله زیاد (کذا در اصل) و ابن سنان، همه از دشمنان اهل بیت، به خدمت حجاج ابن یوسف آمده، کمر قتل مؤمنان را می بندند. حجاج سپاهی آراسته، آهنگ مدینه می کند تا اسد بن منذر بن نوفل بن عبدالمطلب، پدرسید جنید و نیز، سعید ابن جبیر [از فقهای که به دست حجاج کشته شد و گویند که نفرینش دامن حجاج را گرفت.] را بکشد؛ و بنی هاشم را نابود سازد.

بزرگان بنی هاشم، چون محمد بن ابراهیم بن مالک اشتر، مسعود بن مسرور بن ابوبکر صدیق و اسد بن معدی کرب، با سپاهی در حوالی بغداد به حجاج بن یوسف شبیخون زده، لشکرش را از میان می برند. حجاج به گورستانی پناه می برد و ملک عذاب و ملک رحمت را به معاینه می بیند، به سختی تکان خورده، بشیمان می شود. اما ابلیس به سراغ حجاج می آید و دیگر باره او را به کشتن مؤمنان برمی انگیزد. پس، حجاج باز لشکری فراهم آورده، به همراه قاتلان حسین، به سوی مدینه می رود؛ و ابلیس همه جا او را همراهی می نماید تا به مدینه می رسند. سعید بن جبیر و اسد بن منذر از مدینه به مکه می گریزند. حجاج به مدینه درمی آید با خزیمه و سیار و دیگران؛ و عباس بن عبدالمطلب را زبون و خوار کرده، طفل خردسال او، عبدالرحمن را می کشد و سپس، سپاه به سوی مکه می کشاند. سعید ابن جبیر به خانه کعبه پناه می برد و اسد بن منذر آماده جنگ می شود و طاهر بن سیار [برادر نصر سیار] را به تاوان خون عبدالرحمن بن

اینهارا بگذار تا برسیم بر سخن ایشان. اما چند کلمه از سید جنید و رشیده گوش کنید!

عباس می کشد، اما توان جنگ با حجاج را نیاورده، گریزان می رود. حجاج مکه را به منجنیق بسته، حاجیان را می کشد و آزار و شکنجه بسیار بدانان وارد آورده، سعید بن جبیر را نیز شهید می کند و به شهر واسط بر می گردد.

سیار، در حضور حجاج، از پسرش نصر سخن می گوید که حرامزاده ای است که دشمن آشتی ناپذیر مؤمنان است؛ و حکم خراسان را برای وی می گیرد. سپس، حجاج حکومت ری را به ماهان، پسر اردشیر، که دشمن دوستداران آل محمد و علی است، می سپارد و طاهر، پسر خزیمه بن عبدالله زیاده را، که خونریز مجبان اهل بیت است، به موصل روانه می کند و داستان اینان را در *ابومسلم نامه* می خوانیم.

درینجا، راوی داستان سلیم جواهری را در دل قصه سید جنید می آورد تا پایانی عبرت آمیز برای جنایتهای حجاج به دست داده باشد؛ و در برگهای ۹۲-ب تا ۱۰۰-الف «حکایت سلیم واسطی و حجاج» را از قول ابوحفص کوفی می آورد:

حجاج پس از ویران ساختن مکه و مدینه و کشتن سعید بن جبیر، دچار بیماری سودا و پریشانی می شود از وزیرش افصح می خواهد تا کسی را بیاورد که سرگذشتی ناشنیده برایش بگوید که گاه او را به خنده، گاه به گریه درآورد. افصح وزیر سرانجام سلیم جواهری را یافته، به حضور حجاج می آورد. سلیم سرگذشتی بس شگفت دارد و از آنچه بر سرش آمده، از دیو و پری و آدمخواران و دیوان، همه را برای حجاج بازگو می کند و پس از پایان گرفتن داستان، حجاج را می کشد و به یاری همسر پریزاد خود می گریزد.

به مهمانی خواندن شاه منصور سید جنید و رشیده و شیو را به شهر خود و به نیرنگ گرفتن آنان را

اما راوی گوید که سید جنید و رشیده و شیو مدت دو ماه مهمان شاه عبدالؤمن بودند و ایشان را عزیز می داشت؛ و هر روز به ایشان چیزی می بخشید. هر هفته، از پیش سلطان منصور دعا می رسید که^۱ «این بزرگان مهمان تواند، دستوری ده تا بیایند مهمان ما باشند.» که «سلطان منصور و جمله سپاه [ص-۱۳۸] منتظر مقدم ایشان اند و می خواهند که خویشان حمزه را ببینند.»

اما سید جنید تعجیل رفتن می نمود و سلطان عبدالؤمن می گفت: اگر می خواهی به وطن خود بروی، دستوری می دهم، زنهار که پیش سلطان منصور مرو که مرد [ی] غدار است؛ و مگار است و گوساله پرست است. پدر و خویشان او به دست حمزه به قتل آمدند، کینه دارد. مبادا غدری بکند. و او پسری دارد [که] نقش روی رشیده را دیده است و عاشق شده است. دیوانگی می کند و زنجیر در دست و پای او نهاده اند. تو نصیحت مرا قبول کن و مدتی دیگر در اینجا باش و اگر می خواهی از این ولایت بروی، عزم اقلیم خود کن!

سید جنید در فکر فرو رفت که ناگاه قاصدی برسد، خطی آورد که «سعید، برادر سلطان منصور آمده است.» عبدالؤمن با لشکر به استقبال رفتند و سید جنید همراه ایشان برفت. سعید را به شهر آوردند و چون سید جنید را بدید، سه مرتبه به خاک افتاد. خطی از سلطان منصور داشت، به دست سید جنید داد. بخواند، دید نوشته: «ای برادر گرامی،^۲ بنا بر این شد که چند روز مهمان شما باشند و بعد از آن، تشریف به شهر خود برید.» و سعید

۱. اصل: دعا می رساند که.

۲. اصل: برادر گرام؛ و این غلط مصطلح است و گرامی درست می باشد. شاید برادر کرام باشد که این نیز صفت جمع است و در اینجا نا مناسب.

گفت: ای سید عرب، مقرر چنان بود که یک ماه در پیش سلطان عبدالمؤمن باشی و بعد از آن، تشریف به شهر ما آوری، چند مدت در آن ولایت باشی و چون عزم ولایت خود کنی، تا ده منزل همراه تو باشیم.

پس، در ساعت بفرمود تا پیشکش سلطان منصور را بیاوردند. در ساعت، هزار اسب و هزار غلام بیاوردند که سلطات منصور فرستاده بود. سید جنید عجایب بماند و در فکر افتاده بود. اما هیچ چاره نداشت، با شیو و رشیده مصلحت کرد. شیو گفت: یقین من شده است که او ترساست و او دشمن خویشان [ص-۱۳۹] حمزه است. از مکر او ایمن نباید بود.

دیگر به رشیده گفت: تو چه مصلحت می بینی؟

رشیده گفت: من چه بگویم، عقل زنان به کجا می رسد؟ اما او از من چندان کینه در دل دارد [که] نعوذ بالله، زیرا که من از لشکر او سه هزار مرد کشتم و خودش را بر زمین زدم تا باج به گردن او نهادم؛ و چون به هزیمت رفتند، اموال ایشان را غارت کردم. او را هرگز این کینه از دل بیرون نرود، باقی شما حاکمید. دیگر پسر او نقش روی مرا دیده و عاشق شده است.^۳ او را به زنجیر کرده اند. اگر استاد نقاش نقش روی مرا کشیده است، [اگر چه] دورست او، مرا می شناسد.

القصة، سید جنید گفت: من خدمت او را بسیار کردم، مرا بسیار دوست می داشت، اکنون برادر خود را فرستاده است. پادشاهان را عذر آوردن خوب نیست. اما از عهد حمزه تا این زمان بسیار گذشته است؛ و از خاطرش رفته است. دیگر من به تنهایی^۴ از جمله لشکر مغرب باک ندارم و آن [چه] در پیشانی ما نوشته است، خواهد شد، توکل بر خدا می بریم. خوب نیست که برادر پادشاه آمده، ما سخن او قبول نکنیم. مردم گویند که سید جنید بترسید، نرفت!

رشیده و شیو گفتند: حاکمی و هر چه فرمایی، مصلحت باشد.

این بگفتند، پیش عبدالمؤمن آمدند و دستوری خواستند. عبدالمؤمن گفت: ای سید عرب، حیف باشد که تو خود را در دست ترسا افکنی؛ و او دشمن تو است و شب و روز لعنت به گور حمزه می کند. پدر او و پدر مرا هم حمزه کشته است؛ و پنجاه هزار مرد مبارز از ولایت ما کشته است. اما پدران ما گوساله پرست بودند^۵ و من مسلمانم. سلطان منصور در پنهانی ترسا است، نعوذ بالله، از مکر او غافل نباید بود؛ و شما مرا بزرگ این شهر [ص-۱۴۰] کردید.

۳. اصل: دیده است و عاشق شده است.

۴. اصل: من تنها.

۵. اصل: بوده است.

سید جنید گفت: ای سلطان، زشت باشد که برادر خود را فرستد، ما نرویم؛ و دیگر از پیش قضای خدا نباید گریخت!

این بگفت، وداع سلطان کرد. سلطان گفت: اگر حالتی روی دهد، ما را نیز خبر کنید تا به مدد شما بیاییم.

پس، برخاست، صد اشتر قماش بار کرده، صد اشتر زر، هزار غلام و هزار اسب با زین مرصع به پیش سید جنید آورد. آمد و سید جنید را به اعزاز و اکرام هر چه تمامتر، روانه نمود. سه منزل همراه او شد و بر گردید.

پس، ایشان با برادر سلطان منصور می رفتند تا به حوالی شهر سلطان منصور رسیدند. سلطان منصور با تمام لشکر به استقبال ایشان آمدند. سلطان منصور چون سید جنید را دید، آمده، جبین یکدیگر را بوسه دادند. شیو از بهر عزت سید جنید پیاده در جلو می دوید و رشیده کلاه بر سر نهاد و کسی روی او را ندید که یکبار باد کلاه از سر او در ربود. تو گویی که آفتاب از کوه برآمد. سلطان منصور واله و حیران جمال رشیده شده بود. [همه] با همدیگر می گفتند که «آدمی بدین خوبی نباشد، این جوان یا پری یا حورالعین است!»

اما رشیده دست به روی خود گرفت. شیو بدوید، کلاه رشیده را بیاورد و به او داد تا بر سر خود نهاد. جمله مردم در شک افتادند که «این جوان چرا دست به روی خود گرفت؟ همانا که این دختر باشد و چون مردان خود را آراسته است!» این می گفتند و می رفتند تا داخل شهر شدند. ایشان را به قصری بردند چون بهشت برین، و چندان نعمت بیاوردند که اگر وصف کنیم، قصه به طول انجامد.

ایشان در آنجا ساکن شدند. پادشاه یک روز بیامد و سید جنید را دید [ص-۱۴۱] غمگین نشسته. اما رشیده برخاست، به جای دیگر برفت و شیو بایستاد. سلطان منصور پرسید: برادر کوچک شما کجا رفت؟

سید جنید گفت: او کوچک است و عقل پیش پادشاه نشستن [را] ندارد، شرم دارد. منصور ناپاک در شک افتاد. سید جنید گفت: فردا عزم شکار داریم.

پادشاه برخاست [و برفت]. [پس، روزانه دیگر که صبح سرزد، سید جنید [و یاران] اسبان زین کرده، سوار شدند. شیو همچنان در جلو پیاده می رفت تا به در سرای سلطان منصور رسیدند. پادشاه با ایشان عزم شکار کرد. چون به شکارگاه رسیدند، سید جنید اسب بدوانید، تیر به چله کمان نهاده، به هر تیری، گور خری بیفکندی چنان که یکی را نگذاشتی به در رود. سلطان از تیراندازی او متعجب بماند و لشکر جمله خجل شدند؛ و کینه سید جنید را در دل گرفتند و گفتند «این مرد اینجا باشد، رونق از کار ما می رود.» دیگر باره،

گلهٔ آهوئی دیدند، شیو بدوید و آهوئی در زیر بغل گرفت؛ و بدوید و آهوئی دیگر بگرفت. جمله لشکر حیران بماندند و گفتند «ما شنیدیم که عمر بن امیه در روزگار حمزه آهورا به دو می گرفت، ما باور نمی کردیم. اکنون، راست بودست!»

همچنان سخن گویان به شهر آمدند و چند روزی بگذشت. یک روز، سلطان گفت: می خواهم گوی بازی کنم و برادر کوچک تو هم بیاید تا دل او بگشاید؛ و او فرزند ماست. اگر از او حرکتی صادر شود چون کودکان، مانعی ندارد.

پس، رشیده و سید جنید سوار شدند و به میدان آمدند. سید جنید چوگان به گوی زد، چنان که گوی بر بود. چندان بر هوا رفت که از نظر ناپدید شد و بر سر میدان افتاد. هرگاه چوگان [ص-۱۴۲] زدی، جمله سواران متحیر بماندندی و گفتندی^۶ «این فتنه ای است که خدا به این شهر فرستاده است.»

پس، رشیده اسب در میدان جهانید، از پشت اسب دست دراز کرده گوی از زمین در بود و چوگان بر دست گرفت؛ و گوی بیانداخت و چوگان به گوی زد که از بالای سرش بگذشت و در پیش رو افتاد. خلاق تعجب کردند و گفتند «برادر کوچک مردانه تراست! اما عجایب آن است که کلاه به روی خود کشیده و روی به کس نمی نماید!» پس، برگردیدند و به منزل شدند.

هر که در منزل خود قرار و آرام گرفته بود تازه روز از این مقدمه بگذشت و آن پسر سلطان منصور را که در زنجیر کرده بودند، صورت را در پیش خود نهاده، زار زار می گریست. یک روز، دایه پند به پسر پادشاه می داد و می گفت: رشیده عرب را پریان برده اند و او را در بیابان هلاک کرده اند.

پسر گفت: ای دایه، زحمتی بکش، برو پیش آن جماعت که خویشان حمزه اند و احوال رشیده عرب را بپرس!

دایه برخاست، دو طبق جواهر برداشته، به اتاق سید جنید برفت. و دریچه ای بود که از آنجا اتاق سید جنید را توانستی دید، اول از دریچه نگاه کرد. رشیده و شیو را دید نشسته، و رشیده کلاه از سر گرفته بود و از عالم بی خبر و روی خود را گشاده بود؛ و نشسته به سخن گفتن مشغول بود؛ و از نیک و بد دنیا غافل بود. سید جنید در نماز ایستاده بود؛ و از عالم بی خبر بودند. دایه از دریچه نگاه کرد، صورت رشیده را بدید، صد پاره گیسوی سیاه، خم اندر خم، افتاده. دایه واله شد و گفت «این شخص آدمی نیست، مگر ملک است، از فلک آمده!» صورت رشیده را از آستین بیرون آورده، رشیده را [ص-۱۴۳] بشناخت. با

۶. اصل: تو هم نیز بیاید.

۷. اصل: زدی ... ماندند و می گفتند.

خود گفت «درست نگاه کنم، مبدا شبیه کرده باشم!»

پس، به صورت رشیده درست نگاه کرد، به تصویر هم نگاه کرد، به درستی یقین او شد که رشیده همین است. از خرّمی بازگردید، پیش سلطان منصور آمد و گفت: این شخص که همراه سید جنید آمده است، رشیده^۸ عرب است که عالم از بهر وی خراب شده است. او را بُتِ بزرگ پیش فرستاده است تا پسر تو به مراد برسد. ایشان را گرفته، آن مرد را بکش و رشیده را به پسر خود بده!

سلطان منصور چون این سخن بشنید، از خرّمی نعره بزد و گفت: زنهار به پسر مگو که او جاهل است، مبدا حرکتی از او صادر شود.

این بگفت و وزیر را طلب کرد و احوال با وی بگفت که چون می باید کرد؟ وزیر گفت: فردا دعوتی بساز و ایشان را بخوان؛ و صد پهلوان در کمین بنشان تا چون ایشان بنشینند،^۹ بر سر ایشان ریزند - و آدمی گرفتن آسان بود - ایشان را بگیرند و ببندند؛ و کار به مراد ما شود.

منصور گفت: چنین کنم.

آن شب از خرّمی خواب نکردند تا روز دیگر که آفتاب سرزد و جهان را منور و مزین گردانید.

نظم

روز دیگر کین جهان پر بلا

یافت از سرچشمه خور با صفا

* * *

روز دیگر که طفل این مکتب

تخته را شست از سیاهی شب

در سر زدن آفتاب، وزیر آدم فرستاد و گفت: سید جنید را بگو که پادشاه می گوید که «تشریف بیاورید»^{۱۰} که مطرب غریب و بوالعجب آمده است، تفرّج کنید!

سید جنید برخاست. رشیده چون «بوالعجب آمده است.» شنید، رغبت نمود،^{۱۱} او نیز برفت. ایشان را به بام سرای بردند و پرده داران درها بستند. شیو در گمان افتاد که «چه بود؟» اما کار از دست رفت. شیو [ص- ۱۴۴] نزدیک دریچه بود، به طرف باغ نگاه می کرد و به لفظ عرب می گفت: ای سید، خطا کردی اینجا آمدی، این مردم را سخت آشفته

۸. اصل: بنشینند چو نشستند.

۹. اصل: بیاور.

۱۰. اصل: رشیده چون نام بوالعجب آمده است رغبت نمود.

می بینم. سلطان منصور پیش ما نمی آید و خروش در پس این درها افتاده! ناگاه، دری از برابر ایشان گشاده شد، مقدار هزار پهلوان در آنجا ریختند، بر سر سید جنید و رشیده حمله کردند و درها بستند. شیو چون چنان دید، پیش دریچه ایستاده بود، دریچه باز کرده و از دریچه به زیر گشت. از دیوار باغ زده، فرود آمد. ناگاه، هزار سواره و پیاده در عقب او تاختند. شیو به جست و خیز درآمد و روی به راه آورد تا از میان بلا بیرون شد.

ناگاه، از پیش رویش هزار مرد سلاحدار سر راه به او گرفتند و نعره زده، قصد او کردند تا او را بگیرند. شیو چون چنان دید، دل از جان شیرین برگرفت و دشنه آبدار از کمر نجات داده، بر آن هزار مرد حمله کرد. یکی را بر پهلوزد، یکی را بر زهار زد، تا نافش بدرید. دیگری را بر پستان زد که از مهره پشت او بیرون آمد که ناگاه، گریزی بر سر شیو فرود آمد. شیو از زیر گرز بیرون جسته، از ایشان می گشت. تا دویست مرد را شکم بدرید. خروش و نعره در شهر منصور افتاد، با یکدیگر می گفتند که «در این شهر کاری چنین افتاده است!» سواران از هر جانب، روی به جنگ شیو نهادند و قصد گرفتن او کردند. شیو دست نمی داد، روی به صحرا نهاده، چون باد می دوید. ده هزار سوار از عقب او تاختند، به گرد او نرسیدند.

اما از آن جانب، چندان بر سر سید جنید و رشیده ریختند که در آن قصر نمی گنجید. هر چند سید جنید از ایشان، به ضرب مشت و لگد، می افکند، ایشان زور آور بودند. [سید جنید] بعضی را چون بزغاله می گرفت و بر دیوار می زد، بعضی را حلق می افشرد که جان از کون [ص-۱۴۵] ایشان بیرون می رفت. از بس که گز^{۱۱} و لگد بر وی زده بودند، سست شده، عاقبت ایشان را گرفتند و بند بر دست و پای ایشان نهادند. رشیده را پیش سلطان منصور بردند. منصور حیران جمال رشیده گردیده بود و سخن نمی توانست گفت. لحظه ای برآمد، بفرمود تا دستاری بیاوردند و بر سر رشیده انداختند. منصور گفت: ای نارعنا، در کشتن تو هیچ تقصیر نخواهم کرد، چرا که به واسطه تو عالم خراب شد! اکنون، قوهیج حکیم را طلبید که مدتی است به کوه رفته، با وی مشورت کنم که مرد جهان دیده نیک خواه است؛ و طاعتگر است.

و این قوهیج، شیو بود که در مجلس اول شرح کردیم و در اینجا نیز به وقتش گفته شود. منصور گفت: ای نارعنا، گیسو بریده، از سر تو ملک عرب خراب شد و جمله پریان به قتل آمدند! آمده ای ملک مغرب را نیز خراب کنی؟ اگر فرمان من ببری و پسر مرا به شوهری

قبول کنی خوب و اگر نه، بگویم که تو را پاره پاره کنند و به خورد سگان دهند!

رشیده خاموش ایستاده بود و هیچ نمی گفت. منصور دست دراز کرده، از بالای تخت گرز را دربر بود و بر سر رشیده انداخت. رشیده سر را دزدید، گرز رد شد. رشیده سر برآورد و گفت: ای سلطان، در بارگاه خوب گرز می زنی، چرا در میدان این شجاعت ننمودی؟ من، دختری با چادر و مقنعه، تو را بر زمین زدم و مردی کردم تو را نکشتم! دعوی پهلوانی می کنی، مهمان در سر خوان می گیری؛ و دست بسته در برابر خود نگاه داشته، گرز می اندازی، شرم نمی داری؟

سلطان منصور ناپاک خجل شد و گفت: تو چون من پدر شوهر کجا یابی، بیا و از سر بخت برنگرد؛ و دست از پسر سید منذر- که سید جنید باشد- بردار و زن پسر من شو تا ملک خود را به تو بسپارم!

رشیده گفت: پسرت را بگو بیاید، من دست [ص-۱۴۶] بسته، با او کشتی بگیرم. اگر او را نینداختم، زن او می شوم، و اگر نه زن چون شیرنر و مرد چون روباه! آن مرد چگونه مرا عروس گیرد؟

سلطان منصور در سخن گفتن او عجایب بماند و گفت: من دست و پای تو را ببندم، پیش او اندازم تا کام دل برگیرد. بعد از آن بینیم چه می شود؟

پس، بفرمود تا بند آهنین بردست او نهادند و پنجاه خادم و پنجاه کنیز بروی موکل کرد. پس، بفرمود تا سید جنید را بیاوردند. منصور گفت: تو به مغرب آمدی به مکر و حيله جهان بگیری؟ عمّ تو، حمزه آمد و ملک مغرب را خراب کرد، پدر و خویشان مرا و پنجاه هزار مرد [را] بکشت و این ولایت را آتش زد. جمله جهان را مسحّر کرد. تو نیز بدین طمع آمدی؟ سید جنید گفت: ای ترسای ظالم، اگر عمّ عزیز من با تو بد کرده، من با تو چه بد کردم؟ تا من آمدم، تو همچون جهودان باج سر به عبدالمؤمن می دادی، من باج سر بهر تو گرفتم و پهلوانی و میدانداري کردم، و این ساعت تو را به مهمانی^{۱۲} آمدم! چون تو ایمان نداری، چگونه آدمیگری می دانی؟ من ملک مغرب نمی خواستم و اگر نه، توانستم به تنهایی گرفتن! اکنون، مرا گرفته ای و من پیش تو ایستاده ام، هر چه می خواهی بکن که این داوری به حضرت ربّ العالمین افتاد!

این بگفت و خاموش شد. سلطان منصور بفرمود تا او را باز به جای خود بردند.

خلاص کردن شیو سید جنید و رشیده را و کشته شدن منصور شاه

اما راوی گوید که چون شیو از میان ایشان بیرون رفت، پاره ای راه بدوید. [پس،] توبره حیلت برگرفت و خود را چون سرهنگی بیاراست و باز پس آمد. در میان سرهنگان بایستاد و در عقب سید جنید آمده، بایستاد. در آن وقت که منصور با وی سخن می گفت، جمله را می شنید و می گفت «اگر من یک تن ترسا زنده گذارم، از پشتِ عمرابن امیه نباشم» که مردی مژده [ص-۱۴۷] آورد که دامادت رسید.

منصور دامادی داشت که پسر سلطان مصر بود. شیو چون این بشنید، جامه چاوشانه پوشید و چوبی به دست گرفت و به نزدیک داماد آمد. چوب می افشاند و دورباش دورباش می گفت. هیچ کس نمی توانست در رکاب او رود. داماد منصور را خوش آمد و گفت «پدر زن من این چاوش را فرستاده!» و همچنان تا به شهر آمدند. به پای تخت سلطان منصور رسیدند و منصور می گفت «این چاوش همراه داماد من است.» داماد می گفت «از آن پدر زن^۱ من است.» منصور سر برآورد و گفت: کسی برود قوهیچ حکیم را بیاورد که مدت چهار ماه است به کوه رفته است، به غاری به عبادت مشغول است و روی به شهر نمی آورد تا به خدمتش برسیم. این ساعت بیاید، طالع پسر مرا با رشیده ببیند چون است و چه مصلحت می بیند، سید جنید را بکشم یا نه؟

اما شیو ایستاده بود و جمله را می شنید. اما شیو با خود می گفت «اگر تخم شما را از زمین برندارم، از پشتِ عمرابن امیه نباشم!» این بگفت و آهسته بازگشت و روی به صحرا نهاد. پاره ای راه که برفت، توبره حیلت بیرون آورد و همچنان که اول بود، خود را به صورت قوهیچ حکیم بیاراست. جامه راهبانه پوشیده، کلاه شماسی بر سر نهاد و عصا در دست

۱. اصل: زن پدر.

گرفت؛ و ریش سفید بر بست، تا بر ناف کشید و به شهر درآمد. مزدگانی پیش سلطان منصور بردند که قوهیچ حکیم آمد. منصور عجایب بماند و با خود گفت «او چگونه خبر شد که ما او را می‌خواستیم؟» برخاست و از بارگاه بیرون آمد؛ و پیاده می‌رفت تا به شیورسید. در کنار گرفت او را و گفت: ای قوهیچ حکیم، از تو سه-چهار عجایب می‌بینم. اول آن که چهار ماه است که از پیش ما رفته‌ای، [ص-۱۴۸] در این چند یوم غذا چه می‌خوردی؛ و دیگر آن که من به تو محتاج بودم و خبر تو می‌پرسیدم، تو را چگونه خبر شد؟

شیبو بخندید و ساعتی سر می‌جنبانید و سخن نمی‌گفت. بعد از آن، سر برآورد و گفت: چون خویشان حمزه را به مهمانی آوردی که بگیری، مرا خبر شد و چون می‌گرفتی، من دانستم که چند پهلوان ایشان را گرفتند!

حال رشیده و سید جنید را جمله بازگفت و گریختن خود را از دریچه، و به زیر جستن، جمله را با منصور بگفت. [بعد از ساعتی، شیبو گفت:] باری ملکی فرستاد تا حالها را با من بازگوید. چون گفت که سلطان تو را می‌طلبد، بیامدم، و اگر نه نیامدمی.

منصور برخاست، بر قدم شیبو افتاد و گفت: جمله را راست می‌گویی و کرامات مطلق می‌نمایی.

داماد نیز برخاست و در قدم شیبو افتاد. بعد از آن، [منصور] پرسید که: سید جنید را بکشم یا نه؟

گفت: زنه‌ار که این کار نکنی که مصلحت نباشد! و توهنوز این پسرزاده‌ی عمرابن امیه را نمی‌شناسی که هزار بار از پدرش بدتر است. اگر این مرد را بکشی، شیبو جمله مغرب را خراب کند. اکنون، او را در میان قلعه در بند کن!

منصور چون این سخن از شیبو بشنید، بفرمود تا سید جنید را - قلعه‌ای بود در میان شهر - بردند آنجا و او را در بند کشیدند. پس، گفت: رشیده را چه کنم؟ شیبو گفت: من طالع ایشان را ببینم.

اسطرلاب برآورد، برابر آفتاب بایستاد و گفت: ای سلطان، تا دو ماه طالع ایشان آشفته است. صبر کن دیگر باره تا به طاعت مشغول شوم، این حالت را از سروش بیرسم. و طالع دختر چنین می‌نماید که به دست دیگری خواهد افتاد. من دعا کنم تا این زحمت دفع شود.

این بگفت، از پیش ایشان برخاست و برفت و گفت: تا یک هفته مرا طلب مکنید! اما راوی گوید که چون پسر منصور دیوانه شده بود، بسیار التماس کرد [ص-۱۴۹] که: می‌خواهم عروس خود را ببینم!

دو- سه غلام همراه او شدند که برود و رشیده را ببیند. چون بر در سرای رشیده رسید، رشیده دانست که پسر پادشاه است، روی از او بگردانید و روی به دیوار نهاد. پسر پادشاه سر خود به آستانه می مالید و خاک [را] بوسه می داد. آنگاه برخاست، به ادب بایستاد و چندان گریه و زاری کرد که غلامان نیز به گریه افتادند. رشیده گفت: برو ای بد رگ ترسازاده^۱ گمراه، از این خواهش درگذر.

دایه التماس کرد که: روی خود را بدو بنمای! رشیده گفت: ای عجزه^۲ نادان، پسر ت نقض روی مرا دیده،^۲ دیوانه شده است؛ اگر روی مرا ببیند، بمیرد و در حال هلاک شود. دایه دانست که او راست می گوید. آنگاه پادشاه زاده ساعتی بگریست تا محروم برخاست و برفت.

اما راوی گوید [که] شیو چون قدری راه برفت، لباس حکیمانه از تن بیرون آورده، جامه^۳ مطربانه پوشید. بربطی برگرفت، به در سرای پادشاه آمد و سماعی آغاز کرد که مرغان هوا به تماشا آمدند. جمله سرهنگان واله شدند و گفتند: پادشاه با داماد به باغ رفته است. شیو بر در باغ آمد و دید در بسته است. از در باغ بالا رفت و داخل باغ شد، سماع آغاز کرد و خوانندگی به نوع مغرب بنیاد کرد. منصور در آن مستی گفت: این مطرب را طلب کنید!

شیو پنهان شد. هر چند طلب کردند، نیافتند. دیگر باره، مشغول به شراب خوردن شدند. در حال، شیو بیامد و رباب برگرفت و به آهنگی سماع کرد که خروش از سلطان منصور برآمد. منصور و داماد، هر دو، برخاستند، شمع به دست گرفته، در میان باغ گردش می کردند. اثری از آثار مطرب نیافتند. [ص- ۱۵۰] ساعتی در میان باغ نشستند و دیگر باره، شیو به نزد ایشان آمد و دیگر باره، سماع آغاز کرد. سلطان منصور و داماد خرم شدند و پرسیدند: تو کجایی، و از این در بسته چگونه از چشم ما پنهان شدی؟

شیو گفت: بدانید و آگاه باشید که من پسر شغاد مطربم. منصور شنیده بود که او چگونه مطربی است. [پس] منصور گفت: تو پسر شغاد مطربی؟ شیو گفت: بلی.

گفت: می توانی بروی رشیده^۴ عرب را نرم کنی؛ و سماعی هم پیش پسر من بکنی که او خوشدل شود و دیوانگی او ساکن گردد؟ شیو گفت: می دانم.

۲. اصل: دیده است.

این بگفت و دیگر باره سماع آغاز کرد که سلطان منصور و داماد به فروش درآمدند؛ و به زبان عرب در میان ساز می گفت که: رشیده را خلاص کنم و سید جنید را از بند بیرون آورم، سر تو را ببرم و پسر دیوانه^۱ تو را بکشم؛ و شهر تو را آتش زنم! منصور و داماد از خوشی [آواز] او مدهوش افتاده بودند و «شادباش، شادباش» می گفتند. شیو آهسته آهسته می خندید تا روز شد، منصور گفت: من هرگز تو را رها نکنم تا روز و شب مطرب من باشی.

در حال، بفرمود شیو را پیش پسرش بردند. شیو بربط برگرفته، سماعی کرد که پسر پادشاه جامه در تن بدید و از هوش برفت. تا بعد از ساعتی که به هوش آمد، روی به شیو کرد و گفت: سماعی از این خوشتر بکن!

در گریه افتاد. شیو را دل بر او بسوخت، او نیز به گریه افتاد و در دل گفت «ای حرامزاده، تو چه سگ باشی [که] عروس سید جنید را صاحب شوی!» تا دمی برآمد، پسر منصور گفت: ای مطرب، ساعتی برخیز، پیش عروس من رو و سماعی بکن به نزد او که چند روز است در بند است، دل او گرفته است تا خوشدل شود!

شیو از خدا می خواست، [ص-۱۵۱] برخاست و پیش رشیده آمد. رشیده هر چند نگاه می کرد، نمی شناخت تا بیامد، خدمت کرد و آواز سماع برکشید، به نوعی سماع کرد که حاضران مدهوش شدند. رشیده شیو را شناخت و با آن همه غم و اندوه، به خنده افتاد و از مکر شیو عجایب بماند؛ و امیدوار گشت که یک راه نجاتی دارد. شیو در حال، دست به توبره^۲ حیل کرد، شمعی بیرون آورد و روشن کرد. داروی بیهوشی بر سر شمع ریخته، بینی خود را بگرفت؛ و به رشیده رسانید که دماغ بگیرد. رشیده دماغ خود بگرفت.

اما ایشان که موکل بودند،^۳ چون بوی دارو به مشام ایشان رسید، چون مرده بیفتادند و از عالم بی خبر بودند. شیو سوهان از توبره بیرون آورده، بند از دست و پای رشیده بگرفت. برخاستند و هر دو از اتاق بیرون آمدند. هریک گریزی و شمشیری از بالین موکلان بگرفتند. [شیو گفت] که: اینها را بکشیم.

رشیده گفت: ایشان گناه ندارند.

شیو و رشیده به هیچ کدام رنجی نرسانیدند و به میان شهر درآمدند. شیو دارویی ساخت، بر روی رشیده مالید، چون قطران سیاه شد؛ و کلاه عارفانه بر سر او نهاد و گفت: فردا به هر کجا که می خواهی، برو که کسی تو را نشناسد تا سید جنید خلاص شود. در آن شهر دوستی داشتند که اصل او هم از مکه بود، به خانه او رفتند.

۳. اصل: اما چون که ایشان موکل بودند.

اما چون روز دیگر آفتاب عالمتاب سر برآورد و عالم را از نور خود منور، مزین و پرنور گردانید،

روز دیگر که طفل این مکتب

تخته را شست از سیاهی شب

* * *

روز دیگر کین جهان پرغرور

یافت از سرچشمه خورشید نور

در سر زدن آفتاب، موگلان رفتند، خادمان را در خواب دیدند. [ص-۱۵۲] اما نه اینکه در خواب بودند، همگی مدهوش بودند. رشیده را ندیدند، آه از نهاد ایشان برآمد و خبر به سلطان منصور دادند که: خادمان و کنیزان جمله مدهوش اند و رشیده را برده اند! سلطان منصور خادمان را به هوش آورد و احوال پرسید. ایشان گفتند: مطربی آمد و یک دم سماع کرد، دیگر ما خبر نداریم. اما منصور دانست که شیو بوده است، گفت: ^۴ زنهار به پسر من مگویید که خود را هلاک می کند.

اما راوی گوید [که] از آن طرف، شیو برخاست و جامه آستین فراخی پوشیده، دستاری بزرگ نهاد، عصا در دست گرفت، دفتری بر آستین نهاد؛ و رشیده را لباس پشمینه پوشانید و کلاه عارفانه بر سر او نهاد چنان که نیمه ای روی او پوشیده، و شکل او چون قطران سیاه بود. توبره ای پر از دفتر کرد و به دوش او داد. سجاده بر دوش افکند و همچنین بر در سرای منصور آمده، می گفت «من طبیبم و منجمم و شاعرم و فالگیرم؛ و مرا عزیزان جهود می گویند.» ^۵ همچنین می آمد و می گفت تا خلاق بسیاری بر سر ایشان جمع شدند؛ و سخنان خوش گفتن آغاز کرد و غزل می خواند تا این خبر به منصور دادند که عزیزان جهود آمده است و فالگیری می کند.

منصور بفرمود تا او را بیاوردند. شیو کتاب به پشت رشیده نهاد، به بارگاه منصور برآمد. تا پیش تخت منصور آمده، دعا و ثنای پادشاه به جا آورد. منصور را خوش آمد و گفت: ای عزیزان، تو پسر فراهان جهودی؟ گفت: بلی.

منصور حال فراهان نیک می دانست. شیو چون نام فراهان بشنید، به گریه درآمد.

منصور گفت: چرا گریه می کنی؟

۴. اصل: منصور گفت.

۵. در روایت ترکی: عزراں יהود، پسر برهان יהودی.

گفت: قبیله های ما یکسر به دست حمزه به قتل آمدند. [ص-۱۵۳] پدر من چون از خدمت پدر تو باز آمد، به دست حمزه به قتل آمد.

این می گفت و زار زار می گریست. منصور گفت: غم مخور که ابن عم حمزه را گرفته ام، به دست تو دهم تا بکشی. اما پسرزاده عمر ابن امیه نهان شده است. چون او را به دست آوریم، هردو را بکشیم.

شیبو دیگر باره بگریه افتاد. منصور گفت: غم مخور! گفت: من از دست عمر ابن امیه رنجه کشیدم، آن چه او با ما کرد، حمزه نکرد. منصور گفت: ای عزیزان، چیزی بیرسم، می توانی جواب بگویی؟ گفت: بلی.

دست در آستین کرد، اسطربابی در برابر آفتاب داشت و آغاز بیهوده گفتن کرد. به سلطان گفت: شخصی از تو گریخته است و او دختری به وجه [کمال است] و به واسطه مطربی هنوز در این شهرند.

منصور متعجب بماند و چنان مرید وی شد که شرح نتوان کرد. [شیبو دیگر باره گفت: دیگر دزدی مکار در این شهر پنهان است و قصد تو می کند!]

منصور متعجب ماند و گفت: پسر عمر ابن امیه است.

شیبو گفت: در این شهر آشوب و غلغله خواهد شد.

منصور برهم رفت. در این سخن بودند که قاصدی برسد و گفت: برادرت با ده هزار مرد می آید، و به دو فرسنگی رسیده است.

شیبو دستوری خواست و بیرون آمد. خود را چون قاصدی برآراست و دویدن گرفت. در یک لحظه، پیش سعادت، برادر منصور رسید و گفت: من از خدمت منصور می آیم، می گوید «امشب همانجا باش که عبدالمؤمن لشکر جمع کرده، می آید به جهت خویشان حمزه که ایشان را^۶ گرفتیم؛ و عزم خود نگاهدار که من می روم سر راه به ایشان بگیرم. چون شب شود، تو برو فلان جا با لشکر بایست که از آن طرف خواهد آمد. تو پیش ایشان بگیر، من قفای ایشان می گیرم، جمله را [ص-۱۵۴] به قتل آوریم.

سعادت مرد جاهلی بود، گفت: چنین کنم. عبدالمؤمن کیست که لشکر بر سر برادر من آورد؟

پس، بفرمود تا لشکر بدان موضع که شیبو گفته بود، برفتند. شیبو برخاست و پیش سلطان منصور آمد. منصور گفت: از کجایی؟

۶. پیش از این (ص ۱۳۹ نسخه) برادر منصور، سعید نامیده شده بود. شاید سعادت برادر دیگر اوست.

۷. اصل: که او را.

شیو گفت: قاصدم و از پیش برادر تو می آیم. عبدالمؤمن با پنجاه هزار کس آمده، سر راه برادر تو گرفته، اگر به فریاد او نرسی، از دست می رود. سلطان منصور از خشم گفت: من خاک آن ولایت^۸ را به پشت زنان ایشان بدین ولایت آورم.

در حال، بفرمود تا پنجاه هزار سوار روی بدان موضع نهادند. منصور از شیو پرسید: [از] کدام راه رفته اند؟ شیو گفت: به فلان موضع.

و نشان بدان طرف داد که سعادت ایستاده [بود]. منصور با لشکر بدان طرف که شیو نشان داده بود، رفتند. شیو به یک ساعت، خود را به سعادت رسانید و گفت: در کمین باش که لشکر رسید!

باز پیش منصور آمد و گفت: این لشکر عبدالمؤمن [است]. تو خود را به ایشان زن که برادرت از عقب می آید.

سعادت بغایت شجاع بود، بفرمود تا کوس و کرنا فرو کوفتند و در آن نیمه شب، آن دو دریای لشکر به همدیگر زدند و گرز و تیغ بر هم نهادند.

شیو به گوشه ای رفت و دم به دم، نعره می زد و می گفت «امان ندهید این لشکر گوساله پرست را!» لشکر از هر دو طرف جنگ بضرع می کردند، تا نزدیک صبح از یکدیگر می کشتند؛ و سعادت چند زخم خورده بود. ناگاه با منصور برخورد. منصور مردی با شکوه دید، جامه پادشاهانه پوشیده. منصور گفت «این عبدالمؤمن است.» با همدیگر برآویختند. منصور گرز برآورده، [ص-۱۵۵] چنان بر سر برادر خود زد که تا کمر خورد شد. شیو نزدیک ایستاده بود، گفت «آفرین بر تو باد که برادرت را کشتی!» و از میان بیرون رفت و بر سر بلندی ایستاد.

اما چون روز شد، از ایشان یک نفر زنده نبود و منصور نیز دو-سه زخم داشت. از ده هزار مرد برادرش، پانصد مرد زنده بودند؛ و در آن کشتگان نگاه کردند، یک تن بیگانه نبود. منصور از مردم برادرش احوال پرسید. گفتند: قاصدی از شما آمد، به ما گفت «لشکر عبدالمؤمن است، می آید.»

هر چند قاصد را طلبیدند، نیافتند. منصور دانست که آن قاصد شیو بوده است، فریاد برآورد و جامه بدرید؛ و خاک بر سر می کرد. کشته برادر را در تابوت نهاده، به شهر درآوردند. جمله اهل شهر در خروش آمدند. پادشاه به دست خود برادرش را کشته، ریش

خود می کند و بر باد می داد.

از این طرف، شیو چون پلنگِ بربری جستن کرده، پیش رشیده آمد و سرگذشت را بازگفت. رشیده به خنده افتاد. پس، برخاستند و به میان بازار آمدند. دیدند جمعی مویه گران دف می زدند و به تعزیه برادر منصور می رفتند. شیو بیامد، جامه مویه گران پوشیده، توبره بر دوش رشیده داد. خود دف می زد و هر دو به پیش مویه گران آمدند. شیو گفت: من مویه گرم و آواز خوشی دارم، مرا نیز شما شریک خود بکنید!

ایشان خرم شدند. اما شیو هنوز ریش نداشت. گفتند: به شرط آن که شاگرد سیاه خود را همراه خود بیاوری که حلوا، نقل و گوشت هر چه به ما دهند، او بردارد و در توبره نهد! شیو قبول کرد. ایشان گفتند: نعش برادر [ص-۱۵۶] منصور را به قلعه می برند تا خویش حمزه را هم بکشند.

شیو چون شنید که سید جنید را خواهند کشت، آتش در نهادش افتاد و با رشیده گفت: این سعی چه فایده دارد؟ اگر او را بکشند، ما نیز خود را هلاک کنیم.

این می گفتند و زار زار می گریستند. پس، با مویه گران و زنان روی به سرای منصور نهادند و آغاز مویه کردند.^۹ شیو آواز برکشید و چنان مویه کرد که خلق به خروش آمدند؛ و دف چنان می زد که زنان به رقص درآمده بودند و مرده در میان نهاده بودند. منصور گفت: تابوت [را] بردارید و به قلعه ای که سید جنید در بند است ببرید!

پس، تابوت را برداشتند و به قلعه روان شدند. در راه دف می زدند و مویه می کردند. اسب بیاوردند، شیو برنشست؛ و جمله مویه گران به اسبان سوار شدند. به شیو می گفتند: تو بزرگ ما باش!

بدین طریق می رفتند و تابوت را بر پشت فیل نهاده، منصور با جمله لشکر همراه بودند. شیو آواز برکشیده و مویه می کرد؛ و دف چنان می زد که همه را خوش می آمد تا به قلعه رسیدند. شیو به نوای حجاز سرود آغاز کرد و سید جنید در قلعه آواز او را شنیده، بشناخت. با خود گفت که «شیو در میان زنان چه کار می کند و چگونه در میان ایشان رفته است؟» در این اثنا، جمله لشکر منصور و داماد به قلعه درآمده و تابوت را بیاوردند و بنهادند. مویه گران جمله بایستادند و مویه می کردند. منصور زار زار می گریست و با داماد می گفت: در هیچ جای این واقعه کس را افتاده است که به دست خود [ص-۱۵۷] برادر خود را بکشد؟ این مگر هیچ کس نیست مگر پسر زاده عمر ابن امیه؛ و دختری که به واسطه او عالم خراب شده است، آن دختر به دست من افتاد و شیو بیامد، بدزدید. من به این همه لشکر و

۹. اصل: می کردند.

پادشاهی جواب یک تن را نمی توانم گفت!

این بگفت و از درد برادر زار زار بگریست. «اَقا شیو هم همه را می شنید. داماد گفت: روز اول به تو گفتم که سید جنید را بکش تا دل دختر از او کنده شود و شیو هم آواره شود، تو قبول نکردی. اکنون، تدبیر چنان است که سید جنید را بیرون بیاور، بکش و پاره پاره کن، به خون برادرت!

سلطان منصور گفت: البتّه، البتّه سید جنید را بکشم.

داماد گفت: امشب می باید کشت. این چه توقّف است که می کنی؟

رشیده و شیو ایستاده بودند و هیچ نمی گفتند. شیو و رشیده [با خود] گفتند که «اگر قصد سید جنید کنند، ما نیز تا جان در بدن داریم، بکوشیم تا هر دو کشته شویم.» رشیده می گریست چنان که جمله خلائق از گریه او عجایب مانده بودند. منصور گفت: بروید، سید جنید را بیاورید که هنوز برادرم را به خاک نسپردم، او را هلاک کنم تا درد من ساکن شود! شیو و رشیده هر دو ایستاده، چون بید می لرزیدند. پس، موگّلان برفتند و سید جنید را آوردند؛ و سر پای و برهنه در برابر تخت منصور بداشتند. منصور گفت: ای دزد، تو را به هیچ شهری نگذاشتند که به مغرب آمدی، که سیاه کاری بکنی؟

سید جنید گفت: ای ترسا، من هرگز دزدی و سیاه کاری نکنم؛ و من در هیچ جنگ عاجز نیستم و تنها مغرب را [ص-۱۵۸] می توانم گرفت؛ و محتاج حيله نیستم. اَقا این مکر پسرزاده عمر ابن امیّه است و من از تو زنهار نمی خواهم، هر چه خواهی بکن.

زن منصور گفت: مصلحت آن است که فردا او را در میان بازار شهر بگردانید و بر سر چهارسو بیاویزید تا جمله خلائق عبرت گیرند.

منصور را از این سخن خوش آمد و گفت: با عزیزان جهود وعده کردم که او را زنده به دست او دهم.

پس، بفرمود تا سید جنید را به جای خود بردند. شیو و رشیده بسیار خوشحال شدند. پس، منصور گفت: یک نفر از مویه گران امشب مطبخی باشد و طعام پاکیزه ای بپزد. دو-سه روز است مردم هیچ نخورده اند.

شیو گفت «صدّق، یا رسول الله!» بعد گفت: من چند سال مطبخی بودم.

پس، رشیده و شیو به طبخ ساختن مشغول گردیدند. شیو داروی بسیار در آن طعامها ریخت، چنان که هر که بوی او را شنیدی، چون مرده بیفتادی؛ و جمله لشکر منصور گرسنه بودند، از آن طعام بخوردند. هنوز لقمه در دهان ایشان بود که جمله مدهوش گردیدند. الا

منصور ناپاک که او نخورده بود و در خواب رفته بود؛ و داماد نیز نخورده بود. شیو به رشیده گفت: زود برو که منصور در خواب است، او را بین که همین ساعت بیدار شود!

رشیده بخندید و گفت: از او هیچ اندیشه ندارم.

پس، بر بالین منصور آمدند. او را خفته دیدند و کنیزی که دست و پای او می مالید، لقمه ای از آن طعام خورده، افتاده بود. پس، رشیده بیامد، حلق منصور را بگرفت و دست و گردن او [را] به خم کمند بیست. منصور گفت: تو کیستی و لشکر من به کجا رفتند؟

شیو گفت: فردا تو سید جنید را بر دار [ص- ۱۵۹] خواهی زد؟ الحال، من با تو کاری کنم که در داستانها باز گویند!

این می گفت و مشت و لگد بروی می زد تا خسته شد. پس، او را به میان قلعه آورده، بر ستونی بیچید. شیو به اندرون خانه آمد. داماد چون شیو را بدید، گفت: تو کیستی؟

شیو گفت: من پسرزادهٔ عمرابن امیه ام، آمدم تا سرت را ببرم. تو را چه یارای آن باشد که سید جنید را بکشی؟ ای ملعون، او به شما چه بد کرده است؟

این بگفت و به یکدیگر دویدند، کمر همدیگر را گرفتند. داماد منصور مرد شجاعی بود. چندان زور کردند که هر دو سست شدند. اما شیو هنوز کودک بود و در دست او عاجز شد؛ و چیزی نمانده بود که به قتل آید که گفت: ای رشیده، به فریاد من برس!

رشیده چون آواز شیو بشنید، برخاست و به مدد شیو رفت. رشیده کمر بند داماد منصور بگرفت، از جای در ربوده، بر زمین زد و محکم بیست. به میان قلعه آورده، بر درختی محکم بیچید و سید جنید را نجات داد.

اما سید جنید سلاح خوبی به دست آورده، بر خود راست کرد. به پیش منصور آمدند و گفتند: ای ترسا، تقصیر ما چه بود که می خواستی ما را بکشی؟ اکنون، مسلمان شوید تا شما را نکشم!

ایشان گفتند: ما از دین خود برنگردیم.

سید جنید گفت: اگر بیهوش بودند و گرفته اید، مکشید که مردی نباشد.

رشیده سوگند خورد که: من او را به کشتی گرفته ام.

شیو کارد برکشید و سر هر دو را برید و گفت: برویم، این لشکر که بیهوش اند، جمله را بکشیم.

سید جنید گفت: به تربت پیغمبر که نخواهم گذاشت که بیهوشان را بکشید.

شیو گفت: زن منصور را می کشم.

سید جنید بخندید و گفت: از کشتن زن پیری چه حاصل؟

پس، به میان قلعه رفتند و خزانه منصور را دیدند. اینقدر زر و جواهر [ص- ۱۶۰] بود که وصف نشاید کردن. شیو آن چه توانست، برگرفت. اسب و سلاح برداشتند و از آن شهر بیرون آمدند. اما از واقعه سلطان منصور کسی خبر نداشت. اما چون به بیابان رسیدند، سید جنید گفت: اگر تمام لشکر مغرب بیایند، باک ندارم. از آن طرف، چون روز شد، از قلعه هیچ کس نمی جنبید^{۱۱} و آوازی نمی آمد. مردم بسیار به قلعه رفتند و منصور را کشته دیدند. فریاد برآوردند و دیدند که در زندان باز است و سید جنید رفته است. دانستند کار شیو است.

رفتن سید جنید و رشیده و شیو به مرغزار نهراس زنگی^۱ و گرفتار شدن رشیده به دست نهراس زنگی

اما راوی گوید که چون سید جنید و رشیده و شیو بیابان طی می کردند، هر جا که گرسنه شدند، شیو بدویدی و آهوئی بگرفتی، کباب کرده، می خوردند. ناگاه، به مرغزاری رسیدند. اما چه باغی! درختان سردسیری و گرمسیری، عرعر و صنوبر و شمشاد، سر به ثریای فلک کشیده، پای به کیمخت زمین استوار نموده، گل و ریاحین بسیار، و آب روان بر سر سبزه سه برگان می غلطید. بلبلان خوش آواز و قمریان چهچه زن^۲ در شاخساران درخت به ذکر پروردگار کریم مشغول بودند.^۳ اما هیچ آدمیزاد در آنجا پیدا نبود. سید جنید گفت: در این مکان نباید فرود آمد که جای بدین خوبی از چیزی خالی نیست.

پاره ای در آن مرغزار گشته، قصری دیدند که از سنگ ساخته اند، که چشم آدمی ندیده؛ و آب روان از پای آن درختها روان، از در آن قصر می رود. درختی عظیم دیدند و در زیر آن درخت، جایی چون بهشت و سفره ای بر آن [ص-۱۶۱] درخت آویخته که پنجاه کس نمی تواند پایین آورد. سید جنید گفت: مصلحت نیست که از این سفره چیزی بخوریم، و نمی دانیم که از آن کیست، چون بخوریم؟ خداوند روا ندارد مال مردم خوردن.

درین سخن بودند که گور خری پیدا شد. سید جنید گفت: آتش روشن بکنید که من گور را بگیرم، و پیاده بروم که اسبها فرومانده است!

این بگفت، تیر بر کمان نهاد و از پی گور روانه شد. چون سید جنید برفت، ایشان دیدند که غباری از روی بیابان برخاست. چون غبار نزدیک شد، سیاهی دیدند، قد چون مناره، سر چون گنبد دوار، پانزده آهو به ریسمان بسته، بر دوش کشیده، چون برق جهنده رسید. چون

۱. در روایت ترکی: مهراث زنگی.

۲. اصل: چهچه قمری.

۳. اصل: مشغول می باشند.

رشیده و شیو او را بدیدند، به لرزه درآمدند.

سخن گفتن او چو رعد بهار

دو دستش به مانند شاخ چنار

دو چشمش به سرخی دوطاس خون

دو پایش به مانند دو ستون

به بالا به مانند نخل دراز

دو دندان به مانند نیش گراز

* * *

نهان در زیر مو چون خارپشتی

سیه دل چون درخت آبنوسی

چو ماهی چشم او مژگان ندیده

لب بالا چو نعل خر دریده

شده از بس که ابرویش گره بند

نماید چون دم سگهای بیوند^۴

ز سر تا پا شکم مانند صندوق

گلو چون مقعد خر گردش بوق

چوسگ بد لقمه و چون خر بد آواز

زبانش در دهان جا کرده چون کاز^۵

القصه، چون سیاه ایشان را بدید، روی بدیشان نهاد. رشیده چون چنان دید، تیری به چله^۶ کمان نهاد و انداخت به جانب سیاه که سیاه تیر را رد کرده، سر دست رشیده را گرفت. چون بزغاله ای او را در ربود، در زیر بغل گرفت و در میان قصر برد. [ص-۱۶۲] رشیده نگاه کرد، دید که پنجاه دختر ماهروی در آنجا در بند بودند و دویست جوان خویرو که جمله را زنجیر کرده بود. رشیده از ایشان پرسید: این سیاه چه کس است و شما را چرا گرفته؟

ایشان گفتند: این برادر جمهون زنگی است. پدر او به دست حمزه کشته شده است و برادرش به دست ابن عم حمزه به قتل آمده است. می گویند که سید جنید به مغرب آمده است. دیگر عارفی را گرفته است، نقش روی رشیده را دیده است و عاشق شده است.

۴. مراد از سگهای بیوند معلوم نشد. بیوند اسم است به معنی فریب، حيله و خیانت و صفت واقع نمی شود؛ و نیز نام قبیله ای از قبایل لر است. شاید سگهای منسوب به این قبیله دمه‌های بیش از حد کلفت داشته اند.
۵. کاز = نوک پیکان که از آن ریسمانی گذرانند، مقراض برای بریدن کاغذ و جامه، و نیز آلتی باشد که بدان درختان را پیرایش دهند.

اکنون، شبی صد فرسنگ راه می رود و دختر پادشاهان و امیران می گیرد و می آورد. حال این است که با تو گفتیم.

رشیده چون این سخن بشنید، به گریه افتاد و دل از دیدار سید جنید برگرفت و گفت «کاش سید جنید اینجا نیامدی که هزار چون او جواب این سیاه را ندهد، و نتواند گفت؛ و او نیز کشته می شود!» این می گفت و زار زار گریه می کرد و آن قوم گرفتاران به موافقت او به گریه درآمدند.

اما شیو چون دید که رشیده گرفتار شد، چون پلنگ بربری جستن گرفت، به جست و خیز درآمد و، به طرفه العین، به سید جنید رسید. حال و احوال گذشته را به او گفت. سید جنید گورخر^۶ را رها کرد و به آن مرغزار آمد. کمان به زه کرد و شمشیر حمایل کرد. دید سیاه در زیر درختی خفته است. شیو شمشیر برکشید که او را به دو پاره کند، سید جنید دست او را گرفت و گفت: ای مرد دیوانه، کسی را در خواب کشتن مردی نباشد. هر جا که بشنوند، ما را عیب کنند؛ و دیگر، من از جنگ او عاجز نیستم!

شیو گفت: اگر جمله عالم جمع شوند، او را نتوانند کشت.

سید جنید گفت: من هرگز مرد خفته نکشم. اگر تو نیز رفیق منی، چنین کنی. شیو سوگند خورد که: من [ص-۱۶۳] بغیر از دزدی و سیاهکاری، هیچ کاری دیگر نکنم که دزدی کار پدران من است. من کار پدران خود کنم، کار پدران تو نیز مردی است. سید جنید بخندید. سرپایی بدان سیاه زد و سیاه از خواب بیدار شد و گفت: تو کیستی؟ سید جنید گفت: برخیز، یار من بده تا بروم، مرا با تو کاری نیست! سیاه گفت: تو را پیش یارانت برم و نشان دو کس به من بده تا بروم، مرا با تو کاری نیست!

سید جنید گفت: آن دو کس کیست؟

سیاه گفت: یکی سید جنید - که خویش حمزه است - که برادر من، جمهون را بکشت؛ و یکی رشیده^۷ عرب که او را عروس خود کنم.

سید جنید بخندید و گفت: من هر جا که می روم، فتنه^۸ رشیده پیدا می شود.

نهراس گفت: زود باش، نشان هر دو را بده و [یا] بیا دست ببند!

سید جنید نعره بزد و با وی درآمد و تیغ بر کتف سیاه زد که هیچ نبرید؛ و تیغ به دو پاره شد. سیاه بخندید و گفت: ای جوان، تیغ تو چنین خواهد بود؟ سید جنید گفت: من تیغ ندارم، این از منصور مغربی است.

۶. اصل: گوره خر.

این بگفت و دست در کمر زنجیر سیاه زده، به تلاش مشغول شدند. سید جنید هر چند زور کرد، سیاه از جای نجنبید. سیاه هر چند زور کرد، سید جنید از جا نجنبید تا خون از ناخنهای هر دو روان شد.^۷ اما هیچ یک مظفر نشدند و هر دو خسته شدند. سیاه گفت: ای جوان، دمی صبر کن تا آسایش کنیم!

دمی آسایش کردند. سیاه گفت: چیزی از تو پرسم، راست بگو! سید جنید گفت: بگویم.

گفت: در خواب بودم، چرا مرا نکشتی؟

گفت: به نامردی ما کسی را نکشیم، و من از جنگ تو عاجز نیستم.

سیاه گفت: گمان می برم که تو از خویشان حمزه ای که [ص-۱۶۴] این نشان حمزه است؛ و هرگاه نام او را می شنوم، حمزه را دعا می کنم. تو نیز از خویشان او هستی. بیا با من صلح کن تا رفیق یکدیگر باشیم و در این دیار، هر چه خوبرو باشد، گرفته عروس خود کنیم تا رشیده به دست ما افتد!

سید جنید گفت: برخیز و هرزه مگو تا کشتی بگیریم. اگر می خواهی خلاص شوی، دست به بند ده، این گرفتگان را جمله خلاص کن؛ و توبه کن که دیگر دزدی نکنی و هیچ کس را نکشی تا تو را آزاد کنم!

سیاه به خشم رفت و بر سید جنید دوید، کمر بند او بگرفت و چندان تلاش کرد که عرق کرد. پای سید جنید از جا نجنبید. سیاه عجب بماند. سید جنید دست دراز کرده، کمر بند سیاه را بگرفت و نعره ای از جگر برکشید که کوه و صحرا به لرزه درآمد. شیو چون دید که سیاه افتاد، بدوید پیش سید جنید آمد و گفت: کارد به من بده تا سرش را ببرم.

سیاه بنالید و گفت: آه، رشیده را ندیدم و خون برادر نخواستم، و جان برباد دادم! سید جنید کارد برکشید و سرش ببرید. شیو سنگ بسیار بگرفت و بر کشته آن سیاه می زد. سید جنید بخندید. بعد از آن، به قصر آمدند، دویست مرد مسلمان در بند دیدند و پنجاه دختر ماهرو که هر یک از شهری بودند. جمله را رها کردند و از آن جمله یکی دختر منصور بود. آن مردم بیشتر از ملک مغرب بودند. در آن قصر، چندان زر و جواهر دیدند که وصف نداشت. اسبان بسیار دیدند که هر کدام را از ملکی دزدیده بود؛ و از آن میان سه اسب بگرفتند. از آن زر و جواهر، بسیار به مغربیان داد و از آنجا روانه شدند. تا سه روز دیگر برفتند،^۸ بیشه ای بدیدند. دو شیر از آن بیشه بیرون آمده، سر راه [ص-۱۶۵] بر

۷. اصل: روان شدند.

۸. اصل: برفت.

ایشان بگرفتند. سید جنید از اسب به زیر آمد، تیری به چله کمان نهاده، بر پیشانی شیر زد که از قفای سرش جستن کرد.^۹ شیر دیگر روی به رشیده نهاد. رشیده از مرکب فرود آمد، تیغ را چنان بر زیر بغل شیر زد که به دو نیمه شد. شیو بر سر درختی رفته بود. چون از شیران فارغ شدند، رشیده شیو را بخواند و گفت: چرا بر سر درخت رفته بودی؟ شیو گفت: جنگ شیران پهلوان کار من نیست، دزدی، مکر و حيله کار من است. پس، روی به راه نهادند.

۹. اصل: جستن بیرون آمد.

رفتن سید جنید و رشیده و شیو به شهر زهرای جادو و گرفتار شدن سید جنید و رشیده به دست زهرا و خلاص کردن شیو ایشان را

اما راوی گوید که ایشان مدت هفت شبانه روز مرکب می تاختند تا به شهر زهرای جادو رسیدند، قلعه ای دیدند که نیمه ای از آن قلعه در میان آب بود و نیمی به خشکی. دیده بان قلعه چون ایشان را بدید، خبر پیش زهرای جادو بردند و زهرای جادو 'سواری فرستاد که: برو، ایشان را داخل قلعه کن!

آن سوار به نزد سید جنید آمد و گفت: بیا، زهرای جادو شما را می طلبد. سید جنید گفت: ما را با زهرای جادو کاری نیست، به راه خود می رویم و عزیمت مصر داریم.

سوار باز گردید و حال بگفت. پس، زهرا ده سوار فرستاد. سواران نزدیک سید جنید آمدند و گفتند: به شهر درآیید!

سید جنید گفت: ما کار به قلعه نداریم، نخواهیم آمدن.

سوار گفت: زهرا فرموده است. اگر نیایی، تو را با زور می بریم.

سید جنید گفت: همه مردم مغرب مرا به زور نمی توانند برد.

سواری بیامد، مثنی به گردن سید جنید زد، گریبان او را بگرفت، رفت بکشد، سید جنید [ص-۱۶۶] در خشم شد و تیغ چنان بر گردن او زد که سرش ده گام به دور افتاد. دیگری بیامد و گفت: ای سیاه، بیا تا برویم!

رشیده تیغ بر میان او زد که چون خیار تر به دو پاره شد. آن هشت سوار دیگر روی به

هزیمت نهادند. شیبو گفت: ای سید عرب، خطا کردی که من احوال این زن شنیدم. این زهرای جادو، استاد جمله ساحران عالم است؛ و اینجا سرحد بابل است. بیا تا بگذریم. سید جنید در خشم شد و گفت: ای دزد نابکار، آواره شو، برو که تو را اعتقاد به قضای ربّ العالمین نیست! آنچه در نامه اعمال ما نوشته شده است، چنان خواهد شد. قبیله ما هرگز نگریخته اند و پشت به دشمن نکردند، من اینجا باشم که این جادویان را پاک کنم! این بگفت و تازیانه برکشید که بر شیو زدند. رشیده، سید جنید را ملامت کرد. سید جنید گفت: من پدر، مادر و وطن بر سر عشق تو نهادم. اگر تو می خواهی، برو که من اعتقاد به ربّ العالمین دارم؛ و غیر او هیچ کس را نمی خواهم! رشیده گفت: هزار جان من فدای خاک پای تو باد، شیبو و پدران او حق بسیار در گردن تو دارند.

سید جنید گفت: من مرد دروغگو نمی خواهم که رفیق من باشد؛ و هر چه می کنم، به راستی می کنم.

اما شیبو چون پاره ای راه برفت، بر پشت درختی بایستاد و از سخن خود پشیمان شد. اما راوی گوید که چون آن هشت سوار پیش زهرای جادو رفتند و حال با وی بگفتند، زهرا گفت «این شجاعت از کسی نیست، بغیر از سید جنید و رشیده!» پس، سوار شده، با دو نفر دیگر رو به سید جنید کردند. چون زهرا پیش ایشان رسید، به دو نفر گفت: بروید، ایشان را بگیرید و بیاورید!^۲

دو نفر پیش آمدند. [ص-۱۶۷] سید جنید و رشیده آن دو سوار را نیز بکشتند، اما دیگر نتوانستند دست جنابانید. اسبان ایشان حرکت نمی کردند، خشک شده بایستادند. رشیده و سید جنید هر چند جهد کردند که راست شوند، میسر نشد. زهرا بخندید، بعد گفت: بیاید، جنگ کنیم!

سید جنید و رشیده چنان در بالای مرکبان خشک شده بودند که یارای حرف زدن نداشتند. زهرای جادو به شاگردان خود بفرمود تا ایشان را بستند، بر پشت شتران بار کردند و به قلعه بردند. زهرای جادو رفت و در بالای تخت قرار گرفت. سید جنید و رشیده را در برابر خود بازداشت و گفت: ای عرب زاده، تمام ملک مغرب را برهم زدی و سوزان جادو، که خواهر من بود، کشتی؟ حمزه پدر مرا با صد و بیست پهلوان جادو بکشت و جمله ولایت ما را آتش زد.^۳ مدتهاست که من از قبیله حمزه یکی را می خواستم، به عوض خون پدر و خواهر بکشم.

۲. اصل: برو... بگیر و بیاور.

۳. اصل: آتش زدند.

سید جنید گفت: ای ملعون کافر، تو مرا به مردی نگرفتی و اگر نه، جمله لشکر مغرب مرا نمی‌تواند گرفت. اکنون، رضا به قضای خداوند باید داد.

زهرای جادو پرسید: آن نارعنای گیسو بریده، تو کجاست که بر تو عاشق شده بود؛ و در مغرب تو را دیده، همراه تو بوده است؟ بگو کجاست و اگر نه، می‌فرمایم تا چشمت می‌کنند که مدت دو سال است که پسر من صورت رشیده را بر کاغذی دیده، عاشق جمال او شده است؛ و مرا گفتند که رشیده در مغرب است! مدتی می‌باشد که پسر من از پی او رفته و سرگردان شده است؛ و من خواب و خوراک ندارم. اکنون، رشیده را به من بنما و اگر نه، تو را به زاری زار بکشم که مرغان هوا بر تو بگیرند!

سید جنید گفت: ای سگ ملعون، حال من به دست تو گرفتارم، هر چه می‌خواهی، بکن! زهرا [ص-۱۶۸] بفرمود او را به زندان بردند. گفت: آن سیاه‌هندو را بیاورید تا او را چند چوب بزنم تا بگوید رشیده و پسرزاده، عمرابن امیه در کجا هستند.^۴

در حال، برفتند و رشیده را بیاوردند. [پیشانی] چون ستاره، زلف چون زنجیر، لبی چون شکر و چشمانی چون بادام تر. زهرای جادو زن مکاری بود، با خود گفت «صورت سیاهان چنین نمی‌باشد!» پس، گفت: ای سیاه، تو از کجایی؟ رشیده گفت: من هندویم.

زهرا دانست که دروغ می‌گوید. پس، بفرمود تا آب گرم بیاوردند و روی رشیده را بشستند. رویی پیدا شد چون ماه. زهرا عجایب بازماند. پس، گفت تا او را به گرمابه بردند، جمله اعضای او را بشستند و جامه نو پوشانیده، برابر تخت زهرا بداشتند. هر کس روی رشیده را می‌دید، بر جای خشک شده، نمی‌توانست رفتن. زهرا چون نظر بر وی انداخت و تصویر شکل رشیده [در] پیش نهاد، یقین دانست که او رشیده است. پس، گفت: ای نارعنای گیسو بریده، تو ملک عرب را خراب کردی، از جهت [تو] بیست هزار پهلوان به قتل آمد؛ و پسر پادشاه روم از بهر تو دیوانه شد. تصویر شکل تو را به مصر، شام و به ولایتها بردند. مغرب نیز از برای تو خراب شده است و چندین پهلوان، به شومی تو به قتل آمده است؛ و پسر عزیز من دو سال است که از بهر تو دیوانه شده است و اکنون، به طلب تو نارعنا به مغرب رفته است و تو در عالم می‌گردی و خرابی می‌کنی؟ اگر خاطر پسر من نبودی، همین ساعت تو را بسوختمی. اما چون پسر من بیاید، سید جنید را آتش زنم تا تودل از او برگیری؛ و تو را به پسر خود دهم [ص-۱۶۹] تا پیر شوی و بمیری.

رشیده گفت: تو اینهمه توانی کرد، [اما] سبحانه تعالی تو ملعونی را از سر خلق رفع

۴. اصل: در کجا است.

خواهد کرد.

زهر را در خشم شد، اما هیچ نگفت. دیگر پرسید: آن پسرزاده، عمران بن امیه کجاست؟
 رشیده گفت: چه دانه، تو ما را به جادوی گرفتی، او گریخت؛ و او روزی صد فرسنگ راه
 می رود، این ساعت جهانی در زیر قدم کرده باشد!
 زهر گفت: راست می گویی.

پس، رشیده را بیست نفر موکل بر سر او گماشت و بند های مرصع بر پای او نهاد؛ و ده
 نفر جادو از عقب پسرش فرستاد و گفت «چون پسرم بیاید، سید جنید را به دست او دهم تا
 بکشد و رشیده را عروس کند.» این اندیشه می کرد و باری تعالی تقدیر دیگری ساخت.
 اما سید جنید بی چاره را دست و پا چنان بسته بودند که هر دم نعره می زد و مرگ خود را
 از خدا می خواست. زار زار می گریست و امید از جان برگرفته بود. اما شیو چون دید که
 ایشان را گرفتند و دست بسته به قلعه بردند، آتش در نهادش افتاد، بی اختیار آب از چشمش
 روان شد و با خود می گفت «ایشان چگونه از دست این خلق خلاصی خواهند یافت؟» این
 می گفت و در کنار دریا می گردید. تا سه روز گردید تا به دهی رسید، دید چند نفر پشته هیزم
 در پشت گرفته، بدان ده می برند [تا] بفروشند. شیو به گوشه ای رفته، توبره حیل بیرون
 آورده، ریش سفیدی بر خود راست کرده و پشته هیزم در پشت گرفته، بدین صورت داخل ده
 گردید. هیزم را بر سر کوچه ای گذاشت و به گریه افتاد. چندان بگریست که جمله خلائق ده
 بر سر او جمع شدند و گفتند: ای پیر، تو را چه می شود؟

شیو گفت: من مرد بازرگان بودم و نعمت بسیاری [ص- ۱۷۰] داشتم. کشتی من در این
 دریا غرق شد و پسر خوبی داشتم، او نیز هلاک شد. اکنون، مرا هیزم باید کشیدن تا نان
 خورم.

مهتر آن ده را بر او رحم آمد و او از مردم مغرب بود؛ و نزد زهر را بود. شیو از او تفحص
 قلعه زهر را و راه گذر او کرد. مهتر گفت: ای پیر، در همه روی زمین قلعه ای چنین محکم
 نباشد، اما آب در این قلعه نیست!

شیو پرسید: آب از کجا می خورند؟

گفت: از سر قلعه سوراخی کرده اند به میان دریا، دلولی و ریسمانی بسته اند و مردم از
 آنجا آب می کشند. اما غیر از من هیچ کس آن سوراخ را نمی داند.

شیو گفت: من می خواهم تماشای آن سوراخ کنم [که] چگونه بریده اند و چگونه آب
 می کشند؟

مهتر ده گفت: چون تو مرد غربی، فردا به کشتی بنشینیم و به اتفاق برویم و تفرج کنیم.

شیبو خرم شد. روز دیگر، در آن صحرا بگردید و داروی بیهوشی بسیاری درست کرده، بیامد به ده. با مهتر ده به کشتی نشستند و به زیر آن قلعه رفتند. کوهی دیدند از یک پارچه سنگ که مرغ بر سر او [نمی] نتوانست پرید.^۵ آن کوه در میان دریا واقع شده بود و نیمی در خشکی [بود]. شیبو گفت «هیچ آفریده ای این روز [این] کار نتواند [کردن!]» رفت و آن سوراخ را تماشا کرده، باز گردید. شیبو هر روز تنها آنجا رفتی و فکر و تجربه کردی. اسباب خود را جمله بدان نزدیکی برده بود. تا روزی شیبو دید که مهتر ده گریه می کند. احوال پرسید. مهتر گفت: می گویند که زهرای جادوی ملعون جوانی از خویشان حمزه گرفته است و مدتهاست که در بند دارد؛ و رشیده عرب هم با اوست. پسرزها به رشیده عاشق شده است و از عقب رشیده به مغرب رفته است. [ص- ۱۷۱] اکنون، مادرش کس فرستاده است و او آمده است. می گویند که فردا خویش حمزه را در برابر رشیده خواهند کشت و رشیده را به آن حرامزاده خواهند داد.

این بگفت و زار زار به گریه افتاد. چندان گریه کرد که جمله ساحران به گریه افتادند. شیبو چون این سخن بشنید، آتش در نهادش افتاد و جهان در پیش چشم او تاریک شد. نزدیک بود که از هوش برود، باز به مردی خود را نگاه داشت و احوال پرسید که: در این ده چند مرد می باشد؟

مهتر ده گفت: هزار پهلوان هستند.

اما شیبو برخاست، توبره حیل بر پشت گرفت و روی به کنار دریا نهاد تا به زیر قلعه رسید. جامه از تن بیرون آورد، بر سر بست و به میان آب رفت و شناکنان^۶ تا بر سوراخ رسید. سوراخی دید چون تنوره آسیاب که از میان قلعه در میان دریا کنده اند و بر سر چاه چرخي نهاده، شخصی ایستاده، شب و روز به جهت مردم قلعه آب می کشد. شیبو داروی بیهوش بسیار داشت، تا شب در میان آن چاه بود. هر دلولی که به زیر می آمد، پاره ای دارو در آن دلو می کرد؛ و هر ذره از آن دارو اگر در دریای قلزم ریختی، آنچه ماهی بود، به هشدرخان به سوداگری رفتی،^۷ و هر آدمی که خوردی، تا سه روز بیهوش افتادی. بدین صورت [بود] تا شب به سردست برآمد. چون شب شد، شیبو دانست که مردم ساکن خواهند شد. چون دلو به زیر آمد، شیبو در میان دلو نشست، به بالا برآمد و شخصی دید که ایستاده. کارد برکشید و چابک او را بکشت و در چاه انداخت. در پس چرخ نشست و بنا کرد به آب کشیدن تا

۵. اصل: نتوان پرید.

۶. اصل: شتاب کنان.

۷. هشدرخان: لفظ عامیانه هشدرخان یا خاج ترخان است که بندری است در شمال دریای خزر در مصب رودخانه اتل. به هشدرخان به سوداگری رفتن مثلی است به معنی به جای بی بازگشت رفتن.

ساعتی برآمد. [ص-۱۷۲]

خروشی برخاست. یکی می گفت که: بی بی زهرا آمده، آتش برافروخته که امشب خویش حمزه را بکشند. اما حیف از آن جوان که به شومی رشیده او را در آتش خواهند سوزانید! شیو چون این سخن بشنید، چون دیوانگان بدوید و بدان نزدیکی رفت. زهرا را دید چون خوکی در میان قلعه نشسته و شخصی در پهلوی او [با] شکم بزرگ، چشم ازرق، کوتاه قد، دهن گنده، در بالای تخت نشسته؛ و صد هزار شمع و مشعل چیده اند و خلایق جمع ایستاده اند. در حال، بفرمود تا سید جنید [را] آوردند و در پیش تخت باز داشتند. [زهرا] روی به پسر خود کرد و گفت: ای جان مادر، سید جنید^۸ دشمن ماست و عمّ او، حمزه، پدر من و پدر تو را با صد و بیست هزار عمّ و عمزاده [های] ما بکشت؛ و بابل را از جادویان پاک کرد. من در آن روزگار طفل بودم، مادرم مرا برداشت و از دست حمزه بگریخت و به دریای مغرب رفت تا که حمزه از این ولایت رفت. این شخص عمزاده^۹ اوست و آمده است که او نیز چون حمزه، ملک مغرب را خراب کند. منصور و دامادش - که هر دو خویش ما بودند - با جمله خویشان و فرزندان بکشت و نیمی ملک مغرب را خراب کرده است. جان مادر با وی چه کنم؟

پسرش گفت: ای مادر، او را می سوزان تا فردا در میان خلایق او را به خورد سگان دهیم. زهرا قبول کرد. گویند که ده سگ زهرا در آن قلعه بسته بود که اگر کسی گناهی کردی، دست و پای آن شخص را بیستی و در پیش سگان انداختی؛ و آن سگان از گوشت آدمیان چنان فریه شده بودند [که] هر یکی چون گرازی [می بودند]. [ص-۱۷۳] سگداران ایستاده بودند، خرم شدند و گفتند: سگان دو-سه روز است چیزی نخورده اند و ما را که می بینند، نزدیک است که زنجیرها را بگسلانند و ما را بخورند.

سید جنید با رشیده ایستاده بودند، می شنیدند و چون بید می لرزیدند. سید جنید را صبر و طاقت نمانده، بی اختیار، آهی از جگر برکشید و بر حضرت باری تعالی بنالید و گفت «خداوندا، روا مدار [که] بعد از این همه رنج مرا زنده پیش سگان اندازند. کاشکی مرا به آتش بسوختی، یا مرا پاره پاره بکردی و طعمه^{۱۰} سگان نساختندی!» این با خود می گفت و زار زار می گریست. چندان به حضرت ربّ العالمین بنالید که غلغله در ملکوت افتاد. جمله ارواح اولیاء^{۱۱} و ملائکه^{۱۲} مقرّب به حضرت باری بشفاعت ایستادند و دست به دعا برداشتند؛ و گفتند «خداوندا، این عمزاده^{۱۳} رسول توست، روا مدار که او را به خورد سگان دهند!» در حال،

۸. اصل: سید جنید را که.

۹. اصل: ارواح اولیاهان.

دعای ایشان مستجاب گردید. رشیده ایستاده بود و «آمین» می گفت. زهرا، دم به دم، می گفت: برای تو نا رعنا سید جنید را به خورد سگان خواهم داد و تو را عروس کنم. رشیده چون بید می لرزید. پس، زهرا بفرمود تا سید جنید و رشیده را هر یک به جای خود بردند و خاصان به شراب خوردن مشغول [شدند]. [مطربان آواز برکشیدند و رقاصان به رقص درآمدند. شیو خاطر جمع شده، اما در فکر بود که داروهایی که در آب ریخته بود، هیچ کار نکرده بود. تا بعد از ساعتی، مردم قلعه هریک آب می خوردند، بیهوش می شدند تا تمام قلعه بیهوش شدند بغیر از زهرا و پسرش [که] به جای آب شراب می خوردند. [ص-۱۷۴] در آن حال، ساقی برخاست، شیو را دید ایستاده، دستش را بگرفت و گفت: بیا قرابه^{۱۰} را بردار و از خمخانه^{۱۱} بی بی زهرا پر کن، بیاور!

شیو منت داشت، در دل گفت «صدق یا رسول الله» روانه شد. به دلیل عقل، به اندرون خانه ای رفت، قرابه از خمخانه پر کرد. در حال، قدری داروی بیهوشی در قرابه^{۱۰} خمر افکند، چنانکه اگر جرعه ای به فیل بدادی، در حال بیفتادی. شمع در دست داشت، قدری هم بر سر شمع ریخت و دماغ خود را بگرفت. آنگاه شراب می آورد و در پیش زهرا [می] گذاشت. ایشان شراب خوردن آغاز کردند. هنوز دور اوّل به سر نرفته بود که هر دو چون مرده بیفتادند؛ و تماشاکنان نیز بوی شمع بشنیدند، حمله بیفتادند.

اما سید جنید هفت شبانه روز بود که چیزی نخورده بود و نماز می کرد. رشیده هم پیش سید جنید رفته بود که شیو درآمد، زمین بوسه داد و به گریه افتاد. بوسه بر قدم سید جنید می داد تا از نماز فارغ شد، او را در کنار گرفت و سر و چشم او ببوسید. بسیار بگریست و جمله حالها باز گفت و بند از دست و پای او برگرفت. سید جنید گفت: ای شیو، گرسنه ام و هیچ قوت ندارم که برخیزم. اما نباید توقف کرد، مبادا آن جادو بیدار شود!

شیو گفت: او سه روز دیگر [هم] بیدار نمی شود و تو از او اندیشه مکن! پس، شیو کارد برکشید، اوّل سر موگلان را ببرید؛ و هر دو پیش رشیده آمدند. رشیده را مدهوش دیدند. شیو دارویی در حلق او ریخت، رشیده استفراغی کرده، برخاست تا سخن گوید. سید جنید گفت: وقت سخن گفتن نیست. [ص-۱۷۵] برخیزید، کارها را تمام کنید!

پس، برخاستند، بر سر زهرای جادو آمدند و او را با پسرش سخت بستند و گفتند: هر دو را به خورد سگان دهیم!^{۱۲}

۱۰. قرابه = شیشه شراب، صراحی.

۱۱. خمخانه = سردابی که خمهای باده را در آنجا گذارند، میخانه.

۱۲. اصل: سگان دهند.

شیبو و رشیده کاردها کشیدند. سید جنید به رشیده گفت: چه خواهید کردن؟ گفتند: ما جمله اهل قریه را خواهیم کشت.

سید جنید گفت: مرد پیر، رعیت، زنان و طفلان مکشید که مردی و مروّت نیست مرد بیهوش کشتن.

پس، شیبو و رشیده هر دو کاردها برکشیدند و در آن قلعه افتادند. چون گرگ گرسنه، صد و بیست پهلوان که آنجا بودند، جمله را سر بریدند. چون روز روشن گردید، یک مرد زنده در آن قلعه نمانده بود، الا چهار مرد سگدار^{۱۳} که دست و پای ایشان [را] بسته بودند، با پسر زهرا. سید جنید پیش زهرا نشسته بود، آتشی افروخته بود و پاره گوشت کباب کرده، می خورد که در آن هفت روز، هیچ نخورده بود. شیبو و رشیده چون بیامدند، سید جنید بفرمود تا سگداران را بیاوردند و پسر زهرا را به هوش آوردند. شیبو گفت: ای سگ ملعون، ابن عم رسول خدا چه گناه کرده بود که او را به خورد سگان می دادی؟ پس، پسر زهرا دست و پای خود را بسته دید و مادرش بیهوش افتاده، عجایب باز ماند^{۱۴} و گفت: من کجایم؟

رشیده را دید ایستاده، گفت: تو عروس منی، دست و پای من بگشا! رشیده لگدی بردهن او زد، او را برگرفته، پیش سگان انداخت. در ساعت، ده سگ هر یکی چون فیلی، او را پاره پاره کردند و بخوردند. بعد از آن، گفتند: زهرا را نباید بیدار کردن که او جادو است!

او را هم پیش سگان انداختند تا پاره پاره کرده، بخوردند. مهر آن ده که [ص-۱۷۶] با شیبو آشنایی داشت، بگشتند و بیدار [ش] کردند. سید جنید چون داخل قلعه شد، ایشان را کشته دید، دلش بسوخت. شیبو و رشیده را ظالم خواند و ایشان را ملامت کرد، اما پشیمانی فایده ای نداشت. در آن قلعه بغیر از کدخدا دیگر کسی زنده نمانده بود، مگر زنان و طفلان. مهرده گفت: این جادو را ده خزانه است که چشم آدمی چنین خزانه ای ندیده، [و گوش] نشنیده است. اکنون، من تو را می نمایم؛ و این گنج از عهد کیان میراث مانده است! این بگفت و دست سید جنید بگرفت [و به خزانه برد]. قصری بود که او را از سنگ ساخته بودند و در میان قصر، تختی نهاده بودند. شخصی بر سر تخت خفته بود و لوحی در بالین او نهاده بودند؛ و در پهلوی او خروسی نشسته، که هر کسی برفتی تا آن لوح [را] برگیرد، آن خروس بانگ کردی و آن شخص بیفتادی، یک روز تا شب. سید جنید به شیبو

۱۳. اصل: چهار مرد سگداران.

۱۴. اصل: باز ماندند.

گفت: ^{۱۵} برو، آن لوح را بگیر و بیاور!

شیبو پیش آمد، دست دراز کرد تا لوح را بردارد، خروس چون چرخ ^{۱۶} بانگ زد و شیبو بیهوش گردید و بیفتاد. سید جنید ایستاد تا شب به سر دست برآمد. شیبو به هوش آمد و از [آن] قصر بیرون آمدند و به قصر دیگر رفتند و آواز ناله شنیدند. سید جنید گفت: این ناله چه باشد؟

مهرتر ده گفت: در این زیر زمین زندان است. همانا مردم را گرفته، در اینجا در بند کرده اند.

در حال، آن در را باز کردند، سنگ سیاهی دیدند. آن سنگ را برداشتند، چاهی پیدا شد و نردبانی در آنجا دیدند. ^{۱۷} شیبو در آن چاه رفت و هفتاد مرد مسلمان دید. هر یکی از ولایتی در آنجا بودند و به زنجیر بسته بودند. جمله را بگشودند. به بالا بیامدند. ایشان چند نفر [ص-۱۷۷] از گرسنگی بمردند. سید جنید از ایشان پرسید: شما از کدام ولایت هستید؟ چند نفر از مصر و مغرب بودند و ده نفر از مکه و مدینه، ^{۱۸} آشنایی دادند. سید جنید بسیار بگریست و احوال پدر و مادر از ایشان پرسید. ایشان گفتند: ای سید، حجاج یوسف بیامد و بسیاری خلاق بکشت؛ و حجاز را خراب کرد. پدرت پهلوانی کرد، چند بزرگ از ایشان بکشت؛ و بعد از آن، پدرت به یمن رفت. اما از غم نادیدن تو، شب و روز، می گریست. سید جنید به گریه افتاد. بعد از آن، برخاستند و به خزانه زهرا رفتند. قصری پر از زر دیدند و حجره ای پر از لعل، فیروزه، یاقوت و مروارید؛ و یک خانه پر از سلاح، هر سلاحی از ولایتی آورده بودند. سید جنید خرم شد. پس، به طویله رفتند، پانصد اسب و دویست شتر دیدند؛ و هر اسبی از پادشاهی بود و هر یکی را ملکی بها بود. سید جنید چهار اسب به جهت خود برداشت و آن قلعه را به حکم کدخدای ده کردند. بیست روز دیگر برفتند، مرغزاری پیدا شد خوش و خرم، چون بهشت و آبهای روان. در آنجا فرود آمدند.

۱۵. اصل: سید جنید گفت بشیو گفت.

۱۶. چرخ = چرخ = پرندۀ ای است شکاری از راستۀ عقابها، کوچکتر از باز = صقر.

۱۷. اصل: دید.

۱۸. اصل: مکه و مدینه بودند.

رفتن سید جنید و رشیده و شیو به مرغزار قیس^۱ و سر و تن شستن؛ و گرفتن قیس رشیده و شیو را و خلاص کردن سید جنید اینها را

اما روای گوید مدت بیست و پنج روز بود که آب ندیده بودند و رشیده می خواست که سرش [را] بشوید. سید جنید با شیو نیم فرسنگ دور شدند و غرض سید جنید در آن بود که رشیده بفرغت جان [خود را] بشوید و شرم ندارد. از هم^۲ دور افتادند و آن مرغزار مقام [ص-۱۷۸] پسرزاده^۳ عمر عتتر بود. و او پهلوانی بود که در همه روی زمین مثل او نبود، و او را قیس نام بود. روزی در ملک عرب، رشیده را دیده بود، در جهان می گردید؛ و مدت یک ماه^۳ بود قیس در اینجا مقام گرفته بود که در این وقت رسیده، رشیده را دید با آن همه اسباب جواهر.

اما رشیده دارو بر خود مالیده بود، چنانکه اعضای او چون قطران سیاه بود. قیس بغایت خرم شد و با خود گفت «همانا که این مردان دیوانه اند که این همه اسباب تنها می برند!» پس، بانگ به رشیده زد و گفت: ای سیاه، از کجا می آیی، به کجا می روی؟ [بگو] تا تو را پاره پاره نکردم!

رشیده گفت: ای جوان، اگر مردی، صبر کن تا سلاح بپوشم.
قیس را عجب آمد و گفت «همانا با خود دیده است [که] این همه اسباب را تنها می برد.» بعد گفت: ای سیاه، سلاح بپوش، ببینم چه مردی داری؟
رشیده سلاح پوشیده، سوار گردید که شیو هم در رسید. هر دو به گرد قیس درآمدند.

۱. اصل: قیس؛ و در همه جا چنین است.

۲. اصل: چون از هم.

۳. اصل: کار مدت یک ماه.

قیس دست دراز کرده، کمر بند رشیده را گرفت و به دست دیگر، کمر بند شیورا و هر دو را از اسب در ربود، به دست خدمتکاران داد تا به خیمه بردند؛ و اسبابها و بارها جمله را بردند. سید جنید در آنجا نماز می کرد و متوجه حضرت باری تعالی بود؛ و از هیچ حال خبر نداشت تا دو ساعت برآمد، از نماز فارغ شد. سلاح در پوشید، سوار گردید، به مرغزار آمد و هیچ کس را ندید و در روی زمین، شمشیر و نیزه شکسته دید. دانست که حال چیست، اسب براند. مقدار نیم فرسنگ راه برفت، خیمه بزرگی دید و خرگاه و اسباب خود را جمله در آنجا دید، افتاده و رشیده و شیورا هر دو در [ص- ۱۷۹] زیر خیمه دید، در بندند.^۴

سید جنید چون آن بدید، آتش در جانش افتاد، بانگ زد که: ای دزد نابکار، تو جنگ با کودکان میکنی؟ اگر مردی، بیرون بیا تا دست و بازوی مردان ببینی!

قیس از خیمه بیرون آمد، سید جنید را دید چون کوهی ایستاده و نیزه در دست دارد. با خود گفت «این جوان از خود دیده است که این همه مال با خود آورده است بدین راه!» قیس گفت: ای جوان، بیا که تو مهمان مایی، فرود آی تا آسایشی کنیم؛ و اسباب تو را بدهم، به راه خود برو که جمله عالم در پیش من هیچ است.

سید جنید گفت: تو دزدی و سر راه مردم گرفته ای و هیچ مسلمانی نداری؛ و بر جمله مسلمانان واجب است که رفع دزدان بکنند. اکنون، بیا تا جنگ کنیم. اگر تو مرا کشتی، هر چه دارم، به تو حلال؛ و اگر تو زنهار می خواهی، بیا توبه کن تا تو را آزاد کنم!

قیس بخندید و گفت: ای سوار، تو هنوز مرا نشناخته ای. همین ساعت تو را از جنگ سیر کنم!

این بگفت و با هم درآویختند. چند ضرب در میان ایشان رد و بدل شد. رشیده و شیو، هر دو در خیمه نشسته بودند و دعا می کردند. سید جنید با خود می گفت «من چندین دیو و جادو کشته ام، هیچ پهلوانی مثل این قیس ندیده ام!» القصه، آن روز تا شب جنگ کردند، هیچ یک مظفر نشدند. چون شب شد، سید جنید به زیر درختی رفت، سر و تن بشست و به نماز ایستاد. قیس به خیمه آمد و با یاران خود گفت: تا عمر من است، من مردی بدین شجاعت ندیدم، جنگ کردن با وی حیف باشد!

اما سید جنید تا روز عبادت می کرد و قرآن می خواند تا روز روشن شد. سید جنید برخاست، اسب را زین کرده، سلاح در پوشید؛ و نیت روزه کرده بود، دو روز [ص- ۱۸۰] بود که چیزی نخورده بود. به در خیمه قیس آمد. قیس هم از خیمه بیرون آمد. چون دو شیر، برابر یکدیگر ایستادند و با یکدیگر درآویختند. چندان بکوشیدند که جمله سلاحهای^۵

۴. اصل: در بند است.

۵. اصل: جمله صلاهان.

ایشان خورد شد، هیچ یک مظفر نشدند. بعد از آن، کمان را بر سر چنگ درآوردند و تیر باران به همدیگر کردند. ناگاه سید جنید تیری بزد بر چشم اسب قیس، چنانکه اسب از پای درافتاد. قیس پیاده شد و گفت: ای جوان، من هرگز به مردی تو ندیدم، مرا خیال چنان بود که اگر جمله لشکر مغرب جمع شوند، من تنها جواب ایشان بدهم. اکنون، در جنگ تو عاجز شده‌ام! پهلوانان عرب روا ندارند که یکی پیاده و یکی سواره جنگ کنند، تو هم پیاده شو! درحال، سید جنید پیاده شد، دامن را بر کمر زده، گریبان یکدیگر را گرفتند و به گردش درآمدند. رشیده و شیبو در زیر خیمه دعا می کردند. رشیده می گفت «من هرگز پهلوانی مثل قیس ندیدم!»

اما ایشان در کشتی بودند، چندان زور بر کمر یکدیگر زدند که هر دو سست شدند. سید جنید سه روز بود که چیزی نخورده بود و در بند زهرا بغایت ضعیف شده بود. پس، دست از کمر یکدیگر برداشتند و در سایه نشستند و ساعتی آسایش کردند. قیس گفت: ای جوان، از کجایی که در این اطراف، پهلوانی چون تو ندیدم؟ سید جنید گفت: بیهوده مگوی، برخیز تا کشتی بگیریم. تو به نام و نسب من چه کار داری!

دیگر باره، برخاستند و با یکدیگر برآویختند، کمر یکدیگر را بگرفتند و چندان قوت کردند که وصف نشاید کردن. سید جنید را حمیت اثر کرده، نعره ای از جگر برکشید، چنانکه کوه و صحرا به لرزه درآمد. قیس را از زمین در ربود و بر زمین زد. کارد برکشید تا سرش را ببرد، [ص- ۱۸۱] گفت: ای جوان، تو را به حضرت علی قسم می دهم که دمی دست نگهدار تا حال خود را باز گویم! سید جنید از سینه او برخاست و دستش محکم بیست و در پیش خود نشانید و گفت: حال خود بگو!

قیس گفت: ای جوان، من از ملک عربم و پسرزاده عنترم؛ و مرا قیس عنتر خوانند.^۶ تا من کمر به مردی بسته ام، هیچ پهلوانی دست من نبسته بود. اما من به رشیده عاشق شده بودم، شنیدم که به مغرب افتاده است و سلطان منصور او را به پسر خود خواهد داد؛ و سید جنید از عقب او رفته است و پیدا نیست. ندانم به کجا رفته باشد. من عزم آن دارم بروم شهر سلطان منصور را خراب کنم. حیف باشد که رشیده در دست ایشان باشد! این احوال من است، دیگر تو می دانی.

سید جنید دانست که راست می گوید، دست او را بگشود و او را در کنار گرفت. بوسه

۶. در روایت ترکی، عنتر از قبیله بنی عامر و غلام عبدالمطلب نامیده شده است.

بر روی داد و گفت: ای جوان، اگر تو پسرزادهٔ عنتری، من پسر اسد ابن منذرم؛ و مرا سید جنید می‌گویند.

قیس چون نام سید جنید بشنید، فریادی برآورد، در پای او افتاد و گفت: ای سیدِ عرب، عفو فرما که تو را نشناختم. تیغ در روی تو کشیدم و بی ادبی کردم! این می‌گفت و روی در پاهای او می‌مالید و گریه وزاری می‌کرد. سید جنید او را دلداری بسیار داد. پس، هر دو برخاستند و به در خیمه آمدند. بند از رشیده و شیو برداشتند و همدیگر را در کنار گرفتند. شیو شفاعت کرد که قیس همراه ایشان برود. قیس گفت: ای سیدِ عرب، من روی در مغرب دارم تا بروم و رشیده را پیدا کنم، چون به دست تو نیفتاد، باری من پیدا کنم؛ و در پیش هر پادشاهی باشد، من ملک او را خراب کنم. حیف باشد همچو دختر ماهرویی به دست [ص- ۱۸۲] مغربیان افتد!

رشیده نشسته بود، می‌شنید. اما قیس گفت: ای سید، بدین راه آمدی؛ و این راه، بسیار سهمناک است و به مردی و پهلوانی چاره نمی‌شود. در این راه قلعه ای هست که او را قلعهٔ زاغان نام است؛ و آن زاغان، به حکم جادوگری زاغ شده اند و صد هزار می باشند، چنانکه زاغان سایه بر زمین افکنند^۷ و مانند ابرسیاه، سیاه باشند. هر کس که نزدیک آن قلعه رود،^۸ از آن زاغان، یکی بر سر او نشیند و بر به روی او زند، به حکم جادوی آن آدمی چون زاغ شود، یک روز تا شب در خاک غلطد، فریاد کند تا روز به آخر رسد. بعد از آن، آن شخص چون زاغ بپرد و در جهان آواره شود؛ و هیچ مرغی او را در میان خود نگذارد تا در [آن] میان بمیرد! اما در روزگار حمزه، این حکایت با وی بگفتند. حمزه در هندوستان بود، این حکایت را از حکیمان هند پرسید. گفتند «در کوه سراندیب، درختی در پایین پای آدم، صفی الله، درآمده است که آن درخت رفع جادوی کند.» گفتند «باید از آن درخت آورد، در سر راه آن قلعه کاشت که هر کس از آن راه بگذرد، پاره ای از آن درخت ببرد، [به] بازو بندد؛ و از سر آن زاغان ایمن باشد. به قدرت ربّ العالمین، آن زاغان به نزدیک او نیایند!» حمزه زحمت بسیاری کشیده، تخم آن درخت را برگرفت و به مردی، بدان دیار آورد و برنشاند. الحال، آن درخت بزرگ شده است. [حمزه] چهار دیواری ای گرد آن درخت کشیده در آن [چهار] دیوار نشسته است!

این بگفت و سید جنید را وداع کرده، روی به مغرب نهاد. سید جنید قدری از آن جواهرها به قیس بخشید و به راه افتادند. [ص- ۱۸۳] تا ده روز دیگر برفتند تا بدان چهار دیواری رسیدند که آن درخت بود. به درون چهار دیواری رفته، صورت حمزه را دید که به اسب اشغر

۷. اصل: بر زمین افکند.

۸. اصل: روند.

دیوزاد سوار بود، گرز به گردن نهاده، سلاح پوشیده. آفرین بردست و بازوی او کرد. لحظه ای بایستاد و خطی دید نوشته اند که «ای جان عم، سید جنید، چون به اینجا برسی، زنهار که پاره ای از این چوب تعویذ ساز، نگاه دار تا از شر زآغان ایمن [باشی!]»

سید جنید چون را این بخواند، زمانی بگریست. داخل چهار دیواری شد، درخت بیدی دید که لشکری در سایه او توانستی نشست؛ و چشمه آب روانی دید. لحظه ای آسایش کرده، قدری چوب تعویذ کردند و بر بازو بستند و روی به راه نهادند. روز سیم، به زیر قلعه زآغان رسیدند. قلعه ای دیدند از یک پاره سنگ، سر بر آسمان کشیده و هیچ رخنه در آن قلعه نبود. اما در کنار قلعه، مرغزاری خوش آب دیدند و در آنجا فرود آمدند. در حال، از آن قلعه صد هزار زاغ سیاه دیدند که برخاست و روی بدیشان نهاد، چنانکه سایه بر زمین افتاد. تو گفتی مگر ابر سیاه پیدا شد و روشنایی از آفتاب گرفت.

سید جنید و رشیده حیران بماندند و سخت خوفناک شدند. اما چون آن چوب با خود داشتند، یکی از زآغان به نزدیک ایشان نیامدند. سید جنید شکر باری تعالی بکرد و آفرین بردست و بازوی حمزه کرد.

قضای الله تعالی چنان بود که شیو برخاست، قدری بول کند. آن چوب از بازوی او گسست و بر زمین افتاد. شیو با خود گفت «ایشان چه دانند که من چوب با خود ندارم!» این اندیشه با خود کرده، پیش سید جنید آمد. خواست بنشیند و حال خود را [ص-۱۸۴] بگوید [که] ناگاه زاغی از سر قلعه چون تیری بیامد، بر سر شیو نشست و پر بر سر و چشم شیو بزد. در حال، قد و قامت او چون سروی فرو ریخت و زاغ سیاهی شد. در آن خاک افتاده، بنا کرد به غلطیدن. آب از دیده می بارید و فریاد می کرد. سید جنید را آتش در نهاد افتاد. رشیده نیز فریاد برآورد و به گریه افتاد. سید جنید را به خاطر رسید که حمزه نوشته بود «هرگاه کسی زاغ شده باشد، یک روز فریاد کند و آنگاه ببرد و در جهان آواره شود؛ و در [این] میان بمیرد.»

سید جنید دست دراز کرده، شیو را بگرفت و قفسی درست کرده، او را در قفس گذاشته، در برابر خود نهاد. شیو در قفس آب از دیده می بارید و زبان نداشت که سخن گوید. سید جنید گریه و زاری می کرد و چندان سر خود را بر زمین زد که جمله اعضای او مجروح شد؛ و در هلاکت افتاد. آنگاه رشیده گفت: ای سید عرب، غم مخور که مرا چاره ای هست!

گفت: در آن وقت که من در میان دیوان بودم، زن کیانوس پری بیامد و مرا از میان دیوان خلاص کرد؛ و سه تار موی خود به من داده است که «هرگاه مهمی روی دهد، از این موها یکی بر آتش بگذار، در حال، من بیایم و کار تو را درست کنم.»

سید جنید گفت: زود باش و این کار بساز و اگر نه، خود را هلاک کنم که من برادر خود را نتوانم دید، [به] این حال.

این بگفت و دیگر باره به گریه و زاری افتاد. رشیده گفت: اینجا بیابان است، بر خیز شیورا برداریم و بدین شهر بریم که می گویند پادشاه عادل دارد؛ و این شهر را سنه بدر خوانند و مدّتی آنجا مقام گیریم.

این بگفت و سید جنید از گریه و زاری [ص-۱۸۵] آرام گرفت و روانه شدند. هر منزلی که فرود می آمدند، قفس شیورا در پیش خود می نهادند و می گریستند. شیوا از قفس آب از دیده می بارید و همچون زاغان فریاد می کرد. و غذا بغیر از شکر و برنج دیگر چیزی نخوردی. تا یازده روز برفتند و به شهر سنه بدر رسیدند. شهری دیدند خرّم چون بهشت با نعمتهای بسیار، چنانکه به خوشی آن شهر نبود. اسباب را در آن شهر بردند و در کاروانسرای حجره گرفتند و آسایش کردند. رشیده هم از آن دارویی که شیوا به وی داده بود، بر خود بمالید تا روی او چون قطران سیاه شد. جامه هندویانه بپوشید و در حجره نشست. سید جنید به عبادت مشغول شد.

اکنون قصّه را اینجا نگاه دار و از جای دیگر بشنو!

تیرانداختن مختار با پهلوانان و رفتن به کوه و کشتن اژدها

اما راوی چنین گوید که قاضی و مختار و سعد مصری، هر سه به اندلیس آمدند و مدتی ماندند؛ و به تفحص سید جنید مشغول شدند. مدتی^۱ برین گذشت تا یک روز، خروشی در شهر افتاد. مختار و یاران به تماشا رفتند، شخصی را دیدند که سرهنگان بسیاری از چپ و راست او می رفتند. مختار پرسید: این شخص کیست؟

گفتند: این ترک است و او را تیرانداز شاه می گویند. تیرانداز سلطان است و به میدان می رود؛ و هر روز، هزار دینار از سلطان اندلیس می ستاند. اگر روزی ندهد، می گوید «پیش دشمن تو روم.» [سلطان] دشمنی دارد که او را مرجان شاه گویند و از شهر سنه بدر باج به وی دهد.

مختار گفت: من می خواهم بروم تماشای تیراندازی او کنم.
قاضی گفت: زنهار بنشین و فضولی مکن!

مختار قبول نکرده، تیر و کمان برداشت؛ و جوشنی که از قلعه زنگیان آورده بود، [ص- ۱۸۶] اکثر اوقات در زیر قبا می پوشید. سوار شده، به میدان آمد. پادشاه را دید بر تخت نشسته و جمله سواران در برابر او ایستاده؛ و آن ترک تیرانداز اسب می دوانید و تیر می انداخت. یک سپری نهاده، تیر بر سپر می زد که از آن سو می گذشت. مختار برفت و یک سپر دیگر نهاده، تیری بزد و از هر دو سپر بگذرانید. آنگاه، سه سپر نهاده و از هر سه بگذرانید. آنگاه چهار سپر نهاده و انگشتی در میان سپرها نهاد، تیری بر میان انگشت رزد و از چهار سپر هم بگذرانید؛ و بر زمین بنشاند.^۲

خلاق عجایب بماندند و پادشاه متحیر، به خود فرورفت که «یا رب، این جوان از کجا

۱. اصل: تا مدتی.

۲. اصل: و بر زمین بنشست.

باشد؟» مردی فرستاد، او را پیش خود خواند و نوازش کرد و گفت: از کجایی و به کجا می‌روی؟

مختار گفت: پدرم بازرگان بود و در این راه، پدرم بمرد. من از یمنم و مدّتی است در این دریا سرگردان شده بودم تا به اقبال شاه از دریا خلاص شدم؛ و به سایه دولت شاه رسیدم. سلطان گفت: ای جوان، من از پدرم شنیدم که حمزه بدین ولایت آمده [بود] و او را رفیقی بود که او را سعد وقّاص گفتندی؛ و گویند که خویش حمزه بود و تیراندازی چون او نبود.^۳ این شهر را بگرفتند و پدرم به دست حمزه به قتل آمد؛ و پنج برادر پدرم [را نیز] بکشت و حمزه پدر پوچال^۴ را هم بکشت. سعد وقّاص تیرانداز چالاکی بود، چنانکه به هر تیری، فیلی بکشتی. همانا تو هم از آن قومی، راست بگو، بازرگان زاده بدین هنرمندی نباشد! اگر حمزه و سعد وقّاص پدر مرا بکشتند، من خون ایشان از تو نخواهم که پدران ما کافر بودند، دیگر تو را از آن چه گناه باشد؟ تو غریبی و ما غریب نواز [ص- ۱۸۷] باشیم. مختار هیچ نمی‌گفت. پادشاه او را خوشدلی داده، گفت: اگر بازرگانی، من پادشاهم. پیش من باش و خدمت کن!

مختار گفت: روا باشد.

در این سخن بودند که پوچال تیرانداز پیامد پیش سلطان و گفت: ای سلطان، این جوان عرب رونق کار من بشکست و ناموس من بر باد داد. اکنون، اجازه ده تا با او اندر برابر تو جنگ کنم. اگر او مرا با تیر بکشت، خطی به او دهم که خون من بر تو حلال و اگر من کشتم، به همین طریق.

در این سخن بودند که مختار پای به رکاب درآورد. سوار شده، کمان به زه کرد. سلطان از دلیری مختار عجایب بماند و با خود گفت «بازرگان به این جرأت نباشد!» مختار گفت: اکنون، او را بکشم و هر روز پادشاه باید هزار دینار به من بدهد،^۵ اگر مرا بکشد، هر چه دارم از آن پادشاه باشد.

هر دو بدین راضی شدند و در میدان آمدند. اسب دوانیدند و یکدیگر را تیرباران کردند. مختار تیر در کمان نهاده بود و فرصت می‌جست. چون چرخ به گرد او می‌گردید و او چون باران تیر می‌انداخت. مختار تیر او را رد می‌کرد. پادشاه و جمله لشکر به نظاره ایستاده

۳. چنین است در روایت ترکی نیز، اما در داستان حمزه آن که تیرانداز قابل و همراه همیشگی حمزه است، مقبل نام دارد. از طرف دیگر، سعد وقّاص در روایت‌های گوناگون و شناخته شده از داستان حمزه هیچ نقشی ندارد.

۴. در روایت ترکی بورجال و گاه بکتاش تیرانداز خوانده شده است.

۵. اصل: به او بدهد.

بودند. پادشاه می گفت که «انشاءالله، پوچال کشته می شود!» زیرا که همه وقت از او می ترسید. تا وقتی مختار فرصت یافته، تیری بر پهلوی پوچال زد که از آن جانب به در رفت و به خاک افتاد. مختار اسب دوانیده، به خدمت پادشاه آمد و خدمت کرد. آن ترک از جلدی که تیر مختار گذشته بود خبر نداشت، هنوز بر پشت مرکب نشسته بود. پادشاه پرسید: چرا به هزیمت آمدی، مگر ترسیدی؟ غم مخور که میان شما [ص-۱۹۰] صلح افکنم.

مختار بخندید و گفت: همین ساعت ببینی که قدا او چون به میدان افتد! در این سخن بودند که پوچال از اسب درغلطید و جان بداد. سلطان در چالاکی مختار و تیراندازی او عجب بماند، مختار را انعام بداد و نوازش فرمود؛ و هر روز او را عزیز[تر] داشتی.

گویند ازدهایی پیدا شده بود که عالم را خراب کرده بودی و هیچ آفریده ای بدان راه [که او بودی] نتوانستی گذشت.^۶ سلطان گفت: ای جوان، اگر بروی و این ازدها را از سر راه مسلمانان برداری، ثواب عظیمی کرده ای!

مختار گفت: به دولت محمد مصطفی و علی مرتضی، اگر کوه باشد که به یک چوبه تیر او را سرنگون سازم.

قاضی فریاد برآورد و به مختار گفت: ای نادان، ما مردم غریبیم و تو دیگر فضولی مکن که ما را در بلا افکنی!

این بگفت و به گریه افتاد، دستار بر زمین زد و فریاد برآورد. مختار گفت: ای قاضی، اگر من این پتیاره را به یک چوبه تیر هلاک نکنم، از پشت سعد وقاص نباشم.

این بگفت، سلاح درپوشیده، سیصد چوبه تیر در صندوق گذاشت و پنج کمان نیکو برداشت و بر اسب سوار شده، به خدمت سلطان آمد؛ و دلیلی خواست که نشیمن ازدها را به وی نماید. قاضی و سعد مصری بر سر کوه بلندی رفتند. مختار چون شیری به میان مرغزار آمده، نعره ای زد که کوه و صحرا به لرزه درآمد. ازدها چون نعره شنید، از پشته روی به مرغزار نهاد و دهان باز کرده چون غار سیاه، پشت او چون پشت پلنگ و نفس از دهان او می آمد مانند دود سیاه. چون شیر می غرید و از نفس او عالمی می سوخت، چنانکه گفته اند: [ص-۱۹۱]

۶. در شماره گذاری صفحه اشتباهی رخ داده است و از ص. ۱۸۷ به ص. ۱۹۰ پُریده اند، اما در مطلب افتادگی مشاهده نمی شود.

۷. اصل: خراب کردی نتوانی گذشت.

نظم

دوچشمش بمانند دو طاس خون

دهانش به مانند غاری نگون

بغزید هر دم چو ابر بهار

روان گشت مانند شیر شکار

ابوحفص کوفی روایت کند

به نزد خلیفه حکایت کند

نترسید آن سرور پهلوان

به غرش درآمد چو شیر ژیان

به جبار گفت ای کریم قدیر

درین مرحله تو مرا دستگیر

به حقّ علی شیر پروردگار

به شاه نجف صاحب ذوالفقار

بگفت این و آنکه به مانند باد

دو زاغ^۸ کمان را به زه بر نهاد

اما مختار از الله تعالی همت طلبید، تیری در بحر کمان نهاده، بر پهلوی آن اژدها زد که تا پر نشست. مختار به گرد اژدها دویدن گرفت و تیری دیگر بر دماغ آن اژدها زد، چنان که لبهای آن اژدها بر هم دوخته شد. تیری بر چشم او زد که ناپدید شد و اژدها کور شد؛ و چون آسیا سنگ به گردش درآمد. مختار چون دید که اژدها سست شد، تیر کمان را بر زمین بینداخت و شمشیر برکشید، بر سرش دوید و چندان شمشیر بر اژدها زد که او را پاره پاره گردانید. سرش را از قلعه^۹ بدن جدا کرد و نعره زد. قاضی و سعد مصری از کوه به زیر آمدند و مختار دلاور را دیدند که چون شیر ایستاده [است]. ایشان بر دست و بازوی مختار آفرین کردند و هر سه به شهر درآمدند. پادشاه بفرمود تا شهر را آیین بستند. پادشاه و جمله سپاه بیامدند و اژدها را دیدند چون کوهی افتاده. جمله خلاق تعجب بماندند و آفرین بر دست و بازوی مختار کردند. پادشاه صد اسب، صد غلام و صد کنیز به وی بخشید و عذرهای خواست.

۸. زاغ = گوشه کمان را گویند.

از این حکایت چند روزی بگذشت. گویند که برادر [ص-۱۹۲] پوچال، نام او کراس بود. چون بشنید که برادرش به دست خویش حمزه به قتل آمده، پنجاه هزار دیو آدمیخوار برداشت و روانه گردید. گذر ایشان به جزیره گلیم گوشان افتاد، جزیره ایشان [را خراب] کرد و یکی از ایشان زنده نگذاشت. اما یک تن از گلیم گوشان را زنده رها کرده اند به جهت احوال پرسیدن از او^۹ که: آن عرب [که] برادر من بکشت، کجا رفت؟ گفت: ^{۱۰} به شهر اندلیس.

آن دیو چون این سخن بشنید، بسیار خرم شد و گفت «مرا به خاطر می رسد که شهر اندلیس را خراب کنم.» این بگفت و با پنجاه هزار دیو آدمیخوار، هر یک چون مناره ای روی به اندلیس نهادند. همه جا می آمدند [تا] به اندک زمانی به شهر اندلیس رسیدند. از راه رسیدن، آن شهر را در میان گرفتند. روز دیگر، کس پیش پادشاه فرستادند که: بدان و آگاه باش که خویش حمزه پدر مرا کشته است و بدین شهر آمده است. او را گرفته، پیش من بفرست و باج سر به خود بگیر؛ و دختر خود را نیز به من ده. و اگر نه، دست به دار شمشاد کنم و شهر تو را خراب کنم چون جزیره گلیم گوشان، دیگر خود دانی!

سلطان چون این بشنید، مختار را پیش خود خواند و گفت: من اول از تو پرسیدم که تو خویش حمزه ای، پوشیده داشتی. اکنون چنین آشوبی در میان دیوان انداخته ای و شهر و خانمان ما از سر تو بر باد خواهد رفت.

این می گفت و چون بید می لرزید. به مختار گفت: تو جواب این قاصد را بده! مختار بخندید و گفت: تو هیچ غم مخور که بنده از خاندان حمزه ام و تخم و نسل ایشان از روی زمین بردارم، که این کراس [را] به این قد و قامت به یک چوبه تیر از پا درآورم؛ و اگر [ص-۱۹۳] صد مقابل این لشکر باشد، باک ندارم.

سلطان گفت: تو همانا دیوانه ای! این کراس تنی دارد که هیچ تیغ، تیر و نیزه بر وی کار نکند.

ایشان در این سخن بودند که لشکر گرد شهر را گرفتند. ^{۱۱} جهان تا جهان خیمه و خرگاه دیوان بود. اما شهر اندلیس بغایت محکم بود، چنان که اگر [لشکر] ده سال بنشستی، نتوانستی گرفت. اما چون روز دیگر شد، مقابل یکدیگر صف کشیدند. اول کسی که به میدان آمد، مختار بود، جمله سلاح بر خود راست کرده، صد و بیست چوبه تیر در صندوق کرده و از اسب درآویخته، همچنین به میدان آمد. از آن طرف، سواری چون مناره به میدان آمد. هنوز

۹. اصل: احوال از او پرسیدن.

۱۰. اصل: گفتند.

۱۱. اصل: گرد شهر را در میان گرفتند.

نزدیک نرسیده بود که مختار تیری به سینه اش زد که از پشتش بیرون آمد. چون کوهی از پشت زین در افتاد و جان بداد. سواری دیگر بیامد، او را نیز بیفکند. همچنان در عقب یکدیگر می آمدند، مختار می کشت. تا هفتاد سوار بیفکند، دیگر کسی نیامد. شب نزدیک شده بود، طبل آسایش بزدند و از هر دو طرف، باز گردیدند.

کراس خیره بمانده، می گفت «این شخص بوده است که برادر مرا کشته است، هنوز مردی و دلاوری ندیده است. فردا من خود به میدان می روم و او را چون کاه بر بایم و پاره پاره کنم. شهر اندلیس را خراب کنم و خاکسترش را به دریا ریزم، چنان که هیچ کس نداند که اینجا شهر بوده است یا نه.» دیوی سیاه برخاست و گفت: ای پادشاه، من می روم و این مرد را فردا زنده پیش تو آورم.

این دیو را شهباز نام بود.^{۱۲} کراس گفت: اگر تو او را بگیری یا بکشی، [ص-۱۹۴] من دختر ماهرویی دارم، به تو دهم!

از آن طرف، سلطان چندان نعمت به مختار بخشید که وصف نشاید کردن؛ و گفت: چون از جنگ فارغ شوی، دختر خود را به تو دهم!

روز دیگر، دروازه بگشودند و جمله لشکر بیرون آمدند. صفها راست کردند و اوّل کسی که اراده میدان کرد، مختار بود. هی به مرکب زده، خود را به میدان رسانید. از آن طرف، شهباز دیو به میدان آمد. مختار سر جعبه تیر برگشود، تیری در بحر کمان پیوست [و انداخت]. شهباز تازیانه ای بر آورده، تیر را رد کرد. مختار از چابکی او متحیر بماند، تیر دیگر انداخت، او را هم رد کرد. تا هفت تیر انداخت، رد کرد. مختار در غضب شده، تیر دیگر انداخت و گفت: اگر مردی داری، این را هم رد کن!

و بزد بر سینه او چنان که از پس پشتش بیرون آمد. بیفتاد و جان بداد. دیوان به یکبار خروش بر آوردند. کراس فیل سفیدی داشت، به جنگ مختار فرستاد؛ و چهار مرد نطف انداز بر پشت آن فیل سوار شده، به نزدیک مختار آمدند. مختار گفت «اگر پیش روم، قاروره اندازند، من بسوزم.» این بگفت و تیری بینداخت. بر خرطوم فیل آمد که خرطوم بر دهنش دوخته شد. آن فیل چون برج قلعه از پای در افتاد، مختار تیغ برکشید و آن چهار مرد را پاره پاره کرد. طبل آسایش زدند و از هر دو طرف، برگردیدند و روی به آرامگاه خود نهادند.

کراس گفت «البته من فردا به میدان روم!» این بگفت و به آسایش مشغول شدند تا روز دیگر، هر دو طرف کوس جنگ فرو کوفتند و صف برکشیدند. اوّل کسی که به میدان آمد، مختار بود. جولان [ص-۱۹۵] می کرد و مبارز می خواست. از آن طرف، کراس دیو سلاحی

۱۲. در روایت ترکی شهلان مردم خوار است.

پوشید چنان که در عالم هیچ پادشاهی سلاح به آن خوبی نداشت.^{۱۳} گویند که آن سلاح از فریدون بدو رسیده بود، به آتش نسوختی و به آب تر نشدی؛ و هیچ حربه ای به وی کار نکردی. به قولی دیگر، آن سلاح اسفندیار بود.

القصه، آن جوشن را پوشید، و اسبی داشت چون کوهی؛ و هیچ اسب دیگر کراس را توانستی کشید. سپری داشت که گویند صد و شصت من بود، و نیزه ای آهنین [که] چون ستونی بود. بر اسب سوار شده، به میدان آمد. هی بر مختار زد و گفت: تو بودی که برادر مرا کشتی؟

مختار گفت: من بودم، تو را نیز بکشم.

کراس از کار برادر خود به تنگ آمد که «مردی چنین قلمی او را کشت؟ اگر من او را بخورم، شکم سیر نشود و با وی جنگ کردن عیب باشد!» این بگفت و سر برآورد و گفت: بیا دوست من شو تا تو را آزاد کنم؛ و از این شهر برو تا من این شهر را خراب کنم و اگر نه، من ترا بکشم؛ و از آن ترسم که بعد از این پهلوانان عالم بگویند^{۱۴} که عاجزی را کشته! مختار بخندید و گفت: ای سیاه ملعون مردارخور، همین ساعت تو را به دوزخ فرستم پیش برادرت.

این بگفت، تیری در کمان نهاد و بر سینه کراس زد. تو گفتی مگر بر کوه آمد، تیر خورد شد و آسیبی به وی نرسید. کراس ایستاده بود و التفاتی نمی کرد. مختار تیر در کمان نهاد که بر چشم کراس زد، کراس سپر پیش آورد. تیر بر سپر آمد، کارگر نشد. مختار فروماند و گفت «سلاح دیگر کار خواهد کرد!» این می گفت و چون بید می لرزید. دل از جان خود گرفت و از شرم، ندانست بگریزد. چون روباهی به گرد او می گردید و تیر می انداخت. کراس حيله می کرد و اسب می دوانید و چون آسیاب سنگ می گردید. هر دو [ص-۱۹۶] عجایب بازمانده بودند. مختار هر چند تیر می انداخت، کارگر نمی شد. گویا خاری بر سندان می زند.^{۱۵}

گویند که سرانگشت کراس از آستین جامه اش بیرون بود، چندان برآمده بود که ناخن او بیرون بود. مختار تیری انداخت، تیر بر انگشت کراس آمد. خلاق از باریک اندازی او عجب بماندند و آفرین بر دست و بازوی مختار کردند. کراس تیر از انگشت خود بیرون آورد و التفات نکرد. زخم را ببست. کراس در زخم بستن بود که مختار تیر دیگر زد، کارگر

۱۳. اصل: کراس صلاح پوشیده چنان که در عالم هیچ پادشاهی چنان صلاح به آن خوبی نداشت.

۱۴. اصل: ترسم بگویند بعد از این پهلوانان عالم.

۱۵. این مثل به صورت «مشت بر سندان زدن» به معنی کار بیهوده و عبث کردن معمول است.

نشد. مختار فرومانده، روی به هزیمت نهاد. کراس سردر عقب او نهاده، گرز گاوسر انداخت، بر پای اسب مختار آمد، بشکست. مختار پیاده بماند، تیر در کمان نهاده، بایستاد تا کراس نزدیک رسید و گفت: کجا می روی و از دست من جان به کجابری؟

مختار گفت: تو نیز پیاده شو تا جنگ کنیم!

کراس چون کوهی از اسب فروجست و خواست که مختار را بگیرد، مختار سبک بود. اگر بدویدی، اسب به وی نرسیدی. چون کراس را پیاده دید، با خود اندیشه کرد که «چنین سلاحی که کراس دارد، مرا نتواند گرفت.» در حال، به دویدن درآمد. کراس از عقب مختار چون یوز وحشی جستن گرفت تا به وی رسید، دست انداخت و او را از روی زمین در ربود. چون مرغی بر روی دست برآورد و روی باز گردانید؛ و در میان میدان انداخت. اشاره ای کرد تا دست و پای او را محکم ببستند و به دست موگلان سپرد.

کراس همچنان گرز گاوسر را در گردن نهاده، در میان لشکر اندلیس افتاد. چون شیری که در میان گلّه گوسفند افتاده باشد، به هر گریزی مردی با مرکب خورد می کرد. همچنان تا خود را پیش تخت سلطان رسانید. چون کراس رسید، خلاق گریختند. [ص-۱۹۷] سلطان تنها بر پشت فیل بازماند با شش غلام. کراس گرز را بر گلّه فیل سلطان بزد، فیل از پای درآمد. سلطان برخاسته، خود را در میان لشکر انداخت، بر اسب برنشست و خود را به دروازه شهر رسانید.

کراس در میان لشکر افتاده، می کشت تا لشکر روی به هزیمت نهادند و خود را به شهر انداختند. کراس چون دید که لشکر به هزیمت رفتند، چنان نعره بزد که کوه و صحرا به لرزه درآمد. گرز را به گرد سر بگردانید، به هوا انداخت چنان که از چشم ناپدید شد. چون به زیر آمد، باز بگرفت. گویند گرز او چهار صد من بود. خلق نظاره کنان باز مانده بودند، دل از جان و مال و فرزند بر گرفتند و بر جوانی مختار بگریستند.

قاضی و سعد مصری جامه دریده، خاک بر سر کردند و فریاد کنان پیش تخت سلطان آمدند و در خاک می غلطیدند. سلطان ایشان را نوازش می کرد. از آن طرف، کراس با سواران ایستاده بود و اشتلم می کرد؛ و سوگند می خورد که «این شهر را چون جزیره گلیم گوشان خراب کنیم و پادشاه را بگیریم و بخوریم تا عالمیان بدانند که دشمن را در پیش خود راه نباید داد!» بعد از آن، آواز دادند که: دروازه شهر را بگشایید!

این می گفتند و دم به دم، نعره می زدند. آن شهر بغایت محکم بود، چنان که کسی با زور نتوانستی گرفت. خندقی بر دور شهر بود، دروازه شهر از آهن بود و صد دروازه در میان دریا باز می شد؛ و کشتی می آمد و می رفت. اما کراس برگردیده، به لشکرگاه خود برفت. چون

دمی بیاسود، بفرمود تا مختار را بیاوردند و پای برهنه، پیش کراس بازداشتند. کراس سر برآورد و گفت: ای عرب سوسمار [خوار] ریگ بیابان شمار! تو کیستی [که] با این زور و قوت دعوی جهان گردی می کنی و مردم را به حيله می کشی؟ چرا از پیش من به هزیمت رفتی؟ تیر و کمانت کجا رفت؟

کراس از این سخنها می گفت و مختار سر در پیش [ص-۱۹۸] انداخته بود. خاموش شده، تن به قضا داده بود و از دیده ها آب جاری می کرد. کراس بفرمود: آتش آورده در برابر من روشن کنید؛ و چند سیخ آهنین بیاورید تا من او را پاره پاره کنم و به آتش کباب کنم [تا] دیوان هر یک لقمه ای بخورند!

مختار به حضرت باری تعالی بنالید و گفت: خداوندا، روا مدار که این کافران بی دین مرا هلاک کنند! تو می دانی که در دل من چیزی نیست الا محبت علی، علیه السلام.^{۱۶} چون من به خورد دیوان روم؟ یقین دانم که دیو، پری، آدمی، دد و دام، وحوش و طیور بی فرمان تو مورچه ای را نتوانند رنجانید!

فی الحال، دعای او مستجاب شد که ماهور، دختر کراس پیش پدر ایستاده بود. چون درخت خرما موی سر او چون طبق سایه افکنده، بینی چون کوهان شتری، دهن چون غاری، شکم چون طبل اسکندر، دستها چون شاخه چنار، انگشتها چون خیار؛ و جمله اعضای او به زر و زیور آراسته، باری تعالی محبت مختار را در دل او انداخت. مختار جوانی نوخط بود و دختر بر وی عاشق شد. بیم آن بود [که] بیهوش شود و کراس آتش افروخته، دم به دم، می خواست که مختار را بپفکند و کباب کند. مختار کلمه توحید بر زبان جاری ساخت و امید از جان بر گرفت. دختر در فکر بود که چگونه قتل او را موقوف کند. سر برآورد و گفت: ای پدر، اگر اجازت باشد، سخنی در خدمت شما عرض کنم!

کراس گفت: بگو فرزند عزیز من!

دختر گفت: ای پدر، تو را مادر پیری هست، از داغ پوچال دلسوخته شده، بفرست تا بیاید و از گوشت این عرب بخورد تا دلش آرام گیرد.

مختار ایستاده بود و می شنید. اما نمی دانست که با او شفقت دارد. چون بید می لرزید. کراس چون این بشنید، باری تعالی [ص-۱۹۹] دل او را نرم گردانید و او را خوش آمد، گفت: جان پدر چنین کنم، اما اعتماد به هیچ کس ندارم. تو خود او را نگاه دار، مبادا بگریزد؛ و به دست هیچ کس مسپار!

دختر خرم شده، دست مختار را بگرفت و به خیمه خود برد. در خیمه را محکم بست،

۱۶. اینجا در روایت ترکی چنین آمده است: محبت محمد مصطفی و چهار یار با صفا.

شرم از روی برداشت و بوسه بر قدم مختار می زد. مختار را چون جان شیرین در بر گرفته بود. بیم آن بود که مختار از بوی دهان او مدهوش شود، اما خود را نگاه می داشت تا دمی برآمد. [دختر] گفت: پدرم تو را خواهد کشت، اکنون بیا بگریزیم و به ولایت تورویم؛ و مرا زن خود کن!

مختار گفت: روا باشد، اما تیر و کمان من بیاور که بی سلاح نتوانیم رفت. ماهور برخاسته، پیش مادر رفت و گفت: می خواهم تیر و کمان این مرد را ببینم. من هرگز تیر و کمان ندیده ام.

بفرمود تا تیر و کمان به دختر دادند. [دختر] گفت: جوشن او نیز به من ده! جوشن را نیز به دختر داد. دختر برداشته، پیش مختار آورد. مختار خرم شد و شکر باری تعالی به جا آورد. جوشن بپوشید و بنشست. دختر برخاسته، تغاری شراب آورد و گفت: ای جان عزیز، شراب بخور تا مست شوی و کام من بدهی، تا صبح در کنار من باش و فردا دو اسب نیکو برداشته، بگریزیم. مختار گفت: من هرگز شراب نخوردم، تو بخور تا مست شوی و من در کنار تو بخوابم. دختر گفت: روا باشد.

دختر از شادی چندان شراب بخورد که بیهوش شد، چون مرده ای بیفتاد. مختار برخاست، تیر و کمان بر میان بست و شمشیر حمایل کرده، از خیمه بیرون آمد. اسب کراس بسته بود و رکابدار خفته، اسب را بگشود و سوار شد. در آن شب از میان لشکر بیرون آمد تا به طلایه رسید. امیر طلایه بانگ بر مختار زد که: کیستی؟

مختار تیری بر دهانش زد که از قفای سرش بیرون آمد. مردم طلایه سر در عقب او [ص- ۲۰۰] نهادند. مختار خود را به دامنه کوهی رسانید، از مرکب پیاده شده، به بالای کوه برآمد. اما راوی گوید مختار در آن کوهسار بماند و غذا نداشت. مرغ با تیر می زد و کباب کرده، می خورد.

از آن جانب، چون روز روشن شد، کراس گفت «سخن زنان را نباید شنید و این مرد را باید کشت و گوشت او را از برای مادر، نگاه باید داشت.» مردی فرستاد که مختار را بیاورند. چون مختار را ندیدند و دختر را دیدند مدهوش افتاده، پیش کراس آمدند و احوال بگفتند. کراس چون دیوانگان برخاست، بر سر دختر آمد، لگدی بر وی زد که در آن مستی جان داد. چند نفر از مردم طلایه [را] گردن بزد و بفرمود تا شهر را چنان حصار کردند که مورچه ای را راه نبود تا به شهر رود. تا دو ماه آن شهر حصار ی بود.

مختار در آن کوهستان خوش می گذرانید، اما از غم قاضی شب و روز آرام نداشت و

نمی دانست که چه بر سرش آمده است و در این باب، بسیار غمناک بود. از آن طرف هم، قاضی و سعد مصری از غم مختار شب و روز آرام نداشتند. تا یک روز، مختار فرصت یافته، تیری برگرفت و حالا به زبان عربی بر آن تیر بنوشت و به میان شهرانداخت. تیر را پیش سلطان بردند، سلطان به وزیران داد [تا] بخوانند. نتوانستند بخوانند. قاضی برداشت و بخواند، خرّم شد.

قصّه را در اینجا داشته باش تا برسیم به داستان ایشان. اما چند کلمه از سید جنید گوش کنید!

رفتن سید جنید به ولایت حبیب عطار و آوردن چشم و دل پسران حبیب عطار

ابوحض کوفی روایت کند

به نزد خلیفه حکایت کند

که شیو بدی روز اندرقفس

نبودی ورا جز خدا داد رس^۱

رشیده شب و روز هم می گریست

ندانست درمان آن کار چیست

بدین صورت در شهر سلطان مرجان به سر بردند و در گوشه ای ساکن شدند. سید جنید گفت: ای رشیده، تو گفתי خواهرخوانده ای پری دارم، او را بخوانم تا علاج شیو بکند؟ گفت: به دیده خود منت دارم.

در حال، مجمری پر از آتش کرده، عود و عنبر در آتش گذاشت؛ و سه تار موی که زن کیانوس پری^۲ داده بود، یکی را بر سر آتش گذاشت تا بسوخت. صبر کرد تا آخر روز، بیرون آمد و مرغ سفیدی دید، بر کنگره قصر نشسته [بود]. چون رشیده را بدید، به زیر آمده، تکانی بر خود داده، پرها بریخت و نازنین صنمی چون ماه شب چهارده شد و رشیده را در کنار گرفت؛ و سر و چشم او را بوسه داده، گفت: ای آدمیزاد بی وفا، از پدران خود شنیده بودم که آدمی را وفایی نیست. چون کار خود گذرانیدی، دوستان را فراموش کردی؟

۱. اصل: نداشتی بجز خدا فریاد رس.

۲. در اصل کیتوس و کینواس آمده است، اما پیش از این کیانوس آمده بود. پس، همان شکل آغازین حفظ گردید.

این بگفت و بوسه بر سر و روی رشیده داد. رشیده قصه زاغ شدن شیورا بگفت. زن کیانوس گفت: ای خواهر، سخت کاری پیش گرفته ای! هیچ کس دواى درد نداند. چندین پادشاه زاغ شده اند، علاج نشده است. این درد علاج ندارد و عمر او یک سال بیش نباشد. چون سال به سر رود، بمیرد.

رشیده گفت: ای خواهر، اگر این سخن را پیش سید جنید بگویی، او خود را هلاک کند. زن گفت: ای خواهر، من برادری دارم، او را بفرستم بیاید و سید جنید را پیش آتش سوز جادو برد که او دایه من است. او شما را بگوید که چه باید کرد. اما خطرهای بد در این راه بسیار است که وصف نشاید کرد. حیف باشد که جوانی چون سید جنید تباہ شود! در این ساعت غم شیو می خوری، بعد از آن، غم هر دو را باید خورد، تو دانی. اگر واقعه ای افتد، گویی گناه خواهرم بود که این حال بگفت.

بعد گفت: این را شخصی کرده است که او را حبیب عطار [ص-۲۰۲] گویند و این زان را اینجا [او] باز داشته است؛ و حبیب عطار مرده است و پسرانش مانده اند. هر کس زاغ [شده] باشد، باید چشم و دل پسران حبیب عطار را به خورد او دهند تا آدمی شود. پسران حبیب عطار هزار بار از پدر ساحرترند و حرامزاده هایی هستند که جمله ساحران و جادویان خدمتکار ایشان اند؛ و این زهرای جادو - که شما کشتید - کمترین شاگردان ایشان است.^۳ مقام ایشان تا به آدمی صد سال راه است؛ و جمله قاف در فرمان ایشان است. حمزه می خواست که برود و این راه را از جادویان پاک کند، اما چون سخن راه گذار را شنید، ترک رفتن کرد. اکنون، سید جنید خواهد رفت! من بروم و برادرم را بفرستم تا او را برگیرد و ببرد که احوال راه گذار می داند. اکنون، برو و حال را با سید جنید بگو!

رشیده بیامد، هر چه از دختر پری شنیده بود، جمله را به سید جنید بگفت. سید جنید سوگندها یاد کرد که: اگر بلایی بر سر شیو آید، من خود را هلاک کنم که من بی شیو عمر نخواهم.

این بگفت و چندان بگریست که از هوش برفت. زن کیانوس پری چون آواز گریه او شنید، او نیز به گریه درآمد. هر سه چندان بگریستند که خسته شدند. دختر پری را دل سوخت بر سید جنید؛ و آفرین بر وفاداری او کرد. در حال، از پیش ایشان پیرید و ناپدید شد. تا روز دیگر، همان وقت، مرغ سبزی دیدند که بر سر کنگره قصر نشسته. چون نظر مرغ بر سید جنید افتاد، پرو بال برافشاند، جوانی شد چون ماه شب چهارده، گفت: السلام علیکم یا بن رسول الله!^۴

۳. اصل: او است.

۴. البته این خطاب درست نیست چون سید جنید از عمزادگان مصطفی (ص) است و نه از فرزندان او.

و زمین بوسه داد. سید جنید او را در کنار گرفت و نوازش بسیاری کرد؛ و حال شیو با او بگفت که زاغ [ص-۲۰۳] شده و برادر من است و پدران او بر ما بسیار حق دارند. آن جوان پری را نام کیانوس بود،^۵ گفت: ای سید، سخت کاری تو پیش گرفته ای، این کار به دست هیچ بنی آدم برنیاید که این راه را حبیب عطار بسته است؛ و جمله جادویان روی زمین شاگردان اویند! هیچ جادو در عالم نیست که شاگرد او نباشد و حبیب عطار مرده است. دو پسر دارد که از پدر بدترند. از اینجا تا ملک ایشان صد سال راه است و جمله دیوان و پریان در فرمان اویند. هر کس که زاغ بشود، به هیچ وجه به نشود الا که چشم و دل پسران حبیب عطار را به خورد آن زاغ دهند، به قدرت رب العالمین باز به حال خود آید. و قصه ایشان دور و دراز است. اگر آدمی به آن راه برود، به صد سال، به ملک حبیب عطار برسد؛ و ما که پریانیم، به یک ماه برویم. موضع او به کوه جهان بین است، هزار فرسنگ آن طرف کوه قاف باشد؛ و هزار شهر باشد. جمله آن شهرها جادو باشند و پسر حبیب عطار به پادشاهی نشسته و تاج بر سر نهاده، صد هزار دیو و پری و آدمی در خدمت او هستند؛ و چهار صد امیر دیو دارد. صد هزار زن جادو و مرد ترسا در خدمت او باشند. اگر درخت بید حمزه نباشد، ایشان یک آدمی زنده نگذارند! شما چگونه می توانید که چشم پسر حبیب عطار را کنید، دل او را بیرون آورده، بیارید؟^۶ پدرش [را در] صندوق آبدگینه نهاده است و پر از عسل کرده؛ و نعش حبیب عطار در میان صندوق می باشد. هزار زن جادو در آنجا هست که اگر مرغ در آن موضع پرواز کند، به علم سحر، فرو می آورند. ما که پریانیم، از آنجا نتوانیم گذشت. من در وقتی که کودک بودم، همراه پدرم، بدان [ص-۲۰۴] مکان رفتم. بدان که پدران ما گفته اند که «در عالم کسی را به شجاعت حمزه ندیده ایم و نشنیده ایم. حمزه چون خواست برود و دوری راه و سختی [آن] بشنید، بدانست که نمی تواند رفت. تا آن نزدیکی او را بردند، باز گشت!»

سید جنید چندان بگریست که بیهوش گردید. از بسیاری زاری او، کیانوس به گریه افتاد و رشیده هم زار زار بگریست. سید جنید چندان طیانچه بر روی خود زد که سست گردید، خواست که خود را هلاک نماید، کیانوس پری گفت: ای سید عرب، من عهد کردم تا جان خود بر سر این راه بگذارم. کارسازی کن تا برویم. انشاء الله، به همت تو این کار برآید! سید جنید گفت: بی شیو من عمر نمی خواهم.

۵. راوی دچار اشتباه شده است. آن زن پری که پیش ازین آمده بود، به نام زن کیانوس پری خوانده شد؛ و گفته بود برادر خود را خواهد فرستاد. بنابراین پری اخیرالذکر برادر زن کیانوس می شود و نه خود او!

۶. اصل: بیاری.

دیگر باره بگریست. کیانوس گفت: غم مخور و از این بیشتر گریه مکن که من در خدمت تو باشم تا این کار به مراد تو برآید. اکنون،^۷ ساز راه بکن چنان که بگویم. من از^۸ پدران خود شنیدم که «مردی از قبیله بنی هاشم، چند نشان که او را باشد، در ولایت دیوان و پریان بسیار کارها خواهد کرد.»^۹ وزره سیامک شاه به دست او افتاده باشد. «هر نشانی که پدر من داده بود، از تو می بینم. باید که در میان دو شانه تو خالی سبز باشد و پهلوی تو یکپاره باشد؛ و سر، دست و ساعد تو کبود باشد. مثل حمزه، میان باریک، سینه فراخ باشد، تیز نعره، با هیبت باشد. اکنون آنچه ظاهر است، در تو می بینم هست. اما شانه و پهلوی تو نهان است. سید جنید شانه خود را به وی نمود، خالی سبز در شانه او بود. کیانوس بوسه داد و گفت: یقینم شد که ابن عم رسولی. [ص-۲۰۵]

در پهلوی او نگاه کرد، یکپاره دید. کیانوس گفت: دانستم که زور و قوت تو از این سبب باشد که تو خویش محمدی. اکنون، مراد تو حاصل باشد و کارها به دست تو گشاده شود؛ و تا یوم القیامه باز گویند.

سید جنید برخاست و وزره سیامک در بر کرده، خود بر سر نهاد و تیغ حمایل کرد. رشیده برخاست و در پای سید جنید افتاد. چندان گریه و زاری کرد که از هوش رفت و گفت: ای سید، من از پدر و مادر و جمله قوم و خویشان گذشتم،^{۱۰} به واسطه تو برآمدم، تو کجا می روی؟ که هیچ بنی آدم نرفته است و باز نیامده است. مرا نیز با خودت ببر که اگر خطری باشد، هر دو با هم باشیم.

این بگفت و می گریست. سید جنید گفت: ای جان عزیز، من نیز از برای تو آواره شدم. اما چه توان کرد؟ چون برادر عزیز ما را چنین واقعه ای روی داده است، چگونه او را در بلا بگذارم؟ خدا روا ندارد. تو را به خدا می سپارم و در اینجا مردی هست، در خانه او رفته، صبر کن تا من زود بیایم. زنهار که شیورا عزیز بداری که من جان خود را فدای او می کنم. شب و روز او را در برابر خود بنشان و غذاهای موافق بده!

[این] بگفت و ایشان را وداع کرده، پیش پری آمد. کیانوس گفت: ای سید، بدان راهی باید رفت که حمزه [درخت] بید نشانده است.

پری سید جنید را با آن همه سلاح برگرفت و متوجه کوه قاف گشت. چون به آن درخت رسیدند، فرود آمدند. کیانوس، سید جنید را گفت: از آن بید چند چوب به طریق عصا ببر

۷. اصل: کیانوس گفت اکنون.

۸. اصل: کیانوس گفت من از.

۹. اصل: بسیار کارها کرده باشد.

۱۰. اصل: خویشان را گذاشتم.

و سوراخ کن، در دست افکن. زنه‌ار از خود سوا مکن؛ و چند چوب دیگر تعویذ کن، بر بازو ببند. هر جا که جادو بینی، مترس و بر سر وی زن. ایشان را بر تو دستی نباشد! این بگفت و سید جنید چوب را برید. کیانوس [ص-۲۰۶] سید جنید را بر دوش گرفت و بلند گردید. چندان به هوا رفت که آواز ملائکه را شنید. جمله روی زمین چون طبقی می نمود. کیانوس پرسید که: دنیا را چون می بینی؟ گفت: چون قلباری^{۱۱} در روی آب.

گفت: هنوز مانده ایم. دیگر باره اوج گرفت، دیگر باره پرسید: چون می بینی؟ گفت: مانند قبر سیاه و تاریک.

کیانوس رو به نشیب کرد و از یک دریا گذشت. به کنار دریا فرود آمدند. صحرایی سبز و مرغزاری خوش دیدند. در میان مرغزار، قصری به نظر ایشان آمد، به پای قصر رسیدند. زن پری دیدند، شاگرد بسیاری در اطراف او نشسته [بودند]. چون پیش رفتند، زن پری برخاست، کیانوس را در کنار گرفت و بسیار نوازش کرد. سید جنید عجایب ماند، پرسید: این جوان چه کس باشد؟

کیانوس گفت: این خواهر دایه من است، او را آتش سوز جادو می گویند و از جمله شاگردان حبیب عطار است.

بعد از آن، آتش سوز جادو پرسید: ای فرزند، خیر است که بعد از چند سال ما را یاد کردی؛ و این آدمیزاد را به کجا میبری؟

کیانوس قصه قلعه زاغان و حال شیورا باز گفت و گفت: ای مادر، مددی بده! آتش سوز جادو فروماند و گفت: ای فرزند، زنه‌ار که مرو، هلاک شوی و به مقصود نرسی. زیرا که من کوچک بودم که حمزه بدین ولایت آمد، پدر من بکشت و جمله این ولایت را از جادویان پاک کرد. خواست بدانجا رود و حبیب عطار را بردارد، میسر نشد. اما شنید که خضر(ع) او را بگفت «هنوز عمر^{۱۲} حبیب عطار به آخر نرسیده است. بعد از تو، جوانی از نسل تو خواهد آمد و این کارها به دست او گشاده می شود.»

پس، آتش سوز جادو برخاست و سرمه دانی بیاورد، به ایشان داد و گفت: این را نگاه دارید. چون از کوه بگذرید، هفت طلسم پیش [ص-۲۰۷] آید، هیچ آفریده ای نتواند گذشت. طلسم اول آتشی است که از زمین بر آسمان شعله می زند. هیچ دیاری از آنجا نتواند گذشت. اندکی از این سرمه به میان آتش بریز که شما را از آتش هیچ ضرری نرسد؛ و باقی

۱۱. معنی قلبار دانسته نشد و باید مغلوب «غریال» باشد.

۱۲. اصل: امر.

طلسمها پیش دادیانه جادو می باشد. هفته دیگر به وی رسی.

دیگر باره، کیانوس، سید جنید را برگرفت، چون مرغی در روی هوا پرواز نمود. یک روز دیگر برفت، بر سر کوهی رسید و فرود آمد. کیانوس گفت: اینجا راه گذر جادویان [است]. امشب باید با خبر بود.

سید جنید وضو تازه کرده، به نماز مشغول شد و کیانوس پری در پشت او به نماز ایستاد. اما راوی گوید که سید جنید آوازی داشت که هر وقت قرآن خواندی، مرغان هوا استماع نمودندی.^{۱۳} در آن لحظه، پسر حبیب عطار، که او را کاروس نام بود،^{۱۴} می شنید. پنجاه هزار جادو همراه او بود و چون آواز سید جنید را بشنیدند، کاروس گفت: این عجب آوازی است که می آید! از ملک ها آواز قرآن خواندن می آید به صوت حجازی! دایه کاروس گفت: ای جان مادر، توقف کن تا از نماز فارغ شوند، من بروم احوال رشیده را بازپرسم.

پسر حبیب عطار نقش روی رشیده را دیده بود و عاشق شده بود. روز و شب گریه می کرد. بعد خبر دار شده بود که دیوان رشیده را برده اند. با دایه اش بسیار گردیده بود، نشانی از رشیده ندیده بود، باز گردیده، می رفتند تا آنجا رسیدند که سید جنید و کیانوس نماز می کردند تا آن شب گذشت. روز دیگر، دایه با کاروس گفت: ای جان مادر، بوی درخت بید حمزه می شنوم، مبدا که ایشان از چوب بید حمزه داشته باشند! کاروس گفت: هیچ اندیشه مکن که ایشان دو مرد بی چاره سرگردان اند. تو برو، ایشان را عقوبت کن تا راست بگویند که از کجا می آیند و عزم کجا دارند.

دایه برخاست، به شکل مرد پیر زاهدی شد، عصا در دست، تسبیح در گردن [ص-۲۰۸] و پشت دوتا کرده، تا نزدیک ایشان رسید. سید جنید گفت: تواز کجایی و اینجا چه می کنی؟ زن جادو به گریه افتاد و گفت: ای سید، از خدمتکاران حمزه ام. وقتی که حمزه اینجا آمد و با دیوان و پریان جنگ می کرد، من با وی بودم. [او] برفت و من اینجا بازماندم. از تنهایی به مرگ آرزومندم.

این بگفت و چندان بگریست که کنارش از آب دیده تر شد. دیگر گفت: این ساعت دیوان و پریان می گذشتند، من پرسیدم «به کجا می روید؟» گفتند «شخصی از جادویان هست که او را پسر حبیب عطار می گویند، به رشیده عاشق است و به مغرب می روند.» اکنون شما از کجا آمده اید و از رشیده چه خبر دارید؟

۱۳. اصل: استماع نمودی.

۱۴. در روایت ترکی نام وی کاوس است.

اما سید جنید در قد و قامت او نظر کرده، دید شکل زنان دارد، اما ریش مردانه ساخته است.^{۱۵} خود اندیشه کرد که «در این کوه و بیابان، آدمی چه می کند؟» یقیناً شد که جادوگر است. اکنون، به طریق عقل او را باید گرفت.» پس، گفت: ای پیر، تو چون یادگار عم منی، برخیز نزدیک من بیا تا تو را باز پرسم!

زن جادو خرم شد و با خود گفت «این مرد فریب مرا خورد، این عمزاده حمزه است. بینم حال چیست که بدین مقام افتاده است. بروم و او را به سحر بگیرم!» سید جنید می دانست هر جا که زن به بند موی پیشانی او را گرفته ای، عاجز می شود. جادو چون نزدیک رسید، سید جنید دست دراز کرده، موی پیشانی او را گرفته، گفت: ای ملعون، به حال خود شو!

زن جادو فریاد برآورد و گفت: من چه تقصیر دارم؟ آخر من عم تو را شاگردم! سید جنید او را می زد و می گفت: ای ملعون، زود باش، به حال خود شو! زن جادو در حال، اژدهایی شد چون پیل آتش از دهانش زبانه کشید. سید جنید قطعاً نترسید و گفت: ای ملعون، نمی دانی که به دست که افتاده ای؟

این بگفت و دیگر باره، او را بزد. جادو چون [ص- ۲۰۹] شیری شد که مگر سید جنید بترسد. اما سید جنید هیچ اندیشه نکرد. کیانوس ایستاده بود و تماشا می کرد و آفرین بر دست و بازوی سید جنید می گفت. بعد گفت: ای سید، چوب بید حمزه را بزن تا به حال خود شود.

سید جنید عصای چوب بید را بر سر زن جادو زد، در حال، زن پیری شد، روی چون قیر سیاه، موی چون شیر سفید و جمله دندانهای او افتاده. سید جنید بخندید. کیانوس گفت: اگر می خواهی او را ببندی که دیگر جادو نتواند کردن، از آن چوب بید تعویذی بساز، بر بازوی او ببند که سحر نتواند کردن.

جادو چون زاغ سیاه بانگ کرده، بفتاد و خاموش شد. سید جنید چندان او را بزد که خون از جمله اعضای او روان گردید. جادو گفت: چه کردم که مرا می زنی؟ سید جنید گفت: آن بانگ از بهر چه کردی؟

جادو گفت: پسر حبیب عطار، کاروس در این نزدیک بود، بانگ زدم که او بگریزد. سید جنید گفت: چرا چنین کردی؟ شما به چه کار آمده بودید؟ جادو گفت: کاروس به رشیده عاشق است، به مغرب رفته بودیم، او را ندیدیم، برگشته می رفتیم. به ما گفتند که رشیده را به شهر مرجان [شاه] برده بودند. چون که درخت بید حمزه در سر راه بود، نتوانستیم رفتن.

سید جنید چون این سخن بشنید، متحیر بماند و گفت «کاش رشیده به دنیا نیامدی که به واسطه او عالم خراب شد.» دیگر باره از زن جادو پرسید: از این راه چگونه باید رفت؟ جادو گفت: عهد کن که مرا نکشی تا من تو را راهنمایی کنم.

سید جنید گفت: اگر راست بگویی، مسلمان شوی و از جادویی توبه کنی، تو را نکشم. بدین قرار دادند و جادو گفت: ای سید عرب، اوّل پیش دادیانه جادو^{۱۶} باید رفت که کلید این هفت طلسم در دست او است. از آن [ص- ۲۱۰] طلسمات که گذشتی، هزار پاره شهر بینی چون بهشت. جمله را به علم سحر ساخته اند. خلائق آن شهرها جمله جادوگر می باشند، هر یک مقابل^{۱۷} حمزه ای باشند؛ و جمله ملک حبیب عطار می باشد. پسران او روین تن می باشند، هر یک چون رستم زال. برادر بزرگ را عامر گویند، او خود پادشاه است و گنج و خزانه ایشان اگر صد-یک به آدمیزاد برند، پر شود و دیگر نگنجد. اکنون تو تنهایی، هیچ اسب و سلاح نداری و دیوانه شدی.

سید جنید فروماند. کیانوس گفت: ای سید عرب، متفکر شو که این ملعون دروغ می گوید. برویم پیش دادیانه جادو که دایه پدر من است.

درحال، سید جنید را برداشته، روانه گردیدند. یک روز دیگر، پیش دادیانه جادو رسیدند. دادیانه برخاست، کیانوس را در کنار گرفت و چندان بوسه بر روی کیانوس داد که شرح نتوان کرد. اما سید جنید از محبت او عجایب ماند. دادیانه گفت: ای فرزند، خیر است. این جوان از کجاست، به کجا می رود؟ این زن جادو را چرا گرفته اید؟

کیانوس جمله حالها را گفت.^{۱۸} دادیانه فروماند و گفت: ای جان مادر، عجب کاری پیش گرفته ای، یک آدمی می خواهد برود، هزار پاره شهر را خراب کند؛ و چشم و دل پادشاه ایشان را ببرد؟ هفت طلسم در سر راه می باشد. بعد از طلسمات، هزار پاره شهر است و چندین هزار پهلوان در هر شهری می باشند. اما باید چوب بید حمزه داشته باشد [که] هیچ سحر بر او کار نکند. باید پهلوان شمشیرزن باشد؛ و این طلسمات را یکی من بگشایم و باقی دیگر، این زن جادو. دیگر در عالم کسی نباشد که این طلسمات را بغیر از این زن [بداند].

کیانوس گفت: چوب بید حمزه داریم و این شخص عمزاده حمزه است؛ و پهلوان چون او در روی زمین نیست.

دادیانه گفت: پدر من [ص- ۲۱۱] به دست حمزه به قتل آمده است و پنجاه کس از

۱۶. در روایت ترکی رازیانه جادو.

۱۷. مقابل = برابر، مساوی، حریف.

۱۸. اصل: کیانوس گفت جمله حالها را.

خویشان من بکشت؛ و جمله این ولایت به دست حمزه خراب گردید. زنهار مگویید که این عمزاده حمزه است. دیگر آن که پسران حبیب عطار به رشیده عاشق اند. برادر بزرگ می گوید «من می خواهم.» [برادر] کوچک می گوید «من می خواهم.» می خواهند بروند، عالم را بر هم زده، او را به دست آورند. هر کدام زودتر آوردند، مال او باشد!

سید جنید دیگر باره از کار رشیده حیران بماند و گفت: ای دادیانه، فکری درباره گشادن این طلسمها بکن که اگر پهلوانان جمله عالم [جمع] شوند، اندیشه نکنم. دادیانه گفت: باید زره سیامک در پیش تو باشد!

کیانوس گفت: جمله نشانه ها دارد.

دادیانه گفت: اکنون، می توانی رفت.

برخاست و بیرون آمد، سه پاره سنگ سیاه آورد، به وی داد و گفت: چون به طلسم اول رسی، کوه سیاهی بینی که سر به آسمان کشیده است، یک دانه از این سنگها به آن کوه بزنی، از سر راه برخیزد. اما چون بگذری، دیگر باره باز آید. اگر می خواهی که دیگر نیاید، سه پاره سنگ را به یکبار بزنی، دیگر نیاید. پنج طلسم دیگر این ملعون می گشاید که در عالم هیچ آفریده ای نتواند گشود.

سید جنید گفت: اگر توبه کند و مسلمان شود، او را به جان زنهار دهم.

پس، آن زن جادو را نام شیروانه بود. اما شیروانه را دادیانه توبه داد و شیروانه مسلمان گردید و گفت: ای سید عرب، اکنون به مراد رسیدی. پس دادیانه را وداع کرده روی به راه نهادند.

رفتن سید جنید به هفت خان و گذشتن از طلسمات و کشتن غلاقه جادو را

اما راوی گوید مدت دو روز راه طی کردند تا به طلسم اول رسیدند. [ص-۲۱۲] آتشی دیدند که از زمین تا آسمان شعله می زد. از بوی دود، دیو و پری نزدیک نمی توانست رفت. در حال، کیانوس پری سرمه دان بیرون آورد که از آتش سوز جادو گرفته بود و پاره ای در میان آتش ریخت. به قدرت خداوند عالم، آن آتش بر طرف گردید و جهان روشن گردید. سید جنید شکر خداوند عالم به جای آورد و از آنجا بگذشتند تا به طلسم دوم رسیدند، کوهی دیدند که سر به آسمان کشیده [بود]. سید جنید عجایب بماند، آن سه پاره سنگ سیاهی که دادیانه جادو داده بود، یکی بدان کوه زدند. چه دیدند؟ [دیدند] که آن کوه به گردش درآمد، آوازی هولناک از آن کوه برآمد که زهره شیر آب [می] گردید. پس، سنگ پاره دیگر بزدند، دیدند که آن کوه به چرخ زدن درآمد. سنگ آخر را که زدند، آواز سهمناک به شدت از آن کوه برآمد که هر که شنیدی، بیهوش گردیدی.

اما سید جنید، به شیرمردی، خود را نگاه داشت. آن کوه از نظر ناپدید شد. شیروانه گفت: ای فرزندی، اکنون پنج طلسم دیگر باقی مانده، بغیر از من، دیگر هیچ کس نتواند گشادن. اما چون من مسلمان شدم، از برای تو رفع می کنم. اما به شرطی [که] مرا به آدمیزاد بری که تازنده باشم، در خدمت تو به سر برم و نقل حمزه عبدالمطلب را از برای تو نقل کنم؛ و محمد حنفیه نیز تا به این نزدیک آمد، سرگذشت او را نیز بگویم.

سید جنید عهد کرد که چنین کنم. شیروانه شبی خفته بود، در خواب، بهترین عالم، محمد مصطفی (ص) را در خواب دید. در بالین او آمد و گفت «چنان که تو مدد این عم ما می کنی، فردای قیامت راه تو گشاده کنم تا به بهشت روی و با فرزندم، فاطمه همنشین باشی.» شیروانه در قدم حضرت افتاد و گفت [ص-۲۱۳] «ای سرور بنی آدم، دانستم که دین شما

بر حق است.»

از خواب برخاست، پیش سید جنید آمد. چون سید جنید شیروانه را دید، گفت: ای شیروانه، آن بزرگ را [که] تودر خواب دیدی، اکنون در بالین من بود. آنچه با تو گفته بود، اکنون با من گفته است.

شیروانه، دیگر باره، در قدم سید جنید افتاد و گفت: احسنت از کرامات شما! پس، کیانوس پری آمده، ایشان را برداشت و روانه راه گردیدند. تا آخر روز می رفتند تا به طلسم سیّم رسیدند. صحرایی دیدند که چندان زنبور در آنجا بود، هر یک به بزرگی گنجشکی، که اگر ده هزار فیل آنجا رسیدی، همه را در یک ساعت بخوردندی. شیروانه گفت: مترسید که من این دم این زنبورها نیست کنم که شما عجب بمانید. شیروانه دارویی بیرون آورده، آتش برافروخت، آن دارو را بر آتش ریخت و گفت: دماغ خود را بگیرد.

زنبوران چون بوی دارو شنیدند، جمله بیفتادند و آن صحرا چنان خالی شد که هیچ اثری از زنبور نمانده بود. از آنجا بگذشتند، پاره ای راه که برفتند، مرغزاری سبز و خرم پیدا شد. آنجا طلسم چهارم بود. شیروانه گفت: اینجا جای غادقه جادوست^۱ که استاد من است؛ و این راه را او بسته است که هیچ آفریده ای نتواند گشودن. زنهار هیچ مگویید و اگر نه، سحر کند و چنان آتش بیارد که جهان بسوزد؛ و سنگ بیارد. اکنون، می باید شما عاجزوار پیش او بیایید تا من بگویم که «مرد مسلمان گرفته ام و به خدمت عامر و کاروس می برم.» تا او نزدیک بیاید، با او چنان کنید که با من کردید.

در این سخن بودند که ناگاه غادقه بیامد، خود را چون ماه شب چهارده بیاراسته. شیروانه چون او را بدید، پیش [ص-۲۱۴] روانه گردید، به او رسید و همدیگر را در کنار گرفتند. غادقه پرسید: ای خواهر، در کجا بودی و به کجا می روی؟

شیروانه گفت: ای استاد عزیز من، بدان که خویش حمزه را با این پری مسلمان گرفتم و به خدمت عامر و کاروس می برم.

غادقه خرم شد و گفت: ای خواهر، من در خاطر داشتم که به مدینه روم و جمله خویشان حمزه را بکشم. چرا که من کوچک بودم، حمزه بدین ولایت آمد، پدر من بکشت و جمله این ولایت را خراب کرد.

این بگفت و از خرمی برخاست، پیش سید جنید آمد و گفت: الحمدلله که ابن عم حمزه را پیش خود دیدم. اما چون او را پیش پادشاه می بری،^۲ او را شاید کشت!

۱. در روایت ترکی عارقه جادو آمده است.

۲. اصل: می برند.

پس، غادقه پیش سید جنید آمد که آستین از روی او برگیرد که سید جنید برجست، موی پیشانی او را بگرفت و به خود درکشید و گفت: ای ملعونه، به حال خود شو! چوب بید بیرون آورده، یکی بر سر او زد، زاغ سیاه گردید. یکی دیگر زد، پیرزن جادوی هفتاد ساله گردید. دست و پای او را محکم بست. شیروانه پیش دوید و گفت: ای سید عرب، در کشتن او یک ساعت توقف کن تا نشانه ها از او باز برسیم. شیروانه پیش آمد. غادقه گفت: ای غدارِ مکار، چندین حق ها در گردن تو دارم، تو مرا [در] دست این ظالم گرفتار کردی؟ تو نیز گمراه شدی و دنیا حجازی (?) شده ای؟ بی وفایی مکن، مرا بگشا!

شیروانه گفت: راست بگو که اسبان و اسباب عامر و کاروس کجایند؟ سید جنید گفت: مگر اینجا اسب باشد؟ شیروانه گفت: دو اسب^۳ از پسران حبیب عطار در اینجا هستند که هر روز هزار فرسنگ راه می روند.

غادقه گفت: اسب [های] پرنده به فلان مرغزار می چرند، اما آن اسبان فرمان [ص- ۲۱۵] هیچ کس نبرند.

شیروانه گفت: پس، چه باید کردن؟ غادقه گفت: صندوقی به فلان موضع هست، آن را^۴ به نزد من بیاورید تا بگویم که چه باید کرد.

شیروانه برفت، صندوق را بیاورد. [غادقه] گفت: موی اسبان در اینجا است، یک موی سرخ را بسوزان، یکی بیاید. موی سفید را بسوزان، یکی دیگر بیاید؛ و این موی اسبان به دست من است. اگر خلق روی زمین جمع شوند، این اسبان را نتوانند گرفت، الا بدین صفت. هر وقت ایشان را رها کنند، به یک طرفه العین، پانصد فرسنگ راه طی کنند. هر وقت که ایشان را بخواهی، موی یال ایشان را بسوزان، پانصد فرسنگ راه را به نیم روز بیایند!

سید جنید بغایت خرم گردید و در حال، موی اسبان بر سر آتش نهادند. در یک لحظه، اسبان بیامدند. چون شاهین در میان زمین و آسمان می پریدند تا پیش ایشان رسیدند. فرود آمدند چون دو طاووس، به خوبی چون عروس آراسته. چون فرود آمدند، پر در زیر شکم پنهان کردند. غادقه جادو گفت: زین و لجام و دو تازیانه ساخته اند، یکی سرخ و یکی سفید.

۳. اصل: سه اسب.

۴. اصل: او را.

اگر خواهند که از هوا به زمین آیند، تازیانه^۵ سرخ به کفل او آشنا کنند؛ و اگر خواهند که از زمین به هوا روند، سفید را بزنند.

شیروانه برفت، تازیانه ها و لجام بیاورد و به سید جنید داد. غادقه گفت: دفی کوچک در این خانه هست که هرگاه آن دف بزنی، چندان برف بیارد که جهان تاریک شود؛ و دیگر نایی سرخ و سبز هست. اگر خواهی که آتش بباری، آن نای را بزنی، چندان آتش بیارد که جهان بسوزد. سید جنید گفت: اینها به کار ما نمی آید.

جمله را بسوزانید. شیروانه گفت: چرا سوزانیدی که هریک را [ص-۲۱۶] قیمت ملکی بود.

سید جنید گفت: من اعتقاد به ربّ العالمین دارم.

شیروانه و کیانوس آفرین بر سید جنید کردند. دیگر به در زندان رفتند و صد و بیست مرد مسلمان دیدند که هریک از ملکی بودند و غادقه ایشان را به علم سحر گرفته بود. می گفت «بیایید کافر شوید، محمد و علی را ناسزا بگویید تا شما را مرخص کنم.» سید جنید گفت: شما از کجایی؟

سه نفر از مصر بودند و سه نفر از شام. چند نفر دیگر از روم بودند.^۵ اما یکی پسرزاده ذوالخمار بود و از ولایت حجاز. سید جنید چون او را بدید، گفت: تو بازرگان زاده ای؟

گفت: خیر، ای سید عرب، پدرم از چاکران حمزه بود، من پسر ذوالخمارم.^۶ سید جنید او را در کنار گرفت، بسیار گریست و گفت: شیورا این واقعه پیش آمد که من بیایم و باعث نجات و خلاص شما باشم.

[پس، سید جنید] گفت: نام تو چیست؟

گفت: نام من عاصم است.

پس، جمله بندیان را رها کردند و به خزانه رفتند. گنج روی زمین را دیدند. جمله [را] به مردم بخشید و گفت: این کار در راه خدا می کنم و راه دور و دراز در پیش دارم، شما هرچه توانید از این زر و سیم بگیرید و بروید.

عاصم گفت: ای سید عرب، هر کجا شما می روید، من نیز می آیم.

۵. اصل: از روم بود.

۶. ذوالخمار لقب چند نفر از شجعان عرب بود که اینان اغلب از مشرکان بودند و با رسول خدا و اصحاب او جنگ کردند: یکی سبیع ابن حارث هوازنی بود در روز حنین در زمره مشرکان قرار داشت؛ دیگری عمرو بن عبدود عامری بود که به روز خندق به دست امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، کشته شد؛ عوف بن ربیع بن ذی الرّمحین نیز لقب ذوالخمار داشت که در جنگ جمل معجز زن خود پوشیده و به کارزار درآمد و بسیار کسان را به نیزه زد. زبیر بن عوام نیز اسبی داشت ملقب به ذوالخمار که در جنگ حمل بر آن نشسته بود. درینجا راوی دچار اشتباهی شده است چون در ادبیات شیعی ذوالخمار اغلب به زشتی یاد شده است.

سید جنید او را نوازش کرد. دیگر به سلاح خانه آمدند. هر سلاحی که از پادشاهان مانده بود، آن زن جادو از برای پسران حبیب عطار آورده بود. دستی سلاح نیکو از برای عاصم برداشت. دیگر باره، پیش غادقه آمدند و گفتند: باقی طلسمها که مانده است، چه باید کردن؟

غادقه طبلی به شیروانه داده، گفت: این را نگاه دار که به کار می آید. شیروانه طبل را برداشت و گفت: من دوی جمله طلسمات بکنم. این بگفت و سید جنید تیغ برکشید و سر از تن [ص-۲۱۷] غادقه به دور انداخت. شیروانه گفت: این زن جادو را نبایست کشت که هنوز با وی کارها بود. سید جنید گفت: من [نیست کردن او را خوشتر دارم].

اسبان پرنده^۷ را زین برنهادند. یکی را عاصم و شیروانه سوار شدند و یکی دیگر را سید جنید سوار شده؛ و کیانوس به پرواز برآمد و روانه گردیدند. اما راوی گوید که سید جنید و دیگران می رفتند تا روز به آخر رسید. هزار فرسنگ راه رفته بودند، به طلسم پنجم رسیده بودند که صحرایی دیدند، قاف تا قاف کشیده، بادی می وزید که اگر هزار ژنده فیل آنجا بودی، همه را بربودی. شیروانه سر طبل را بگشود^۸ و دهلی کوچک بیرون آورد. در حال، باد بایستاد، چنان که عجب بماندند. از آنجا نیز بگذشتند و می رفتند تا شب بر سر دست برآمد. آن شب را نیز می رفتند تا روزانه^۹ دیگر که آفتاب عالمتاب از دریچه^۹ مشرق بیرون آمد و جهان را به نور ضیاء خود منور و مزین گردانید.

سحر کر جانب مشرق برآمد رایت بیضا

فرو شد لشکرانجم درین سیماب گون دریا

در سر زدن آفتاب عالمتاب، سید جنید و یاران می رفتند که ناگاه به کوهی رسیدند که سر بر آسمان کشیده [بود]. آن کوه طلسم ششم بود و اگر هر که از کوه می خواست^۱ بگذرد، آنقدر آتش می بارید که او می سوخت. شیروانه نایی بیرون آورد، بادی به آن کوه دمید، آتش رفع شد.

القصه، هزار فرسنگ دیگر رفتند و به سرحد^۲ کوه قاف رسیدند. اما آنجا طلسم هفتم بود. ناگاه، دریایی دیدند، معلق از هوا آویخته و یک سر او در زمین بود، چنان که نتوانستی

۷. اصل: اسبان دونه.

۸. اصل: بگشودند.

۹. اصل: می رفت.

گذشتن. سید جنید عجایب بماند. در حال، شیروانه شیشه ای بیرون [ص-۲۱۸] آورده، از آن شیشه قطره ای آب زرد بر کف دست ریخته، بر دریا پاشید. دریا ناپدید شد و راه گشاده شد. سید جنید در صنع و قدرت ربّ العالمین حیران بماند. از آنجا نیز گذشتند و به کوهستانی رسیدند که جمله از فیروزه سبز بود؛^{۱۰} و چشمه آبی از آن کوه روان شده بود که از شیر سفیدتر و از یخ سردتر [بود]. درختان میوه دار [داشت]، اما هر درختی به هفت رنگ بار آورده بود. سید جنید گفت «بهشت همین مکان است!» دمی فرود آمدند و آسایش نمودند. مرغان در بالای شاخساران درخت، هریک از طاووس بهتر، از عندهایب خوش آوازتر، به ذکر مَثان مشغول بودند.^{۱۱}

[شیروانه به] سید جنید گفت: یک روز دیگر از اینجا بگذری، به ملک حبیب عطار می رسی. هزار پاره شهر بینی که شهری را تا شهری، پنجاه فرسنگ طول و عرض باشد؛ و جمله [را] از خشت طلا و نقره ساخته اند، همه را به لعل، زمرد، فیروزه و زبرجد ساخته اند. زمین آن شهرها، جمله از مروارید و زر ناب باشد؛ و به هر گوشه ای هزار مطرب خوش آواز، که به چشم تو چون مرغان بیایند، جمله را به ساحری، به لعل، زمرد، فیروزه و زبرجد ساخته اند.^{۱۲}

[سید جنید پرسید: در] زمین آن شهرها هیچ مسلمان می باشد یا نه؟
شیروانه گفت: بیشتر مردم آن شهرها مسلمان باشند و دین پنهان می دارند؛ و جادویان ایشان را از ولایتها به علم سحر گرفته اند.

این بگفت و آسایش [را پایان] دادند. زین بر اسبان پرنده نهادند. یکی را سید جنید برنشست و دیگری را عاصم و شیروانه [ص-۲۱۹] سوار شدند؛ و کیانوس به پرواز درآمد و روانه شدند. یک شبانه روز می رفتند، به مرغزار سبز و خرمی رسیدند. شیروانه گفت: اینجا باید فرود آمدن که در این نزدیکی پهلوانی هست که او را بتورا می گویند. از فرزندان دیو سفید می باشد و از جنگ پدران خود که با رستم کرده اند، ننگ می دارد و می گوید «اگر رستم زال در این دور بودی، به مستی او را هلاک می کردم.»^{۱۳} اگر به مردانگی او را جواب می گویی، خوب و اگر نه، من علاج او را بکنم. به مکر و حيله، [این کار] توانم کردن که هنوز در این ولایت، خبر نشده اند که من مسلمان شده ام.

سید جنید گفت: ای شیروانه، بعد از این نام مکر و حیلَت پیش من مبر که من محتاج مکر

۱۰. اصل: سبز باشد.

۱۱. اصل: مشغول اند.

۱۲. اصل: جمله را به ساحری ساخته اند، همه را به لعل زمرد و فیروزه و زبرجد ساخته اند.

۱۳. اصل: هلاک می کردم.

و حیلست، به توفیق باری تعالی، اگر جمله پهلوانان در این ولایت ببینی که هر یک چون کوهی [باشند].

این بگفتند و فرود آمدند و دمی آسایش دادند. سید جنید چند شبانه روز بود که خواب نکرده بود. در آن مرغزار هوای خوشی بود، به خواب رفت. اما سلاح در پیش بود و عاصم در بالای سرش ایستاده بود و به هر گوشه نظر می کرد. ناگاه گردی برخاست، باد که خیاطی کرده و مقراض مهر و محبت گسترده، از گریبان تا به دامن چاک کرد، از میان گرد هزار پهلوان بیرون آمدند. کیانوس خواست که سید جنید را بیدار کند، عاصم نگذاشت و گفت: ^{۱۴} به توفیق خدا من ایشان را به یک ساعت، جواب دهم. من نیز پهلوان زاده عربم. این بگفت و سلاح بپوشید، گرز به گردن نهاده، شمشیر حمایل کرده، پیاده روی به جنگ نهاد. می آمد [تا] به سواران [ص - ۲۲۰] رسید، بانگ زد بر ایشان که: شما کیستید؟ گفتند: ما مردم بتورای دیویم که از فرزندان دیو سفید می باشد. دیده بان خبر داد که شما اینجا بید.

عاصم گریبان زره یکی را گرفته، به زیر کشید و چون پلنگ بربری جستن کرده، به اسب او سوار گردید. نعره از جگر برکشید، چنان که آن سواران به لرزه درآمدند. حمله به ایشان کرد و دویست مرد را بپفکند. امیر ایشان که او را شارک نام بود، ^{۱۵} بایستاد، روی به عاصم آورد و گفت: ای اعرابی، خبر نداری که حمزه بدین ولایت آمد و نتوانست که این ملک را خراب کند، تو کیستی؟

عاصم گفت: یاهو مگو که اگر جمله روی زمین چون رستم بودند، حمزه از ایشان نترسیدی. این بگفت و به خشم، اسب از جای برانگیخت تا نزدیک او رسید. کمر شارک را گرفت و چون مرغ از خانه زین در ربود، چون سپر بر روی دست گرفته، در عقب ایشان افتاد. باقی سواران روی به هزیمت نهادند و به جهد بسیار، جان به سلامت به دربردند، تا پیش بتورا آمدند و فریاد برآوردند. بتورا پرسید: شما را چه می شود؟ ایشان گذشته را بیان کردند. بتورا گفت: همانا که اولاد حمزه باشد.

پس، خود سلاح درپوشید.

اما راوی گوید در وقت نعره زدن عاصم، سید جنید از خواب بیدار شد ^{۱۶} و احوال پرسید که: چه می شود؟

یاران احوالات را بیان کردند. آتش بر سر او دویده، برخاست و جعبه تیر بر میان بسته،

۱۴. اصل: نگذاشت که او را کند و گفت.

۱۵. در روایت ترکی نام این کس شاکرمی باشد.

۱۶. اصل: سید جنید از نعره عاصم از خواب بیدار شد.

روی به دنبال عاصم نهاد. وقتی رسید که عاصم برگشته بود، شارک را چون گنجشکی بر سر دست گرفته بود و می آورد. سید جنید به دست و بازوی وی آفرین کرد و خرم شد. [ص- ۲۲۱] پس، بفرمود تا دست و پای شارک را محکم ببستند. [سید جنید] گفت: راست بگو که ما چگونه به این ولایت دست یابیم؟

شارک گفت: ای سید عرب، در این ولایت هزار پاره شهر است که از آن جمله، یکی به دست بتورای دیو است؛ و هر شهری هزار پهلوان دارد؛ و هر پهلوانی هزار مرد دارد.^{۱۷} جمله این شهرها مال عامر و کاروس باشد و در ساحری، استاد همه ساحران باشند. شما بی گنج و سپاه، چگونه توانید این شهرها را گرفتن؟

سید جنید بخندید و گفت: تو مسلمان شو تا من همین ساعت، این شهرها را به فرمان تو کنم!

شیروانه گفت: بدو هرگز اعتماد ندارم. اگر بگوید مسلمان می شوم، دیگر باره، عاصی خواهد شد.

سید جنید بفرمود تا گردنش را زدند. ناگاه،

از دامن دشت اوج اورنگ

گردی برخاست طوطیا رنگ

چنان غباری برخاست که آسمان ناپدید گشت و جهان چون شب تاریک شد. کیانوس گفت: ای سید عرب، این مرد که می آید، بتورای جادو^{۱۸} است. زنهار بدانی که چه باید کرد!

اما سید جنید آن اسبان پرنده را به چرا سر داده بود، ایشان پانصد فرسنگ راه طی کرده بودند و دیگر مجال نشد که موی اسبان پرنده را بر آتش گذارند. از آن سواران که گریخته بودند، دو-سه اسب گرفته بودند، یکی را سید جنید سوار شد.

۱۷. اصل: هر پهلوانی هزار شهر دارد.

۱۸. نام این دیو در روایت ترکی بتوره، و در بیشتر جاها استاد بتوره آمده است.

آمدن بتورای دیو به جنگ سید جنید

اما چون گرد شکافته شد، از میان دل گرد، پنجاه پرکاله^۱ علم، نشانه پنجاه هزار مرد [پیدا شد]. در پیش، علم اژدها پیکری می دوانیدند و در سایه علم، بتورای جادو در بالای گرگ درشت استخوانی سوار گردیده، رسید به معرکه کارزار. از این طرف نیز، سید جنید رسیده، کمر یکدیگر را [ص-۲۲۲] گرفتند. بتورا پرسید: ای جوان، به این ملک به چه کار آمدی؟

سید جنید گفت: آمدم که [این] ملک را از جادویان پاک کنم. بتورا بخندید و ساحری آغاز کرد، چیزی خواند و بر سید جنید دمید. سید جنید آن چوب بید که در دست افکنده بود، یکی بر سر بتورا زد، به جای خود خشک گردید. گفت: ای جوان، یقینم شد که چوب حمزه داری، ساحری بر تو کار نمی کند. اکنون، بیا تا که جنگ کنیم.

پس، با همدیگر بیاویختند. چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد که امیر عرب، سید نامدار، کمر بند بتورا را بگرفت، خدا را یاد کرده، او را در روبرو، بر زمین زد. عاصم را بفرمود تا او را محکم بیست. سید جنید تیغ کشید و روی به آن لشکر نهاد. جمله [مردم] بتورا روی به هزیمت نهادند. سید جنید مقدار دو فرسنگ از عقب آن لشکر می رفت، دو هزار کس بيفکنند و باز گردید. پیش یاران آمد. بتورا بر خود بلرزید. پس، عاصم برخاست، اسب بتورا را بگرفت و به نزد سید جنید آورد. سید عجایب اسبی به نظر درآورد و گفت: ای بتورا، این اسب را از کجا آوردی؟

گفت: وقتی که حمزه بدین ولایت آمد، اشقر دیوزاد^۲ را به فلان مرغزار رها کرده بود و

۱. پرکاله (پرگاله) = پاره ای از هر چیز، تکه، قسمت.

۲. اشقر = اسب سرخ دم و سرخ یال و سرخ مورا گویند؛ و در قصه امیر حمزه نام اسب سه چشم و افسانه ای

چندین هزار مادیان آنجا بودند، یکی از آنها آبستن گردید. این اسب از آن مادیان به وجود آمد. پسران حبیب عطار این اسب را از من خواستند، ندادم. اکنون نصیب شما بود.

سید جنید بغایت خرم گردید. پس، دست بتورا را بگشود و گفت: برو، ترا آزاد کردم. بتورا از خرمی فریاد برآورد و گفت: من [ص-۲۲۳] هرگز چنین جوانمردی ندیده‌ام. برخاست و در قدم سید جنید افتاد، بت بشکست، زنار پاره کرد و گفت: ای امیر عرب، بگو تا چه باید کرد؟ یقینم شد^۳ که دین شما برحق است.

سید جنید اسلام را به او یاد داده، بتورا از سر صدق مسلمان شد و گفت: ای امیر، قدم رنجه فرمایید که تا به شهر رویم.

سید جنید با یاران متوجه شهر شدند. بتورا از پیش رفته، شهر را بیاراست. خلایق به تماشا بیرون آمدند. سید جنید چون قدم در شهر گذاشت، اینقدر نثار بر سر سید جنید ریختند که مرکب از روی جواهر می رفت. سید جنید چون آن شهر را بدید، گفت «البته این بهشت است که حق تعالی به مؤمنان کرامت کرده است.» اما در آن شهر باغی بود که گل چهار فصل [در آن] شکفته، درختان سرد سیری و گرمسیری: عرعر، شمشاد، سرو و صنوبر سر به فلک کشیده و پا به کیمخت زمین استوار نموده، میوه‌های الوان چندان بود که وصف نشاید کردن. از بوی گل و ریاحین و آواز مرغان خوش الحان جمله مدهوش شدند. سید جنید گفت: اینجا فرود آییم.

بتورا گفت: در میان شهر باغی هست که هزار مرتبه از اینجا بهتر است؛ و این جایی است که چهارپایان می چرند. سید همانجا فرود آمده، گفت: چند روزی در اینجا فرود آییم بینیم که حال و زمانه به کجا می رسد.

بتورا شب و روز ایشان را خدمت می کرد و لشکر بتورا جمله مسلمان شدند. بتورا گفت: ای سید عرب، پنجاه هزار لشکر دارم. جمله به فرمان تو کردم که تو دفع پسران حبیب عطار بکنی.

سید جنید گفت: ای بتورا، به توفیق محمد مصطفی و به یاری امیر المؤمنین، کاری به روزگار ایشان بکنم که در داستانها باز گویند؛ و پادشاهی این ولایت را به تو بخشم! و این سخنان [ص-۲۲۴] می گفتند.

حمزه است که، بنا بر این داستان، از پیوند دیو و پری زاده شد و به همین جهت، او را دیوزاد لقب دادند.

اشقر دیوزاد برای امیر حمزه حکم رخس را برای رستم دارد.

۳. اصل: گفت یقینم شد.

آمدن کاروس به جنگ سید جنید و کشته شدن کاروس به دست سید نامدار

اما راوی گوید که سید نامدار در شهر بتورا به عیش مشغول بود که ناگاه، جاسوسی خبر آورد و گفت: ای امیر عرب، بدان و آگاه باش [که] این خبر به کاروس رسیده، با دوباره نهصد هزار جادوگر به جنگ شما می آید. اینت که رسید!

سید جنید سلاح بر خود راست کرده، بر مرکب بتورا سوار شده و عصای دست گرفته، پاره ای از آن چوب بر بازوی عاصم بست و گفت: همراه من باش و پشت سر مرا نگاه دار! این بگفت که ناگاه گردی شد که روی هوا تیره و تار شد. صداهای عجایب و غریب از میان گرد می آمد. دیدند که گرد شکافته شد و از میان گرد، نهصد پرکاله علم، نشانه نهصد هزار کس جادو نمودار گردید. سید جنید لشکری دید که جمله سلاح ایشان از آتش بود؛ و اژدهایی [دید که] نفس که می زد، یک فرسنگ آتش زبانه می کشید. سید جنید سوره انعام خواندن گرفت، چوب بید در گرد سر بگردانید و مرکب در میان آتش دوانید. از قول عاصم روایت کنند که «دیدم سید جنید را اژدهایی فرو برد و ناپدید شد. من او را ندیدم.» اما سید جنید چون شیری در میان جادویان افتاده بود و می کشت تا پیش کاروس رسید. کاروس خود را چون کوه آتش آراسته، برابر سید جنید آمد. سید جنید بخندید و گفت: ای ملعون، به حال خود شو که از هیچ اژدها و جادو نترسم!

این بگفت و به نزدیک آمد. کاروس چون اژدها شده، آتش از دهان می ریخت. سید جنید چوب بید حمزه [ص-۲۲۵] بر سر او زد. به حال خود گردید. کاروس نگاه کرد، جوانی را دید چون سد سکندر، مانند رستم و گرشاسب، گفت: ای جوان عرب، اکنون ساحری را به کنار گذاشتیم که تو چوب بید حمزه داری، اما پهلوانی به کجا رفت؟ بیا تا جنگ کنیم!

سید جنید گفت: ای حرامزاده ملعون، هزار چون تو پیش من ذره ای باشد. اما سید جنید کمند از کمر باز کرده، چین چین، حلقه حلقه نموده، به روی دست افراشت و بر جانب کاروس انداخت^۱ که هفده قلابه^۲ کمند بر بال کاروس بند گردید. از پشت زین کشید. چون شیری که شکار کرده باشد، نعره از جگر برکشید که کوه و صحرا به لرزه درآمد. عاصم نعره سید جنید را شنیده، بدانست که کجاست، پیش او دویده، بر دست و بازوی او آفرین کرد. کاروس را همچو کوهی دید افتاده. از اسب فرود آمد و او را محکم بیست. چون لشکر کاروس آن حال را دیدند، جمله متفرق شدند. بعضی زنه‌ها خواستند و بتورا ایشان را نوازش کرد. جمله لشکر به دست سید جنید مسلمان شدند. پسر حبیب عطار را بیاوردند. سید به زندگی، هر دو چشمش را بکنند، شکمش بشکافت و دل او را بیرون آورد.^۲ به آب نمک انداخت و آتش برافروخت و کاروس را به آتش انداخت. هر سحری که کرده بود، جمله باطل شد؛ و هر که از او ساحری آموخته بود، فراموش کرد.

۱. اصل: دست انداخت و بر جانب کاروس افراشت.

۲. اصل: چشم و دل او را بیرون آورد.

خبردار شدن عامر از کشته شدن برادر و لشکر آوردن و به جنگ سید جنید آمدن و کشته شدن او

اما راوی چنین روایت کند که خبر کشته شدن کاروس به عامر رسد. تاج از سر برداشت و جامه چاک کرده، خاک [ص- ۲۲۶] بر سر می ریخت. اینقدر خود را بر زمین زد که از جمله اعضایش خون روان گردید. اما عامر را وزیری بود که در پنهانی مسلمان بود. پیش عامر آمد و او را از خاک برداشت و گفت: ای پادشاه، اوّل جواب دشمن بگو، بعد از آن تعزیه برادر را بگیر!

عامر سخن وزیر قبول کرد. پس، عامر تهیه لشکر دیده، با لشکر بی کران روی به جنگ سید جنید نهاد. خبر به سید جنید دادند که عامر به جنگ شما می آید. سید جنید بفرمود تا لشکر برنشستند و جمله سوار شدند. به یکبار، از پرّه بیابان گرد برخاست. چندان غبار روی صحرا را گرفته بود که آسمان ناپدید شد. خروش در جهان افتاد و روی دلیران گلنار شد. قیامت و زلزله در عالم افتاد و از هر طرف، روی به جنگ نهادند. عامر شخصی به نزد سید جنید فرستاد و گفت: بگو با تو ساحری نکنم و لشکر نیز گناهی ندارد؛ و اگر دو چشم و دل من می خواهی، از کشتن لشکر تو را فایده ای نمی بخشد. رنج بیهوده مکش و مگذار که خون مردم ریخته شود. با تو به گوشه ای رویم و جنگ کنیم. اگر مرا کشتی، لشکر من از آن تو باشد و اگر من تو را کشتم، به عوض کاروس کشته باشم. اما سید جنید چون پیغام عامر بشنید، گفت: راست می گوید، چنین باید کردن! اکنون، عهده بکنیم و خطی بنویسیم که [از] طرف کسی به مدد نیاید، الا نظاره کنند. پس، عهد کردند و سید جنید به شیروانه گفت: 'ما علی الصّباح به جنگ خواهیم رفت. پس، عامر با وزیر مشورت کرد. وزیر عامر گفت: صبر کنید تا شیخ ما ابلیس بیاید و ما

۱. اصل: سید جنید از شیروانه پرسید.

را بیاموزد که چه باید کرد.

[صبر کردند] تا آن روز نورانی به شب ظلمانی مبدل شد. دو ساعت که از شب بگذشت، عاصم [ص-۲۲۷] بی اجازت سید جنید، جامه شبروی پوشیده، پیش بتورا آمد و گفت: با من موافقت می کنی تا برویم جادویان را ببینیم که راه و روش ایشان چون است؟

بتورا برخاست و او نیز جامه شبروی پوشیده، هر دو روانه شدند تا به میان لشکر جادویان رسیدند. دیدند که خروش در میان دیوان افتاد. عاصم از بتورا پرسید: چه می شود؟ گفت: امشب وعده آمدن ابلیس می باشد. بیاید و اینها را پند دهد. اکنون، درختی بلند در فلان صحرا هست؛ و آن درخت شکافته و شاخه آن درخت میانش گشاد می باشد. کرسی بیاورند و در بالای درخت نهند. ابلیس بیاید، بر سر آن درخت بنشیند و جمله ساحران پیش او روند و ایشان را تعلیم دهد. بیا زود برویم و در میان آن درخت پنهان شویم!

این بگفت و برخاستند و در میان درخت پنهان شدند. ساعتی برآمد. چندان جادوگر در پای آن درخت حاضر شدند که وصف نتوان کرد. ناگاه، غلغله از روی هوا برآمد، چنان که جمله خلقتان بترسیدند و به روی خاک افتادند. نعره ای از فلک برآمد که ناگاه، ابلیس را دیدند که با صد هزار دیو سیاه [فرود آمد]. ابلیس کافر بر سر تخت نشست و جمله سرها به خاک نهادند. عامر پیش آمد و حال کاروس و جنگ سید جنید بگفت. ابلیس چون کشتن کاروس شنید، بسیار بگریست و گفت: ای دریغ فرزندی عزیز من که چندان از وی راضی بودم که از هیچ کس راضی نبودم، که او هر روز چندین مسلمان می کشت، هر چه می گفتم، می شنید! دیگر عامر احوال مسلمان شدن [ص-۲۲۸] بتورا را جمله بگفت. ابلیس گفت: شما غم مخورید که فردا کاری بر سر ایشان بیاورم و آتش بر سر ایشان ببارم که جمله بسوزند.

عامر گفت: ای شیخ، ایشان چوب بید حمزه دارند، ساحری به ایشان کار نکند. ابلیس گفت: اگر در جنگ آیه الکرسی و سوره یس بخوانند، ما آنجا نتوانیم رفت. قاضی در فلان جزیره، کارها به من کرده است که از روزگار امیرالمؤمنین تا امروز [از] هیچ آفریده نکشیدم که از قاضی؛ و دیگر، پسرزاده سعد وقاص تیری بردندان من زد که یک دندان من شکست. [تا] آن روز دو دندان داشتم، حالا یکی دارم و آن هم لق می باشد. باقی دندانهای مرا مرتضی علی شکست. چون او را شهید کردند، من خلاص شدم و پدر مختار را از راه بردم و به جنگ حسین ابن علی فرستادم؛ و پسرش به خون فرزندان من کمر بسته است. سید جنید [از] آن روز که از مادر متولد شده است تا امروز یک لحظه فرمان مرا نبرده است؛ و دیگر، پسرزاده عمرابن امیه را در زیر قلعه زاغان، چوب بید بسته بود و از وی بدزدیدم تا او زاغی شد. من از دست دو-سه نفر آدم به جان رسیدم.

این می گفت و زار زار گریه می کرد. ایشان گفتند: چرا گریه می کنی؟
گفت: از دست سید جنید گریه می کنم، نزدیک است ولایت مرا خراب کند و مسجد
بسازد؛ و جایی که قرآن باشد و کودکان بخوانند، مرا قولنج می گیرد.
عامر برخاست، سر بر زمین نهاد و گفت: ای شیخ، فردا من به جنگ خواهم رفت و پسر
[را] به جنگ عاصم خواهم فرستاد؛ و ایشان را بکشیم تا [تو] خلاص شوی.
ابلیس گفت: اگر سید جنید آیه الكرسي بخواند، [ص- ۲۲۹] با آن دعایی که پیغمبر
[به وی] آموخته است، بر تو مظفر شود.

عامر گفت: او را به خاطر نباشد.
ابلیس گفت: بیا، ایمان تازه کن تا تو بر وی مظفر شوی!
عامر گفت: بگو تا چه باید گفت!

ابلیس گفت: ای فرزند، دروغ بگو، نام خدا میر، خون ناحق بسیار بکن، هر چه بخوری
و بیوشی جمله را از مردم به زور بستان! هر چه خزانه^۲ تو بسیارتر است، ثواب بسیارتر دارد.^۲
اگر خواهی که از منزلها سلامت بگذری، از راهی که جماعت علما^۳ باشند، مرو که ایشان
دشمن مایند. بوی محمد (ص) از ایشان می آید. اگر من از آنجا بگذرم، زبانم لال می شود،
پایم سست و چولاق می شود. آن فرزند عزیز من حجاج بسیار از ایشان بکشت و او را نیز به
قتل آوردند؛ و چند مدت است به تعزیه او مشغولم. در روز قیامت، رفیق بهتر من شمر و
یزید خواهند بود. اکنون، تو فردا به جنگ سید جنید برو و پسرت [را] به جنگ عاصم
بفرست تا هر دو به یکبار به قتل آیند و من خلاص شوم که پسر ذوالخمار نیز دشمن من
خواهد بود.

این بگفت، پا به دعا برداشت و جمله «آمین» بگفتند. گفت: به حق قابیل، به حق
فرعون، به حق نمرود، به حق ضحاک، به حق شمر، به حق یزید، به حق حجاج، به حق لوکا،
به حق فرزند من حبیب عطار!

اما عاصم و بتورا از شکاف درخت تماشا می کردند.
راوی گوید که چون قصه به اینجا رسید، خلیفه به خنده افتاد، بسیار بخندید و گفت:
احسنت ای ابو حفص، حکایتی گفתי که تا یوم القیامة هر کس این قصه را بشنود، صد هزار
فایده یابد. بگو ببینم که حال آن سید بزرگوار به کجا رسید!
این بگفت و بفرمود تا چند [ص- ۲۳۰] دست جامه نیکو و زر بسیار به ابو حفص دادند.

۲. اصل: هر چه خزانه تو بسیار است آنها صواب بسیار دارد.

۳. اصل: علمایان.

ابوحفص قصه آغاز کرد و گفت: ای خلیفه، چون ابلیس دعا کرد، شیاطین جمله «آمین» بگفتند و نعره ها زدند. ابلیس گفت: بروید که من شما را نگاه دارم!

جمله سرها بر زمین نهادند و متفرق شدند و راه خالی شد. عاصم و بتورا برخاستند، پیش سید جنید آمدند و جمله حالها باز گفتند که ایشان بسیار از آیه الکرسی می ترسند، زنهار [که] یک ساعت از خواندن آیه الکرسی غافل نباشید. اما ازین گونه سخنان می گفتند تا آن شب گذشت. روزانه دیگر که آفتاب عالمتاب سر زد، جهان را به نور ضیاء خود منور و مزین گردانید.

برون شد زکشتی شب دیوچهر

بشد مرده قندیلهای سپهر

در سر زدن آفتاب، سید نامدار بفرمود کره اشقر دیوزاد را زین کردند، زره سیامک را بپوشید و سلاح بر خود راست کرده، از محمد و علی مدد طلبید، پای سعادت به رکاب دولت درآورد. عاصم نیز سلاح پوشید و بر مرکب سوار گردید. از هر دو طرف، صدای طبل جنگ بلند گردید و دولشکر در برابر یکدیگر صف آراستند.

اول کسی که عازم میدان گردید،^۳ امیر عرب، سید نامدار [بود که] سورة یس، به نوای حجاز، چون بلبل می خواند و جولان می نمود. عامر چون سید جنید را بدید، او نیز به میدان آمد و برابر او بایستاد و گفت: آن شخص کیست که در پیش شما ایستاده است؟ سید جنید گفت: برادر من است.

عامر گفت: من نیز پسری دارم، او نیز بیاید و با او جنگ کند!

سید گفت: روا باشد.

عاصم خوشحال شد. عامر بفرمود [تا] پسر او به جنگ عاصم بیاید. پسر عامر با سلاحهای ملوکانه به نزد عاصم آمد. عاصم [ص - ۲۳۱] جوانی نوخاسته دید، با همدیگر درآویختند و چند جمله در میان ایشان رد و بدل شد. عاصم پسر عامر را از پشت زین در روده، به لشکرگاه آمد و او را محکم ببست. اما عامر و سید جنید به گوشه ای رفته، از احوال دیگران^۴ خبر نداشتند. گرز بر سر یکدیگر می زدند و اینقدر با عمودها تلاش کردند که دسته عمودها خم شد. عامر دست انداخته، شمشیر را از غلاف کشید و از برای سید جنید انداخت. سید جنید سپر بر سر کشید که تیغ عامر بیامد بر قبه سپر سید جنید، که سپر را چون جرم قمر یا قالب پنیر تر ببرید، از کلاه خود بگذشت، [در] ترک و نیم ترک و عرقچنک^۵ هم بند نشد و تا دو

۳. اصل: عازم و روانه میدان گردید. ۴. اصل: احوال یکدیگر.

۵. اصل: ارقچنک. ترک و نیم ترک کلاهخود و مغفرا گویند و عرقچنک، عرق چین کوچکی است که در زیر کلاهخود می گذارند تا عرق سر را گرفته بر چشم و روی ندود.

انگشت بر سر سید جنید کارگر شد. سید جنید از ضرب تیغ آن ملعون تعجب کرد. بار دیگر عامر حمله کرد. سید جنید گرز گاوسر را چنان بر دم تیغ او زد که تیغ او چون آبگینه حلب خورد [شد] و در هم شکست. دست دراز کرده، کمر بند عامر را بگرفت. عامر نیز کمر سید جنید را بگرفت. اینقدر زور کردند که خون از ناخنهای هر دو روان گردید. از بسیاری عرق که از ایشان رفته بود، هر دو سست شده بودند. سید جنید با خود گفت «تا من به دنیا آمده‌ام، چون عامر پهلوانی ندیده‌ام!» و عامر با خود اندیشه می‌کرد که «گویی در همه روی زمین کس مردی به این مردانگی یاد ندارد. همانا که رستم زال و اسفندیار روین تن، بهرام گور و حمزه شاگرد این جوان بوده‌اند، چه بودی که مرا با او صلح افتادی!» این می‌گفت و امید از پادشاهی و زندگانی بریده، از بیم جان چون بید می‌لرزید. گفت: ای جوان عرب، بگو که تو چگونه از ملک عرب بدین مقام آمدی و چه کار داری؟ [ص-۲۳۲] و با تو چه بد کرده ایم؟

سید جنید گفت: از بهر آن آمده‌ام که این ملک را از جادویان پاک کنم. اگر عمر خود می‌خواهی، بیا و از ساحری توبه کن؛ و مسلمان شو تا تو را نکشم! عامر از شجاعت سید جنید عجایب ماند و دیگر گفت: از تو سؤالی پرسم، راست بگو که تو خویش حمزه نیستی؟

سید جنید گفت: حمزه عم من است.

عامر چون این سخن بشنید، گفت: پدر پدرم به دست حمزه به قتل آمد. [حمزه] هزار زن جادو بکشت و دو هزار پهلوان سر برید و تو برادر من بکشتی! حمزه بدین ولایت آمد و پدرم از مغرب از دست حمزه گریخت. یقین دانم که با من صلح نخواهی کرد. این بگفت و با همدیگر به کشتی گرفتن درآمدند. چندان زور کردند که خون از ناخنهای ایشان روان گردید. سید جنید در زور بازوی عامر عجایب بماند و [می‌اندیشید] که چگونه علاج عامر بکند و این می‌گفت.

ابوحفص کوفی روایت کند

به نزد خلیفه حکایت کند

چو سید جنید این چنین دید گفت

که مردی ز مردان نشاید نهفت

ندیدم چو عامر کسی پهلوان

همانا ندیده است کس در جهان

بگفت این و آن گه چو ابر بهار

بفرید آن سید نامدار

بگفتا که از دولتِ مصطفی
 رسولِ خدا، سید با وفا
 زجا دربودش ز دش بر زمین
 بگفتا به نامِ خدای معین
 نشستی بر سینه^۶ آن لعین
 برآهیخت تیغ از سرِ خشم و کین
 بگفتا بگویی که ایزد یکی است
 محمد رسول است و نورِ هدی است
 به جایی نیابی امان زینهار
 بماند به تولشکر و شهریار
 و گمر نه ببرم سرت را ز تن
 به کام هژبرت بسازم کفن

[ص-۲۳۳]

چو بشنید آن مدبرِ نابکار
 برافشاند آبِ دهان چنـد بار
 بگفتا که هرگز نگویم چنین
 بگویم چنین ای یلِ پیش بین
 که ابلیس شیخ و خدای من است
 به هر جا روم رهنمای من است
 نخواهم محمد و زوج بتول
 بکن هر چه خواهی تو ای بوالفضل

سید جنید چون این سخن بشنید، آتش خشم او زبانه کشید، خنجر را از کمر کشید و سر
 او را گوش تا گوش، از ملک بدن جدا ساخت.

هر که دست مرزاد نگوید، لعنت خدا بر او باد!

پس، هر دو چشم عامر را با دل او بیرون آورد و روی به لشکر نمود. بتورا و عاصم در قدم
 سید جنید افتادند و گفتند: ما پنداشتیم که در عالم کسی نیست که دست در کمر عامر

۶. اصل: نشست بر سر سینه.

بیفکنند! اکنون، دانستیم که پهلوان روی زمین تویی.

سید جنید بفرمود [تا] آتش برافروختند و نعل عامر را در میان آتش انداختند تا بسوخت. چون او را بسوزانید، هر سحری که کرده بود، باطل شد و هر که سحر از او آموخته بود، فراموش کرد. چندین قلعه و بستان^۷ که به علم سحر ساخته بودند، جمله خراب کردند. بتورا منادی کرد که «هر که بیاید و مسلمان شود، او را از جان و مال ایمنی باشد!»^۸ بتورا این بگفت و لشکر عامر چون چنان دید [ند]، جمله سر و پای برهنه، به خدمت سید جنید آمدند. القصه، سه هزار کافر جادو مسلمان شدند.

پس، سید جنید با یاران متوجه شهر بتورا شدند. شهری دیدند که صد فرسنگ طول و عرض داشت. صد هزار قصر دیدند که جمله از جواهر و مرصع ساخته بودند؛ و جمله را به خشت طلا و نقره ساخته اند، ریگ جویها جمله مروارید بود. باغی دیدند [ص-۲۳۴] که درختان سردسیری و گرمسیری، عرعر و شمشاد و صنوبر و نخلهای چهارفصل [دارد]؛ و بوی عطر از آن شهر می آید. سید جنید عجایب ماند و گفت «بارخدا، این همه نعمت بدین کافران دادی تا پرستش ابلیس کنند و مسلمانان را از راه برند!» این می گفت و شکر باری تعالی به جا می آورد. پس، وزیر عامر را طلبید و پرسید: زندان در کجاست؟

وزیر با یاران و سید جنید داخل زندان شدند، مقدار ده هزار مرد مسلمان گرفته بودند و محبوس کرده بودند. سید جنید بفرمود تا جمله را آزاد کردند. ده تن از مکه بودند و بعضی از عجم و مغرب بودند. بتورا در آن شهر پادشاه شد و سید جنید بفرمود تا مسجد و منبر بنا کردند؛ و طفلان را قرآن خواندن بیاموختند. سید جنید روز آدینه، خود به منبر رفت و خطبه بخواند. مردم را به خدای و رسول دعوت کرده؛ و مردم جمله مطیع او شدند. بتورا گفت: هر وقت که کیانوس پری بیاید، حاکم او باشد.

سید جنید پرسید: جادویان دیگر چه نوع باطل خواهند شد؟

شیروانه گفت: چون استخوان حبیب عطار بسوزانی، جمله جادوها باطل شوند.

پس، بفرمود تا پسر عامر که در جنگ عاصم گرفته بود، بیاوردند و بازداشتند. سید جنید روی بدو کرده، جوانی دید چون ماه شب چهارده. سید جنید پرسید که: ای ساحر زاده، با من دو کار بکن و اگر نه، همین ساعت گردنت را بزنم!

پسر عامر گفت: بفرما.

سید جنید گفت: اول آن که مسلمان شوی، دیگر آن که تدبیری کنی که بر سر گور جدت

روم.

۷. اصل: قلعه ها و بستانها. ۸. اصل: ایمن شود.

پسر عامر گفت: چون این هر دو کار بکنم، تو نیز با من عهد کن که با من همراه [ص-۲۳۵] باشی که به ملک عرب رویم و مصاف کنیم تا رشیده^۹ عرب، هر کجا باشد، از برای من بستانی. دیگر آن که وقتی پری ای بدین ولایت آمد، از قوم جاشوب پری بود، نقش روی رشیده بر حریری کشیده بود، من بدیدم و عاشق شدم و عم و پدرم هر دو دیوانه شدند؛ و من این ساعت، غم کشتن پدر ندارم، و [غم] خرابی ملک و قلعه ندارم، الا آن که رشیده از من باشد^{۱۰} و اگر نه، من جان خود نمی خواهم.

این بگفت و زار زار به گریه درآمد، چندان که هر کس در آنجا بود، به گریه افتاد. سید جنید نیز گریه^{۱۱} بسیاری نمود و با خود گفت «این چه فتنه است که این دختر به عالم انداخته است و همه عالم به واسطه او خراب شده است؛ و هنوز به جای خود نرسیده است و آرام نگرفته است؟» پس، با خود گفت که «اگر رشیده قبول کند، از سر او درگذرم و به این جوان دهم!» پس، گفت: ای پسر، عهد کردم که با تو بیایم و رشیده را به دست آورم. اگر او راضی شود، او را به تو دهم!

پسر عامر چون این سخن بشنید، از خرمی نعره بزد، از پای درافتاد و جان بداد. مردم پنداشتند که از هوش رفته است. چون معلوم کردند که مرده بود، به گریه افتادند. سید جنید بفرمود که او را به آیین مسلمانان غسل دادند و جمله لشکر بر وی نماز گزارند و دفن کردند. سید جنید شبی او را در خواب دید که در بهشت بالای تخت نشسته، تاجی از نور بر سر او نهاده، و حوری ای در پیش او نشسته که چشم آدمی صورتی به آن زیبایی ندیده. سید جنید چون ایشان را بدید، پسر عامر بخندید [ص-۲۳۶] و در پای سید جنید افتاد و گفت «در نیت داشتم که مسلمان شوم، باری تعالی مرا پیامرزد و به عوض رشیده، چنین حوری ای به من داد که هزار بار از رشیده خوبتر است. چون که یک نیت کردم، به عمل دریاوردم، حق تعالی این همه کرامت به من کرده، خوشا به سعادت شما که شب و روز به عبادت مشغولید! لطف حق تا بدین غایت است که من چندین ساله گناه در کفر و ضلالت به سر بردم و نیتی به اعتقاد درست کردم، چند ساله گناه من عفو گردید!» این بگفت و دست در کمر سید جنید درآورد، سید جنید از خواب بیدار شد. خواب خود را از برای یاران نقل کرد.

بعد از آن برخاستند و روی به گورخانه حبیب عطار نهادند. بتورا گفت: ما را به شهر تارتم باید رفت.

در این سخن بودند که پری ای پیش ایشان بیامد. آن پری را پری ماهیار می گفتند.

۹. اصل: رشیده رشیده رشیده از من باشد.

۱۰. اصل: سید جنید به گریه افتادند.

گفت: ای سید عرب، تو را به گورخانه حبیب عطار چه کار است؟ زحمت خود و رفیقان مده که جمله هلاک شوید. آنچه تو را میسر شده، از دور آدم تا این زمان هیچ کس را میسر نشده که هزار پاره شهر را از کفر و ضلالت پاک کرده ای، چندین بتخانه برداشتی، مسجد و منبر نهادی! حمزه با آن شجاعت و صلابت به پای کوه قاف بیامد، خواست که بدین طرف آید، چون صفت اینجا بشنید، باز گردید و در راه بود [که] حبیب عطار سپر حمزه را بدزدید و بیاورد. الان بر سر گورخانه او نهاده است. اکنون، تو حرف مرا قبول کن، بازگرد! سید جنید سوگند خورد که: باز نگردم، الا بروم در آن گورخانه و آن جادو را بسوزانم [ص-۲۳۷] تا این راهها بر مسلمانان گشاده شود!

پری چون این سخن از سید جنید بشنید، بر قدم او افتاد و گفت: ای امیر، هزار جان من فدای تو باد! من نیز با تو بیایم [که] تدبیر راه گشادن طلسمات هیچ کس نداند، الا من. سید جنید خرم شد [و با] شیروانه و کیانوس پری و عاصم، پسر ذوالخمار، هر چهار برخاستند و روی به شهر تارتم نهادند که آخر ملک حبیب عطار است. به در شهر فرود آمدند، مرغزار خرمی بود، آنجا فرود آمدند. پری ماهیار پیش سید جنید آمد و گفت: ای سید عرب، در پس این کوه دریای محیط است و گورخانه حبیب عطار در کنار دریاست. در این گفتگو بودند که مهتر شهر تارتم به جمله کوچک و بزرگ شهر بیرون آمدند با نثارها و هدیه ها. پیش سید جنید آمدند و چندان زر، مروارید، لعل و زمرد برفشانند که روی زمین ناپدید گردید. چندان مطربان خوش آواز آمدند که وصف شاید کردن. مهتر شهر بیامد و سید جنید او را نوازش کرد و پرسید: در زندان چند مرد مسلمان هستند؟ گفت: سه هزار مرد هستند که همه را به علم سحر گرفته اند؛ و مدتهاست که در این جایگاه می باشند.

سید جنید فروماند و گفت «بارخدا یا، این واقعه که شیورا پیش آمد، باعث این بود که من اینجا آیم تا مسلمانان نجات یابند؛ و قومی به قتل آیند و قومی مسلمان شوند!» پس، سجده باری تعالی به جا آورده، بفرمود تا جمله را خلاص کردند. سید جنید در میان اسیران نگاه کرد، جوانی دید قد چون مناره سیاه رنگ، اما بوی آشنایی از او می آید، پرسید: تو کیستی؟

گفت: [ص-۲۳۸] منم اسد پسر کرب، جد من عمر معدی کرب است. سید جنید چون نام او بشنید، از هوش برفت. چون به هوش بازآمد، به گریه افتاد و یکدیگر را در کنار گرفتند. سید جنید حال او پرسید. گفت: چون شما از عقب رشیده بیامدید، مرا حیف آمد که شما تنها بروید. من از عقب شما به کشتی نشستم و روی به دنباله

شما نهادم. چند شبانه روز در روی آب سرگردان بودم، عاقبت به جزیره ای افتادم که این جادویان تمام آنجا بودند؛ و ما نیز چند نفر بودیم، به علم سحر ما را گرفتند و دست و پای ما را بستند. وقتی خبردار شدیم که اینجا بودیم و اکنون، سه سال است که ما اینجا محبوسیم. این بگفت و زار زار به گریه درآمد. سید جنید بفرمود تا اسد را به حمام بردند و جامه خوب پوشانیدند. چند روز غذاهای نیکو به او دادند تا پاره ای قوت گرفت. پس، روز دیگر عزم گورخانه حبيب عطار کردند. چون از کوه بگذشتند، صحرای سبز و خرمی دیدند و یک طرف دیگر دریای محیط بود. در میان صحرا گنبدی دیدند که به چشم آدمی چنان می نمود که آتش از آن گنبد به آسمان شعله می زد. کسی که نزدیک گنبد شدی، آتشی در او افتادی تا بسوختی و خاکستر شدی؛ و هیچ چاره ای نبود.

سید جنید از پری ماهیار پرسید: این طلسم را چه تدبیر باشد؟

پری گفت: ای سید عرب، در این نزدیکی غاری هست و خزانه حبيب عطار آنجا است؛ و سیاهی آنجا موکل است، او را سی گز قد باشد. مادرش دیواست و پدرش زنگی است؛ و موکل خزانه حبيب عطار است. علاج این طلسمات در میان [ص- ۲۳۹] صندوقی است، قفل بر وی نهاده، به دست این سیاه سپرده است؛ و گنج روی زمین در میان این غار است. هیچ جانوری زهره آن ندارد که از آنجا گذر کند. از روزگار حضرت سلیمان باز مانده است؛ و هیچ حربه به آن سیاه کار نمی کند. هفتاد نفر دیگر رفیق دارد و چند دانه سنگ در پیش ایشان نهاده است که هر یک به وزن هفتاد من باشد. اگر مورچه در آنجا گذر کند، او را به سنگ هلاک کنند. چون سنگ را پرتاب کنند، باز به علم سحر پیش خود برند! اکنون، تو چگونه چاره توانی کرد؟

سید جنید بخندید و گفت: انشاءالله، آنها را بکشم و اگر عمر من به آخر رسیده، دیگر چاره ای نیست.

عاصم و اسد گفتند: ما نیز می آییم.

سید جنید گفت: عاصم اینجا باشد، اگر اینکه من به دست این سیاه کشته شوم، باید چشم و دل عامر و کاروس را برگیرد و ببرد به خورد شیو دهد تا آدم شود. عاصم را گفت: چون رشیده را ببینی، از من سلام برسان، باید او را پیش قوم و قبیله اش برسانی!

روی به کیانوس و شیروانه کرد و گفت: زنهار، اگر من کشته شوم، عاصم را به شهر سنه بدرسانی!

این بگفت، دست به گردن یاران انداخت و اینقدر بگریست که مدهوش شد.

شکستن طلسم گورخانه حبیب عطار

پس، یاران را وداع کرد، زره سیامک شاه را بپوشید و سلاح بر خود راست کرد. اسد نیز سلاح بپوشید و جمله در قد و قامت اسد فروماندند. سید جنید از آن چوب بید که از بابل آورده بود، پاره ای به بازوی اسد بست و سوره انعام خواندن گرفت. می رفتند تا نزدیک غار رسیدند. سیاه چون ایشان را از دور بدید، یکی از آن سنگها [را] برایشان انداخت. از برکت کلام ملک علام هیچ رنج به ایشان نرسید. سید جنید چوب بید بر آن سنگ زد، در حال، سنگ در جای خود خشک شد، ایستاد. سیاه دیگر انداخت، سید جنید [ص-۲۴۰] همچنان که اول کرد، سنگ ایستاد.

ابوحض گوید، از قول اسد، که سیاه هفت سنگ بینداخت، هیچ رنج بدیشان نرسید. سیاه دید که سنگ کار نمی کند، چون شیر به غریدن در آمد و روی به سید جنید نهاد و گفت: من هیچ سلاح ندارم، تو هم تیغ و نیزه از دست بینداز!

اسد کرب بیامد و گفت: ای سید عرب، من با او کشتی بگیرم!

سید جنید گفت: تو ضعیفی، تو دعا بکن تا من کشتی بگیرم.

سید جنید دست انداخت، کمر بند سیاه بگرفت و هر دو به کشتی درآمدند. چندان زور کردند که هر دو سست شدند. سیاه گفت: ای جوان، صبر کن تا آسایش دهیم.

سید جنید گفت: ساعتی دیگر زندگانی داری.

سیاه گفت: ای جوان، به آن دینی که داری، به من راست بگو که تو خویش حمزه نیستی؟

سید جنید گفت: بلی، هستم.

سیاه بخندید و گفت: نیک آمدی که من خون پدر را از تو بازخواهم که وقتی پدر من در زنگبار می بود، با حمزه کشتی گرفته بودند، حمزه پدر مرا بیفکند و سرش ببرید و بر جوانی

او رحم نکرد. هزار کس از خویشان و قبیله من به قتل آورد. اکنون، به عوض خون پدر، تو را بکشم و بخورم.

دیگر پرسید: این جوان بلند قد کیست؟

گفت: پسرزاده عمر معدی کرب است.

گفت: پدر او در زنگبار بسیار تباهی کرده، او را نیز به زاری زار بکشم که در داستانها بازگویند.

سید جنید بخندید و گفت: غم مخور که همین ساعت تو را به دوزخ فرستم. این بگفت و نعره ای از جگر برکشید که کوه و دشت و صحرا به لرزه درآمد، به همت امیر عرب، امیرالمؤمنین، [کمر بند سیاه را بگرفت.] سیاه نیز دست به کمر سید جنید زد و گفت: به یاری ابلیس، به یاری بت، به یاری گوساله و به همت بلقیس! هر دو چون شیر ژیان به گردش درآمدند. [ص- ۲۴۱] سید جنید خدای را یاد کرد، چنان که شاعر گفته است:

بغرید چون ازدهای دمان

که آن روی زنگی شد اندر زمان

بیازید سوی کمرگاه دست

بغرید مانده پیل مست

ز جا در ربودش چو کوه معین

به گردش در آورد، زد بر زمین

یک کی نعره زد پهلوان عرب

بر آورد تیغ آن یل با ادب

به زانوی بر سینه او نشست

سرش را همانگه برید و بیست

اما راوی گوید که چون سید جنید نامدار سر آن سیاه را از ملک بدن جدا کرد، از خستگی بیفتاد و هفتاد نفر که رفیقان سیاه بودند، جمله دست به دار شمشادها نمودند و روی به جنگ اسد کرب نهادند. اسد چون چنان دید، مثال شیر بغرید و تیغ برکشیده، روی بدیشان نهاد و هنوز ساعت تمام نشده بود که آن هفتاد نفر را کشته بود. دو کس باقی مانده بودند، ایشان را بیست و پیش سید عرب، یعنی سید جنید آورد. سید جنید از هوش رفته بود، به هوش آمد و در آن مرغزار نگه می کرد و تماشای اسد می نمود که اسد کرب چون

شیری به هر کس می رسید، اگر بر کمر می زد، چون خیارتر^۱ به دو نیم می کرد، اگر بر سر می زد، تا زمین منشق می کرد. سید جنید آفرین بردست و بازوی اسد می کرد و می گفت «از شیر چه زاید بجز شیربچه؟»

اسد بیامد، آن دو کس را پیش سید جنید برد و بوسه ای [ص-۲۴۲] بردست سید جنید داد. سید جنید او را نوازش کرد و از آن دو کس پرسید: آن غار چه باشد؟ گفتند: گنج طهمورث دیوبند است، کلید آن در صندوق است و در آن سوراخ می باشد. لوح گشادن طلسم گورخانه حبيب عطار آنجاست. اکنون، ما را آزاد کن! سید جنید گفت: اگر راست گفته باشید و مسلمان شوید و توبه کنید، شما را آزاد کنم. پس، برخاستند و به اتفاق هم بر در غار رسیدند. در پشت در غار، سنگ سیاهی دیدند که هیچ سوراخ نداشت. سید جنید به آن دو کس گفت: شما دروغ گفتید. ایشان گفتند: ما دروغ نگفتیم، به روی سنگ تیز نگاه کن!

سید جنید نگاه کرد، خطی سبز دید به زبان جن نوشته بودند. سید جنید بالای سنگ آمد، از آن سنگ هر چه می توانست، بخواند و هر چه نمی توانست، پری ماهیار را گفت: تو می توانی بخوان!

پری ماهیار آن خط را تمام بخواند و گفت: ای سید عرب، آنچه در اینجا نوشته است، در توهست تا این طلسم بر تو گشاده شود.

سید جنید گفت: نشانه ها چیست؟

گفت: اوّل آن که پهلوی او^۲ یکپاره باشد، دست او چون دست پلنگ، پیچیده باشد، ساعد گود باشد، در میان هر دو شانه او خالی سبز باشد؛ و از قبیله بزرگ باشد تا این طلسمات بر وی گشاده شود.

به سید جنید گفت: این گنج پنج هزار و پانصد سال است که اینجاست و به دست آن جوان عرب افتد. اکنون، بنما بینم که نشانه ها در توهست یا نیست!

سید جنید نشانه ها به وی نمود. پس، پری افسون برخواند، به آن سنگ دمید و در حال، خروش از آن سنگ پیدا شد. صداهای عجایب و غرایب برآمد که آن صحرا به لرزه درآمد. در حال، دری پیدا شد. در را گشودند، حجره ای دیدند که از سنگ تراشیده بودند [ص-۲۴۳] و صندوقی دیدند که از یک دانه لعل ساخته بودند. هیچ دری پیدا نبود، ماهیار افسونی بخواند، صندوق گشاده شد. در میان صندوق جواهرها بود که چون ستاره می درخشید و در شب تیره از روز روشنتر بود. سید جنید گفت: این جواهرها را از برای رشیده ببرم.

۱. اصل: که چون خیارتر. ۲. اصل: پهلوی تو.

صندوق را باز کردند، سرمه دانی بود که جمله جادوها با او باطل می شدند. دیگر کلاهی بود در آنجا که هرکس بر سر گذاشتی، کسی او را ندیدی و او جمله مردم را دیدی. دیگر سنگ پاره ای آنجا بود که چون بر دهن نهادی، اگر ده سال راه رفتی، هیچ تشنه نشدی. و یک عَلم آنجا بود که چون برابر دشمن بردندی، دشمن شکسته شدی. دیگر طبلی در آنجا بود که چون دوال بر آن طبل زدندی، جمله خلق کور شدند و کسی که بدانستی، چشم بر هم نهادی و کور نشدی.

سید جنید چون آن عجایبها بدید، با خود گفت «من جمله اینها را بسوزانم که مبدا به دست ظالمی افتد و رنج به مردم رساند.» در حال، آن کلاه، طبل، علم و سنگ را بر آتش نهاد تا بسوخت. اما مهره تشنگی و داروی طلسمات نگه داشت. بعد از آن، به اندرون غار رفت. دری دید از آهن، آن در را بگشودند. دری [دیگر] پیدا شد، آن را نیز بگشادند. القصه، تا هفت در آهن بگشادند و به اندرون رفتند. چهار صَفّه دیدند که از سنگ خاره ساخته بودند و در هر صَفّه چهل خم خسروانی پر از زر و جواهر، بر سر [هر] خمی خشت زری نهاده و بر هر خشتی، گوهر شب چراغ با جواهر مرصّع کرده [بود]. در میان صَفّه تختی دیدند و شخصی بر بالای تخت خفته، چادری بر سر او کشیده و هنوز نپوسیده بود. لوحی از یک دانه یا قوت بر بالین او نهاده بودند. سید جنید بر لوح نظر کرده، دید چنین نوشته بود که «ای سید جنید، بعد از پنج هزار و پانصد سال بر سر من [ص-۲۴۴] خواهی رسید. زنهار که به دنیا غره مشو که من طهمورث دیوبندم، چندین سال پادشاه روی زمین بودم و جمله دیو و پری در فرمان من بود [ند]. این گنج و نعمت را جمع کردم، عاقبت از مرگ چاره نبود و آخر، بمردم و در دست بغیر از باد چیز دیگر ندارم. از این گنج هیچ برمدار که از آن دیگری است و پای رنج تو در زیر سر من نهاده است، بردار و خوش آمدی!»

سید جنید دست دراز کرده، در زیر [سر] طهمورث الماس پاره ای دید که ملک جهان قیمت اوست؛ و دو دانه جواهر. برداشته، بیرون آمد. پیش یاران آمد و حال بگفت که ناگاه خروش از آن دربندها برآمد و جمله درها بسته شد. پنداشتی که هرگز در نبوده است. پس، برخاستند و روی به گورخانه حبیب عطار نهادند. چون به یک تیر پرتاب کردن به آن گنبد رسیدند، آتشی دیدند که چون تیر می آید. سید جنید در حال، سرمه دان را بیرون آورد و قدری از آن دارو در میان آتش برافشاند. آتش فرونشست که هیچ اثر آتش ندیدند. پاره ای دیگر برفتند، دو شیر دیدند که از سنگ ساخته بودند. شیرها به غریدن درآمدند و روی به ایشان کردند. سید جنید خوب بید برگرفته، بر سر آن شیران زد، به صنع باری تعالی، هر دو بیفتادند و چون خاک شدند.

پاره ای دیگر پیش رفتند، سیاهی دیدند ایستاده که از معجون ساخته بودند و میان پیشانی آن سیاه، خال سفیدی بود. سید جنید از پری ماهیار پرسید: این شخص از برای چه ایستاده؟ ماهیار گفت: این را از معجون ساخته اند و در اینجا باز داشته اند. در آن نوشته اند که هر که تیر بدان خال سفید زند، خوب و اگر نه، سیاه بیاید و سر او را جدا کند. بسیار کس آزموده اند و جان بر باد داده اند.^۳ اکنون، بیا تا بازگردیم که ما از این گورخانه خراب [ص- ۲۴۵] کردن گذشتیم.

سید جنید گفت: ای ماهیار، این همه رنج کشیدن من چه فایده دارد؟ اکنون، شما بدرود و در پناه خداوند باشید که من نمی دانم حال من به کجا خواهد رسید.

این بگفت، دست اسد را بگرفت و گفت: زنهار که به شهر سنه بدر روید و چشم و دل پسران حبیب عطار را به خورد شیو دهید؛ و رشیده را بگو تا بدرود باشد؛ و او را به وطن خود رسانید!

جمله به گریه افتادند و اسد گفت: ای سید عرب، این تیراندازی را ترک کن، مبدا از این واقعه ای رو دهد! خود ایشان را به ملک عرب برسان!

سید جنید تیری داشت که بر آن دعا نوشته بود، در کمان نهاد و خدای را یاد کرده، بر محمد (ص) درود فرستاد و بزد بر پیشانی آن سیاه. در حال، چرخ خورد، از پای درافتاد و بگذاخت. آب سیاهی شد و بر طرف گردید. یاران آفرین بر دست و بازوی سید جنید کردند و به در گنبد آمدند. دری دیدند چون سد سکندر. اسد و پری ماهیار برفتند، هر چند کردند، از جای نتوانستند کنند. پس، سید جنید قوت کرده، دری چون کوه [را] از جای برکند و بر یک سوانداخت. یاران تعجب کردند و گفتند «بی شک حمزه زنده شده است!» جمله به اندرون گنبد رفتند، حوضی دیدند که آب او چون عرق صاف بود و در میان حوض، تابوتی از آگینه ساخته بودند؛ و حبیب عطار را در آن تابوت نهاده بودند. سید جنید گفت: چگونه تابوت را بیرون آوریم؟

اسد گفت: این کار را به من و عاصم رها کن.

پس، هر دو با یکدیگر برفتند در میان حوض فرو رفتند، نتوانستند بیرون آوردن. تا هفت نوبت فرو رفتند، نتوانستند بیرون آورد. سید جنید [ص- ۲۴۶] بخندید و در حال، چون نهنگی در آب فرو رفت و قوت کرده، تابوت را به بالا آورد. رفیقان جمله در قدم امیر سید جنید افتادند. پس، تابوت را خورد کردند و حبیب عطار را بیرون آوردند. سید جنید کارد برکشید، چشمانش را برکند و دلش را بیرون آورد و نعش او را به آتش انداختند تا

۳. اصل: آزموده است ... بر باد داده است.

بسوخت.

گویند چندین هزار قلعه که به علم سحر ساخته بودند و قصرها و بوستانها، جمله خراب شد. جمله ساحران که سحر از او آموخته بودند، از خاطر ایشان برفت و قلعه زآغان که در سرحد بابل بود، خراب گردید و جمله زآغان بمردند، چنان چه هیچ اثری از آثار ایشان باقی نماند. دربندها که به ساحری ساخته بودند، خراب شد و آن هزار پاره شهر چنان از جادویان پاک [گردید] که گویی هرگز ساحری نبوده است.

در آن گنبد سپری به جواهر مرصع کرده دیدند. سید جنید پرسید: این سپر از آن کیست؟ گفتند: وقتی حمزه بدین دیار آمد، حبیب عطار [او را] غافل کرده، این سپر را از حمزه بدزدید. این سپر فرعون بود که [به دست] حمزه افتاده بود. سید جنید گفت: بروید سپر را بیاورید.

اسد و عاصم برفتند، هر چند قوت کردند، نتوانستند برگرفت. در زور بازوی حمزه آفرین کردند. سید جنید خود برفت، آن سپر را چون پر کاهی از زمین برداشت، بیرون آورده، به هوا انداخت که ناپدید شد. تا باز نزدیک آمد، دست دراز کرده، بگرفت. یاران در قدم سید جنید افتادند. سید جنید ایشان را نوازش کرده، به اتفاق روی به لشکر نهادند. سید جنید را بردند بر تخت پادشاهی نشانیدند و گفتند: اینجا هزار بار از ربع مسکون خوشتر است و هزار پاره شهر است، هر شهری چندین هزار مرد جنگی دارد، جمله [ص- ۲۴۷] مطیع تو هستند. آب و هوای خوش، نعمت فراوان و هیچ ظلم مخالف نباشد.

سید جنید گفت: من این تخت و ملک دنیا را نمی خواهم، به بتورا و کیانوس بخشیدم. پس، بتورا در آن ملک پادشاه شد. سید جنید گفت: چون کیانوس پری بدین ولایت بیاید، پادشاه اوست و نماز و طاعت کنید. آنچه موافق شریعت پیغمبر است، چنین کنید! پس، روی به بتورا کرده، گفت: هر چه فردای قیامت حق تعالی از من پرسد، من از تو خواهم پرسید.

آن مردم که از ملک عرب بودند، هر یک را قاضی ولایتی گردانید و آنگاه موی اسبان پرنده را بر آتش نهادند، به قدرت رب العالمین آخر روز هر دو اسب بیامدند. اسد کرب عجایب بماند. شیروانه گفت: همانا هزار فرسنگ به چرا رفته بودند؛ و هر وقت این موها نباشد، فرمان دیو و پری برند.

سید جنید از آن جواهرها چند دانه به عاصم و اسد داد و سپر حمزه را برداشته، باقی آن نعمتها را هیچ برنداشتند. در حال، زین و لجام بر اسبان نهادند. عاصم و اسد بر اسبی سوار شدند و سید جنید نیز بر اسبی سوار شد؛ و کیانوس، شیروانه را بردوش گرفت. همچو برق

لامع در روی هوا روان شدند. چنان می رفتند که باد به ایشان نمی رسید. تا یک روز می رفتند، کوه عظیمی نمودار شد. اسبان را به چرا سردادند و در بالای کوه فرود آمدند. در بالای آن کوه صومعه ای دیدند، از فیروزه بود. سید جنید به آن صومعه رفت، جای خوشی دید و دو رکعت نماز بگزارد. در حال، پیری نورانی پیش سید جنید آمد و گفت: السّلام علیک ای پسر سید منذر!

سید جنید جواب سلام گفته، پرسید: ای پیر، تو کیستی؟
گفت: منم خضر، علیه السّلام، هر هفته اینجا آیم و طاعت کنم. ای سید العرب،^۴ وقتی [ص-۲۴۸] که حمزه بدینجا آمد، روزگار حبیب عطار بود، حمزه نتوانست گذشت. تو شکر خداوند به جای بیاور که این کار به دست تو برآمد. کاری کرده ای که تا قیامت بازگویند.

سید جنید پرسید: یا خضر، امروز کجا بودی؟
گفت: در مکه بودم، بامداد نماز گزاردم و صد سال راه آمدم، هنوز چاشت نشده بود. نماز پسین در بیت المقدس روم و نماز بگزارم، دعا بر غریبان و یتیمان و بیوه زنان کنم. تا نماز خفتن آنجا باشم، بر سر قبر محمد (ص) آیم و دعا کنم و حاجت خواهم. تا صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را زیارت کنم و در هر جا، یکساعت درنگ کنم تا شوق برگزیدگان خدا بر دل من بیشتر شود. چون صبح صادق در جهان پدید شود، من از ولایت شام پای بیرون نهم، چون برق به مدینه، سید المرسلین روم، نماز صبح در آنجا کنم. در بیابانها و کوهها بگذرم تا تشنه فرومانده ای مرا به خاطر آورد، به فریاد اورسم. اگر نام خدا و رسول را بر زبان نیاورد، ابلیس برود و او را در بیابانها آواره کند تا هلاک شود.
راوی گوید چون حکایت به آنجا رسید، خلیفه را بسیار خوش آمد و گفت: احسنت ای ابو حفص، حکایتی گفתי و فایده بسیاری به ما رسانیدی.

راوی گوید که خضر گفت: یا امیر عرب، در پس کوه قاف شهرهایی هست که همه آدمی و مسلمان باشند و شیخ ایمان ایشان من باشم. در آن دیار نعمت بسیار باشد [با] آب و هوای خوش. از آنجا بگذری، صد سال دیگر بروی همچنان کوه قاف باشد. آنجا نیز خلائق باشند، جمله پریان خوبروی باشند. [ص-۲۴۹] من به مهمانی ایشان روم و ایشان را به دین پیغمبر خوانم؛ و دیگر صد سال راه بروی، ملک دیوان سیاه باشد که فرمان هیچ کس نبرند و ایشان را ابلیس مراد باشد.^۵ صد سال راه دیگر ملک ایشان باشد و از آنجا بگذری و صد سال دیگر راه بروی، جمله کوه باشد، از هر کوه تا به کوهی صد سال راه باشد!

۴. اصل: خضر گفت ای سید العرب. ۵. اصل: ابلیس مرید باشد.

سید جنید پرسید: یا خضر، به یک روز چند راه روی؟
گفت: تمام این شهرها که شنیدی، جمله را به یک روز بگردم و باز به وطن آیم.
سید جنید گفت: چرا می گذاری که مردم در دریا غرق شوند و در بیابانها تباه شوند؟
خضر گفت: بدان و آگاه باش که اگر کاروان را شخصی باشد که او را محبت اولاد پیغمبر (ص) در دل نباشد، به فریاد نرسم؛ و کسی که محبت امیر المؤمنین داشته باشد، به فریاد او رسم. اگر کسی که جنب باشد، پدر از وی راضی نباشد، مرا اجازت نیست که ایشان را مدد کنم، ابلیس همراه ایشان باشد تا جمله را تباه کند.

سید جنید گفت: یا خضر، می خواهم که توانایی خود به ما نمایی.
خضر گفت: بنمایم. از اینجا تا شهر سنه بدر که رشیده و شیو آنجا هستند، صد سال راه باشد و مرا اجازت هست که شما را به یک ساعت به آنجا برسانم؛ و اگر با اسب پرنده و پری روید، به ده روز خواهید رفتن!

سید جنید بغایت خرم شد. [خضر] در حال، ناپدید شد و چون بیامد، دیدند تختی از چوب عود همراه آورده است. سید جنید، عاصم، اسد، کیانوس پری و شیروانه، جمله را به آن تخت نشانید و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم، به نام پروردگار، به دولت محمد مصطفی و به حرمت امیر المؤمنین!

[تخت را] برداشت تا خانه رشیده فرود آمد. سید جنید عجایب [ص - ۲۵۰] بماند، شکر حق سبحانه و تعالی به جای آورده، گفت: یا خضر، اگر خواهم اسبان پرنده بیایند، چه کنم؟

گفت: هر وقت ترا ضرورتی باشد، موی ایشان را بسوزان، به یک ساعت، هر جا باشند، بیایند. چون ضرورت نیست، بگذار تا بچرند، اسبان دیگر سواری بکن و غم ایشان مخور! این بگفت و سید جنید را وداع کرده، ناپدید شد. سید جنید، هم از آن بام، رشیده را می دید که در پیش قفس شیو نشسته، زار زار می گریست و می گفت: من جان، عمر و زندگانی، پدر و مادر را [با] ولایت و قوم و قبیله بر سر سید جنید نهادم، از او نیز دور شدم و بی نوا و بی چاره ماندم. اگر از خانه بیرون روم و کسی مرا ببیند، در این شهر فتنه بر پا می شود. این خوب رویی را نمی خواهم، کاش من نبودم یا چون به وجود آمدم، رنگ و رویم زرد می بودی! این بلاها جمله من از خوبی می کشم. اگر سید جنید نیاید، من خود را بکشم تا از این غصه و عذاب باز رهم!

رشیده این می گفت و زار زار می گریست که ناگاه سید جنید و اسد و عاصم و کیانوس

و شیروانه از راه بام به زیر آمدند، رشیده را دیدند در آن حجره نشسته و قفس شیو در پیش خود نهاده. ایشان پیش رفته، سلام کردند. رشیده واله شده، فغان در وی افتاد، در پای سید جنید افتاده، روی در قدم او می مالید. شیروانه بیامد، پای رشیده را بوسه داد و اسد و عاصم و کیانوس پری، جمله بوسه بر خاکپای رشیده داده، بنشستند.

مدّت یازده ماه بود که سید جنید رفته بود، رشیده یک لحظه از حجره بیرون نیامده بود. در حال، سید جنید [در] قفس شیو را دید که گداخته و ضعیف شده، نزدیک به مردن رسیده بود. [ص- ۲۵۱] سید جنید خروش برآورد و چندان بگریست که سست شد و بیفتاد. پس، حقّه ای که دو چشم و دل پسران حبیب عطار در او بود، بیاوردند. شیو را از قفس بیرون آوردند و از آن چشمان، هر دو یک قدری به سعی هرچه توانستند، به خورد شیو دادند. در حال، نعره از حلق شیو برآمد، به خود بلرزید، جمله پرها را فرو ریخت و چرخ زده، آدم شد. اما چنان ضعیف بود که در اعضای او استخوان پیدا نبود. از ضعیفی، سخن نتوانست گفتن. سید جنید از خرّمی نعره ها بزد و در پای شیو افتاد. به آن سیادت و بزرگی، چندان بوسه بر قدم شیو بداد که یاران عجایب ماندند. شیو قوّت نداشت که او را در کنار گیرد و یا به زبان پرسش کند. سید جنید بفرمود تا جامه بیاوردند و در تن شیو کردند. چند روز غذاهای نیکو و شربتهای لایق به شیو دادند [ص- ۲۵۲] تا پاره ای قوّت گرفت، بیامد و در قدم سید جنید افتاد. هزار بوسه بر قدم سید جنید بداد و گفت: ای امیر عرب، من بنده زاده شمایم، مرا چه حدّ بوده است که شما اینقدر غصّه از بهر من بخورید؟ من بنده حقیر چه تلافی [برای] این زحمت توانم کردن؟ انشاءالله تعالی، مکافات این از حضرت و دود،^۷ عزّت بینی!

پس، کیانوس پری بیامد، دستوری خواست و گفت: مدّتهاست که از ولایت خبر ندارم. سید جنید گفت: من به عوض این رنج و زحمت تو، چه توانم کردن؟ انشاءالله تعالی، خدای عزّوجلّ تو را بیامرزد!

کیانوس در قدم سید جنید افتاد، او را در کنار گرفت و مقراض برآورد، چند تار موی از سر خود چید، به سید جنید داد و گفت: این را نگاه دار که هرگاه درمانی، این مو را بسوزان، من بیایم.

سید جنید شش عدد گوهر شب چراغ که در ملک حبیب عطار [به دست] آورده بود، به کیانوس داد که هریک را اقلیمی بها بود، و او را روانه کرد. باقی را به رشیده داد و تاج مرصّعی با دو دانه گوهر به شیو داد و گفت: ای شیو، کلاهی به دست من افتاده بود که

۷. صفتی از صفتهای پروردگار است و به معنی بسیار مهربان و بسیار دوست دارنده.

هرکس بر سر نهادی، هیچ کس او را ندیدی. از ترس تو او را سوزانیدم که بر سر می نهادی، به دزدی می رفتی و مردم را زحمت می دادی.

یاران همه پیش همدیگر نشسته بودند و از خرمی، می خندیدند و آسایش می دادند.

باقی داستان فردا شب. اینها را نگهدار تا به داستان ایشان برسیم. اما چند کلمه از مختار و قاضی و سعد مصری گوش کن که حال ایشان به کجا رسید!

رفتن مختار به نزد سلطان قنداقه و یاری خواستن

اما راوی گوید که کراس دیویک سال به دور حصار اندلیس نشسته بود و سلطان قنداقه [ص-۲۵۳] که پادشاه شهر اندلیس بود، در میان حصار به جان رسیده بود. کراس با پنجاه هزار دیو، هریک چون مناره، به دور حصار نشسته بود و سوگند یاد کرده بود که «نروم تا خاک این شهر را به دریا بریزم، که آن عرب که برادر مرا کشته است، او را به دست آورم، پاره پاره کنم و بخورم. از اینجا به ولایت سلطان مرجان روم و خاک آن شهر را به پشت زنان ایشان کنم، به ولایت خود برم و شهری از نو بنا کنم؛ و اسم آن شهر را شهرنو بگذارم!»

این می گفت و دور آن شهر را چنان گرفته بود که مختار به شهر نمی توانست رفت. قاضی و سعد مصری در شهر مانده بودند و نمی توانستند گریخت. مختار در کوه می گردید و میوه می خورد و هر روز تیر می تراشید؛ و چوپانان و شاگردان کراس که به کوه می رفتند از برای آوردن علف و هیزم، هیچ کدام را رها نکردی و جمله را بکشتی. مردم شهر چنان به سختی رسیده بودند که گوشت سگ و گربه و خر می خوردند. قاضی و سعد مصری از جان خود سیر شده بودند و هر روز مرگ از خدا می خواستند. خلیق شهر پیش قاضی و سعد مصری رفتند و گفتند: بیایید پیش پادشاه رویم و بگوییم که با کراس صلح کند که ما به جان رسیدیم.

پیش پادشاه رفتند و گفتند: ای پادشاه، اگر ده روز دیگر همچنین بگذرد، جمله مردم هلاک شویم. اکنون، چاره ای بساز!

سلطان قنداقه مردی بود مسلمان و عادل، گفت: چه کنم که این دیوان را هر چند خزانه می دهم و باج سر در خود می گیرم، نمی روند؟ کاش قبول می کردند تا من می رفتم، مرا می کشتند تا جمله مسلمانان خلاص می شدند. اکنون، هیچ چاره نمی دانم الا آن که خطی پیش سلطان مرجان فرستم [ص-۲۵۴] و از او مدد خواهم؛ و این ننگ عظیم باشد که من از

سلطان مرجان مدد خواهم چرا که او همیشه محتاج من بوده است. اما از برای خاطر شما این عیب را بر خود قرار می‌دهم.

جماعتی گفتند: اگر هزار چون او بیاید، یک سواری در روی زمین نیست که هم نبرد کراس باشد، مگر حمزه زنده شود و جواب این دیوان بدهد! آمدن سلطان مرجان مصلحت نباشد، باید به نحوی کرد که صلح میسر شود.

این بگفتند و شیون از خلق شهر برآمد. جمله فغان و زاری در گرفتند و می‌گفتند «چه بودی که مختار هرگز بدین ولایت نیامدی که او فتنه در این دیار انداخت!» در این سخن بودند که شخصی بیامد، تیری در دست داشت و به خدمت پادشاه آورد. در تیر [خطی] نوشته بودند و در میان شهر انداخته بودند. مختار نوشته بود که «من در کجایم و به چه کار مشغولم؛ و من هر روز، صد چوبه تیر سازم و هر شب، به لشکر کراس روم. صد چوبه تیر را بیندازم و به تیری، مردی را بکشم.» سلطان قنداقه گفت: کسی را می‌خواهم که نامه پیش مختار برد و مختار نامه را پیش سلطان مرجان رساند! ^۱

هیچ کس قبول نکرد الا زن گازی [که] برخاست و گفت: من بروم و نامه را به مختار برسانم.

سلطان بفرمود تا وزیر خطی نوشت به نزد سلطان مرجان که «بدان و آگاه باش که یک سال می‌باشد که کراس دیو دور این شهر را گرفته و ما را ^۲ محاصره کرده است؛ و هیچ آفریده‌ای مرد میدان او نیست، هیچ حربه بر وی کار نمی‌کند. از خویشان حمزه، شخصی برادر او را کشته است. به فریاد ما برس و بیا به کراس شفاعت کن [تا] ما را به جان [ص- ۲۵۵] امان دهد. هر چه باید داد، بدهیم و سه دختر دارم، هر سه را به زنی بدو دهم تا مسلمانان از شر او ایمن شوند؛ و من فرزندان خود را فدا کنم!» ریش خود را بکند و در میان نامه نهاد و سر نامه را مهر کرده، به دست زن گازر داد و گفت: نامه را چگونه می‌بری؟

زن گازر گفت [تا] کفشدوزی را حاضر کردند، بفرمود تا دو کفش دوختند و دو چرم در میان کفش نهادند. نامه را در میان دو چرم پنهان کردند و کفش در پای کرده. زن گازر هر روز جامه برگرفتی و سوراخی بود از قلعه می‌توانستی بیرون رفتن؛ ^۳ و از آن سوراخ بیرون رفتی و جامه بشتی. اما دیوان هیچ نمی‌گفتند و گاهی جامه ایشان را نیز بشتی. این نوبت هم برفت، تا آخر روز در آنجا بود. آخر روز خلوت شده، خود را به کوه رسانید و در بالای کوه برآمد. مختار را دید ایستاده بود و کمان به بازو. زن به وی رسید، مختار تیر در کمان نهاد

۱. اصل: رسانند.

۲. اصل: گرفته است و ما را.

۳. اصل: می‌توان بیرون رفتن.

که بزند. زن گفت: مزن که من رسولم، رسولان را کسی نزند! مختار پیش آمده، زن کفش را از پای بیرون آورد و نامه را به دست مختار داد. مختار چون خط را بخواند، زار زار بگریست از بهر قاضی و سعد مصری. اما هیچ چاره نبود، زن را روانه کرده، نامه را در بغل نهاد. پایتابه^۴ پیچید، شمشیر حمایل کرده، تیر و کمان به بازو افکند و از کوه به زیر آمد. روی به راه نهاد و چون آهوی وحشی جستن نمود و چون برق لامع روان شد. هر روز چهل-پنجاه فرسنگ راه طی می کرد و راه بیست روزه را به چهار روز رفت و داخل شهر گردید.

همه جا آمد تا داخل بارگاه سلطان مرجان گردید. نامه را بیرون آورده، به دست سلطان مرجان داد. سلطان مرجان نامه از مختار گرفته، به دست وزیر داد. وزیر چون نامه را برخواند، سلطان مرجان فروماند و گفت: من چگونه علاج کراس کنم [ص-۲۵۶] و توانم کردن؟ اگر حمزه زنده شود، جواب او را نتواند بدهد! پدر من نیز به دست حمزه به قتل آمد و جمله ولایت سنه بدر را خراب کرد. شنیده ام [که] خویشان حمزه در مغرب می باشند و می گویند خویش حمزه منصور را به قتل آورده و مغرب را خراب کرده [است]. کاش من در اندلیس بودم، او را گرفتمی و به دست کراس دادمی تا بکشد!

مختار ایستاده، می شنید و با خود می گفت «چگونه خلائق از دست حمزه فریاد می کنند!» سلطان مرجان روی به مختار کرده، گفت: ای جوان، آن کس که پوچال دیو را کشته است، می توان به دست آوردن و به کراس دادن تا به عوض پوچال بکشد، تا جمله خلائق خلاص شوند.

مختار گفت: این سهل کاری است. چون شما بیاید، من او را گرفته، به دست شما دهم. او شما را ببیند، هیچ اندیشه نکند!

اینها را بگذار و از جای دیگر بشنو!

۴. اصل: پرتاباه = پایتابه، چارق، نواری که به ساق پا پیچند.

رفتن شیو به بارگاه سلطان مرجان و دیدن مختار را

اما راوی گوید که در آن چند روز که شیو غذاهای خوب خورده بود، پاره‌ای قوت گرفته بود. از سید جنید دستوری خواسته بود که: [خوب] شده‌ام و می‌خواهم که هر روز، به شکل و شباهتی، در این شهر بگردم، بد و نیک این شهر را بدانم. سید جنید او را اجازت داده بود به شرطی که دزدی نکند. شیو صندوقی ساخته بود، آلاتِ بوالعجوبه در او نهاده بود و در میان شهر، حقه بازی می‌کرد تا این خبر به سلطان مرجان رسید. فرمود تا او را آوردند. شیو در بارگاه سلطان مرجان ساز می‌نواخت و بازی می‌کرد که مختار رسید؛ و پادشاه را [بازی شیو] از بس خوش آمده بود، نزدیک بود که سست شود. مردم از ذوق نعره می‌زدند و شیو در میان بازی، دم به دم، نای عراقی می‌نواخت که ایشان بیهوش می‌شدند. مختار ایستاده بود و شیو را نمی‌شناخت. [ص-۲۵۷]

پادشاه دیگر باره روی به مختار کرد که: حال کراس و پسر او چون است که او پسران دارد هزار بار از خود رشیدتر، همراه اویند یا نه؟ من شنیده‌ام که پسر بزرگ او، که او را کاهور می‌گویند، آوازه حسن رشیده عرب [را] در مصر شنیده و عاشق او شده است!

مختار گفت: من اینها را نمی‌دانم، اما کراس خود پهلوانی است که در عالم نظیر ندارد! شیو مختار را می‌شناخت و می‌خواست که مختار او را بشناسد. بعد از آن، این شعر خواندن گرفت:

نظم

بگفت ای دریغا سخن مختصر

شدم مرغکی بال بر بسته پر

کند رنگ رخسارها جمله زرد

غریبی و هجران و رنج سفر

کمان شد قد چون الف وار من
 نه آرام و خواب ونه روز و سحر
 نه از حال دنیا بدم آگهی
 ز روز گذشته نبودم خبر
 زمانی چو زاغان بدم در قفس
 بر من نه مادر بدی نه پدر
 نمی دانی ای پهلوان عرب
 که شیو منم زار و خسته جگر
 رفیقان من جملگی زنده اند
 مکن هیچ اندیشه اندوه مخر
 تو را زندگی باد صد سال بیش

سعادت قرین باد و دولت به بر^۱

این شعر به آواز حزین برخواند و سلطان مرجان را بسیار خوش آمد. مختار شیو را بشناخت و بسیار بخندید. سلطان مرجان به مختار نگاه کرد و گفت: به چه چیز می خندی؟ گفت: ای سلطان، خدا همه چیزهای خوب به شما داده است، که در عالم نظیر ندارد! سلطان گفت: او را همراه خود به ولایت شما خواهم آورد.

مختار خرم شد، اجازت خواست و بیرون آمد. بر در بارگاه نشست تا شیو از خدمت سلطان بیرون آمد، مختار را دید نشسته، اما غلبه^۲ سرهنگان نمی گذاشت که با هم حرف بزنند. شیو با چشم اشاره کرد که از عقب من بیا! مختار از عقب شیو بیامد تا به منزل سید جنید رسیدند. سید جنید، مختار را بدید، او را در کنار گرفت و از خرمی، به گریه افتاد. [ص-۲۵۸] اسد کرب و عاصم ذوالخمار، ایشان نیز مختار را پرسش نمودند و بعد از آن گفتند: حال و سرگذشت تو چگونه بوده است؟

مختار سرگذشت خود را از اوّل تا به آخر، از برای ایشان نقل کرد و گفت: حال شما را از ابلیس شنیدم.

سید جنید گفت: من نیز حال شما را از ابلیس شنیدم. مختار نقل پرخال دیو را شروع کرد به گفتن و گفت: ای سید العرب، وقتی در جزیره^۳ گلیم گوشان با پرخال دیو^۴ جنگ کردم، او را کشتم و چون به اندلیس آمدم، برادر کراس

۱. اصل: سعادت قرین و به دولت به بر.

۲. اصل: پوچال دیو؛ همچنین در سطر پیش و این اشتباه است چون آن دیوی که در جزیره گلیم گوشان به دست مختار کشته شد، پوچال نه، بلکه پرخال دیو بود (ن. ک. به: ص ۱۳۸، متن دست نویس جنیدنامه).

بیامد، با او برابری کردم. ای امیر، چه گویم از پهلوانی پیل زور؟ او را کشتم.^۲ و دیگر چه گویم از پهلوانیهای کراس؟ ای امیر، به زور فیل را از جای برگند! صد چوبه تیر بروی زدم، کارگر نشد. عاقبت روی به هزیمت نهادم. او چون پلنگ بربری جستن کرده، مرا بگرفت. اگر دختر او نبود، مرا پاره پاره کردی. اما به واسطه آن دختر خلاص شدم. اکنون، یک سال است که سلطان اندلیس بی چاره به سبب من در حصار گریخته است و قاضی و سعد مصری هر دو در شهر مانده اند. من در کوهستان می گشتم و هر روز شکار کرده، می خوردم.^۴ روزی آن زن گازر آمد و خطی به من داد که پیش سلطان مرجان برده ام.^۵ سلطان مرجان می گوید که «کشنده پوچال را گرفته، به دست کراس دهم تا بکشد!» دیگر چه گویم که خلاق فریاد می کنند از دست خرابی و قتل و غارت حمزه، هیچ دیاری نیست که از دست قتل حمزه آسوده باشد. یکی می گوید «عم من کشته است.» یکی می گوید «پدرم را کشته است و ولایت مرا خراب کرده است.» جمله پادشاهان از دست قتل حمزه می نالند؛ و دیگر از عاشقان رشیده چه گویم که پادشاهان و پادشاهزادگان، دیو و پری و جانوران دریایی، جمله عاشق رشیده اند [ص- ۲۵۹] و به واسطه رشیده دنیا خراب شده است!

سید جنید گفت: چون سلطان اندلیس به تو خوبی کرده و قاضی نیز گرفتار شده است، برویم دفع آن دیوان بکنیم. آنگاه، به ملک عجم رویم تا هیچ آفریده ما را نشناسد؛ و باقی عمر در طاعت به سر بریم!

ایشان در این سخن بودند که صدای طبل کوچ از میان قلعه برآمد. شیو احوال معلوم کرده، گفتند «سلطان مرجان عرض لشکر می کند، می خواهد که به اندلیس رود.» سید جنید برخاست و طبقی زر، طبقی مروارید و چند تحفه دیگر برداشت و اسد کرب، عاصم ذوالخمار و شیو، هر چهار تن جامه های آستین فراخ پوشیده، قصب مصری بر سر نهاده، روانه بارگاه سلطان شدند.^۶

پاسبانان او را باز داشتند و خبر به سلطان بردند که بازرگانان آمده اند.^۷ پادشاه فرمود

بنا بر گفته راوی، پوچال نام آن تیراندازی بود که در شهر اندلیس به دست مختار کشته گردید، و ظاهراً این هر دو برادر کراس هستند (ص ۱۹۰، متن دست نویس جنیدنامه).

۳. درینجا نیز راوی دچار خطایی شده است، چون پهلوانی به نام پیل زور با مختار نجنکید. پیل زور، برادر، گرگسان، به یاری عبدالؤمن آمده بود و با سید جنید رو به رو گردید و جنید او را از میان برداشت (ص ۱۰۴ متن دست نویس جنیدنامه).

۴. اصل: می خورم.

۵. اصل: برده.

۶. اصل: بر سر نهاد شد.

۷. اصل: بازرگان آمده.

تا ایشان را داخل کردند. سید جنید خدمت کرده، دعا و ثنای سلطان مرجان به جای آورد و آن طبقها پیش سلطان نهاد. سلطان نگاه کرد، هر دانه لعل و زمرد و مروارید که در آن طبقها بود، دید که خراج ملکی بهای آن است؛ و با خود اندیشه کرد که «بازرگان را این همه مال نباشد.» پس، پرسید: از کجایید و به کجا می روید؟

سید جنید گفت: من از ملک حجازم، به جهت تجارت به دریای مغرب افتادم و مدتهاست که سرگردان و عاجز شده ام. عزم ولایت داشتم، شنیدم که پادشاه عزم اندلیس دارد. اگر اجازت دهد، بنده نیز در خدمت باشم تا به حمایت لشکر شما به آنجا آیم و از آنجا به وطن روم.

سلطان گفت: ای جوان، تو برو [به] بازرگانی! و چگونه همراه لشکر توانی آمدن؟ من به جنگ می روم و دیگر اندلیس را گرفته اند. اگر ظفر از آن ما نباشد، جمله مال [ص - ۲۶۰] شما به غارت خواهد رفت!

سید جنید گفت: هر چه پادشاه را باشد، بنده را سزاوار است. ما هرگز جنگ ندیده ایم، به گوشه ای بایستیم و تماشا کنیم.

پادشاه از قد و قامت اسد تعجب کرده، گفت «این سیاه از نسل معدی کرب است!» پس، از سید جنید پرسید: این جوان از نسل کیست؟

اسد خود گفت: مرا نسل نیست، من بنده زاده این جوانم.

جوابی این چنین پادشاه را بسیار خوش آمد. دیگر از سید جنید پرسید: از مغرب می آیی؟ گفت: بلی، مدتی است که از مغرب بیرون آمده ام.

سلطان گفت: شنیده ام که یکی از خویشان حمزه و رشیده عرب و پسرزاده عمران امیه، هر سه در مغرب بودند؛ و مغرب را خراب کردند. تو هیچ خبر داری؟

سید جنید گفت: بلی، همچنین بود و من آنجا بودم.

گفت: کجا رفتند؟

گفت: نمی دانم.

در این سخن بودند که طبل کوچ بزدند، پادشاه سوار شد، سید جنید و یاران نیز سوار شدند و با سلطان مرجان عزم شهر اندلیس کردند. شیو پیاده در جلو می دوید. چون به منزل اول رسیدند، نزدیک بیشه ای فرود آمدند. ناگاه، شیری از بیشه آمد و به لشکر افتاد. خیمه سلطان نزدیک بود و سید جنید در آن لحظه در بارگاه سلطان بود. چون شیر را بدیدند، جمله خلائق بگریختند. شیر به در بارگاه رسید و سلطان تنها بماند. شیر نزدیک رسید و سید جنید هیچ سلاح نداشت، دست دراز کرده، گوش شیر را بگرفت، فروکشید و مشتی برگردن

آن شیر زد که گردنش بشکست. در حال، شیر بمرد. پادشاه بر سر تخت نشسته بود و تماشا می کرد. از شجاعت سید جنید عجب بماند و گفت «این بازرگان نیست، الا پهلوان است!» که ناگاه [ص-۲۶۱] خروش مردم برآمد که به تماشای شیر می آمدند. پهلوانان تعجب می کردند که «به یک مشت شیر نمی توان کشت!» پادشاه گفت: به چشم خود دیدم و اگر دیگری می گفت، قبول نمی کردم!

در این سخن بودند که پادشاه را پهلوانی بود، او را کوه تن می گفتند، بیامد و به سید جنید گفت: تو ساحری و اگر نه، هیچ آفریده به مثنی شیر نمی تواند کشت و حمزه که بدین ولایت آمد، به یک روز هفتاد پهلوان به کشتی بیفکند و بکشت و جمله دیار سینه بدر را بسوزانید به آن شجاعت، به یک مشت شیر نمی کشت و نمی توانست کشتن! اگر تو راست می گویی و ساحر نیستی، بیا با من کشتی بگیر!

سید جنید چون این سخن از کوه تن بشنید، آتش خشم او زبانه کشید و گفت: ای ملعون، لعنت به هر چه ساحر است! باشد، [کشتی بگیرم].

این بگفت، دست دراز کرده، کمر کوه تن را بگرفت و در برابر شاه او را هفتاد گام به دور انداخت. پادشاه آفرین بر دلیری سید جنید کرد. کوه تن از روی خاک برخاست، شمشیر برکشید و روی به سید جنید نهاد. سید جنید سر دست او را گرفته، فروکشید، شمشیری را که می زد، از کفش بیرون آورده، گفت: در بارگاه شاه نیکو شمشیر می زنی. اگر شمشیربازی می دانی، با کراس جنگ می کن!

کوه تن دیگر باره، برخاست و گرز حواله سید جنید کرد. سید جنید گرز را از کفش ربوده، بر هوا انداخت و گفت: من حرمت سلطان را نگاه می دارم و اگر نه، به مثنی سرت را می کندم.

درین سخن بودند که اسد و عاصم و شیو، هر سه رسیدند و دیدند که کوه تن می گفت: پدرم کوه پاره اسم داشت، وقتی که حمزه بدین ولایت آمد، کرب با او بود، کرب از دست پدرم بیفتاد و [ص-۲۶۲] به قتل آمد.

سید جنید آن همه سخنان می شنید و تحمل می کرد. اما اسد چون نام پدر خود شنید، گفت: ای ملعون، اگر کرب مرده بودی، پدر تو را یارای [آن] نبود که پای پیش وی نهادی. این بگفت و به کوه تن دوید، مثنی چنان بر گردن او زد که گردنش بشکست و به دوزخ رفت. پادشاه گفت: ای سیاه، چرا چنین کردی؟ حال ترا بر دار کنم.

اسد گفت: تو نتوانی که مرا بر دار کنی، به اقبال پهلوان عرب، امیر نامدار، سید جنید لشکر تو را زیر و زبر کنم!

پادشاه چون نام سید جنید بشنید، به خود فرو رفت و بفرمود تا خلوت کردند. سید جنید را طلبید و گفت: ای پهلوان، تو را به آن خدایی که می پرستی راست بگو که تو چه کسی؟ سید جنید دمی فکر کرد و سر بر آورده، گفت: ای پادشاه، هیچ به از راستی نیست. بدان که^۸ مرا سید جنید [بن] سید منذر بن عبدالمطلب می گویند.

سلطان مرجان چون این سخن بشنید، برخاست و او را در کنار گرفت. از گذشته ها عذر بسیار خواست و گفت: ای سید عرب، وقتی حمزه بدین ولایت آمد، پدر من بت پرست بود. حمزه هر چند جهد کرد که از بت پرستی توبه کند،^۹ نکرد. بعد از آن، پدرم را بکشت و بیست پاره قلعه بود، همه را بسوزانید. اما خوب کاری کرده است که بت پرستان را کشته است.

این بگفت و صد تحفه جامه و صد اسب و صد غلام و صد بدره زر به سید جنید داد؛ و عذرهای خواست و گفت: ای سید العرب، [ص-۲۶۳] من علاج این دیو را چگونه توانم کردن که چون اسفندیار رویین تن، هیچ حربه بر وی کار نمی کند؟

سید جنید بخندید و گفت: ای سلطان، غم مخور که به یاری سبحانه تعالی در پیش تو کاری با او بکنم که در داستانها باز گویند. سلطان خرم شد و بفرمود تا کوچ کردند. روی به شهر اندلیس نهادند.

اینها را در اینجا داشته باش تا برسیم به حکایت ایشان!

۸. اصل: گفت بدانکه.

۹. اصل: که بت پرستی را توبه کند.

عاشق شدن پسران کراس به رشیده و دیدن تصویر روی رشیده را

اما راوی گوید که کراس حرامزاده را دو پسر بود که از پدر هزار بار دلیرتر بودند. پسر بزرگ او را کاهور نام بود و پسر کوچکش را نام شارک^۱ بودی. در ولایت خود به عیش و عشرت مشغول بودند که ناگاه خبر آوردند که از دریا چند کشتی می آید. چون کشتیها به کنار رسیدند، در میان اهل کشتی، جوان مصری ای بود مطرب. پسران کراس او را پیش خود خواندند و گفتند: سماعی بکن به نوای حجازی چنان که ما را خوش آید!

مطرب بریط برگرفت و به نوای حجازی چنان سماعی بکرد که ایشان مدهوش شدند؛ و شعری دیگر در وصف رشیده عرب بخواند که پسر کراس دیوانه شد و گفت: چه کس است و دختر کیست، به کجا رفته باشد؟

مطرب دست در بغل کرده، نقش روی رشیده عرب را به دست پسر کراس داد. پسر کراس چون نقش روی رشیده را بدید، بیهوش [ص-۲۶۴] گردید. گویند پسر کراس هفتاد بار بیهوش شد و باز به هوش آمد. آن مطرب را طلبید و گفت: تو این نقش از کجا آوردی، رشیده را کجا دیده ای؟

مطرب گفت: من رشیده را ندیده ام، اما می دانم که رشیده را پریان برده اند و در دریا انداخته اند. هیچ کس نام و نشان او نمی دهد، اما ابن عم حمزه بروی عاشق است و از دنبال او در عالم می گردد؛ و من زیاده از این نمی دانم. اما نقاشی در ملک عرب هست که رشیده را بسیار دیده است و نقش روی رشیده را می کشد و به مردم می فروشد. جوانان از بهر عشق می خرند و بازرگانان از بهر تجارت می خرند، مطربان از بهر بزرگان می خرند و پیشکش می کنند.

۱. در روایت ترکی: شاکور.

کاهور خود را بر زمین زد. پدر و مادر کاهور پیش او آمدند، گفتند: غم مخور، اگر رشیده زنده باشد، عالم را گردیده و او را به دست خواهیم آورد.

پس، هزار دیو به جاسوسی فرستادند که عالم را گشته، خبر از برای کاهور بیاورند.^۲ تا مدتی بگذشت و خبر آوردند که رشیده و سید جنید و شیو را در مغرب، سلطان منصور گرفته بود و می خواست که سید جنید را بکشد و رشیده را به پسر خود دهد. چون این خبر به کراس رسید، گفت: بروم، سلطان منصور را پاره پاره کنم و رشیده را بیاورم!

پنجاه هزار دیو آدمی خوار برداشته، با دو پسر خود و لشکر را به پسران خود داد و گفت: شما بروید به مغرب، هر جا که رشیده باشد، آن شهر را برهم زده، رشیده را بیاورید! پس، پسران کراس لشکر برداشته، به مغرب آمدند. اول شهر عبدالمؤمن را خراب کردند؛ و قتل بسیار کردند. عبدالمؤمن سر و پای برهنه، پیش کاهور رفت و گفت: من چه گناه کردم و چه تقصیر [ص-۲۶۵] از من سر زده است؟ پدران من از قدیم دوست شما بوده اند و من، سال به سال، باج می دهم.

کاهور گفت: رشیده، عرب را به من بنما!

عبدالمؤمن گفت: اول بار به قتل و غارت بایست پرسی؟

کاهور گفت: این ساعت، معذورم دار.

سلطان بخندید و گفت: خدایا، تو این رشیده را نیست گردان که جهان از بهر او خراب گشت! ای پهلوان،^۳ پیش سلطان منصور رفتند و منصور ایشان را بگرفت، اما شیو ایشان را خلاص کرده، منصور را با پسرش کشتند و بگریختند.

کاهور چون این سخن بشنید، به شهر منصور آمدند، آن شهر را جمله خراب کردند. ایشان به امان آمدند و گفتند: به شهر سنه بدر، پیش سلطان مرجان رفته اند.

ایشان از آنجا کوچ کردند و روی به شهر سنه بدر نهادند تا به شهر سنه بدر رسیدند و جمله شهر را خراب کردند. مردم شهر فریاد برآوردند که: ای پهلوان، ما چه گناه داریم؟ گفت: رشیده اینجا پیش شماست؟^۴

گفتند: ما رشیده را ندیدیم، اما جماعتی [از] غریبان اینجا بودند، همراه پادشاه به اندلیس رفتند.

پس، لشکر کاهور کوچ کردند و روی به اندلیس نهادند.

۲. اصل: بیاورد. ۳. اصل: گفت ای پهلوان.

۴. اصل: اینجا است پیش شماست.

رفتن پسران کراس به جنگ سید جنید و کشته شدن شارک به دست شیبو

اما راوی گوید که سید جنید و مرجان شاه می رفتند تا به صد فرسنگی شهر اندلیس رسیدند. شیبو گفت: من بروم، خبری معلوم کنم و احوال کراس دیو بدانم. این بگفت و چون برق لامع [به راه افتاد و] به جست و خیز درآمد چون پلنگ بربری؛ و روانه راه گردید. صد فرسنگ راه را به یک روز برفت تا به کنار لشکر کراس رسید. شیبو شنیده بود که پسران کراس به مغرب رفته اند، در حال، دارویی به روی خود بمالید، چون قیر سیاه شد. میان [خود را] تنگ [ص-۲۶۶] بیست، دلیرانه به میان لشکر آمد و گفت: قاصد کاهورم.

در حال، مزدگانی پیش کراس بردند. کراس بر تخت نشسته بود و تاجی در پیش او نهاده بودند که آن تاج از فریدون بود. از خوبی چنین تاجی کس ندیده بود. کراس همه روزه او را پیش خود می نهاد و تماشا می کرد؛ و تیغ الماس از گنج افراسیاب به دست او افتاده بود که اگر بر کسی زدندی، به دو نیمه کردی. آن را نیز^۱ در پیش نهاده بود که شیبو از در آمد و گفت: من قاصدم و از پیش پسر تو کاهور می آیم. کراس مدتها بود که از پسر خبر نداشت، خرم شد و شیبو را به نزد خود طلبید و گفت: احوال کاهور چون است؟

گفت: الحمدلله، بصحت و سلامت می باشد. کراس احوال می پرسید و شیبو را دل و جان با تاج و تیغ بود، آهسته نزدیک تخت می آمد و خدمت می کرد تا به کنار تخت رسید. کراس گفت: تو از کجایی؟ شیبو گفت: از مصرم، اما مدتهاست که در مغرب می باشم و قاصدی می کنم.

۱. اصل: او را نیز.

سر کراس به حرف زدن گرم بود که شیو به یک دست تاج را برداشت، به دست دیگر تیغ را و زد بر در بارگاه و شروع کرد به گریختن. کراس فریاد زد که «بگیرید!» صدای «بگیر، بگیر» بلند شد. مقدار هزار سوار سر در تعاقب شیو نهادند، به گرد او نرسیدند. اما راوی گوید که شیو یک روز دوندگی کرده، خود را به لشکرگاه خود رسانید. به خدمت سید جنید رفت، زمین بوسه داد و گفت: این تیغ از بهر تو آوردم؛ و این تاج از بهر رشیده.

اما تاجی دیدند که تا چشم آدمی کار می کرد، چنان تاجی ندیده بودند. اما سید جنید بانگ بر شیو زد که: با تو نگفتم که دزدی مکن؟

شیو گفت: [ص-۲۶۷] اینها را من به دزدی نیاوردم، به مردانگی آورده ام! سید جنید گفت: ای شیو، اگر آشکار آورده [بودی، بلی]. اما غافل کرده و دزدیده ای؛ و دروغ گفته ای. [دیگر] دزدی مکن!

شیو گفت: تا دزدی نکنم، دلم خرسند نشود. مادرم می گفت که «چون شیرخواره بودی، من خواهری داشتم، او نیز پسری داشت. چون به خواب می رفت، تو غلطان غلطان میرفتی، شیر پستان او را می خوردی و به پسرش فرصت نمی دادی.»^۲ دزدی کردن من مادرزادی است.

سید جنید بسیار بسیار بخندید. در این سخن بودند که خبر آوردند که پسران کراس با پنجاه هزار کس به جنگ شما می آیند.^۳ شیو بیرون آمده، توبره حیلت بیرون آورده، ریش سفید برپست و جامه آسمان رنگ پوشیده و دسته گلی از معجون بردست گرفت. رنگ روی خود را چنان سرخ کرده بود که چون گل بهاری، عصا بردست گرفته، به در بارگاه کاهور آمد. هر که او را می دید، عجایب می ماند. تا پیش کاهور رفت. کاهور گفت: تو کیستی که به آدمی نمی مانی؟

شیو گفت: من برادر ابلیس و از پیش پدرت می آیم. پدرت مرا پیش تو فرستاده [است]. از آن تاج که ربوده بود، دانه بزرگی برکنده بود و نام کراس بر آن نوشته بود، آن دانه بیاورد و پیش کاهور نهاد. کاهور چون بدید، بشناخت و دانست که راست می گوید. برخاست و در قدم شیو افتاد. گویند که کراس و لشکر او، جمله ابلیس پرست بودند. کاهور و شارک گفتند: ای برادر ابلیس، نام تو چیست؟ گفت: نام من لاقیس است.

۲. اصل: ... من غلطان غلطان می رفتمی شیر پستان او را می خوردم به پسرش فرصت نمی دادم.

۳. اصل: می آید.

گفتند: ما برادر تو [را] بسیار دیده ایم، اما تو چرا پیش ما نیامدی؟
گفت: من به آسمان بودم و با ملکان جنگ می کردم تا زحمت به شما ندهند.
دیگر باره، در قدم شیو افتادند و گفتند: ای لاقیس، رشیده عرب را از برای ما بستان.
لاقیس گفت: [ص-۲۶۸] در آسمان قباله نکاح تو و رشیده کردیم. در این دو روز
می رویم و او را بر می گیریم.

این بگفت و دست در بغل کرده، پارچه کاغذی بیرون آورد، پیش کاهور نهاد و گفت:
این قباله نکاح تو و رشیده است که در آسمان شما را عقد کرده ام.
کاهور از غایت بدبختی و نادانی چنان خرم شد که هزار نعره بزد. گفتند: ای لاقیس،
[این] خط کیست؟

شیو گفت: خط جبرئیل و گواهی میکائیل و اسرافیل است. اکنون، غم مخور!
کاهور گفت: ای شیخ، اکنون، یک مطربی می خواهم [که] امشب، بدین مژده، سمعی
بکند تا ما شرابی بخوریم و رقص کنیم.

شیو گفت: من بر سر این کوه روم و دعا کنم تا برادرم از برای شما مطربی بفرستد. کاهور
بغایت خرم شد و شیو به گوشه ای رفت، توبره حیلست پیش خود نهاد و جامه رنگین مطربانه
پوشید. موی دراز از سر تا به پا فرو ریخت و خود را به شکلی بساخت که هیچ کس در آن
روزگار ندیده بود. نای عراقی، دف، کمانچه و چهارپاره^۴ جمله بر دست گرفته، به میان
لشکر کاهور رفت. هر کس او را می دید، متحیر می ماند^۵ و [می] گفت: ای مطرب، از
کجایی؟

[می] گفت: از بهشت می آیم. این زمان لاقیس آمد، مرا فرستاد و گفت «برو پیش
کاهور، فرزند من تا او را دلخوش گردانی که من رشیده عرب را در آسمان از بهر او نکاح
کرده ام، بر این مزدگانی سمعی بکن تا دلخوش شود!»

پس، سماع آغاز کرد که سیاهان به نعره درآمدند. خروش در لشکر افتاد و می گفتند:
برادر ابلیس این مطرب را از برای ما فرستاده است و سماع نیک می کند!

شیو، دیگر باره، بربط گرفت و سمعی کرد که جمله سیاهان به داد و بیداد افتادند. بعد
از آن، پرسیدند: [ص-۲۶۹] برادر ابلیس کجا رفت؟

گفت: در بالای کوه شما را دعا می کند. من از بهشت آمده ام و حوران از برای شما تحفه
فرستاده اند.

۴. چهارپاره = زنگهای کوچکی که رقصان به هنگام رقص در انگشتان کنند و به تناسب ضرب موسیقی آن
را به صدا در آورند؛ نوعی رقص قدیم را نیز می گفته اند.

۵. اصل: متحیر بماند. ۶. اصل: گفت من از بهشت.

ایشان بغایت خرّم شدند و گفتند: زود بیارید تحفه را! شیو در حال، داروی بسیار در میان حلوا ریخته، گفت: اینها را حوران فرستاده اند که شما نوش جان کنید.

ایشان هر یک پاره ای بخوردند، هنوز در دهان ایشان بود که چون مرده بیفتادند. شیو کارد برکشید، سر شارک، پسر کراس را ببرید و بازوهای کاهور را بسته، در میان شال و دستمال نهاد. به دوش کشید، روی در صحرا نهاد و شروع کرد به رفتن. چون به طلایه رسید، گفتند: کجا می روی و این کوله بار چیست؟

شیو هیچ نگفت، گلبانگ بر قدم زد و از چشم ایشان ناپدید شد. می دوید تا به لشکرگاه خود رسید، او را بر در خیمه سید جنید آورد و بر زمین زد چنان که مردم بخنده افتادند. سید جنید از خیمه بیرون آمد، سیاهی دید چون مناره ای در پای خیمه افتاده، دست و پایش بسته و شیو بر بالین او ایستاده. سید جنید بخندید و سلطان مرجان برخاست، به تماشا آمد و آن قصّه بشنید. در مکر شیو عجب بماند و فرمود تا دست و پای کاهور را بگشادند و او را به هوش آوردند. کاهور چشم بگشاد و خود را در میان لشکر غریب دید. کاهور عجایب بماند و گفت: من کجایم و لشکر من کجاست، شما چه قومید؟ من هرگز شما را ندیدم! مطرب بهشتی کجا رفت؟

شیو گفت: آن مطرب بهشتی من بودم و ملک الموت تو شده ام. کاهور روی به سید جنید کرده، گفت: ای طرّاران و مکاران، این حیل و مکاری که شما می کنید، در روزگار حمزه، عمر ابن امیّه می کرد. روزی خود را چون مطربی [ص- ۲۷۰] آراست و به لشکر پدرم آمد، زهر در خوردنی کرده، مقدار ده هزار پهلوان نامی به قتل آورد. من شما را می طلبیدم که بکشم، اکنون در دست شما گرفتارم. هر چه می خواهید، بکنید! سید جنید گفت: مسلمان شو تا تو را نکشم و آزاد کنم! کاهور رو به سید جنید کرد و گفت:

بگفتا نخواهم خدای تو را

نه احمد همان رهنمای تو را^۷

چون کاهور این سخن بگفت، سید جنید در غضب شد و روی به شیو کرده، گفت: دزد ظالم، مرا بد نام کردی. تو کاری می کنی که هر که بعد از من قصّه من بشنود، مرا عیب کند. این بگفت و دست دراز کرد که شیو را بگیرد، شیو شروع کرد به گریختن. سید سر در تعاقب شیو کرده، به دو جست و خیز، به او رسید، کمر او را بگرفت. از زمین در ربوده،

۷. اصل: نه احمد که بود رهنمای تو را.

چون مرغی بر سر دست علم کرده، به در خیمه آورد. دست و پای او را محکم بیست و دو-سه تازیانه بروی زد. سلطان مرجان، اسد کرب، عاصم ذوالخمار و شیروانه شفاعت شیو را کردند که: او را رها کن که توبه کند!

شیو گفت: به سر محمد مصطفی و علی المرتضی که من هرگز از دزدی توبه نکنم، سید جنید حاکم است که من بنده و بنده زاده ایشان! سید جنید و یاران به خنده افتادند و سلطان مرجان گفت: من واسطه شما می شوم، هر دو طرف راضی شوید.

سید جنید بخندید و گفت: سلطان حاکم است. پادشاه گفت: دزدی و قتل مسلمانان مکند،^۸ اما از کافران بکند. سید جنید گفت: سوگند بخورد.

شیو گفت: مسلمانی که با ما جنگ نکند و دشمن ما نباشد، دزدی نکنم؛ اما آن کس که دشمن ما باشد، چنان کنم.

جمله براین راضی شدند و او را بگشادند. پیامد و دست سید جنید را بوسه داد. سید جنید، کاهور را [ص- ۲۷۱] بگشاد و گفت: سر خود بگیر و برو که در میدان تو را بیفکنم و بکشم!

کاهور بخندید و گفت: این ساعت ابلیس پیش من آمد، ایمان به وی تازه کردم، مرا خلاص کرد.

سید جنید گفت: ای کافر، اگر مردی، تو را به جنگ خواهیم، بیایی! کاهور گفت: چنین باشد.

همچنین می آمد تا به در بارگاه پدرش رسید. کراس چون او را بدید، واله شد و گفت: ای فرزند، لشکر و برادرت کجا رفتند؟

کاهور زبان برگشاد و نقل برادر ابلیس، تمام را از برای پدرش بگفت، نقل سید جنید را هم بگفت که پسر کرب، پسر ذوالخمار و پسرزاده عمران امیه همراه اویند، ولی بسیار دلیر است؛ و سلطان مرجان با دویست هزار کس به مدد سلطان اندلیس آمده است.

کراس گفت: حمزه، ذوالخمار، سعد وقاص، عمر معدی کرب^۹ و عمران امیه پنجاه هزار لشکر پدر مرا کشته اند؛ و حمزه به دست خود، سر پدر مرا بریده است. اگر ابلیس یاری دهد، ایشان را گرفته، پاره پاره کرده، بخورم.

کراس حال پسر کوچک و لشکر را پرسید. کاهور گفت: وقتی مطرب بهشتی آنجا بود، ما

نشسته شراب می خوردم. من وقتی خبردار شدم که میان لشکر سید جنید بودم، دیگر از حال برادرم خبر ندارم.

کراس عجایب بماند و احوال تیغ و تاج مرصع بازگفت. گفتند: این کار هیچ کس نباشد، الا پسرزادهٔ عمر ابن امیه!

در این سخن بودند که مردی از لشکر کاهور بیامد و گفت: شارک را کشته اند! کراس فغان و زاری درگرفت و خاک بر سر می کرد. تاج از سر بینداخت و در خاک می غلطید؛ و خروش در لشکر افتاد. کراس و کاهور چندان سنگ بر سر خود زدند که سست شدند. کراس می گفت: به سر ابلیس و لاقیس که من این قوم را [ص- ۲۷۲] جمله بردارم و اندلیس را خراب کنم؛ و شهر سنه بدر را نیز خراب کنم و خاکش را به دریا بریزم. به عوض خون پوچال و شارک، این قوم را جمله بردارم و خود به ملک عرب روم، ملک عرب را چنان خراب کنم که یک بنی آدم زنده نماند؛ و گور حمزه را بشکافم و او را بیرون آورم و استخوان او را بسوزانم!

این می گفت و فریاد می کرد. کراس فرمود که کوچ کردند و روی به لشکر سید جنید نهادند.

از آن طرف، سید جنید خبردار گردید و تمام لشکر سلاح پوشیدند که ناگاه، گرد بلند شد و از زمین تا آسمان سیاه شد. باد خیطای کرد، گرد را شکافت و از میان گرد، صد هزار علم نشانهٔ صد هزار دیو آدمیخوار [پیدا شد]. در پیشاپیش، علم شیر پیکری می دوانیدند و کراس در زیر علم، نه خودش بر پشت تکاور، نه مرکبش در روی زمین، قرار و آرام نداشت. دم به دم، می خروشید و از داغ پسر و برادران زاری می کرد. چون که در برابر سپاه امیر نامدار، سید جنید فرود آمد، شب نزدیک بود، هر دو سپاه روی به آرامگاه خود نهادند و به آسایش مشغول شدند.

شب آمد قمر دوده بر خاک بست

عطارد دوات مرگب شکست

آن شب که گذشت، روزانه دیگر آفتاب جهانتاب سرزد و عالم را به نور و ضیاء خود منور و مزین گردانید.

سحرکین خسرو خاور علم بر کوهساران زد

به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

* * *

صبح دیگر کین جهان پر بلا

گشت از سرچشمه خور باصفا

در سر زدن آفتاب عالم‌تاب، صدای طبل جنگ از دو دریای لشکر بلند گردید و صفها آراسته شد. تو گفتی که روز رستخیز است. سید جنید رسولی فرستاد تا میان دو صف منادی کند که «هر که مسلمان شود، ما را با او کاری نیست. [ص-۲۷۳] اگر کراس مسلمان شود، با ما برادر شود!» این بگفت و باز گردید. کراس چون نام مسلمان شنید، گفت: من این قوم را از ابلیس می‌خواستم که از خویشان حمزه یکی به دست من افتد! این ساعت پسر و برادران مرا کشته‌اند، خود را بدین لشکر زنم و یک تن زنده نگذارم!

کراس با لشکر خود، به یک بار حمله کردند. سید جنید دید که کراس با لشکرش حمله کردند، او نیز با اسد کرب و عاصم ذوالخمار حمله کردند. لشکر سلطان نیز به یکبار، از جای درآمدند و زدند بر لشکر کراس. ابراجل خیمه زد، باران مرگ باریدن گرفت و [از]های و هوی دلاوران، نعره‌های مبارزان، طرّق طرّق عمود گران و بگیر و بگذار دلیران چنان شوری^{۱۱} برخاست که گویی صور اسرافیل دمیده شد. هوا چون روی دیوان سیاه شد.

ز سم ستوران هوا شد سیاه

ز کشته ندیدند در دشت راه

هیاهوی گردان بشد بر فلک

هوا قیرگون شد به سان سمک

ز بانگ سواران در آن سلسله

فرو شد به هفت آسمان زلزله

طراقا طراق^{۱۲} عمود گران

تو گفتی که بودند آهنگران

ز مرگ سنان نیزه‌ها منفعل

چو بالا بلندان بیرحم دل

یکی گفت کین روز^{۱۳} هرگز مباد

که جانهای شیرین بدادیم باد^{۱۴}

۱۱. اصل: چنان فتوری. که درست به نظر نمی‌آید چون فتور به معنی سستی، کندی و آرامش مخالف مراد گوینده است.

۱۲. اصل: طرق طرق.

۱۳. اصل: چنین روز.

۱۴. اصل: که جانهای شیرین دادیم به باد.

آن روز جنگ چنان قیامتی آشکارا شد که زلزله در مردم افتاده بود. لشکر سلطان مرجان با اسد و عاصم و سید جنید لشکر کراس را برکنند و جانب شهر را [بر] ایشان گرفتند؛ و بنه کراس را غارت کردند. لشکر کراس شش فرسنگ بر عقب نشستند و سید جنید و سلطان مرجان به در دروازه شهر خیمه و خرگاه زدند.

از آن طرف، کراس می گفت: فردا کاری با ایشان بکنم [که] تا یوم القیامة باز گویند! راوی گوید شیو خود را چون بازرگانی بیاراست، ریش سفید بربست، دستاری بزرگ بر سر [ص-۲۷۴] نهاد و عصا در دست گرفت. در میان لشکر کراس رفت و گریستن آغاز کرده، زاری می کرد، چنان که هر که او را می دید، گریه می کرد. گفتند: ای پیر بی چاره، تو را چه شده است، چرا گریه می کنی؟

شیو همچنین گریه و زاری می کرد،^{۱۵} خود را بر زمین می زد، اما می گفت: مرا پیش کراس ببرید!

او را به در خیمه کراس بردند. شیو شروع کرد [به] خاک بر سر ریختن و چندان زاری کرد که کراس دل بر وی بسوخت، بفرمود: این پیر بی چاره را از خاک بردارید و پیش من آرید تا بینم او را چه شده است. همانا ظلم سخت به او رسیده است!

پس، شیو را از خاک برداشتند و پیش کراس بردند. دیگر باره، فغان و زاری آغاز کرده، چنان زار بگریست که کراس به گریه افتد. پس، به هزار جهد شیو را خاموش کردند. کراس پرسید: ای پیر بی چاره، تو را چه بوده است و زاری کردن تو از بهر چیست که من مراد تو برآورم؟

شیو میان گریه گفت: نام من بلبل راهب است، سالها در فلان کوه بت پرستی کرده ام. مدتهاست که تجارت می کنم و در عالم می گردم. اکنون، روی به خدمت پهلوان داشتم و پسری داشتم چون ماه تابان؛ و دولت بسیار داشتم. در راه، جمله را لشکر خویشان حمزه به غارت بردند و پسر مرا بکشتند.

کراس گفت: تو نیز همدرد منی و من نیز پسری داشتم که در عالم نبود. پسر عمرابن امیه آمده، او را به مکر و حیل بکشت. من و تو همدردیم.

این بگفت و به گریه افتاد، چندان بگریستند که غریو در لشکر افتاد. هر چند جهد می کردند که شیو خاموش شود، نمی شد و دست بر سر و سینه خود می زد. عاقبت، به هزار جهد شیو را خاموش کردند. کراس او را دلدار می داد و می گفت: خونی تو را بگیرم و به دست تو دهم [تا] او را پاره پاره کنی؛ و من پسرزاده عمرابن امیه را به دست [ص-۲۷۵]

آورم و به خون پسرم بکشم.

شیبو با خود در دل می‌خندید و می‌گفت «در پیش عجب دوستی نشسته‌ام!» کراس گفت: ای بلبل، با تو به این کوه رفته، آنجا راهبی است، او را زیارت کنم که من رفیق می‌خواستم، تو را به دست آوردم. ای بلبل، مسئله و سرگذشتی هیچ می‌دانی؟ گفت: صد و دو سال است که در عالم گشته‌ام و بد و نیک دنیا را دیده‌ام. افسون و سرگذشت، علم نجوم، تعبیر خواب، علم موسیقی، مطربی و رقاصی بهتر از من هیچ کس نداند. جمله علمها که ندیمان را به کار آید، من دانم. اما پیر و ضعیف شده‌ام!

شیبو را در اینجا نگه دار تا برسیم به داستان ایشان.

آمدن قاضی و سعد مصری به خدمت سید جنید و شکوه کردن سلطان قنداقه از دست کراس و نصیحت کردن سید جنید سلطان را

اما راوی گوید که چون مختار به قلعه اندلیس رفت، قاضی و سعد مصری همراه مختار پیش سید جنید آمدند، در خاک افتادند و چندان گریه کردند که بیهوش شدند. سید جنید هم بسیار بگریست و سر قاضی در کنار گرفت. یک روز و یک شب، از پیش همدیگر برنخاستند. سلطان قنداقه پیش سید جنید شکوه بسیاری از دست کراس کرد. سید جنید گفت: غم مخور که فردا با او چنان کنم [که] تا یوم القیامة باز گویند!

اسد کرب و عاصم ذوالخمار نیز قاضی را دریافتند. قاضی گفت: ای سید عرب، از این مصاف خلاص شویم، عقد شما را با رشیده ببندیم^۱ که وقتی اگر بر وی نگاه کنی، گناه نباشد. تا انشاءالله فارغ شویم، عروسی کنیم!

در این سخن بودند که آواز کوس حربی از لشکر کراس برآمد و لشکر کراس چون کوه قیر فرود آمدند. دو دریای لشکر، در برابر همدیگر صف آرایی کردند. [ص-۲۷۶] اول کسی که عازم میدان شد، رشیده عرب بود. چند وقت بود که او را هوس میدان داری بود، بی اجازه سید جنید روی در میدان نهاد. سید جنید از دلیری رشیده عجب بماند و با خود گفت «چندین مرد ایستاده باشند، زنی میدان داری کند؟»

ناگاه، سواری چون کوه برابر رشیده آمد و با همدیگر درآویختند. رشیده نیزه ای بر پشتش زد که از آن طرف زبانه کشید و چون کوهی از مرکب درافتاد. از هر دو طرف، به دلیری رشیده آفرین کردند. سواری دیگر به میدان آمد، هنوز درست نرسیده بود که رشیده

۱. اصل: با رشیده بسته.

گرزی بر سرش زد و تا کمر درهم شکست. همچنان تا بیست و هفت مبارز را با خاک یکسان کرده، مردم خروش برآوردند و دیگر هیچ کس به میان رشیده نیامد. پس، طبل آسایش زدند و هر دو لشکر بازگردیدند.

آن شب، از هر دو طرف خواب نکردند تا روزانه دیگر که آفتاب عالمتاب سرزد و جهان را به نور و ضیاء خود منور و مزین گردانید.

بـر [رخ] آورد صبح ریش سفید

شانه بر ریش صبح زد خورشید

در سرزدن آفتاب عالمتاب، صدای طبل جنگ از دو دریای لشکر بلند گردید و دلیران صفها برآراستند. اوّل کسی که در میدان آمد، رشیده بود. سید جنید، شیروانه را پیش او فرستاد که بازگردد. رشیده سوگند یاد کرد که باز نگردم. در این سخن بودند که سواری اسب در میدان جهانید تا پیش رشیده رسید و گفت: ای جوان، از کجایی؟

رشیده گفت: بسیار مگوی، بیا بینم که چه هنر داری؟

این بگفت و با همدیگر درآویختند. رشیده تیغی بر شانه آن سوار زد که هیکل ورگردانید^۲ و در حال، جان بداد. دیگری بیامد، کشته شد. تا پانزده سوار بیامدند، کشته شدند. کراس دیو اشاره به کاهور کرده، گفت: ای جان فرزند، برو و او را زنده بگیر، [ص- ۲۷۷] پیش من آر!

در این سخن بودند که اسد کرب پیش رشیده آمد و گفت: به سر سید جنید این میدان داری را به من واگذار!

رشیده بازگردید و اسد چون مناره بایستاد. تا بیست سوار به میدان اسد آمدند، جمله را بیفکند. کاهور سلاح بپوشید و روی به میدان نهاد. بانگ بر اسد زد که: ای فرومایه، چندین سوار بکشتی که گرد ایشان بهتر از تو بود!

اسد گفت: بیهوده مگو!

با همدیگر درآویختند و هفتاد حمله در میان ایشان رد و بدل شد، هیچ یک مظفر نشدند. ناگاه، کاهور نیزه بر ران اسد زد که ران او را به پهلوی مرکب بدوخت. اسد از درد فغان برآورد، روی بگردانید و به لشکرگاه آمد. کاهور نعره می زد و مبارز می خواست. رشیده از کار اسد عجایب بماند و بر خود بلرزید. تازیانه بر کفل اسب آشنا کرده، به میدان درآمد و گفت: ای سیاه مردارخور، چه کرده ای که لاف می زنی؟

کاهور نگاه کرد، سواری دید چون سرو جویبار، دو چشم او چون ستاره می درخشید.

۲. اصل: وارگردانید. به گمان ورگردانید است به معنی سرنگون کردن.

کاهور با خود گفت «چشمهای این سوار به چشم رشیده می ماند؛ و میانی بسته که گویی از انگشتر بگذرد!» گفت: ای جوان، نام تو چیست؟
گفت: نام من مرگ تو.

پس، با همدیگر درآویختند و چندان نیزه بر سر چنگ درآوردند و آنقدر نیزه بر هم زدند که نیزه ها خلال خلال گردید. پس، تیغ برکشیدند و چندان بر مغز یکدیگر زدند که تیغها خورد شد. دست به دسته های عمود گران کردند و چندان بر مغز یکدیگر زدند که دسته های عمود^۳ خم گردید و هر دو سست شدند. اما گرز کاهور به وزن سیصد من بود و کاهور گریزی چنان بر سر رشیده زد که نزدیک بود از مرکب بیفتد و با خود اندیشه کرد که «اگر با گرز با این گبر به مصاف [پردازم،] [ص-۲۷۸] مبادا مرا هلاک کند!» رشیده کمان بر سر دست گرفت و تیر به کاهور می انداخت و اسب دور میدان می دوایند. کاهور گرز به دست گرفته، از دنباله رشیده می دوید تا رشیده تیر به کاهور زد، چنان که خون بسیاری از اعضای او بیامد. کاهور نزدیک بود که از اسب بیفتد، سر اسب را بگردانید و روی به هزیمت نهاد. رشیده بخندید، از عقب او نعره زد و گفت: کجا می روی، شرم نداری که به هزیمت می روی؟ تو را می توانم کشت، اما امروز برو که تو را زنهار دادم، یقین دامن که عشق رشیده از سر تو به دررفت!

این بگفت و هر دو سپاه بخندیدند. کاهور از دست درد، خود را در پشت اسب نمی توانست نگاه داشت. به هزار حيله خود را به لشکرگاه رسانید.^۴ چون به در خیمه پدر رسید، از اسب بیفتاد و از هوش برفت. کراس بر سر کاهور آمده، زخمهای او را ببستند و آن روز، از هر دو طرف، جنگ موقوف شد و طبل آسایش زدند. دلیران به آرامگاه خود رفتند و در فکر فردا بودند که این فلک چه بازی کند؟

۳. اصل: دسته های عمودها.

۴. اصل: به هزار حيله خود را نگاه داشت و به لشکرگاه رسانید.

جنگ کردن رشیده با کراس و گرفتار شدن رشیده به دست کراس و خلاص کردن امیر نامدار، سید جنید، او را از دست کراس

اما راوی گوید که چون شیو در پیش کراس خود را بلبل راهب آراسته بود، می گفت: ای پهلوان، من از جمله علمها سر رشته دارم، اما پیر و ضعیف شده ام؛ و داغ فرزند بردل من کار کرده است.

کراس بفرمود تا اسب آوردند. کراس سوار شد، شیو نیز سوار شده، روی به کوه نهادند. شیو بر اسب کراس نگاه کرد، عجب اسبی دید که پنداری پرواز می کند. شیو را از آن اسب بسیار خوش آمد. پس، بر سر کوه رسیدند، [ص- ۲۷۹] صومعه ای دیدند. رهبانی آنجا ساکن بود، جامه سیاه پوشیده، پرده بر رو کشیده و رو به هیچ آفریده نمی نمود. هر دو سلام کردند. جواب ایشان باز داد. شیو به زبان رومی با وی سخن گفت و انجیل در آستین داشت، بیرون آورد و به آواز حزین چنان خواند که کراس واله شد.

آن راهب را نام کلوج بود، گفت: این شخص از کجاست؟

شیو گفت: از روم [و بلبل نام دارم].

راهب نام بلبل شنیده بود، برخاست و شیو را در کنار گرفت و گفت: ای بلبل، چندگاه است که تو را می خواستم، نیک آمدی!

کراس چون این سخن بشنید، ارادت او در حق شیو زیاد شد. در حال، ابلیس ملعون پیدا شد. کراس برخاست و او را سجده کرد. اما شیو سجده ابلیس نکرد، مبادا که او را بشناسد. پناه به خدا برد، باری تعالی صورت او را برگردانید، چنان که ابلیس ندانست که کیست و پرسید: این شخص سجده ما نکرد، از کجا می باشد؟

ایشان گفتند: مرد غریب است، شما را شناخت.

ابلیس هیچ نگفت. شیو گوید «من هرگز ابلیس را ندیده بودم. یک دندان پیش نداشت که چون [دندان] فیل^۱ یک گراز دهان او بیرون آمده بود، یک چشم سرخ داشت چون طشت خون، روی سیاه، هر دو سوراخ بینی او چون دهان سگ از هم به در رفته، ریش چون دم سگ دراز، دهن چون غاری و بوی گند از جمله اعضای او می آمد.»^۲ شخص سهمناکی به نظر شیو آمد و شیو بترسید. گوید «خوفی مرا دست داد!»

پس، آن ملعون به سخن گفتن درآمد و گفت: ای کراس، ای فرزند من، این ساعت از لشکر سید جنید می آیم. هر چند جهد کردم، پیش او نتوانستم رفت که او یک لحظه از یاد حق غافل نشود. اگر دمی [ص-۲۸۰] به خواب رود، بی وضو نمی خوابد. من قطعاً در نزد او نمی توانم رفت؛ ورشیده عرب با اوست. جهد بسیار کردم، او را نیز از راه نتوانستم برد. تا در این سه-چهار روز، او را وسوسه کرده ام و بر آینه نگاه کرد و گفت «من به خوبی یوسفم، و به شجاعت رستم زالم.» فردا او به میدان می آید تا مصاف کند، تا مردم شجاعت او را ببینند. اکنون، من می روم به مصر که پسر عمرعاص سلطان مصر است، و فرزند من است و سخن من نیک می شود. وسوسه کرده ام، علمائی گرفته است. وسوسه کنم تا زود بکشد. از آنجا به شام روم، پسر معاویه به پادشاهی نشسته است. یکی دوست علی بود، وسوسه کردم تا زهر در کوزه کردند، بخورد و بمرد؛ و پسر یزید منادی کرده که ناسزا به ابوتراب بگویند. [تمام مردم روی زمین به این منادی لبیک گفته اند مگر مردم شهر خوارزم که سر باز می زنند. مرا جرأت دیدن روی خوارزمیان نیست، پسر یزید را وسوسه کرده ام تا از مردم خوارزم باج ناسزا نگفتن بگیرد؛ و باز خوارزمیان ناسزا به ابوتراب نگویند. پس، پسر یزید را واداشته ام تا منادی کند که یا ناسزا گویند و یا همه سر برهنه در کوچه و بازار رفت و آمد کنند.] دیگر زن و مرد آن ولایت هیچ چیز را از گیسو عزیزتر ندارند، وسوسه کرده ام^۳ که هر که ناسزا به ابوتراب نگوید، سر بتراشند.^۴ چندان بوی محبت علی از آن خوارزم می آید که من جرأت ندارم آنجا بگذرم. هر وقت که از آنجا بگذرم، این یک چشم [که] دارم، آن هم تا دو ماه کور شود.

پس، ابلیس ملعون برخاست و آواره شد. کراس نیز پای کلوج راهب را بوسه داده، روانه اردوی خود شد. شیو [چنان] خرم شد که وصف نداشت. پس، آن شب گذشت و روزانه

۱. اصل: چون فیل یک دندان پیش نداشت. ۲. اصل: می آید.

۳. اصل: وسوسه کرده.

۴. اندک افتادگی آشکاری در متن پیش آمده است که مربوط است به مقاومت افسانه ای مردم خوارزم در برابر علی ستیزی بنی امیه. این بخش در پاره ای از نسخه های ابومسلم نامه آمده است.

دیگر، صدای کوس و کرنا از دو لشکر بلند شد. از دو جانب، صفها آراسته گردید و اوّل کسی که عازم میدان گردید، رشیده بود. از آن طرف، کراس چون کوهی داخل میدان گردید. رشیده چون او را بدید، با خود گفت «من حریف او نیستم!» اما چاره نداشت. کراس چون کوهی برابر رشیده آمد و گرز بر رشیده حواله [ص- ۲۸۱] کرد. رشیده کمان را به زه کرده، تیری بر کراس انداخت، به او کارگر نشد. کراس نعره زد و رشیده مکرّر تیر می انداخت، به کراس کارگر نمی شد.

جعبه تیر رشیده خالی شد و رشیده گفت «من به گرز و شمشیر حریف او نیستم و هیچ حربه بر بدن او کارگر نیست!» این بگفت، عنان مرکب را بر گردانید و روی به هزیمت نهاد. کراس چون دید که رشیده به هزیمت رفت، از اسب بسته، به دنبال رشیده دوان شد. دم اسب رشیده را گرفت و به دستی دیگر، کمر رشیده را گرفت، او را چون مرغی از خانه زین در ربوده، روی به لشکر خود کرد.

در راه، کلاه خود از سر رشیده به دور افتاد، روی چون ماه و گیسوان چون عنبر نمایان شد. خلایق واله و حیران بماندند. کراس چون رشیده را بدید، گفت: ای نارعنا، تویی که دنیا از بهر تو خراب شد؟ تو را به عذابی بکشم [که] تا قیامت باز گویند! می رفت تا به لشکرگاه خود رسید. او را بینداخت و گفت: این نارعنا را در بند کشید تا من بگویم با او چه باید کردن!

این بگفت و باز به میدان آمد و گفت: کجا رفت پسر سعد و قاص؟ بیاید عروسی دامادی کنیم. اگر مرد می بود، زن به میدان نمی فرستاد!

این می گفت و همچنان در میدان می گردید. گویند آن روز سید جنید آنجا نبود. عاصم، پسر ذوالخمار، تاب نیاورده، به میدان آمد و با کراس درآویختند. هنوز چند حمله رد و بدل میان ایشان نشده بود که کراس کمر او را گرفته، او را در ربود و آورد تا صف لشکر بر زمین زد، او را نیز بستند. دیگر باره، به میدان آمد و مرد طلبید. اسد خواست که به میدان رود، مختار گفت: اگر هزار همچو من و تو به میدان او رویم، علاج او نتوانیم کرد تا سید جنید [ص- ۲۸۲] بیاید.

آن روز طبل آسایش زدند و هر دو لشکر به آرامگاه خود رفتند. کراس از میدان برگردید، رشیده را پیش خود طلبید و گفت: ^۵این آدمی نیست، الا زن جادوست و اگر نه، فرزند آدمی به این خوبی نباشد! اکنون، او را چوب باید زد تا به حال خود آید! رشیده را به ستون خیمه بستند. زن کراس به جهت آن که پسر او زخم خورده بود، برخاست

و تازیانه برگرفت. چندان به رشیده زد که بیهوش شد. چنین گویند که آن زن ظالم صد و بیست چوب به رشیده زد و گفت: ای زن جادو، به حال خود شو!

آن زن ناپاک سیاه بد کردار، دیگر باره به جوش آمد، برخاست و کارد بر کشید و هر دو گیسوی رشیده را برید. رشیده چون گیسوهای خود را بریده دید، فغان در گرفت، های های بگریست و گفت: بارخدا یا، هر سختی که به من رسید، صبر کردم، اما طاقت آن ندارم که گیسوی من بریده شود. اکنون، جان من بستان!

زار زار می گریست و دم به دم از هوش می رفت. باز به هوش می آمد و زاری می کرد. از زاری او، مرغان هوا و ماهیان دریا به گریه درآمدند.

گویند خلیفه زار زار بگریست و گفت: ای ابو حفص، بگو بینم که حال آن زن بی چاره به کجا رسید!

روایت کنند که حضرت خیرالنساء به شفاعت باز ایستاد و گفت «بار خدا یا، روا مدار که خواهر مسلمان ما، که مادر ابومسلم است، از این کافران بیداد بیند!»^۶ باری تعالی ندا کرد که «ای خاتون قیامت، رشیده فریفته ابلیس شد، روی خود درآینه بدید و به حسن خود مغرور شد. از خرمی آن شب نماز خفتن نخواند، شکر باری تعالی را نکرد، این نقصان دید. اما دعای شما قبول است.»

در آن حال، فاطمه زهرا [ص-۲۸۳] به خواب رشیده آمد. رشیده از بس که چوب خورده بود، جمله اعضای او مجروح شده بود و دم به دم، بیهوش می شد. در آن بیهوشی، خاتون قیامت را بدید که دست او را بگرفت و او را پرسش کرده، گفت «ای خواهر، چونی با اینهمه محنت؟» رشیده گفت «ای خاتون قیامت، من ترک آرزومندی کرده ام و روزی هزار بار مرگ از خدا می خواهم.» فاطمه زهرا تبسمی کرد و گفت «غم مخور که خلاصی یابی!» رشیده به هوش باز آمد، زخمهای او سبک شده بود و امیدوار شد.

در آن وقت که رشیده در بند بود، شیو در میان بارگاه با کراس حرف می زد و مسئله می گفت؛ و علاج زخم کاهور می کرد. چون او را خبر شد که رشیده را گرفته اند، آتش در نهادش افتاد و با کاهور گفت: نگذار که او را برنجانند که عروس تو خواهد شد.

شیو برخاست، پیش کراس آمد و گفت: ای پهلوان، قاعده چنین نباشد که زنان را چوب زنند، یا بکشند، نامبارک باشد! علی الخصوص، صورتی بدین خوبی که آدم ندیده است! کسی را چگونه دل دهد که او را برنجانند؟

کراس گفت: او فرزند خو بروی مرا زخم زده است.

۶. اصل: از این کافران چرا بیداد بیند.

شیبو گفت: اگر پسر تو بشنود که رشیده چوب خورده است، خود را هلاک می کند. در حال، کراس بفرمود تا رشیده را برگشاند و به خیمه دیگر بردند. چند خادم بروی موگل کردند. این آزاد شده [را] در همین احوال داشته باش و از جای دیگر بشنو و چند کلمه از سید جنید گوش کنید!

گویند که چون سید جنید به شکار رفته و پاره ای راه برفت،^۷ گورخری دید. اسب برانگیخت که او را بگیرد، نا پدید شد. سید جنید عجایب ماند، روی بازپس نهاد و چند قدمی که رفت، سیاهی [ص-۲۸۴] دید که چون مناره ای او را در بغل کشید، چنان بیفشرد که سید جنید از هوش برفت. نزدیک بود که هلاک شود و در آن جایگاه خشک بماند. در حال، دید که چند دیو دیگر، از آن سهمناکتر، بیامدند و سید جنید را از اسب فرو کشیدند، دست و پای او را محکم بستند. ویرانه ای بود، او را در آنجا افکندند. مقدار صد دیو جمع شدند و گفتند: او را پاره پاره کرده، بخوریم.

یکی از ایشان گفت: پدرم رنجور است و گوشت آدمی علاج اوست. شما این را از دست رها نکنید تا من بیایم. گفتند: زود بیا و او را بیاور!

سید جنید ناگاه دعایی که پیغمبر به او آموخته بود، به خاطرش آمد، بخواند. به قدرت رب العالمین، خود را گشاده دید. دیوان خروش برآوردند و از پای بیفتادند. سید جنید برخاست، تیغ بکشید و آن دیوان را بعضی بکشت. از آن ویرانه بیرون آمد و روی به لشکرگاه نهاد. چون به لشکرگاه رسید، نماز شام بود و چون گرفتاری رشیده را بشنید، خروش و فغان درگرفت. مرجان شاه بیامد و گفت: ای سید العرب، باید چاره ای کرد! سید جنید گفت: شیبو کجاست که ما را فکری باید کرد؟ من امشب خودم می روم شاید که ایشان را خلاص کنم.

برخاست، لباس سیاهان پوشید و خود را به شکل ایشان آراست. می رفت تا به در بارگاه کراس رسید. آنجا بایستاد که ناگاه، غلامی به قضای حاجت بیرون آمد. سید جنید حلق آن غلام را بگرفت، به گوشه ای برد و گفت: راست بگو که رشیده عرب را چه کردند و گرنه، سر ترا ببرم؟

گفت: در آن خیمه است و چهار کنیز موگل اویند. اگر بلبل راهب نمی بود، او را می کشتند. [ص-۲۸۵]

۷. اصل: چون پاره ای راه برفت. ۸. اصل: در دست.

۹. اصل: گفت من امشب.

سید جنید غلام را بسته، به در خیمه آمد. از عقب خیمه، دو میخ کنده، به درون چادر رفت. خادمان دو تن در خواب و دو تن بیدار بودند. سید جنید برجست، چون اجل معلق، هر دو را بگرفت و دهن ایشان بریست. رشیده را برگشاد و رشیده، سید جنید را بدید، حیران بماند و گفت: ای سید، باید موگلان را کشت! سید جنید گفت: هرگز خفته [را] نکشم.

پس، بیرون آمدند. بر در خیمه ای^{۱۰} یک مرکب بسته بودند، او را گشادند و سید جنید به رشیده گفت: تو سوار شو، برو که من بروم و عاصم را خلاص کنم. رشیده مرکب راند و چون مرغی به لشکر خود رفت. سید جنید به در خیمه عاصم آمد، دید پنج زنگی کشیک او را می کشند. شراب می خورند و هر لحظه، مشتی به گردن عاصم می زدند. عاصم ناله و زاری می کرد و سید جنید [چون] عاصم را چنان دید، آتش خشم او زبانه کشید. صبر کرد تا زنگیان مست شدند. دو زنگی هشیار بودند. سید جنید [به درون] آن خیمه آمد و به هر دو دست، حلقوم آن زنگیان را [گرفته]، نگه داشت تا بمردند. عاصم را برگشاد، بیرون آمدند و هنوز صبح نشده بود که به لشکرگاه آمدند. سلطان قنذاقه، مرجان شاه و اسد، جمله پیش سید جنید آمدند و آفرین بر سید جنید کردند.

از آن جانب، چون روز روشن شد، موگلان بیدار شدند و رشیده و عاصم را ندیدند. فریاد کنان پیش کراس آمدند و احوالات بازگفتند. کراس بفرمود که: بروید بلبل راهب را بیاورید!

برفتند و شیو را آوردند. کراس رو به شیو کرده، گفت: ای بلبل، این چه حالت است، مگر پسرزاده عمرابن امیه آمده است و این کار کرده است؟

شیو گفت: این کار پسرزاده عمرابن امیه نیست. اگر پسرزاده عمر می بودی، موگلان را [ص-۲۸۶] بکشتی! این کار سید جنید است که او آدم خفته نکشد.

کراس عجب بماند و گفت: ای بلبل راهب، برو و کلوج راهب را بیاور تا در خیمه باشد و دعا کند که من به جنگ می روم!

شیو برخاست، پیش کلوج راهب آمد. حلق او را بگرفت و بیفشرد تا بمرد. جامه را از تن او بیرون آورده، خود پوشید و همچنان روی خود بریست. پای کلوج راهب را گرفته، در چاهی انداخت. عصا در دست گرفت و روی به راه نهاد. چون مردمان آگاهی یافتند که کلوج راهب آمد، لشکر کراس جمله به استقبال او رفتند. کراس خود یک فرسنگ پیاده او را

استقبال نموده، هزار طبق جواهر نثار او کردند و بوسه بر قدم او می دادند. به هزار اعزاز او را به لشکرگاه آوردند و بر تخت نشانیدند. کراس گفت: ای کلوج، من فردا به جنگ می روم، دعا کن!

[پس،] پرسید: بلبل راهب کجا رفت؟

گفت: رفت در این کوه دعا کند.

پس، آن شب گذشت و روزانه دیگر که شاه ستارگان از پس کوه سرانديب سرزد، جهان را به نور و ضياء خود منور و مزین گردانید.

سحر کر جانب مشرق برآمد رأیت بیضا

فروشد لشکر انجم دراین سیما بگون دریا

در سر زدن خورشید انور صدای طبل جنگ از دو دریای لشکر بلند گردید و دو لشکر برابر یکدیگر صف آراستند. اول کسی که عازم میدان گردید، امیر نامدار، سید جنید بود. در میدان آمد و یک نعره از جگر برکشید که زمین به لرزه درآمد. خروش در مردم افتاد و خلایق بترسیدند. کراس گفت: این چه صدایی بود که گویا چرخ و فلک از هم بگسیخت؟^{۱۱} گفتند: سید جنید در میدان [ص-۲۸۷] نعره کشید.

کراس سلاح پوشید و به میدان آمد. چون برابر سید جنید رسید، گفت: ای جوان، با ما چرا جنگ می کنی؟ فضولی مکن که من تو را نکشم، سر خود بگیر و برو، وگرنه به ملک عرب آیم و آتش در ولایت شما زنم؛ و پسرزادهٔ عمرابن امیه را به دست من ده تا به خونِ پسرِم بکشم!

سید جنید چون این سخن بشنید، گفت: ای سگِ مردارخور، اگر می خواهی به جان امان یابی، بیا مسلمان شو وگرنه، تو را با پسرِت پاره پاره کنم!

این بگفت، تیغ برکشید و روی به کراس آورد. چنان بر سر کراس زد که اگر بر کوه می زد، می برید. یک موی از سر آن ناپاک سیاه نبرید. سید جنید سه نوبت تیغ بر سر کراس زد، نبرید. گفت «بارخدا، چون بر این ملعون تیغ کارگر نیست، من چه توانم کرد؟» دیگر باره، دست به نیزه کردند، چندان با نیزه جنگ کردند که نیزه ها پاره پاره شد. دست به دسته های عمودِ خراشکاف کردند، چندان بر مغز هم زدند که دسته عمودها خم گردید و هیچ کدام مظفر نشدند. کراس از بالای مرکب، دست دراز کرده، کمرگاه سید جنید را

۱۱. اصل: چرخ و فلک برهم بگسیخت.

بگرفت و چندان زور کرد که خون از ناخنهایش بیرون آمد. سید جنید یک جو حرکت نکرد و کراس با خود گفت که «من چنین پهلوان در عالم ندیده ام!» گفت: ای پهلوان عرب، چندین سال است که با پهلوانان عالم جنگ کردم، هیچ یک را یک ساعت طاقت ایستادن در پیش من نبود. اگر دست به کوه بردمی، از جای برگرفتمی؛ تو در پشت اسب نجیبیدی، همانا که تو جادوگری!

سید جنید گفت: ای ملعون، من جادو کشم و دشمن جادویانم. از یاری حق تعالی، اگر هزار همچو تو پهلوانی [ص-۲۸۸] باشد، اندیشه نکنم!

دیگر باره با هم درآویختند. هفتاد حمله دیگر در میان ایشان رد و بدل شد، هیچ یک مظفر نشدند. هر دو عرق بسیار کردند و عاقبت، سست شدند. کراس گفت: ای جوان، همانا که تو خویش حمزه عربی؟

گفت: بلی، برادرزاده اویم.

کراس گفت: تا این ساعت خیال داشتم که با تو صلح کنم، اما حال دیگر جنگ کردن با تو واجب است که عم تو حمزه، پدر مرا با یازده برادرش در یک روز بيفکند و سر ببرد. صد و بیست عم و عمزاده مرا بکشت و سی هزار سوار به دست ذوالخمار و عمر معدی کرب به قتل آمدند. من بگریختم و از دست حمزه به جزیره ای رفتم و تا این ساعت پنداشتم که حمزه زنده است، به ملک عرب نمی رفتم. الحال، از کشتن تو فارغ شوم، به ملک عرب رفته، آن دیار را آتش بزنم و حمزه را از گور بیرون آورم و بخورم.

سید جنید گفت: ای ملعون، پدرت به دست عم عزیز من به قتل آمد، اما تو سگ ملعون به دست من به قتل آیی. پسرت را نیز بکشم، اما هر که مسلمان شود، با او کار ندارم. اکنون، در میدان جای سخن نباشد، الا جنگ!

کراس گفت: امروز به آخر رسیده است، برو تا فردا با تو جنگ را آخر کنیم.

سید جنید گفت: امروز هم جان به در بردی.

این بگفت و باز گشتند. از هر دو طرف، طبل جنگ بزدند و دست از جنگ برداشته، روی به آرامگاه خود نهادند. چون سید جنید به خیمه آمد، از خستگی بیفتاد. رشیده و یاران بیامدند و چگونگی [را] از برای ایشان نقل کرده، جمله در مردانگی کراس عجایب ماندند. یاران [ص-۲۸۹] جمله به گریه افتادند و گفتند: ای سید العرب، هیچ کس مرد میدان او نباشد. اگر، نعوذبالله، تو را رنجی رسد، آن ملعون جهان را خراب کند و هیچ آفریده علاج او نتواند کرد!

سید جنید گفت: من فردا با او کشتی خواهم گرفتن، اگر مظفر شدم، خوب و اگر نه، شما

تار موی اسبان پرنده را به آتش نهید، بیایند و بر آن اسبان سوار شوید، رو به ولایت خود روید که آن اسبان به یک روز، هزار فرسنگ راه می روند؛ و یاران را از من سلام برسانید! این بگفت و جمله به گریه افتادند. سلطان قنداقه با مرجان شاه بیامدند و گفتند: ما هر دو باج سر به کراس دهیم، تو به میدان او دیگر مرو که حیف است چون تو جوانی در دست آن ملعون ضایع شوی!

سید جنید گفت: من زنده باشم، شما باج سر به کراس دهید؟ این طریق مسلمانی نباشد! اگر من کشته شوم، سر شما سلامت باشد!

ایشان تمنا بسیار نمودند، فایده نبخشید. از این گونه سخنان می گفتند تا مجلس بر هم خورد، هر کدام به آرامگاه خود رفتند. سید جنید وضو تازه کرده، نماز می کرد. بعد به مناجات حق تعالی مشغول شد و گفت «بار خدایا، این بی چاره را از شر آن ظالم نگاه دار!» و همچنان گریان در خواب رفت. در عالم واقعه، جمال با کمال سید کائنات، خلاصه موجودات، ابوالقاسم محمد مصطفی، پیغمبر آخر الزمان (ص) را دید که بیامد، دست او را بگرفت و گفت «احسن یا بن عم، تقصیر نکردی، من از تو راضی ام و خدای تعالی از تو خشنود است! اکنون، غم مخور که از همه غمها و غصه ها فارغ شوی. یک قرآن^{۱۲} تو [ص - ۲۹۰] مانده است؛ و آن دعا را یاد آور که بر تو آموخته ام که در همه جا به مصرف تو خواهد آمد و حق تعالی تو را از شر ظالمان نگاه دارد!» سید جنید از خواب برخاست، نزدیک صبح بود، نماز به جای آورد.

اما از آن جانب که کراس از جنگ برگردید، در بارگاه رفته شجاعت و پهلوانی سید جنید را بیان کرده، گفت: تا من زنده ام، چنین پهلوانی ندیده ام! بروید^{۱۳} کلوج راهب را بیاورید! رفتند و شیورا آوردند. کراس برخاست، در پای شیوا افتاد و گفت: ای شیخ بزرگوار، من چندین سال است که میدان داری می کنم، چنین پهلوانی ندیده ام. تو گویی که او را از فولاد ساخته اند!

پس، آن شب گذشت. روزانه دیگر که نیراعظم^{۱۴} عطیه بخش عالم، یعنی آفتاب از کوه سرزد، عالم را به نور و ضیاء خود منور و مزین گردانید.

۱۲. قرآن = نزدیک شدن دو سیاره از یک جنس، سعد یا نحس، در یک برج فلکی را گویند که حاصل آن وقت سعد یا زمان نحس خواهد بود. بنابراین قرآن به هر دو معنی فوق آید. در اینجا از قرآن معنی نحس مستفاد می شود.

۱۳. اصل: گفت بروید.

۱۴. اصل: میراعظم. این صفت برای خورشید در جایی دیده نشد.

نظم

صبح برآمد به درنگا درنگ

زهره به یکباره فرو ریخت چنگ

کوس لحد بر سر گردون زدند

قافله سالار شده پیش هنگ

* * *

صبح برآمد زکوه دامن اطلس کشان

چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

در سر زدن آفتاب عالمتاب، صدای کوس حربی و ناله نای رزمی گوش گردون را کر گردانید و دو لشکر در برابر یکدیگر صفها برآراستند. اول کسی که عازم میدان گردید، کراس حرامزاده بود. از آن طرف، امیر عرب، برهم زننده ملک جادویان، یعنی سید جنید نامدار پای به رکاب سعادت برآورده، داخل میدان گردید. در برابر کراس آمد و گفت: ای کراس بیا تا هر دو پیاده شویم و کشتی بگیریم. کراس گفت: جنگ می کنیم.

با هم درآویختند و چند حمله در میان ایشان [ص - ۲۹۱] رد و بدل گردید. هر دو لشکر به نظاره ایشان ایستاده بودند و ایشان اینقدر جنگ کردند که هر دو سست شدند. سید جنید کمان را به زه کرده، تیری بر سینه اسب کراس زد که تیر ناپدید شد. کراس چون کوهی از مرکب در غلطید، چابک جستن کرده، یک لگد بر کفل اسب سید جنید زد که اسب با سید جنید بغلطیدند و بر خاک افتادند.^{۱۵} سید جنید چون شیر برجست، تیغ برکشید و به کراس دوید. کراس نیز شمشیر کشیده، اینقدر بر ترک و تارک یکدیگر زدند که شمشیرها خورد شد و شمشیرها را از دست بینداختند. دست دراز کرده، کمر یکدیگر را گرفتند و به تلاش کشتی مشغول شدند. اینقدر تلاش کردند که هر دو خسته شدند. کراس گفت: ای پهلوان، دمی آسایش کنیم!

دست از کمر هم برداشتند و در میان میدان، در برابر هم بنشستند. کراس در جوانی سید جنید عجب بماند، روی به سید جنید کرد و گفت:

۱۵. اصل: بغلطید و بر خاک افتاد.

نظم

بگفتا که ای سرور پهلوان
 چنانی که نشنیدم اندر جهان
 ولیکن نداری تو عقل ای امیر
 که این پند را توز من یاد گیر
 که ایمان به ابلیس آورده ام
 که من هرگز او را نیاززده ام^{۱۶}
 که شیطان یار و خدای من است
 به هردو جهان رهنمای من است
 بخندید سید جنید آن زمان
 بگفتا که ای گمره بد گمان
 همین دم بپر سرت را ز تن
 به کام هزیرت بسازم کفن
 بگفت این بزد نعره ای همچوشیر
 گرفتش کمرگاه مرد دلیر
 به هم رو نهادند دو ژنده پیل
 تو گویی که جوشید دریای نیل
 یکی هر چه می بست او می گشود
 یکی هر چه می دید او می ربود

[ص-۲۹۲] به سان دو شیر کله بر کله همدیگر زدند تا آفتاب از دست ایشان دلگیر شد
 و سر در چاهسار مغرب کشید. ایشان دست از همدیگر برنداشتند و چون شیر خشم آلود، در
 پی فرصت بودند. دو شیر ژیان، دو اژدهای دمان، چون قوچ مست کله بر هم می زدند، نه این
 را ظفر و نه آن را خطر. تا صبح با هم تلاش کردند. صبح سرزد و عالم را به نور و ضیاء خود
 منور گردانید. آن روز هم تا ظهر هر دو تلاش کردند، اما هر دو خسته شده بودند که سید
 نامدار گفت «خداوندا، تا کی با این تلاش کنم؟» به مناجات درآمد، محمد و علی را به مدد
 طلبید. قوت او زیاد شد و کراس را پیچانید.

۱۶. این مصرع در اصل چنین بود: من او را که هرگز نیاززده ام.

نظم
 بگفتا که از دولت مصطفی
 رسول خدا سید با وفا
 ز جا دربرودش چو کاه پره
 تو گفתי که پیشش بدی یک ذره
 به گردش برآورد زد بر زمین
 همه خورد شد دست و پای لعین
 دودست از پس پشت کردش به تنگ
 به گردن بکردش یکی پالهنک
 ورا می کشیدش در آن تیره خاک
 شده جوشن اندر تنش چاک چاک

اما راوی گوید «یا علی مدد!» که کراس ملعون دایه ای داشت شیدانه نام. آن زمان که شیو شارک، پسر کراس را کشته بود، آنجا نبود. به جزیره گلیم گوشان رفته بود و به خون پوچال، آن دیار را آتش زده بود. در آن ساعت که سید جنید، کراس را بر زمین زده بود و در خاک می کشید، آن ملعون [ص-۲۹۳] در آن لحظه رسید. چون عقاب خود را ساخته، بر بالای سر ایشان آمد. کراس را بدان حال بدید، از هوا چون اژدهایی به زیر آمد و بغرید. آتش از دهان او زبانه کشید. به چشم مردم چنان می نمود که سید جنید را اژدها فرو برد. کراس را هیچ یک موی آزرده نشد. درحال، شیو را دل بسوخت و بیامد. کراس و دایه در قدمش افتادند و گفتند: ای کلوج راهب، از همت تو بود که ما مظفر شدیم. شیو گفت: دوش در خواب بودم، بیدار شدم و دعا کردم تا دایه بیامد و این ظالم گرفتار شد.

دیگر باره، دایه در قدم شیو افتاد و گفت: ای کلوج راهب، من نیز تورا در خواب دیدم! کراس ریش خود را در پای شیو می مالید. سید جنید بیهوش افتاده بود و از عالم خبر نداشت. دایه پرسید: ای نایب ابلیس، این خویش حمزه پدر مرا نیز کشته است، می خواهم که از وی قصاص بستانم.

کراس گفت: به آن بلبل راهب بی چاره وعده کرده ام که این را به دست او دهم تا به خون پسرش بکشد و او چهل روز است در سر فلان کوه طاعت می کند. ایشان گفتند: هرچه نایب ابلیس می فرماید، چنان کنیم.

شیو پیش سید جنید آمده، دو-سه مشت آهسته بر سید جنید زد و گفت: چه کنم؟ قوت ندارم!

کراس و جمله پهلوانان به خنده افتادند. سید جنید از جهان بی خبر بود و به هوش نمی آمد. کراس بفرمود تا او را برداشته، به بارگاه او بردند. [ص-۲۹۴] کراس بر تخت نشست و گفت: من او را به دست هیچ کس ندهم، پیش خود بازدارم. مبادا پسرزاده عمرابن امیه او را بدزدد. فردا روز شود، او را به دست بلبل راهب دهم تا به خون فرزندش بکشد. [پس،] بفرمود تا سید جنید را به ستون بارگاه بستند و دایه و کلوج را در پهلوی خود بنشانید.

اما راوی گوید [که از] آن طرف، چون مرجان شاه، سلطان قنداقه، رشیده، اسد و عاصم چنین دیدند،^{۱۷} خروش و فغان برگرفتند، به شهر اندلیس رفتند و دروازه ها را بستند. اما رشیده چندان بگریست که مدهوش گردید و یاران اینقدر طپانچه بر سر خود زدند که از حال رفتند و می گفتند: سید جنید جان خود را فدای ما کرد، ما بی او زندگی نمی خواهیم! رشیده گفت: من نیز جان خود را فدا کنم! بیرون آمده، به خیمه خود رفت، آن چوب بید که سید جنید از درخت حمزه گرفته بود، بر بازو بست، زره و جوشن بپوشید، از سر تا به پا غرق آهن و فولاد گردید و بیرون آمد. قضا را شب بود.

نظم

شب‌ی بود مانند قطران سیاه

نه سیّاره پیدا نه پروین نه ماه

شب‌ی^{۱۸} چون دل منافقان تیره و تار بود. رشیده روی به لشکر کراس نهاد. همه جا می آمد تا به در بارگاه کراس رسید، دید شمع و مشعل بسیاری روشن کرده اند و کراس همچو فیل مست در بالای تخت نشسته و دایه جادو و شیو نیز پهلوی او نشسته اند. سید جنید را بر ستون پیچیده اند، اما بیهوش است که گویا جان ندارد. رشیده چون سید جنید را به آن حال بدید، آتش در نهادش افتاد و آب از دیده روان کرد.

اما در دور بارگاه کراس پاسبانان چوبک می زدند. ناگاه، پاسبانی [ص-۲۹۵] به جهت قضای حاجت بیرون آمد. [رشیده] حلق او را گرفته، نگاه داشت که جاننش از راه پایین به دررفت. لباس او را پوشیده، خود را چون او بیاراست، به میان پاسبانان آمده، چوبک می زد تا مردم سبک شدند. پهلوی بارگاه را دریده، به اندرون رفت و در زیر تخت کراس پنهان گردید. گوش می کرد که چه سخن می گویند. شیو گفت: من در این شبان دراز

۱۷. چون چنین دیدند. ۱۸. اصل: شبی بود.

طاعت کرده ام که فتح و ظفر شما را باشد. شبی از بارگاه بیرون رفته بودم و در خیمه خود طاعت می کردم که شخصی بیامد و گفت «از بهشت می آیم، شیخ ابلیس حلوائی به من داده که به شما بدهم؛ و شما برده، به پهلوان کراس بدهید، بخورد [تا] رنجور نشود و نمیرد!» من آن حلوا را گرفته، دارم.

اما رشیده در زیر تخت سخن شیو می شنید، آواز او را شناخت^{۱۹} و نزدیک بود که فریاد کند. کراس چون این سخن بشنید، خرم شد و گفت: ای کلوج، زود بیار که پسر من، کاهور حیف است از این تبرک نایب شیخ ابلیس نخورد!

پس، برفتند و کاهور را بیاوردند. شیو پاره ای حلوا ساخته بود که داروی بسیاری در میان آن حلوا ریخته بود. شیو دست دراز کرده، از آن حلوا بیاورد که دارو داشت و به کراس، دایه و پاسبانان، هر که ایستاده بود، قدری بداد. چون بخوردند، ساعتی نگذشته بود که جمله چون مرده بیفتادند. رشیده چون وقت کار دید، از زیر تخت بیرون آمد. شیو گفت: ای جان من، کجا بودی؟

رشیده گفت: وقت بسیار است، جلد باش!

پس، کارد برکشید، اول سر دایه جادو را از ملک بدن جدا کردند و آنگاه پیش کراس آمدند و [ص-۲۹۶] ریش او را گرفته، سرش را بردند. شیو سر کاهور را بریده، پاسبانان که بودند، جمله را بکشتند. پیش ستون آمدند و سید جنید را خلاص کردند. بغیر از نفس، اثر زندگانی بر او ندیدند. جمله اندام او مجروح بود. رشیده به گریه افتاد و گفت: ای شیو، چه فایده؟ ما رنجهای کشیدیم، [اما] سید جنید هلاک خواهد شد.^{۲۰}

پس، شیو سید جنید را بر پشت گرفته، از خرگاه بیرون آمدند. چون فرسنگی راه رفتند، شیو سست شد. رشیده بیامد و سید جنید را بردوش کشید و روانه شدند. اما شبی بود چون دل سیاهان، باد و باران می بارید. آمدند تا به زیر شهر رسیدند. لشکر جمله به شهر گریخته بودند، اما دروازه ها محکم بود. شیو کمند را از کمر باز کرده، انداخت. سر کمند به دیوار قلعه بند گردید، هر دو چون مرغ بالا رفتند و سید جنید را به خیمه بردند و بخوابانیدند. قاضی، مختار، عاصم و اسد جمله بیامدند و واله و حیران ماندند. او را به بارگاه سلطان قنداقه بردند. سلطان چون ایشان را بدید، در پهلوانی ایشان عجب ماند، اما به جهت سید جنید غمگین بودند. در حال، طبیبان شهر اندلیس را طلبیدند و در آن نیمه شب، بر سر سید جنید آوردند. ایشان گفتند: زخم دندان جادو حکم افعی دارد، اگر او را عمری باشد، به مدتها بهتر شود، والا آدمی کمتر از زخم دندان جادو جان به دربرد!

۱۹. اصل: می شناخت.

۲۰. اصل: سید جنید خواهد هلاک شد.

رشیده چون این سخن بشنید، خواست که خود را هلاک کند، نگذاشتند. قدری شربت به حلق سید جنید ریختند، اعضای او را به شیر گرم بشتند و او را جای گرم بخوابانیدند. سید جنید از هیچ حال خبر نداشت. رشیده، شیو و شیروانه به شیون افتادند. رشیده به سلطان قنداقه [ص-۲۹۷] گفت: بفرمایید تا در شهر را باز کنند، لشکر بیرون روند و اسد کرب و عاصم و مختار نیز پیش لشکر باشند. چون روز بشود، سیاهان، کراس و دایه و کاهور را کشته ببینند، گنج و خزانه را می برند، حیف باشد!

سلطان قنداقه بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند و لشکر بیرون آمدند. اما چون سیاهان از کشته شدن کراس و دایه خبردار شدند، فریاد برآوردند و عزم گریز کردند. در این فکر بودند که لشکر سلطان قنداقه و عاصم و اسد و مختار چون گرگانی که در رمه گوسفند افتد، در میان دیوان افتادند. داد مردی و مردانگی می دادند و چندان دیو به قتل آوردند که شرح نتوان کردن. باقی که مانده بودند، روی به هزیمت نهادند. ایشان جمله خزینه و دفینه و بارگاه کراس را غارت کردند و به شهر اندلیس آوردند.

اما سید جنید چون مرده افتاده بود و از هیچ جا خبر نداشت. رشیده و شیروانه بر سر او نشسته، زاری می کردند. جمله اعضای سید جنید آماس کرده بود و هیچ قوت از حلق او پابین نمی رفت. یکی از طبیبان گفت: طبیبی هست در بابل که علاج این درد را می تواند کرد. کسی برود و او را بیاورد، شاید که علاج کند!

در حال، سلطان قنداقه و مرجان شاه قاصدی به بابل فرستادند که طبیب را بیاورد و ایشان هر روز بر سر سید جنید جمعیت می کردند و شربت به حلق او می ریختند. تا بعد از دو ماه طبیب را بیاوردند. جمله حالها به آن طبیب باز گفتند. آن حکیم گفت: کدام جادو بود؟

گفتند: شیدانه جادو او را گزیده است.

آن طبیب گفت: من علاج این درد را نمی دانم، اما از پدران خود شنیده ام [ص-۲۹۸] که می گفت «هر کس را که جادو گزیده باشد، هیچ علاج ندارد، الا یکی از نسل حبیب عطار را بکشند و خون او را به خورد او دهند، خوب می شود.» و این شیدانه از شاگردان حبیب عطار می باشد، دیگر شما می دانید!

یاران فرو ماندند و غمگین شدند.

درمان یافتن سید جنید و نکاح او با رشیده

اما راوی گوید که آن سید بزرگوار تا دو ماه همچنین افتاده بود و شربت به حلق او می ریختند، به هزار مشقت به پایین می رفت و یاران گریه و زاری می کردند. رشیده را خواهر پری به خاطر آمد، مجمر آتش طلبید، پری را بر آتش نهاد و صبر کرد تا نیم روز بگذشت که دیدند کبوتری سفید بیامد و بر کنگره قصر قرار گرفت. چون رشیده را بدید، پرها را بیفشاند، زنی چون ماه شب چهارده به پایین آمد. رشیده را در کنار گرفت، سر و چشمش را بوسه داد و گفت: ای خواهر، عجب که ما را یاد کردی! سید جنید کجاست؟ رشیده بسیار بگریست و حالات را بیان نمود. پری گفت: بروم و برادرم کیانوس را [بیاورم].

چون ساعتی بگذشت، کیانوس پری بیامد، سید جنید را بدید و آتش در دلش افتاد. چندان بگریست که بهوش گشت، باز به هوش آمد و گفت: ای رشیده، باید شخصی از نسل حبیب عطار [را] بکشید، خون او را به خورد [سید جنید دهید]، خوب می شود. اکنون، از این پهلوانان یکی باید با من بیاید که من او را به ولایت ایشان برم که سید جنید مسخر کرده است؛ یکی از ایشان به دست آوریم!

رشیده پیش پری آمد و گفت: این کار مرا افتاده است [که] آتش در سرم می سوزد. این بگفت، بر پشت پری سوار شد؛ و روانه شدند.

اما استاد سخن سنج سخن را سال و ماهی قرار نداده اند! [ص- ۲۹۹] بعد از مدتی، به شهر حبیب عطار رسیدند. بتورا، کیانوس را نوازش کرده، از احوال سید جنید پرسید. کیانوس احوالات را از اول تا به آخر، همه را نقل نمود. بتورا بسیار افسوس خورد. بعد شخصی را از نسل حبیب عطار طلب نمودند که مسلمان شده بود، رگ او را زدند و خون او را در شیشه ریختند و مراجعت کردند. بعد از زمانی، به شهر اندلیس رسیدند و فرود آمدند. سلطان مرجان، سلطان قنداقه، عاصم ذوالخمار، اسد کرب، شیو، مختار، قاضی، سعد مصری، شیروانه و باقی مردمان جمع شدند. رشیده و کیانوس شیشه خون را داخل شربت کردند و به

حلق سید جنید ریختند. فردا همچنین، پس فردا همچنین، تا سه روز شربت خون به حلق سید جنید ریختند. سید جنید چشم باز کرده، برخاست و نشست. تا مدت دو ماه دیگر، چون روزهای پیش خوب شد و باز به حال خود آمد. او را به گرمابه بردند و لباس شاهانه در برش کردند. [ص-۳۰۰] هر روز چیزهای قوت دار می خورد و به شکار می رفت تا به سرخانه^۱ اول آمد. تا یک روز مرجان شاه و سلطان قنடைه گفتند: ای سیدالعرب، به میدان رفته، گوی بازی کنی تا ما تماشا کنیم!

پس، بفرمودند تا میان شهر را آب و جاروب کردند. سید جنید با اسد، عاصم، مختار، رشیده، شیو، قاضی و پادشاهان، جمله با لشکر سوار شدند و به میدان آمدند. سید جنید و یاران [چنان] گوی بازی کردند که عقل از سر پادشاهان پرواز نمود و خلق حیران بماندند. پس، صد پهلوان به میدان رفتند، سید جنید جمله را بر زمین زد و یاران آفرین بر شجاعت سید جنید کردند. پادشاه گفت: ای سید العرب، می خواهم دوندگی پسرزاده^۲ عمر ابن امیه را^۳ هم سیر کنم که می گویند آهوا را در دوندگی می گیرد. سید جنید گفت: راست می گویند.

پس، شیو کمر [را] تنگ بسته، به میدان آمد. سلطان قنடைه را اسبی بود که از باد بگذشتی، در صحرا به آهورسیدی^۴ و سلطان قنடைه کبوتری داشت که کبوتر را بیرون می بردند، اسب را نیز می بردند و کبوتر را رها می کردند، اسب را نیز رها می کردند. اسب می آمد به خانه و آسایش می داد، بعد از ساعتی، کبوتر می آمد. سلطان بفرمود تا آن اسب را آوردند. شیو بیامد و در پهلوی اسب ایستاد. غلام سلطان بر اسب نشسته بود، اسب را برانگیخت. شیو هم به جست و خیز درآمد، تا میان میدان با اسب همراه بود و در میان میدان، نزدیک بود که اسب از شیو بگذرد که سید جنید را غیرت کار کرده، به جستن درآمد، در دوندگی بایستاد^۵ و به شیو رسید؛ و شیو را [ص-۳۰۱] از زمین ربود، به دوش گرفت. شروع کرد با اسب به دوندگی که پانصد گام از اسب پیشتر رفت. به سر میدان رسید، بایستاد و شیو را آهسته بر زمین گذاشت. جمله گفتند: کارهای سید جنید از حمزه بهتر است!

جمله مردم بر سید جنید آفرین کردند و گفتند: ما از زمان آدم چون تو هنرمندی و پهلوانی ندیدیم و نشنیدیم!

پس، بوسه بر سر و روی سید جنید می دادند و می گفتند: ای پهلوان، اگر هزار قرن بگذرد، چون تو پهلوانی به دنیا نخواهد آمد. پس، نثار بسیار بر سر سید جنید ریختند. بعد از آن، سلطان قنடைه و مرجان شاه گفتند: ای سید العرب، از شما یک تمنا داریم!

۱. ایستادن = ثبات ورزیدن و پافشاری کردن.

سید جنید گفت: ای پادشاهان، من دو جان دارم، یکی از خودم و یکی از رشیده، هر کدام را خواسته باشید، به شما دهم.

ایشان گفتند: شرط کن که حاجت ما را برآوری!

گفت: به سر رسول الله و به روح علی ولی الله که هر چه بگوئید، چنان کنم. گفتند: می خواهیم که در این ولایت عروسی شما بشود. بعد از آن، به هر کجا می روید، حاکمید.

سید جنید چون سوگند خورده بود، گفت: اختیار با شما است.

پس، به تهیه عروسی مشغول شدند. به اطراف و جوانب فرستادند، جمله پادشاهان و پهلوانان را به عروسی سید جنید خبر کردند. به اندک روزگاری به اندلیس آمدند و صحرای اندلیس چون قیامت شد. هفتاد هزار مطرب خوش آواز آنجا جمع آمدند. دنیا از خوشی چون باغ ارم گشت و مردم هفت اقلیم به تماشا آمدند. چندان خلاق جمع شدند که روزی ده هزار گوسفند، گاو و ده هزار شتر می کشتند، اما کفاف نمی کرد. بسیار نثار ریخته بودند که زمین چون زمین بهشت شده بود و رقصان [ص-۳۰۲] و مطربان چنان صحبت می داشتند که در دنیا کسی چنین بزم ندیده بود.

اما راوی گوید که مطربان عرب و عجم و ترک و هندی و زنگباری و رومی و مصری و شامی، جمله آمده بودند. شیو نیز به رقص درآمده بود و چنان رقص می کرد که مردم به خروش افتادند. پس، سید جنید را بر تخت نشانیدند و پادشاهان در برابر بایستادند؛ و تاجی بر سر سید جنید گذاشته بودند که خراج هفت اقلیم بود.

پس، از آن طرف، زنان سلطانان رشیده را به خانه شاه بردند و مشاطه گان او را آراستند که هیچ کس یک نظر به روی او نتوانست نگاه کردن. جمله زنان متحیر بماندند و می گفتند: البته که او حوری است، آدمی چنین شکل ندارد!

پس، رشیده را به اطاق سید جنید بردند. پس، از آن طرف، قاضی عقد رشیده را با سید جنید بست. پادشاهان سید جنید را بر مرکب سوار کردند، و خود چون شاطران در پیش، او را به هزار اعزاز به در خلوت رسانیدند و بازگشتند. پس، شیروانه آمد، دست سید جنید را گرفته، به خلوت رشیده آوردند و دست ایشان را به هم دادند، دعا کرده، بیرون رفتند.

پس، آن دو عاشق صادق و دو معشوقه به هم رسیدند و آن شب کام دل حاصل کردند. پس، سید جنید سه روز [ص-۳۰۳] در خلوت بود، روز چهارم بیرون آمده، دیگر باره به حمام رفته، چون بیرون آمدند، پادشاهان نثارها ریختند. مبارکباد گفتند و در بارگاه به عیش و عشرت مشغول شدند. اما زمانه غدار تدبیری کرده [بود] که ایشان متفرق شوند.^۲ روزانه دیگر گذشت و مردم آمدند، دست سید جنید را بوسه دادند. اما چون زمانه غدار را حیف آمد که ایشان دمی بیاسایند، ...

۲. اصل: متصرف شوند.

اما راوی گوید که دو ماه بعد از عروسی سید جنید و یاران در شهر اندلیس ماندند. بعد از آن، از سلطان قنடைه و مرجان شاه اجازت رفتن خواستند. پادشاهان بیست پاره کشتی از برای ایشان پر از جواهر و مرصع و خوردنی کرده، ایشان را نوازش بسیار کردند.^۳ ایشان در کشتی نشستند و پادشاهان را وداع کرده، بادبانها را برکشیدند و در روی آب دریا روانه شدند. تا مدت چهار ماه به روی آب دریا می رفتند تا به شهر اسکندریه رسیدند. شهر خوش و خرمی دیدند و پرسیدند: پادشاه شهر مصر کیست؟

گفتند: پسر عمرو عاص خلیفه مصر است^۴ و خلیفه دمشق محمد یزید است و مقدار سیصد هزار خارجی دارد. جهان یکباره به دست خارجیان افتاده و هر چه سادات می بینند، جمله را می کشند و ناسزا بر ابوتراب می گویند. عبدالملک مروان، علیه العنة، هر جا سید می بیند، می کشد و امان نمی دهد؛ و آنها که مانده اند، به دریا گریخته اند!

سید جنید چون این سخن بشنید، از آمدن پشیمان شد، روی به یاران کرده، گفت: ما را در مغرب می بایست بود. اکنون، ما را از این دیار زود باید رفت [ص-۳۰۴] که مبادا جاسوسان حال ما بگویند و ما را بشناسند. ما در این زمانه جواب این قوم نتوانیم دادن. ایشان جمله گفتند: ای سید العرب، راست می گویی.

در این سخن بودند که دیدند از طرف یمن کشتی آمده است. سید جنید و شیو به کنار دریا آمدند و سوداگر بسیاری دیدند. سید جنید نگاه کرد و غلام خود را دید در میان ایشان که اسباب آورده است و سوداگری می کند. سید جنید او را پیش خود طلبید، او را در کنار گرفت و احوال پدر مادر پرسید. غلام گفت: ای آقا، بقای عمر شما باد که ایشان از فراق تو ازین دنیا رحلت نمودند. اکنون، دوازده سال است که شما به سفر رفته اید، ده سالش ایشان زنده بودند و دو سال است ایشان به رحمت ایزدی رفته اند.

اما راوی گوید که چون سید جنید این سخن بشنید، از بهر پدر و مادر چندان بگریست و خود را بر زمین زد که جمله اعضایش خورد شد. رشیده و یاران به خروش افتادند. هر چند به سید جنید نصیحت می کردند، میسر نمی شد، سر خود چندان بر زمین زد که بیهوش شد. راوی گوید که آن سید بزرگوار هفده روز بر سر خود می زد و چیزی نمی خورد. عاقبت خاموش شد و از شهر اسکندریه کوچ کردند و به شهر مصر آمدند. سعد مصری گفت: ای سید العرب، مصلحت آن است که امشب در خانه ما رفته، این اسباب را^۵ در آنجا بریم تا هیچ کس ما را نبیند.

سید جنید گفت: امید من از پدر و مادر [ص-۳۰۵] بریده شد، الحال عزم ملک عجم دارم و ما را در این شهر غیر دشمن کسی نیست.

۳. اصل: کرده.

۴. اصل: عمرعاص؛ و همه جا اینچنین ثبت شده و درست آن «عمرو عاص» است.

۵. اصل: این اسبابرا.

پس، در خانه سعد مصری رفتند. مختار هر جا که رفتی، از تیر و کمان خالی نبود. چون به نماز رفتی، تیر و کمان با خود ببردی. روزی مختار به مسجد بود، بعد از نماز، خطیب بالای منبر رفت و ناسزا گفتن آغاز کرد.

ابوحفص گوید در آن روزگار، قاعده چنان بود که خلفاء خود به منبر می رفتند. اما پسر عمرو عاص خواهرزاده ای داشت و [خلافت مصر] را با هم می گردانیدند.^۷ اما حکم لشکر و خزانه از پسر عمرو عاص بود. القصه، چون خطبه به آخر رسید، شروع کرد ناسزا به امیرالمؤمنین (ع) گفتن. مختار در غضب شده، برخاست و سر از جامه بیرون کرده، بر بهترین سید کائنات صلوات فرستاد، تیری در کمان نهاد و بزد بر دهن عبدالله یزید که از قفای سرش جستن کرد. آن ملعون در حال، از روی منبر بر زمین افتاد و به دوزخ رفت. خروش در مسجد افتاد، هزار مرد شمشیرزن در مسجد حاضر بودند و غوغا برآوردند. چندان مشت و لگد بر مختار زدند که سست شد. او را بر بستند و ریسمان در گردنش انداختند، در خاک می کشیدند و می بردند.

اما شیو در پیش مختار نشسته بود و چون چنان دید، بگریخت و پیش سید جنید آمده، حالها را باز گفت. سید جنید پریشان احوال شد و گفت: ما چگونه جواب سیصد هزار مرد بدهیم! دیگر از بزرگان شنیده ام که هنوز حکومت بنی امیه به آخر نرسیده و این کار به دست ما برنخواهد آمد.

این می گفت و از برای مختار بسیار غمگین بود. اما سرای سعد مصری [ص-۳۰۶] بغایت محکم بود و قطعاً هیچ بیگانه ای را راه آنجا نبود. ایشان آماده بودند. پس، شیو بیرون آمده، خود را چون قاصدی آراست. نامه نوشت از قول محمد یزید به پیش عاص برد که «بدان و آگاه باش که سید جنید از راه مغرب با لشکر بسیار آمده، مکه و مدینه را از [مردم] ما خالی کرده، روی به بغداد آورده و بغداد را نیز از مردم خالی کرده، اکنون به دمشق رسیدند. من که محمد یزیدم، نزدیک است که دمشق را رها کنم. زنهار از خود با خبر باشید!»

پس، مضمون نامه را بساخت، از راهی آمده، گفت: قاصدم و از پیش محمد یزید می آیم. او را به در بارگاه عاص بردند. شیو وقتی رسید که مختار را بازوها بسته بودند و در برابر عاص نگه داشتند. عاص روی به مختار کرد و گفت: تو پسر [زاده] سعد و قاص نیستی؟

گفت: بلی، هستم.

۶. اصل: خلفان.

۷. اصل: می گردیدند. بنا بر روایت ترکی، امامت و خطابت با عبدالله یزید بود و حکم و خزینه و لشکر با پسر عمرو عاص.

گفت: پدرت در کربلا به جنگ حسین علی رفت و دوست ما بود.^۸ اکنون، تو چرا چنین کاری کردی؟

مختار گفت: اگر پدر من بد کرد، هزار لعنت بر گور او باد! و شیو در پهلوی مختار ایستاده بود. مختار شیو را بشناخت. عاص دیگر باره روی به مختار کرده، گفت: راست بگو که از کجا می آیی و رفیق تو در این شهر کیست؟ مختار گفت: من در مغرب بودم، به طلب سید جنید و رشیده می گردیدم و نیافتم. اکنون، روی به دیار خود کرده ام.

چون مختار این سخن بگفت، شیو خوشحال گردید و خط بیرون آورده، پیش عاص برده و به دست عاص داد. عاص خط را به دست وزیر خود داد که بخواند. چنین نوشته بود که «سید جنید [ص-۳۰۷] از راه یمن به مکه رسید، مکه را مسح کرده، مدینه و بغداد را نیز مسح کرده، آمده و دور دمشق را حصار کرده است. تو را خبر کردم، لشکر جمع کرده، زود به مداین بیا!» عاص چون نامه را بخواند، آتش در نهادش افتاد. شیو از عاص پرسید: این جوان چه کس است و چه گناه کرده است؟

عاص گفت: او را نمی شناسی؟ پسرزاده سعد وقاص است. گفت: این ساعت او را بشناختم. پدر او دوست ما بود. او چه بد کرده است؟ عاص گفت: خبر نداری؟ شیو گفت: چه خبر دارم؟

[عاص گفت:] عبدالله یزید که داماد من بود و برادر خلیفه روی زمین بود،^۹ در بالای منبر، ناسزا به ابوتراب گفته بود، این شخص تیری بر دهان عبدالله زد، همان لحظه جان بداد. شیو چون این سخن بشنید، فریاد برآورد، جامه چاک کرده، خاک بر سر می ریخت و می گفت: مادر من بنده زاد ایشان بود. عبدالله همشیر من است و با هم بزرگ شده ایم، اما قدری بود که او را ندیده بودم.

این می گفت و خاک بر سر می کرد. در پیش تخت عاص خود را بر زمین زد که سرش بشکست و خون از سر او روان شد. خروش در سرای سلطان افتاد. هنوز عبدالله را به خاک نسپرده بودند. شیو می گفت: می خواهم که روی عبدالله را ببینم!

عاص گریان شد و شیو را به حرم بردند، جایی که جنازه عبدالله لعنتی بود، رسید. شیو خود را بر سر جنازه انداخت و او را در آغوش گرفت، چندان زاری کرد که زنان به خروش

۸. سعد ابن ابی وقاص، از صحابه پیامبر و سردار جنگی صدر اسلام، در سال ۵۵ هـ در مدینه درگذشت و سالهای واپسین زندگی را گوشه نشینی اختیار کرده بود و با این که با علی (ع) روی خوش نداشت، به معاویه نیز نگروید. پسرش عمر بن سعد، که بنا بر همین داستان، پدر مختار است، در کربلا با حسین بن علی (ع) جنگید و لعنت ابدی برای خود خرید.

۹. اصل: روی زمین است.

افتادند. هر چند سعی می کردند که شیو را از روی جنازه بردارند، میسر نمی شد. پس، شیو را به هزار هزار مشقت، پیش عاص بردند. هنوز مختار ایستاده بود و دست او بسته. با آن همه غم از مکر شیو به خنده [ص-۳۰۸] افتاد. شیو پیش آمد، ریش مختار بگرفت و پنجاه مشت و لگد بر مختار زد. بازوی او بگرفت و آهسته به او رسانید که «هیچ پهلوان غم مخور که امشب تو را از دست این حرامزاده خلاص می کنم!» روی به عاص کرده، گفت: ای سلطان، او را به دست من ده تا بکشم!

عاص گفت: من لشکر درست می کنم که پیش محمد یزید روم، او را نیز می برم و زنده به دست محمد یزید دهم تا به خون برادر، هر چه خواهد بکند!

شیو گفت: می خواهم که او را در جایی محبوس کنی که من موکل او باشم، هر وقت خواسته باشم، بروم او را مشت و لگد بزنم.

عاص گفت: در پس بارگاه من حجره ای تاریک است، او را آنجا برده، در بند کشم.

شیو خرم شد و گفت: من نیز می روم که زندان او را ببینم و او را لگد بزنم.

عاص گفت: چنین باشد!

پس، مختار را به خانه تاریکی بردند و آنجا در بند کشیدند. شیو دو-سه لگد بر گردن مختار زد و گریان از در زندان بیرون آمد. در آن وقت، از حرم کسی بیرون آمد و گفت: دو-سه نفر مویه گر می خواهیم، مویه کنند تا زنان حرم بیرون آیند و همراه میت به گورخانه روند.

شیو چون این سخن بشنید، گفت: من از دمشق [که] می آمدم، در راه، یک سیاه قومی با چند نفر دیگر می آمدند. من گفتم «ای زنان، به کجا می روید؟» گفتند «ما مویه گریم.» و همراه من به شهر آمدند.

در حال، امیر حرم گفت: برو ایشان را بیاور!

شیو گلبانگ بر قدم زده، پیش سید جنید آمد و سرگذشت را تمام بگفت. سید جنید به خنده افتاد. شیو گفت: مرا پهلوانی باید که او را چون مویه گران بیارایم و به حرم برم تا مختار خلاص شود.

اسد برخاست و گفت: من [ص-۳۰۹] می آیم.

عاصم نیز گفت: من هم می آیم.

پس، ایشان را چون مویه گران آراسته، روی به حرم نهادند. خادمان گفتند: شما کیستید؟ گفتند: ما مویه گرانیم.

ایشان را به حرم آوردند. شیو آواز برکشید و مویه می کرد، چنان که سنگ نرم می شد. عاصم نیز نای حجازی نیکو زدی. ایشان در قد و قامت اسد عجب مانده بودند و می گفتند: کسی آدم به این سهمناکی ندیده، ما شنیده ایم که در زنگبار از این جماعت بسیار می باشند! پس، تا شب ایشان مویه می کردند. چون پاسی از شب بگذشت، قدری عود آوردند که

به مجمر آتش بریزند تا بوی خوش بلند شود. شیو خود را بر سر مجمر آتش رسانید، یک مشت دارو بر آتش ریخت و به یاران رسانید که دماغ خود بگیرد!

اسد و عاصم دماغ بگیرفتند. هر کس بوی دارو بشنید، بیهوش گردید. آنها که بیرون از پی کار رفته بودند، هر کس می آمد، حلقش را می گرفتند تا جانش از کونش بیرون می رفت. عاصم در را گرفته بود و نمی گذاشت که کسی بیرون رود. پس، این زمان هر که را می دیدند، می کشتند. تا آن شب، صد و هشتاد کس را سر بریدند که هیچ کس را خبر نشد. سرای عاصم را چنان از خلاق خالی کردند که دیاری زنده نماند. شیو می گردید و موضع سلطان را می خواست که او را پیدا کند و بکشد. هر چند گردید، راه به جایی نبرد. گویند که پسر عمرو عاصم چندان مکار بود که هر شب در یک جا می خفت. همچنان که خادمان می رفتند، برخاسته، تختی دیگر در زیرزمین داشت، آنجا رفته می خوابید که هیچ آفریده ای [به] آنجا راه نداشتی. شیو می گردید که ناگاه خادمی را دید، شیو حلق او را گرفته، بر زمین زد و گفت: راست بگو [ص- ۳۱۰] که موضع سلطان کجاست؟

او سوگند خورد که: من خبر ندارم.

گفت: [جای پسر و] برادر سلطان کجاست؟

هر دو را نشان معلوم کرده، تیغ بزد، سر آن شخص را به دور انداخت و پیش عاصم و اسد آمد. دید که از زن و مرد یکی را زنده نگذاشته اند. شیو بخندید و گفت: شما از من ظالمترید!

می رفتند تا به در سرای برادر سلطان رسید [ند]. دری دیدند که چون سد سکندر [بود]. در را بگشادند، برادر سلطان در پیش زنش خفته بود. از خواب بیدار شد و با تشویش بسیار گفت: کیست؟ گفتند: سلطان تو را می طلبد.

از جا جست و بیرون آمد. هنوز پایش به آستانه نرسیده بود که عاصم حلق او را بگیرفت و چنان بیفشرد که جان از کونش به در رفت. شیو به اندرون رفت، زن او را دیدند که با طفلان و دو-سه خادم خوابیده اند، همه را بکشتند و بیرون آمدند. حجره پسر سلطان را طلب کردند، نیافتند. اما عاصم پسری داشت^{۱۰} که او را به نام پدر، عمرو عاصم می خواند و یازده سال عمر او بود؛ و در حجره جداگانه خفته بود. شیو پیش رفت، در را آهسته بزد و گفت: پدرت تو را می خواهد.

اسد و عاصم به اندرون رفتند، اول مادرش را کشتند و پسر عاصم را نیز کشتند. دو-سه کنیز بودند، ایشان را نیز بکشتند. دو دختر کوچک هم بود از آن سلطان [که] در آن حجره بودند. شیو گفت: طفلان خورد نباید کشت!

اسد گفت: خارجی زاده اند، امان نباید داد!

۱۰. اصل: اما پسری عاصم داشت.

آن هر دو را شکم پاره کردند. اما راوی گوید که در آن شب، یک آدمی زنده رها نکردند و دو دانگ مردم شهر را بکشتند. از فراش مطبخ، غلام، کنیز [ص-۳۱۱] و خواجه در سرای عاص بودند، جمله را بکشتند. پس، بر در زندان مختار آمدند، سه زنگی دیدند که گرزها بر بالین ایشان بود، اما خفته بودند. ایشان هر یک گری برداشتند و بر سر آن زنگیان زدند، چنان که تا قیامت در خواب رفتند. در را از جای کردند و به درون رفتند.

مختار را دست و پای در زنجیر آهن بسته بودند. اسد دست دراز کرده، بند از دست و پای مختار برداشت. مختار گفت: آهسته سخن بگوئید که مبادا پاسبانان بیدار شوند! شیو گفت: در این سرا یک تن زنده نیست، نه زن نه مرد.

مختار بگفت: الحمد لله، از خود ظالمتری دیدم.

پس، کمند انداخته، از سرای سلطان بیرون آمدند. هنوز صبح ندمیده بود که به خدمت سید جنید آمدند و احوالات را بیان کردند. سید جنید بخندید، رو به شیو کرد و گفت: ای ظالم بی چاره کش، چندین عورت و اطفال بکشتی، هر چند تو را نصیحت می کنم، قبول نمی کنی؟ همین ساعت، در این شهر تفحص کنند، ما را پیدا کنند و به قتل آورند! شیو گفت: اگر هزار روز بگردند، این مکان را پیدا نکنند و هیچ آفریده ای نداند که ما کجاییم!

عِثاری های شیو و نابود کردن سپاه مروانی

اما راوی گوید آن شب گذشت، روزانه دیگر که آفتاب عالمتاب سرزد،

نظم

صبح برآمد به درنگا درنگ

زهره به یکبار فرو ریخت چنگ

کوس لحد بر سر گردون زدند

قافله سالار شده پیش هنگ

در سرزدن آفتاب عالمتاب، صبح صادق بدمید. سلطان برون آمد، هر چند تفحص کرد در سرای خود یک تن زنده نیافت. فریاد از نهاد او برآمد که ناگاه شیو را دید که میان بسته و پاتابه پیچیده، گفت: ای قاصد، حق به جانب تو بود. کاش [ص-۳۱۲] که مختار را می‌کشتم!

شیو گفت: من حال می‌خواستم بروم و در سر راه خبر معلوم کنم، چون پنج فرسنگ راه طی کردم، مختار را با پنج پیاده دیدم که به تعجیل می‌رفتند. از آن پنج تن، یکی پسرزاده عمرابن امیه بود. چون ایشان را دیدم، بترسیدم و در پس درختی پنهان شدم تا برفتند. من آهسته از عقب ایشان برفتم به سر فلان چشمه، رکابداران ایشان ایستاده بودند و اسب و سلاح ایشان را داشتند. ایشان سلاح بپوشیدند. شب بود، من پاره‌ای نزدیکتر رفتم تا بشنوم که چه می‌گویند. می‌گفتند که «ما را به دمشق باید رفت که سید جنید آمده و دمشق را گرفته باشد!»

اما سلطان چون این سخن از شیو شنید، ملول شد و تعزیت را فراموش کرد. سلطان دوستی شیو در دل گرفت و آن روز تا شب به مرده دفن کردن مشغول بودند. شیو شبانگاه پیش سید جنید آمد، حال گذشته با یاران بگفت، جمله از مکر شیو بخندیدند. شیو گفت:

مکر دیگر خواهم کردن که جمله لشکر دمشق در آن نیست بشوند.
شیبو برخاست، پیش سلطان آمد و گفت: ای سلطان، زود باش که شهر دمشق را گرفتند، خطی بنویس و حالها باز نما که من بروم.
سلطان خطی بنوشت و احوالات عبدالله یزید، پسر خود، برادر خود و نقل مختار، جمله را پیش محمد یزید نوشت، به دست سواری داد و گفت: این خط را زود به دمشق برسان!
شیبو چنان دید، برخاست و از پیش سلطان برفت. جامه برگردانید و از شهر بیرون آمد.
در سر چشمه ای [ص-۳۱۳] بخفت تا سواری که نامه به دمشق می برد، بیامد. شیبو آواز داد که: تو کیستی؟

گفت: من رسولم و پیش محمد یزید می روم.
شیبو گفت: من از پیش محمد یزید می آیم، پیش بیا تا با تو سخنها دارم!
سوار پیش شیبو آمد. شیبو با او درآویخت، او را بکشت و در چاهی افکند. دارویی بر روی خود بمالید که چون قیر سیاه شد. جامه ای دیگر پوشیده و خطی از قول محمد یزید نوشت که «بدان و آگاه باش که لشکر سید جنید دمشق را مسخر کردند، من بگریخته و لشکر بر سر من جمع می شود؛ و سید جنید با لشکرش در سر چشمه موسی، که میانه دمشق و مصر است، آنجا فرود آمده اند. تو تا توانی لشکر بردار، بر سر چشمه موسی فلان شب بیا که من نیز خواهم آمد. شبیخون بر ایشان زنیم و ایشان را برطرف کنیم!»
شیبو خط را در بغل نهاد و روی به مصر آورد تا به در سرای سلطان آمد. گفتند: قاصدی از پیش محمد یزید می آید.
سلطان گفت: بیاورید!

شیبو پیش رفته و عاص سیاهی دید چون قطران سیاه. سلطان از او سخن نپرسیده بود که شیبو آب از دیده روان کرده، خود را چنان به گریه انداخت که سخن نمی توانست گفت.
عاص در تشویش افتاد و گفت: ای سیاه، زود بگو که چه می شود؟
سیاه گفت: ای امیر، سید جنید لشکر به دمشق آورد و چند پهلوان از عقب او آمدند، یکی پسرزاده عمر ابن امیه، و پسر ذوالخمار، و پسر کرب، و ابراهیم ازدر. پسر یزید با ایشان جنگ کرده، شکست خورد و گریخته، در فلان موضع [ص-۳۱۴] می باشد؛ و سید جنید دمشق را گرفته، شخصی را در آنجا نشانده، الحال به مصر می آید و در سر چشمه موسی، که میانه مصر و دمشق است، فرود آمده اند.

و نامه را به عاص داده، بخواند. عاص گفت: من لشکر جمع کرده و آن شب که امیرزاده نوشته است، می آیم که ایشان را به قتل آوریم.
عاص از شیبو پرسید: در پیاده روی چونی؟
شیبو گفت: اینقدر بروم که کبوتر نرود.

پس، عاص جواب نامه نوشت که فلان روز بیرون می‌آیم و فلان شب بر سر چشمه خواهم آمد. شی‌بو را در همان روز روانه کرد. شی‌بو چون مرغ جستن گرفت. گویند که شی‌بو هر روز صد فرسنگ بدویدی و از مصر تا به شام چهل روز بود که [می] باید رفت. شی‌بو به چهار روز بیامد و از قول عاص خطی بنوشت، به پیش محمد یزید آورد که «بدان و آگاه باش که سید جنید از راه مغرب آمده است و روی به دمشق نهاده، بر سر چشمه موسی فرود آمده است. اکنون، در فلان شب من شی‌بخون خواهم زد، شما نیز لشکر آماده کنید و بیایید!» محمد یزید چون این خبر بشنید و کشته شدن برادر بشنید، چندان سر خود بر زمین زد که سرش بشکست که خون روان شد.

گوزی از کون خر کم^۲

پس، پسر یزید بفرمود تا لشکرش جمع شوند؛ و ساربانان داشت که او را صالح ساربان می‌گفتند. بر جمّازه بنشستی، هر روزی صد فرسنگ راه برفتی، صالح را طلبید. صالح مرد ریش بزرگی بود. محمد یزید گفت: ای صالح، بر جمّازه بنشین و همراه این سیاه برو عاص را بگو در همان شب [که] تو گفته‌ای، بر سر چشمه موسی خواهم آمدن. صالح [ص-۳۱۵] همراه شی‌بو روانه شدند. چون قدری راه برفتند، شی‌بو حلق صالح را بگرفت و بیفشرد تا جان از کونش به دررفت. شی‌بو جامه او را در بر کرده، ریش چون ریش صالح بساخت، بر جمّازه سوار شد و روی به مصر نهاد. آمده، خط محمد یزید را به عاص داد. عاص به خط نگاه کرد، چنین نوشته بود که «ای عاص، من لشکر جمع کرده‌ام و در فلان جا کمین کرده‌ام که شی‌بخون زنم، تو نیز آماده باش!» عاص نیز به تهیه رفتن مشغول شد. پس، عاص رو به شی‌بو کرده، گفت: ای صالح، وقتی که من تو را دیدم، ریش تو کوچک بود. الحال، خوب ریش را بزرگ کرده‌ای!

شی‌بو گفت: من خدمتکار یزیدم.

عاص گفت: راست می‌گویی که پدران تو بسیار حق در گردن یزید و معاویه، علیه العنة، دارند.

پس، بفرمود که فردا کوچ است. شی‌بو باز گردید، پیش سید جنید آمد و احوالات را بیان کرد. سید جنید گفت: ای شی‌بو، مگر از خدا شرم نداری که این قدر دروغ‌گویی و سیاهکاری می‌کنی؟

شی‌بو گفت: پیشه پدران من چنین بوده است.

اما اسد کرب، عاصم ذوالخمار و مختار خوشحال شدند و گفتند: ما نیز خود را بر ایشان می‌زنیم و از هر دو طرف می‌کشیم.

سید جنید گفت: اکنون، چون فتنه افتاد، ما نیز توانیم اینجا مقام کردن. من و قاضی و رشیده و شیروانه [نیز] بیاییم و در پس فلان کوه باشیم تا شما از سیاهکاری فارغ شوید.

۲. اصل: گوزی از کون خم کم.

پس، سعد مصری را وداع کردند و روی به راه نهادند تا به سر چشمه موسی [رسیدند]. کوهی بود، سید جنید، قاضی، رشیده و شیروانه آنجا مقام [ص-۳۱۶] کردند. مختار، عاصم و اسد، هر سه چون شیر، سلاح در برکرده، بایستادند و آماده جنگ، بدان کوه کمین کردند که ناگاه گردی برخاست که جهان سیاه شد. سید جنید گفت: این است که لشکر دمشق رسیدند.

ناگاه، از طرف مصر گرد برخاست و عاص نیز با لشکر نمودار شد. نماز خفتن بود که دو لشکر بر سر چشمه موسی رسیدند. عاصم و اسد و مختار، هر کدام به طرفی رفتند و نعره ها زدند. گویند که لشکر مصر سی هزار کس بودند و لشکر شام چهل هزار کس بودند. طبل جنگ فرو کوفتند. گرم گرم طبل گوش فلک را کر گردانید و دو لشکر به همدیگر ریختند [و این] چنان در صحرا خروش افتاد. مختار نعره کشید که «هر که داند، داند و هر که نداند، بگویم تا بداند، منم مختار!» و خود را بر آن سپاه زد و عاصم نعره کشید که «منم عاصم ذوالخمار!» و اسد نعره کشید که «منم اسد، فرزند کرب نامدار!» و شیو نعره کشید که «منم ابراهیم مالک اژدر!»

از گرد و غبار مرکبان ایشان، آن شب چون قیر سیاه شد. دلیران می زدند و می کشتند. هر که را بر کمر می زدند، به دو پاره می شد و هر که را بر گردن زدند، سرش ده گام به دور افتاد و هر که را بر کتف زدندی، سر و دست و صندوقه سینه بر خاک افتادی. ابراجل خیمه زد، باران مرگ باریدن گرفت، های و هوی یلان و نعره های مبارزان، هی قاج هی قاج پیزی شلان،^۲ نیلم نیلم زخمداران گوش فلک را کر گردانید. آن شب قیامتی بر پا شد که هرگز فلک بیدادگر چنان جنگی [ص-۳۱۷] ندیده بود. دست و پا چون هیزم در بالای یکدیگر ریخته شده بود و سرهای دلیران چون گوی به زیر دست ستوران می غلطید.

فتاده در آن پهن دشت درشت

سر نا تراشیده چون خار پشت

فتادی چو سراز دلیران به خاک

ز سم ستوران شدی چاک چاک

فتادی چو سراز تن خشناک

ز غیرت گرفتی گریبان خاک

فتادی چو سراز تن مرد کین

ز اعراض کندی به دندان زمین

القصة، آن چهار شیر نر اینقدر کشتار نمودند [تا] به تنگ آمدند و دستهای ایشان در قبضه شمشیرها چسبیده بود. مختار به هر تیغی، مردی می افکند. اسد گرز سیصد من به کار

۳. پیزی شل = سخت کاهل و بی کاره؛ معنی هی قاج و نیلم دانسته نشد.

آورده بود و به هر گریزی، مرد و مرکب به خاک یکسان می کرد. عاصم نیز همچنان شمشیر به هر کس می زد، حاجت دو باره نبود. آن دو لشکر چون زنبور به هم ریخته بودند و از یکدیگر می کشتند و آن شب تا سحرگاه از هم می کشتند.

دم صبح بود [که] عاصم نگاه کرده، عاص را بدید که در میان لشکر ایستاده [بود]. کمند از کمر نجات داده، انداخت بر گردن عاص، او را از مرکب به زیر کشید، بازوهای او را به خم کمند محکم بیست. اسد از ایشان می کشت که ناگاه چشمش بر محمد یزید افتاد که لباس شاهانه پوشیده [بود]. او را بشناخت و گرز گاوسر را چنان بر محمد یزید زد که مرد و مرکب خورد شد. پس، در میان لشکر افتادند تا صبح بدمید.^۴ از هفتاد هزار لشکر، یکی زنده نمانده بود، بغیر از عاص که او نیز گرفتار شده بود. مختار گفت: اگر او را پیش سید جنید ببریم، خواهد رها کردن!

تبغ برکشید [ص-۳۱۸] و سرش را از قلعه بدن جدا کرد. به بالای کوه رفتند، سید جنید در نماز مشغول بود. ایشان پیش رفتند و سر محمد یزید را با سر عاص بر زمین نهادند. سید جنید گفت: ای پهلوان، من این کار نپسندیدم، که جنگ به مکر و حیل کردن روا ندارم!

شیو بر پای خاست و گفت: ای سید العرب، پدران من خدمتکار حمزه بودند و این هنرها که از شما به وجود آمد، از حمزه نیامده بود.

مختار نیز چنین گفت. سید جنید، مختار را نوازش کرد و گفت: تو برادر منی. آنگاه عاصم بر پا خاست و گفت: ای امیر عرب، پدران من خدمتکار حمزه بوده اند، جان خود فدای حمزه کرده اند. اگر شما را عزم ملک عجم نبودی، من تا جان داشتم، خدمت رکاب شما می کردم. اما مادر پیری دارم و دوازده سال است او را ندیده ام.

این بگفت و بسیار بگریست. سید جنید گفت: ای پهلوان، من از اقربا کسی را ندارم، دیگر آن که از دست قتل و غارت حمزه و از دست عاشقان رشیده به هیچ جا نتوانم رفت؛ و مهتر قوم بنی هاشم، عباس عبدالمطلب بود. او نیز از دنیا رفته، و پدران و مادران نیز از دنیا رحلت نمودند.^۵ جهان پر از خارجی شده است و به هیچ راه نتوانیم گذشت؛ و هنوز دور این قوم خارجی به آخر نرسیده است. در کتابها نوشته اند که آخر دور ایشان به دست فرزندزاده من، امیر ابومسلم نامدار خواهد بود. چون وعده حق تعالی نرسیده، من چگونه جنگ بدین منافقان^۶ کنم؛ و دیگر مروانیان از قتل این دو حرامزاده با خبر شوند و جهان را [ص-۳۱۹] به شور درآورند. شما باید در بیابان هاشمیه روید و آنجا پنهان شوید که من نیز به ملک عجم خواهم رفت که به عبادت باری تعالی مشغول شوم!

در این سخن بودند که شخصی را دیدند، در میان کشتگان می گردد و دست بر دست

۴. اصل: تا دم صبح بدمید.

۵. اصل: از دنیا و از جهان.

۶. اصل: بدین مشفقان.

می‌زند. سید جنید به شیو گفت: برو او را بیاور!
 شیو به نزد او آمده، گفت: بیا، سید جنید تو را می‌خواهد.
 مرد گفت: محمد یزید مرا می‌خواهد.
 شیو چند مشت به گردن او زده، او را پیش سید جنید آورد. سید جنید بانگ بر وی زد
 که: راست بگو به کجا می‌روی؟
 قاصد زمین بوسه داد و گفت: مرا عبدالملک مروان از کوفه فرستاده و شنیده است که
 سید جنید از راه مغرب آمده است. مرا فرستاده است تا محمد یزید و عاص را بگویم که
 جنگ نکنند تا او بیاید که صد هزار سوار بر سر او جمع شده است.
 مختار روی به جاسوس کرده، گفت: محمد یزید و عاص را ببینی، می‌شناسی؟
 گفت: بلی.

گفت: در این سرها که در درخت است نگاه کن!
 قاصد نگاه کرد، سر عاص و محمد یزید را دید که بر درخت آویخته اند. فریاد برآورد و
 خاک بر سر کرد. مختار تیری در کمان نهاده، بزد بر دهن قاصد که از پس سرش بیرون
 رفت. سید جنید بانگ بر مختار زد که: ای ظالم بی‌چاره کش، شرم نداری؟
 مختار گفت: خارجی است، امان نباید داد.

سید جنید گفت: شما را مرخص کردم، بروید و از این اسبان بی‌صاحب بگیری، از نقد
 و جنس هر چه می‌خواهید، بر دارید و روی به وطن خود کنید که من نیز به عجم خواهم رفت
 و تا قیامت همدیگر را نخواهیم دید!

این بگفت، دست در گردن یکدیگر درآوردند، گریه بسیار کردند و همدیگر را وداع
 کردند. هریک جداگانه [ص - ۳۲۰] دست بر گردن سید جنید انداختند و اینقدر بگریستند
 که سست شدند. عاقبت سید جنید از آن گنج و خزانه، که از اندلیس آورده بود، بسیاری به
 ایشان داد و خود ورشیده نیز اندکی برداشتند و دیگر باره، همدیگر را وداع کردند. زیرا که
 زمانه غدار همچین پیشه دارد که دوستان را از هم جدا کند. شیو با یاران عهد کرد: تا زنده
 باشم، سالی یک بار به عجم آیم و سید جنید را ببینم!

پس، اسد و مختار و عاصم و شیو از آن اسبان رمنده گرفتند، مال و خزانه بسیار بار
 کردند و روی به بیابان نهادند. گویند که پدران و مادران ایشان، آنها که زنده بودند، از
 ترس مروانیان به کوهستان گریخته، رفته آنجا مقام گرفته بودند؛ و ایشان نیز برفتند.
 اما راوی گوید که بعد از هفته‌ای، عبدالملک مروان دید که جمیع لشکر مصر و شام کشته
 شده اند؛ و سر محمد یزید و عاص را در درخت آویخته اند. دیگر هیچ کس نمانده بود،
 خلائق به عبدالملک مروان بیعت کردند و او را به خلافت نشانیدند.^۷

۷. بدیهی است که راوی مورخ نبوده و نیست و این گونه اشتباهات تاریخی را نمی‌توان برو خرده گرفت.
 همه می‌دانند که در سال ۶۴ ه. ق.، پس از مرگ پسر یزید، مروان بن حکم به خلافت نشست و یک سال
 بعد پسرش عبدالملک جانشین وی شد.

رسیدن سید جنید به خراسان

اما چند کلمه از سید جنید بشنو!

راوی گوید که سید جنید از یاران جدا شده، روی به ملک روم نهاد. مدّتی او و قاضی و رشیده و شیروانه می رفتند تا به شهر انطاکیه^۱ رسیدند که ولایت روم می باشد. سلطان آن شهر باج به مروان می داد. ولایتی خرّم بود، آنجا فرود آمدند. مدّتی به کوچه و بازار نرفتند و در خانه افتاده بودند. روزی زنی دلاکه به خانه سید جنید رفت، چشم آن زن ناپاک به رشیده افتاد و چنان واله گشت که سست شد. خود را چون دیوانگان به در بارگاه سلطان رسانید. گویند [ص- ۳۲۱] که پسر پادشاه انطاکیه نقش روی رشیده را دیده بود. عاشق شده بود و مدّتی بود که زنجیر به دست و پای او نهاده بودند. آن پیر عجوزه رشیده را شناخت، پیش سلطان آمد و آن راز بگفت. سلطان چنان خرّم شد که وصف نشاید کردن. در حال، صد پهلوان بفرستاد که: بروید آن عرب را با زنش بیاورید!

آن جماعت به در خانه سید جنید آمدند. سید جنید قرآن می خواند که ناگاه غلبه مردم دید. پرسید که: چه می شود؟

گفتند: سلطان تو را می خواهد.

سید جنید گفت: ما مرد [م] غریبیم، سلطان به ما چه کار دارد؟

مهتر سرهنگان گفت: شاه فرموده است که اگر خود نیاید، او را به زور بیاورید، با زنش! چون نام زن گفتند، سید جنید دانست که حال چون است، زمانی به خود فرورفت. سید جنید به قاضی گفت: تو به بالا برو که من به این ترسایان بگویم چه باید کرد!

پس، سید جنید به اندرون خانه رفته، زره سیامک شاه را بپوشید، سلاح در بر کرده و گرز گران به گردن نهاد. از خانه بیرون [آمد]. ترسایان گفتند: ای عرب، به پیش پادشاه با سلاح نروند!

۱. در روایت ترکی: شهر سیواس.

سید جنید گفت: ای ملعونان، اگر مردم شهر جمله بیایند، مرا به زور نتواند برد. سرهنگی پیش دوید، سر دست سید جنید را بگرفت. سید جنید دست بیفکند، او را صد گام به دور انداخت [که] هلاک گردید. ماباقی، [چون] چنان دیدند، بترسیدند. سید جنید گرز بر ایشان خوابانید و ایشان را با خاک یکسان می کرد. تا سی و پنج ترسا بکشت، باقی روی به هزیمت نهادند و پیش سلطان رفتند. سلطان سه هزار کس را [ص-۳۲۲] بفرستاد و گفت: او را پاره پاره کنید و زنش را بیاورید!

روی به خانه سید جنید نهادند. سید جنید به قاضی و رشیده و شیروانه گفت: اکنون، کاری است افتاده. شما مترسید که من تا جان دارم، می کوشم. اگر کشته شوم، شما تدبیر خود کنید!

ایشان به گریه افتادند. رشیده گفت: ای سید العرب، تو تنها جواب این لشکر نتوانی داد. اگر نعوذبالله، من به دست ایشان افتم، خود را هلاک می کنم. اما راوی گوید که رشیده هفت ماهه حامله بود، رنگ روی او زرد شده بود و قوت نداشت، گفت: کاش من قوتی داشتم، پس پشت شما را نگاه می داشتم و جان خود را فدای تو می کردم!

این می گفت و می گریست. قاضی سوره انعام خواندن گرفت و به خواندن قرآن مشغول بود. در این سخن بودند که سواران بر در خانه رسیدند. سید جنید، رشیده را وداع کرده، سلاح بپوشید. گرز به دوش گرفت، اسب را زین نهاد و از خانه بیرون آمد. سوار شد و نعره چنان از جگر برکشید که جمله لشکر بترسیدند. خدای را یاد کرده، به محمد درود فرستاد و یاری از امیرالمؤمنین طلبید. خود را بدان سه هزار کس زد. چون گله گوسفند از پیش او می رمیدند. چندان از ایشان بکشت که راهها بسته شد و جمله لشکر ترسا هراسان شدند. آن اژدها صولت به هر طرف که رو می آورد، کوچه می دادند. یک های و هوی قیامت در میان ایشان انداخت و مردم هراسان شده بودند. مقدار دو هزار سوار به دست سید جنید به قتل آمدند، باقی روی به هزیمت نهادند. پیش سلطان روم، قیصر رفتند و فریاد برآوردند که: این [ص-۳۲۳] مرد همانا آدمی نیست!

آنچه از سید جنید دیده بودند، تمام بازگفتند. پادشاه به قهر رفت و گفت که تمام لشکر بروند. چون سید جنید چنان دید، یک تار موی اسبان پرنده را بر آتش نهاد تا بسوخت. در حال، اسبان حاضر شدند. سید جنید در گوش ایشان گفت «ما را به خراسان برید!» قاضی و شیروانه بر اسبی سوار شدند، سید جنید و رشیده بر اسبی [دیگر] سوار شدند. راه خراسان^۲ را پیش گرفتند تا به خراسان رسیدند. آنجا فرود آمدند. پس، سید جنید چند تار موی از اسبان برگرفت و ایشان را به چرا سرداد.

سید جنید در آنجا مقام ساخت. خداوند عالم به سید جنید پسری داد، او را عبدالرحمن

۲. در روایت ترکی به سوی خوارزم رفتند.

اسم گذاشتند و بعد از آن، خداوند به ایشان دختری کرامت فرمود، او را ساره اسم گذاشتند. ایشان را سید جنید عزیز می داشت تا به سنّ چهار- پنج سالگی رسیدند. این حال، روزگار را به پسند نیامد^۳ و زمانه نگذاشت که ایشان استراحت کنند و غدّاری آغاز کرد.

اما راوی گوید که چون عبدالملک مروان خلیفه شد، پسری داشت، او را عبدالعزیز می گفتند. او را به خوارزم فرستاد، حاکم شد و جاسوسان بازداشت که اگر یکی از محبّ خاندان ببینند، او را بکشند. ناگاه، او را خبر شد که قومی عرب در فلان موضع می باشند. عیدالعزیز، مرزبان را بخواند و گفت: راست بگو، خبر از این عربان داری؟

او گفت: خیر، خبر ندارم.

عبدالعزیز گفت: می گویند، خبرداری.

او گفت: دروغ است.

اقرار نکرد، اما پیش سید جنید آمد و گفت: [ص- ۳۲۴] ای مرد عرب، زود از این موضع بیرون بروید که حال گزارش چنین است!

سید جنید با خود اندیشه کرد «اگر ستیزه کنم، خانمان این قوم بر باد رود، رفتن از ماندن بهتر است.» این بگفت، اسبان پرنده را طلبید، سوار شد و به شهر آموز آمدند. در کنار شهر درختی بود، در سایه آن درخت فرود آمدند. آن زمان، عبدالرحمن و ساره هفت ساله بودند و رشیده نیز حامله بود که ناگاه جوانی دیدند چون ماه، و چند کس همراه او بودند. هر یک طبقی نثار داشتند و گفتند: السلام علیک، ای سید جنید!

در پای او افتادند و نثار بر سرش ریختند. سید جنید گفت: شما [از] کجا مرا شناختید؟ ایشان گفتند: دوش امیرالمؤمنین را در خواب دیدیم، به ما فرمود «بروید و ابن عمّ مرا فرود آورید و رشیده را فرود آورید و به خانه برید که از او پدر ابو مسلم به وجود خواهد آمد!» اکنون، ما بدین تعجیل آمده ایم.

اما آن مرد را محمد زمجی می گفتند. اما چون رشیده بار حمل گذاشت، پسری شد و او را نام اسد نهادند.^۴ بعد از دو سال دیگر، دختری آورد، او را کریمه نام نهادند. چهار سال آنجا بودند، عدوی بسیار برخاست و رنج بسیار به ایشان رسید، اگر گفته شود، قصّه به طول انجامد.

راوی گوید القصّه، محمد زمجی گفت: ای سیّد العرب، پیغمبر در خواب به من فرموده است که ساره را به زنی به من دهی.

سید جنید عقد ساره را بست و به محمد زمجی داد. ساره حامله شد، پسری آورد و او را

۳. اصل: به پسند ایشان نیامد.

۴. در اصل نام پسر جنید پدر ابو مسلم را «أُسَید» آورده است، مانند روایت ترکی. اما می دانیم که در تمامی روایتهای ابو مسلم نامه فارسی او را اسد خوانده اند. برای یکدستی در متن فارسی همه جا اسد ثبت گردید.

احمد زمجی نام نهادند که انشاءالله، قصه او در کتاب ابومسلم گفته خواهد شد. [ص- ۳۲۵]

اما راوی گوید محمد زمجی به سید جنید گفت: شما به مرو روید که آنجا جمله محب خاندان هستند، حال شما را خوش بدانند. من نیز هر سال چند مرتبه بیایم، شما را بینم! پس، سید جنید ایشان را وداع کرده، به مرو آمد. در مرو بزرگی بود که او را کثیر می گفتند، محب خاندان بود، اما دین را پنهان می داشت. او نیز امیرالمؤمنین را در خواب دید که به او فرموده بود که «ای کثیر، عمزاده من اینجا می آید، او را عزیز دار!»

پس، کثیر سید جنید را آورده، جای خوشی به او داد و او را دلخوشی می داد. سید جنید شبی در خواب شد، در واقعه دید که به او گفتند «کریمه را به کثیر بده!» پس، سید جنید کریمه را عقد بسته، به کثیر داد. از او دو پسر به وجود آمدند، یکی را سلیمان اسم گذاشتند و دیگری را سلیم اسم گذاشتند. قصه ایشان نیز در کتاب ابومسلم گفته شود. سید جنید، قاضی و رشیده به عبادت حق تعالی مشغول شدند. روای گوید که کثیر را از زن دیگر، دو دختر بود مانند ماه شب چهارده، یکی را به عبدالرحمن داد و یکی دیگر را به قاضی دادند؛ و سید جنید و رشیده و قاضی در مرو می بودند.

اما در مرو شخصی بود که کمان رستم را کشیدی، او را آزاده سرو می گفتند و دختری خوبرو داشت که او را گلچهره می گفتند. سید جنید او را از برای اسد، پسر خود خواستگاری کرد. وقتی که گلچهره را به اسد دادند و اسد در آن وقت که داماد شد، بیست سال داشت و عبدالرحمن سی و شش ساله بود؛ و رشیده هشتاد و پنج [ص- ۳۲۶] ساله بود و سید جنید نود ساله بود.

دو سال از عروسی اسد گذشت، رشیده رنجور شد و به رحمت ایزدی پیوست. پسران و دختران جامه بدریدند و خاک بر سر کردند. سید جنید چندان خاک بر سر کرد که از هوش برفت. رشیده را به خاک سپردند و سید جنید این وصف الحال می گفت:

نظم

ای آه که آرام دلم^ه در بر نیست
از مردن او خلق جهان جمله گریست
بردند به زیر خاک پنهان کردند
ای خاک چه دانی که در آغوش تو کیست

سید جنید در سر قبر رشیده گنبدی ساخت، شب و روز در آنجا بود و طاعت رب العالمین می کرد. پیر و عاجز شده بود و قوت نداشت که بیرون آید. پسران از بهر او غذا می بردند،

می خورد. تا یک شب در خواب رفت و در واقع دید پدر خود اسد را که گفت «ای فرزند، تورا پیش ما باید آمد که حوری و غلمان منتظر تواند و انتظار قدم تو می کشند!» سید جنید از خواب برخاست، غسل کرده، وضو تازه کرد، سر به سجده نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. چون فرزندان طعام آوردند، دیدند که به رحمت ایزدی پیوسته است، شیون آغاز کردند. او را نیز در پهلوی رشیده دفن کردند. عبدالرحمن و اسد چندان گریه و زاری کردند که دلهای مردم خون شد. تا هفت روز خبر در جهان افتاد. گفتند: دشمنان بسیار در شهر مرو هستند که هر که از خاندان رسول می یابند، قتل می کنند.

اسد و عبدالرحمن از بیم مروانیان پنهان شده بودند و قدرت نداشتند که بگویند «ما از نسل حمزه ایم.» و زن اسد حامله بود، [ص-۳۲۷] در آن چند روز، ابومسلم به وجود آمد. اسد و عبدالرحمن و ابومسلم با عیالان آهنگ عراق کردند و روی به نیشابور آوردند. در آنجا مقام گرفتند و از ترس آشکار نمی شدند. در آنجا بودند، کسی آنها را نمی شناخت و به گوشه ای ساکن شدند. و باقی داستان، انشاءالله تعالی، در کتاب ابومسلم گفته شود.
بر جمال سید کائنات، بلند و بی حده و بی عدد، صلوات!

نظم

اگر تخم نیک است اندر جهان

که تا هست گیتی نگرده نپنهان

همه بزم و رزم است نیکو سخن

که شد گفته این داستان کهن

ز بومسلم^۶ اکنون بگویم سخن

کنم تازه این داستان کهن

جهان را گرفت او به ضرب تبر

همه خارجی کرد زیر و زبر

هزار آفرین بر روانش کنید

دل و جان همه مهربانش کنید

تمام شد کتاب سید جنید ابن سید منذر ابن عبدالمطلب، فی پنجم ربیع الآخر، سنه ۱۳۲۶، خط نورالله ولد پاشا چگنی.

شد به توفیق خدای لاینام

این کتاب روز چهارشنبه تمام

این نویشتم از برای روزگار

من نمانم خط بماند یادگار

خطِ من لایق کتاب نبود
 چ کنم دیگرم علاج نبود
 دوده حمّام و کاغذ پشمین
 نتوانم نوشت بهتر ازین
 هر که خط مرا سیاه کند
 جگرش را علی تباه^۷ کند
 هر که خواند دعا طمع دارم
 ز آنکه من بنده ای گنهکارم

خطِ نورالله عطار، ولدِ پاشا چگنی. تحریر فی پنجم ربیع الآخر سنه ۱۳۲۶ هـ. ق.

پایان قصه در روایت ترکی

نظم
من این را نیشتم درین روزگار
بماند میان کسان یادگار
ابوحفص کوفی حکایت کند
به نزد خلیفه روایت کند
که سید جنید آن [یل] پاکزاد
چو از پیش یاران بشد همچو باد
چه کرد و کجا رفت چون بود حال
چگونه به سر برد آن ماه و سال

... سید جنید و یاران به خوارزم که سرزمین خرمی بود، رسیدند و مورد استقبال پهلوان آنجا قرار گرفتند که شاه مردان را به خواب دیده بود که آمدن سید جنید را به وی خبر می داد.

این پهلوان پدر مضراب خوارزمی بود. پس، پهلوان دیگری به خدمت آمد و خوشامد گفت، او نیز پدر شهباز لعل جبهه بلند کمان بود که قصه هر دو در داستان ابومسلم خواهد آمد. پس، مردی دیگر به پابوس آمد که «خواب سرور کائنات را دیدم که مرا بشارت به آمدن شما می داد.» آن مرد پدر سونک بود که در قصه ابومسلم حال او گفته شود.

یک سال گذشت و رشیده عرب در ساعت سعد عبدالرحمن را بزاد. پس از چندی، دختری بزاد به نام ساره. ساره پنج ساله و عبدالرحمن هفت ساله بودند که برادر عبدالملک مروان به خوارزم آمد و همه جا محبان خاندان را می یافت و می کشت. به سراغ سید جنید می روند که او سوار بر اسب پرنده، با همراهان و فرزندان گریخت.

چندی بعد، رشیده باز بار آورد و جوانی با طبقی پراز زر و جواهر آمده، نثار سید جنید کرد و گفت: هم اکنون، امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب (ع) مرا به آمدن تو بشارت داد. این جوان محمد زمجی بود و پدر احمد زمجی، که داستان او در قصهٔ ابومسلم معلوم شود. پس، رشیده باز وضع حمل کرد و پسری آورد به نام اسید بن جنید که پدر ابومسلم است؛ و پس از آن دختری نیز آورد.

پس، بنا بر خوابی که محمد زمجی را دست داده بود، با توصیهٔ پیغمبر، دختر بزرگ سید جنید را به نکاح درآورد و از او احمد زمجی به وجود آمد. پس از چندی، محمد زمجی سید جنید را گفت: ای سید بزرگوار، باید به ماخان بروی که آنجا دوستان خانندان فراوانند؛ و من هر ساله به پای بوس شما خواهم آمد.

پس، سید جنید با همراهان بر اسبان پرنده سوار گشته، به ماخان رسیدند و به خدمت خواجه کثیر درآمدند که در ابومسلم نامه حکایت او مسطور است. خواجه کثیر دختری داشت که به عقد قاضی شریح درآورد و از نسل او علمای خراسان به وجود آمدند. سید جنید در ماخان شب و روز به پرستش خداوند مشغول بود. سید جنید و رشیده بغایت پیر شده بودند و بزرگی از نسل رستم زال در آن ولایت بود که دختری نیکو داشت. سید جنید دختر را برای اسید بخواست.

نظم

زنسی^۱ بود نامش بد آزاد سرو
که بودی همیشه به ماخان و مرو
که او نسل [از] خسروان داشتی
تن و پیکر^۲ پهلوان داشتی
یکی دخترش بود مانند ماه^۳
که داده بدش حسن و خوبی اله
ز عمرش گذشته دو پنج و چهار
به بالا چو سرو لب جویبار^۴
کلیمه ورا نام بنهاده بود
اسید جوان دل بدو داده بود^۵
بگویم کنون آنچ ازو یافتم
سخن را یکایک بهم بافتم

۱. چنین است در اصل؛ به گمان «کسی» یا «یلی» باید باشد.

۲. اصل: تن پیل پیکرو.

۳. اصل: همچو ماه.

۴. اصل: به بالا چو سرو سهی کنار جویبار.

۵. اصل: اسید جوان با او دل داده بود.

در هنگام ازدواج، عبدالرحمن سی و شش ساله بود و اسید سی سال داشت؛ و سید جنید نود ساله و رشیده هشتاد و پنج ساله بودند. رشیده یک سال تمام رنجور بود تا بمرد و برایش گنبدی بنا کردند و سید جنید بر مزار او مجاور گشت و قرآن می خواند تا بمرد.

پس، نصرسیار، در مرو و ماخان، به دنبال محبان می گشت و از بین می برد. پس، اسید و عبدالرحمن به عراق رفتند و کلیمه حامله بود. باقی در حکایت ابومسلم گفته شود، انشاءالله.

ابومسلم نامه

به روایت

ابوظاهر طرطوسی



روی جلد دوم، ابومسلم نامه، کتابخانه ملی پاریس،
Supplément persan 842 A به شماره



برگ ۱-ب، جلد اول قصه ابو مسلم از نسخه اساس متعلق به کتابخانه ملی پاریس،
به شماره 'Supplément persan 842'



برگ پایانی نسخه 'اساس از جلد اول قصه' ابو مسلم متعلق به کتابخانه پاریس،
به شماره 'Supplément persan 842'



برگ آغاز نسخه، اساس از جلد دوم قصه ابومسلم متعلق به کتابخانه ملی پاریس،
به شماره 'Supplément persan 842a



برگ پایانی نسخه 'اساس از جلد دوم قصه' ابومسلم متعلق به کتابخانه 'ملی پاریس'،
به شماره '842a' Supplément persan

آغاز قصهٔ ابومسلم

راویان اخبار چنین روایت می‌کنند که در حَیّ طایبی، جنید و مهلهل دو برادر بودند.* اما جنید دو پسر داشت، یکی را عمران و یکی را اسد نام بود. اما مهلهل را میر طایبی می‌گفتند؛^۲ و حرامزاده‌ای خارجی بود که نام امیرالمؤمنین، علیه السلام، را پیش او [کس] نمی‌توانست بردن؛ و دختری صاحب جمال، مؤمنه و عاقله داشت.

اسد یک روز در سر راه بود و آن دختر صاحب جمال [را دید و] عاشق او شد. روزی جنید با عیال و هردو پسرش نشسته بودند. جنید گفت: می‌خواهم که تا خود در حیاتم، پسران خود را کدخدا کنم.

عمران بزرگتر بود. مادرش گفت: دختر از برای عمران طلب باید کردن که هنوز اسد کوچک است.

خواجه جنید گفت: دختران مهلهل را یکی از جهت عمران می‌باید گرفتن که اگر من از دنیا بروم، ایشان را پشت و پناهی باشد!

چون این مصلحت بدیدند، بعد از چند روز، خواجه از دار دنیا رحلت کرد؛ و مال بسیار ازو بماند و اسباب بی حساب بگذاشت. خواجه اسد و خواجه عمران آن مال را قسمت کردند. اما روزی اسد بن جنید با برادرش گفت: ای برادر، ما تا امروز پدری داشتیم، باری تو امروز دختر عمّ ما مهلهل را^۳ به زنی کن تا ما پشت و پناهی داشته باشیم!

عمران گفت: من زن کن نیستم، اگر تو میل داری، اختیار تراست.

۱. حی = گروه کوچکتر از قبیله.

۲. اصل: بمیر طایبی می‌گفتند. و ظاهراً حرف به زاید است: میر به معنی بزرگ، سرور؛ و در نتیجه، مهلهل لقب بزرگ قبیله را دارد.

۳. اصل: ما را مهلهل.

اسد گفت: من میل دارم و اگر زن کنم، دختر عمّ خود را می ستانم.^۴
 [پس]، اقوام خود را فرستاد و از هر طرف کدخدایان و کدبانوان را [۱-ب] جمع کرد
 و پیش مهلهل فرستاد. دختر را از او طلب کردند به جهت خواجه اسد. مهلهل قبول نکرد و
 گفت: وقت آن نیامده که دختر خود حلیمه را به اسد دهم!
 و رسولان را سخن سخت گفت و باز فرستاد که: پسر جنید را نمی رسد که با من وصلت
 کند!

آن رسولان برخاستند و خبر از برای خواجه آوردند. اما چون خواجه اسد این بشنید،
 سخت پریشان گردید. مدّتی از این حکایت بگذشت. اما روزی غمگین در خانه نشسته بود،
 زنی از شهر بصره، که با خاندان خواجه جنید طریقه داشت، به اندرون خانه خواجه اسد
 درآمد و او را ملول دید که^۵ از عشق دختر نغمه می گفت و این غزل را می خواند:

غزل

امروز دیگرم به فراق تو شام شد
 و ز آرزوی روی تو کارم تمام شد
 آمد نماز شام و نیامد نگار من
 ای دیده خون بیار که خوابت حرام شد
 محمود غزنوی که هزارش غلام بود
 عشقش عنان گرفت و غلام غلام شد^۶

و خواجه اسد از عشق دختر مهلهل شعرها می خواند و آه از دل پر درد برمی آورد. آن زن
 گفت: ای فرزند من، ترا چه افتاده است که نه به حال خودی؟ اگر شما را قصّه ای واقع شده
 است، با من بگوئید تا بروم و حاجت شما را برآورم!
 چون خواجه اسد با آن زن طریقه مادر- فرزند داشت، * حکایت دختر مهلهل و جواب
 دادن [وی را] باز گفت در پیش آن عورت. چون این حکایت آن زن بشنید، گفت: ای خواجه،
 هیچ غم مخور و دغدغه مدار که من بروم و این کار را جهت تو بسازم!
 در ساعت، برخاست و به خانه مهلهل آمد. حلیمه بانو را بدید، در پیش او بنشست و

۴. متن پوشیدگی داشته و پس از بازسازی، به خطی دیگر، عبارت داخل قلاب افزوده شده است: دختر عمّ
 خود [مهلهل را] می ستانم.

۵. اصل: ملول دید و از.

۶. این غزل از سعدی است، اما مصرع دوم از بیت اوّل به گونه ای دیگر ثبت شده است: «در انتظار تو عزم
 تمام شد» و بیت سوم در دیوان سعدی دیده نشد.

۷. عنبرچه: نوعی از زیور زنان که پراز عنبر کنند و برگردن اندازند، عنبرینه هم آمده است.

قصهٔ خواجه اسد را در پیش او باز گفت. حلیمه نیز عاشق خواجه اسد بود و خاطر او را بسیار می‌خواست. در زمان، عنبرچه ای^۶ که در گردن داشت، که قیمت آن را خدای می‌دانست، از گردن بیرون آورد و بدان زن بخشید و گفت: معذور فرمایید که دیگر به خدمت ایستاده‌ام. شما بروید و به خواجه اسد بگویید که فردا اسبی با زین و لجام، و یک شتر و [یراق]^۸ [۲- الف] مردانه بردارد و در سر فلان چاه وعده است که من می‌آیم به عزم طواف و، در سر آب، موی بند^۹ خود را رها می‌کنم؛ و در نیمهٔ راه از جهت موی بند خود باز می‌گردم و خود را به تو می‌رسانم؛ از آنجا سوار می‌شویم و می‌گریزیم.

چون آن زن از حلیمه بانو این سخن بشنید، خرم گردید. برخاست و در پیش خواجه اسد آمد و حکایت‌هایی که حلیمه بانو با اسد کرده بود، باز گفت. خواجه اسد به مرتبه‌ای شادمان گردید که در وصف ننگند. خواجه اسد، فی الحال، دو اسب و دو دست سلاح و یراق‌های مردانه و توشهٔ راه دو روزه برداشت، بر آن چشمهٔ آب آمد که [حلیمه بانو] وعده کرده بود. اما راوی گوید که چون روز شد، اسد آن جامه و مرکب را برداشت و در آن سر چشمه که حلیمه بانو وعده کرده بود، آمد و در بیشه مرکبان را بر درخت بست و در کمین نشست.

اما ازین جانب، روز دیگر حلیمه بانو با جمیع دختران برخاستند و به عزم طواف بر سر چشمه آمدند. سر و تن بشتند و، در حال، باز گشتند. حلیمه موی بند مرصع را به جا گذاشت و از آن سر چشمه با دختران متوجه خانه گردیدند. نیمهٔ راه که آمدند، حلیمه گفت: ای یاران، من موی بند مرصع را در آن سر چشمه گذاشته‌ام، شما بروید تا من باز گردم و موی بند را بیارم و از عقب شما بیایم!

هر چند دختران گفتند که «ما هم باز گردیم» حلیمه نگذاشت و از آنجا روان شد تا خود را به خواجه اسد رسانید [و] در دست و پای خواجه اسد افتاد. خواجه اسد گفت: ای جان من، محل ایستادن نیست!

از آنجا روی به راه نهادند و ایلغار^{۱۰} انداختند تا شب به سر دست درآمد. همچنین می‌رانند مرکبها را تا روز شد. هیچ جای فرود نیامدند تا که خود را به شهر کوفه رسانیدند و خود را به اندرون کارونسرای عتبه بن ولید انداختند. حجره ای گرفتند و فرود آمدند و

۸. کلمهٔ یراق به گمان افزوده شد، درینجا متن پوسیدگی داشت، پس از بازسازی، با خطی دیگر عبارت «بیاورد» افزوده شده است که درست به نظر نمی‌رسد. یراق درین متن بسیار به کار رفته و معانی گسترده دارد = سلاح و تجهیزات، سامان و اسباب، آمادگی و تدارکات؛ و نیز زینتهای بافتهٔ زرین و سیمین بر حاشیهٔ لباس. یراق شدن = مجهز شدن و آماده شدن. یراق کردن = آماده و تجهیز کردن.

۹. موی بند = بندی که زنان گیسوان را بدان بندند.

۱۰. ایلغار = هجوم و یورش سریع سپاهیان. به کنایه: تاخت پرشتاب.

اسبها را بستند. حلیمه و اسد به اندرون کاروانسرای منزل گرفتند. اما از آن جانب، مادر حلیمه چون شب شد، دید که دختران از سر [۲-ب] چشمه آمدند و حلیمه نیامد و همراه ایشان نبود. احوال حلیمه را پرسید. ایشان احوال را گفتند. مادر هر چند انتظار کشید، حلیمه نیامد تا شب تاریک شد. آن شب [نیز] نیامد و مادر حلیمه زهره نداشت که با مهلهل بگوید. روز دیگر هم نگفت^{۱۱} که مگر پیدا شود، پیدا نشد. آن شب دیگر صبر کرد و کسان به تفحص او فرستاد، اصلاً پیدا نشد. گفت «مرا این حکایت با مهلهل باید گفت.» صبر کرد تا مهلهل بیامد. مهلهل عورت خود را پربشان دید، چشم و روی بر هم کشیده بود. گفت: چرا آشفته ای؟

احوال را با مهلهل بگفت. مهلهل مردی قهاری بود، دست به شمشیر کرد و با شمشیر کنده^{۱۲} روی به زن نهاد. زن از پیش مهلهل بگریخت. مهلهل، هم در آن روز، سوار شد و از پی دختر روان گردید و گفت که «البته، اسد حلیمه را برده است!» و راه کوفه را در پیش گرفت تا به کوفه رسید.

اما اسد با حلیمه در غرفه کاروانسرای نشسته بودند. اسد را چشم بر مهلهل افتاد، حلیمه را آگاه کرد. [وی] پدر را دید که بر اسب نشسته بود و بگذشت. اسد گفت: ای جان من، اکنون که پدرت اینجا آمد، می باید رفت!

در زمان باز گردیده، راه بغداد را در پیش گرفتند. در بغداد مردم در سر بازار ناسزا می گفتند و خواجه اسد تاب نمی آورد. چون به بغداد رسیدند، در کاروانسرا فرود آمدند. اما مردی در آنجای بود قصّاب، و هر سال از پدر اسد گوسفند می خرید؛ و هزار دینار در پیش آن مرد قصّاب مانده بود. چون [اسد] به در دکان آمد، اسد را شناخت، ایشان را در خانه برد؛ و هفده روز در بغداد بودند. اما آن خارجیان ناسزا می گفتند و خواجه اسد تاب نمی آورد. خواجه اسد آن قصّاب را وداع کرد و روی به خراسان نهاد. اما از این جانب، چون که روز شد،

بیت

روز دیگر کین جهان پرغرور

یافت از سرچشمه خورشید نور

تُرک روز آمد ابا زرین سپر

هندوی شب را به تیغ افکند سر،^{۱۳}

۱۱. اصل: نگفتند.

۱۲. شمشیر کنده = شمشیر کشیده از نیام.

۱۳. این دو بیت از «منطق الطیر» فریدالدین عطار است که ابیات آن جا به جا و دچار دگرگونیهایی شده

مهلهل پیش امیر کوفه، عتبه بن ولید، آمد و احوال خود را عرضه کرد. عتبه بن ولید، عسسان^{۱۴} را [۳-الف] طلب کرد و گفت: باید که این کسان [را] پیدا کنید و اگر نه، خانمان شما را غارت کنم!

عسسان در جست و جوی اسد و حلیمه مشغول گشتند. هر چند که ایشان را بجستند، در هیچ محله و کاروانسرا نیافتند. بعد از چند روز، پیش مهلهل آمدند و خبر آوردند. مهلهل ناامید بازگشت و به مقام خود رفت.

است. اصل شعر چنین است:

ترک روز آخر چو با زرین سپر هندو شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور شد چو بحر از چشمهٔ خور غرق نور

۱۴. نسخه پوسیدگی داشته و بازسازی شده است و سپس، به خطی دیگر، واژه ای افزوده شده که ناخواناست. به قیاس «عسسان» گذاشته شد.

اما آمدیم به سر حدیثِ اسد

راوی اخبار چنین روایت می کند که چون اسد بن جنید دلش در بغداد فرود نیامد، از جهت ناسزا گفتن آن مردمان، از آنجای بگذشت و، منزل به منزل، آن بیابان را طی می کرد تا به عراق آمد.

در صفاهان، حجاج بن یوسف حاکم بود، علیه العنة، ظالم بدی بود. یک-دو روزی اسد در اصفهان بود. بعد از آن، از اصفهان عزم خراسان کرد و خود را به خراسان رسانید. تخت [در] مرو بود؛^۱ و صخره بن عبدالله امیر بود. اسد در مرو مقام کرد و با جوانان آنجا مصاحبت کردن گرفت؛ و چون اسد بزرگزاده بود، جایی که او نشسته بود نمی گذاشت که کسی دیگر زر خرج کند.

اما چون مدتی ازین برآمد، هر چه داشت با جوانان مرو بخورد و هیچ چیزی او را نماند و درآمدی نداشت، که استادان گفته اند:

بیت

ز چیزی که گیری و نهی به جای

اگر کوه باشد، درآید ز پای

اسد به قرض افتاد و هزار دینار دیگر قرض کرد؛ و در مرو هیچ اسبابی و املاکی نداشت و دیگر هر چند قرض می طلبید، کسی بدو نمی داد. روزی ملول از خانه به درآمد و در بازار می گشت. ناگاه، غربی دچار او شد؛ و این غریب از حیّ طایی بود. اسد او را شناخت و او را در بر گرفت. احوال مادر و پدر پرسیدن گرفت. آن غریب گفت: بقای عمر تو باد که مادرت وفات یافت! مهلهل نیز بمرد و مال عالم ازو بماند؛ و حصّه دخترش به قاضی سپرده

۱. مراد تخت حکومت است: مرو حاکم نشین و تخت گاه خراسان بود.

است؛ و برادرت بغایت خوشوقت است.

اسد این خبرها بشنید، از جهت مادر ملول شد؛ و اما به جهت برادر شادمان گردید. از آن حال باز [۳-ب] گردید و به نزد حلیمه آمد و احوال بگفت. حلیمه به جهت پدر ملول شد، گریان گردید و گفت: ای سید زاده، تا کی ما درین غربت سختی بکشیم و بی نوایی ببریم؟ اکنون، قرض مسلمانان پس می باید داد! نمی روی که مبلغی از میراث پدرم و از میراث مادرت بیاوری؟

اسد گفت: ای یار جانی، من ترا چون بگذارم درین غربت بی خرجی؟ و میسر نیست که ترا همراه ببرم.

حلیمه گفت: تو از جهت من ملول مباش که هر طور باشد، من معاش خود را بگذارم، و به قناعت بکوشم تا آمدن تو! البته، ترا باید رفتن و سعی کردن که زود باز آیی! القصه، حلیمه به خانه درآمد و فطیری^۲ چند بیخت و پیش شوهر نهاد. اسد آن را در میان بست و راه را در پیش گرفت، با دل بریان و چشم گریان، حلیمه را وداع کرد و رفت. حلیمه غریب و بی کس بماند و روزگاری به ناکامی بگذرانید.

اما قرضداران^۳ خبردار شدند که اسد پیدا نیست. به در خانه اسد آمدند و اسد را طلب کردند؛ و او را ندیدند. فغان برآوردند که: قرض چنین می باید کرد و ما را سرگردان کرد؟ حلیمه در پس در آمده، گفت: چنین است هم صحبتی و دوستی که این قدر صبر نمی کنید که اسد باز آید و قرض شما را ادا کند؟ می بایستی که شما غریبان را دلداری کنید! دوستان و مصاحبان به ازیں باشند، که گفته اند:

قطعه^۴

دوست شمار آن که در نعمت زند

لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

چون قرضداران این سخنها از حلیمه بشنیدند، بسیار شرمنده و منفعل گردیدند. اما نو کیسه بودند، گفتند: ما زر می خواهیم. اگر او نیست، تو قبول کن که زر ما را بدهی!

۲. مراد نان فطیر است به معنی نانی که خمیر آن ور نیامده و شتابان پخته شده باشد؛ و نیز در برخی مناطق نان شیرمال و روغنی را گویند.

۳. مراد از قرضدار درینجا نه به معنی رایج کلمه: مقروض، بلکه طلبکار است.

۴. اصل: بیت. و این قطعه از «گلستان» سعدی است. (باب اول: در سیرت پادشاهان)

حلیمه گفت: من کنیز اویم و چیزی ندارم، چون کنم؟ ایشان به زبان حلیمه گواه گرفتند و او را به در خانه قاضی بردند. قاضی چون خارجی بود، حکم کرد که او را بفروشد و هر کدام هر چه داده اند، بردارند. در حال، حلیمه را به نخّاس خانه^۵ آوردند. دلال برده پیش آمد که موی و روی او را ببیند. دلال [چنان] ^۶ [۴- الف] جمالی دید که حیران بماند و به نخّاسان گفت: کنیزی که خواجه کثیر می طلبد، به ازین به دست نخواهد آمد!

کلانتر نخّاسان عزم خانه خواجه کثیر کرد؛ و در آن محل، خواجه کثیر به دیوان می رفت که او وزیر تمام خراسان بود. درین محل، نخّاسان تمام سلام کردند و احوال حلیمه را باز نمودند. خواجه فرمود که تا حلیمه را به خانه بردند. حلیمه هیچ دم نتوانست زد، چرا که به زبان خود اقرار کرده بود که من کنیز اسدم. بعد از آن، خواجه کثیر از دیوان باز گردید. هزار دینار به قرض خواهان اسد داد و عورتی را بفرستاد که ببیند حلیمه آبستن است یا نه. عورت چون نگاه کرد، دید که حلیمه شش ماهه فرزند در شکم دارد. خواجه فرمود که تا حجره ای جدا از برای حلیمه خالی کردند تا او در آنجا به سر ببرد؛ و کنیزی دیگر را ملازم او کرد که خدمت او بکند تا وقتی که او بار حمل را بر زمین بنهد؛ و رعایت تمام درباره او می کردند.

حلیمه شب و روز گریان بود تا مدّت نه ماه برآمد. فرزند بی آورد، نرینه بود؛ و کنیزک خبر از برای خواجه آورد که این کنیز پسری خوبی آورد. خواجه فرمود که او را عبدالله نام بنهید!

اما چون حلیمه آن پسر را بزایید، به دلخوشی پسر آرامی بگرفت، چنان که قاعده همه عورات باشد. چون هفده روز شد، آن پسر از عالم رفت. حلیمه را غم بر غم افزود تا چهل روز از زادن بگذشت. خواجه کثیر را میل شد که شبی نزدیک حلیمه خاتون رود. از محرمان احوال او را پرسید. گفتند: تا بدین خانه آمده است، یک روز و یک شب از گریه خالی نبوده است تا خدا فرزند به او داد. در آن هفده روز نشاطی داشت. اما چون پسرش بمرد، نه قرار دارد نه آرام؛ و بیشتر از همه روز زاری و بی قراری می کند.

خواجه ملول شد و گفت: چرا مرا پیشتر خبر نکردید تا که من احوال او را بدانم؟ درین محل، خواجه کثیر به درون خانه در پیش [حلیمه] شد. حلیمه چون خبردار گردید، سرپوش به سر خویش فروگرفت. چون خواجه کثیر در آمد، [۴-ب] حلیمه برخاست و بر

۵. نخّاس = فروشنده و دلال برده؛ نخّاس خانه = بازار برده فروشان و مال فروشان.

۶. کلمه داخل قلاب به گمان افزوده شد. متن درینجا پوسیدگی داشته و، پس از بازسازی، به خطی دیگر کلمه «چون» افزوده شده است.

خواجه سلام کرد. خواجه را عجب آمد که او را روی پوشیده دید. پس، بنشست و گفت: ای عورت، معذور بدار که امروز مرا از تنگدلی تو خبر کردند! بگو که احوال تو چیست که دایم گریانی و از من روی می پوشی؟ من ترا خریده ام!

حلیمه در گریه افتاد و گفت: ای خواجه، تو مردی مؤمنی می نمایی، بدان و آگاه باش که پدر و مادر من بنده نبودند، مگر بنده خدای تعالی. اکنون، من ترا بنده شدم؟

پس، احوال خود را و اسد را و نسب خود را به خواجه باز نمود. چون خواجه را آن احوال معلوم شد، شکر حق به جای آورد که بی حرمتی از و در وجود نیامده بود. این خواجه از محبت آل محمد بود و گفت: ای عورت، اکنون تو فرزند منی، غم مخور که ما طالب میر اسد باشیم تا ترا به او برسانیم!

بعد از آن، خواجه حرمت حلیمه را زیاده کرد و متعلقان را گفت: به مراد خاطر او باشید! اما ازین جانب، چون اسد بن جنید، آن مؤمن بی قید، به حیّ خود رفت، برادرش عمران پیشواز رفت و اسد را به خانه درآورد. تعزیت مادر به یکدیگر رسانیدند و، بعد از آن، آب و آتش مادر بدادند. بعد از آن، هر مالی که از مهلهل مانده بود، آن چه حصّه حلیمه بود، [و] به قاضی سپرده بود، اسد آن را در تصرف خود درآورد و با برادر خود عمران آن مالها را برداشتند و عزم خراسان کردند. منزل به منزل و وادی به وادی، می راندند تا به مرو برسیدند. اسد یکسر بیامد تا به در خانه ای که عیال خود را گذاشته بود، از اسب فرود آمد و در خانه را بزد. شخصی به پیش در آمده، گفت: چه کسی؟

اسد گفت: عیال مرا، حلیمه خاتون، بگوی که اسد آمده است!

آن شخص گفت: او را فروختند به خواجه کثیر، کسانی که قرض به شوهر او داده بودند. اسد حیران شد و بگریست و از آنجا نومید بازگشتند و بارها را در کاروانسرا انداختند و عزم خانه خواجه کثیر کردند. چون اسد به در خانه رسید، دربان خواجه گفت: ای جوانان، از کجا می رسید؟

اسد گفت: از حیّ عرب می آییم و با خواجه کثیر [۵-الف] کاری داریم.

دربان رفت و خواجه را خبر کرد که دو جوان غریب بر در ایستاده، بار می طلبند. خواجه فرمود که تا ایشان را به مهمانخانه در آورند. چون ایشان را بنشانند، شب شد و خواجه پیش ایشان آمد و فرمود که تا ماحضری^۷ آورند و ایشان بخورند. بعد از طعام، خواجه کثیر احوال از اسد پرسید. اسد قصّه خود و حلیمه را از اوّل تا به آخر عرضه داشت خواجه کثیر کرد.

۷. اصل: ماحضری؛ و این چنین است در سراسر متن و ظاهراً باید میان حاضری و ماحضر خلط شده باشد. ماحضر = آن چه از خوردنی به هم رسد، غذای مختصر.

خواجه کثیر برخاست و خواجه اسد را در کنار گرفت و گفت: هیچ غم مخور که عورت تو فرزند ماست و در پیش فرزندان من می باشد.

اسد بغایت خرم گردید و، از آن جانب، خواجه کس فرستاد به پیش حلیمه و آن حال را بگفت. حلیمه چون آن خبر شنید، شادی به دلش فرود آمد و بیخود شد. اما خواجه کثیر، خواجه اسد را گفت: برخیز و به خانه من در آی! چرا که محرم خانه من شدی و زن تو فرزند من است، در دنی و عقبی.

اسد برخاست و در خانه درآمد، حلیمه را بیخود دید. بر سر بالین او آمد و سر او را از زمین برداشت تا یک ساعتی برآمد. ناگاه، حلیمه چشم باز کرد، شوهر خود را دید. آب از چشم باریدن گرفت و از شادی بسیاری بگریست. از این جانب، خواجه به دیوان رفت. اسد و حلیمه با یکدیگر احوالها را باز گفتند و شکر بسیار کردند. حلیمه از خواجه کثیر و اسد از برادران و متعلقان حلیمه و کسان خود.

ایشان درین شکرگذاری بودند که خواجه کثیر از دیوان آمد و اسد با عمران برادرش، عذر خواجه خواستن گرفتند و بسیاری پوزش نمودند. بعد از آن، تحفه و سوغاتی که از برای خواجه آورده بودند، حاضر کردند. خواجه سوغات ایشان را قبول نکرد و گفت: چه حاجت بدین است که شما فرزند منید!

در حال، بفرمود که تا خانه خوبی که آب روان داشت، از برای ایشان معین داشتند و خواجه گفت: زمان دولت مروانیان است، باید که هر روز پیش من تردد کنید تا کسی به شما هیچ مضرت^۸ و الم نرساند تا روز [ی] چند برآید و ببینیم که حق تعالی چه خواسته است؛ و این دولت خارجیان [۵-ب] درگردد!

ایشان گفتند: ما بنده ایم و هر چه فرمایید، چنان کنیم!
القصه، به وکالت خود ایشان را به ماخان^۹ فرستاد که در آنجا بهتر معاش می توان کرد؛ و اختیار تمام ماخان به اسد داد. و اسد، از سر حضور،^{۱۰} در ماخان قرار گرفت.

۸. مضرت = آسیب، گزند. نسخه پوسیدگی داشته و، پس از بازسازی، عبارت «هیچ مضرت والم» به خطی دیگر افزوده شده است.

۹. ماخان دهکده ای نزدیک شهر مرو بوده است و بنا بر نظرگی لسترنج همان ماجان، یعنی حومه پهناور سمت باختری مرو است. ن. ک. به: جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه محمود عرفان، انتشارات علمی و فرهنگی، چ ۳، تهران، ۱۳۷۷، ص ۴۲۹. نام این ده در حدود العالم «ماشان» ثبت شده است. (حدود العالم، ص ۹۳)

۱۰. از سر حضور = (مقابل بی حضور) با خیال راحت و به دور از تشنگی خاطر.

آمدیم به قصه صخره که حاکم مرو بود

و او را وزیری بود، خارجی صُلبی^۱ بود که او را ابوشحه گفتندی. این ابوشحه سپهسالار همه بود. یک وزیر دیگر بود خذیفه نام، و این خذیفه از محبت اهل بیت بی نصیب بود و از خواجه کثیر خبر داشت که محبت خاندان محمد و علی در دل او جای کرده؛ و خذیفه مکرر در پیش صخره گفتی^۲ که «این خواجه کثیر ابوترابی است.» صخره گفتی که «تا معلوم نشود، قصد او نتوان کرد.»

چون مدتی ازین سخن برآمد و فصل بهار شد، صخره گفت: گوشه ای می خواهم که یک- دو روز شراب بخوریم در آنجا.

خذیفه گفت: در پسِ خانه خواجه کثیر باغ خوبی نشان می دهند؛ و شما هرگز آن باغ را ندیده اید. خواجه را طلب کنید، اگر مصلحت شما و خواجه باشد، بدان باغ رویم و به دولت شما عیشی بکنیم!

صخره بن عبدالله پیاده ای را بفرستاد و خواجه را طلب کرد. خواجه برخاست و به پیش صخره آمد. صخره روی به خواجه کرد و گفت: مهمان می خواهی؟

خواجه گفت: مهمان هدیه خداست!

القصه، صخره با امرا و وزرایی که داشت، برخاست و به خانه خواجه کثیر آمد، و در باغ پسِ خانه خواجه فرود آمد؛ و بنیاد شراب خوردن کرد تا به نماز پیشین رسید. و تمامی آن مردم که با صخره بودند، سرخوش شدند. در آن حالت سرخوشی، صخره روی به خواجه کرد و گفت: بیا و یک پیاله از دست ما بخور!

خواجه شراب نمی خورد و آن روز شراب نخورد تا نماز شام شد. سر آن خارجیان از

۱. صُلب = استوار، محکم، شدید، درشت؛ پشت. و شاید مراد «از پشت پدر خارجی بود» باشد.

۲. اصل: مکرر در پیش صخره گفتی خذیفه.

شراب گرم گردید. یک-یک و دو-دو، از مجلس صخره بر می خاستند و به خانه های خود می رفتند تا صخره بماند و ابوشحمة سالارش، و خذیفه وزیرش.

اما آن حرامزاده خذیفه در فکر آن بود که خواجه را در بر او زشت کند و در پیش صخره [۶-الف] آن سخن خود را راست آرد. انگیز^۳ کرد تا صخره بار دیگر تکلیف شراب کرد. خواجه را بگرفتند و به زور شراب بخوردش دادند. چون خواجه شراب بخورد، هر کدام به نوعی پیاله ای چند به خواجه دادند تا خواجه سرخوش گشت؛ و خذیفه وزیر اشارت به ابوشحمة کرد؛ و ابوشحمة دریافت. ابوشحمة نزدیک صخره نشسته بود، در حال، با صخره رمزی بگفت و او نیز بدانست. صخره به خذیفه گفت: از خواجه بپرس که در حق ابوتراب^۴ چه گویی؟

چون او این انگیز می کرد و حرامزادگی در جیلت^۵ او بود، در حال، کاسه ای پر کرد و به دست خواجه داد تا خواجه بنوشید؛ و گفت: ای خواجه، امیر خراسان می پرسد که در حق ابوتراب چه گویی؟

خواجه کثیر بغایت سرخوش بود، گفت: امیر حاکم است، فاما این مجلس حال است، نه قال.

چون خواجه بدان طریق جواب داد، از سر آن حکایت افتادند، تا دو-سه دوری پیاله گردان شد و خواجه بغایت مست گردید. بعد از آن، دیگر باره، صخره با خذیفه گفت: همان سؤال که از خواجه کردی، باز مکرر کن!

خذیفه نیز در بند مذمت خواجه بود. در حال، پرسش کرد و گفت: ای خواجه، امیر خراسان از تو سؤالی می کند، تو جواب بگوی!

خواجه گفت: ای خذیفه، ما را به خدا ببخش، و به روح امیرالمؤمنین! اما ایشان ندانستند که امیرالمؤمنین علی را می گوید. ایشان تصور می کردند که مروان را می گوید، چرا که ایشان مروان حمار را امیرالمؤمنین می گفتند. پس، خواجه گفت: اینجا صدای بربط و طنبور است و یک زمانی ما را با امیر خوش است.

دیگر بار از سر حکایت به دور افتادند. اما خواجه، در آن حالت سرخوشی، دانست که ایشان را مراد چیست. برخاست و به بهانه ای بیرون آمد، پسر خویش قاسم را بخواند. این

۳. انگیز = آن چه باعث انگیزش و تحریک باشد.

۴. ابوتراب کنیت امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، است که رسول خدا بدو داده بود و از زمان معاویه که ناسزا گویی بر امیر رواج یافت، به تخفیف، از علی به همین نام یاد می شد و یاران و شیعیان او را نیز ابوترابی می خواندند.

۵. جیلت (جِلَّة) = اصل، خلقت و طبیعت.

قاسم جوانی بغایت دلیر و شجاع بود، چنان که با صد مرد پهلوان زد و خورد کردی در روز مصاف. خواجه گفت: ای فرزندی، امروز عجب مجلسی می بینم، و این خارجیان عجب سؤالا [۶-ب] می کنند! درین حالت مستی، من دو نوبت تحمل کردم.

قاسم گفت: ای پدر، ایشان چه گفتند؟

خواجه گفت: زمان-زمان، از محبتِ امیر کلّ امیر^۶ می پرسند، و عالم شراب است، ناگاه، شمه ای و نکته ای از صفت شاه ولایت خواهم گفت و ایشان خارجیان اند و طاقت شنیدن آن ندارند؛ در حال، جنگ می شود. می باید که با خبر باشی!

قاسم گفت: ای بابا، چرا تحمل کرده [ای]؟ یک سری داریم فدای شاه مردان کرده ایم! خواجه گفت: رحمت [بر تو] باد، ای فرزندی!

پس، پسر را فرمود تا با بیست کس مکمل شدند و در زیر قباآینه و زره پوشیدند،^۷ و در خدمت ایستادند؛ و خواجه درآمد. از سر کراهیت^۸ اکرامی کرد و نشست. خذیفه^۹ خارجی کاسه ای پر کرد و به خواجه داد و بی آن که صخره پرسد، گفت: ای خواجه، چه گویی در دوستی ابوتراب؟

اما خواجه را شراب ذوقِ امیر چندان در سر بود که بی طاقت شد و سر برآورد و گفت: ای خذیفه، مرا چه حدّ آن که وصف او گویم؟ اما یک نکته بشنو!

و بنیاد کرد و یک قصیده در شأن حضرت علی ابن ابی طالب بخواند که غلغله در جان صخره افتاد و از درد در قهر شد، و نرگسدانی^{۱۰} [که] در پیش او نهاده بود، برداشت و بر روی خواجه انداخت. خواجه سرزدید، نرگسدان ازو رد شد و در پس پشتِ خواجه، غلام صاحب جمالی که از صخره ایستاده بود، بر روی او خورد که مغزش در آن مجلس پریشان شد. پیش خواجه نیز نرگسدانی نهاده بود، دست کرد و نرگسدان را در ربود و گفت: ای سگ خارجی، نرگسدان پرتاب می کنی؟

خذیفه بانگ بر خواجه زد: ای ابوترابی، ترا چه حدّ آن باشد که بر روی امیر خراسان این سخن گویی، و نرگسدان را برو حمله دهی؟

خواجه در قهر رفت و نرگسدان را به ضربی که داشت، بزد بر پیشانی خذیفه که مغزش در

۶. امیر کلّ امیر لقبی است از جمله لقبهای گوناگون که درین نسخه به علی، علیه السلام، داده شده و، چنین عنوانی، در دیگر داستانهای عامیانه شیعی و نیز در نسخه های دیگر به چشم نخورد.

۷. آینه = پوشش جنگی همچون زره است که جنگجویان به هنگام رزم می پوشیدند و معمولاً چهار آینه خوانده می شده است. چون چهار پاره آهن صیقل خورده و آینه مانند بود که در پیش سینه، پشت و بالای زانوان بسته می شد.

۸. کراهیت = ناپسندی، نفرت، بی میلی.

۹. نرگسدان = گلدانی که در آن پیاز، یا شاخه گل نرگس نهاده باشند.

میان مجلس بریخت. صخرة نعره زد که: ای ابو شحمه، چه ایستاده ای؟
 ابو شحمه از جای جست و دست به خنجر کرد که بر خواجه زند که پسر خواجه، قاسم، با تیغ کنده درآمد و ابو شحمه را بِجِد بزد. ۱۰ [۷-الف] جنگ شد در آن مجلس. اما صخرة دانست که در آن مجلس حریف ایشان نیست، برخاست و از میان جنگ بگریخت. بر اسبش سوار شد و به کوشک خود رفت. بر بالای بام درآمد و فرمود تا طبل جنگ زدند. اما ازین جانب نیز، خواجه فرمود تا دهل زدند و مردمی که محبت خاندان می ورزیدند، پیش خواجه جمع شدند. القصه، آشوبی عظیم در مرو پیدا شد و مردم هراسان شدند. اما شب نزدیک بود و مردمی که صلاحیتی داشتند، جمع می شدند، جمعی بر در کوشک صخرة و قومی بر در خانه خواجه. تا یک زمانی برآمد و آفتاب فرو رفت، و ماهتاب برآمد، چنان که استاد گوید:

بیت

یکی زورقی گرد چون چشم فیل

نهادند بر روی دریای نیل

در آن شب، سادات و قضات و اکابر مرو بر در خانه خواجه جمع آمدند مثل قاضی منصور، و اسحق دباغ، و محمد طبّاح، و عبدل روغنگیر، و ابوالخیر لاکمالانی و گفتند: این چه آشوب و شور است؟ که از آل بنی سفیان کسی ۱۱ چون هشام عبدالملک به خلافت نشسته است، و چند روز است که جهان آرامی گرفته است! این چه چشم ۱۲ بود؟
 خواجه بیرون آمد با مردمی که جمع کرده بود. ایشان گفتند: این چه سوداست، و این چه شراب خوردن باشد؟

خواجه گفت: مرا امروز شراب دادند و همه انگیز آن خذیفه حرامزاده بود که اکنون جای پلیدش در جهنم است؛ و بی اختیار من بود، و خود را مفت به کشتن نتوان داد! اکنون ای عزیزان، شما روا می دارید که ابو شحمه و خذیفه بر من زیادتی کردند، ۱۳ و ایشان زنده بودند و من در دست ایشان کشته شدم؟

ایشان گفتند: ای خواجه، این چنین است که تو می گویی، اما عجب زمانه ای است، سر خود به دو دست نگاه می باید داشت! اکنون، مصلحت آن است که سخن ما را بشنوی و این

۱۰. نسخه پوسیدگی داشته، پس از بازسازی، به خط دیگر عبارت «بجهد و بز» نوشته شده است که به نظر درست نمی آید.

۱۱. اصل: آل سفیان کنی.

۱۲. چشم = نظر بد، چشم زخم.

۱۳. زیادتی کردن = به معنی پیشی و برتری جستن و غلبه کردن آمده است.

فتنه و شور و غوغا را فرو نشانی و گر نه، مملکت بر سر این می رود؛ و مردم به سبب شما در زحمت می افتند!

خواجه گفت: [۷-ب] چه می گوئید و چه مصلحت می بینید؟ اکنون، دو خون ازین واقع شده، از چاکران صخره، و از آن ایشان.*
قاضی منصور گفت: اگر مصلحت باشد، ایشان را بدین خون راضی می توان کردن، چرا که این قوم دنیا دوست اند.

خواجه فرمود: هر چه باید داد، بدهم!
پس، قاضی و رعایای مرو از پیش خواجه بیرون آمدند و به درگاه صخره رفتند. درحال، صخره تعرض بنیاد کرده، گفت: خواجه کثیر مرا خوب میهمانی کرد! اما من نیز به خدمت ایستاده ام!

قطعه

گر بمانیم زنده، بر دوزیم
جامه ای کز فراق چاک شده
ور نمائیم عذر ما بپذیر
ای بسا آرزو که خاک شده^{۱۴}

قاضی گفت: ای امیر، «بزرگان خرده بر خردان نگیرند!»^{۱۵} ازینها بسیار در سر شراب دست داده [و] از آن جهت حرام شده است. اکنون، این را دراز نباید کشید که مملکت خراب و رعیت مالیده گردد؛ و خلیفه را نیز خوش نیاید. و کار چون به جنگ کشد، خواجه نیز تابع بسیار دارد؛ و در میانه جنگ بدتر ازین واقع شود، و خون بسیار مردم به ناحق ریخته گردد. اگر که امر فرمایی، خواجه را به خدمت شما بیاریم و این سخن را کوتاه کنیم!
صخره در فکر فرو رفت و با خود گفت «راست می گویند، چرا که سپهسالاری چون ابوشحمه را کشت، و مردی چون خذیفه را و پروا نکرد؛ و اکنون خلیفه دور است. اگر مرا هم بکشد، که باز خواست خواهد کرد؟»

اما صخره باز روی به قاضی کرد و گفت: روا باشد سپهسالاری چون ابوشحمه را بکشند و مردی چون خذیفه [را]؟ و باز شما این می گوئید؟
منصور دیگر باره گفت: درین شراب پلید ازینها بسیار دست می دهد. این زمان خون بها، آن چه خاطر شما باشد، ازو بستانیم.

۱۴. این قطعه از گلستان سعدی گرفته شده است، با اندکی تغییر: «گر بماندیم...»، در بیت نخست: و «ور بمرديم...» در بیت دوم. (به نقل از امثال و حکم، دهخدا، ج ۱، ص ۳۱۹)
۱۵. اصل: ... بر خرده دان نگیرند. و این مثلی است بسیار رایج.

صخرة گفت: چند می ستانید؟

قاضی گفت: هر چه در شرع باشد!

صخرة گفت: حالیا چیزی به من هم می رسد؟

[قاضی گفت: چنان کنیم که خاطر شما باشد.]

پس، صخرة گفت: همچنان کنید!

قاضی گفت: شما درین محل، فتنه را فرو نشانید تا ملک خراب نشود. آن زمان، به مدت روزگار کرسی از زیر پای ایشان بکشید [۸-الف] و مهم خود را کفایت کنید؛ و کینه خود را بازطلبید! ۱۶

القصة، به چهار صد هزار دینار مقرر شد که از خواجه کثیرستانند و به کسان ابوشحه و خذیفه دهند؛ و چیزی هم به صخرة بدهند. القصة، صخرة گفت: زود باشید و زر را بیارید که صد چون خذیفه و ابوشحه فدای هزار دینار باد!

مردم پیش خواجه آمدند و خواجه نیز قبول کرد، اما گفت: مرا زر نصفی خواهد بود!

خواجهگان گفتند: تو زر نصفی بده، که ما نیز مدد کنیم!

خواجه گفت: صخرة را سوگند بدهید که آن چه در مجلس شراب گذشته، آن را باز نگوید و به پیش خلیفه نفرستد!

قاضی پیش صخرة رفت و او سوگند یاد کرد. پس، خواجه پیش صخرة آمد و دستبوس کرد. صخرة خواجه را خلعت بپوشانید و باز مملکت آرام یافت.

اما خواجه می دانست که صخرة عاقبت نامه درین باب خواهد فرستاد. خواجه کثیر نیز در سر یراق بود که اگر هشام ازین قصه خبردار شود و او را بطلبد، او نیز تواند که برود.

القصة، صخرة یک سال صبر کرد و خواجه از مرو به مهمی بیرون رفت و یک هفته باز نیامد. صخرة، در حال، نامه ای در باب [خواجه، نزد] هشام روان کرد بدین نوع که: «تا جهان را قرار است و آسمان را مدار، سایه عالی پادشاه بر سر ما مستدام باد! بعد از عرض بندگی، معلوم رای آن خداوند بوده باشد که وزیر خراسان، که او را خواجه کثیر می گویند، ابوترابی است و بدین معنی دو وزیر و سیهسالار مرا کشت. من یک سال است که تحمل کردم و از جهت قضات و ائمه و شهر و ولایت هیچ نگفتم؛ و دیگر آن که او تابع بسیار دارد و دفع او از دست من بر نمی آید. باقی خلیفه حاکم است، والسلام.»

چون نامه تمام شد، در حال، قاصد جلدی را طلب کرد و روانه ساخت. قاصد چون نامه را بست، شب و روز نمی آسود و راه می برید تا بعد از یک ماه به مقامی رسید که هشام بن

۱۶. اصل: کفایت کن، و کینه خود را بازطلب.

عبدالملک بر تخت نشسته بود. در حال، قاصد را پیش هشام بردند و چون درآمد، زمین را به لبِ ادب بوسه داد و مدح و ثنای هشام را به جای آورد؛ [۸-ب] و دست در بغل کرد و نامهٔ صخره را در آورد و بر گوشهٔ تخت نهاد. هشام نامه را برگرفت و به دست دیگری داد تا بخواند. چون نامه تمام شد، روی به امرا کرد و گفت: هیچ می بینید که دایم از طرف خراسان خبری می آید که فلان کس ابوترابی است؟ و هیچ مملکتی دیگر همچین نیست، درمان این چه باشد؟

امرا و وزرا گفتند: خلیفه حاکم است، اما یک کسی را نصب باید کردن و به خراسان فرستادن که یکجهت^{۱۷} باشد؛ و او را دلیری آنقدر باشد که آن قوم را براندازد. هشام گفت: هیچ کس به از هشام بن علقمه نیست که او یکجهت ماست و مردی شجاع است و جوانان خوب دارد. امرا گفتند: نیک می گویند.

در حال، کس فرستادند و هشام بن علقمه را حاضر کردند. این هشام بغایت دشمن خاندان بود چنان که هر صبح که سراز بالین غفلت برگرفتی، صد بار آن حرامزاده ناسزا گفتی. اما چون آن حرامزاده از در درآمد، هشام بن عبدالملک او را حرمت بسیار داشت، بنشانند و گفت: ای هشام علقمه، می دانی که ترا به جهت چه طلب کرده ام؟ هشام علقمه تعظیم کرد، برخاست و گفت: هر چه خداوند می فرماید، بنده به جای آورم! هشام عبدالملک گفت: ترا به خراسان می باید رفت و مال عراق و خراسان ضبط کردن و بدین جانب فرستادن! بعد از آن، خواجه کثیر بن عبدالله^{۱۸} در مرو است و بزرگزادهٔ آنجاست؛ و می گویند که تابع بسیار دارد، و بدین اوصافها موصوف است. اما ابوترابی است و با صخره جنگ کرده است و سپهسالار صخره و وزیر او را کشته. صخره حریف او نیست، که چون برسی، اول او را بند کرده به جانب ما بفرستی! هشام دیگر بار برخاست و خدمت کرد و گفت:

بیت

هر چه فرمایی به جان فرمانبرم

پیش فرمان تو از جان چاکرم

پس، هشام فرمود که در باب بند کردن کثیر نامه ای نوشتند و، بعد از آن، یک نامهٔ دیگر به جهت تحصیل مال عراق و خراسان، و یک استمالت نامه به جهت صخره.

۱۷. یکجهت = یکدل، بی تردید، صمیمی.

۱۸. اصل: چون در اوایل که برسی خواجه کثیر بن عبدالله.

القصّه، هشام علقمه با ده هزار سوار [۹-الف] روی به جانب عراق نهاد. اما در پیش هشام عبدالملک، کسان خواجه کثیر می بودند و از مهمّاتِها با خبر بودند. چون دیدند که هشام بن علقمه بدان تهوّر و سیاست بیرون رفت، ایشان در حال، قاصدی جلدی را پیدا کردند که در یک شبانه روز سی فرسنگ رفتی. مکتوبی نوشتند درین باب و به نزد خواجه روان کردند. آن پیاده قدم در راه نهاد و چون به اردوی هشام علقمه رسید، از گوشه کناری به در رفت. منزل به منزل می رفت تا به سرحدِ خراسان رسید. بعد از آن، به مدّت پنج روز به مرو آمد. یکسر به خانه خواجه رفت و احوالها را باز نمود و گفت: دوستان شما و متعلّقان که در پایتخت هشام اند به زبانی گفتند که «هیچ دغدغه و تفرقه به خاطر خود راه ندهید و، در روز، روانه این جانب شوید! اما باید که تبرّکات بسیار پیشکش با خود بیاورید که گفته اند:

مصرع

دهن سگ به لقمه دوخته به^{۱۹}

و اینها خود از سگ کمترند.»

خواجه گفت: هر چه خدا خواسته باشد، همچنان خواهد شد. من چرا غم بخورم؟ و دیگر آن که اگر من کشته شوم به محبّت خاندان امیرالمؤمنین، علیه السّلام، درجه شهدا یافته باشم!

پس خواجه را در یراق نگاه دار!

۱۹. این مصرع نیز از گلستان سعدی (باب اوّل: در سیرت پادشاهان) گرفته شده است؛ و مصرع دوّم از بیت سوّم یک قطعه است.

به بند افتادن خواجه کثیر و آزاد شدن او

اما آمدیم به سرِ قصهٔ هشام بن علقمه که چون به عراق رسید، مردم عراق پیشواز رفتند و او را به تعظیم هر چه تمامتر بود، فرود آوردند تا کوفت راه بینداخت. بعد از آن، از عراق روی به خراسان نهاد؛ منزل به منزل طی می کرد تا به دامغان رسید و از دامغان به بسطام، از بسطام به جاجرم، از جاجرم به اسفراین، از اسفراین به نیشابور، از نیشابور به طوس، و از طوس به مرو. مردم مرو چون شنیدند که هشام علقمه در طوس فرود آمد، قومی که خوارج بودند، شادی می کردند و قومی که محبّ خاندان بودند، ملول گردیدند.

اما چون هشام به مرو رسید، مردم به پیشواز رفتند و او را در حجره ای فرود آوردند؛ بزرگان تعظیمش کردند. بعد از آن که مردم خوارج از دست و پای کمتر شدند، خواجه کثیر بن عبدالله با پسرش قاسم، و جوانان [۹-ب] و اتباع خود درآمدند. خواجه تحفه، بسیار همراه داشت، بگذرانید. هشام سر برآورد و گفت: هَی، کثیر ابوترابی که می گویند تویی؟ خواجه گفت: بلی منم، اما قصهٔ ابوتراب [ی] در پیش خلیفه روشن خواهد شد. هشام گفت: مرا بر تو حکم بند است، و خلیفه فرموده.

دست کرد و نشان بیرون آورد. خواجه گفت: ما پیش ازین معلوم کرده ایم! در حال، دست به بند داد و هشام فرمود تا خواجه را بند کردند. هشام گفت: بیشتر از سه روز مهلت نیست که اینجا باشی!

خواجه گفت: اگر مرا این زمان روانه می کنی، می روم؛ مرا در مرو هیچ نگرانی نیست. بعد از آن، خواجه از پیش هشام بیرون آمد؛ و هشام پنجاه سوار بهادر موکل خواجه کرد، و سفارش بسیار کرد. خواجه را با بند گران روانه درگاه هشام عبدالملک ساخت. اما خواجه بسیاری تبرک نیکو همراه برداشته، عزم شام کرد. بعد از مدّتی که خواجه زحمت راه بکشید، به دمشق رسید. خواجه را از راه به زندان فرود آوردند و هشام را خبر

دادند که کثیر بن عبدالله، ابوترابی ای که در مرو بود،^۱ آورده اند. هشام فرمود: او را فردا حاضر کنید در بارگاه، چرا که امروز بیگاه است و من با او کار دارم!
اما چون شب بر سر دست برآمد، و عالم نورانی ظلمانی شد، چنان که استاد گوید:

نظم

نمازِ شام کز امواج این دریای دولابی
برآمد زورق زرّین، فروشد طشت سیمایی
زِ اوج و موج این دریا برآمد صد هزار انجم
چو در روی محیطِ گل شناور مرغکِ آبی

در آن شب خواجه کثیر به خواب نرفت و همین را تکرار می کرد و شفیع می آورد؛ «

بیت

اللّٰهی به اعزاز آن پنج تن

نبی و ولی و دو فرزند و زن

که مرا از شرّ این خارجی، هشام بن عبدالملک، در پناه خود نگاهدار!» و خواجه آن شب، همه شب، در تصرّع و زاری با خدای خود بود و، ازین جانب، هشام در قهر و غضب که «فردا سزای آن ابوترابی را در کنار او نهم که دیگران را هوس نشود که دیگر نام ابوتراب را بر زبان رانند!»

القصّه، چون آن شب رفت، [۱۰-الف]

بیت

چو خورشید تیغ از میان برکشید

شب تیره را چادر از سر کشید

هشام بن عبدالملک فرمود تا خرگاه سرخی از سقرلاط^۲ بر در کوشک او بزدند و در خوردِ خرگاه رخت انداختند، تختی از زر بنهادند و در خرگاه را بر انداختند. آن ملنگ^۳ بر آن تخت نشست و گفت تا وضع و شریف در آنجا جمع شدند و سالاران بر در خرگاه جرگه کشیدند^۴ و بایستادند. آوازه در شهر افتاد که خراسانی ای را آورده اند [که] او را کثیر می گویند و

۱. اصل: که در مرو بود ابوترابی.

۲. سقرلاط (سقرلات، سقلاط، سقلطون، سقلاطون) = نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده بافت بغداد را

گویند، پارچه ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود.

۳. ملنگ (شاید مُلنگ) = سرخوش، تردماغ.

۴. جرگه کشیدن = حلقه زدن و صف کشیدن.

بزرگ آن مملکت است؛ و ابوترابی است. اکنون، هشام خلیفه او را آورده است و امروز او را سیاست می‌کند.

مردم عوام التّاس و خلائق دمشق، از هفت ساله تا هفتاد ساله، در آن میدان جمع گردیدند. بعد از آن، موکلان و یساولان^۵ خواجه را از زندان بیرون آوردند و روانه آن بارگاه شدند تا به نزدیک آن بارگاه و کُندلان^۶ و سراپرده رسیدند.

اما خواجه پیشکشی که آورده بود، گفت که تا بیارند. از جمله پیشکشی [ها] چهل غلام ماهروی بود که بیست تن غلامان رقاص بودند و بیست تن دیگر گوینده و خوشخوان و سازنده بودند؛ چهل اسب را، هر یک [با] زین زرّین و زین پوش غیر مکرّر، و چهل شتر آراسته با جهازهای ابریشمین، و چهل استر که هر یک هزار تَنکه^۷ ارزیدی، و چهل تخته جامه نفیس، همه را حاضر گردانیدند.

بعد از آن، خواجه غلامان را گفت: چون من خلیفه را سلام کنم و اشارت کنم، اوّل اسبان را بگذرانید، و دیگر استران را، و دیگر شتران را، بعد از آن سازها را به نوازش درآورید و خواننده‌ها بنیاد خوانندگی کنید، و رقاصان در رقص آید و شعرها بخوانید. محلی که بگویم خاموش، آن تخته‌های جامه را بگذرانید!

چون این یراقها را ترتیب کرد، خواجه کثیر پیش هشام آمد و سلام کرد. هشام سر برآورد و گفت: هی، ابوترابی که می‌گویند تویی؟

خواجه کثیر گفت: بنده ام، ولیکن [دیگر] ابوترابی [ها] در بیرون اند؛ اگر خلیفه امر فرماید، بنده به عرض رساند.

هشام [۱۰-ب] دیگر هیچ نگفت تا خواجه اشارت کرد به غلامان. بعد از آن، کسان خواجه آن پیشکشها را بگذرانیدند، بدان نوعی که خواجه فرموده بود؛ و آن رقاصی و خوانندگی که هشام حیران بماند. چرا که هرگز این نوع اساسه^۸ پادشاهی ندیده بود و نشنیده [بود]. بعد از آن، گفت: ای خواجه کثیر، همه چیز تو خوب است، اما این چه معنی داشت که صخره بن عبدالله برای من خبر فرستاده بود که تو ابوترابی ای؛ و من از تو پرسیدم، تو این چنین جواب به ما دادی و این اساسه به ما نمودی؟

خواجه، در حال، در برابر هشام به دوزانو درآمد و گفت: زندگانی خلیفه دراز باد!

۵. یساول = چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد، حاشیه نشینان و ملازمان.

۶. کُندلان (کُندلان) = خیمه ای بزرگ که در پیش درگاه ملوک بر پای دارند.

۷. تَنکه (تَنکه) = قرص رایج، خواه از زر، خواه از نقره و مس.

۸. اساسه = سامان و جمعیت بسیار (برهان قاطع)

[همانا] که صخره مردی طامع است، چنان که خراسان از طمع او نزدیک است که خراب شود. این زمان هرکس را که او شنود که اندک دنیایی دارد، فی الحال، اسم ابوترابی بر وی نهاد و خود گواه است، و خود دعوی کن، و خود حاکم. این بنده را پدر و پدران همه خدمت پدران شما کرده اند و هرگز نام ابوترابی بر ما ننهاده اند. چون مرا به دولت خاندان^۹ لب نانی^{۱۰} هست، صخره طمع کرد و این نام را بر ما نهاد تا من کشته شوم و مال مرا تصرف کند. اما هشام ندانست که خواجه کدام خاندان را گفت. هشام گفت: ای خواجه، گواه داری؟ خواجه گفت: بلی.

پس، هشام فرمود که خواجه در زندان باشد تا گواهان او از خراسان بیایند.^{۱۱} خواجه را به زندان آوردند و خواجه، در حال، نامه انشا کرد از برای بزرگان مرو و به دست قاصد جلدی داد و فرستاد؛ و آن چه در مجلس هشام دست داده بود، به تمامی به قاصد بگفت که به زبانی هم باز گوید:^{۱۲} و قاصد را گفت: اکنون، خلاصی من وابسته محضر^{۱۳} است و جلدی تو، باید که از ظلم صخره و ناپاکی او همه در محضر بنویسی و گواهی چند درو ثبت کنند! پیاده، فی الحال، گلبانگ بر قدم زد^{۱۴} و بعد از چند روز به مرو رسید و آن خبر را بگفت و نامه را داد. مردم از خواجه این بار حسابی دیگر گرفتند و به خانه قاضی جمع شدند؛ و محضری کردند از ظلم صخره و ناپاکی او که «آن چه خواجه به عرض رسانیده، هزار چندان است. [۱۱-الف] راضی ایم که املاک خود را به او بگذاریم و دست عیالان خود را بگیریم و سر در جهان نهیم.»

قاصد چون محضر را بستد، در حال، باز گردید و به مدت بیست روز به دمشق آمد؛ و آن محضر را بیاورد و به دست متعلقان خواجه و پسرش قاسم داد. آن محضر را بردند و به دست هشام بن عبدالملک مروان دادند. هشام چون که محضر را بخواند، در حال، نامه ای به هشام علقمه نوشت که «صخره را بند کرده، به شام فرست و تو ضبط خراسان می کن تا ما کسی را روانه سازیم!»

اما چون نامه به هشام رسید، هشام از هوا گرفت و گفت «محصول عراق و خراسان مرا شد!» در حال، فرمود تا صخره را بند گران برگردن نهادند و به صد موکل سپرد و

۹. اصل: به دولت خاندان شما. البته «شما» ابهام سخن خواجه را از میان می برد.

۱۰. لب نان = کناره نان و کنایه از پاره ای نان باشد و به اصطلاح امروز «لقمه نانی».

۱۱. اصل: بیاید.

۱۲. اصل: گوید.

۱۳. محضر = نوشته ای که برای اثبات دعوی به امضا و مهر مطلعان رسانند.

۱۴. گلبانگ (گلبام) = آواز بلندی که شاطران، قلندران و معرکه گیران در هنگام شلنگ زدن و معرکه بستن به یکبار برکشند؛ گلبانگ بر قدم زدن = کنایه از جلد و تیز رفتن است.

روانه شام کرد.

اما درین جانب، هشام خلیفه را اندک ضعفی روی نموده بود و پریشان خاطر بود که یکی گفت: اینک، صخرة را از خراسان آوردند.

هشام گفت: من بر سر حضور نیستم، او را پیش من میاورید؛ ببرید و رویش را سیاه کنید، گرد بازار بگردانید، هزار چوبش بزنید و، بعد از آن، گردنش را بزنید و به آتش او را بسوزانید!

پس، آن لعین را سوگند نامه^{۱۵} گرفت و بدان زاری هلاک شد و هشام بن عبدالملک در آن بیماری بمرد.

پسرش ولید به خلافت نشست تا ضبط ملک کند. او را نیز مرضی پیدا شد که بدتر از آن نباشد. یک سال و دو ماه بدان مرض گرفتار بود و در آن خستگی خلافت می کرد تا ضربت عزرائیل بدو خورد و به جهنم پیوست. بعد از آن، محمد بن ولید به خلافت نشست و ده ماه ایام خلافت او بود که ناگاه ملک الموت قبض روحش بکرد و به مالکان دوزخش سپرد.* اما خواجه کثیر همچنان در زندان هشام می بود تا مروان حمار به خلافت بنشست؛ و هنوز کودک بود، اما سگی بود از سگان جهنم. القصه، آن سگ بی اعتبار، مروان حمار، به خلافت بنشست و ملک را بر خود راست کرد. منجمان را طلب کرد و گفت: در طالع من نگاه کنید و ببینید که مدت خلافت من چند سال خواهد بود و زوال چند!

منجمان احتیاط کردند در اسطراب و گفتند: [۱۱-ب] چهل سال به استقلال خلافت کنی، اما از دهستان خراسان شخصی پیدا شود و خروج کند. اگر به دفع او مشغول نشوی، زوال مملکت ازو باشد.*

مروان گفت: کسی را باید فرستاد به خراسان که دفع آن کس بکند! امرا و وزرا گفتند: که را^{۱۶} بفرستیم که خراسان را ضبط تواند کرد و به دفع او مشغول شود؟

مروان حمار گفت: هیچ کس به از نصر سیار نیست که او از نبیره زادگان شمر ذی الجوشن، علیه العنة، است؛* و بغایت دشمن خاندان ابوتراب است؛ و سوار دلیر است. [نصر سیار] وصلت کرده بود با پادشاهان پیشین، و دختری بدو داده بودند که او را شمشه بنت عنق^{۱۷} می گفتند. القصه، [مروان] نصر سیار را طلبید و گفت: ترا می باید رفت

۱۵. اصل: سوگند؛ و به گمان باید سوگند نامه باشد که مراد همان محضری است که همراه با سوگند مردم مرو نوشته بودند؛ و این در تاریخ بیهقی نمونه بسیار دارد.

۱۶. اصل: آیا که را ...

۱۷. اصل: شمشه بن عنق.

به خراسان که خراسان را نیک نگاه داری!

پسران خزیمه، علا را همراه [وی] کرد که، پیش از زمان صخره، پادشاه و پادشاهزادگان بودند- چون قاسم، و ابوالقاسم، و نصر، و ابراهیم، و شدید، و جدید- و مالک بن عسر، و مهران مرد آزمای، و سهل بن معاد، و عقیل اعظم، و خلف ایوب، و خواجه محمد طاهر خجندی [را همراه نصر سیار فرستاد]. و تمام اختیار نصر سیار را مروان به دست خواجه محمد طاهر خجندی داد و گفت: ای نصر، باید که از سخن او به در نروی و هیچ کار بی مشورت او نکنی!

نصر قبول کرد و مروان در حال منشی را طلب کرد و در پیش خود بنشاند و بفرمود که تا از کابل، و زابل، و بدخشان و جمیع خراسان زمین تاری در تحت تصرف نصر سیار باشد؛ و او حاکم باشد، چنان که اگر خواهد، بکشد و اگر خواهد، ببخشد؛ و هیچ کس از حکم او سر نیچد.

چون نشانی بدین صیغه^{۱۸} بنوشت، نصر سیار را اسب و جامه داد و روانه کرد. بعد از آن، منجمان را دیگر باره جمع کرد و گفت: اینها را که من به خراسان فرستادم همه غریب اند و وقوف آنجا ندارند. کسی می باید که صاحب وقوف آنجا باشد و داند که دشمن ما کیست و دوست ما کیست، و تواند که مال آنجا را از سر کفایت ضبط نماید. دیگر خود شما می گوئید که شخصی از آن سرزمین خروج خواهد کرد که دشمنی کند با ما. پس، اکنون یکی را پیدا نمایید که [۱۲-الف] او را صاحب مال و میرتمن^{۱۹} آنجا کنیم تا مال من فوت نشود و تمام به خزانه فرود آید!

پس، امرایی که حاضر بودند، از منجم و غیره، گفتند: زندگانی خلیفه دراز باد که ما یک رقم کشیده ایم و شخصی را از آن دیار پیدا کرده ایم که در همه جا صاحب وقوف است، به تخصیص خراسان زمین؛ و مردی بزرگزاده است و حسابدان.

مروان گفت: این چنین کس می باید که او از خود ترسد و مال من نخورد؛ و اگر چنان که چیزی باقی آورد،^{۲۰} من توانم که ازو بستانم.

۱۸. اصل: سیقه. صیغه به معنی نوع، صورت، طریقت است.

۱۹. میرتمن = مخفف امیر تومان است و، به لفظ مغول، ده هزار را تومان می گویند؛ و نیز در حاکمیت مغول هر منطقه ای که خراج آن به ده هزار دینار می رسیده است، تومان خوانده می شد. و کلمه «تومانان» برای ایالات به کار می رفته است. میرتومان در زبان نظامی فرمانده ده هزار سرباز را می گفتند و در دستگاه اداری به بزرگ ایالت و منطقه اطلاق می گردید. و واژه به همین معنی اخیر در مورد خواجه کثیر به کار رفته است.

۲۰. باقی آوردن = کسری آوردن بعد از تفریق حساب دخل و خرج، بدهکار شدن.

شخصی بود که او را خواجه منیر نیشابوری می گفتند و او با خواجه کثیر دوست بود و در پیش مروان حمار مقرب بود. هر چه او گفتی، مروان از سخن او به در نرفت. چون دید که مروان در باب فرستادن کسی مبالغه تمام دارد، در حال سر بر آورد و گفت: یک شخصی سه سال است که در زندان شماس، از زمان هشام عبدالملک، و بی گناه است؛ صخرة او را در بند کرده بود و هشام او را بی گناه فرستاد و در زندان کرد؛ بی گناهی او عاقبت ظاهر شد. آن بود که هشام صخرة را بکشت و خود نیز بیمار شد و وفات یافت. بعد از آن، ولید بر جاش نشست؛ و او نیز بعد از یک سال و دو ماه بمرد، پسرش محمد بن ولید بر جاش نشست؛ بعد از دو ماه،^{۲۱} او نیز بمرد؛ و هیچ کس به [سر] وقت خواجه کثیر نیفتاد و سه سال است که در زندان بی گناه در بند است. اکنون، اگر عنایت و شفقت پادشاه باشد، به ازو کسی نیست. مروان گفت: هی، خواجه منیر، روا باشد که تو صاحب اختیار من باشی و همچنین کسی را دانی که بی گناه است و در زندان باشد مدت سه سال؟ عجب است از شما که با من هیچ نگفتید و مرا آگاه نکردید!

خواجه منیر گفت: ای خداوند!

بیت

تا در نرسد وعده هر کار که هست

سودی ندهد یاری هر یار که هست^{۲۲}

ما می دانستیم، اما کار در بند وقت است.

پس، مروان حکم کرد که خواجه کثیر را از زندان به در آورند و خلعت بپوشانیدند. وزارت تمام خراسان را بدو داد و سفارش بسیار کرد [که]: ای [۱۲-ب] خواجه، باید که از شخصی که منجمان می گویند پیدا شود و زوال این خاندان ازو باشد، دایم با خبر باشی^{۲۳} و او را پیدا کرده، پیش من بفرستی!

خواجه به زبان گفت بلی، اما به دل گفت «آیا این راست باشد یا نه!» بعد از آن، خواجه یراق بکرد و از دمشق به اصفهان آمد.

۲۱. پیش ازین، راوی خلافت محمد بن ولید را ده ماه گفته بود.

۲۲. این بیت نخست یک رباعی است منصوب به ابوسعید ابوالخیر که بیت دوم آن چنین است:

تا زحمت سرمای زمستان نکشد پرگل نشود دامن هر خار که هست

۲۳. اصل: با خبر باش.

رفتن اسد و حلیمه به اصفهان و به دنیا آمدن عبدالرحمن

اما آمدیم به قصهٔ اسد بن جنید و عمران برادرش که ایشان در ده ماخان بودند که پیشتر خوانده شد. چون خواجه کثیر را آن واقعه دست داد و بند کردند، مردمان او متواری شدند و هریک سر خود گرفتند. اسد و عمران نیز که از ماخان بیرون آمدند و عزم عراق کردند، از ترس صخره بن عبدالله می رانندند تا از ولایت خراسان به در آمدند و به اصفهان آمدند.

اما راوی گوید که در اصفهان حجاج ظالم حاکم بود، و پادشاه چند روزه بود. ظلم آن سگ حرامزاده به مرتبه ای بود که شب مردم در خانه های خود قرار نمی توانستند گرفت. اما چون اسد به اصفهان در آمد، روزی چند بود. عمران برادرش گفت: ای برادر، مرا دل درین شهر نمی گیرد، چرا که این حجاج حاکم ظالم است؛ و دیگر آن که هر روز شخصی را گرفته اند به علت آن که توابوترابی ای. اگر آن که زر دارد، می ستانند و در بند و بلا گرفتارش می کنند و اگر آن که چیزی ندارد، فی الفورش می کشند. برخیز ای برادر! اگر سخن من را قبول می کنی تا برویم به ملک دیگر و به شهر دیگر و، آهسته آهسته، خود را به وطن خود برسانیم. اگر چنان که به بصره رسیم، آنجا را خوش تعریف می کنند و خوش نشان می دهند، برویم و در بصره ساکن شویم و در پی کاری باشیم!

اسد گفت: ای برادر، بدان که عورت من، حلیمه، آبستن است و نزدیک است که بزاید. من نمی توانم که او را در شهر غریبی بگذارم و به بصره بیایم. همه جا ملک خداست، جلّ جلاله، ما را به کسی کاری نیست، کسی با ما چکار داشته باشد؟

عمران گفت: پس، ای برادر، من میروم به بصره.

اسد دید که به جد دارد، ساز راه عمران کرده او را روانه کرد. عمران راه بصره را در پیش

گرفت تا به داستان^۱ [۱۳-الف] او برسیم.

۱. متن پوشیدگی داشته و، پس از بازسازی، به خطی دیگر افزوده اند «به دستیاری» که به نظر بی جاست و به گمان تصحیح گردید.

اما راوی گوید که چون اسد، عمران را روانه کرد و عمران راه بصره در پیش گرفت، او را غم سخت دست داد. شب شد و چون آن شب گذشت، روز پر نور در حضور آمد. چنان که استاد گوید:

نظم

روز دیگر که طفل این مکتب

صفحه را شست از سیاهی شب

آسمان زد به رسم هر روزه

قلم زر به لوح فیروزه

اسد چون صبح گردید، به بازار آمد و گرد بازار سیر می کرد که ناگاه، [متوجه] به رو به رو شد. خواجه قیس بن عامر در گذار افتاد که به دیوان حجاج ظالم می رفت، چرا که وزیر حجاج بود. اما از دل و جان دوستار خاندان محمد و علی بود و این راز را مخفی می داشت، از آن که بزرگان گفته اند که «مذهب را، و زر را، و زن را پنهان باید داشت.»

خواجه قیس را چون چشم بر اسد بن جنید افتاد، خوش جوان خوش صورتی را دید که بوی آشنایی [و] محبت علی از او می آید. در حال، برو سلام کرد. اسد بن جنید نیز چون بر عامر نگاه کرد، خوش چهره ای نورانی دید. فی الحال، جواب سلام خواجه را داد و تعظیم کرد. بعد از آن، خواجه قیس اشارت کرد به غلام که این جوان را ببر و در میان خانه بنشان و حرمت بدار تا من از دیوان حجاج باز گردم!

غلام خواجه قیس پیش آمد و اسد را تعظیم کرد و گفت: ای جوان، بیا تا به خانه رویم که خواجه من چنین امری کرده است، تا از دیوان حجاج باز گردد و به تو مهمتی دارد.

اسد را دل متغیر شد و با خود گفت «دیدم که سخن برادر نشنیدی و اکنون در زحمت افتادی؟ و دیگر آیا این خواجه با من چه مهم دارد که بی واسطه مرا به خانه خود حکم کرد که ببرند؟^۲ اکنون، چه فایده دارد، سرپیچی نمی توان کردن!» در دل گفت که «خدایا خود را به تو سپردم!» و رضا به قضا داده، همراه غلام شد و می رفت تا به خانه خواجه رسیدند. غلام، فی الحال، او را به مهمانخانه درآورد و بنشانند. ماحضری در پیش اسد [نهاد]، و اسد طعام بخورد.

اما چاشت سلطانی شد؛ خواجه از دیوان حجاج باز [۱۳-ب] گشت و به خانه آمد و گفت: ای غلام، آن جوان را که گفته بودم به خانه ببر، کو آن جوان؟ غلام گفت: در مهمانخانه است.

۲. اصل: که ببرد.

گفت: چیزی آوردی که بخورد؟

غلام گفت: بلی.

خواجه قیس، در حال، برخاست و به پیش اسد آمد. فرمود که تا چیزی که از برای خواجه پخته بودند، بیاورند. خواجه، اسد بن جنید را طلب کرد و آن طعام را با هم واصل ساختند.^۲ بعد از طعام، خواجه قیس احوال پرسیدن گرفت که: ای جوان خوبروی، احوال خود را با من بگوی که از کجا می آیی و به کجا می روی؟ از من پوشیده مدار که از تو بوی آشنایی می آید!

اسد دانست که خواجه قیس هم مذهب اوست. در حال، قصه خود را باز نمود و قصه خواجه کثیر که بر سر او چه آمد از صخره؛ و او را بند کردن و بردن او به پایتخت هشام بن عبدالملک، [و گفت:] ما با برادر خود سرگردان شدیم. برادر من امشب به طرف بصره به در رفت. من چون عورت حامله ای داشتم، نتوانستم به در رفتن تا اکنون که به دیدار مبارک شما مشرف شدم.

خواجه قیس چون احوال او را دانست، گفت: تو هیچ غم مخور، هر روز پیش من تردد می کن که تا با تو کسی را سخن نباشد که حجاج ظالم بدی است. من کاری به جهت تو پیدا کنم که ترا از آنجا حاصلی باشد. روزگاری با هم بگذرانیم که عاقبت زوال این ظالمان پیدا شود. و منجمان گفته اند که زود باشد شخصی پیدا شود که بیخ این خارجیان را و ظالمان را برگردد.^۳

اما چون اسد بن جنید این مراعات و لطف از خواجه قیس بدید، بغایت خرم گردید. خواست که دست خواجه را ببوسد. خواجه او را در کنار گرفت و گفت: ای پهلوان اسد، تو مرا همچون برادر شدی و مرا با تو محبت عجب پیدا گردید. اما برخیز و به خانه خود باز رو که عورتت گوید «امروز چه شد که شوهرم دیر می آید؟» و دلش در بند تو باشد.

پس، اسد برخاست و خواجه را دعا گفت و روانه خانه خود گردید. چون به خانه رسید، [۱۴-الف] به اندرون خانه درآمد. دید که حلیمه خاتون بسیار گریسته بود. پس، اسد گفت: ای یار جانی من، چرا گریسته ای؟

حلیمه گفت: چون نگریم که شهر غریبی است و تو بیرون رفتی و امروز تا بدین وقت رسید و تو باز نیامدی. مرا دل به صد راه رفت و فکرها کردم، چرا که عجب زمانه ای است! اسد گفت: غم مخور! که ما را به دولت خاندان محمد و علی دوستی پیدا شد که در این

۳. واصل ساختن، درین متن به معنی صرف کردن و خوردن آمده است، و این تعبیری است تازه و بدیع که در فرهنگها دیده نشد.

۴. اصل: بیخ برگردد.

شهر همتای او نیست و وزیرِ حکام^۵ است؛ و مذهبش همچون مذهب ماست. حلیمه گفت: ای اسد، زینهار که به سخن اینها فریفته نشوی و اظهار مذهب خود ندهی که زود خود را به کشتن می دهی!

ایشان درین سخن بودند که شخصی حلقه بر در زد. امیر اسد برخاست، بر عقب درآمد و در را گشود، دید که همان غلام خواجه قیس است که او را به خانه برده بود. در حال، درآمد و یک خروار آرد آورده، انداخت و هزار دینار زر به اسد داد و گفت: خواجه می گوید که چون اینها تمام شود، دیگر به خدمت شما ایستادگی داریم.

اسد گفت: خواجه کرم می کند و غریبان را از خاک بر می دارد. بعد از آن، دست کرد و ده تنکه از [آن] هزار دینار به غلام داد. و چون غلام بازگشت، اسد به خانه درآمد و روی به حلیمه کرده، گفت: اکنون، دل را جمع دار که این خواجه قیس از آنها نیست و از ماست.

حلیمه نیز خرم شد و از آن ملالت بیرون آمد. روزگاری می گذرانید تا یک شب حلیمه را درد زادن بگرفت. اسد را خواب خوش ربوده بود. در خواب دید که تمام عالم سیاه شده بود و از زیر دامن او روشنایی پیدا شد که تمام عالم بر مثال روز روشن گشت. * صبح پیش مُعَبَّر رفت و گفت: ای معَبَّر، این چنین خوابی دیده ام.

مُعَبَّر گفت: ای جوان، خاموش باش و این خواب را به کسی مگو که ترا خدای تعالی، جلّ جلاله، فرزند خوب صورتی بدهد که تمام عالم را به راه راست آورد؛ و عالم را از خارجیان و ناسزا پاک گرداند.

اسد خوشحال گردید. به خانه آمد و این صورت خواب دیدن و معَبَّر تعبیر کردن به حلیمه بگفت. حلیمه خوشدل گردید. اما چون آفتاب بلند شد، حلیمه را [۱۴-ب] خدای تعالی پسری داد که از نور رویش پنداشتی که آفتابِ دیگر در خانه پیدا شد.

نظم

پسر زاد ماهی که گفتیش مهر

فرود آمد اندر کنارِ سپهر

به خوبی پری و به پاکی هنر

به پیکر سروش و به چهره پدر^۶

۵. مراد حاکم است و درین متن اسم جمع مکرّر به جای اسم مفرد به کار رفته است.

۶. این دو بیت از منظومه «گرشاسبنامه اسدی طوسی است و در تولّد «تور» پسر جمشید سروده است.

در آن شب که خدای تعالی حلیمه را پسری داد، خواجه قیس را هم دختری داد که از پرتو رویش ماهتاب گرفت. چون صبح گردید و آفتاب عالمتاب سرزد، اسد به ملازمت خواجه قیس رفت و احوال باز نمود که خدای تعالی ما را پسری داد. خواجه گفت: ما را نیز خدای تعالی دختری کرامت کرده. ای اسد، شما عورت خود را بدینجا آورید تا مادران شیر بدین فرزندان دهند، تا همشیره باشند. پس، اسد بیامد و پسر خود را با حلیمه برداشت و به خانه خواجه قیس آمد. چون اسد پسر را پیش خواجه قیس برد و در کنار خواجه نهاد، رویش را بگشود. شکلی دید که در عمر خود بدان شکل آدمی ندیده بود، از بس که خوش محاوره^۷ بود. بوی مردی و شجاعت از آن کودک می آمد. چون نگاه کرد، خال سبز و رگ هاشمی از پیشانی او پیدا شد. خواجه متحیر شد و گفت «این عجب کودک است، بلکه این باشد که تخم مروانیان را براندازد!» پس، خواجه گفت: این را عبدالرحمن نام باید نهاد! دختر خود را میمونه بانو نام کرد، چرا که به فال گرفت که «این دختر بر من مبارک باشد که این نوع پسری همشیره او شد.» بعد از آن، ایشان روزگار به خوشی می گذراندند.

۷. خوش محاوره = در فرهنگها به معنی خوش صحبت است، ولی درین متن به معنی خوش منظر و خوشرو آمده است.

کشته شدن اسد و کور کردن حجاج حلیمه و از شهر راندن

اما راوی گوید که یک روز دربان حجاج را اجل برسید و بمرد. حجاج، خواجه قیس را طلب کرد و گفت: ای خواجه، درباری که محرم ما بود از عالم رفت. اکنون، می خواهم که یک درباری برای من پیدا کنی که کم ازو نباشد!

خواجه گفت: همچنین باشد!

در حال، نوکری فرستاد و اسد را طلب کرد. اسد آمد و خواجه به بهانه ای از جا برخاست و بیرون آمد و به اسد گفت: بدان و آگاه باش که حجاج مردکی حجت گیر^۱ است، و دربان می خواهد که من [۱۵-الف] ترا رقم کشیده ام.^۲ اکنون، اگر از تو پرسد که «نام تو چیست؟» بگو: «حنطله.» و اگر از تو پرسد که «مذهب تو چیست؟» بگو که «مذهب امیرالمؤمنین.» چرا که این حرامزاده های سگ، مروان حمار را امیرالمؤمنین می خوانند؛ و پندارند که تو مروان حمار را امیرالمؤمنین می خوانی.

اسد گفت: ای خواجه، فرمانبردارم!

خواجه او را به پیش حجاج آورد. اسد چون درآمد، سلام کرد و سری فرود آورد. حجاج نگاهی بر اسد کرد، مردی قوی هیکل و خوب صورت دید،^۳ نام و مذهب پرسید. به همان طریق که خواجه گفته بود، اسد جواب آن سگ را داد. پس، حجاج گفت: مرسوم را قرار دهید!^۴

خواجه قیس مرسوم اسد را آن نوع که می خواست، قرار داد و به درباری او بازداشت. تا

۱. حجت گیر و حجت گرفتن درین متن مکرر به معنی بهانه گیر، ایراد گیر و سختگیری به کار رفته است.

۲. رقم کشیدن به معنی نوشتن، درنظرگرفتن آمده است.

۳. اصل: و خوب صورتی را دید.

۴. مرسوم = مقرری، موجب و ماهانه ای که در دفتر ثبت شود. مرسوم قرار دادن = دستمزد تعیین کردن باشد.

دو سال و نیم ازین حکایت بگذشت و دربارنی^۵ حجاج را به ناچار می کرد و دلش دایم پرغم بود که ملازم خارجی باید بود.

روزی اسد به خانه می رفت، پیش پیش او شخصی می رفت و در دوشش پیراهن و دستاری بود و در دستش کاسه ای ماست بود. ناگاه، آن فوطه^۶ که در دوش داشت، در پایش پیچیده شد و افتاد. آن کاسه ماست بریخت و پیشانیش بر سنگی خورد و شکست، خون بیرون آمد. آن خارجی از زمین برخاست و ناسزا گفتن آغاز کرد و ژاژ می خایید، که اسد در قهر رفت و گفت: ای سگ مادر به خطا! تو کور بودی، افتادی؛ امام چه کند؟

و از قهر، یک طپانچه بر وی بزد که چهار دندانش شکست و خون روان شد. آن بدبخت دست دراز کرد و دامن اسد را بگرفت که: هی، این ابوترابی است، مرا کشت!

فریاد و فغان بر آورد، چنان که مردم بسیار جمع شدند و بیشتر آن مردم خوارج بودند. اسد را در میان گرفتند و سنگ و چوب بر اسد می زدند. اسد با خود گفت «اکنون، کار از دست رفت، خود را به نامردی به کشتن نتوان داد! من هم ازین خارجیان چندی را بکشم و داد دل خود را بخواهم!» چوبدستی در دست داشت به جهت دربارنی؛ و سرو بن [۱۵-ب] او را به آهن و فولاد گرفته بود. از زیر بغل بیرون آورد، انداخت و گرفت، صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و آن چوبدستی را در میان خارجیان نهاد. هر که را بر گردن می زد، خورد می شکست و هر که را بر کله می زد، مغز او را پریشان می ساخت.

القصه، ده-دوازده خارجی بی دین را در آن کوچه به جهنم فرستاد. اما چون مردم بسیار بودند، او را گرفتند و اسد نتوانست به در رود. و یک کس چه تواند کرد؟ اسد را فرو گرفتند.

شعر

پشه چو پرشد بزند پیل را

باهمه تندی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق

شیرِ ژیان را بدرانند پوست^۷

القصه، مردم خوارج هجوم کرده، دست و گردن اسد را بر بستند و، دوان دوان، به درگاه حجاج آوردند؛ و حجاج را ازین سخن آگاه کردند که: این دربان شما که خواجه قیس آورده بود، ابوترابی است!

۵. اصل: دربان.

۶. فوطه (معر. فوته) = دستمال، رومال؛ لنگ گرمابه.

۷. شعر از گلستان سعدی است: باب سوم، در فضیلت قناعت.

و احوال را گفتند. این حجاج لعین، همین قدر که شنودی که کسی گفتی که فلان کس ابوترابی است، او هیچ پرسش نکردی و فرمودی که آن کس را همانجا بکشتندی. اما چون^۸ حجاج آن غوغا و آشوب بشنود، در حال، بفرمود که تا اسد بن جنید را شهید کردند؛ و آن جوانمرد شهید شد، رحمة الله علیه.

مصرع

جانش مقیم روضه دار السرور باد!

در حال، حجاج ظالم بفرمود: هی، بروید و پسر و زنش را بیارید که تا هلاک کنیم! چون حکم حجاج، آن سگ پرلجاج، چنین شد، در حال، موکلان پیامدند و حلیمه را با عبدالرحمن از خانه به زاری زار به بیرون کشیدند؛ و حلیمه دیگر باره حامله بود و فرزند هشت ماهه در شکم داشت. او را کشان کشان می بردند. و عبدالرحمن سه ساله بود. یک کس خواست که امیر عبدالرحمن را از جای بردارد، عبدالرحمن به خاک افتاد؛ و آن شخص هر چند خواست که عبدالرحمن را بردارد، نتوانست و زورش نرسید. تا عبدالرحمن دید که مادرش را از در خانه موی کشان بردند، خود برخاست و از پس [۱۶-الف] مادر دوید و در مادر آویخت. پس، ایشان را به خواری و زاری هر چه تمامتر به نزد حجاج ظالم بردند. حجاج چون ایشان را بدید، حکم کشتن کرد که، در آن حالت، خواجه قیس در رسید و دید که جلاد ایشان را می برد که بکشد. در حال، یک مشت زر به جلاد داد و گفت: یک ساعت موقوف دار تا من پیش حگام روم و راحت برسانم!

در حال، از در بارگاه درآمد. حجاج ظالم با خواجه قیس تند شد و گفت: ای قیس، من پنداشتم که تو دوست مایی، تو خود دشمن ما بوده ای! خواجه قیس گفت: چون؟

حجاج گفت: من مردی می خواستم که هم مذهب ما باشد. ای خواجه، تو رفتی و این ابوترابی را آوردی و دربان من کردی؟ سه سال مرسوم از من گرفت بغیر از انعام؛ و مرا اینقدر از مرسوم دادن باکی نیست که اگر سگی مرسوم مرا خورده بودی، به ازین ابوترابی بودی! اکنون، او را خود کشتم و زن و پسرش را به دست جلاد دادم تا ببرند به میدان و ایشان را بکشند، و دیگر ابوترابیان عبرت گیرند.

چون خواجه قیس این سخن از آن سگ لعین حجاج بشنید، سر برآورد و گفت: زندگانی شما دراز باد! اگر سخن مرا بشنوی، بهتر باشد. که شما خود این مرد دربان را بکشید، خوب. به هر حال، اما که زنان عاجزند و زن کشتن میمنت ندارد. ای حجاج، البته سخن مرا

قبول کنی و این پسر [وزن] را مکش! چرا که من شنیدم که بچه ای هم در شکم دارد، و سه خون ناحق کردن یمن ندارد، و نقصان در دولت شما پیدا شود.

حجاج که این سخن از خواجه قیس شنید، گفت: ای خواجه، من تا المی بدو نرسانم، البته دست ازو باز ندارم!

خواجه گفت: من نیک خواه شمایم و به جهت دولت و کامرانی شما این سخن را می گویم و گر نه، او نه خواهر من است و نه فرزند من! خواهی بکش، خواهی بسوزان! و این که گفتند که این حنظله ابوترابی است، اگر من او را می دیدم، اول من سزای او را در کنار او می نهادم. و دیگرای حجاج، بدان که من بسیاری شنیده ام از حکما، و کتابها را [۱۶- ب] دیده ام، که هر پادشاهی که خون زن بریزد و خون طفل را بریزد و [برایشان] ظلم کند، عمر او به یک سال نمی رسد؛ و آن زمان که شما در میان نباشید، ما همه سرگردان شویم و در عالم بگردیم، اگر زنده بمانیم. پس، من این کلمه را به جهت آن می گویم که این سخنان را شما گوش کنید که شما بسیار سالها زنده باشید و عمر را به شادی بگذرانید؛ و ما هم به دولت شما در حضور باشیم و به عیش و نشاط و فراغت بکوشیم.

حجاج چون این همه سخنان از خواجه قیس شنید، از سر غضب فرود آمد و گفت: این عورت را به خاطر تو نمی کشم، اما می فرمایم که میل در چشمش بکشند و حکم می کنم که درین شهر به ایشان نه کسی نان بدهد و نه آب!

خواجه قیس که این سخن از حجاج شنید، می دانست که حجاج مردی غیور است، دیگر هیچ نگفت. پس آن سگ مادر به خطا فرمود که رفتند و حلیمه بانو را با امیر عبدالرحمن بیاوردند. و فرمود تا آن عورت فقیر را، هم در آن مجلس، میل در هر دو چشم بکشیدند؛* و منادی گرا فرمود: برو در کوچه و بازار منادی کن که هیچ آفریده ای نه نان و نه آب بدین زن و پسرش ندهند؛ و اگر بدهند و من خبردار گردم، با او آن کنم که بر سرایشان آوردم!

منادی گرا این جار را در کوچه و بازار بداد. حلیمه را با عبدالرحمن بدان حال رها کردند و بدان حال ایشان را بگذاشتند. و تمام کوچه و بازار اصفهان از آن منادی و از آن حال خبردار شدند. آنهایی که مؤمن بودند، در دل خود لعنت بر حجاج می کردند و آنهایی [که] خوارج بودند، دست مریزاد می کردند.

پس، حلیمه با چشم کور و دل رنجور، از شوهر و یار و دیار خود دور افتاده، دو روز و دو شب، با عبدالرحمن در اصفهان می گشت در محلات و کوچه ها و دروازه ها. هیچ کس از ترس حجاج ظالم مادر به خطا، که آنچنان جاری زده بود، چیزی به حلیمه خاتون و امیر عبدالرحمن، آن بنده یزدان، نمی دادند و از ترس حجاج ظالم ایشان را از پیش خود دور می کردند.

راوی اخبار گوید که روز سیم صبحی بود که حلیمه خاتون عبدالرحمن را در کنار نشانده بود و پستان [۱۷-الف] خالی را در دهان عبدالرحمن نهاده بود، از تاب گرسنگی، که باشد امیر عبدالرحمن نگرید که درین محل، ناگاه، از قضای پروردگار، کنیزکی سراز خانه به در کرد و ایشان را دید که بدان خواری، زاری و گرسنگی با چشم نابینا می گذشتند.

کنیزک را رحم آمد. و حلیمه با عبدالرحمن از آن کنیزک نان خواستند. کنیزک بیامد، دو تا نان به حلیمه داد. حلیمه آن نانها را به ابومسلم داد. هنوز ابومسلم آن نان را در دهن نهاده بود که خواجه کنیزک آمد و دید که بر در خانه او حلیمه با کودکی نان می خورند. که آن خارجی در غضب شد و یک طپانچه بر روی عبدالرحمن زد و آن نان از دست ایشان بگرفت و در خانه رفت، چوب کشید و بسیاری آن کنیز را بزد. همان لحظه، بر بام رفت و از بام افتاد و گردنش بشکست.

چون آن کنیزک آن حال را بدید، دسته نانی برگرفت، آمد و به حلیمه داد و گفت: آن کس که شما را بی گناه رنجانید، خدای تعالی همان دم او را سزا داد. پس حلیمه راه دروازه را ازو پرسید. کنیزک نشان داد. حلیمه به آن نشان بر در دروازه رسید و از دروازه به در رفت.

راوی گوید که خواجه بازرگانی به جانب خراسان می رفت، دید که عورتی کوری با کودکی نالان و گریان به راه می روند. آن خواجه از حلیمه پرسید: تو چه کسی و این کودک از کیست؟

حلیمه احوال خود را تمامی با خواجه بگفت، چنان چه خواجه را دل بر ایشان بسوخت و گفت: ای زن، من به جانب خراسان می روم و شما را با خود می برم.

حلیمه شاد شد و بر ایشان دعا کرد. بعد از نیم شب، کاروان به جانب خراسان روان شدند؛ و حلیمه ابومسلم را برگردن گرفت و دم دراز گوش [ی] بر دست گرفته، به قرب چند فرسخ راه تا روز از پی کاروان رفت، چنان که به تنگ آمد. آنکه، ابومسلم را بر آن خر سوار کرد.

اما چون روز شد و صاحب خر آن حال را بدید، فی الحال، آمد و حلیمه را بزد و دست او را از دم خر جدا کرد. اندک راهی آن خر نیامده بود که خوابید. چون خرافتاد، چندان که زدند [۱۷-ب] از جای برنخاست، به جهت حلیمه. صاحب خر بار از خر برگرفت و به الاغی

۹. نام ابومسلم برای نخستین بار در متن پدیدار می شود، در حالی که هنوز این نام به وی داده نشده است. به نظر می رسد که داستان سرا دچار شتابزدگی گردیده است.

دیگر بار کرد و روان شد؛ حلیمه آمده، دست خود را بر دم خر نهاد. فی الحال، بر پای خاست و روانه شد. صاحب خر گفت: خر من اوترا بی شده است! آن بازرگانان شفقت کردند و حلیمه را بر آن خر نشانند تا به خراسان برسانند. و حلیمه از اسد حامله بود. چون به دهی رسیدند، حلیمه را درد حمل گرفت و، بعد از آن، به پای درختی آمد و آن بار حمل را بر زمین نهاد. دختر بود. نام آن دختر را سکینه نهاد. * حلیمه ابومسلم را در بیخ درخت بر زمین نشانند و خود برخاست و، به جهت قوت عیالان، به ده رفت تا که خوشه غله ای چند^{۱۰} از زمین برچیند، که صاحب آن مزرعه در جمال حلیمه و [در] چشم او میل کشیدن حیران بماند. آنکه، پرسید: ای عورت، تو چه کسی؟

حلیمه را آن چه بر سر گذشته بود، بگفت. خداوند مزرعه را شفقت شد و حلیمه را بسیار رعایت کرد و نگهداشت نیک حلیمه را بکرد؛ و آن چه از معاش در بایست^{۱۱} بود به او داد، چنان که اوقات حلیمه در آن ده نیک می گذشت.

۱۰. اصل: خوشه چند غله.

۱۱. در بایست (دربای، دربا) = ضروری، نیازمندی، شایستگی.

بازآمدن خواجه کثیر به مرو و همراه بردن حلیمه خاتون و عبدالرحمن به خراسان

اما راوی اخبار، ابوطاهر بن علی بن حسین طرطوسی، چنین روایت می‌کند که چون خواجه کثیر را مروان حمار وزارت نصر سیار داد و او را به خراسان فرستاد، او می‌آمد تا به شهر ری به خانه رئیس فرود آمد. اتفاقاً حلیمه را بدان حال دید و بشناخت؛ و عبدالرحمن را دید. * آنکه، پیرسید: ترا چه حال است و احوال اسد چه شد؟

اما چون حلیمه نام اسد را شنید، زار زار بگریست همچو ابر بهار و آن چه بر سر او گذشته بود، تمام را باز گفت. خواجه در فراق اسد بگریست و حلیمه را با عبدالرحمن و سکینه دلداری داد و به جانب خراسان با خود برد.

اما چون خواجه در خانه خود فرود آمد و سلیمان کثیر را خبر کردند، او با بزرگان شهر و خواجه زاده به پیش خواجه کثیر رفتند، او را بسی با عظمت دیدند. همه بزرگان شاد شدند. [خواجه] از آنجا سوار شد و به ایوان فرود آمد. بعد از آن، مردمان شهر از وضع و شریف [۱۸-الف] با پیشکشهای خوب بیامدند و خواجه را دیدند، بر بزرگی و سلامتی او بسی شادمان گردیدند.

اما بعد از سه روز، تمام محبان حاضر آمدند. روز سیم [خواجه] منشور وزارت را پیش نصر سیار فرستاد. نصر سیار با تمام امرای خود سوار شد و به پیش خواجه آمد. خواجه خلعت خاص مروان را که آورده بود، در نصر سیار پوشانید. و بعد از آن، پیشخانه^۱ و پیشکش در پیش نصر سیار کشید و آنکه، در پیش یکدیگر نشستند. نصر سیار احوال مروان را پرسید و خواجه کثیر [را] در پیش خود جای داد. خواجه بر پای خاست و منشور وزارت را به دست

۱. پیشخانه = آن چه امرا و پادشاهان و بزرگان از پیش فرستند در منازل، از اسباب و ادوات سفر.

نصر سیار داد. نصر چون نشان مروان حمار را دید، برپای خاست^۲ و تعظیم کرد؛ و منصب وزارت را به خواجه داد. امرا و ارکان دولت و بزرگان شهر همه مبارکباد گفتند. روزی چند، خواجه کثیر، نصر سیار را دعوتها کرد و نصر سیار، خواجه را خلعتهای خوب پوشانید و بعد از آن به خانه خود رفت.

راوی گوید که خواجه کثیر از جهت حلیمه بسیار معاش داده بود؛^۳ و خواجه کثیر را پسری بود که او را خواجه عثمان می گفتند؛* و همسال عبدالرحمن بود. پس، او را با خواجه عثمان کثیر به یک جای قرار دادند؛ هر جامه ای که از برای خواجه عثمان می دوختند، از جهت عبدالرحمن نیز می دوختند. بعد از آن، خواجه کثیر هر دو را به مکتب فرستاد. چون ایشان را به مکتب روانه کردند، هر چیز^۴ که عثمان کثیر به یک سال می آموخت، عبدالرحمن به یک ماه می آموخت؛ و مادر عثمان کثیر از برای فرزند با خواجه جنگ کرد و گفت: دلت به جانب فرزند من هیچ نگران نیست و کوشش از جهت فرزندان دیگر [ان] بیشتر می کنی؛ و سعی تو زیاده است!

تا کار به جایی رسید که زن، یک ماه زیاده، از خانه به در رفت. و آن عداوت در میان زن و شوهر بماند. درین مدت، خواجه آن زن را یاد نکرد تا باز خود برخاسته به خانه آمد.

راوی گوید که یک روز اسب خواجه کثیر غلام نصر سیار را بینداخت و مردم [۱۸-ب] بسیار به گرد آن مرکب درآمدند و نتوانستند گرفتن که عبدالرحمن، از یک جانب، درآمد و به ضرب دست آن مرکب را بگرفت، چنان که از دست دیگر کس بر نمی آمد.* درین محل، خواجه کثیر حاضر بود، بر عبدالرحمن آفرین کرد و روز به روز تربیت عبدالرحمن را زیاده می کرد تا آن که عبدالرحمن دوازده ساله شد.

برین چند روز بگذشت، تا روزی خواجه با زنش جنگ کردند^۵ و آن جنگ خوش بالا گرفت تا آن که عبدالرحمن [با مادر] گفت: می دانم میانه زن و شوهر به واسطه ما و تو، ای مادر، جنگ می شود؛ پس، برخیز تا به ده ماخان رویم! پس، عبدالرحمن به پیش خواجه کثیر آمد و اجازت خواست که: بنده را با والده به ده ماخان بفرست.

خواجه دانست که حال چیست؛ پس، ایشان را رخصت داد و جای اسد، که پدر عبدالرحمن

۲. اصل: بر پای خواستند.

۳. معاش = آن چه بدان زندگانی کنند، اسباب زندگانی و گذران روزی، مایه زندگانی، جای زندگانی کردن.

۴. اصل: اما هر چیز.

۵. اصل: روزی جنگ کردند خواجه با زنش.

بود، به وی داد. پس، عبدالرحمن و سکینه با مادرشان به ماخان آمدند؛ و مردم ماخان ایشان را خدمت کردند تا برین مدتی بگذشت.

راوی گوید که زن خواجه را آن کینه در دل بود که او را خواجه از خانه بیرون کرده بود؛ عاقبت فرصت یافت و خواجه را چیزی به خورد داد و هلاک کرد. تمام مردم شهر مرو از جهت تعزیه خواجه سیاه پوشیدند. و نصر سیار نیز از جهت خواجه تعزیت بداشت. اما خواجه سلیمان و خواجه عثمان را نصر سیار بر جای پدرشان بنشانند و ایشان را تربیت کرد. اما از آن جانب، خبر مرگ خواجه کثیر به ده ماخان رسید. چون حلیمه شنید، برخاست و با عبدالرحمن به مرو آمد؛ و تعزیت خواجه کثیر را بداشتند. خواجه سلیمان و خواجه عثمان، عبدالرحمن را دلخوشی دادند و باز به ده ماخان فرستادند.

اما عبدالرحمن خود را به غم نمی داد و به دلخوشی می گذرانید تا پانزده سال از عمر عبدالرحمن بگذشت. روزی بر در ماخان نشسته بود، دید که جماعتی از ده دیگر می آمدند و از آنجا به تعجیل می گذشتند که ابومسلم به پیش ایشان آمد و از یکی پرسید: بدین شتاب به کجا می روید؟

ایشان [۱۹-الف] گفتند: ما به ده کُنوکرد می رویم به تفرّج کشتی گیران.

عبدالرحمن گفت: مرا نیز با خود ببرید.

گفتند: خوش باشد.

عبدالرحمن از مادر اجازت خواست و روانه شد. چون به ده کُنوکرد رسیدند، جمعی نشسته بودند و جمعی ایستاده. عبدالرحمن چون جای خالی ندید، با یاران خود گفت: همراه من باشید تا جای خوب از جهت شما بگشایم.

هر دو دست در میان آن مردم کرد و زور خود را به حرکت درآورد و آن مردم را پاره ای بدین جانب افکند و پاره ای دیگر را بدان جانب پراکنده کرد؛ و قدم در آن معرکه نهاد و بر روی جامه یکی از آن کشتی گیران قرار گرفت؛ و مردمی که همراه عبدالرحمن بودند همه را جای شد. مردم آن ده، از جهت همین حرکت، به جنگ زبانی در آمدند و آخر گفتند: اگر پهلوانی داری، با این کشتی گیر ما کشتی بگیر!

عبدالرحمن گفت: پای کم نمی آرم.

آخر، بدین مقرر شد که: اگر تو پهلوان ما را بیندازی، ما هم مردم ده شما را مهمانی کنیم؛ و اگر پهلوان ما شما را بیندازد، شما مردمان ده ما را مهمانی کنید.

۶. نام این ده گاه کلوزکرد و گاه کلوزه کرد آمده است. کُنوکرد نام درست آن، از توابع مرو است بر سر راه سرخس. (ن. ک. به: ابن واضح یعقوبی، البلدان، ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیتی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۷، ص ۵۵)

اما رئیس ده کنو کرد گفت: کشتی گیر ما پنجاه کس را بر زمین انداخته است، این چون خواهد بود؟

که درین محل، کشتی گیر برخاست و یک خشت زرّین در زیر پای خود نهاد و گفت: مردی می خواهم که این خشت را از زیر پای من بیرون کند!

بسیار کس^۷ آمدند و زور کردند، نتوانستند. عبدالرحمن نشسته بود، چون آن حال را بدید، بر عقب رفت و با مردم خود گفت: زور مردم این است؟

برخاست و پیش رفت و گفت: من نیز یک زور می زنم.

این بگفت و حلقه آن خشت را بگرفت و قوّت کرد. خشت را از زیر پای کشتی گیر بیرون کرد. غریو از مردم ماخان برآمد و شادی کردند. یوسف کنو کردی گفت: من با تو کشتی می گیرم، خوش باشد.

چون عبدالرحمن بی تابی او را بدید، پای کم نیاورد. پیش آمد و دست فرو کوفت. ساعتی با هم بگشتند و سخت [۱۹-ب] بکوشیدند. آخر، عبدالرحمن او را از زمین برداشت، بر بالای سر برد و، به طریق رستم دستان، او را بر زمین کوفت. غریو از مردم ماخان برآمد. یک روایت آن است که آن پهلوان دیگر نجنید. آنگه، مردم ماخان عبدالرحمن را سوار کردند و به ده ماخان آوردند؛ و این احوال را همه ولایت و شهر مرو بشنیدند و حیران بماندند. ازین معنی حلیمه خبردار گشت و آن شب هیچ نگفت. روز دیگر گفت: ای جان مادر، از بهر خود دشمنان را برانگیختی. برای خاطر من سه روز از خانه بیرون مرو!

عبدالرحمن سه روز از خانه بیرون نرفت، روز چهارم بیرون آمد و با جمعی از یاران بر در ماخان نشسته بود، جمعی را دید که می روند. عبدالرحمن پرسید: به کجا می روید؟ گفتند: پسر رئیس مرغزن^۸ بیل بازی و سنگ بازی می کند. تماشای نیک است. اگر میل دارید، خوش باشد.

عبدالرحمن گفت: ما نیز می آییم.

پس، هر کدام به خانه ها رفتند که یراق راه بکنند. عبدالرحمن آمد به نزدیک مادر و از حلیمه اجازت تماشا طلبید. مادرش شروع در گریه کرد و گفت: باز می خواهی که مرا به داغ فراق مبتلا سازی؟

عبدالرحمن گفت: ای مادر، خدا نگهدار است!

پس پاپوش پوشید و کپّک^۹ بر کتف انداخت و به میان ده که آمد، همه جمع آمده

۷. اصل: کسی.

۸. مرغزن به معنی گورستان است؛ اما درینجا مراد محلی خاص است که شناخته نشد.

۹. کپّک = پوشش پشمینه و نم دین که درویشان، روستاییان، چوپانان و جوانمردان پوشند و آستین ندارد؛

بودند. پس، به اتفاق متوجه مرغزن شدند. بین الصَّلَاتین^{۱۰} به آن موضع رسیدند و به اتفاق نماز کردند. بعد از آن، به در خانه رئیس آمدند، کثرتی دیدند به ده برابر کنوکرد. و خلق در و بام را فرو گرفته بودند. امیر و یاران بر یک طرف نشستند. غلامان آمدند و آن بیلها و سنگهایی که رئیس زاده می باخت، آوردند: بیل یک منی تا سی منی، و سنگ یک من تا سی من.

بعد از آن، پسر رئیس آمد. عبدالرحمن نظر کرد و غریب نواخته ای در نظرش نمود. آمده برهنه شد و، بعد از سلام و صلوات، شروع در بیل بازی کرد. از یک من تا سی من می انداخت و می گرفت تا آخر آن بیل سی منی را چنان بر دیواری زد که از هم فرو ریخت. از بیل بازی او آفرین [۲۰-الف] از مردم برخاست. بعد از آن، به سنگ بازی مشغول شد تا به سنگ سی منی، بر کتف خود برد و دوش به دوش، و پس سر به پیش رو، باخت و بر زمین زد که یک گز در زمین فرو رفت. بعد از آن، شروع در لاف زدن کرد و گفت: کجاست ابوتراب که با آن قدرت کار مرا بکند؟

عبدالرحمن بی طاقت شد و به یاران خود گفت: رفتم که کار خود را بکنم.
گفتند: خدا توفیق بخشد!

امیر برجست. وقتی بود که غلامان بیل را می بردند. گفت: ای غلام، بیل واگذار که من می بازم!
غلام گفت: به حال خود باش که اگر ابوتراب زنده شود، نمی تواند این بیل را و سنگ را بیازد.

پسر رئیس دید که جوانی با نمند سیاه و کلاه سیاه با غلام در مکابره^{۱۱} است، گفت: ای غلام، این پسر چه می گوید؟

گفت: می گوید بیل را به من ده که بازی می کنم.
گفت: بیل را بینداز، ببینم چون بر می دارد؟

باز وحشت در زن و مرد افتاد. غلامان آن بیلها را انداختند. عبدالرحمن یکی-یکی بر می داشت و به ده چابکی او می باخت، تا آن بیل سی منی را برداشت، از چپ و راست، از پیش رو، از پی سر انداخت و بر سر انگشت مثل چوبی به چرخ درآورد، چنان که فغان از مردم برخاست. بالاخانه ای بود، چنان بر آن بالاخانه زد که از هم فرو ریخت. در سنگها نیز لعبهای چند نمود و چنان بر زمین زد که ده گز بر زمین نشست.

و چون کفن وار است، آن را کپنک گفته اند؛ شولا؛ کپنگ.

۱۰. اصل: بین السلاطین. مراد بعد از ظهر، میان دو نماز پیشین و نماز دیگر است.

۱۱. مکابره = خود را بزرگ جلوه دادن، معارضه کردن، ستیز کردن.

پسر رئیس چون چنان دید، فی الحال، افتاد و از غصه بمرد. رئیس بر سر پسر دوید. دید که مرده است؛ نهیب داد که «بزنید!» از چهار طرفِ امیر در آمدند. جنگ در گرفت. عبدالرحمن پنج-شش کس را به مشّت کشت، فتنه زیاد شد. آخر، آن بیل به دست امیر افتاد، هر کسی را یکی می زد، دگر بر نمی خاست. تا بیست کس دیگر را به آن بیل کشت؛ هجوم عام شد. به یکبار، سنگ باران شد. یاران ماخان چون دیدند که صحبت چنان شد، از میان به در رفتند و قاسم ماخانی و عاصم ماخانی گریختند. تا هزار کس به عبدالرحمن می زدند و او تنها ازیشان می کشت تا شب شد. دیوار باغی بود، خود را [۲۰-ب] بر آن طرف انداخته، باغ به باغ، به در رفت و خود را به دامن صحرا کشید و کسی به او نمی رسید. مثل شیر شرز، از میان آن ورطه، بیرون رفت؛ و هر چند مردم مرغزن و رئیس با غلامان گشتند، اثر از امیر نیافتند.

اما مردم ماخان به ماخان آمدند و این نیز به حلیمه رسید که در مرغزن این چنین دست بازی شد؛ همه آمده اند و عبدالرحمن نیامده. حلیمه و سکینه ماتم در گرفتند. نصفی از شب گذشته بود که عبدالرحمن آمد به خانه. حلیمه فرزند را در بر گرفت و گفت: ای مادر، نگفتم که تا من زنده ام این قسم کارها مکن و آتش بر دل مادر نابینای خود مزین!

امیر مادر و خواهر را تسلی داد و مردم ده به دیدار عبدالرحمن مشرف شدند؛ و از [آن چه] گذشته می گفتند [و] تعجب می کردند.

اما ازین جانب، خبر در مرو افتاد که در ماخان جوانی پیدا شده و این چنین زبردست شده. این آوازه باز به نصر رسید. [وی] امیران خود را گفت: مبادا این شخصی را که منجّمان تعریف کرده اند که از خراسان خروج خواهد کرد، این باشد؟ پس، عسسان را طلبید و گفت: تفحص کنید، و این جوان را پیدا کنید! پس، ایشان به طلب عبدالرحمن مشغول گشتند.

تبر ساختن خردک آهنگر برای ابومسلم

اما از این جانب، چون عبدالرحمن از ده مرغزن برگشت، آمد از مادر پرسید: این ابوتراب چه کس است که من از همه ناسزای او را می شنوم؟

مادرش گفت: ای فرزند، ابوتراب شاه مردان است که این جماعت نام او را درین لباس تغیر داده، ناسزای او می گویند. پدرت در اصفهان بر سر همین قضیه کشته شد و مرا میل کشیدند. ای فرزند، زنهار که خود را محافظت کن درین وادی، مبدا تو هم مثل پدرت ضایع شوی که عجب روزگاری است!

پس، عبدالرحمن این سخنان بشنید، وضو ساخت و دو رکعت نماز بگزارد؛ و سر به سجده نهاد و گفت «بارخدا، مرا این مقدار توفیق بده که طلب خون پدر کنم و ناسزای شاه مردان را براندازم!»

القصه، عبدالرحمن چون مدار برگشت و فراغت نهاده بود، هر چه از خواجه کثیر [۲۱- الف] بدو رسیده بود، در اندک فرصتی تلف کرد. دگر چیزی نماند و خواجه سلیمان به او نمی پرداخت؛ و امیر هم پیش او نمی رفت. تا کار به جایی رسید که از معاش تنگی می کشیدند. آخر، عبدالرحمن قرار برین داد که به صحرا می رفت و خروار هیمه ای می شکست، بر الاغی بار می کرد و به شهر می برد و می فروخت؛ و اوقات مادر و خواهر خود را از آنجا می گذرانید. تا یک روزی خروار هیمه ای آورد به شهر، به در دکان نانبایی رسید. نانبا گفت: ببر به دکان و زر بستان!

پس، عبدالرحمن هیمه را به دکان برد. شاطر و خمیرگیر و کنده کن^۱ با هم به همزبانی مشغول بودند. شاطر بگفت: اگر ابوتراب امروز می بود، او را مثل نان بر تنور می بستم.

۱. معنی کنده کن روشن نشد و ظاهراً کسی را گویند که خمیر و رآمده را به تکه های کوچک می برد؛ و از هر تکه نانی می پزند.

خمیرگیر گفت: اگر ابوتراب می بود، او را مثل این بر تنور می بستم و مثل این خمیر نرم می کردم.

کنده کن گفت: اگر می بود، مثل این خمیر او را از هم می کردم.
این می گفتند و می خندیدند. عبدالرحمن چون این کلمات را شنید، آتش در نهادش افتاد و خون در بدنش به جوش آمد. چند مرتبه بر این شد که سرایشان را از تن بکند، باز خود را نگهداشت و دکان را نشان کرد و کینه در دل گرفت. زر هیمه را گرفته، از آن دکان بیرون آمد. غوغا شد، گفتند «نصر سیار است که می گذرد.» عبدالرحمن در گوشه ای ایستاد که تفرج کند، که به یکبار نصر رسید به شوکت تمام و تا هزار پیاده در جلو و تا هزار سوار از عقب، امیران و وزیران برچپ و راست، و تبرائیان در جلو ناسزای اهل بیت می گفتند.^۲ امیر که آن شوکت را دید، اشک در دیده بگردانید و گفت: «بارخدا، مرا فرصت ده تا این ملعون را از خراسان نیست کنم و ناسزا را براندازم!» *

ناگاه، امیر پیاده ای را دید که تبرزین بر دوش در جلو نصر می رفت. امیر را آن حربه بسیار خوش افتاد و با خود گفت «این طور حربه به هم رسان که هم هیمه بشکنی، و اگر واقع شود، خارجی بکشی!» *

پس، امیر آمد به ده و هر چه دیده و شنیده [بود]، تمام با مادر بگفت. مادر گفت: ای فرزند، [۲۱-ب] زنهار که خود را نگاه دار و بی تابی مکن که ناگاه، تو نیز مثل پدرت کشته نشوی!

عبدالرحمن گفت: ای مادر، آن چه از روز ازل سرنوشت است، چنان خواهد شد. به هر حال، ای مادر، مرا تبری می باید که به آن هیمه بشکنم، و اگر هم واقع شود، به جهت حفظ بدن و دفع اعدا با من باشد.

گفت: ای فرزند، این تبر که تو می خواهی بی زر میسر نمی شود، و در سلسله^۳ تو زر نیست، این چون خواهد شد؟

گفت: ای مادر، زمستان است و در مرو هیمه قرب تمام دارد. پنج خروار هیمه بیع تبر می دهم تا بسازند^۴ و الباقی را خدا برساند.

۲. تبرائیان از آغاز دوره صفوی در ایران به راه افتادند و نشانی از آنها در پیشتر ازین زمان در دست نیست. اینان دراویشی بودند که تبرزین بر دوش در کوچه و گذر مردم را به دوری از خلفا و معاندین ائمه شیعه می خواندند و به آنان لعن و طعن می کردند. در کنار اینان گروه تولائیان بودند که مناقب امامان را گفته و مردم را به دوستی آنان فرا می خواندند. ظاهراً تأثیر فرهنگ صفوی در اذهان موجب آن شده است که داستان پرداز سابقه این حرکت را تا زمان اموی به عقب ببرد.

۳. سلسله = خاندان، خانواده.

۴. اصل: بسازد.

حلیمه گفت: ای فرزند، پدرت اسد در مرو مصاحبی داشت آهنگر که او را خوبکار در بندی می گویند. اگر به نزدیک او روی و بگویی که من پسر اسدم و این طور تبری می خواهی^۵ که با آن هر چه خواهی کنی، او به جهت تو می سازد.

پس، عبدالرحمن رفت به صحرا و پنج الاغ برد، آن را هیمه خشک بار کرد با سبد تخم و کوزه ای ماست و قدری روغن تازه. ازین قسم سوغات ده پنج-شش خروار بار کرده، متوجه به شهر شد. چون به شهر رسید، به بازار آهنگران آمد و دکان استاد خوبکار پرسید. دکان را نمودند و گفتند: استاد مدتی است که از دنیا رفته و او را پسری هست به نام خردک. او در دکان به جای پدر استاده است.

عبدالرحمن نظر کرد، جوانی در پاچال آهنگری دید، خوش قد و خوش محاوره و نوحاسته. تا بیست نفر از غلامان زر خریده در آن دکان کار می کردند. پس، عبدالرحمن پیش رفت و بر استاد خردک سلام کرد.

استاد نظر کرد، جوانی دید پانزده ساله، نمد سیاه در بر، طاقیه^۶ سیاه بر سر، اُریبه^۷ ها در پا و پنج-شش خروار از همه چیز در زیر بار همراه. استاد جواب سلام داد. عبدالرحمن مصافحه^۸ کرد با او و احوال خوبکار پرسید. خردک که نام خوبکار شنید، بگریست و گفت: تو خوبکار را چه می شناسی؟

گفت: با پدر من برادر بودند.

گفت: پدر تو که بود؟

گفت: اسد بن جنید. و با پدر تو مصاحب بود. مادر من مرا ازین حال^۹ [۲۲-الف] آگاهی داده.

استاد خردک چون این کلمه بشنید، از دکان بیرون آمد و عبدالرحمن را در بر گرفت و گرم پرسید و گفت: پدر من تعریف پدر تو کرده، الحال آن چنان چه پدران ما با هم برادر بودند، ما نیز با تو برادریم.

پس، استاد خردک آن بارها را به خانه فرستاد و شاگردان را گفت: دکان را برچیده، به خانه درآیید که مهمان عزیز رسیده.

۵. که می خواهی.

۶. طاقیه = نوعی کلاه بلند مخروطی، شبیه به کلاه درویشان، بافته سرخ، عرقچین.

۷. اصل: عربیه ها که معنی آن دانسته نشد. به گمان «اُریبه» است که بیخِ ران را گویند، و، به احتمال، ران بند مانندی باید باشد.

۸. مصافحه کردن = دست هم را فشردن، دست دادن برای اظهار دوستی.

۹. متن در اینجا پوشیدگی داشته و، پس از باز سازی، عبارت «زین جا» به خطِ نو افزوده شده است.

بعد از آن، دست عبدالرحمن را گرفت و آورد به منزل. امیر هم نظر کرد، عجب منزلی پادشاهانه دید، و جمعیت بسیار و غلام و کنیز بی نهایت. استاد را در آن خانه تکیه ای^{۱۰} بود، امیر را به آن تکیه آورد. امیر دید که فرشهای لطیف افتاده و تا چهار صد دست یراق از همه چیز بر آن در و دیوار تکیه آراسته کرده و پوست تخته های مُرغز^{۱۱} افتاده.

امیر با استاد هر دو نشستند؛ و از شربت و میوه و طعام و انواع تکلفات، استاد خردک حاضر ساخته، از امیر احوال پرسید. امیر حالات خود و پدر و مادر، و ظلم حجاج و استمالت خواجه کثیر و مجاورت ماخان، حکایت یوسف و پسر رئیس، تمامی با استاد بگفت. استاد ساعتی گریست. اما امیر گفت: بر استاد خردک ظاهر باشد که خارجیان دست برآورده اند و ناسزا می گویند، و پدرم برای همین در اصفهان کشته شد. به هر حال، از استاد التماس دارم که به جهت بنده حربه ای بسازد که آن حربه یادگاری باشد که با آن هیمة بشکنم، و گاهی اگر واقع شود، خارجیان را بدان خدمت کنم!

خردک گفت: چه قسم حربه ای می باید؟

امیر گفت: تبر زینی که با آن [هم] هیمة دنیا بشکنم و هم کُنده جهنم.

پرسید: وزن آن چه مقدار باشد؟

امیر گفت: سی من.^{۱۲}

استاد تعجب کرد که سی من حربه را چون کار خواهد فرمود؟ گفت: انگاره^{۱۳} آن را بگیر تا بسازم.

امیر کاغذ و مقراض طلبید و آن طور که می خواست از کاغذ ببرید و به پیش استاد بر زمین نهاد. خردک تعجب کرد و گفت: بسازم.

گفت: تا کی می سازی؟ [۲۲-ب]

خردک گفت: به دکان نمی روم و در خانه کوره می بندم. تا سه روز دیگر انگاره^{۱۴} تبر به تو نمایم.

امیر خوشحال شد و خردک را دعا کرد و گفت: الحال، می روم به ده، بعد از سه روز به خدمت می رسم.

پس، خردک امیر را روانه کرد و امیر آمد به ماخان، به نزدیک مادر و هر چه دیده و

۱۰. تکیه = جای آسایش، جایی که از مسافران یا درویشان پذیرایی کنند؛ به خانقاه و جایگاه گرد همآیی دراویش نیز گفته شود.

۱۱. مُرغز = پوست بز پر پشم از نژاد مرغز، که آن را بر زمین گسترند و یا درویشان به تن کنند.

۱۲. وزن تبر ابومسلم در همه نسخه ها بیست و یک من است. در نسخه اساسی، در آغاز، آن را سی من، و سپس «تبر بیت و یک منی» (۲۶۹-ب) آورده است.

۱۳. انگاره = طرح، زمینه، نقشه.

شنیده بود، بازگفت؛ و انتظار می برد که سه روز آخر شود و بر سر وعده رود. اما ازین جانب، چون امیر رفت، خردک به شاگردان گفت: ما را یاری به هم رسیده و این طور تبری سی منی به ما فرموده، و من او را تا سه روز وعده داده ام. الحال، شما دکان را برطرف کنید و در خانه کوره ببندید تا این تبر را بسازیم!

القصه، در خانه کوره بستند و یراق حاضر ساختند. تا دو روز و دو شب، خردک با بیست شاگرد کار کردند. تا پنجاه - شصت من فولاد در کوره نهاد، انگاره آن تبر راست نیامد. آخر استاد دماغ خشک شد و دست از کار داشت و گفت: «یا از سستی طالع آن جوان است یا از بی رشدی»^{۱۴}، من، این جوان فردا از من تبر می خواهد!

استاد را از غایت اعراض^{۱۵} خواب برد. در واقعه^{۱۶} دید که پدرش از برابر پیدا شد. خردک بر پدر سلام کرد. پدر جواب داد و گفت «ای فرزند، پریشان مباش، که این جوانی [که] به تو تبر فرموده است، صاحب الدعوه^{۱۷} خاندان است. و هر چه او می گوید، چنان کن که او به این تبری که فرموده، روی زمین را از مروانیان پاک گرداند؛ و این تبری که او می خواهد، ازین فولادها ساخته نمی شود! بدان که من یک روزی، در حین حیات خود، در دکان کار می کردم که عرب جمّازه سواری رسید و یک پارچه فولاد زنگ گرفته به من داد که «این را بخر!» من او را وزن کردم، سی من بود. هزار دینارش دادم و خریدم. من، فی الحال، فولاد را در آتش نهادم، هر چند خواستم که از آن فولاد چیزی بسازم، میسر نشد؛ و هیچ بر آن کار نکرد. من از خریدن پشیمان شدم و شب در واقعه دیدم که سبز [پوشی] نورانی از برابر من پیدا شد و به من گفت که «از خریدن آن فولاد [۲۳-الف] دلگران مباش که آن فولاد پارچه ای است از ذوالفقار علی، که بعد از تفرید^{۱۷} آن حضرت ذوالفقار را در دریای نجف انداختند؛ و آن دریا بعد از قتل آن حضرت خشک شد و این پارچه فولاد از ذوالفقار جدا شد؛ و آن عرب یافت. چون تو مسلمان بودی، نصیب تو شد. اکنون، این را خوب نگهدار که وعده این خواهد رسید. بدان که صاحب این فولاد عبدالرحمن است!» آستانه خانه را بشکاف و آن فولاد در آن سردابه است. بردار، به عمل آر و قدرت ببین!» *

خردک از شادی بیدار شد، برجست و آن آستانه را بشکافت و صندوقی از سردابه بیرون آمد. آن پارچه فولاد در آن صندوق بود، برداشت و آمد. کوره را همان شب آتش

۱۴. بی رشدی = بی کفایتی، بی تبحری.

۱۵. اعراض = نفرت، کراهت.

۱۶. واقعه = خواب و رؤیا؛ امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و آن را - اگر در حال حضور باشد - مکاشفه گویند.

۱۷. تفرید = یگانه کردن، کناره گیری و گوشه گیری کردن.

کردند و آن فولاد را در آتش نهادند و بر دور آن درآمدند و دمیدند. بعد از زمانی که آن را از کوره به درآورد، به ولایت علی، بی چکش و انبر، تبری انگاره گرفته از کوره به درآمد. همه سجده کردند. استاد خردک گفت: یقین که سخن پدرم راست است و این جوان خوارج را سرنگون خواهد کرد! *

پس، سوهان به دست گرفت و تبر را ترتیب داد. تبری سه مهره، غرانیده،^{۱۸} برانیده،^{۱۹} مغز شکافنده، از [این] نوک تا به آن نوک تبر دو گز بود؛ و از مهرهٔ اوّل تا به دم تبریک گز. بر آنجای نام خود را کند که عمل استاد خردک آهنگر؛ صاحبۀ و مالکۀ عبدالرحمن، و «نصر من الله»^{۲۰} و «اَنَا فَتَحْنَا»^{۲۱} [در] چهار سطر. بعد از آن گفت «موقوف صیقل و دسته است.»

اما چون روز شد، استاد خردک چشم بر در داشت، انتظار امیر می کشید و از شادی در پوست نمی گنجید.

ازین جانب، ابومسلم در شب وعده باز ازین سوقات ده دو خر بار کرده، شبگیر کرد.^{۲۲} اوّل صبح به دروازهٔ شهر رسید. فی الحال، بر در خانهٔ خردک آمد. در محلی^{۲۳} که استاد نماز کرده، اوراد می خواند که در زد. غلامان دویدند، در گشودند و خبر به استاد بردند. این نوبت سرو پا برهنه دوید و سر خود را در قدم امیر نهاد. و امیر را برداشته به خانه آورد و در منزلی نیکو [۲۳-ب] نشانید.

امیر دید که این بار خردک گرمتر و مهربانتر پیش آمد. اما چون امیر نشست و شربت و طعام خورده شد، بعد از تکلفات، امیر احوال تبر پرسید. استاد احوال گذشته را به عرض رسانید و مژدهٔ صاحب خروج بودن امیر را بگفت. امیر تبر را طلبید. استاد رفت و آن تبر را آورد، در چادر شبی پیچیده. بعد از آن که باز کرد، چشم امیر بر تبر زینی افتاد که چشم بیننده ندیده. امیر از ذوق استاد را صد دعا کرد و گفت: این تبر را دسته و صیقل می باید!

خردک گفت: برادر مؤمنی دارم که او را ابوطاهر صیقل گر می گویند، صیقل این تبر در

۱۸. غرانیده = (مصحف غراشیده) قهرآلود؛ خشناک.

۱۹. برانیده = این واژه مهم است و مراد از آن به درستی معلوم نیست. برانیدن در لغتنامه به معنی بریدن، واداشتن و نیز بوسه دادن آمده است. آیا منظور «برنده» است یا «بریده» و «تراش داده شده»؟

۲۰. اشاره به آیه ۱۳، سورة شصت و یکم «الصف» است: وَأَخْرِصْ تَحْجِوْنَهَا نَصْرٌ مِّنْ آلِهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ وَبَشْرُ الْمُؤْمِنِينَ به معنی: و دیگر که دوست دارید یاری از خدا و پیروزی نزدیک و مژده ده مؤمنان را.

۲۱. اشاره به آیه یکم است از سورة چهل و هشتم «الفتح»: : اَنَا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا به معنی: همانا پیروزی دادیم به تو، پیروزی ای آشکار.

۲۲. شبگیر = سحرگاه؛ و شبگیر کردن به معنی صبح بسیار زود حرکت کردن است، در برابر «ایوار کردن».

۲۳. محل = وقت، هنگام، موقع.

دست اوست. او را بطلبیم.

که ناگاه آواز در برآمد. غلامان در گشودند. ابوطاهر از در درآمد و سلام کرد. چشمش بر امیر افتاد، غریب جوانی دید اشقرگون،^{۲۴} سطر بازو، قوی هیکل، بلند قامت. سر در پای امیر نهاد. امیر او را در برگرفت. استاد خردک گفت: ما به طلب تو می فرستادیم، تو چون واقف شدی؟

ابوطاهر گفت: الحال، در خانه نماز صبح کردم و خوابیدم. در واقعه، امیر متقیان را دیدم که به من گفت: «صاحب الدعوة در خانه خردک است و خردک تبری برای او ساخته است؛ و صیقل آن در دست توست!» من برای این آمده ام.

امیر و خردک ذوق کردند و [همه] اعتقاد تازه به امیر پیدا کردند. ابوطاهر نشست و بعد مهمانی، خردک تبر را آورد. ابوطاهر دید، تحسین کرد. فی الحال، کوره بست و در کوره نهاد و آتش کرد. بعد از آن بیرون آورد، در آب نهاد و پیش گرفت که صیقل دهد، دیدند که صیقل داده است که روی می نماید! باز سجده کردند. امیر گفت: موقوف دسته تبر است! * خردک گفت: ابوعلی خراط محب شاه مردان است و دسته تبر در دست او آسان است. که ناگاه صدای در برآمد، در گشودند. ابوعلی خراط بود که سلام کرد. از احوال پرسیدند. گفت: در خانه خوابیده بودم، در واقعه دیدم که به من گفتند: «صاحب الدعوة در خانه خردک است و تبر ساخته؛ و ابوطاهر صیقل داده، موقوف دسته است!» من آمدم تا [۲۴- الف] [آن دسته تبر را راست کنم].

یاران اعتقاد تازه کردند. ابوعلی گفت: یک روزی، شخصی به دکان من آمد، چوبی آورد و به من فروخت. من هر چند خواستم که از آن یک چیزی بسازم، نشد. الحال، سی سال است که آن چوب در دکان من است!

رفت و آن چوب را آورد، به قد ده گز و به گندگی یک ساعد. چون آن چوب را در سوراخ تبر کرد، گویا خدا برای او آفریده بود، دیگر بیرون نیامد و هیچ حاجت دستکاری نبود. * القصه، ابوعلی سراج^{۲۵} و ابوعلی علاقه بند^{۲۶} نیز آمدند و، همان خواب دیده، علاقه و غلاف تبر را ساختند و تبر مکمل شد. * امیر گفت: الحال، این جماعتی که درین تبر کار کرده اند، و استاد که این تبر را ساخته، قیمت این را به شما بخواهم داد.

خردک گفت: ما این تبر را به رضای خدا و به دفع اعدا ساخته ایم، هزار خارجی را به این تبر که می کشی، ثواب آن را به ما ببخش!

۲۴. اشقر (اشقر) = مرد سرخ و سفید که سرخی او غالب باشد؛ اسب سرخ، اسب دم و یال سرخ.

۲۵. سراج = زین ساز، زین فروش.

۲۶. علاقه بند = آن که ابریشم بافد، کسی که رشته و جز آن از ابریشم سازد، سازنده نوار و قیطان.

امیر گفت: قیمت تبر را می دهم، و ثواب قتل ده هزار خارجی را [نیز] به شما می دهم. خردک گفت: مصلحت آن است که در مرو تا ده هزار شیعه فدوی است و بزرگ ایشان خواجه سلیمان است. من می فرستم و این محبّان را خبر می کنم؛ و خواجه را می طلبم و مجلس می سازم. طبعی می کنم و در آن مجلس ترا حاضر می کنم و با مردم ترا آشنا می کنم و، در آن مجلس، آن تبر را به دست شما می دهم و یاران فاتحه می خوانند. بعد از آن، اختیار از توست!

امیر گفت: چنین باشد! کی بیایم؟
خردک گفت: بعد از سه روز دیگر بیا تا من محبّان را خبر کنم.
امیر استاد را و یاران را وداعی کرد و روانه ده شد.

کشتن ابومسلم بیره‌یسه کشمیهن را

اما راوی گوید که در حوالی مرو دهی بود که او را کُشمیهن^۱ می گفتند. و در آن ده بیره‌ای بود، و در آن بیره مدت سی سال بود که بیری پیدا شده بود که تمام نواحی مرو ازو در عذاب بودند؛ و خرابی بی نهایت می کرد. عبدالله صخره، در زمان خود، چند مرتبه به جنگ آن بیره رفت و از آن دد شکست خورد. نصر سیار رفته بود و شکست خورده، یک روز در بارگاه بود که از بارگاه آواز داد برخاست. [۲۴-ب] مردم کشمیهن بودند، داد کردند و گفتند: ای امیر خراسان، مال و خراج از یک جانب به تو می دهیم و، از یک جانب، صد آزار به ما می رسد از آن دد؛ و مردم ما را می کشد و گله و رمله ما را می خورد. به فریاد ما برس! نصر روی به جانب امرا کرد که: ما را علاج این دد باید کرد و اگر نه، این به گوش خلیفه می رسد و موجب بی‌رشدی ماست! کیست که به حرب آن دد رود؟

طاهر نصر [سیار] برخاست و حرب بیره را قبول کرد. نصر دو هزار کس به وی داد و فرستاد. و به مردم کشمیهن گفت: تا ما این دد را علاج نکنیم، شما چیزی مدهید! اما طاهر دو هزار کس را برداشت و متوجه بیره شدند و بر در آن بیره درآمدند و جرگه زدند؛ و بنیاد فریاد و سفید مهره و بوق زدن کردند تا آن دد واقف شد و از آن بیره بیرون دوید؛ و مثل اژدهایی بر آن لشکر حمله کرد و مرد و مرکب، سوار و پیاده را از هم می درید و بر خاک مذلت می کشید. تا صد مرد و مرکب را از هم درید و سوار و پیاده از ورم می خوردند. پیاده‌ها خود از ترس بر درخت می دویدند و هیچ مرکب را قدرت نبود که در برابر او درآید.

۱. از ده‌های مشهور و بزرگ مرو که در کتب به شکل‌های گوناگون نوشته شده است. در نسخه اساس کشمهند و کشمین ضبط شده، و این ثبت اخیر، که بنا بر «حدود العالم» شکل درست آن است، برگزیده شد: «کشمیهن، مسفری ماشان، سوسنقان، شابرنجی، زرق - این شهرک‌هایی اند خرد و بزرگ همه از عمل مرو است، و کشت و برز این همه ناحیتها بر آب رود مرو است» حدود العالم، به کوشش دکتر منوچهر ستوده، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۶۲، صص ۹۵-۹۴.

القصّه، آن دو-سه هزار کس روی به هزیمت نهادند؛ و آن ببر از عقب می‌گریزد و مرد را می‌درید. طاهر با خاصان خود روی گردان شد و تا بر در شهر هیچ جای نایستاد؛ و این غوغا در شهر افتاد. مردم شهر بر در و بام و برج و بارو برآمدند. *

درین محل، عبدالرحمن از دروازه درآمد، به ده می‌رفت. آن غوغا را که دید، تعجب کرد و احوال پرسید. حکایت ببر و رفتن طاهر به امیر گفتند. امیر که این احوال را شنید، برگشت و باز به خانه استاد آمد. استاد برجست و تعظیم کرد و احوال پرسید. امیر گفت: این ببر بیشه چه چیز است؟

خردک شروع کرد و شکست خوردن مردم را از ببر بگفت. امیر هم احوال طاهر را و شکست خوردن [او] بگفت؛ و گفت: ای استاد خردک، چون چنین است و ازو مضرت به مردم می‌رسد، دفع او باید کرد! همت دریغ مدار که به حرب او می‌روم.

استاد از جا درآمد [۲۵-الف] که: لشکر خراسان از پس این برنمی‌آیند، ترا خود بوی شیر از دهن می‌آید، زنه‌ار که این اراده مکن!

امیر گفت: به خدا قسم که تا دفع این دد نکنم، قرار نگیرم؛ و دیگر نیتی کرده‌ام که اگر من این طور ددی را نکشم، چون خروج کنم؟

استاد دید که امیر در حرب دد مُجِدّ است، دیگر هیچ نگفت؛ و گفت: خدا توفیق دهد! الحال، مدّعا چیست؟

امیر گفت: مرا تبری می‌باید به عاریت که به جنگ این دد روم و او را بکشم. استاد تبری ساخته بود نه من. رفت و آورد و به امیر داد. * امیر گفت: مرا امتحان کن و همت کم مکن!

تبر را در زیر نمد درآورد و متوجّه ماخان شد. چون آمد به خانه و مادر و خواهر را دریافت، احوال بگفت؛ و گفت: ای مادر، مرا اراده‌ای است، می‌خواهم که به جنگ ببر بیشه کشمیه بروم.

حلیمه فغان برآورد که: ای فرزند، ترا چه مناسبت است؟ مکن و داغ بر دلِ والده منه! امیر گفت: همت کم مکن که می‌روم.

قاسم و عاصم ماخانی را طلبید و گفت این اراده را. ایشان تعجب کردند که: ترا چه مناسبت است؟

امیر گفت: البته که من می‌روم، شما با من رفاقت کنید و آن بیشه به من نمایید. هر چند منع کردند، امیر قسم خورد. ایشان چون دیدند که امیر مُجِدّ است، دیگر هیچ

نگفتند. یراق گرفته، امیر مادر را وداع کرد و با یاران روانه شدند در آن شب؛ و صبح بدان ده رسیدند. بیشه ای می نمود، متوجه به بیشه شدند. چاشتی بود که به کنار بیشه رسیدند، گنبدی دیدند. پیری بر آن بالا نعره می زد. امیر با یاران گفت: ببینیم مدّعی این مرد چیست؟

پیش آمدند. پیری نورانی از آن گنبد بیرون آمد. یاران برو سلام کردند. او جواب داد و یاران را تکلیف کرد. آمدند. طعام آورد، خوردند. یاران احوال پرسیدند. پیر گفت: من راهدار این بیشه ام، سی سال است که اگر کسی ندانسته بدینجا بیاید، او را منع کنم. به هر حال، شما کیستید؟

ایشان گفتند: ما مردم ماخانیم، این جوان با این دد می خواهد حرب کند. ما به رفاقت او آمده ایم.

پیر گفت: اسم این عبدالرحمن است؟

گفتند: بلی!

آن پیر جست و سر در قدم امیر نهاد که: من از انتظار [۲۵-ب] سوختم!

امیر گفت: تو مرا چون دانستی؟

پیر گفت: من در تاریخ خوانده بودم که در زمان مروان، در ماخان، جوانی پیدا شد^۳ به نام عبدالرحمن و صاحب الدّعوة، و ناسزا براندازد. یک نشانه، ببر بیشه کشمیهن باشد؛ و من سی سال است که انتظار تو می برم. امشب در واقعه، گفتند به من که «آن کس که سی سال است انتظار او می بری،^۴ فردا با دو کس دیگر اینجا خواهند آمد!» حالیا، الحمدلله که دیدار میسر شد. اکنون، مژده باد که پادشاهی خراسان و اجل ببر در دست توست!

امیر سجده شکر کرد و یاران را اعتقاد به امیر پیدا شد. امیر احوال ببر پرسید. پیر گفت: آن دد درین بیشه می باشد، از سر تا دم او بیست و پنج آرش^۵ است؛ و پادشاهان آمده، شکست خورده اند. اجلش در دست توست!

امیر گفت: تو گلت علی الله،^۶ من به حرب این دد می روم. او را می بینم، نعره ای می زنم؛ به جنگ می ایستم، نعره ای می زنم؛ نعره سیوم اگر شنیدید، بدانید^۷ که او را کشته ام؛ و اگر نشنیدید، سر خود گیرید و بروید. حالیا، بر این گنبد برآیید!

۳. چنین است در اصل؛ و اگر اشتباه کاتب نباشد، از نادر مواردی است درین متن که از آوردن صیغه ماضی به معنی مستقبل برای موکّد کردن تحقق فعل استفاده می شود. این نکته در نشر کهن رایج بوده است.

۴. اصل: انتظار او می پرسی.

۵. اصل: عرج. ارش = واحدی است برای اندازه گیری طول، از آرنج تا سر انگشت؛ ذراع، رَش.

۶. بخش نخستین آیه ۵۶ از سورة یازدهم «هود» است به معنی: تو گل کردم بر خدای.

۷. اصل: بدان.

ایشان رفتند. امیر نمد بر دوش، تبر در زیر بغل، متوجه به بیشه شد. عجب بیشه سبز و خرمی دید، درختان و آب روان. به میان آن بیشه رسید، رودخانه ای دید و گزستانی، منزل آن دد گزستان بود. چون بوی آدمی شنید، بر خود بجنبید. امیر دید که گزستان بر هم خورد، دانست بیراست. استاد، دید که گزستان از هم شکافت. یک دد [پدیدار شد] برابر کوهی، از لب تا دم بیست و پنج ارش، خالها برو افتاده، دو چشم چون دو مشعل، دهن مثل غار، دندانها چون خنجر آبدار، پنجه مانند سپر، ناخنها مثل قلاب، یال بر زمین کشاله کرده.

چون چشمش بر امیر افتاد، چنان بغرید که آن بیشه بلرزید و بر امیر حمله کرد؛ و دم بر زمین می زد و به ناخن زمین را رخنه می کرد. امیر پاها چپ و راست نهاد و یک نعره بزد که ددی بدان عظمت هراسان شد. یاران نعره امیر شنیدند و مدد او از خدا طلبیدند. آن دد نعره می زد و حمله می کرد، می جست تا خود را به امیر رسانید و به هر دو پای راست بایستاد. هر دو دست را بلند کرد و بر کتف [۲۶-الف] امیر فرود آورد که امیر را در زیر دست و پا بکشد. امیر خود را بر یک طرف گرفته، هر دو دست ببر چنان بر جای امیر فرود آمد که زمین بلرزید. آن دد در قهر شد و بغرید و بر امیر حمله کرد. امیر باز نعره ای زد، [ببر] بر خود بلرزید و حمله کرد. یاران نعره را شنیدند و دانستند که امیر با دد در حرب است، دعا می کردند. باز آن دد حمله کرد و راست شد که [پنجه] بر کتف امیر بند کند. امیر پا بر عقب نهاد، دست ببر بر جای امیر فرود آمد و تا ببری جنبید که امیر پا پیش نهاد و، به هر دو دست، آن تبر را برگردانید و بر میان هر دو ابروی ببر چنان بزد که تا جگرگاشش بشکافت.

ببر در گردید و امیر هم از بسیاری ترزد،^۸ سرش گیج شد و همانجا نشست؛ و سر برزانو نهاد و نعره سیوم نکشید. یاران نعره سیوم را نشنیدند، اندوهناک شدند و بدان پیر گفتند: تو این جوان را حریص ساختی، البته، به او آزاری رسیده!

پیر گفت: سخن اولیا خلاف نیست، بروید و ببینید!

ابو... ترسان آمد بدان بیشه، ببر را دید افتاده و امیر سر برزانو نهاده. پیش رفت و آن ضرب تبر را دید. امیر را دعا کرد، اندک آبی به روی امیر زد. امیر به خود آمد، برجست و نعره سیوم را بکشید. یاران به درون بیشه آمده، سر در قدم امیر نهادند. پیر چون چنان دید، فی الحال، جان به حق تسلیم کرد؛ و امیر او را در آن بیشه دفن کرد. امیر، فی الحال، کارد کشید و آن دد را خیک وار از پوست بیرون کشید و پراز علف کرد، چنان که [کس] از ببر

۸. ترزد = سعی، کوشش، جهد.

۹. درین جا یک کلمه ناخواناست؛ به هر صورت همراه ابومسلم قاسم وعاصم ماخانی بودند و لاغیر! و ابو.... نام کسی در کار نیست!

فرق نمی توانست کرد. دو پاره شیشه بر هر دو چشمش نهاد، او را بر گردن گرفت و متوجه به شهر شد. بیر را آورد بر عقب دروازه، بر سر پل گذاشت و خود متوجه ماخان شد. چون صبح شد، دروازه بان خواست در بگشاید، بنگی بود، چون آن بیر را دید، نعره ای زد و گریخت و گفت: بیر خشم کرده و آمده! غوغا در مرو افتاد. این خبر به نصر بردند. در غضب شد و اسد شحنة را طلبید که: لشکر بردار و برو!

اسد دو هزار پیاده برداشت و صد هزار کس همراه [۲۶-ب] شدند. خواجه محمد مردی معقول بود، این سخن او را معقول نیفتاد و گفت: البته، مکر است. نصر هم سوار شد و کس قدرت نکرد که دروازه را باز کند. بر بارو برآمدند. خواجه دانست که بیر عملی^{۱۰} است، چرا که هر چند فریاد می زدند، بیر نمی جنبید. خواجه گفت: من به حرب این دد می روم!

هر چند مردم منع کردند، خواجه نشنید و بیرون آمد. هر دو گوش بیر را گرفت و سوار شد. فغان و سورن^{۱۱} در مردم افتاد، دانستند که بیر مرده است. خلق بیرون ریختند و آن ضرب دست دیدند، حیران شدند؛ و بر آن ضرب دست تحسین کردند. نصر عجایب بماند و حکم کرد که بیارند. بیر را بر عرابه نشانیدند و بر دو استر بستند. صد هزار تن از پس و پیش نعره برآوردند و همه در فکر بودند که «آیا کار که باشد؟» تا بیر را بر در قصر نصر آوردند.

نصر آن دد و آن ضرب دست را دید، حیران ماند و در غم فرو رفته، در فکر بود. خواجه گفت: ای امیر، این طور دشمنی از سر شما دور شده، سبب ملال چیست؟ نصر گفت: سبب این [است] که من از منجمان شنیده ام که یک [نشان] انقلاب خراسان کشتن بیر است. هر که این بیر را بکشد، خروج کند در خراسان؛ و تا دمشق بگیرد و ناسزا براندازد. اکنون، کشنده بیر را به دست می باید آورد!

اسد گفت: ای امیر، بفرما جار بزنند که هر که بیر را کشته، بیاید که او را مال می دهم و منصب. هر که کشته، به طمع می آید.

نصر جارچی در شهر انداخت. قضا را امیر به ده رفته، مادر را تسلی داده، به شهر آمده، در منزل خردک بود. و محبان بودند و تعریف بیر می کردند؛ و تحسین می کردند که غلام خردک درآمد و گفت: ندا می کنند که هر که بیر را کشته، بیاید که مال بسیار بدو می دهند.

۱۰. عملی = مصنوعی، ساختگی.

۱۱. سورن = حمله و هجوم، غوغای سپاهیان به هنگام تاخت بر دشمن.

امیر گفت: جارچی گه می خورد! من مدّاعی نصر را می دانم، که منجّمان به او خبرها داده اند.

قضا را جمعه بود، خردک گفت: میل مسجد داریم.

امیر گفت: من نیز می آیم.

ابوطاهر گفت: مگر دیوانه ایم که ترا به مسجد ببریم که هر جمعه خطیب بر منبر ناسزا می گوید، ترا کجا تاب این سخنان است؟ به منبر می روی و خطیب را می کشی؛ و ما را و خود را [۲۷-الف] به کشتن می دهی!

خردک گفت: اگر امیر شرط می کند که تحمّل کند، او را می ببریم!

امیر گفت: شرط کردم.

پس، برخاستند، خردک و ابوطاهر و ابوعلی و امیر روی به مسجد نهادند. امیر نغز مسجدی دید و خلق مرو همه در آن مسجد جمع شده. یاران در پای ستونی نشستند تا وقت خطبه شد. و خطیب را اسحق رجا می گفتند و از کهنه مروانیان بود؛ و از مروان هر سال صد هزار دینار می گرفت. بر منبر برآمد به وضع سالوسان. بعد از حمد خدا و نعت رسول، مدح آل بنی امیه خواند و شروع در ناسزا کرد.

امیر را طاقّت نماند، هر گاه می خواست بر جهد، یاران نمی گذاشتند و منع می کردند، تا خطیب فرود آمد. نماز کردند و مردم رفتند. امیر آمد بر در مسجد ایستاد تا که خطیب بیرون آمد. امیر پیش دوید، خطیب نظر کرد، روستایی پسری را دید. خطیب گفت: چه آرزو داری؟

امیر گفت: «صد هزار آفرین بر این گه افشانی که تو کردی!» دست خطیب را بوسید و گفت: مرد دهقانم و یک کوزه روغن تازه دارم. می خواستم بفروشم، او را نذر تو کردم تا مرا حَسَنه ای باشد! این زمان می آیم که خانه شما را ببینم که کوزه روغن را بیارم.

خطیب گفت: رحمت بر اعتقاد تو باد!

و سوار شد و امیر در جلو، خطیب خانه را به عزرائیل نمود. [امیر] گفت: رفتم که روغن

بیارم.

آمد به منزل خردک، دید که یاران نشسته اند. امیر آمد و نشست. پرسیدند: کجا بودی؟ گفت: رفتم و با خطیب ملاقات کردم. بدین وسیله خانه اش را دیدم به رخصت، که امشب می روم که روغن به خوردش بدهم که دیگر خیانت نکند!

یاران گفتند: ازین معامله بگذر که عمده است؛ و مروان او را دوست می دارد و در سرِ

خون او مرو خراب می شود!

امیر گفت: هر چه شود، گو بشو!

چون شب شد، امیر یراق شبروی پوشید. مؤمنان را عشقی گفته، به در آمد. دانگی از شب گذشته بود، به در خانه خطیب رسید. در مثل خیبر بسته، پاسبانان نشسته، بر عقب گشت و کمند انداخت. دست زده بر بام خطیب برآمد. راه زینه پیدا کرده، به ته آمد. صدای دف و نی و چنگ شنید. از شکاف در نگاه کرد، [۲۷-ب] شبستانی دید چون گل آراسته و تختی از زر؛ و خطیب بر آن تخت نشسته و تاده غلام و کنیز ساز می نواختند و رقص می کردند؛ و پیاله می دادند.

امیر توقف کرد تا همه افتادند و خطیب مست افتاد. امیر آمد و در را بست، چراغها خاموش کرد و بر سینه خطیب نشست. خطیب سیاه پوشی بر سینه خود دید، خواست که فریاد کند، امیر گفت: مرا می شناسی؟

و دهندش [را] گرفت و گفت: من آنم که روغن نذر کرده بودم، آورده ام!

خطیب گفت: روغن این طور می آرند، روغن کو؟

امیر دشنه را نمود و گفت: ای ملعون، ابوتراب به تو چه کرده؟

به خنجر سرش جدا کرد و بر سینه اش نهاد. برخاست و در زیر تخت، مشرب های^{۱۲} زر دید. دو مشربه برداشت و از همان راه بر بام آمد. دست به کمند زده، به ته رفت. سیاهپوشی دید ایستاده، نهیب داد: چه کسی؟

گفت: هر کسی هستم، دوست توام.

خردک بود.

امیر گفت: کجا بوده ای؟

گفت: دغدغه داشتم، از عقب آمدم. تو چه کردی؟

گفت: کار آن ملعون را ساختم به توفیق خدا، و این دو مشربه زر را برداشتم. یکی را می برم به ماخان و یکی از آن توست، به مزد تبر.

خردک گفت: من ثواب [قتل] هزار خارجی به مزد تبر می خواهم.

امیر گفت: من ثواب قتل ده هزار خارجی به تو قربت می کنم،^{۱۳} اما تو این را از من قبول کن!

خردک زر را گرفت و گفت: خرج مجلسی می کنم که تبر را به تو رسانم. تو برو به ماخان، تا من محبان را خبر کنم!

امیر متوجه ماخان شد و از بارو خود را [به در] انداخت و رفت.

۱۲. مشربه = ظرفی که بدان آب نوشند.

۱۳. قربت کردن = بخشیدن به اصطلاح عامیانه.

ازین جانب، چون روز شد، مردم خطیب سیاه پوشیده، لاش خطیب را برداشته، به قصر نصر شدند و بیداد کردند. نصر چون واقف شد، در غضب رفت. اسد شحنة و امرا را طلبید که: این کار که کرده؟ پیروی کنید! من در پیش خلیفه چه بگویم؟ وای اسد، اگر پیدا نمی کنی، ترا به دست خونداران^{۱۴} می دهم!

اسد گفت: آن کس که خطیب را کشته، ببر را [هم] کشته.

نصر گفت: پیدا می باید کرد!

غوغا در مرو افتاد؛ و چغلان مسلمانان را می گرفتند و آزار می کردند. که درین محل قاصد مروان رسید و نامه ای داد؛ و در آن نامه نوشته [بود] که «ای نصر، [۲۸-الف] یک شب در واقعه دیدم که از جانب خراسان باز سفیدی نمایان شد و تا صد هزار مرغ سیاه از عقب. آن باز سفید بر سینه من نشست و هر یک از آن مرغان بر سینه یکی از مردم من نشستند. آن باز حلق مرا سوراخ کرد و خون مرا کشید و آن مرغان نیز [با مردم من] آن چنان کردند؛ و منجمان تعبیر خواب چنان کرده اند که شخصی از خراسان خروج کند، لشکر او سیاه پوش باشند و ترا با لشکر زیر و زیر کنند. ای نصر، چون تو امیر خراسانی، این مهم در عهده^{۱۵} توست. هر جا ابوترابی ببینی، اگر برادر من باشد، او را سر جدا کن!» *

نصر سیار آزرده شد و، آن روز، تا هزار مسلمان را گرفته، شکنجه کردند. از خون [ی] خطیب اثری پیدا نشد. اسد از نصر سه روز مهلت طلبید که خونی را پیدا کند؛ و از کدخدایان مُچَلکاه^{۱۵} گرفتند. نصر یاران خطیب را تسلی داد که: من خونی را پیدا کنم.

پس، خطیب را دفن کردند.

اما ازین جانب، امیر آمده به ده، مادر را گریان دید، سبب پرسید. حلیمه گفت: من عورتی ام نابینا و دلم به تو خرسند است؛ و این وضع که تو پیش گرفته ای، عاقبت ندارد. کجا بودی؟

امیر حکایت خطیب را بگفت. حلیمه آهی کشید و گفت: من می دانم که جان بر سر تو خواهم نهاد. چه می بود که چشم من روشن می بود، جمال ترا می دیدم!

چون وقت خواب شد، امیر دو شب خواب نکرده بود، خوابید. حلیمه بعد از عبادت خوابید. در واقعه، دید که سقف خانه طرکید و در آسمان را گشودند. تختی از نور نمایان شد، ملایکه بر دور آن تخت، و آن تخت را بر میان خانه او بر زمین نهادند. حلیمه بر آن تخت خاتونی دید که تا عرش نور او کشیده. حلیمه پرسید از یکی که «این خاتون کیست؟»

۱۴. خوندار = به معنی خونی و قاتل می آید؛ ولی درینجا مراد از آن خونخواه است و دعوی کننده خون.

۱۵. مُچَلکاه (مچلکه) = لغت ترکی است به معنی عهد نامه و تعهد نامه.

گفت «این فاطمه زهراست که به جهت تو بدین خانه آمده.» حلیمه پیش رفت و سلام کرد. خیرالنسا جواب داد و حلیمه را در آغوش گرفت و گفت «ای حلیمه، از رهگذر پسر دغدغه مکن که او مدت چهل سال پادشاهی خواهد کرد؛ و داد ما از اعدا او خواهد گرفت. پیش بیا!» حلیمه پیش رفت، خیرالنسا هر دو شست مبارک را در چشم او کشید، حلیمه از هول بیدار شد. هر دو چشمش روشن بود. از آن نعره، سکینه [۲۸-ب] بیدار شد، چشم مادر را روشن دید. دوید و ابومسلم را خبر کرد. [ابومسلم] آمد و پیش دوید، مادر را در برگرفت. حلیمه بعد از دوازده سال، جمال فرزند را دید. امیر احوال پرسید، حلیمه واقعه را تقریر کرد. امیر گفت: الحال، چون خیرالنسا سفارش مرا به تو کرد، دیگر مانع مشو! *

حلیمه گفت: من مانع تو نمی شوم، اما ملاحظه کن!

امیر گفت: چون کار خدا می کنم، خدا با من یار است.

غوغا در ماخان افتاد و زن و مرد ماخان به دیدن حلیمه آمدند و نذر بسیار آوردند. شب

دیگر، امیر از مادر رخصت گرفت که: می خواهم بروم و تبر را بستانم!

حلیمه گفت: زود برگرد!

به دست گرفتن تبر و جنگ کردن امیر با خارجیان در مرو

امیر متوجه شهر شد، صبح قدم در مرو نهاد. روز سیم است که خطیب کشته شده. امیر به در خانه خردک رفت و در زد. استاد بر عقب درآمد، امیر را دید، در بر گرفت و گفت: همه را خبر کرده ام، تو برو به مسجد تا من همه را بطلبم!

امیر رفت. استاد غلامان را فرستاد و تمام سرهنگان مرو را طلب کرد. محبان همه آرزوی دیدن امیر داشتند. خردک منزل را آراسته کرده؛ چون همه محبان آمدند، استاد غلامی را فرستاد و امیر را طلبید و گفت: جمیع سرهنگان درینجا حاضرند، این نوع به مجلس درا که از تو اعتباری گیرند!

پس هر دو به اتفاق درآمدند. امیر نظر کرد، دید که چهار صد-پانصد تن از سرهنگان مرو نشسته اند، از جمله: خواجه سلیمان و عثمان، و ابونصر شبرو، و ابوسهل ماهرو، و سعید آشپز، و محتاج کله پز، و ابولقاسم آبگینه گر، و ابوالخیر لاکمالانی، و اسحق کنده شکن، و ابوطاهر صیقل گر، و ابوعلی خراط.

القصه، هر محبتی که در مرو بود، به دیدن امیر آمده بودند. امیر که درآمد، هر دو پا جفت کرد و درآمد، و برآمد؛ و توحید و منقبت و سجودی کرد که فریاد از همه برآمد. همه برخاستند و تعظیم امیر کردند. امیر هر کدام را به یک زبانی پرسید که همه در فصاحتِ امیر حیران بودند.

خواجه تکلیف کرد. امیر را در پهلوی خود نشاند و از هر جا حکایت از امیر پرسیدند. از کشتن ببر و خطیب و کشتی گرفتن، همه را باز گفت. محبان امیر را دعا کردند. خردک خوان کشید و گفت: این زر خطیب است.

محبان شادبها کردند. [۲۹-الف] تا سفره بر خاست، دعا کردند. خردک دست امیر را گرفته، بر خاست و شروع کرد که: این نوچه، اراده آن کرده که شروع در خارجی کشی کند؛

و به من تبری فرموده به وزن سی من.

حکایت ساختن تبر و صیقل و دسته، تمام را بازگفت. آن مردم تعجب کردند. خردک گفت: مدعا ازین مجلس آن است که تبر را درین مجلس در آرم، در حق این جوان دعایی بکنید و تبر تسلیم او کنیم!
همه گفتند: مبارک باشد!

پس، استاد رفت و آن تبر را با غلاف ساغری مشکی برداشت، به مجلس درآورد و پیش خواجه نهاد. چون تبر را از غلاف درآوردند، آن خانه روشن شد. تبری دیدند نه مهره، سه گز ازین نوک تا آن نوک؛ و چهار سطر: «اَنَا قَتَحْنَا» و «نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ» و اسم صاحب و اسم سازنده برو کنده. پس، آن تبر را دست به دست گردانیدند و تعریف کردند؛ و آن تبر را بر زمین [نهاد]، تماشا می کردند.

چون به امیر رسید، امیر آن تبر را به یک دست از زمین برداشت، بر سر دست آورد، انداخت و گرفت. یکی گفت: این تبر شایسته اوست که تواند کار فرمود!
در باغچه خانه استاد، درخت سالخورده ای بود، گفتند: این درخت را قلم می کند، تبر به او ارزانی است!

برخواستند و بدان باغچه رفتند. امیر پیش رفت و خدا را یاد کرد، آن تبر را چنان بر کمر آن درخت زد که قلم شد؛ و به در رفت، چنان که تصوّر کردند که نبریده است. امیر نوک تبر را زد و نصف درخت را انداخت. * آفرین از آن مردم برآمد. ابونصر گفت: این حساب نیست، هر گاه می رود به چهار سو و سر اسد شحنه را برای ما می آرد، حساب است!
امیر گفت: رفتم، به توفیق خدا.

خردک زرهی آورد، امیر به زیر جامه پوشید، تبر در زیر بغل و نمد بر کتف، محبان را دعا گفت و بیرون آمد. خواجه سلیمان گفت: این جوان را به عجب ورطه ای انداختید!
جمعی از عقب او بروید!

سی - چهل نفر [از] محبان، در زیر جامه یراق پوشیدند و به بام بازار برآمدند. بام به بام می دویدند تا چارسو که تماشا کنند. اما امیر متوجه چهار سو شد.

راوی گوید که چون شهر بر هم خورده بود، امرا به نصر گفته بودند «ضرباخانه می باید که نزدیک قصر تو باشد!» خارجی ای بود که او را فتاح ضربابی^۱ می گفتند. بسی شجاع بود و تا دو هزار [۲۹-ب] کس با او می بودند؛ و مردم او صندوقهای ضرابخانه را از ضرابخانه

۱. اصل: زرّابی، همچنین زرّابخانه در جمله پیش.

بر در قصر نصر می بردند؛ و مردم را به الاغ می گرفتند.^۲ قضا را شاگرد ضرابی یک مرد پیری را به الاغ گرفته بود، و آن مرد جزع می کرد که: من قوت ندارم، دیگری را بگیر! آن منافق آن فقیر را می زد. امیر ایستاده بود، دلش بر وی سوخت. آن خارجی چوب می طلبید، ناگاه، نظرش از دامن نم‌برده تیر افتاد و گفت: ای جوان، این چوب را به من ده تا این مرد را بزنم!

امیر گفت: این چوب نیست.

او در امیر آویخت که: چوب به من ده!

هر چند امیر منع می کرد، او گریبان امیر را گرفته، شلتاق^۳ می کرد. آخر امیر به تنگ آمده، دست در زیر بغل کرد و آن تبر را به درآورد. آن بازار روشن شد. برگرد سرگردانید و زد برگردنش که سرش ده گام به دور افتاد. غوغا در بازار افتاد. شاگردان ضرابیان نعره زدند که: مگذارید!

و هزار کس بر امیر حمله کردند. امیر نم‌درا یک شاخ انداخت^۴ و نعره زد؛ و اسم خود را گفت که: ای خلق، منم کشنده بپر و خطیب!

آن تبر را به کار درآورد. فریاد برآمد که: این جوان است که بپر و خطیب را کشته! بر بالاها برآمدند و تفرج امیر می کردند؛ و امیر مثل شیر می غرید و سر می انداخت. این خبر را به فتاح ضرابی بردند. آن ملعون با دو هزار کس متوجه بازار شد، وقتی که امیر مثل شیر حمله می کرد و سر چون گوی می انداخت. چون آن ملعون رسید، امیر نعره ای از جگر کشید. آن خلق کوچه دادند. امیر ددی را دید، از میل کلاه تا نعل موزه، غرق آهن و فولاد بود. بر امیر حمله کرد. امیر نیز مانند شیر بر او دوید. فتاح جوانی را دید نم‌د سیاه در بر، و تبر بر سر دست، و از خون جویها روان کرده. گفت: تویی که بپر و خطیب را کشته و آشوب درین شهر انداخته ای؟

امیر گفت: بلی، بیا تا ترا به نزد خطیب رسانم!

محبان از روزنه ها به تفرج بودند که فتاح تیغی چون تخته دکان عصاره کنده، انداخت بر امیر. امیر مهره تبر بر تیغ او زد که خورد شکست؛ و دم تبر را گردانید که: بگیر! او سپر بر سر کشید. امیر بر سرش زد که تا کمر زنجیر بشکافت. از زمین، زمانی نعره دست مرزاد برآمد؛ و محبان آفرین گفتند. امیر بر آن دو هزار کس حمله کرد و ایشان را بنات النعش وار،^۵

۲. به الاغ گرفتن = به کار اجباری و بی مزد گرفتن.

۳. شلتاق = لغت ترکی است به معنی نزاع، مرافعه، غوغا، تعدی و تجاوز.

۴. یک شاخ انداختن = شاخ به معنی دست است از سر انگشتان تا کتف. انداختن جامه بر کتف.

۵. بنات النعش وار = بنات النعش یا هفت اورنگ دو صورت فلکی است، خرد و کلان؛ دوری این دو، و

از یکدیگر بپاشید. از روزنه ها محبان تیرها [۳۰-الف] به خارجیان می انداختند. خبر به جهت نصر بردند که: کشنده بیر و خطیب، جوان [ی] روستایی است تبردار، در بازار خروج کرده و فتاح ضرابی را کشت؛ و بیدادی می کند!

نصر برآشف و طاهر را با دو هزار کس بر سر امیر فرستاد که: «او را زنده بگیر!» و از دنبال، شحنة اسد را با دو هزار کس فرستاد. امیر در بازار گرم حرب بود که، درین محل، صدای نفیر و طبل باز برآمد. طاهر و اسد با پنج هزار کس رسیدند. امیر که آن غلبگی لشکر دید، مثل شیر بجوشید و برایشان دوید. ایشان نظر کردند، جوان روستایی را دیدند، با نمد و کلاه سیاه، و تبر بر سر دست، بر آن لشکر حمله کرد. مثل شیر گرسنه خود را برایشان زد و در برابر طاهر و اسد تا سی کس را دو نیم دو نیم زد. غریو از آن مردم برآمد. طاهر از غصه با لشکر حمله کرد. امیر دید که شب نزدیک است و دشمن بسیار، جنگ کنان، امیر پا در عقب نهاد؛ و آن لشکر و غلبگی و خلق از دنبال، و کسی را قدرت نبود که سر راه برو بگیرد. اما امیر به دکان نانمایی رسید، مردی دید که سر برهنه کرده، هیمة می شکنند. او را عبدالله کنده شکن می گفتند، چون امیر را دید گفت: ای جوان، این آشوب تو برای چیست؟ امیر گفت: برای طلب خون شهدا!

و در گذشت. طاهر به کنده شکن رسید، گفت: ای مردک، این جوان را چرا گذاشتی که از تو در گذرد؟

عبدالله گفت: ای امیرزاده، من ندانستم که شما میل گرفتن او دارید. الحال، چون دانستم، به من یک دست اسلحه و اسبی بدهید تا من بروم و او را بگیرم!

طاهر را خوش آمد، اسبی با یک دست اسلحه به عبدالله داد او یراق پوشیده، سوار شد و نیزه در دست، از دنبال امیر تاخت و نعره زد که: هی جوان، بایست!

امیر بر عقب نگاه کرد، کنده شکن^۶ را دید مسلح که از دنبال می تازد. امیر بایستاد و نعره زد که: آری مردک، من خود این زمان از در دکان تو گذشتم، باز ترا چه برین داشت که از پی من بیایی؟ بایست و گر نه، بر سرت می زنم که می شکافم!

او نعره زد که: ای جوان، خدا مکناد که من به حرب تو آمده باشم! من این اسب و یراق از طاهر گرفته، به مدد تو آمده ام.

پراکندگی ستارگانش، معنی استعاری از هم پاشیدگی و پراکندگی را در ادب فارسی پدید آورده است؛ شاهد آن از نظامی، به نقل از لغتنامه^۷ دهخدا:

بفرمود آن صنم تا آن بت چند بنات النعش وار از هم پراکند

۶. تبر نیز خوانده می شود.

۷. اصل: کنده شکنی.

امیر گفت: بارک الله! مرا اسب نمی باید، پیاده شوکه پیاده حرب می کنیم.
 پس، عبدالله [۳۰-ب] پیاده شد و اسب را گذاشت. در پهلوی امیر بایستاد و نعره زد
 که: ای قوم، شما را چه به خاطر رسیده؟ دولت، دولت آل محمد است!
 و عبدالله با امیر هر دو به حرب درآمدند. آه از نهاد طاهر برآمد که: این هیمه شکن ما را
 خوش فریبی داد و یراق از ما گرفت، و مدد علت روستایی شد!
 باز جنگ در گرفت. امیر با عبدالله کارزاری می کردند که خلق مرو حیرت کردند؛ و
 حرب کنان، تا به دروازه رسیدند. دروازه بان رفت که دروازه ببندد که عبدالله او را دو نیم
 زد و هر دو از دروازه به در رفتند. شام شد، قدم در کوچه باغ نهادند. تا لشکر از عقب
 می رفتند که از دیواری خود را به باغ انداختند و، باغ به باغ، به در رفتند. آن سوار و پیاده،
 در آن کوچه باغ اثر از ایشان ندیدند. شب شد، همه نا امید و مجروح و پریشان، و تا صد کس
 کشته شده، برگشتند و به خدمت نصر رفتند؛ و صورت واقعه به عرض رسانیدند.
 نصر نزدیک بود که از اعراض بترقد. به طاهر و اسد عتاب کرد و گفت: شما را با پنج
 هزار کس به گرفتن یک کس فرستاده ام، اکنون، آمده اید که او به در رفت؛ و تا دویست
 کس مرا به کشتن دادید! این چه قسم عجز و ناتوانی است؟
 طاهر گفت: ای پدر، تو ازین روستایی آگاه نیستی، والله، که شیر زیان است!
 نصر گفت: اینها چه حکایت است؟ یک کس خود بیش نیست!
 طاهر گفت: ای پدر، خلق مرو همه هوادار او بودند.
 نصر گفت: من آخر این مردم را قتل عام می کنم.
 خواجه محمد گفت: مردم شهر چه کنند، هرگاه لشکری از عهده او بیرون نیایند، عامه چه
 کند؟
 نصر از قهر دندان بر هم می زد که «این قسم مردی در پایتخت من، این طور بی اندامیها
 می کند، من او را نتوانم گرفت؟»
 اسد مهلت طلبید که: یا امیر، این بار او را می گیرم!
 نصر را عیار پیشه ای بود، زرقی نام. او گفت: یا امیر من او را می گیرم!

القصه، تمام شهر بر هم خورده بود و مردم همه در آزار بودند. اما چون امیر و عبدالله، باغ
 به باغ، به در رفتند، پا در دامن صحرا نهادند. عبدالله گفت: یا امیر، چه خیال داری؟
 گفت: می روم به ماخان که مادر را ببینم، بیا تا با هم برویم!
 عبدالله گفت: یا امیر، مرا نیز در مرو متعلقان هستند. من نیز بروم و فکر ایشان بکنم.
 وقتی که [۳۱-الف] به شهر تشریف بیارید، وعده در بازار گندم فروشان است!

پس، هر دو هم را وداع کرده، عبدالله به شهر آمد و امیر متوجه ماخان شد. قضا را نصفی از شب گذشته، امیر در نیمه راه به یک خرابه رسید. در آن خرابه عکس آتش دید. امیر به درون رفت و در تاریکی بایستاد. نیک نظر کرد در میان خرابه، دید که خرمن آتش می سوزد؛ و پنج کس مسلح و مکمل بر دور آن آتش درآمده، گوسفندی را بر سیخ کشیده، کباب می کردند. امیر گوش کرد، شنید که حکایت او را با هم می گویند که: ای برادران، ملاحظه کردید که امروز آن جوان تبردار در مرو چه قسم بیدادی و کارزاری کرد، به تنهایی با آن همه لشکر چه زد و خورد کرد؟ واقع که مردانه کارزاری کرد!

امیر چون این شنید، دانست که ایشان دوست اند، درآمد و گفت: عشق است! آن جوانان، امیر را بشناختند، برخاستند و سر در پای امیر نهادند. امیر ایشان را در کنار گرفت و روی ایشان را ببوسید. امیر نام ایشان پرسید. ایشان نام خود را گفتند: یکی ابوعطای شمیرانی، و دیگری ابوالحسن مزدقانی، و دیگری زنگی بچه کانی،^۸ و خوشنام توقچی و یونس همدانی. بعد از آن، امیر گفت: من برای آل رسول خروج کرده ام، تا جان در بدن دارم، خواهم کوشید!

ایشان نیز بیعت کردند. پس، امیر ایشان را وداع کرد و گفت: می روم که مادر و همشیره را ببینم و باز به پیش شما بیایم!

و رفت به ماخان، حلیمه را با سکینه دید که هر دو نشسته اند. چون ابومسلم را دیدند، برخاستند و امیر را در کنار گرفتند. امیر احوال را به تمامی بگفت. شادی کردند. حلیمه گفت: از برای خاطر من هفت روز از خانه بیرون مرو!

امیر قبول کرد و هفت روز در خانه نشست. بعد از آن، بیرون آمد. مادر را وداع کرد و روی به پیش یاران نهاد. اما ابوعطا در خواب بود، امیرالمؤمنین را در خواب دیده بود که «ای ابوعطا، یاران را خبر کن که امیر می آید!»

ابوعطا برخاست و بر سر راه آمد، دید که امیر پیدا شد و یاران نیز حاضر بودند که ابوعطا پیش آمد و خدمت کرد. ابومسلم گفت: سبب آمدن چه بود؟

او گفت: امیرالمؤمنین را در خواب دیدم که گفت «بر سر راه روید که ابومسلم [۳۱- ب] می آید.»

از آنجا به شهر آمدند. امیر گفت: شما هر یک به راهی بروید، وعده در مسجد آدینه است.

۸. اصل: زنگی بچه سرخی؛ و در جایهای دیگر زنگی بچه کرکانی و زنگی بچه کانی آمده است که این وجه اخیر کثرت داشت و برگزیده شد تا از تشبیه پرهیز شود. یادآوری شود که جایی به نام «بچه کان» یا مانند آن شناخته نشد.

از یکدیگر جدا شدند. امیر می آمد تا بدان دکان خبّازی که آن روز ناسزا می گفتند. هر کدام را به نوعی کشت؛* و از آنجا آمد به بازار صرافان رسید.

جنگ امیر ابو مسلم در مسجد جامع

راوی گوید که در شهر مرو حرامزاده ای بود که او را زرقی جاسوس می گفتند، و حرامزاده^۱ ضربی^۲ بود. از نصر سیار قبول کرده بود که امیر را پیدا کند. شب و روز، گاه و بیگاه، بر سر راهها می گردید که تا امیر را به چنگ آرد. قضا را، چون امیر به بازار صرافان رسید، زرقی او را دید و شناخت. بعد از آن، بدوید تا به خانه^۳ نصر سیار آمد و گفت: باز آن روستایی به شهر آمده است!

اما امیر پاره ای راه برفت تا به دکان محتاج کله^۴ پز رسید و او امیر را در خانه^۵ خردک دیده بود. پیش آمد و گفت: به محبت علی که به دکان من درآی که با هم نمکی تازه کنیم! امیر به دکان درآمد و بنشست. محتاج نانی چند با کله و کیپای^۶ خوب بیاورد، در پیش امیر نهاد و به طعام خوردن مشغول شدند.

اما چون نصر سیار خبر امیر را از زرقی شنید، سهل عامر، حمار حاجب و اسد شحنه را خبر کرد که: آن ابوترابی را دیده اند در بازار صرافان، پس بروید و او را بگیرید! ایشان سلاح بر خود راست کردند و روان شدند. امیر را می جستند تا بر در دکان محتاج رسیدند. محتاج دانست که امیر را می جویند، سر در دکان کرد که: ترا می جویند! عبدالرحمن برخاست. زرقی سر در دکان کرد، امیر را دید، بانگ برآورد که اینجا است. اسد بانگ بر محتاج زد که: این ابوترابی اینجا چه می کند؟ محتاج گفت: این دکان کله پزی است، اینجا همه نوع کسان می باشند. اگر می توانی، بگیرش!

امیر دانست که به گرفتن او آمده اند. از جای برخاست و میان را محکم بریست و از

۱. ضرب = مرد رسا و تیزخاطر، کارگر، چست و چالاک.

۲. کیپای = شکبه، گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه آکنده، پزند و خورند.

دکان بیرون آمد. اسد تیغ بر وی حواله کرد که ابومسلم تبر بر فرقیش بزد که تا به میانش دو نیم کرد. آن دیگران در رسیدند و امیر را در میان گرفتند. جنگ شد و خلق شهر بر بامها برآمدند؛ و از زیر و بالا سنگ بر امیر می زدند. از فریاد بگیر و بدار، نصر سیار را خبر شد، پرسید: چه غوغاست؟

گفتند: باز آن روستایی تبردار، در بازار صرافان خروج کرده است [۳۲-الف] و چند کس را کشته است.

نصر سیار غلامی داشت [تمرداش نام] که، به زور، پای مردم را گرفتی و از بام بلند به آن طرف انداختی؛ و کسی حریف او نبود. که، ناگاه، آن حرامزاده زرقی بیامد و گفت: بسیار کس را هلاک کرد و کسی حریف او نیست. و باز بر سر پشته ای رفته است! که درین محل، تمرداش در شکار بود، رسید بر در بارگاه نصر سیار، غوغایی بسیار دید. احوال پرسید. حکایت امیر را بگفتند. تمرداش گفت: ای امیر خراسان، رخصت بده تا بروم و دمار ازین روستایی برآرم!

نصر رخصت داد. او با هزار مرد رسید، دید که گرد پشته را گرفته اند و کسی را زهره آن نیست که نزدیک ابومسلم رود. که درین محل، تمرداش رسید و قدم بالای پشته نهاد و گفت: این چه فتنه است که بر پا کرده ای؟ بیا تا ترا پیش امیر خراسان برم و گناه ترا درخواست کنم!

امیر پیش رفت و آن تبر سی منی بر گرد سرگردانید؛ و بزد بر سرش که تا میانش به دو پاره کرد. صلوات بر رسول فرستاد و حمله کرد؛ و بر لشکر تمرداش زد و بر عقب نشانند. حاجب خبر به نصر آورد که آن روستایی تمرداش را کشت!

نصر در غضب شد و به زیر آمد و سوار شد. چون به پشته رسید، خلق را دید که به امیر نظاره کرده اند. راوی گوید که خواجه محمد طاهر خجندی، همراه نصر سیار بود. چون به آن پشته رسید، امیر را دید، دلش برو بسوخت و امیر را دعا کرد و با خود گفت «خارجی چندی را به جنگ امیر می باید فرستاد تا تماشا بکنیم.» گفت: یا امیر خراسان، چرا کار این ابوترابی را نمی سازی؟ این جوانان که در پیش تو حاضرند، در میان ایشان، کس هست که هر سال صد هزار دینار از مروان حمار می خورند. یکی از ایشان را به جنگ فرست تا او را دست و گردن بسته به خدمت بیاورد!

نصر گفت: ایشان کیان اند؟

خواجه گفت: یکی مرد آویز دامغانی، و خوشکام شیرازی، و عقیل اعظم.^۳

۳. اصل: قتیل اعظم. و در میان همراهان نصر سیار عقیل اعظم بود که از دمشق آمده بود.

نصر گفت: راست گفتی که ایشان مال مروان بسیار می خورند و هر روز لاف می زنند! پس، مرد آویز را طلب کرد. بیامد و خدمت کرد. نصر گفت: برو، این روستایی را بگیر و برای من بیار!

مرد آویز از ابومسلم ترسیده بود، گفت: ای خداوند، بفرمای تا تیرباران کنیم!

نصر گفت: مروان گفته است که او را زنده برای من بفرست!

مرد آویز به ناچار بر بالای پشته برآمد که جنگ کند؛ [۳۲-ب] و تیغ کند و بر امیر حمله کرد. امیر تیغ او را رد کرد و چنان بر فرقش زد تیر را که به دو پاره کرد. غریب از خارجیان برآمد. صلوات فرستادند خردک و یاران و شاد شدند. اما خواجه محمد طاهر گفت: او را به کمندی توان گرفت!

و خوشکام شیرازی کمند انداز سخت بود. پیش نصر ایستاده بود. نصر گفت: ای خوشکام، برو و این ابوترابی را به کمند بگیر و بیار!

خوشکام، سلاح از بدن دور کرد و بر بالای پشته برآمد و گفت: ای جوان، مگر دیوانه شده ای که تنها جنگ می کنی؟ آیا تو با امیر الفاسقین چه خواهی کردن؟ و پر گفتگو بود. امیر گفت: تو به جنگ آمده ای یا به نصیحت؟

خوشکام ابومسلم را غافل کرد و کمند در گردنش انداخت. امیر چون چنان دید، قوت کرد و کمند را بگرفت و کشید، خوشکام را بر زمین زد. دوید و کمرش را گرفت و برکند و، بر سر دست، چرخ زنان بر بالای پشته برآمد و چنانش بر زمین زد که استخوان بدنش نرم شد. همه مردم مرو بر امیر آفرین کردند. نصر سیار که این ضرب دست را دید، سوگند خورد به سر مروان حمار که: تا این جوان را نگیرم، باز نگردم!

پس، خواجه محمد [طاهر] ازین سوگند ملول شد و با خود گفت که «عبدالرحمن جنگ بسیار کرده.» روی به نصر کرد و گفت: ای خداوند، من بروم و او را به سخنان خوش بفریم، یا بگیرم!

نصر گفت: هر چه توانی، بکن!

خواجه بر بالای پشته برآمد و به نزدیک امیر رسید، سلام کرد و گفت: ای جوان، چیزی بر من نرنی که نیز دوستار خاندانم و دشمن خارجیان! آمده ام که ترا از میان این خارجیان به در کنم.

عبدالرحمن او را دعا کرد. خواجه [محمد] طاهر باز گردید و پیش نصر آمد و گفت: ای خداوند، آن جوان را دیدم. او بسی پهلوان است و هوای خدمت شما دارد. و این پهلوانی در نظر شما کرده است که شما بدانید که او پهلوان است. اکنون، مصلحت آن است که روی به

شکارگاه کنی، و او را رها کنی تا برود؛ و فردا خود به خدمت شما آید! نصر سخن خواجه را قبول کرد و به شکار رفت. امیر چون چنان دید، روی به شهر نهاد. بر در دروازه رسید و دروازه بان را هلاک کرد و بر برج رفت؛ و نعره زد و گفت: ای موالیان مرتضی علی، شهر مرو را گرفتم!

این خبر به ابونصر شبرو رسید و او پیش خواجه سلیمان رفت و او را خبر کرد که عبدالرحمن چنین کاری کرده است. سلیمان شاد شد و سلاح بر خود راست کرد. دوستان علی همه سلاح درپوشیدند و بر برجها برآمدند، صلوات [۳۳-الف] بر رسول کاینات فرستادند و در خروش آمدند. رویها بر بستند و دست به تیغ کردند. خواجه سلیمان و ابوالحسن از محله خود با پانصد مرد بیرون آمدند؛ و ابوسهل با هشتاد کس؛ و ابونصر از محله خود با سی مرد کاردها کشیده، رویها بستند؛ و دیوتاز از محله خود؛ و خردک با شاگردان پتکها بر گردن نهاده، در خانه مروانیان افتادند.

همه بر سر بازار صرافان جمع شدند و جنگ می کردند؛ و هر خارجی که می دیدند، می کشتند تا این خبر به نصر رسید که ابوتراییان خروج کرده اند و مردم مرو با ایشان یار شدند. به قرب سیصد ملای خارجیان جمع شدند و گفتند: «برویم و مردم را منع کنیم!» آمدند بدان برج که عبدالرحمن بود، گفتند: ای مردمان، شما هیچ عقل ندارید که به ریسمان این ابوترابی به چاه می روید؟ نصر سیار که بشنود، عیالان شما را اسیر می کند! امیر گفت: اینها کیستند؟

خردک گفت: علمای خارجی اند که در مسجد مردم را می گویند که ناسزا بگویند! اما چون فتنه بالا گرفت، نصر روی به شهر نهاد. به هر دروازه که رسید، در را بسته بودند. نصر فرمود که تا دروازه ها را شکستند و به شهر درآمدند. امیر یاران را گفت: بروید و غم اهل و عیال خود بخورید!

نقی بود که هر کس در خانه داشت. آن نقب را مال و فرزندان پنهان کردند. * دوازده تن از پهلوانان به امیر گفتند: ما به مسجد جامع می رویم و آن را حصار خود می سازیم! مثل ابوعطا، و ابوالحسن، و ابوسهل، و خردک، و ابونصر، و ابوعلی، و ابوطاهر، و اسحق، و عبدالله و حمید، همه روی به مسجد نهادند تا به ملایان خارجی رسیدند. بزرگ ایشان گفت: ای ابوتراییان، این فتنه و غوغا کم کنید که امیر خراسان بغایت خشمناک است!

امیر چون این حکایت از ایشان بشنید، گفت: ای یاران، هر کدام یک [ملای] خارجی را بکشید، که همان است که هزار خارجی کشته اید! درهای مسجد را بگیرید و یکی را مگذارید! و چون شیر خشم آلود، روی بدان خارجیان نهاد و آن پیر که پیشوای ایشان بود، از جای

نجنبیده بود که امیر بدو رسید و به یک ضرب تبرش هلاک کرد؛ و یاران از قفای ایشان می‌دویدند و از ایشان می‌کشتند تا جمله را به دوزخ فرستادند. خواستند که از مسجد بیرون آیند که خردک بیرون آمد و لشکر نصر را دید که گرد مسجد را گرفته بودند. [۳۳-ب]

نصر سیار پرسید: اینها در کجا اند؟

گفتند: در مسجدند، و تمام ملاهای مسجد را کشتند!

طاهر هم از کوشک بیرون آمد و با پدر پیوست. نصر گفت: ای جان پدر، تا این دم کجا بودی؟

گفت: در خانه خود بودم و کوشک خود را نگه می‌داشتم، تا خراب نکنند.

نصر سیار گفت: خوب کردی، من مرکب بسیار تاخته‌ام، تو جهدی بکن که اینها را بگیری؛ و آن روستایی را زنده بگیر و بیار تا او را^۴ سیاست کنم!

طاهر گفت: منت دارم!

و با اسلم خونریز و خزیمه عبدالله و دو هزار خوارج در گرد مسجد درآمدند. شب نزدیک بود، فرمود که تا مشعلها روشن کردند. دوستان چون چنان دیدند، درهای مسجد را بستند و قسمت کردند و جنگ آغاز کردند. اهل مرو بر بامها نظاره می‌کردند. در هر کجا دوستانی که بودند، غمناک بودند و هر که دشمن بود، شاد بودند. پس، امیر با یاران حرب می‌کردند و سنگ و خشت بر سر آن خارجیان فرو می‌کوفتند و نمی‌گذاشتند که یک خوارج پیرامون مسجد بگردد.^۵

خارجیان کاری نمی‌توانستند ساخت که درین محل، اسلم بن سعید سپر در سر کشید و روی بدان در نهاد که امیر بود. [امیر] هر چند خشت انداخت برنگشت تا به نزدیک در رسید. امیر به زیر آمد و سر راه برو گرفت و آن تبر را چنان بر سپر اوزد که سپر همچون قالب پنیر به دو پاره شد و تا به سینه اش رسید. آن خارجی به جهنم رفت و امیر خود را بر یاران اسلم زد؛ و لشکر گریختند.

امیر بازگشت و به مسجد درآمد و در گرد مسجد می‌گشت. چون کار به یاران تنگ شد، در اندرون مسجد پشت بر پشت هم دادند و جنگ می‌کردند.

اما خبر به نصر بردند که ابوترابیان اسلم بن سعید را کشتند. نصر خارجی را باز فرستاد؛ و از چهار طرف مسجد در آمدند. طاهر خود را در مسجد افکند. خبر به شهر رسید که امیر را در مسجد گرفتند. مؤمنان ملول شدند و دریغ می‌خوردند.

اما امیر چندان بکشت که از کشتگان دیواری برآمد. هر چند خارجیان می‌خواستند که

۵. اصل: بگردند.

۴. اصل: تا ترا.

ایشان را از هم جدا کنند، ایشان همچو سدّ سکندر ایستاده بودند. اما یاران بسیار جنگ کرده، مانده بودند. امیر چون چنان دید، بترسید و با خود گفت «مبادا که این محبّان را آسیبی رسد!» گفت: ای یاران، فکری به حال خود بکنیم که کاری افتاده است! بکوشیم [۳۴-الف] تا به نام نیک بمیریم؛ و تا قیامت گویند که دوازده مرد با دو هزار مرد جنگ کردند!

خردک گفت: ای امیر، دیری است که ما این آرزو داریم، اما مرا تدبیری به یاد آمده است!

امیر گفت: بگو!

خردک گفت: صواب آن است که در مناره مسجد رویم و مناره را حصار کنیم و از بالا حرب دریونیم!

امیر را این سخن قبول افتاد و گفت: بیایید که تا یک حمله دیگر بکنیم و خود را در منار اندازیم!

این بگفتند و خروش سخت کردند و چون آتش در آن خارجیان افتادند؛ و هر مردی ده خارجی را به جهنّم فرستادند؛ و باقی را پیش طاهر دوانیدند. طاهر در خشم رفت و گفت: لعنت بر حمیّت شما باد که چندین ناکس از دوازده تن می گریزید!

آن خارجیان، باز به سخن طاهر، بر ابو مسلم حمله آوردند. اما امیر و یارانش در مناره درآمدند. ابو مسلم گفت: شما بالا روید تا من یک حمله بیارم و این خارجیان را دور کنم و بعد از آن در مناره درآیم!

پس، یاران رفتند و ابو مسلم یک حمله کرد و آن تیر را به کار برد؛ و آن خارجیان را از پیش منار دور کرد و پنج کس را کشت. پیش یاران رفت و شش کس را بر در منار بگذاشت. باقی بر مناره رفتند و نعره زدند، آل محمد گفتند؛ و سنگ بر آن خارجیان انداختند.

طاهر چون دید که امیر بر بالای منار رفت، با یاران خوشحال شدند و گفتند: ابوترابیان از عجز خود را بر منار کشیدند، اکنون ایشان را گرفتن آسان است.

خارجیان به یکبار بر در مناره حمله کردند و محبّان دست به خشت بردند، تا بیست خارجی را بر زمین زدند. طاهر گفت: ابوترابیان مناره را حصار خود ساختند.

درین سخن بودند که مردی از پیش نصر سیار پیش طاهر آمد که: امیر می گوید که ایشان را هنوز نگرفته اید؟

طاهر گفت: تقصیر نکرده ایم. چون گرفتیم، به خدمت خواهیم آوردن.^۶

۶. اصل: خواهیم آوردند.

اما فرستاده نصر سیار نگاه کرد در اندرون مسجد، کشته بسیار دید و ایشان را ندید، گفت: ای خداوند زاده! آن عاصیان در کجا اند؟

گفت: در مناره مسجد گریخته اند.

در بالا نگاه کرد و ابومسلم را دید، عجب ماند و گفت: من هرگز ندیده ام که [کس] مناره را حصار خود کند! مردم را بفرست تا ایشان را بگیرند!

طاهر بانگ بر آن جوان زد و گفت: مردمان ما را ایشان مجال نمی دهند و به هر خشتی یکی را می کشند! [۳۴-ب]

آن مرد گفت: این کار عجب است، من بروم و امیر خراسان را خبر کنم! روان شد و پیش نصر سیار آمد و احوال را از اوّل تا به آخر بگفت. نصر برآشت و محتاج مرورودی را طلبید. محتاج پیامد و دعای امیر خراسان به جای آورد. نصر گفت: ای محتاج، سپاه خود را بردار و بر در مسجد جامع رو، و چند ابوترابی را بگیر! محتاج گفت: منت دارم!

بیرون آمد، سپاه خود را جمع کرد و روی به مسجد نهاد و پیش طاهر آمد. طاهر بانگ بر مردمان خود زد که: درهای مسجد را بگیرید و برکنید و خود را در مناره اندازید! آن خارجیان درها را کردند و در پیش روی خود گرفتند و روی به مناره نهادند. امیر چون آن بدید، روی به یاران خود کرد و گفت: ای یاران، نیکو حصاری به دست ما افتاد! خشتهای می کنند، بر حرامزاده های مروانی می انداختند و به هر یک خشت، یک خارجی را به جهنم می فرستادند.

القصه، بسیار خوارج را به جهنم فرستادند. [خوارج] چون چنان دیدند، به هزیمت شدند. طاهر عجب ماند و ندانست که چه تدبیر کند. فرمود تا غلامان کمانها برداشته، بر بامها رفتند و تیر بر سر مناره گشودند. یاران چون چنان دیدند، سر در شرفه های^۷ مناره فرو بردند. ابومسلم گفت: پایین روید و در مناره را نگهدارید!

چون خارجیان به در مناره رسیدند، مؤمنان آمده بودند و در را نگاه می داشتند. ابوطاهر و ابوعطا، و قاسم و خردک از در مناره فرود آمدند و بیرون رفتند. خود را به خارجیان زدند و، در یک زمان، تا بیست خوارج را به جهنم فرستادند؛ و بسیار خوارج را مجروح ساختند. طاهر فرمود که تا هیمه آوردند و بر در منار نهادند؛ و آتش در گرفت. ایشان درین اندیشه بودند که محتاج مرورودی در رسید و گفت: کار شما با این ابوترابیان چه شد؟ [طاهر] گفت: هرگز ازین سخت تر ندیده ایم، که کسی مناره را حصار کند! و ما در همه

۷. اصل: شرفهای. شرفه = کنگره.

کارهای ایشان عاجز شده ایم، هیزم آوردیم و آتش زدیم. ایشان رها نمی کنند و نمی گذارند که نزدیک مناره رویم.

محتاج گفت: این آسان است، مرد آتشباز را بیارید!
رفتند و چند آتشباز را بیاوردند. بفرمود تا آتش زدند. نطف اندازان آمدند و آتش بر هیزم زدند و، در یک ساعت، آتش برافروختند؛ و سراسر بر مناره دوید و خبر در شهر افتاد [۳۵-الف] که مبارزان را سوختند.

امیر صبر کرد که در مناره بسوخت. خوارجیان قصد کردند که بر سر مناره روند و از بامها تیرباران کردند؛ و یاران خود را به زیر کردند. ابومسلم چون شیر خشم آلود از در مناره بیرون جست، حمله کرد. یاران نیز حمله کردند و ده-دوازده خوارج را به دوزخ فرستادند و باز خود را در مناره انداختند. طاهر به جان آمد. محتاج گفت: مرا یک تدبیری دیگر به خاطر رسیده است، نقب زنان را بگویید تا بیایند و زیر مناره را خالی کنند؛ و ستونها بر زیر مناره بزنند و مناره را به ستونها نگاه دارند و، بعد از آن، آتش بر ستونها زنند و مناره بیفتد و ایشان به جملگی هلاک شوند.

حکم کرد تا نقم زنان حاضر شدند و بنیاد نقم زدن کردند. طاهر گفت: خوب است، اما مناره خراب خواهد شد!

محتاج گفت: به دولت مروان باز می سازیم!
طاهر قدغن به نقم زنان کرد که مردانه باشید و ابومسلم بی خبر از آن حال، تا روز آخر شد.

پناه بردن امیر به خانه ماهیار گبر

در شهر مرو خبر شد که نغم می زنند و منار را از پای درمی آورند. دوستان از برای ابومسلم گریان بودند. در شهر مرو مردی بود که او را گرد مرد رضابندی می گفتند و دوستار اهل بیت بود. از آن خبر غمگین بود که «حیف از یاران که هلاک خواهند شد، ما را کاری باید کردن که ایشان بدانند که خارجیان در چه کارند!» شب شد، بر بالای بام برآمد و آواز برآورد که: ای هواداران مروان، سعی کنید تا ستونها را که در زیر منار بند کرده اید، زود آتش بزنید تا مناره از پای درآید و ابوترابیان هلاک شوند!

چنان گفت که همه شهر شنیدند. امیر گفت: گوش کردید، مگر این خارجیان مناره را از پای در خواهند آورد!

ابوعطا گفت: این مرد دوستار اهل بیت است و او را گرد مرد رضابندی می گویند. او ما را خبردار کرد.

امیر گفت: تدبیر چیست، که همه هلاک می شویم؟

خردک گفت: شب شود، من تدبیری بکنم!

چون شب شد، امیر گفت: آرزو دارم که امشب در ستایش خدا و رسول خدا دو کلمه بگویم!

خردک گفت: حصار چنین داری، هر چه می خواهی بگو!

امیر انگشت بر گوش نهاد و بانگ نماز بگفت. اول، نعت مصطفی و مدح چهار یار امیرالمؤمنین [بگفت:] و امام حسین و امام حسن را [۳۵-ب] بستود. پس، گفت: ای مردمان شهر، من آن مردم که فتاح ضرابی را به یک تبر کشتم، و نانبا را با خمیرگیر، و کنده گیر، و پیشکار در تنور گذاشتم تا سوختند! من آن مردم که خطیب را کشتم! من آن مردم که ببر بیشه کشمیه را کشتم! و امروز سه روز است که مناره را حصار خود کرده ام. از مرو

خروج خواهم کرد، انشاءالله که نصر را بردار خواهم کرد؛ و به دمشق خواهم رفت و مروان را بردار خواهم کرد؛ و ناسزا از خاندان محمد و علی بر خواهم انداخت!

امیر این می گفت و نصر سیار می شنید و می گفت: این ابوترابی دل خود را شاد می کند، فردا این محل با هزار سالها برابر است!

اما امیر چون این بگفت، و نقم زنان فارغ شدند و کار سازی کردند که همین آتش می باید زد، نصر سیار شاد شده، طاهر را گفت: مردانه باش!

طاهر فرمود تا شمعها روشن کردند. نقاره می زدند و شراب می خوردند و به عیش مشغول بودند. از قضا بادی عظیم پیدا شد و همه مشعلها و چراغها را بکشت. ابومسلم چون طوفان دید، بر پای خاست؛ ابوعطا گفت: میل زیر رفتن داریم.

امیر گفت: چون برویم که کمند نیست؟

ابوعطا گفت: من هرگز بی ساز نبوده ام!

امیر شاد شد. ابوعطا فی الحال، از زیر قبای خود کمند [ی] بیرون آورد و به دست امیر داد. امیر نگاه کرد، نردبانی از ابریشم بافته، و از پاچه گوسفند پایه ها ساخته، و قلابی بر سر آن سخت کرده [دید]. ابومسلم بر ابوعطا صد هزار آفرین کرد و آن را بر سر کنگره مناره بند کردند و بر مناره فرو گذاشتند. امیر دست زده بر بام مسجد فرود آمد. بعد از آن، همه فرود آمدند و شکر خدای به جا آوردند؛ و از بام فرود آمدند. خردک گفت: ای یاران، بیایید تا به خانه ما رویم!

ابومسلم گفت: مصلحت نیست که درین چند روز با هم باشیم که فردا این خارجیان ما را خواهند جُست.

پس، به سخن امیر، همه پراکنده شدند. امیر را وداع کردند و وعده ها نهادند که بعد از سه روز دیگر، در خانه خردک جمع شوند. پس، هر کدام به خانه خود رفتند. امیر با خود گفت «من به ده روم و مادر را ببینم!» باز گفت «اگر به ده روم، هر چه این خارجیان کنند، من خبر نداشته باشم. مرا درین شهر نهان باید بود تا ببینم که چون ما را در منار نبینند، چه گویند؟» و روی به دروازه نهاد.

چون [۳۶-الف] به دروازه رسید، چهل کس را دید که همه مست خفته بودند. امیر آهسته پیش آمد و یک-یک را سر می برد تا تمام خارجیان را سر بریده، از کار ایشان فارغ شد؛ و دروازه را باز کرد و بیرون رفت و کسی او را ندید. روی به شهرستان مرو نهاد. از مادر خود شنیده بود که «پدر ترا در شهرستان مرو دوستی هست که او را منصور رودباری گویند.» امیر خانه او را طلب می کرد و گرد شهرستان می گردید که ناگاه، شخصی را دید که بر امیر سلام کرد.

امیر جواب داد و، بعد از آن، خانه منصور را ازو پرسید که کدام است؟ آن شخص گفت: منصور نمانده است. اما پسری دارد که پیش نصر سیار سخت عزیز است؛ و سرهنگ خاصه اوست. امیر گفت: در خانه سرهنگ نصر سیار مرا کاری نباشد! با خود گفت که «ازین کوچه بیرون نتوان رفت که پاسبانان مرا ببینند.» روی بدان کوچه نهاد تا به در خانه ای رسید، باز از آن خارجی پرسید: این خانه که باشد؟ آن خارجی گفت: خانه ماهیار جهود باشد.^۱

امیر در دوید و حلق آن خارجی را گرفت، قوت کرد تا جانفش رفت؛ و در چاهی انداخت. روی بدان خانه نهاد و در زد. ماهیار نشسته بود، چون آواز در شنید، در فکر شد و گفت «آیا کیست که درین وقت در خانه من می زند؟» برخاست و پشت در آمد و گفت: چه کسی؟ ابومسلم گفت: آشنا.

ماهیار در گشود، جوانی را دید سرخ چهره، بلند بالا، و تبری در دست که از شعاع آن شب تاریک روشن شده بود. ماهیار گفت: چه کسی و که را می خواهی، و نام تو چیست؟ عبدالرحمن گفت: ای آزاده مرد، بدان که منم ابومسلم! و نصر سیار دشمن من است، از جهت کاری که نه مسلمان پسندد، نه ترسا و نه جهود.

ماهیار گفت: آن چه کار است؟ گفت: آن است که این قوم می گویند که «ما اُمت محمدیم.» و فرزند او را شهید کردند؛ و بر خاندان او ناسزا می گویند. آتش غیرت در جانم افتاد و چند کس را ازین قوم کشتم و، این زمان، نصر سیار مرا می طلبد تا بگیرد. این زمان، من آمده ام به زینهار تو، دیگر تو می دانی!

ماهیار گفت: تو مسلمانی و من جهود، تو در زینهار من چون باشی؟ امیر گفت: وفای شما بیشتر است از گروهی که دعوی مسلمانی می کنند و از مسلمانی [۳۶-ب] بهره ندارند؛ و شما را غم ما خوردن رواست از جهت آن که دختر زید جهود، شهربانو بود که جفت حلال امام حسین بود. * و این طایفه امام حسین را در کربلا شهید کردند! پس، شما دختر به خاندان رسول دادید و این طایفه فرزندان خاندان را شهید کردند. پس، دوستی خاندان در دل شما بیشتر بود!

ماهیار گفت: شهربانو به دست مسلمانان چون افتاد، و چون زن امام حسین شد؟ امیر گفت: چون عمر به خلافت نشست، چهار سر امیر را با لشکر گران به جانب عجم ^۱. ماهیار در آغاز کار جهود نامیده شده است. سپس، ترسا خوانده شده، و سرانجام همه جا «گیر» گردیده است. در دیگر نسخه ها، همه جا او را «ماهیار گیر» یاد کرده اند. گویا کاتب برداشت درستی از گبرها نداشته و آنان را با جهودان و ترسایان یکی می دانسته است.

فرستاد: یکی سعد و قاص، یکی مالک اژدر، و [یکی] عمر معدی و [دیگری] ابوالمعجن. * چون لشکر به عجم رسیدند، زید جهود تنها به خراسان گریخت و، در نواحی مرو، به دست ماهور کشوری کشته شد. اما گنج و خزانه و دختر زید به دست مسلمانان افتاد و او را به اسیری بردند. عمر اشارت کرد که تا شهربانو را به بازار برده فروشان بردند تا بفروشد؛ و بهای او را به صحابه قسمت کنند.^۲ امیرالمؤمنین خبر یافت، کس فرستاد و عمر را طلب کرد و گفت: «شنیده‌ام که دختر زید جهود را می‌خواهی بفروشی. هرگز ملوک زادگان را بها نباشد!»

چون عمر این بشنید، بفرمود که تا او را از بازار آوردند و به سلمان فارسی سپردند. سلمان خواست که ایمان برو عرضه کند، شهربانو گفت: «من به شرطی مسلمان می‌شوم که مرا در کوشکی برند و صحابه بیایند و از پای کوشک بگذرند، من هر که را قبول کنم، شوهر من باشد.»

بدین قرار دادند و شهربانو بر کوشک نشست. صحابه، یکان-یکان، پیش او می‌گذشتند که ناگاه، امیرالمؤمنین رسید. شهربانو پرسید که: «این کیست؟» سلمان گفت: «امیرالمؤمنین است.»

شهربانو گفت: «دلم این جوان را خواست، اما شرم^۳ می‌آید که به جای دختر رسول خدا بنشینم.» القصه، همه گذشتند، نوبت به امام حسین رسید. شهربانو را که چشم بر جمال امام حسین افتاد، پرسید: «این شخص کیست؟» سلمان گفت: «امام حسین است.»

چون نام امام حسین بشنید، بگریست و گفت: «ای سلمان، من دوش حضرت رسالت را در خواب دیدم که مرا گفت «خطبه ترا به امام حسین خواندند.» پس، دل من او را دوست می‌دارد.»

سلمان آمد و این قصه را با عمر گفت. عمر شادمان شد و گفت تا مدینه را [۳۷-الف] بیاراستند؛ و شهربانو را به امام حسین، علیه السلام، دادند. اما نقل چنین است که شهربانو، هر بامداد که برخاستی، همچنان بکر بودی. و این خبر را رسول گفته بود که «یکی از فرزندان من، خدای تعالی او را حلالی روزی کند که هر بامداد که برخیزد، همچنان بکر باشد!» امام حسن هر هفته دختری می‌خواست و طلاق می‌داد که شاید نصیب او شود. تا آن زمان که شهربانو را به امام حسین دادند، امام حسین پیش برادر فرستاد که «آن چه تو می‌جستی، من یافتم.» امام حسن چون بشنید، مبارکباد کرد و دیگر زن نخواست. و این

دوازده امام و مجموع سادات، به قول عرب و عجم، از نسل امام حسین اند و از بطن شهربانو. چون ماهیار این سخن را بشنید، شاد شد و گفت: ترا پنهان کنم و خان و مان خود را فدای تو سازم؛ و نگذارم که بدی به تو رسد! و بفرمود که تا خوان درآوردند. امیر گفت: من این طعام را نمی خورم تا تو به کیش خود سوگند یاد نکنی!

ماهیار قسم یاد کرد، به کیشی که داشت که: راز تو پنهان دارم و قصد تو نکنم! عبدالرحمن چون سوگند ماهیار شنید، طعام خورد. چون خوان برداشتند، شکر خدای تعالی به جای آورد و گفت: ای ماهیار، فردا ترا به در خانه نصر سیار می باید رفتن، تا بدانی که با مناره چه می کنند، خبری بیاری! ماهیار گفت: خدمت کنم! امیر وضو ساخت و به نماز مشغول شد.

ویران کردن منار و دربند افتادن ماهیار

اما از جانب نصر سیار، مردمی که به کندن منار مشغول بودند، [صبر کردند] تا روز شد و نصر سیار سوار شد و بر در مسجد آمد. نظاره می کرد که آن قوم پیش نصر سیار آمدند و خدمت کردند که: ای خداوندگار، بیخ مناره را خالی کرده ایم! نصر گفت: آتش بزنید!

در حال، آتش زدند، مناره بیفتاد و چهل خانه خوار شد، دویست خارجی با اهل و عیال بمردند. [در مناره] هیچ کس نبود. نصر را خبر کردند که ابوترابیان گریخته اند! نصر متعجب بماند که مگر بر آسمان رفتند. نصر ملول شد و متفکر گردید. از آن طرف، جماعت مردم فریاد برآوردند که: امشب ابوترابیان، چهل کس را در دروازه سر بریده اند؛ و دروازه را گشوده، رفته اند. محتاج این سخن بشنید، به نصر سیار گفت. نصر، عامر اسد شهنه را طلب کرد و گفت: ای عامر اسد، می باید که این ابوترابیان را پیدا [۳۷-ب] کنی! عامر اسد گفت: خدمت کنم.

مردم هر یک به خانه خود رفتند و قرار گرفتند. عامر اسد چند روز کسان را برانگیخت از مردان تا کوچه ها را بگیرند و ابوترابیان را پیدا کنند. اما هر چند بیش جستند، کم [تر] یافتند؛ و چون شب شد، عامر اسد و افتح حاجب و طاهر، هر کدام با صد سوار، می گردیدند؛ و امیر در خانه ماهیار بود. چون شب درآمد، برخاست و تبر برگرفت و گفت: آرزو دارم که امشب گرد شهر بگردم.

ماهیار منع کرد. امیر گفت: خدا حافظ من است.

این بگفت و بیرون آمد و رو به دروازه نهاد تا به جای بلندی رسید. بر بالا برآمد و انگشت بر گوش نهاد و به آواز بلند توحید خدا و نعت رسول و منقبت چهار یار امیرالمؤمنین، علیه السلام،* و اولاد او را برخواند، چنان که همه کس بشنیدند؛ و گفت: ای خارجیان،

بدانید، منم ابومسلم و سلاح من تبری بیش نیست! منم آن که در مناره مسجد جامع بودم و خدا مرا نگاه داشت!

این بگفت و از آنجا به زیر آمد و، بر یک جانب، کوشک ایوان بلندی دید، و آن کوشک از نصر سیار بود. ابومسلم به دیوار بلندی برآمد و به آواز بلند گفت: ای نصر سیار بد کردار، چه خواب کرده ای که دولت مروان سرنگون شد، و دولت محبان علی قوت گرفت؟ از دست من جان به کجا خواهی برد؟

نصر سیار و تمام مردم شهر، از مرد و زن، آواز ابومسلم را شنیدند و به جوش آمدند. ابومسلم دید که غوغا برآمد، روی به در خانه ماهیار نهاد و در زد. ماهیار آمد و در گشود. ابومسلم در آمد. ماهیار گفت: کجا رفته بودی؟ امیر احوال را گفت، و گفت: ای ماهیار، فردا به در خانه نصر سیار رو و ببین که چه می گویند!

و تکیه کرد تا صبح شد، به نماز ایستاد.

نصر بر تخت نکبت نشست. ماهیار حاضر بود، دید که دو کس را دست بسته آوردند: بهرام لوکری و زیاد حمّال. ازین جانب، امیر در بام بود که ماهیار آمد و گفت: دو شیعه گرفته اند زیاد حمّال و بهرام لوکری.

چون ابومسلم این حدیث بشنید، دل‌تنگ شد و از بام فرود آمد و در نماز ایستاد و یاران را از خدای عزوجل می خواست تا شب شد. پس، برخاست و میان را محکم بیست، تبر را بر گردن نهاد و از خانه ماهیار بیرون آمد و روی به شهر نهاد. چون پاره ای راه [۳۸-الف] برفت، مردی را دید که تبری برگردن نهاده و نیمچه ای^۱ پوشیده بود و کاردی در میان زده. چون ابومسلم نزدیک رسید، آن جوان بانگ بر ابومسلم زد و گفت: چه کسی و به کجا می روی؟

ابومسلم وی را بشناخت و گفت: ای محب خاندان، منم ابومسلم مروزی! و آن مرد اسحق کنده شکن بود.^۲ پس، ابومسلم را در کنار گرفت و گفت: ای دوست، کجا می روی؟

ابومسلم گفت: می روم یاران را از بند بیرون آورم! اسحق گفت: من نیز به همین شغل بیرون آمده ام که بهرام لوکری^۳ و زیاد حمّال را

۱. نیمچه = بالا پوش کوتاه. ۲. اصل: است.

۳. اصل: بهرام کرد لوکری. و این کس گاه بهرام کرد و گاه بهرام، و در همه حال «لوکری» خوانده می شود. لوکر نام قریه ای بزرگ است بر ساحل رود مرو که در زمان یاقوت ویرانه ای بیش نبوده است. (لغتنامه دهخدا)

گرفته اند؛ و به خانه‌ی الب حاجب در بندند، و هریکی را پنجاه چوب زده اند که یاران خود را بنمایند، و بگویند که سرور شما کیست؟ آن شیرمردان هیچ نگفته اند. اکنون، ایشان را در بند کرده اند که فردا ایشان را گردن بزنند. من عزیمت آن داشتم که بروم و ایشان را از بند خلاص کنم. اکنون، خود ترا دیدم، کارم نیکوتر شد.

ابومسلم بر اسحق آفرین کرد و هر دو به اتفاق روانه شدند و می رفتند تا بدان خانه رسیدند که ایشان در بند بودند. اما زیاد حمّال با خدای خود در مناجات بود که ابومسلم کمند را برانداخت و بر بالای بام برآمد و اسحق را گفت: تو در پایین واقف باش! و خود از راه نردبان پایین آمد، دو کس را دید، بر در خانه خفته بودند. ابومسلم سبک دست فراز کرد و حلق ایشان را گرفته می داشت تا بمردند. پس، دست بر آن در نهاد، دری دید محکم بسته و قفل بزرگ بر آن در زده. ابومسلم آن قفل را برتافت و بشکست و در اندرون آن خانه درآمد و یاران را سلام کرد و بند را از پای ایشان برداشت؛ و بر بام برآمدند. آنکه، ابومسلم گفت: ای یاران، سر خود گیرید و بروید که روز نزدیک است!

آن یاران ابومسلم را وداع کردند و هریک از گوشه ای بیرون رفتند. ابومسلم بار دیگر به خانه‌ی ماهیار درآمد و به عبادت مشغول شد تا روز نزدیک شد. ماهیار آب را بیاورد و ابومسلم را بستود و ابومسلم نیز او را عذر خواست. ماهیار گفت: ای مهتر بزرگوار، ازین سخنان مگویند که من چاکر و خدمتکار توام و این دوستی تو، حق سبحانه تعالی در دل من گماشته است. [۳۸-ب]

ابومسلم بروی آفرین کرد و ماهیار را گفت: ترا امروز به شهر می باید رفت که تا از حال آن خارجیان خبری باز یابی! ماهیار گفت: خدمت کنم.

پس، برخاست و روی را به شهر نهاد و به خانه‌ی نصر سیّار آمد؛ و نصر سیّار را دید که بر تخت نشسته بود و سر به خود فرو برده بود و با هیچ کس حدیث نمی کرد. سرهنگان و امیران می آمدند و خدمت می کردند، و هریکی بر جای خود می نشستند. ماهیار بر عادت خود ایستاده بود و نظاره می کرد. چون الب حاجب درآمد و خدمت کرد، نصر سیّار الب حاجب را بدید و گفت: برو و آن بندیان را بیاور!

الب حاجب گفت: بقای امیر باد! که دوش آمده اند و در زندان را شکسته اند، و دو کس را کشته اند و بندیان را برده اند.

چون نصر سیّار این سخن را شنید، بیم آن بود که زهره اش بطرقد. از خشم دست را بر روی زانوزد و گفت: این کار را چگونه تدبیر کنم؟

که ناگاه چشمش بر زرقی جاسوس افتاد، زرقی را آواز دادند. زرقی بیامد و خدمت کرد. نصر سیار گفت: دیری است که کاری نکرده ای که ما بدان شاد شویم! اگر داغولی جاسوس^۴ اینجا بودی، دیرگاه بودی که این ابوترا بیان را به دست من داده بودی. امید دارم که زود باز آید. اکنون، از تو این می خواهم که جهدی بکنی مگر تو آن روستایی را به چنگ آوری که عظیم فتنه ها آن روستایی انگيخته است. و هر شب بیرون می آید و با ما دست بازی می کند و باز ناپدید می شود. اگر تو این شغل را کفایت کنی، به جان مروان خر، که ترا از مال دنیا بی نیاز گردانم، و ترا آن دهم که هیچ پادشاهی کسی را نداده باشد؛ و از تو مایه آزادی^۵ به امیر الفاسقین مروان می فرستم!

زرقی جاسوس خدمت کرد و گفت: ای امیر، فرمان بردارم و امروز یا فردا آن روستایی را در چنگ تو اندازم تا کام خود را از وی برداری!

نصر سیار چون این سخن از زرقی شنید، گفت: ای زرقی، شما هنوز ملاحظه نکرده اید؟ زرقی گفت: ای خداوند، بدان و آگاه باش که امروز مدت ده روز است که من می بینم ماهیار ترسا را^۶ که خانه در شهرستان دارد،^۷ هر روز به بارگاه می آید و سخنها را استماع می کند! غلط نکنم که او به جاسوسی ابومسلم می آید. یقین می دانم که [۳۹-الف] آن روستایی در خانه وی است، و او را به تدریج می باید گرفت!

نصر سیار، در حال، افتح حاجب^۸ را طلب کرد و گفت: ای افتح، امروز هر که را زرقی جاسوس به تو بنماید، او را بگیر و پیش من آر! افتح گفت: فرمان بردارم!

پس، زرقی جاسوس به حرامزادگی خود مشغول شد و نظاره می کرد که ماهیار از در بارگاه درآمد. زرقی حرامزاده او را ملاحظه می کرد و خود را به چیزی دیگر مشغول کرده بود تا ماهیار گمان نبرد.^۹ چون ساعتی برآمد، ماهیار عزیمت رفتن کرد و خواست که از در بارگاه بیرون رود که زرقی حرامزاده، افتح را به چشم اشارت کرد. افتح درآمد و دست ماهیار را بگرفت و گفت: امیر خراسان ترا طلب می کند!

ماهیار بترسید. هر چند شفاعت کرد، سودی نداشت. پس، افتح او را کشان کشان، به نزدیک نصر سیار آورد؛ و [نصر] چون ماهیار را بدید، او را در پیش خود خواند و، خوشان

۴. اصل: داغول جاسوس.

۵. آزادی = شادی، خشنودی، سپاس. مراد از «مایه آزادی» همانا رضایت نامه است.

۶. ماهیار جهود تبدیل به ترسا شده است!

۷. اصل: ماهیار ترسا خانه را در شهرستان دارد.

۸. اصل: الب حاجب. ۹. اصل: گمان نبرد که: و ظاهراً چیزی افتاده است.

خوشان، باز پرسید. پس، گفت: ای مرد، به چه مصلحت و به چه مهم آمدی؟ هر روز به دیوان می آیی و می ایستی، به چه مهم می آیی؟ اکنون، راست بگوی که من یک سخن از تو بپرسم، اگر راست گویی، ترا خلعت و نعمت دهم و ترا از نزدیکان خود گردانم!

ماهیار خدمت کرد و گفت: ای امیر خراسان، اگر دانم، بگویم! نصر سیار گفت: من از تو چیزی پرسم که ترا معلوم است. اکنون، راست بگوی که آن روستایی که به خانه تو آمده است، او را به خانه تو که رهنمون کرده است؟ خردمندان گفته اند که «در سرای بزرگان، خاصه در حضرت سلطان، راست باید گفتن و در سرای قاضی دروغ گفتن!» اکنون، راست با من بگوی که این روستایی چگونه به نزدیک تو آمده است؟

ماهیار گفت: ای امیر خراسان، چه روستایی و کدام روستایی؟ من به هیچ گونه ازو خبر ندارم!

نصر سیار گفت: راست می گوی^{۱۰} و گر نه، ترا به ضرب چوب مقرر آرم! ماهیار گفت: ای خداوند، شما فرموده اید که دروغ مگوی، و چون راست گفتم، سخن مرا اعتبار نداری، چه کنم؟

نصر سیار، افتح را گفت: این ترسا را بیرون بر و به ضرب چوب او را مقرر آور! اگر نگوید، گردنش را بزن!

افتح دست ماهیار را گرفت [۳۹-ب] و بیرون آورد. و روی را به عامراسد کرد و گفت: بگیریید این گبر^{۱۱} را و چوب بزیند تا اقرار کند!

هم اندر ساعت، ماهیار را بینداختند و چوب می زدند. به هیچ نوع مقر نمی شد. تا چندان چوب بر سینه ماهیار بزدند که ماهیار بیهوش شد. افتح گفت: چون اقرار نمی کند، گردنش را بزیند!

هم اندر ساعت، چشمهای او را بستند و تیغ را بیاوردند که تا گردنش بزنند. افتح گفت: یک لحظه صبر کنید تا من بروم و از امیر خراسان دستوری خواهم تا هر چه فرماید، آن کنیم! این بگفت و در پیش نصر سیار آمد و خدمت کرد و گفت: ای امیر، هر چند چوب زدیم، اقرار نمی کند. چه فرمایی؟

محمد طاهر خجندی^{۱۲}، که وزیر نصر سیار بود، در آن مجلس حاضر بود، گفت: ای امیر، گبر را به یک ضرب کشتن صواب نیست، بفرمای تا او را حاضر کنند و به مواسات^{۱۳} و خوشی ازو بپرسیم و ببینیم که چه می گوید!

۱۰. اصل: می گویی. ۱۱. ماهیار جهود، ترسا و سپس گبر شد! ۱۲. اصل: طاهر بن محمد خجندی. ۱۳. مواسات = یاری کردن، یاریگری.

نصر سیار به افتح گفت تا ماهیار را درآوردند و در پیش نصر سیار بنشانند. پس، نصر سیار روی به ماهیار کرد و گفت: ای ماهیار، حق نعمت این بود که تو دشمن مرا در خانه راه دهی و با وی چندین تعهد و مظاهرت^{۱۴} کنی؟ و هر روز به جاسوسی به درگاه من آیی و هر چه در مجلس من استماع کنی، او را واقف گردانی؟ آن روستایی ترا به چه مایه قبول کرده است که تا من ترا ده چندان بدهم!

ماهیار سر برآورد و گفت: ای امیر، آن کس که بر من این گمان افکند، او را خطا افتاده است؛ و این خود ممکن نباشد که او مردی مسلمان است و من کیش گبر دارم. او را با من چه مناسبت است، او خود چگونه بر من ایمن گردد؟ و من خود هرگز آن روستایی را ندیده ام و نمی شناسم؛ و این سخن محال است که بر من گمان می برند!

پس، سوگند خورد به آبا و اجداد خویش، چنان که رسم ترسایان (!) است که: من آن روستایی را ندیده ام و نمی شناسم، و در خانه من نیست.

چون ماهیار این سوگند بخورد، نصر روی به [محمد] طاهر خجندی کرد و گفت: تدبیر ما با این چیست؟

[محمد] طاهر گفت: ای خداوند، می نماید که این مرد از آن روستایی خبر ندارد. اگر خبر داشتی، این سوگند نخوردی!

زرقی حرامزاده این سخن بشنید، [۴۰-الف] گفت: من تدبیری به یاد آورده ام، چنان که آن روستایی را از خانه این ترسا بیرون آورم!

نصر سیار گفت: چه تدبیر است؟

گفت: بفرمای که تا انگشتی ماهیار را از انگشت وی بیرون کنند؛ و من با انگشتی به خانه ماهیار روم و با زن وی بگویم که شوهرت می گوید که «من امشب به جایی مهمان مانده ام؛ اکنون، باید که آن دوست مرا نیکو حرمت داری کنی!» اگر زن او بگوید که «فرمان بردارم!» پس، معلوم شد^{۱۵} که در خانه اوست؛ و اگر گوید «کدام روستایی؟» این مرد بی گناه است. و هر بدی که امیر خراسان با وی خواست کردن، با من بکند و ماهیار را خلعت دهد؛ و روانه کند!

نصر سیار را این اندیشه پسند آمد و گفت: چنین باید کردن!

پس، انگشتی را از دست ماهیار بیرون کردند و به زرقی سگ دادند. زرقی چون باد از خانه نصر سیار بیرون آمد و روی را به شارستان نهاد. بر در خانه ماهیار آمد و حلقه بر در زد. زن ماهیار با زرقی گفت: چه کسی؟

۱۴. مظاهرت = پشتیبانی کردن، یاری دادن.

۱۵. باز هم یک مورد دیگر از به کار بردن صیغه ماضی به جای صیغه مستقبل، برای مؤکد کردن تحقق فعل.

گفت: ای خواهر، بدان و آگاه باش که اینک انگشتی ماهیار آورده ام تا سخن من استوار داری. امیر خراسان مهمانی ساخته است و جمله بزرگان را آواز داده است، و سرهنگی از سرهنگان، ماهیار را دوستدار است و نخواهد گذاشت که او بیرون آید. اکنون، انگشتی خود را به من داده است که به خانه من رو و عیال مرا بگویی که تا مهمان را عزیز دارد! زن ماهیار پنداشت که او راست می گوید، گفت: ماهیار را بگویی که خدمت کنم، و چنان کنم که تو از من خوشنود باشی.

زرقی حرامزاده چون بدید که زن او مقرر شد که ابومسلم در خانه اوست، [با خود] گفت «نیکوتر معلوم کنم!» پس، بار دیگر آواز داد و گفت: ای خواهر، ماهیار نام او را به من گفته بود، اما فراموش کرده ام! آن زن گفت: ابومسلم نام دارد.

زرقی حرامزاده به درستی معلوم کرد و به شتاب باز گردید، در پیش نصر سیار آمد، خدمت کرد و گفت: ای امیر، رفتم و به حقیقت معلوم کردم، آن روستایی در خانه ماهیار است!

پس، نصر سیار بفرمود تا ماهیار را درآوردند و گفت: ای بدکردار دروغزن، دیدی که دروغ چون پیدا گشت [۴۰-ب] و ما معلوم کردیم آن روستایی در خانه توست؟ پس، بفرمود که تا او را در زندان کردند و گفت: چون من از کار این روستایی فارغ شوم، دانم که با این چه باید کردن!

پس، عامربن اسد را گفت: برو با دویست سوار و آن روستایی را از خانه این ترسا بیرون آور و، دست بسته، پیش من آور! عامربن اسد خدمت کرد و دویست سوار مکمل برگرفت و روی به خانه ماهیار نهاد.

کشته شدن ماهیار و زنش

راوی گوید که چون زرقی حرامزاده از خانه ماهیار بازگشت، ابومسلم در نماز ایستاده بود و به هر دو رکعت نماز سر را به سجده نهادی، به تضرع وزاری بنالیدی و حاجت بخواستی از خدای عزوجل؛ و در آن ساعت که آواز سخن کردن به گوش او رسید که زن ماهیار با بیگانه سخن می کند، چون آن مرد برفت، ابومسلم زن ماهیار را گفت: این مرد که بود که با تو سخن می کرد؟

زن ماهیار آن چه از زرقی شنیده بود، بگفت. ابومسلم چون این شنید، اندیشناک شد و آن خوابی که دیده بود، به یادش آمد؛ و آن خواب چنان بود که ابومسلم از دروازه شهر بازگردید، تکیه کرد و در خواب شد. در خواب دید که آتش عظیم پیدا شدی و در او افتادی؛ و هر چند خواستی که آن آتش را دور کنی، نتوانستی تا که ازین هیبت در خواب درآمد.

القصه، ابومسلم با خود گفت و اندیشه کرد که «نصر سیار در میان چندین غم و اندوه که او را است، و او را از من نه خواب است و نه قرار، او را چه جای مهمانی است؟ این از مکاری خالی نیست، همانا که ماهیار را گرفته اند و این کس به جاسوسی آمده است!» چون ازین وسوسه در دلش افتاد، زود برخاست و آن تبر آتش فعل را در آستین گرفت؛ و پای را از خانه بیرون نهاد. زن ماهیار گفت: ای مخدوم، کجا می روی؟

ابومسلم گفت: ماهیار اینجا نیست و در دین و کیش ما روا نبود که مرد بیگانه در پیش زن بیگانه نشسته باشد، من می روم. چون ماهیار بیاید، من باز گردم؛ و تو خانه را برچین، مبدا که این حرامزاده مکاری کرده باشد!

زن ماهیار گفت: هیچ اندیشه نیست، تو مرو که من پیش تو نیام! هر چند که زن مبالغه بسیار نمود، سودی نداشت. [ابومسلم] بیرون آمد. زن ماهیار در اندیشه افتاد، هر اسبابی که در خانه داشت، [۴۱-الف] پنهان کرد.

چون ابومسلم از خانه ماهیار بیرون آمد، گفت «اکنون، به کجا روم که روز است و این خارجیان همه در تفحص من اند؟ مبادا که کسی مرا بشناسد!» [باز] با خود گفت که «هیچ بهتر از آن نیست که به برج کین روم، و آنجا ساکن باشم تا شب درآید!»

پس، روی را به برج کین نهاد و بر بالای برج برآمد. زمانی آنجا ساکن شد و نماز گزارد. و ابومسلم هر جا که بودی، دایم بطهارت بودی. چون نماز بگزارد، سر به سجده نهاد و بسیاری بگریست. پس، برخاست و تبر را در آستین گرفت و گرد آن برج می گردید. ناگاه، خانه ای را دید که عظیم بزرگ بود، اما تاریک بود. چون بدان خانه درآمد، کوچه ای را دید. در آن کوچه رفت و چون پاره ای راه برفت، در برابر خود روشنایی را دید که می تافت.

پس، روی را بدان روشنایی نهاد و می رفت تا به خانه ای رسید. بدان خانه درآمد، آتشی را دید که می افروختند و پنج کس در گرد آن آتش نشسته بودند و کباب می کردند؛ و می خوردند. پیری را دید بر در آن خانه که سپری را در زیر سر گرفته بود و در خواب رفته بود.^۱ ابومسلم چون ایشان را بدید، زمانی مستمع شد که تا چه می گویند. یکی در آن میانه گفت: خدای عزوجل می داند که اکنون ابومسلم کجاست، و در چه جای پنهان شده است که شب بیرون می آید و روز پنهان می شود؟

دیگران گفتند: ما امشب می رویم تا او را طلب کنیم، باشد که خدای عزوجل، او را به ما برساند که هیچ خبر از او نداریم.

ابومسلم چون این سخن بشنید، پیشتر آمد و نیکو بنگریست که اینها کیستند. یکی بهرام لوکری، دویم زنگی بچه کانی، سیوم خوشنام توقی، چهارم سیاه مرد رودباری و دویار دیگر [بودند]. ابومسلم چون ایشان را بدید، تبر بر گردن نهاد، از در آن خانه درآمد و سلام کرد. ایشان جواب سلام باز دادند، تیغها برکشیدند و روی به ابومسلم نهادند. ابومسلم بخندید و گفت: ای محبان خاندان رسول، منم ابومسلم مروزی!

ایشان چون ابومسلم را بدیدند، منفعل شدند و زمین را بوسه دادند. پس، گفتند: ای صاحب الدعوة، کجا بودی، و از کجا [۴۱-ب] می آیی که ما را از سبب تو دل ملول بود؟ این ساعت با یکدیگر تدبیر می کردیم که امشب بیرون آییم و شما را طلب کنیم که ترا خدای عزوجل به ما رسانید.

پس، ابومسلم بگذشت^۲ و احوال و سرگذشت خود را به تمامی، در پیش ایشان شرح کرد. شفقت ماهیار یک-یک عرضه داد و مکر کردن نصر سیار در باره ماهیار بگفت؛ و گفت:

۱. اصل: در خواب رفت.

۲. چنین است در اصل، و به گمان قوی «بنشست» درست است.

چون احوال بر این موجب دیدم، از سبب دلتنگی، بیرون آمدم؛ و چون شما را بدیدم، دلم فارغ شد. اکنون، می روم که دلم در باره ماهیار مشوش است و بینم که تا حال او به چه می رسد!

این بگفت و برخاست. ایشان دست بردامن وی زدند و گفتند: یک ساعت توقف نمای که تا کبابی بنوشی،^۳ و یکدیگر را ببینیم!

ابومسلم، از جهت خاطر ایشان، بنشست و ایشان کباب پیش آوردند. ابومسلم از آن کباب تناول کرد. پس، برخاست و گفت: ای یاران، شما کار خود را ساخته باشید که تا محل بیرون آمدن باشد، داد خود را از این خارجیان بازخواهیم!

پس، ایشان را بدرود کرد و از آنجا بیرون آمد و فکر کرد و گفت «به مسجد شارسن روم که آنجا مسجدی بس بزرگ است؛ و مسجد امیرالمؤمنین علی است، علیه السلام.» این بگفت و روی بدان مسجد نهاد و به شتاب می رفت. چون بر در مسجد رسید، در را بگشاد، به اندرون مسجد آمد و درهای مسجد را بیست. می آمد تا به پای منبر رسید و در نماز ایستاد و دو رکعت نماز بگزارد.

اما مؤلف اخبار روایت کند که چون زرقی جاسوس، آن سگ حرامزاده، در پیش نصر سیار شرح حال باز نمود، نصر سیار دویست مرد را به عامر بن اسد داد و به خانه ماهیار فرستاد به گرفتن ابومسلم. چون عامر بن اسد به خانه ماهیار رسید، در و بام را فروگرفتند. چون زن ماهیار آن حالت بدید، ترسید^۴ و گفت: چه بوده است؛ و که را می جویید؟ عامر بن اسد گفت: آن روستایی را طلب می کنیم که شما او را به خانه باز می دارید! زن ماهیار زود در را بگشاد و گفت: کدام روستایی، این چه بهتان است؟ درآیید و ببینید!

زن ماهیار ایمن بود. از [۴۲-الف] برای آن که ابومسلم در آنجا نبود، زبانش دراز شد. عامر بن اسد زود به خانه ماهیار درآمد و، از چپ و راست، هر چند تفحص و تجسس نمودند، هیچ کس را نیافتند؛ و هر چند که زن ماهیار را تجدید(?) کردند،^۵ مقرر نیامد.

نصر سیار شادمان شده بود که همین لحظه ابومسلم را دست بسته پیش او می برند. اما چون عامر بن اسد، ابومسلم را نیافت، زود بازگردید و پیش نصر سیار آمد و گفت: هیچ کس^۳ نوشیدن = به معنی خوردن درین متن بارها آمده و در گذشته نیز بسیار به کار رفته است؛ شاهد آن شعری از صائب است، به نقل از فرهنگ معین:

گرفتند سوخته نانی به کف بی برگان همه یکجا شده چون لاله به هم می نوشند

۴. پرسید نیز خوانده می شود.

۵. مراد از تجدید کردن دانسته نشد و می تواند تهدید کردن باشد، اگر چه همین عبارت در چند سطر پایین تر تکرار شده است.

در خانه ماهیار نیست، و زن ماهیار را هر چند تجدید کردیم، مقرر نیامد!
نصر سیار بانگ بر زررقی زد و گفت: ای ملعون حرامزاده، چرا دروغ گفتی؟
زررقی گفت: ای خداوند، تندی مکنید که من هرگز پیش تو دروغ نگفته‌ام! بفرست که تا
زن ماهیار را بیاورند؛ و شما او را به خوشی بگویید. اگر نگوید، آنگاه، من او را به زخم
چوب مقرر آرم!

نصر سیار، احمد محتاج را گفت: برو و زن ماهیار را بیاور!

احمد محتاج گفت: فرمان بردارم!

در حال، صد غلام را چون کوه آهن برداشت و روی به خانه ماهیار نهاد. چون بدانجا
رسیدند، در و بام خانه ماهیار را فرو گرفتند و خانه ماهیار را غارت کردند؛ و زن ماهیار را
بیرون آوردند و به نزدیک نصر سیار بردند. نصر سیار، به خشم و غضب بانگ بر روی زد و
گفت: ای ملعونه، راست بگوی که آن روستایی کجاست؟ و گر نه، به جان خلیفه روی زمین،
که ترا به صفتی بکشم که مرغان هوا بر تو بگریند!

زن ماهیار گفت: ای امیر، من عورت بی چاره‌ام، و او را ندیده‌ام و خبر ندارم؛ و آن
روستایی مرد مسلمان است و من کیش‌گیری دارم، او را با من چه مناسبت است؟

نصر سیار درین حدیث خیره ماند و هر چند که به خوشی و ناخوشی گفت، سود نداشت.
پس، بفرمود که تا ماهیار را بیاورند و دیگر باره از وی سؤال کردند. هر چند که بروی الزام
نهادند، هیچ گونه مقرر نیامد؛ و از حمیت مردی [هیچ سخن نکرد.] نصر سیار گفت: اینها را
به ضرب چوب مقرر باید آورد!

بفرمود تا شعله جلاد را طلب کردند. نصر سیار گفت: ای شعله، ماهیار را چوب می زن تا
مقرر آید که این روستایی کجاست؟

شعله گفت: فرمان بردارم!

در حال، ماهیار را [۴۲-ب] بیفکندند. شعله چوب را در دست گرفت و به قوت هر چه
تمامتر ماهیار را چوب می زد، چندان که چوب خورد شد. ماهیار مقرر نیامد و از حمیت مردی
آه نکرد. نصر سیار و همه حاضران مجلس متعجب بماندند که ماهیار این همه چوب بخورد
و هیچ نگفت که ابومسلم در خانه من است! و این همه سختی کشید و او را غم‌آزی نکرد و سر
او را نگاه داشت؛ و با خود می گفت «این رنج و مشقت دوست تر دارم از آن که بگویند که
ماهیار عهد بکرد و باز شکست!»

آخر در وفا کمتر از گبری نباید بودن!

القصه، زن ماهیار می دید که با شوهر وی چه‌ها می کردند و بر خود همچو بید می لرزید.

اما چون ماهیار مقرر نیامد، نصر سیار گفت زن ماهیار را در چوب کشیدند و بسیار چوب بزدند. او هم مقرر نیامد. پس، زرقی گفت: ای امیر، اینها مقرر نمی آیند. اما یک چیز دیگر می دانم. این زن را دو کودک است؛ و ایشان هر دو خردند. بفرمای تا کودکان را بیاورند و قصد کشتن ایشان کنند، تا باشد که دلش درد کند و بگوید که آن روستایی کجاست!

نصر سیار بدانست که راست می گوید. پس، بفرمود که تا آن دو کودک را بیاورند و دست و پای ایشان را ببستند. نصر سیار روی را به ماهیار کرد و گفت: ای ملعون، راست بگویی که آن روستایی کجاست و اگر نه، به جان مروان سگ، بفرمایم تا هر دو پسر را سر ببرند!

زن ماهیار، چون فرزندان را بدان حالت دید، صبرش نماند و گفت: من بی فرزندان جهان را نمی خواهم!

پس، گفت: ای سگ لعین، بفرمای که تا کودکان مرا بکشایند و سوگند یاد کن که ایشان را نکشی، من راست بگویم!

نصر سیار بفرمود که تا آن کودکان را بکشادند. زن ماهیار گفت: زندگانی امیر دراز باد که شبی آن روستایی نزدیک ما آمد و گفت «مرا در خانه خود راه دهید که من به پیش شما به زنه‌ار آمده‌ام!» ما چون بدیدیم که مسلمان بر ما اعتماد کرد، ما در گبری خود روا نداشتیم که او را از خانه خود منع کنیم! و آن ساعت که زرقی سگ انگشتی را به من نمود، مرا چنان گمان بود که او راست می گوید. چون آن سگ حرامزاده باز گردید، آن روستایی [۴۳- الف] با من گفت که «این چه کس بود که با تو سخن می گفت؟» من حال را با وی بگفتم. در ساعت، برخاست و از خانه بیرون رفت.

نصر سیار چون این سخن شنید، در ساعت، جلاد را گفت: ماهیار و زنش، و فرزندان را گردن بزن!

شعله جلاد قصد کشتن ایشان کرد. ماهیار بغایت سست شده بود، سر برآورد و گفت «خداوندا، قادرا، صمدا، چندین گاه ترا به نادانی بیازردم، اکنون از کرده خود پشیمانم و گواهی می دهم که خدا یکی است، بی چون و چگونه؛ و محمد رسول اوست، به حق؛ و علی ولی خداست. از میان دل و جان محب و چاکر امیر المؤمنین و اولاد او گشتم؛ و لعنت می کنم بر آن کسانی که علی و اولاد علی را دشمن دارند!»

پس، گفت: ای نصر سیار حرامزاده، ما را بکش که شهیدیم و، فردای قیامت، حشر ما با فرزندان رسول بود و حشر تو با یزید سگ؛ و امید می دارم که آن مرد که نامش ابومسلم است، کین ما را از تو بخواهد و ترا از ما زارتر بکشد، چنان که تو ما را به زاری زار می کنی!

چون زن ماهیار این سخن بشنید، گفت: ای قوم، همه گواه باشید که به این سخن که ماهیار گفت، من نیز می گویم که خدای عزوجل یکی است، و محمد رسول بر حق است، و علی ولی خداست.

نصر سیار، چون این سخنها را ازیشان استماع کرد، در خشم رفت و بانگ بر جلاّد زد که: زودتر دل از کار ایشان فارغ کن!

جلاّد، در زمان، ماهیار و زنش را گردن بزد؛ و آن طفلان بی گناه را هلاک کرد و به آتش بسوخت، رحمة الله عليهم.^۶

۶. اصل: رحمة الله عليه؛ که دلالت بر فرد دارد و نه بر جمع.

مجلس دوم از قصه ابومسلم بن اسد بن جنید مروزی [در بند افتادن ابومسلم]

اما سپاه بسیار از عقب او بیرون آمدند و در تفحص و تجسس ابومسلم بودند. پس، یکی از خارجی‌ان نشان داد که در مسجد شارستان است. چون آمدند، در مسجد را بسته دیدند، جنگ آغاز کردند. ابومسلم خود را بیرون افکند و خلقی را هلاک کرده، خود را در منار انداخت.

خبر به نصر سیار بردند که: ابومسلم را یافتیم که در مسجد شارستان است و خلقی را هلاک می‌کند؛ و باز به اندرون مسجد می‌رود و خود را در منار مسجد انداخته است. خشت می‌اندازد [۴۳-ب] و هر کس بر در آن مسجد می‌رود، هلاک می‌کند! چون نصر سیار این حدیث را بشنید،^۱ بتندید^۲ و بیم آن بود که از غصه هلاک شود. پس، خزیمه بن عاصم^۳ و ابوزراره بن ولید را گفت: شما با خیل خود بروید، آن روستایی را بگیرید و پیش من آورید! ایشان گفتند: فرمان برداریم!

پس، با پانصد سوار، روی را به شارستان نهادند. چون به موضع حربگاه رسیدند، از کشته پشته دیدند که افتاده بر بالای یکدیگر. ابومسلم از بالای مناره سنگ می‌انداخت و هیچ کس را یارای آن نبود که به حوالی آن مسجد روانه شود از بیم و خوف ابومسلم. خزیمه بن عاصم چون چنان دید، بانگ بر سپاه خود زد و گفت: هلا،^۴ زود به این مسجد اندرآید و

۱. اصل: حدیث را ازو بشنید. ۲. تندیدن = خشم گرفتن، تندی کردن، درشتی کردن.

۳. اصل: خزیمه بن ابراهیم؛ و نخست این چنین است و سپس همواره خزیمه بن عاصم ضبط گردیده است که این نام برگزیده شد.

۴. هلا = حرف تنبیه و تحسین است که در نشر قدیم در آغاز سخن می‌آمده و صیغه امر است از فعل هلیدن با پسوند الف.

این روستایی را از بالای این مناره پایین آورد!

چون ابومسلم چنان دید و مجال بیرون رفتن از مسجد نیافت، روی نیاز به درگاه بی نیاز ملک کار ساز و بنده نواز آورد و گفت: «ای خداوند خانه وای معبود یگانه، من ایمان دارم به تو؛ و به نبوت رُسلِ مقررین و حقیقت کتبِ انبیایِ مرسلین؛ و در عقاید دینیّه تابع جدّ خودم، ابراهیم [هستم] که به خلعتِ خُلّت^۵ ممتاز و به حلیه^۶ اختصاص به بنای این خانه معظّمه سرفراز است. خداوندا، به حقّ جاه و منزلت این خانه؛ و به حرمتِ عزّتِ علی فرزانه، که مرا از جفای ظالمان از دین بیگانه نجات ده!»

این بگفت و از بالای مناره فرود آمد، در مسجد را برگشاد و بیرون آمد. نعره ای بزد و گفت: بحقّ والتّصرت آل محمّد، و منم محبّ امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السّلام! تبر را گرفت و مرد بر مرد، سوار بر سوار می زد و صاعقه^۷ بلا در جان خارجیان انداخته بود؛ و ایشان را از هم پراکنده کرد. پس، باز گردید و به مسجد اندرآمد و درهای مسجد را استوار کرد. بر بالای منار رفت و سنگها را جمع کرد. هر که آهنگ آن منار کردی، ابومسلم او را به یک سنگ از پای درآوردی و چندان از آن خارجیان به دوزخ روانه کرده بود که در شمار نمی آمد.

طاهر نصر سیّار و خزیمه بن عاصم در کار ابومسلم متحیر مانده و همه عاجز شده بودند تا به حدّی که خزیمه بن عاصم گفت: ای امیر، این روستایی را به زخم تیر ازین منار [۴۴- الف] فرو توان آوردن!

پس، بفرمود که تا دوستان پهلوانان سپرها در سر کشیدند و کمانها را در دست گرفتند و بر مثال ژاله که در فصل بهار آید، تیرها روان کردند. ابومسلم چون حال چنان بدید، از مناره فرود آمد و خود را از مسجد بیرون انداخت و، چون شیر ژیان، خویشتن را بر آن ملاعینان زد و، به یک لحظه، دمار از ایشان برآورد و سی و پنج کس را از ایشان به جانب دوزخ روانه کرد. خزیمه بن عاصم و ابوزراره و طاهر نصر سیّار را از پیش خود پراکنده کرد. پس، باز گردید و در مسجد درآمد و در مسجد را بر بست و باز بر بالای منار شد.

خبر در شهر مرو افتاده بود که آن روستایی، دیگر باره، بیرون آمده است و با خوارجیان جنگ آغاز کرده است. هر که از محبّان بودند، دعا می کردند؛ و خارجیان شادی می کردند که همین زمان او را دست و گردن بسته می آورند.

امّا زرقی جاسوس در خرابه های شارستان می گشت که باشد رفقای امیر را پیدا کند. از حالات آن پنج تن خبردار شد، به عرض نصر رسانید. نصر سیّار، محتاج بن شعبان را با

۵. خُلّت = دوستی. ۶. حلیه (حلیه، حلیت) = زیور، پیرایه، آرایش.

پانصد کس فرستاد. ایشان به جنگ ایستادند. خوشنام نوقچی، زنگی بچه کانی، سیم زرین، بهرام لوکری^۷ و سپاه مرد رودباری، هر پنج، جنگی سختی با محتاج شعبان کردند و از پیش او به ضرب راست به دررفتند. محتاج شعبان باز از پی ایشان تاخت و جنگ دریوستند. هر چند کوشیدند شاید که ایشان را بگیرند، میسر نشد.

کار بر آن جوانمردان به تنگ آمد. اما بهرام لوکری یاران خود را گفت: اندیشه ما آن است که جهدی تمام به جای آوریم و خود را از میان این خارجیان بیرون اندازیم؛ و درین خانه های شارستان اندازیم و پنهان شویم که هیچ بر ما مسلط نتوانند شد و ما را درنتوانند یافتن!

یاران او گفتند: صواب ما در این است!

پس، به یکبار، آن جوانمردان بر آن کفار حمله آوردند و خیل ایشان را از هم بردیدند و پراکنده کردند. چالاخانه خود را در آن خانه های تاریک انداختند؛ و در آن خانه ها زیرزمین ساخته و سوراخی بزرگی در آنجا تعیین کردند. پس، در آن سوراخ رفتند و خوش آسوده [۴۴-ب] بنشستند. و هیچ کس را از آن قوم زهره آن نبود که در عقب ایشان بروند.

محتاج بن شعبان چون چنان دید، یقین دانست که ایشان از دست برفتند. پس، سپاه خود را گفت: اکنون، برویم به مدد طاهر نصر سیار که آن روستایی را در مسجد شارستان یافته است و با او محاربت می کند!

این بگفت و عنان مرکب را بگردانید و روی به مسجد شارستان نهاد. چون بدان نواحی رسید، صد هزار مرد و زن را از خلایق شهر دید که به نظاره بیرون آمده بودند؛ و ابومسلم را دید چون شیر غران که هر لحظه از بالای منار فرود همی آمد و خود را بر آن قوم ملاعین می زد؛ و غلبه ای^۸ از ایشان به جانب دوزخ روانه می کرد؛ و ایشان را از هم متفرق می کرد و، دیگر باره، به مقام خود می آمد و قرار می گرفت.

آن خارجیان نعره ها می زدند، شوری عظیم از ایشان بر می خاست. پس، محتاج بانگ بر سپاه خود زد که: به تعجیل بیایید که اینجا حرب سخت است!

این بگفت و اسب را بتاخت و چون بدانجای رسید، بسیار خلایق را کشته دید. محتاج بن شعبان چون چنان دید، متحیر بماند و آواز داد که: ای روستایی ابله، این چه دیوانگی است که تو آغاز کرده ای، و این چه اندیشه محال است که در پیش گرفته ای که هر لحظه فتنه در جهان می اندازی؟ آخر، تا چند جنگ و جدل توانی کردن؟ همین لحظه است که البته گرفتار گردی!

۷. اصل: بهرام کرد؛ و گاهی بهرام کرد لوکری نیز آمده است.

۸. غلبه = گروه بسیار، کثرت.

ابومسلم، از بالای منار آواز داد: ای مَخْنَث^۹، همین لحظه از بالای منار فرود آیم و ترا بنمایم که دزد و ابله کیست!

این بگفت و، از بالای منار، سنگی روانه^{۱۰} محتاج کرد. محتاج از ضرب سنگ ابومسلم اعراض کرد^{۱۱} و روی را بگردانید و بگریخت؛ و بانگ بر سپاه زد که: او را سنگ باران کنید!

آن خارجیان او را به یکبار، سنگ باران کردند. ابومسلم چون چنان دید، از منار فرود آمد، زنجیر را بیرون افکند و در را باز کرد. چون شیر خشم آلود، بیرون جست و تبر را در زخم آن ملعونان، به یکبار، درآورد. آن ملعونان، به یکبار، از پیش او در رمیدند. و همه را تفرقه کرد و پنجاه مرد را از آن خارجیان به دوزخ روانه کرد و باز گردید. در مسجد آمد و در را بر بست؛ و باز بر بالای منار [۴۵-الف] شد و نظاره می کرد.

شب نزدیک رسیده بود. طاهر نصر سیار چون حال را چنان دید، روی به سرهنگان آورد و گفت: ای یاران، در جنگ سستی مکنید؛ و در گرفتن این روستایی جهد کنید که شب نزدیک است و این روستایی گرفتار نیامد!

محتاج بن شعبان و خزیمه بن عاصم دانستند که طاهر این سخن از سر خشم می گوید و در پیش پدرش، سرزنش ما خواهد کرد. پس، به یکبار، پیاده شدند و دامنهای زره در کمر استوار کردند، حرب سخت در پیوستند و دل بر مرگ نهادند. ابومسلم چون حال چنان بدید، دیگر باره، از منار فرود آمد و خود را از آن مسجد بیرون افکند، تبر را کار فرمود و دل به مرگ نهاد.

محتاج بن شعبان مردی مبارز و شجاع بود. با صد سوار بر در مسجد آمد و در مسجد را بگرفت؛ و ابومسلم را در میان گرفتند. ابومسلم در میان خارجیان بماند. طاهر نصر سیار چون چنان دید، بانگ بر خیل خود زد و گفت: ای نامردان، مردانه باشید که در مسجد را گرفته اند و، من بعد، نمی تواند گریخت!

آن سپاه، به یکبار، بر ابومسلم تاختند. ابومسلم چون نگاه کرد، محتاج بن شعبان را دید که با صد سوار در مسجد را گرفته بود. از آنجا نا امید شد و هر چند خواست که خود را از میان آن خیل ملاعین بیرون اندازد، مقدور نمی شد. طاهر نصر سیار هر لحظه بانگ بر سپاه می زد که: زود باشید و مترسید که نزدیک آمد که دشمن گرفتار شود!

ابومسلم از بس که محاربت کرده بود، سست شده بود و ضعف بر وی مستولی شده بود.

۹. مَخْنَث = مردی که حرکات و رفتارش به زنان ماند، آمرد.

۱۰. اصل: اعتراض کرد؛ به گمان اعراض کردن است به معنی روی تافتن، روی گردانیدن، برگشتن، نفرت داشتن.

با آن ضعف و ناتوانی، هیچ کس را یارای آن نبود که با او مقابل شود.^{۱۱} پس، محتاج بن شعبان بانگ بر آن خیل ملاعین زد که: به کمند او را به قید درآرید!

پس، به یکباره، پنجاه مرد کمندها حلقه کردند.^{۱۲} ابومسلم بدید، به کلّی طمع را از جان منقطع کرد و خود را از کمند احتراز می کرد که ناگاه، ده کمند در کمر وی استوار کردند و در دست و پای وی انداختند. ابومسلم بدان کمندها مشغول شد و خواست که خود را از آن قید خلاص کند که صفوان شامی غلامی داشت بسیار شجاع و مردانه، از قفای ابومسلم درآمد و یک عمودی بر بازوی ابومسلم زد که تبر از دست [۴۵-ب] ابومسلم بیفتاد.

صفوان شامی در جست و آن تبر را برداشت. ابومسلم از آن زخم از پای درافتاد و صفوان درآمد؛ و چند تازیانه بر سر ابومسلم زد، چنان که سرش بشکست و خون روان شد. ابومسلم در آن حالت گفت: ای مخنث، بر من تازیانه این زمان می زنی؟ این چه مردی است؟ از بامداد چرا نیامدی تا ضرب مردان را ببینی؟

درین حدیث بود که پنجاه مرد خود را بر ابومسلم زدند، او را فروگرفتند و محکم بریستند، چنان که از آن خارجیان بانگ شادی برخاست. پس، خزیمه بن عاصم در پیش طاهر بن نصر سیار آمد و خدمت کرد و گفت: ای امیر، مرا به تو حاجتی هست و می دانم که مرا ناامید نکنی؛ و آن چه خواهم از من دریغ نداری!

طاهر گفت: حاجت تو به نزد من رواست.

خزیمه گفت: می خواهم که تبر ابومسلم را به من بخشی!

طاهر گفت: تبر ابومسلم در پیش صفوان است.

ابومسلم چون بشنید که تبر او را خزیمه طلب می کند، بخندید، چنان که آواز خنده او به گوش طاهر نصر سیار رسید. [ابومسلم] خزیمه را آواز داد و گفت: ای حرامزاده، می خواهی که آن تبر را بستانی و پنهان کنی؟ دل فارغ دار که آن تبر را خصمان بسیار است و هر وقت که باشد، من ترا بدان تبر خواهم کشت! تو گمان میبری که من سلاح دیگر ندارم؟

طاهر پرسید: روستایی چه می گوید؟

چاکران گفتند که چنین می گوید. طاهر بخندید و گفت: این روستایی راه غلط افتاده است. وی پندارد که از دست ما جان خواهد بردن و نمی داند که اگر ابوتراب زنده شود، نتواند او را از دست ما بیرون کردن!

پس، روی به ابومسلم کرد و گفت: ای روستایی، ترا گمان چنان می افتد که خود را از دست ما خلاص کنی؟ و ترا معلوم نیست که اگر خواهم، همین لحظه، بفرمایم تا [ترا] گردن بزنند؟

ابومسلم هیچ جواب نداد. پس، طاهر نصر سیار سوار شد و یکی را به مژده دادن، به پیش پدر فرستاد که ابومسلم را گرفتم. آن مرد، به تعجیل تمام، پیش نصر سیار آمد و گفت: ای امیر خراسان، مژده باد ترا که آن روستایی را گرفته اند و، دست بسته، می آورند! چون نصر سیار این سخن بشنید، [۴۶-الف] بیم آن بود که از شادی بیهوش شود. بفرمود که تا دهان او را پراز زر کردند. آنگاه، روی به امیران خود کرد و گفت: دولت مروان چگونه این روستایی را نگونسار کرده است که به دست ما گرفتار شد؟

پس، بدین شادی بفرمود که تا اسبابِ طرب را ساز کردند و شرابه‌های مُرَوَّق^{۱۳} را در گشت آورده و ساقیان سیم اندام حاضر شدند؛ و جامه‌های یاقوتی را در گردش درآوردند. و مطربان سرود، سیم اندام، جعد زلف، لاله رخ، گرد سر، تخته پیشانی، ابرو سیاه، چشم تیز، [تیرا مژه، سیم عذار، ساده زنج، تنگ دهان، دزدندان، مشکین زلف، حریر اندام، لاله رخسار، ماه صورت، حُقه ناف، فربه سُرُون^{۱۴}، باریک میان، طرب افزای، سطربرگرده، سیم ساق، خوشگوی، نیکو لقای، همه بانگ کردند؛ و مردمی که با چنین کسان شراب خورند تا جان را در پرورش دارد و مجلس را بدیشان متجلی و شیرین دارد. [نه] چنان که با مردکی مکروه دیداری، قبیح شکلی، گربه چشمی، حمار آوازی که بانگ خر کند، و کدوی در دست گرفته، که این طنبور است! چنان که طوسی گوید:

بیت

ای عقل مرده تو به طنبور خر می

طنبور خر می زنی و بانگ خر کنی

پس، نصر سیار بدین صفت مجلس آراست و ساقیان سیم اندام و مطربان خوش الحان راه دادند،^{۱۵} و بدین نوع شراب خوردن گرفتند.

اما چون این خبر به خواجه سلیمان کثیر بردند که ابومسلم را گرفته اند، روی به سرهنگان خود کرد و گفت: ای جوانمردان، آخر شرم نمی دارید که این مردِ نوخاسته را چندین می ستودید؟ اینک، گرفتار شد و من شما را می گفتم که او به قوت خود جان را به باد خواهد داد، که او شایسته دعوت نیست، فرمان من نکردید! اکنون، فتنه او به همه دوستان او خواهد رسید! القصه، چون او را گرفتند، پس، تا همه دوستان او را نگیرند، قرار نخواهند یافت!

اما مَجَبَّان گفتند: شما راست می گوئید، اما ما از جگر گوشگان رسول فاضلتر نیستیم که

۱۳. شراب مُرَوَّق = شراب صاف کرده و بی ذرد. ۱۴. سُرُون = سرین، کفل.

۱۵. راه - نغمه، سرود، پرده و مقام. و شاید مراد از راه دادن درینجا راه زدن، سرود و نغمه سر دادن باشد.

این ملاعینان ایشان را به چه زجر و مشقت هلاک کرده اند! سلیمان کثیر گفت: اکنون، هیچ مگویید، مبادا که کسی به شما بدگمان گردد. [۴۶-ب] تا ببینیم که این فتنه به کجا خواهد رسید. باشد که خدای عزوجل، او را به فضل خویش از دست آن ظالمان خلاصی دهد!

اما مؤلف اخبار روایت می کند که از آن جانب، طاهر نصر سیار ابومسلم را بگرفت و دستهای او را بر بستند. او را به صد زجر و ملامت می کشیدند و می بردند به نزدیک نصر سیار. چون به بازار صرافان رسیدند، از جهت سیاست، بفرمود تا منادی زدند که: هر که با پادشاه وقت بیرون آید، سزای او این باشد!

چون منادیگر منادی بزد، صفوان شامی^{۱۶} گزری را [که] در دست داشت، بزد بر سر ابومسلم که سرش را بشکست و خون بر روی او فرو دويد. دو دیده خردک آهنگر و ابوطاهر صیقل گر پرآب شد. ابومسلم را دیدند که بدین ملامت همی برند، صبر و آرام از ایشان دور شد و آب از چشمهای ایشان روانه گشت. خردک آهنگر دست را به کارد برد و خواست که خود را بر آن خارجیان زند که ابوطاهر صیقل گر دست دراز کرد و دست او را بگرفت و گفت: ای برادر، تو دیوانه شده ای و می خواهی که ما را و تمام یاران ابومسلم را در قید افکنی؟ اگر خود را برایشان زنی، بیش از آن نباشد که یک کس را، یا دو کس را، یا ده کس را بکشی، بیش ازین نخواهد بود! آخر، ترا بگیرند و خان و مان ترا غارت کنند! پس، چندانی صبر کن که او را پیش نصر سیار برند و ما بنگریم که حال او به کجا می رسد. آن لحظه این اندیشه توانیم کردن!

القصه، طاهر نصر سیار، ابومسلم را همی آورد تا به درگاه نصر سیار رسید. نصر سیار با ساعد کوفی نشسته بود و با دیگر بزرگان؛ و شراب را به زهر مار می کردند که ابومسلم را درآوردند. چون نصر سیار را چشم بر ابومسلم افتاد، گفت: ای ابله احمق، وای عاصی اندر خلیفه بحق، این کار را به کدام قوت می کردی، و به کدام نعمت و کدام لشکر، و کدام طبل و علم؟

ابومسلم، چون این سخن را از نصر سیار بشنید، یک ذره از وی اندیشه نکرد و گفت: من این کار را به قوت بازوی خویش نمی کنم، بلکه به مدد لطف الهی می کنم؛ و امید دارم از خدای عزوجل، که همه روی زمین را از خوارجیان^{۱۷} [۴۷-الف] پاک گردانم! ای حرامزاده

۱۶. گاه صفوان شامی و گاه صفوان شبیان آمده است، وجه غالب برگزیده شد.

۱۷. اصل: که همه خارجیان روی زمین را.

مشرک، تو مرا می ترسانی؟ من از کشتن و سوختن اندیشه ندارم.^{۱۸} و اگر چنانچه مرا ازین چیزها اندیشه بودی، قدم درین شغل نهادمی! آن چه من می کنم، به دوستی امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، می کنم!

نصر سیار، چون این حدیث را از ابومسلم استماع کرد، در آن حالت، ساعد کوفی را گفت: بنگر که در وقت چنین این روستایی چگونه با من حدیث می کند؟ ای دریغا که یک ذره عقل درو موجود نیست!

ساعد کوفی گفت: ای امیر، او را چه مایه عقل باشد؟ که او مردی نادان است و از غایت نادانی این کار را فرا پیش گرفته است؛ و کسانی که با او معاونت و موافقت می کنند، ابلهی و نادانی [خود عقل ندارند.] اگر احمق نباشد، او با خلیفه روی زمین بیرون نیامدی، و این روز را اندیشه کردی!

ابومسلم، چون این را از ساعد کوفی بشنید، بانگ بر ساعد زد و گفت: ای احمق نادان، گوش را به من دار تا ترا از مذهب خود خبردار کنم، تا بدانی که من خدا و رسول را می شناسم یا نه!

ساعد کوفی گفت: چه گویی در هستی خدای عزوجل؟
[ابومسلم گفت:] چه گویم؟ که بُود^{۱۹} و هرگز نَبُود که نباشد؛ و جسم نیست و صفاتش «قل هو الله احد» است؛ و نژاد از کسی و کسی ازو نژاد!

ساعد گفت: چه گویی در رسالت محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله و سلم؟
ابومسلم گفت: محمد را رسول خدا دانم که خاتم انبیاست، و پدر اصفیاست، و صدر اتقیاست، و اصل وفاست، و مایه سخاست، و شفیع المذنبین^{۲۱} است. خدای عزوجل، هر چه آفرید، به طفیل او آفرید که لولاک لما خلقت الافلاک.^{۲۲}

ساعد گفت: چه گویی در حق علی المرتضی؟
گفت: چه گویم در حق آن که سید الاوصیاست، و داماد سید الانبیاست، و اخوی محمد المصطفاست، و بابای حسن رضاست و حسین شهید کربلاست، و شاه اولیاست، و پدر اتقیاست، و قاء المشرکین^{۲۳} است، و قاعم المنافقین^{۲۴} بُود، اهل دین و آسایش جمیع مسلمین

۱۸. اصل: اندیشه دارم.

۱۹. اصل: چگونه بود. جمله اندکی آشفته است. ۲۰. اصل: مصطفی.

۲۱. شفیع المذنبین = از لقبهای پیامبر است و به معنی شفاعت کننده گناهکاران.

۲۲. معنی: بی وجود تو جهان خلق نمی گردید.

۲۳. اصل: دفا المشرکین. و به گمان قوی و قاء المشرکین است به معنی نگهدارنده ما از مشرکین.

۲۴. اصل: قمع منافقین. به کار بردن مصدر «قمع» درست نیست و اسم فاعل «قاعم» به معنی برنده، کوبنده و شکننده مریخ است.

بُود، ولیّ خدا بُود، و وصیّ مصطفی بُود؟

اما چون نصر سیّار فضیلت امیرالمؤمنین علی، علیه السّلام، را [۴۷-ب] از ابومسلم بشنید با این همه تغیر، آتش خشم بر وی اثر کرد و جهان در چشم او سیاه و تاریک شد.

چشم همه خارجیان تاریک باد!

پس، بانگ بر جلاّد زد و گفت: زود گردن این ابوترابی یاوه گوی را بزن تا دیگران را نصیحت باشد!

که محمّد طاهر خجندی،^{۲۵} که وزیر نصر سیّار بود، در رسید. [نصر سیّار] با جملهٔ بزرگان و ارکان دولت برخاستند و او را معظّم و مکرم داشتند و بر صدر نشاندند. چون محمد طاهر خجندی ابومسلم را در حالت هلاکت دید، روی را به نصر سیّار کرد و تبسمی نمود و گفت: نیکو فتحی که امروز امیر را روی نمود!

نصر سیّار گفت: دولت امیرالفاسقین، مروان، این را مقید کرد و گرفتار ماش ساخت. اکنون، فرموده‌ام که تا او را گردن بزنند که هر که بر امیرالکافرین بیرون آید، قصاص وی این باشد!

محمد طاهر خجندی گفت: ای امیر، این هر چند که مستوجب قصاص است، اما امروز کشتن او صواب نیست؛ و او را بدین آسانی کشتن مصلحت نیست. هر روز او را باید آوردن و شکنجه کردن که تا دیگر ابوترابی‌ان را بگوید و شما را اعلام نماید! و شما اوّل ایشان را از پیش بردارید و، بعد از آن، این ابوترابی را هلاک کنید که این در حبس شما خواهد بودن! نصر سیّار، محمد طاهر خجندی را نیکو احترام داشتی و جز به رضای او هیچ کاری نکردی. پس، گفت: ای محمّد طاهر، او را در کجا محبوس توان کردن؟ که اگر او را در زیر هفت طبقهٔ زمین پنهان کنیم، که البته یاران او، او را خلاص خواهند کردن!

محمّد طاهر خجندی گفت: هر کجا که مصلحت امیر خراسان باشد، که او بهتر از همه کس این احوال را می‌داند!

غرضِ خواهی محمّد طاهر خجندی آن بود که ابومسلم را از کشتن خلاص کند. پس، طاهر نصر سیّار برخاست و خدمت کرد و گفت: ای امیر، یک امشب او را به من ده، که من او را در جایی پنهان کنم که هیچ آفریده بدانجا راه ندارد!

نصر سیّار گفت: غلط نکنی که نگهداشتِ این ابوترابی کاری عظیم است!

۲۵. اصل: طاهر بن محمّد خجندی. و این چنین است در تمامی این صحنه.

پس، طاهر بفرمود که تا جوالی را بیاوردند و ابومسلم را دست و پای بریستند، در آن جوال نشانند و بردوش حمال نهادند؛ و به خانه طاهر نصر سیار بردند. [۴۸-الف]

در پای تخت طاهر، سردابه ای بود که هیچ کس را در آن راه نبود. زندان طاهر نصر سیار در آنجا بود. اگر صدسال کسی در آنجا بود [ی]، هیچ کس بدان مقام راه نبرد. پس، ابومسلم را در آن سردابه بردند و بندی گران بر پای ابومسلم نهادند. در آن سردابه را استوار کردند و سرهنگانی که با ابومسلم بودند، همه بازگشتند و در پیش نصر سیار آمدند. نصر سیار پرسید: چه کردید بدان روستایی؟

گفتند: بردیم او را به خانه امیرزاده؛ و او را در سردابه در بند کردیم. بند گران بر پای وی نهادیم و تخت امیرزاده را بر بالای سردابه نهادیم؛ و ده سرهنگ را برو موکل کرده ایم. نصر سیار بر ایشان آفرین کرد و بفرمود تا شراب را گردان کردند؛ و از شادی، شراب خوردن گرفتند.

نگرانی و ترس دوستان ابومسلم از گرفتاری او

ازین جانب، دوستان امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، از گرفتن ابومسلم خبر یافتند و همه گریان و غمناک شدند. پس، ابوطاهر صیقل گر به خانه خردک آمد و گفت: اکنون، ما چون کنیم و چه تدبیر سازیم که آن دوست ما گرفتار شده است؟ و ما چشم نهاده بودیم که از دست او کاری به انجام رسد، اکنون، گرفتار آمد!

خردک گفت: ای برادر، اکنون مرا مشکلی صعب افتاده است. آن تبر را که از برای ابومسلم ساخته بودیم، بر آنجا نوشته بودم که این عملِ پسر محمد خوبکار در بندی [است]. اکنون، خود ابومسلم گرفتار شد و خزیمه بن عاصم از طاهر آن تبر را خواست که به من ده! و طاهر آن تبر را به وی داد.^۱ اکنون، مبادا که بدان تبر نگاه کنند و آن را بخوانند؛ و دمار از من بر آرند! من تبت آن دارم که امشب به خانه خزیمه بن عاصم روم و سر او را ببرم و آن تبر را بیرون آورم!

ابوطاهر گفت: اگر تو به خانه خزیمه می روی، من نیز به خانه صفوان بروم و جهدی نمایم، باشد که او را بتوانم کشتن!

پس، برین کار متفق شدند که چون شب درآید، درین کارها قیام نمایند. پس، چون شب درآمد، درین اندیشه بودند که ناگاه، آواز در برآمد که حلقه بر در زدند. خردک آهنگر گفت: آیا که باشد درین بیگاه در می زند؟

پس، برخاست و در [۴۸-ب] پس درآمد و در شکاف در نگاه کرد. اسحق کنده شکن را دید و سعید گردون کش^۲ [را] که در پس در ایستاده اند. خردک در خانه را باز کرد و

۱. چنین است در اصل: البته، راوی پیش ازین گفته بود که تبر را خزیمه بن عاصم طلب کرد، اما صفوان شامی آن را برداشته بود.

۲. گردون کش = آن که گردونه را حمل کند، ازابه کش.

ایشان را درآورد و یکدیگر را در کنار گرفتند؛ و همه از برای ابومسلم بگریستند. اسحق کنده شکن گفت: ای برادر، من ترا بغایت مضطرب می بینم!

خردک گفت: ای عزیز، بدان و آگاه باش که آن تبر را که از برای ابومسلم ساخته بودم، در آنجا نوشته بودم و کنده، که آن عمل پسر محمد خوبکار در بندی است. اکنون، در دست خزیمه بن عاصم است؛ و می ترسم که آن را پیش نصر سیار برند و نام مرا در آنجا ببینند و از آنجا مرا ملامت رسد. اکنون، نیت کرده ام که امشب به خانه خزیمه بن عاصم روم و سر او را ببرم؛ و تبر خود را از آنجا بیرون آورم. چون من این قصد کردم، ابوطاهر صیقل گر گفت «مرا نیز چنین اراده می شود که به خانه صفوان شامی روم و سر او را ببرم!» اکنون، شما را صواب چگونه است؟

اسحق کنده شکن گفت: ای برادر، اگر شما درین کار عزم می کنید، من نیز به کوشک طاهر نصر سیار می روم، باشد که کاری بکنم!

سعید گردون کش گفت: چون شما درین کارها قیام نمودید و هریکی به جایی می روید، من نیز به قصر نصر سیار می روم که اصل همه بدیها از و صادر می شود، باشد که کاری بتوانم کردن!

پس، جمله با یکدیگر این مهمات را اتفاق کردند و قرار دادند که هر کس که ازین کارها زودتر فارغ شود، به خانه خردک آهنگر جمع آیند. آنگاه، خردک غلام خود را گفت: تو در پس در حاضر باش تا هر کدام ازین یاران زودتر فارغ می شوند و بر در خانه بیایند، ایشان را راه ده!

پس، همه یاران از خانه خردک بیرون آمدند. خردک به خانه خزیمه روانه شد. ابوطاهر به طرف سرای صفوان شامی، و اسحق کنده شکن به سوی کوشک طاهر نصر سیار، و سعید گردون کش به قصر نصر سیار روانه شدند؛ و خود را از عسسان و پاسبانان نگه می داشتند و می رفتند.^۳ اما خردک آهنگر چون به خانه خزیمه بن عاصم رسید، هر چند که تفحص و تجسس نمود، در هیچ [طرف] جای آن را ندید که بر آنجا حفره ای^۴ تواند بریدن که [۴۹- الف] راه گذار بود؛ و در محل دیگر دیوار نیز کنگره نداشت که کمند را بر آنجا استوار

۳. اصل: روانه شد... نگه می داشت و می رفت.

۴. اصل: صفره؛ و معنی آن دانسته نشد. بنابراین به گمان حفره جایگزین شد تا واژه درست آن یافته شود. اگر چه در نسخه منسوب به دکتر مهدوی عین این واژه، در جای-جای متن، آمده است. از سوی دیگر، در نسخه پاریس-۲ واژه «حفره» یا «چغره بریدن» به مفهوم نقب بریدن و حفره کردن زیاد به کار رفته است، اما این واژه نیز در هیچ فرهنگی دیده نشد. آیا کلمه ای مغولی-ترکی و مهجور است، یا تصحیف واژه حفره؟

تواند کردن. درین اندیشه بود که ناگاه، به موضعی رسید، دیواری را دید که از همه بلندتر بود، اما کنگره داشت. خردک، در زمان، کمند را از فتراک برگشود و حلقه کرد. خواست تا بیندازد که یکی را دید که کمند را از دیوار فرو آویخت و از بام فرود آمده، کمند را از سر کنگره بام بجهانید و حلقه ساخت؛ و در بازو افکند و خواست که برود، خردک پیش آمد و راه بر وی بگرفت.

او نیز، عیاروار به وی درآمد و با یکدیگر برآویختند و زور آزمودن گرفتند. هر چند که قوت کردند، با یکدیگر بر نیامدند که ناگاه، از زبان خردک بیرون آمد [که] «این کار بنگر که مرا با این خارجی افتاده است!»

چون خردک این حدیث را بگفت، آن مرد وی را بشناخت و تبسم نمود و گفت: ای برادر، تو خردک آهنگری؟

خردک چون نیک نظر کرد، ابونصر شبرو را دید. گفت: ای برادر، تو ابونصر شبرویی؟ چون هر دو یاران یکدیگر بودند. ابونصر شبرو، عیاری بود از جمله عیاران مرو که در عالم نظیر نداشت. * خردک گفت: ای برادر، درین خانه چه می کردی؟

ابونصر گفت: تو اوّل حال خود را عرضه کن، و بگوی که اینجا چه می کردی و به چه کار آمده بودی؟

خردک زبان برگشاد و احوال تبر و خزیمه بن عاصم، جمله را بر وی عرض کرد؛ و قصّه اسحق کنده شکن و طاهر صیقل گر و سعید گردون کش را که هر یکی به چه کار رفته بودند، جمله با وی به ظهور آورد. ابونصر شبرو گفت: ای برادر، دل فارغ دار که آن چه تو خواستی کردن، من آن را به انجام رسانیدم و سرپس این بدکردار را بریدم، با ده مرد دیگر؛ و او را هر چند طلب کردم، نیافتم و تبر ترا آوردم که من ازین سر با خبر بودم!

خردک چون این حدیث را بشنید، شاد شد و دست ابونصر را بوسه داد و گفت: خدای عزوجل ترا جزای خیر دهداد و زندگانی بسیار که از جهت ما جان خود را در خطر نهادی، و غمخوارگی ما کردی؛ و این کار را به اتمام رسانیدی!

ابونصر شبرو گفت: ای برادر، چون یکی را [۴۹-ب] از ما کاری افتاد، همچون بود که همه را افتاده است!

خردک بر وی آفرین کرد و، با هم، هر دو روی را به خانه خردک نهادند. ابونصر شبرو گفت: ای برادر، مرا دل چنان آرزو می کند که این سر آن خارجی را بر سر دیوار میدان بنهم. خردک گفت: ای برادر، مبادا که خود را در بلا افکنی، که هزار کس از جانب عسسان می گردند!

ابونصر گفت: خدای عزوجل نگاه دارنده است. تو اینجا ساکن باش که من این سر را بر دیوار میدان بنهم و زود باز آیم.

خردک گفت: فرمان تراست!

پس، ابونصر به تعجیل برفت، آن سر را بر دیوار میدان بنهاد و زود باز آمد. خردک بر وی آفرین کرد و، هر دو با هم، روی را به خانه خردک نهادند. چون بر در خانه رسیدند، ابوطاهر صیقل گر و اسحق کنده شکن، هر دو آمده بودند. چون خردک ایشان را بدید، گفت: ای برادران زود آمده اید!

ابوطاهر گفت: ای برادر، به خانه صفوان شامی برشدم، از راه بام. ده پاسبان را دیدم که بر تخت خفته بودند، زود فراز رفتم و سر او را بریدم، برگرفتم و بیرون آوردم؛ و بر سر دیوار میدان بنهادم و باز آمدم.

خردک بر وی آفرین کرد. پس، ابوطاهر گفت: تو کار خود کردی یانه؟

خردک گفت: ای برادر، کار مرا ابونصر شبرو کرد.

و آن چه بر سر ایشان گذشته بود، جمله را عرض کرد. ایشان بر وی آفرین کردند. پس، خردک روی را به اسحق کرد و گفت: ای برادر، تو کار خود را به اتمام رسانیدی یانه؟

اسحق گفت: من رفتم که پای بر کوشک نهم، مردم بسیار دیدم که در و بام کوشک را فرو گرفته بودند و پاس می داشتند. اما بر در بارگاه، پنجاه پاسبان را سر بریدم و سرهای ایشان را بر دیوار کوشک طاهر نصر سیار نهادم. و انگشت در گوش گذاشتم و بانگ نماز را بگفتم و صلوٰة فرستادم بر محمد و آل او؛ و بر مروان و مروانین لعنت کردم و باز گشتم!

خردک و یاران بر وی آفرین کردند و با هم گفتند که «آیا سعید گردون کش را چه حالت واقع شده باشد که دیر می آید؟» ایشان درین فکر و اندیشه بودند که سعید گردون کش حلقه بر در زد. در را باز کردند، او را دیدند و گفتند: [۵۰-الف] ای برادر، ما از جهت تو متفکر بودیم!

و آن چه بر سر ایشان گذشته بود، در خدمت وی بگفتند. سعید گردون کش گفت: من رفتم بر در قصر نصر سیار و صد مرد را دیدم بر در قصر او پاس می داشتند. زمانی ساکن گشتم تا همه را خواب ربود. پس، در دم، به قوّت دوستی علی همه را سر بریدم که هیچ کس واقف نشد. بعد از آن، بر بلندی رفتم و آواز دادم که «ای نصر سیار و ای سگ بد کردار، اگر مویی از سر آن دوست ما کم کنی، البتّه که جانت را زیان دارد! او را نیکو تعهد کنی که چون به ما رسد، از تو شکایت نکند!» این بگفتم و فرود آمدم. سرهای ایشان را بر دیوار قصر آن لعین نهادم و باز آمدم.

همه محبان بر سعید آفرین کردند. بعد از آن، حدیث ابومسلم را در میان آوردند. هر یکی رأی و تدبیری اندیشه می کردند که چگونه او را از بند نصر سیار بیرون آرند که صبح بدمید. هر یکی برخاستند و عزیمت خانه خود کردند و گفتند: فردا هم بدینجا جمع آییم و تدبیر خلاصی ابومسلم کنیم.

اما خداوند اخبار گوید که چون صبح صادق طلوع کرد و عالم منور شد و شب ظلمانی رخت برپست، و خود را در بحر عمیق انداخت، از در خانه خزیمه بن عاصم بانگ نعره و فریاد برخاست؛ و از در خانه صفوان شامی خروش و زاری برآمد؛ و از در کوشک طاهر نصر سیار نوحه و فریاد برخاست؛ و بر در قصر نصر سیار فغان و های و هوی برخاست. نصر سیار از بانگ و خروش و فغان خلایق، از خواب بیدار شد و از حرم بیرون آمد؛ و نقیبان را گفت: چه بوده است؟

نقیبی خدمت کرد و گفت: ای امیر، دوش آمده اند و از سرهنگان خاص امیر، صد مرد را به قتل آورده اند!

با او در این سخن بودند که خزیمه بن عاصم با کسان خود در رسیدند. خزیمه بن عاصم گفت: ای امیر، دوش غایب بوده ام و ابوترا بیان آمده اند و سر پسر مرا بریده اند، که او به جای من خفته بود، با ده مرد دیگر؛ و تبر آن روستایی را برده اند. اما فضل خدای عزوجل آن بود که من در خانه نبودم و گر نه، مرا نیز هلاک می کردند. [۵۰-ب] اکنون، آمده ام تا به سمع امیر برسانم که شما را معلوم باشد!

نصر سیار سخت غمناک شد و سر را به خود فروبرد؛ و درین اندیشه افتاد که دیگر باره خروش برخاست. کسان صفوان درآمدند، خروشان و نوحه کنان، و گفتند: ای خداوند، دوش آمده اند و صفوان شامی را کشته اند!

نصر سیار چون این سخن بشنید، دست بر سر زد، جامه را چاک کرد و گفت: بروید و سلیمان کثیر را بیارید تا جواب اینها را باز دهد!

افتح حاجب خواست تا برود که، درین محل، خواجه سلیمان کثیر درآمد. چون نصر سیار را چشم بر خواجه سلیمان کثیر افتاد، گفت: ای پسر کثیر، می خواهم که مرا معلوم کنی که به چه سبب فرموده ای که تا خلقی از خاصان من هلاک کرده اند؟

سلیمان گفت: ای خداوند، مرا ازین حال خبر نیست!

نصر سیار گفت: چگونه ترا خبر نیست که این دزدان را فرموده ای که تا درین کارها قیام نموده اند و چندین مردم را به قتل آورده اند؟ اکنون، منکر می شوی و ابا می کنی که من خبر

ندارم؟ هر روز چند بار، امیرالفاستقین، مروان حمار، علیه العنه، نامه به من^۵ می فرستد که «هر که را از مخالفان بیایی، نگذاری که از آفتاب به سایه رود؛ و ایشان را در زمان، هلاک کنی!» اکنون، من همه مخالفان را می دانم و مرا از حال ایشان خبردار می کنند. من ایشان را عفو می کنم و درمی گذارم، لاجرم سزای من چنین باشد؟

سلیمان کثیر گفت: ای امیر، اگر دزدی چند در شب کاری بکنند، مرا در آنجا چه جرم باشد؟ و از من بیش از آن نباشد که با شما یار باشم،^۶ در هر جا که از ابوترابی خبر یابم، شما را اعلام نمایم! و اصل این روستایی است که در حبس شماست. چون او را به چنگ آورده اید، از دیگران خطری نیست؛ و اگر به من گمان می برید، خطی بدهم به دوست هزار دینار که هر که را از ابوترابیان بیابم، اعلام شما کنم و خیانت نکنم. اگر نیارم، مجرم و گناهکار باشم!

نصر سیار چون این سخن را بشنید، دل او پاره ای ساکن شد و گفت: اکنون، نیکو گفתי و در گرفتن ایشان تعجیل باید کردن!

پس، سلیمان کثیر را خلعت داده و نوازش نیک نمود؛ و افتتاح حاجب را [۵۱-الف] نامزد کرد تا با هزار مرد برنشیند و گرد شهر بگردد؛ و زرقی جاسوس را با وی روانه کرد که هر که را از ابوترابیان به وی بنماید، او را بگیرد و قصاص کند.

اما مؤلف اخبار روایت کند که چون نصر سیار، آن سگ خاکسار، ابومسلم^۷ را بگرفت و در زندان محبوس کرد، مردی از ده ماخان در شهر بود. چون بدید که ابومسلم را بگرفتند، در حال، برفت و مادر او را اعلام کرد. چون حلیمه از گرفتن پسر خبر یافت، آهی بزد و از غم پسر از پای درافتاد؛ و جان را به جهان آفرین^۸ سپرد، اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ.^۹

اما چون خواهر ابومسلم مادر را بدان صفت بدید، فریاد زاری برآورد و موی کندن گرفت. نوحه زاری آغاز کرد و گفت: از من بی کستر و ناتوانتر در جهان کسی نیست. اکنون، چه کنم و کجا روم؛ و غم دل با که بگویم؟

همسایگان جمع آمدند و می گریستند و نوحه زاری می کردند. پس، کار حلیمه را بساختند، چنان که شرط بود و به خاک سپردند. و خواهر ابومسلم بر سر خاک مادر، معتکف بنشست.

۵. اصل: نامه را به من.

۶. اصل: یار باشیم.

۷. اصل: چون ابومسلم. ۸. چنین است در اصل، اما جان آفرین مناسبت است.

۹. اصل: اِنَّا لِلّٰهِ ... بخش پایانی آیه ۱۵۶، از سورة دُوم «البقرة» است: بدرستی که از خداییم و به سوی او باز می گردیم.

گرد آمدن و تدبیر محبتان در خلاصی ابومسلم

از آن جانب، چون [نصر سیّار] افتح حاجب را نامزد کرد که تا در شهر مرو بگردد؛ و طاهر را وصیت کرد در نگهداشتن ابومسلم، دیگر جاسوسان را برگماشت، از زنان و مردان، تا در شهر مرو بگردند و هر که را از محبتان خاندان بگیرند، در حال، بکشند.

چون شب درآمد، نصر سیّار خود بر نشست، با هزار مرد دیگر، و به گرد شهر و بازار می گردید و تفحص و تجسس می کرد که تا محبتان خاندان را در کجا به دست آورد. هیچ کس را یارای آن نبود که سر از خانه ها بیرون کنند، از برای آن که هر که را می یافتند، می کشتند، از غریب و شهری. ترسی و بیمی در شهر مرو افتاده بود که مردم را زهره آب می شد.

آن چه محبتان و دوستان خاندان بودند، از حال ابومسلم خبر نداشتند که او را کجا بازداشته اند؛ و نیز نمی دانستند که او مرده است یا زنده است. از آن عیاران هیچ کس زهره آن نداشت که از خانه بیرون آید، که نصر سیّار به نفس خود در شهر می گردید. تا برین اندیشه شش روز بگذشت و بیست کس را از محبتان خاندان بگرفتند و در زیر [۵۱-ب] چوب و شکنجه هلاک کردند؛ و آن جوانمردان هیچ کس را در قید ننهاده^۱ و، در وفای خاندان، جان را ایثار کردند.

آنها که دوستان خاندان بودند، پیوسته در غم ابومسلم متفکر بودند و متحیر، هر شب در خانه ای جمع می شدند و هریکی رأی و اندیشه ای می زدند؛ و اعلام نداشتند^۲ که ابومسلم را در کجا محبوس ساخته اند و تفحص و تجسس می کردند که باشد از آن حال خبر یابند، میسر نمی شد.

۱. مراد آن است که جوانمردان نامبرده، راز یاران خویش را فاش نکرده و هیچ کس را بروز ندادند.

۲. اعلام داشتن، که در فارسی به صورت مصدر متعدی به کار می رود، درین جا همچون مصدر لازم، به معنی آگاه شدن آمده است!

نصر سیّار هر روز بر آن بودی که ابومسلم را هلاک کند، اما بر ملا نمی یارست کشتن، که مبادا در شهر غوغایی برخیزد. هر بار که نصر سیّار، قصد کشتن ابومسلم کردی، حادثه ای پیش آمدی که ابومسلم را نتواند کشتن. کسی را که خدای عزّوجل نگاه دارنده باشد، و عمر او باقی باشد، هیچ کس او را نتواند کشتن!

بیت

اگر تیغ عالم بجنبید ز جای

نبرد رگی تا نخواهد خدای^۳

اما محبّان شب و روز غم ابومسلم می خوردند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت کند که در آن روزگار مردی بود که او را محمود شادبادی می گفتند؛ و مردی سخت کامل و عامل بود. پس، این محمود شادبادی، به خانه خردک آهنگر آمد و سلام کرد و گفت: ای برادر، از حال ابومسلم چه خبر داری؟ خردک گفت: من هیچ خبر ندارم!

محمود شادبادی گفت: من به درستی شنیدم که زنده است و اندر خانه طاهر نصر سیّار است؛ و [نصر سیّار] می خواهد که، درین دو-سه روز، او را هلاک کند! خردک آهنگر چون این حدیث بشنید که ابومسلم زنده است، ندانست که از شادی چه کند. اما چون بدانست که قصد کشتن او را دارند، بسیار غمناک شد و گفت: ای برادر، تدبیر این کار چیست؟ مبادا که این دوست ما را بکشند و پشت محبّان شکسته شود! محمود شادبادی گفت: تدبیر ما آن است که ما هر دو ازین خانه بیرون رویم و دوستان را خبر کنیم تا به یک جای جمع شوند و تدبیر این کار بکنند. باشد که به جمعیت اندیشه کنیم و او را بیرون آوریم! خردک گفت: صواب می گویی.

پس، برخاستند و از خانه بیرون آمدند. هر یکی به جایی رفتند تا دوستان را خبردار کنند. خردک آهنگر به ماخان رفت و هر جا محبّی که در آنجا [۵۲-الف] بود، خبردار کرد. ابوطاهر صیقل گر، بر در دکان بنشست و هر جا دوستی در گذر همی آمد، او را خبردار همی کرد؛ و چنان بود که دوستان اگر به دکان همی رسیدند، با هم نمی توانستند ایستادن و با هم مباحثه کردن، از بیم جاسوسان و غمّازان.

وعده گاه ایشان خانه ابونصر شبرو بود و هر که همی آمد، در آنجا جمع می شدند. پس، چون آن مردان کارزار و عیّاران نامدار همه در خانه ابونصر شبرو جمع شدند و جاسوسان را

۳. این بیت از امثال سائر است که چند بار درین متن آمده است.

برگماشتند و، از چپ و راست از دشمنان احتراز می کردند و ملاحظه می نمودند که تا دشمنان را از آن حال اعلام نگردد. پس، همه بنشستند و هریکی در اندیشه ابومسلم متفکر شدند.

ابونصر شبرو مبارزی نامدار بود و سرهنگ سلیمان کثیر بود؛ و در همه شهر مرو چنان معروف بود که همه عیاران و ارکان دولت و مردم شهر او را می شناختند. همیشه چنان زیستی که غیر از محبان، کسی دیگر در کارهای او واقف نبود.

اما چون محبان خاندان در خانه ابونصر جمع آمدند، ابونصر بر ایشان آفرین کرد و گفت: ای آزاده مردان و دوستان خاندان، بر شما پوشیده نیست که از بهره کار جمع شده اید. اکنون، خاموش بنشینید و هریکی در باره ابومسلم اندیشه و رأی بزنید، و هر کدام سخنی بگویند تا بنگریم که رأی کدام صوابتر باشد، که آن آزاده مرد را از دشمنان خلاص توانیم دادن. اگر این قید که او را افتاده است، ما را افتاده بودی، دیرگاه بودی که او ما را از بند بیرون آورده بودی!

چون آن جوانمردان این حدیث را بشنیدند، همه به حدیث درآمدند و هریکی رأی می زدند و اندیشه می بستند؛ و هیچ گونه دلهای ایشان بر چیزی قرار نمی گرفت و تدبیر ایشان استوار نمی شد. ایشان درین اندیشه ها و تفکرها بودند که ناگاه، در خانه ابونصر شبرو را بکوفتند.

ابونصر برخاست، در پس در آمد و نگاه کرد، زنی را دید که بر در خانه ایستاده بود. ابونصر او را بشناخت و در خانه را برگشاد، او را درآورد. بعد از آن، در خانه را بریست. [۵۲- ب] آن زن چون درآمد، آن سرهنگان را دید که در یک جای جمع شده اند. پس، سلام کرد. همه جواب دادند و بر پای خاستند؛ و او را تعظیم کردند و مرجبا گفتند. آن زن گفت: ای عیاران شهر مرو، و ای محبان آل رسول، شما را چه ملالت رسیده است که چنین عاجز و بیچاره و متحیر شده اید؛ و آن محبّ خاندان را در حبس و قید گذاشته اید؟ که ناگاه این خارجیان ملعون، و این سگان بی دین، آن شیر مرد را هلاک خواهند کردن! چرا تدبیر این کار نمی کنید؟

ایشان گفتند: ای خاتون ما نمی دانیم که او در کجاست و در کدام خانه مقید است؟ پس، ما نیز همه از برای این کار جمع آمده ایم که باشد این کار را به ثبوت رسانیم!

آن زن گفت: اگر من این کار را با زنی خود تمام کنم، شما چه گویند؟ آن عیاران همه در خود فرو رفتند و در یکدیگر نگاه کردند، اما هیچ جواب او را نمی گفتند، از برای آن که بر وی واقف نبودند. ابونصر شبرو چون تحیر ایشان را بدید، روی را بدیشان

آورد و گفت: ای جوانمردان، دل از کار این عورت فارغ دارید که این را مجلس افروز سمرقندی می گویند؛ و او از جمله دوستاران آل یاسین است، و دوست من است، و در دلیری و عیاری و شبروی دستی تمام دارد! *

چون آن عیاران این سخن را بشنیدند از ابونصر شبرو، چون گل بخندیدند و بر مجلس افروز صد آفرین گفتند. آنگاه، ابو نصر شبرو روی را به مجلس افروز کرد و گفت: ای خواهر، درین کار آزاده مردان غلط کردی! اگر اینها را کاری افتد، هر مردی با سپاهی بکوشند، و در مبارزت و شجاعت دستی تمام دارند. ولیکن نمی دانند که ابومسلم در کجاست و بدین سبب عاجز و متحیر مانده اند. دیگر آن که اینها، خارجیان، خیل خیل با سلاح بسته، می گردند و می جویند تا هر که را از دوستان بیابند، در زمان هلاک کنند. جهانی بر کین ما کمر بسته است و ما ازین جهت خود را کشیده می داریم. این ساعت در تدبیر این کار بودیم و نمی دانیم که چه باید کردن، که بر ما احوال ابومسلم پوشیده است.

مجلس افروز [۵۳-الف] ازین سخنان بخندید و گفت: شجاعت و دلیری، و مبارزت و رأی، و عیاری و مکر و شبروی، همه درین روز به کار آید! من یک زنی ام، اکنون، شما بیایید و همه به عجز خود مقرر آید تا من ابومسلم را در آنجا که هست بیرون آورم، چنان که همه در تعجب بمانید!

آن دلیران و پردلان روزگار گفتند: ای کدبانو، باشد که خدای عزوجل گشایش این کار بر دست [تو] تقدیر کرده باشد؛ و ما همه درین کار در پیش تو به عجز خود مقرر و معترف شدیم، باشد که ما را از یمین تو گشایش یافت شود و آن دوست ما را از آن بند بیرون آری؛ [و] تا یوم القیامت، محبان اهل بیت مصطفی از تو باز گویند!

مجلس افروز سمرقندی، آن عیاران را خدمت کرد و گفت: ای دوستان آل رسول و ای محبان اهل البیت، من امشب به دولت خاندان پیغمبر، هر جایی که ابومسلم هست، او را از بند بیرون می آورم، به توفیق خدای عزوجل؛ و نیز باید که شما مرا به دعا یاد کنید. اکنون، من رفتم تا دل شما را ازین قید فارغ کنم، اگر خدای عزوجل توفیق دهد!

آن محبان بر وی آفرین کردند. آنگه، مجلس افروز در گوش ابونصر شبرو چیزی بگفت و ابونصر شبرو بگفت: فرمان بردارم!

ابونصر در خانه رفت و یک سوهان بندسای بیرون آورد و بدو داد. پس، مجلس افروز آن عیاران را وداع کرد و از آنجا بیرون آمد.

خداوند اخبار روایت کند که این مجلس افروز مطربه ای بود، و با سرو سیمین [دوست]

بود؛ و در همه خراسان و ماوراءالنهر مثل نداشت. * طاهر نصر سیار یک زمان بی سرو سیمین شراب نخوردی؛ و طاهر نصر سیار، از برای خاطر سرو سیمین، مجلس افروز را هم دوست می داشت و او را احترام می کرد. و رفتن او [را] در پیش طاهر نصر سیار، هیچ کس مانع نشدی؛ و مجلس افروز بی سرو سیمین در پیش طاهر نرفتی. آن روز طاهر چندین نوبت سرو سیمین را طلب کرده بود، و چون مجلس افروز حاضر نبود، سرو سیمین هم نمی رفت. اما چون مجلس افروز حاضر شد، سرو سیمین گفت: ای خواهر، [۵۳-ب] کجا بودی که امروز چند نوبت از خانه پسر امیر خراسان به طلب ما آمدند و چون تو حاضر نبودی، من نرفتم!

مجلس افروز گفت: این زمان می رویم، اگر دیگر به طلب ما آیند! تا درین سخن بودند، غلامان^۴ طاهر درآمدند به طلب سرو سیمین و گفتند: امیرزاده شما را طلب می کند و قدح در دست گرفته است و منتظر شماست! سرو سیمین مجلس افروز را گفت: برخیز تا برویم!

در حال، برخاستند و جامه های الوان را درپوشیدند. سرو سیمین خود را برآراست، هر چند که او آراسته بود. اما چندانی جواهر و زرینه بر خود راست کرد که شرح آن نتوان دادن. تو گفتی که طاووس زرین است. اما حیف از آن سروی که در کنار آن چنان کلبی باشد! * پس، آنگاه هر دو با کنیزکان روی را به کوشک طاهر نهادند. چون بر در کوشک رسیدند، از درگاه نیز درگذشتند تا بر در سرای خاص او رسیدند. طاهر را دیدند که بر در سرای خاص خود نشسته بود و منتظر سرو سیمین بود؛ و از دیر آمدن سرو سیمین رنجور بود و با خود می گفت که « ندانم چرا امروز سرو سیمین دیر می آید؟ »

که ناگاه سرو سیمین درآمد و برو سلام کرد. طاهر شادمان شد و از جای خود برخاست، قدمی چند پیش آمد و سرو سیمین را در کنار گرفت و گفت: ای یار عزیز من، چرا دیر می آیی، مگر از صحبت ما ملول خاطری؟

سرو سیمین خدمت کرد و گفت: ای امیرزاده، بنده این زمان شادمان است که در خدمت شماست، اما از جهت شغلی مانده بودم، امیرزاده از تقصیر من در گذرد!

مجلس افروز، در اثنای سخن ایشان، حدیثی در میان انداخت و گفت: ای امیر، درین وقت در خدمت شما آمدن، جان در خطر است!

طاهر پرسید: موجب خطر درین مقام از چیست؟
مجلس افروز گفت: سبب آن که ما می شنویم که این ابوترابی، که همه عالم در تفرقه و

۴. اصل: که غلامان.

آشوب انداخته بود و بسیاری از ملازمان امیر خراسان به قتل آورده، اکنون در دست شما اسیر است. و می‌گویند که در مقام تو در بند است و تو او را در جایی پنهان کرده‌ای؛ و بعضی عیاران، که دم از ابوتراب می‌زنند، در طلب آن اند که او را از بند [۵۴-الف] شما خلاص کنند. مبادا که شما را از واسطه او، آسیبی رسد و دل امیر خراسان غمگین گردد؛ و پیوستگان ترا بیم جان بود!

مجلس افروز این سخن را از برای آن می‌گفت تا به درستی بداند که ابومسلم نزدیک اوست یا نه! طاهر گفت: ای مجلس افروز، چه غم می‌خوری که آن روستایی را در جایی باز داشته‌ام که اگر همه عالم جمع شوند و خواهند که او را از درون و بیرون این خانه بطلبند، نتوانند بیرون آوردن؛ و ندانند که در کجاست!

سرو سیمین گفت: ای شاهزاده، این چه جای تواند بود؟

طاهر گفت: ای راحت جان من و نور دیده من، اینک در زیر تخت من سردابه‌ای است، و او را درین سردابه پنهان کرده‌ام با چندین غل و زنجیر.

طاهر چندان بگفت از مبارزت، شجاعت و صلابت ابومسلم که سرو سیمین متعجب بماند و مشتاق دیدار ابومسلم گردید. پس، در پیش طاهر خدمت کرد و گفت: ای امیر، اگر دوستی تو با من یقین است و به حقیقت دوست می‌داری، او را به من بنمای تا بینم که این چگونه مردی است که همه لشکر امیر خراسان را سرگردان کرده است؛ و ازو عاجز بمانده‌اند؟ تا امیر او را اسیر کرده است، همه دوستان نصر سیار شادند!

طاهر گفت: ای دوست وفادار، این سهل باشد! اکنون، این روستایی را به تو بنمایم تا تو او را ببینی!

پس، بفرمود تا شمع را برافروختند، بر بالای تخت آمد و کلید را برگرفت. شمع را به مجلس افروز داد و در سردابه را بگشاد و در آن زیرزمین فرورفتند. ابومسلم را دیدند که از فرق سر تا به ناخن پای در آهن غرق بود، غل بر گردن نهاده، زنجیر آهن بر پای او بسته و زرد و ضعیف گشته بود. اما صلابت عظیم ازو می‌تافت.

طاهر نصر سیار چون به نزدیک او رسید، یک طپانچه سخت بر روی ابومسلم زد و خيوه بر روی امیر انداخت و گفت: ای گاو بند روستایی، خود را چگونه می‌بینی؟ کجا شد آن مبارزت و شجاعت و پهلوانی تو؟

ابومسلم سر برآورد و گفت: ای حرامزاده بداصل، وای خارجی ملعون، این رسم مختنان است که بندی را بزنند [۵۴-ب] و سفاقت کنند؛ و خيو در روی او اندازند. اگر خدای

عزوجل مرا توفیق دهد و وعده^۶ اجل نرسیده باشد، دانم که با تو حرامزاده^۷ خارجی چه باید کردن!

طاهر گفت: ای روستایی گاوبند، هنوز طمع زندگی داری؟ ترا یک امشب دیگر بیش مهلت نیست؛ و چون فردا روز شود، من ترا پیش امیر خراسان برم و بفرمایم که تا ترا گردن بزنند!

ابومسلم گفت: ای سگ خارجی، بی رضای حق تعالی برگ از درخت نمی افتد؛ و من تن را به رضای حق تعالی داده ام تا او چه حکم کرده است! اما این ساعت با تو گفتن چاره نبود که تو روباه لنگی و من شیر بندی. اگر دست و پایم گشاده بودی، جواب ترا بدان تبر الماس فعل باز دادمی!

طاهر خشم آلود در پیش وی باز دوید و لگدی بر پشت وی زد، چنان که دم او فروشد. سرو سیمین و کسانی که با وی بودند، با طاهر موافقت کردند و هریکی چیزی بر وی زدند؛ و بسی خواری کردند. مجلس افروز آن حالتها می دید و از قهر بر خود می پیچید. هر ساعت، طاهر و کسان وی بر او سخنان می کردند.

بعد از آن، طاهر بفرمود تا شراب را در آن سردابه آوردند؛ و طاهر و سرو سیمین شراب می خوردند و بیخ جرعه^۸ را بر سرو روی ابومسلم می ریختند. مجلس افروز تحمل نمی توانست کردن. پس، به حیلت سرو سیمین را بر آن داشت که با طاهر از آن سردابه بیرون آمدند. چون بیرون آمدند، دست به عسرت زدند و چنگ را در فغان آوردند؛ و جام باده را در گردش مجلس را از سر نو تازه کردند و شادی همی کردند تا به وقت سحر رسید. پس، طاهر و سرو سیمین دست در آغوش هم آوردند و بخفتند.

۶. اصل: بیخ عرجه؛ و چنین کلمه ای جایی یافته نشد. در فرهنگها ارجه وجود دارد و آن درخت اُرس را گویند، در خراسان، که نام چند گونه سرو کوهی است. به ظن قوی باید همان «بیخ جرعه» باشد به معنی ته مانده جام شراب.

رفتن مجلس افروز در زندان طاهر نصر ستار و خلاص کردن ابومسلم را

اما خداوند اخبار روایت کند که ابومسلم بندی گران بر پای داشت، اما دستهایش گشاده بود. در آن ساعت که سرو سیمین و طاهر در سردابه فرو رفتند، مجلس افروز آن چه با خود آورده بود، با خود راست می کرد. چون خواستند که از سردابه بیرون آیند، بر در سردابه رسیدند، مجلس افروز گفت: آه که کفش من در سردابه [۵۵-الف] بماند!

سرو سیمین گفت: باز گرد و کفش خود را بیرون آور!

مجلس افروز، دیگر باره، به سردابه آمد و در پیش ابومسلم رفت، آن سوهان بند گشای در پیش او نهاد و آهسته در گوش او گفت: ای امیر، بندها را بگشای و ساخته باش که امشب، اگر بخت یاری دهد، ترا ازینجا بیرون برم!

ابومسلم چون این کلمات را از مجلس افروز استماع کرد، از شادی چنان که نشسته بود، از جای بجست و درو خیره بماند. مجلس افروز از آنجا بیرون دوید و در سردابه را فرو کرد. طاهر به دست خود در سردابه را استوار بر بست، کلید را با خود برگرفت و بر سر تخت آمد. با سرو سیمین دست در آغوش کرده، تکیه کردند؛ و خواب مرگ طاهر را در ربود. مجلس افروز در پای تخت تکیه کرد و ساعتی صبر کرد تا ایشان نیک در خواب شدند.

پس، از جای برجست و گرد سر آن حرامزاده برآمد، از هر جانب نگاه کرد تا هیچ کس از آن خادمان و کنیزان بیدار هستند. پانصد کس در خانه آن حرامزاده پاس می داشتند، بر در و بام؛ و تا ابومسلم در بند بود، از او می ترسیدند و شادی می کردند که فردا او را هلاک می کنند و ما ایمن می گردیم!

آن شب، همه به عشرت و شادی گرفتار بودند و، آن شب، شهنه شهر برادر عمران بن زراره پاس داشت که او را کلنگ بن زراره گفتندی. با پانصد سوار گرد کوشک طاهر

می‌گردیدند. این کلنگ بن زراره، سگی بود که در همه عالم از آن بترسگی نبود؛ و هر شب آن ملعون هزار بار بر امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، ناسزا گفتی.

مجلس افروز، چون حال را بر آن موجب دید، اول طهارت گرفت و دو رکعت نماز حاجت بگزارد. بعد از آن، روی را بر خاک نهاد و مناجات کرد و گفت «خداوندا، تو می‌دانی که من بیچاره‌ای ضعیفه‌ام، و جان را در خطر نهاده‌ام به دوستی اهل بیت رسول، صلی الله علیه و آله وسلم! مرا درین کار نصرت ده و پرده این ضعیفه را مَدَر!»

پس، برخاست و نزدیک طاهر آمد، وی را دید که مرده‌ای خفته بود. پس، چادر و موزه سرو سیمین را [۵۵-ب] برداشت. پس، ترسان و لرزان، بر سر بالین طاهر آمد و گفت «بار خدایا، مرا نصرت ده!» ساعتی توقف کرد و جای آن بود که هزار مرد در آن متحیر شوند. پس، دست در زیر بالین طاهر کرد و کلید سردابه را برگرفت و، آهسته آهسته، از تخت فروز آمد، یک شمع را برگرفت و، در زیر تخت، در سردابه را بگشاد و به نزدیک ابومسلم آمد.

ابومسلم آن بندها را همه بریده بود و چون شیرخشم آلود نشسته بود. چون مجلس افروز درآمد، سلام کرد و گفت: ای محب امیرالمؤمنین علی، بند را از پای خود برگرفته‌ای، یا نه؟ ابومسلم گفت: برداشته‌ام!

و بارها ابومسلم حدیث او را از خردک شنیده بود و اعتقاد او را دانسته بود، اما او را ندیده بود. چون مجلس افروز را بدید، برخاست و تعظیم کرد او را. مجلس افروز بر ابومسلم آفرین کرد و گفت: ای امیر، وقت تنگ است؛ برخیز که تا برویم، مبادا که کسی آگاه شود! ابومسلم گفت: ای خواهر، چگونه کنم که من به یک پای ایزارم؟^۱

مجلس افروز گفت: چادری و موزه‌ای آورده‌ام، برخیز و بپوش!

ابومسلم گفت: من هرگز جامه زنان نپوشیده‌ام!

مجلس افروز گفت: ای امیر، ترک این سخن بگوی که وقت تنگ است، و بیم خطر است! برخیز و چادر و موزه را درپوش تا سلامت برویم!

ابومسلم دانست که مجلس افروز راست می‌گوید، برخاست و چادر و موزه درپوشید و توکل بر خدا کرد. مجلس افروز روی امیر را تنگ بر بست، چنان که سرو سیمین بستی؛ و [امیر] عظیم زیبا بود، چنان که او را هر که بدیدی، از سرو سیمین باز نشناختی؛ و خنده بر

۱. پیش ازین (در برگ ۵۳-الف) راوی گفته بود که مگر ابونصر شبر و هیچ کس از یاران سرو سیمین را نمی‌شناخت!

۲. پای ایزار (پای افزار، پایزار، پای اوژاره، پا اوزار) = کفش، موزه، پاپوش.

ابومسلم افتاده بود. اما چون چادر و موزه را بپوشید و روی را بربست، از آنجا عزیمت کردند. ابومسلم گفت «بسم الله الرحمن الرحيم. توکلتُ علی الحیّ الذی لا یموت.»^۳ این بگفت و پای را از سردابه بیرون نهاد. مجلس افروز آهسته در سردابه را فرود افکند، و قفل را بروی زد، و کلید را در زیر سر طاهر بنهاد. ابومسلم گفت: ای خواهر، مرا دستوری ده تا این حرامزاده را قصاص کنم که بسیار زجر و ملامتی ازو به من رسیده است!

مجلس افروز [۵۶-الف] گفت: چه جای این چیزهاست که بیم جان است! و ما را تدبیر بیرون رفتن می باید کردن، باشد که جان را به سلامت بیرون بریم!

ابومسلم گفت: فرمان تراست!

پس، مجلس افروز آمد و چنگ سرو سیمین را برداشت، بر عادت هر بار، و روی را بر در کوشک نهاد. آهسته می رفتند تا از دربندِ اولین بیرون شدند؛ و ابومسلم در زیر زبان قرآن همی خواند. چون مجلس افروز بدان خانه رسید که دربانان خفته بودند، بعضی خفته و بعضی نشسته، بانگ بر ایشان زد و گفت: درها را باز کنید که سرو سیمین به خانه خود می رود!

پس، دربانان برخاستند و گفتند: بیگاه است!

مجلس افروز گفت: بلی، هر چند زودتر برویم، بهتر بود که کسی او را نبیند و نشناسد. پس، درها را باز کردند و مجلس افروز و ابومسلم بیرون آمدند تا به دربندِ دویم رسیدند. سرهنگان نشسته بودند و شراب می خوردند. چون مجلس افروز بدانجا رسید، سرهنگان برخاستند و گفتند: بیگاه است که شما می روید، اگر چنان چه صواب است، ما در خدمت بیاییم!

مجلس افروز گفت: شما جای خود نگاه دارید و شاد بنشینید!

این بگفتند و درگذشتند و، در وقت گذشتن، ابومسلم چنان برگذشت که سرهنگان حیران بماندند از خرامیدن او، و با خود گفتند که «سرو سیمین بسیار^۴ با جمال است!»

دیگری گفت: اگر نه چنین بودی، در حرم پسر امیر خراسان، که دویم مروان حمار است، کجا راه یافتی؟

۳. به معنی: توکل کردم بر زنده ای که نامیراست. و دعایی است که بر اساس بخش نخست آیه قرآنی (سوره یس و پنجم «فرقان»، آیه ۵۸) ساخته شده است که می گوید: «توکل علی الحیّ الذی لا یموت...» توکل کن بر زنده ای که نامیراست...

۴. اصل: سرو سیمین سیّار. که چنان هم ناصواب نیست و باید با علامت اضافه خوانده شود و ایهامی هم در خود دارد: به حالت اضافه ملکی، یعنی سرو سیمینی که تعلق به سیّار دارد و به حالت اضافه وصفی، یعنی سرو سیمین رونده، چون سرو روان.

پس، ایشان همی رفتند تا به دربند سیّم رسیدند. خادمی که آن دربند داشت، بر آن در خفته بود.^۵ اما سرهنگان دیگر همه بیدار بودند، برجستند و خدمت کردند. مجلس افروز ازیشان نیز درگذشت و ابومسلم در قفای وی همی رفت تا به دربند آخر رسیدند. در دهلیز خانه پانصد مرد را دیدند که نشسته و شراب می خوردند، و بعضی مست بودند، و بعضی خفته، و بعضی بیدار، و بعضی های و هوی می کردند، چنان که رسم مستان باشد. مجلس افروز چون بدان دربند رسید، بانگ بر ایشان زد و گفت: زود از راه دور شوید که ملکه زنان، و خاتون جهان، و ماه [۵۶-ب] آسمان، و قبله بتان، و راحت جان پسر امیر خراسان، سرو سیمین درگذرد!

کلنگ بن زراره، چون از مجلس افروز این سخن بشنید، از جای برجست و پیش مجلس افروز آمد، بر وی سلام کرد و گفت: معذور دار که بنده ندانست! پس، بانگ بر کسان خود زد و گفت: خاتون خراسان را راه دهید! مجلس افروز و ابومسلم هر دو بیرون آمدند؛ و آن خارجیان پنداشتند که سرو سیمین است. همه خدمت کردند و سرها را در پیش افکندند. هیچ کس را زهره آن نبود که چشم از زمین بردارند از بیم طاهر نصر سیّار، که او محبوب او بود. مجلس افروز با شحنة شهر در مقالات^۶ بود که ابومسلم از در کوشک طاهر بیرون رفت و شحنة شهر مجلس افروز را رعایت کرد. آنگاه، مجلس افروز در قفای ابومسلم روان شد و گفت: ای امیر، کارها بر مراد ما شد. زود برو تا برویم و خود را به جایی برسانیم!

۵. اصل: خفته بودند.

۶. مقالات (ج. مقاله) = گفتگو، سخن.

رفتن امیر ابومسلم به محفل یاران

پس، بشتاب می رفتند تا بر در خانه ابونصر شبرو رسیدند. مجلس افروز حلقه را بر در زد. آن محبان که در آنجا جمع شده بودند، گمان بردند که کسان نصر سیارند که به قصد گرفتن ایشان آمده اند. از شکاف در نگاه کردند، دو کس را دیدند، یکی در چادر زنان و یکی مرد. در حال، در را باز کردند و ابوسهل ماهروی با تیغ کشیده بیرون آمد.

ابومسلم او را بشناخت و گفت: ای دوست عزیز، کسی پیش دوستان خود چنین با تیغ کشیده آید؟ تیغ را در نیام کن که منم ابومسلم مروزی!

ابوسهل ماهروی چون آواز ابومسلم را شنید، تیغ را از دست بیفکند و در پای ابومسلم افتاد و گفت: ای برادر، این چه حالت است؟ آیا من به خواب می بینم، یا به خیال؟ ابومسلم او را در کنار گرفت و گفت: خدای عزوجل مرا خلاصی داد، اما سبب این شیر زن^۱ مردانه و محب آل یاسین شده است.

و همه شرح حال مجلس افروز را به ظهور آورد. ابوسهل بر مجلس افروز دعا کرد و گفت: ما همیشه شاکر نعمت او بوده ایم؛ اکنون، یکبارگی شد و همه محبان را معتقد و مولای^۲ خود گردانید و، تا یوم القیام، همه محبان و مؤمنان، در مجالس در، فضایل او بازگویند؛ [۵۷- الف] و تا ما زنده ایم، مطیع و معتقد اویم که آن چه او کرده است، هیچ کس را مقدور نیست!

پس، ابوسهل گفت: ای امیر، درین خانه بعضی دیگر از محبان هستند. درآی تا به دیدار تو مشرف شوند!

پس، ابومسلم با مجلس افروز به اندرون خانه درآمدند. ابونصر شبرو دوید در خانه و

۱. اصل: شیر زن. (در این نسخه اغلب چنین است، و نیز: شیر مرد، پیره مرد، آزاده مرد ...)

۲. مولای = سرور، آقا، خداوندگار؛ بنده، غلام؛ دوستدار (و در اینجا مراد معنی اخیر است).

جامه های قیمتی را بیرون آورد؛ و در ابومسلم پوشانید. او را در خانه خاص درآوردند. ابومسلم، چون درآمد، جمعی را دید که نشسته بودند، همه از محبان بودند. یکی از ایشان ابوالخیر لاکمالانی بود، و دیگری نصر عباس بود، و فضل شابرنجی بود، و یوسف کنوکردی بود، و سعید بن علی بود، و ابونصر شبرو بود، و ابوسهل ماهروی بود و خردک آهنگر بازگشته بود. چون ابومسلم را بدیدند، همه در دست و پای وی افتادند و بگریستند، از آن شادی که جمال ابومسلم را دیده بودند؛ و بر مجلس افروز سمرقندی آفرین کردند و او را به تحسین و تفصیل تمام بستوند.

پس، ابومسلم از ابوسهل ماهروی پرسید: خردک آهنگر و یاران دیگر کجااند؟ گفت: همین لحظه بیرون رفتند.

ابومسلم گفت: صواب آن است که ما به خانه خردک رویم تا یاران مرا ببینند، سبب آن که همه رنجورند؛ و همه دوستان را خبر گردانید! از آنجا به ده ماخان می روم^۳ که تا مادر و خواهر را ببینم که ایشان را تسلی خاطر باشد، که البته خبر گرفتاری مرا شنیده باشند! ابوسهل گفت: فرمان شما راست!

پس، ابومسلم محمود شادبادی^۴ را بفرستاد تا دوستان و محبان را خبردار کند از حال خلاصی ابومسلم؛ و ابومسلم مجلس افروز را بیرون آورد و روی را به دروازه ماخان نهادند؛ و بشتاب می رفتند تا به سرکویی رسیدند. مردی را دیدند که از آن کوی به درآمد، کمانی در بازو افکنده و تیغی در گردن انداخته، چون شیر خشم آلود روی را بدیشان آورد و پرسید: شما چه کسید؟

ابومسلم آواز او را بشناخت و گفت: ای آزاده مرد، ما را مترسان و آهسته باش که منم صاحب الدعوة، ابومسلم مروزی که از بند مرا خدای تعالی خلاص کرده است! و آن [۵۷-ب] مرد بهرام لوکری بود. چون او آواز ابومسلم را بشنید، از شادی بیم آن بود که بیهوش شود. در دست و پای ابومسلم افتاد و گفت: حق سبحانه تعالی می داند که امشب از غم و اندیشه شما قرار نیافتم. سپاس و ستایش مر خدای عزوجل را که شما را سلامت بدیدم!

ابومسلم گفت: فضل خدای تعالی ما را خلاصی داد، اما سبب این خواهر بود! بهرام بر مجلس افروز آفرین کرد و ابومسلم او را بدرود کرد و روی را به ده ماخان نهادند و بشتاب می رفتند تا بر سرکویی رسیدند. دو کس را دیدند که از آن کوی به درآمدند و بانگ بر ایشان زدند که ابومسلم آواز ایشان را بشناخت، گفت: ای دوستان، منم ابومسلم

مروزی!

۴. اصل: با محمود شادبادی.

۳. اصل: می رویم.

ایشان به نزدیک ابومسلم دویدند و در دست و پای امیر افتادند؛ و او را در کنار گرفتند. آن مردان یکی را دیوانه قفای نام بود و یکی دیگر را خوشنام سرخی. هر دو بگریستند، از آن که بسیار آرزومند دیدار امیر ابومسلم بودند. آنکه، ابومسلم گفت: ای برادران، از خردک آهنگر چه خبر دارید؟

گفتند: ای خداوند، در خانه عبدالله ماخانی است و دو تن دیگر از دوستان با اویند؛ همه مضطرب و متفکرند در باره شما، و همه تدبیر بیرون آمدن شما می کنند. زودتر بروید تا بدانجا رویم!

پس، دیوانه قفای در پیش افتاد و یاران در قفای وی روانه شدند. چون بر سر کوی چرمگران رسیدند، پنج پیاده را دیدند که از آن کوی به در آمدند؛ و هر یکی تیغی بر گردن نهاده و، بشتاب، چون به نزدیک ابومسلم رسیدند، بانگ بر ایشان زدند که: بگریید این ابوترا بیان را!

ابومسلم چون این حدیث را بشنید، بانگ بر ایشان زد و آهنگ آن خارجیان کرد. بدیشان درآمد و یکی را مثنی بر گردن زد، چنان که گردنش خورد بشکست و قصد آن دیگران کرد؛ و آن هر چهار آواز بر آوردند که: التَّغیر، التَّغیر!

آواز ایشان به گوش مردم رسید. تا از خانه ها بیرون می دویدند، ابومسلم و یاران کار ایشان را تمام کرده بودند. پس، ابومسلم گفت: زودتر بروید که محلی کاهلی نیست!

پس، بشتاب برفتند و چون [۵۸-الف] باد می دویدند. چون بر سر کوی خردک رسیدند، یک مردی را دیدند که می آمد. ابومسلم بانگ بر وی زد. آن مرد فرا پیش آمد و تبسم نمود و گفت: ای خداوند، کسی بر دوستان خود بانگ به این صلابت نزند!

این بگفت و در دست و پای ابومسلم افتاد؛ و آن مرد خردک آهنگر بود. ابومسلم او را در کنار گرفت و بسیاری بگریستند. ابومسلم گفت: ای دوستار امیرالمؤمنین علی و ای محب خاندان، بگوی که از کجا می رسی، و از حال من چون خبردار شدی؟

خردک گفت: ای امیر، این ساعت در خانه عبدالله ماخانی بودم، با جماعتی از دوستان، و در تدبیر شما بودیم که چگونه شما را ازین بند خلاصی دهیم که ناگاه، لشکر خواب بر من تاختن کرد. هر چند که جهد کردم که آن خواب را از خود دفع کنم، نتوانستم. چون خواب مرا فریفته کرد، امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، را در خواب دیدم که مرا گفت «ای جوانمرد، برخیز که دوست ما راحت یافت و به نزدیک تو همی آید. چون وی را ببینی، بگوی که: ای جوانمرد، ترا قصد عراق باید کردن تا کار تو بالا گیرد و کارهای تو نیکو شود!» چون از خواب درآمد، با خود گفتم که سخن امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، خلاف نباشد، چه در

خواب و چه در بیداری! پس، برخاستم و بیرون آمدم و با یاران خود بگفتم این راز را. ایشان مرا گفتند «بدین تعجیل کجا می روی؟» گفتم «به مصلحتی.» و چون بدینجا رسیدم، به دیدار شما مشرف گشتم.

ابومسلم گفت: چون امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، چنین فرموده است، پس، بر من واجب و لازم شد که به قول امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، عمل کنم و درین شغل قیام نمایم!

پس، روی به راه نهادند و چون پاره ای راه برفتند، ابومسلم گفت: دریغا، اگر آن تبر با من بودی!

خردک گفت: دل فارغ دار که ابونصر شبر و برفت و تبر را بیاورد.
و آن چه یاران کرده بودند، جمله را به سمع ابومسلم رسانید. ابومسلم بر ایشان آفرین کرد و روانه شد که ابومسلم گفت: ای یار، باید کسی برود [۵۸-ب] و اسحق کنده شکن را خبردار کند تا او نیز بیاید، و آن تبر را با خود بیاورد!

خردک گفت: حالیا، نزدیک آن یاران رویم و کسی را به طلب وی نفرستیم!
این حدیث را با هم همی گفتند تا به خانه عبدالله ماخانی رسیدند. خردک حلقه بر در زد. آواز آمد: چه کسی؟

خردک گفت: در بگشا که منم خردک آهنگر!
عبدالله زود در پس در دوید و گفت: حال چیست که زود باز گردیده ای، انشاءالله خیر باشد!

خردک گفت: سبب بازگشتن من، امیر صاحب الدعوة ابومسلم^۵ [است].
عبدالله چون سخن ابومسلم شنید، خواست که از شادی نعره زند. پس، در را بگشاد و بیرون دوید، ابومسلم را دید، با چند یاری دیگر. پس، در دست و پای ابومسلم افتاد،^۶ بسیاری بگریست و گفت: خدای عزوجل دلت را شاد دارد، چنان که دل ما را شاد کردی!
پس، دست ابومسلم را بگرفت و با یاران دیگر به خانه در آورد. چون ابومسلم به خانه اندرون آمد، ابوطاهر صیقل گر را دید و ابوجعفر گلکار، و ابوعلی خراط، و اسحق دبّاغ، و محمد حلاج، و حمید عطار، و مسیح موتا،^۷ و محتاج کله پز، و یحیی صباغ،^۸ و محمد شرباف،^۹ و خلیل خباز، و ابوسعید ابریشم فروش، و ابوالفضل قصاب، و ابونصر چوب

۵. اصل: سبب بازگشتن من، مقصود از امیر صاحب الدعوة ابومسلم. جمله اصل کمی مبهم است.

۶. اصل: افتادند. ۷. موتا و (موتاب) = کسی که ریسمان موین تابد.

۸. اصل: صباغ: صباغ = رنگرز، رنگ ساز.

۹. شرباف = کسی که از موی یا ابریشم پارچه بافد.

تراش، و ابوالفتح خراسانی^{۱۰} [را.]

چون ابومسلم ایشان را برقرار خود دید، فراز آمد و بر ایشان سلام کرد. ایشان چون ابومسلم را بدیدند، در دست و پای ابومسلم افتادند و گفتند: ای یار، در خواب دیدیم که تو از دست آن خارجیان خلاص یافته ای.

ایشان درین حدیث بودند که در خانه را بقوت بکوفتند. عبدالله گفت: کیست؟ یکی گفت: ماییم،^{۱۱} اسحق کنده شکن، و ابونصر شبرو، و گرد مرد رضابندی، و سیاه مرد رودباری،^{۱۲} و زنگی بچه کانی، و بهرام لوکری! پس، عبدالله زود در بگشاد و ایشان در خانه آمدند و در دست و پای ابومسلم افتادند. ابومسلم ایشان را در کنار گرفت و یکدیگر را باز پرسیدند. پس، گفتند: ای امیر، چگونه از دست آن خارجیان خلاصی یافتی؟

ابومسلم گفت: خدای عزوجل مرا خلاصی داد، [۵۹-الف] اما سبب این کدبانوی مستوره^{۱۳} و خواهرم مجلس افروز سمرقندی بود.

و احوال خود به تمامی در پیش یاران عرضه کرد. آن جوانان همه بر مجلس افروز دعا کردند و او را به تعظیم تمام بستودند و گفتند: کاری کرده ای که همه عیاران روی زمین محتاج و سرگردان و متحیرند؛ و درود [تو] تا یوم القیامت، و از فضایل تو، بازگویند؛ و ما تا زنده ایم، ادای این حق ترا نتوانیم گزارد!^{۱۴}

مجلس افروز خدمت کرد و گفت: هزار چون من فدای اهل بیت رسول باد! این همه از اعتقاد شما بود. پس، هیچ مکروهی^{۱۵} به شما مرساد، به حق محمد وآله الامجاد! پس، ابومسلم روی را به اسحق کنده شکن کرد و گفت: که ترا از احوال من خبردار کرد که درین شب تاریک بیرون آمده و رنجه شده ای؟

گفت: ای امیر، بدان که من در خواب خوش بودم که آن سر مردان و محک حلال زادگان، و نازش^{۱۶} غازیان، و قتل کننده کافران، و آن کننده در خیبر، و آن بابای شیر و شپر^{۱۷}، و

۱۰. چنین است در اصل؛ و به گمان قوی باید «خراسانی» مربوط به «خراس» باشد که مراد از آن آسی است که بیشتر با خر، و یا دیگر جانوران چون گاو و اسب و... گردانند.

۱۱. اصل: منم. ۱۲. اصل: سیاه مرد زنگی.

۱۳. اصل: مستوره بود و...

۱۴. اصل: گذارد. عبارت خالی از عیب نیست. از یک سو «اداء» خود به معنی گزاردن و به جای آوردن است و، از سوی دیگر، عبارت «ادای حق» با مصدر کردن می آید و نه با فعل گزاردن.

۱۵. مکروه = آفت، بلا. ۱۶. نازش = مفخر، موجب تفاخر.

۱۷. شیر و شپر = لقبهایی است که در ادبیات به گونه ای عام و، به ویژه، در ادبیات شیعه به حسین (ع) داده شده است.

آن صاحب ذوالفقار، و آن کُشنده ذوالخمار، * و آن شاه مردان و شیر یزدان، امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، [را] در خواب دیدم که نزدیک من آمد و گفت «ای اسحق، آن دوست ما»^{۱۸} که در بند بود و خدای تعالی او را خلاصی داد، اکنون، در خانه عبداللّه مآخانی است با یاران دیگر، و دلش در بند توست. تبر او را هم نزدیک او برو سلام من بدو برسان و بگوی که: ای جوانمرد، البته، قصد عراق باید کردن تا کار تو در آنجا انجام گیرد!»

ابومسلم چون این حدیث را از اسحق بشنید، یقین او درست شد و گفت: سخن امیرالمؤمنین را خلاف نباید کردن! چون اسدالله الغالب دلالت نمود، بر قول و کلام او معترف باید بود! پس، ابومسلم با یاران خود گفت: مرا درین شهر بودن دیگر صواب نیست و چنان نیت دارم که به مآخان روم؛ و مادر و خواهر خود را ببینم. باید که شما صبر کنید تا من بیایم و شرّ این خارجیان را [۵۹-ب] از سر گیریم؛^{۱۹} و نصر سیّار را از تخت به تخته تابوت آریم؛ و ولایت را از مروان و مروانیاں بستانیم!

این بگفت و خردک آهنگر و اسحق کنده شکن، و جمله یاران را بدرود کرد و گفت: ای یاران، اگر شما را با خود می برم، شما تابع بسیار دارید و چون شما غایب شوید، نصر سیّار ملعون شما را نبیند، یقین او در حق شما معین گردد که شما با من آمده اید؛ و به سبب آمدن شما، به دوستان رنج رسد!

خردک دانست که راست می گوید. پس، گفت: ای صاحب الدّعوة، هزار جان ما فدای علی ابن ابی طالب، علیه السلام، باد که اگر جان ما فدای او گردد، هیچ اندیشه نیست!

ابومسلم گفت: من هر کجا که روم، باز آیم و شما را خبردار کنم! پس، اسحق کنده شکن و خردک آهنگر هر دو گریان شدند. آنکه، همه مؤمنان ابومسلم را در کنار گرفتند. و [ابومسلم] همه سرهنگان را «خیر باد» گفت و میان را محکم در بست. پس، روی به مجلس افروز سمرقندی کرد و گفت: ای خواهر، تو کجا خواهی رفت؟ گفت: ای امیر، من دوستی دارم، در خانه او پنهان می شوم و چون کار تو به کمال رسد، من بیرون آیم!

ابومسلم بروی آفرین کرد و گفت: ای خواهر، امید دارم که کار بر مراد شود و دوستان امیرالمؤمنین علی از جور این سگان باز رهند!

آنگاه، مجلس افروز ابومسلم را وداع کرد و برفت تا به خانه آن دوست رسید و پنهان شد. روزی دیگر، الاغی را به کرایه بگرفت و روی به سمرقند نهاد و برفت. *

۱۸. اصل: آن دوست ما را بگوی.

۱۹. مراد از عبارت «شرّ از سر گرفتن» شرّ چیزی را از سر کردن است.

ابومسلم نیز، از یاران جدا شد و برفت؛ و بدان^{۲۰} ده ویرانه رسید که ابوعطای شمیرانی در آن ده بود. * چون به میان ده رسید، تنی چند را دید که همی آمدند. ابومسلم خواست که ازیشان احتراز کند که یکی از آن جوانان پیش وی باز آمد و گفت: ای جوانمرد، کناره مکن که منم ابوعطای شمیرانی!

ابومسلم چون نام وی بشنید، چنان شاد شد که صفت نتوان کردن. پس، او را در کنار گرفت و روی وی را بوسه داد و گفت: ای آزاده مرد، خدای تعالی ترا اجر دهد! هر چند که در دست این خارجیان گرفتار بودم، اما در غم تو بودم.

ابوعطا بر وی دعا کرد و گفت: ای برادر، [۶۰-الف] اکنون، کجا می روی، و نیت کجا داری؟

ابومسلم گفت: به ماخان می روم، به نزدیک مادر و خواهر تا ایشان را ببینم و، آنگاه، به جانب عراق می روم.

ابوعطای شمیرانی گفت: سفرت مبارک خواهد بود که به فرمان امیرالمؤمنین، علیه السلام، بروی!

ابومسلم گفت: ترا ازین واقعه که خبردار کرد؟

گفت: آن کس که به اسحق کنده شکن گفته بود!

پس، گفت: ای امیر، بدان که امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، را در خواب دیدم که مرا گفت «ای ابوعطا، خدای عزوجل آن محب ما را از بند خلاص کرده است و، اکنون، بدین جانب همی آید. زنهار بگویی که به جانب عراق رود و عم خود را بطلبد که البته کار او بالا گیرد!»

ابومسلم شاد شد. پس، ابوعطا گفت: ای امیر، به حق امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، هر کجا که می روی، ما را هم با خود ببر که کار ما بی تو رونق ندارد؛ و ما بی تو زندگانی نمی خواهیم!

ابومسلم چون سوگند ایشان را بشنید، گفت: چون مراد شما چنین است، بسم الله، بیاید تا برویم!

پس، ابوعطا یاران خود را گفت: امیر ما را قبول کرد. اکنون، بیاید تا برویم!

پس، یاران ابوعطا و ابوالحسن و ابوالفتح و اسماعیل بخاری با ابومسلم روانه شدند و روی به ماخان نهادند. چون به گورستان ماخان رسیدند، آواز گریه به گوش ابومسلم رسید. گفت: ای یاران، این آواز آشنا همی آید، شما بر جای خود قرار گیرید تا من بروم و بنگرم که

این گریستن از کجا همی آید!

پس، ابوعطا و یاران آنجا قرار گرفتند و ابومسلم فرا پیش رفت. چون به گورستان رسید، زنی را دید بر سرگوری نشسته، زار زار می گریست. چون ابومسلم آن زن را بدید، گفت: ای عورت، چرا می گریی؟

آن زن چون آواز ابومسلم را بشنید، نعره ای بزد و بیهوش شد. ابومسلم با خود گفت «آیا این زن را چه رسیده است که چون آواز مرا بشنید، بیهوش شد؟» بر لب آن گورستان جوی آب بود، ابومسلم بر کنار آن جوی رفت و پاره ای آب بیاورد؛ و بر روی آن زن ریخت تا بیهوش آمد. دست را در گردن ابومسلم کرد و، به زاری زار، بگریست. ابومسلم چون در وی نگاه [۶۰-ب] کرد، خواهر خود را دید. گفت: ای خواهر، چرا همی گریی، و این قبر از آن کیست؟

خواهرش گفت: ای برادر، چون مادر خبر یافت که ترا در شهر مرو گرفته اند، زهره اندر بدن او آب شد و جان را به جان آفرین تسلیم کرد. پس، این قبر مادر توست! ابومسلم چون این حدیث را بشنید، زار زار بگریست و خاک مادر را زیارت کرد؛ و سر خواهر را در کنار گرفت و گفت: ای خواهر، اکنون، برخیز و به خانه رو و بنشین؛ و به نماز و طاعت مشغول باش؛ و مرا به دعای خیر یاد کن که من نیت عراق دارم، به فرمان امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، می روم!

خواهر ابومسلم چون این حدیث را استماع کرد، به تضرع و زاری درآمد و گفت: ای برادر، ترا چیزی نمی باید که درین سفر بر خود نفقه کنی؟^{۲۱} دانم که تنها نخواهی رفت، هرآینه درین سفر با تو کسی باشد!

ابومسلم گفت: ای خواهر، غم مخور که تا جهان آفرین جان داده است، روزی هم مقرر کرده است!

این بگفت و خواهر را بدرود کرد و روی به راه نهاد. چون نزدیک ابوعطای شمیرانی رسید و [به] دیگر یاران، احوالها را جمله عرضه کرد. پس، یاران او را تعزیت دادند و تسلی نمودند. بعد از آن، روی به راه نهادند و از آن جانب برفتند.

۲۱. نفقه کردن = خرج کردن، هزینه کردن.

رفتن امیر به جانب عراق^۱

مؤلف اخبار روایت کند که چون روزی دیگر، عالم منور شد و خورشید از مطلع شرق طلوع کرد،^۲ سرو سیمین از خواب درآمد و مجلس افروز را آواز داد. هیچ جواب نیامد. و در آن روز عادت چنان بود که هر که غیر از مطلوب بودی، جواب ندادی. طاهر از بانگ وی بیدار شد و گفت: ای آرام جان، چرا فریاد می داری؟

گفت: ای امیر، مجلس افروز را بانگ می کنم و جواب نمی شنوم. طاهر سر از بالین برداشت و هر چند که ملازمان خود را بانگ زد، از هیچ کس جواب نیامد. روی به سرو سیمین آورد و گفت: تواز مجلس افروز چه گله می کنی که مثنی درم خریدم خود را هر چند که بانگ می زنم، ازیشان هیچ جواب نمی آید! خشم آلود برخاست و به گرد خانه می گردید. آن غلامان و چاکران را دید که شراب [۶۱-الف] خورده بودند، همه چون مردگان در خواب بودند. چون طاهر به میان خانه رسید، یکی را دید که در میان افتاده بود. لگدی بر وی زد که تا بیدار شد، و چون نگاه کرد، طاهر نصر سیار را دید، برجست و خدمت کرد. طاهر گفت: ای حرامزادگان، شما مرده اید که هر چند آواز می دهم، یکی جواب نمی گوئید؟

آن فراش خدمت کرد و گفت: ای امیر، تا اکنون بیدار بودیم که سرو سیمین و مجلس افروز برفتند. پس، این لحظه به خواب فرو رفتیم!

طاهر گفت: ای حرامزاده، سرو سیمین کی رفت، آیا تو مگر دیوانه ای؟ گفت: ای امیر، همین لحظه سرو سیمین با مجلس افروز برفت! که سرو سیمین آواز داد و گفت: من اینک اینجا نشسته ام. همانا که مجلس افروز برفته، البته سببی روی نموده است که رفته است!

۱. اصل: عراق. ۲. اصل: خورشید سر از مطلع شرق طلوع کرد.

بعد از آن، چادر و موزه را طلب کرد و نیافت، گفت: این همه از آن بتر که هم اکنون روز شود و مردم از حال من آگاه شوند؛ و این مجلس افروز عجب است که چادر مرا برده است! این بگفت و چادرشبی در برگرفت. طاهر می‌خندید که سرو سیمین در چادرشپ رفته بود. پس، طاهر را بدرود کرد و برفت. طاهر نیز عزیمت حمام کرد و ساعت [ی] نیک در حمام ساکن بود که ناگاه غلامی، از غلامان طاهر، درآمد و خدمت کرد. آن غلام فرّخ رکابدار بود و گفت: ای امیرزاده، از پیش امیر خراسان ابراهیم بن خزیمه، سپهسالار امیر آمده است که با ملک زاده سخنی دارم.

طاهر گفت: بگو تا درآید!

پس، ابراهیم بن خزیمه درآمد و خدمت کرد. طاهر گفت: موجب آمدن چیست که خود را رنجه فرموده‌ای؟

ابراهیم گفت: ای امیرزاده، چون بامداد به ملازمت امیر خراسان رفتم، فرمود که «برو به نزدیک طاهر و بگوی که آن روستایی را بیرون آورد؛ و او را در بازار صرافان در قید و شکنجه درآر [د] تا بگوید که یاران او در کجایند؛ و اگر مقرر نشود، او را سیاست کن!»

طاهر گفت: اینک، [کلید سردابه را بستان و روستایی را بیرون آر تا من] در عقب می‌رسم! اما سبب آن بود که نصر سیّار، در واقعه دید که ابومسلم همی آمد، براسب سفید [۶۱- ب] نشسته، و اسباب ملوکانه بر آن مرکب افکنده، و سلاحهای ملوکانه پوشیده، و تبرگران برگردن نهاده. چون نصر سیّار این حالت را بدید، گفت «ای دریغا که من او را به دست پسر خود طاهر سپرده‌ام! اکنون، چگونه خلاصی یافت؟» پس، قصد کرد که او را بگیرد. از آنجا که ابومسلم بود، دو مار پیدا شدند و قصد نصر سیّار کردند، چنان که شاعر گوید:

بیت

چگونه پذیرد دلِ هوشیار

که از کتف مردم برآید دو مار؟

نصر سیّار، از هیبت این واقعه، از خواب درآمد و ابراهیم خزیمه را طلب نمود و پیش طاهر فرستاد، چنان که ما یاد کردیم.

اما چون ابراهیم خزیمه کلید را از طاهر بستد و نزدیک سردابه آمد، سرهنگی را گفت: این در را بگشای و درین سردابه رو؛ و این روستایی را بیرون آر!

آن سرهنگ گفت: دیگری برود.

ابراهیم خزیمه چون بی دلی ایشان را بدید، در خشم رفت و گفت: ای نامردان، درینجا یک مردی است برهنه و رنجور، و در بند گران. شما زهره آن ندارید که به نزدیک او روید؟

پس، در مصاف مبارزان چگونه خواهید رفتن بدین دل و زهره؟ ازین مبارزت و پهلوانی، از امیر خراسان جامه و زر می ستانید؟

این بگفت و تیغ از میان کشید و در سردابه درآمد، ترسان و لرزان، تا در نشیب سردابه برسید، هیچ کس را ندید. چون نیک نگاه کرد، بندهای دست و پای ابومسلم را دید که از هم ریخته، افتاده. خزیمه حیران بماند، گفت «درین سردابه کسی نیست، این عجب حالتی است!» و زود بیرون آمد و روی را به حَمّام نهاد و طاهر را از آن حالت اعلام نمود.

طاهر چون برین حدیث مطلع شد، بر مثال دیو، از حَمّام برون آمد و به نزدیک سردابه آمد. هر چند که تفحص و تجسس نمود، هیچ کس را نیافت و گفت: آیا که این کید کرده باشد؟

ابراهیم گفت: تو خود بهتر می دانی!

پس، طاهر با ابراهیم خزیمه در گرد شهر می گردیدند و از ابومسلم خبر معلوم می نمودند؛ و هیچ کس را از او آگاهی نبود و در هیچ جا نیافتند. آن روز، طاهر سه بار به خانه سرو سیمین آمد و گفت: هیچ جای از آن رعنای خبر یافتی؟ [۶۲-الف]

[سرو سیمین جواب داد: هیچ مرا از وی خبر نیست.]

طاهر گفت: مرا این همه برای تو پیش می آید که مجلس افروز آن روستایی را از بند من بیرون برد و مرا در ملامت امیر خراسان اندازد. تو باری سر خود گیر تا کسی پیش امیر غمّازی تو نکند!

چون سرو سیمین از طاهر این سخن را شنید، در حال، رختهای خود را جمع کرد و در جایی پنهان کرد؛^۳ و خود متواری شد. طاهر و ابراهیم بن خزیمه همچنان گرد شهر همی گردیدند و از هر جای ابومسلم را طلب می کردند؛ و نصر سیّار را ازین حال اعلام نبود که ناگاه، آن سگ حرامزاده، زرقی جاسوس، درآمد و خدمت کرد و گفت: ای امیر، هر چند که خبری ناخوش آورده ام، اما از گفتن آن چاره نیست. پس، بدان و آگاه باش که چنین می شنوم که آن روستایی را دوشینه از خانه امیرزاده برده اند!

نصر سیّار، چون این حدیث را بشنید، چهره او متغیر شد و انگشت تأسف را به دندان بگزید. در زمان، افتح حاجب را طلب کرد و گفت: برو و طاهر را پیش من آور!

افتح خدمت کرد و با بیست سوار روانه شد. چون در پیش طاهر رسید، خدمت کرد و گفت: امیر خراسان شما را طلب می کند!

طاهر بجز رفتن چاره ای ندید. پس، ترسان و منهزم، در پیش پدر آمد و خدمت کرد.

نصر سیار بانگ بروی زد و گفت: ای حرامزاده! بداصل، من ترا نگفتم که در هر کار، از آن روستایی غافل مشو و او را مستحکم نگهدار، مبادا که در رعایت حبس او ضرری واقع شود؟ اکنون، چه فزایت است که بر تو واقع شد و او را به باد دادی؟

طاهر گفت: به خدای آسمان و زمین که هر خطایی که در ملک مرو واقع می شود، به علم پسران کثیر است!

پس، بفرمود که تا سلیمان کثیر و عثمان کثیر^۴ را طلب کردند. چون درآمدند، نصر سیار بر ایشان بانگ زد و گفت: چندین بار امیرالفاستقین بر من الزام و حجت گرفته است که البته، دوستان ابوتراب را طلب کنی و به چنگ اندر آری، در حال، به قصاص برسانی! و من همه را اعلام کرده ام، و بر ایشان واقف گشته ام و هیچ نمی گویم [۶۲-ب] که تا به این غایت که تو مردمان را برگماری که تا آن روستایی [را] که دشمن امیرالفاستقین است، از خانه پسر من بدزدند، و او را از بند من خلاص کنند؟

خواجه سلیمان کثیر سوگند خورد که مرا ازین خبری نیست. عثمان بن کثیر^۵ گفت: اوّل، پیرس که حریف پسر در مجلس که بوده است و با که شراب خورده است، آنگاه بر ما عتاب کن!

نصر سیار، افتح حاجب را بفرستاد که تا خان و مان طاهر را حاضر آوردند؛ و نصر سیار از خادمی پرسید: امشب در خانه طاهر که بوده است، و با که شراب می خورد؟

پس، خادم احوال سرو سیمین و مجلس افروز جمله را عرضه داشت نصر سیار کرد. نصر سیار چون این حدیث را بشنید، در غضب شد و خواست که طاهر را سیاست کند که ابراهیم خزیمه گناه او را از نصر سیار التماس کرد؛ و [نصر سیار] او را به خانه روانه کرد و سلیمان کثیر را هم به خانه خود بازفرستاد؛ و مالی عظیم بر درویشان صدقه کرد.

نصر سیار در شهر منادی کرد و کسان را برگماشت. اما هر چند که ابومسلم را در شهر مرو طلب کردند، نیافتند. پس، نصر سیار بفرمود که تا نامه ها نوشتند به جانب سرخس و نیشابور، وری و عراق، و ولایتهای صد فرسنگ؛ و صورت ابومسلم را با تبرش در نامه نقش

۴. اصل: سلیمان کثیر و محمد کثیر، و همچنین است در چند سطر پسینتر؛ و این سهو کاتب، یا اشتباه راوی و بیشتر نتیجه خلط چند روایت است. خواجه کثیر سه پسر داشت: قاسم (که بنا بر پاره ای از روایتها در جنگ با عبدالله بن صخره کشته شد و غیبت او در همین نسخه اساس تا اندازه ای تأیید درستی همین روایت است)، سلیمان و عثمان. و در برگ ۱۹-الف خواندیم که نصر سیار، سلیمان و عثمان را به جای پدرشان خواجه کثیر به وزارت گماشت. در پاره ای از نسخه ها (همچنین در نسخه اساس ما) از عبدالله نیز، همچون پسر خواجه کثیر، نام برده می شود، اما پسری به نام محمد در نسخه ای یافت نشد و این خطایی است که درین صفحه تکرار شده است.

۵. اصل: محمد بن کثیر.

کردند و گفت «هر که او را بگیرد، می باید که بند کرده، او را پیش من آورند!» و نامه ها را به پیکهای تیزرو داده، فرستادند و سفارش بسیار کرد در آن نامه ها که «هر که این روستایی را بیارد، من نیمه ای از تاج و تخت به وی بدهم!»
القَصَّة، پیکها را به قدغن^۶ فرستادند.

۶. قدغن (غدغن، غدقن) = واژه ای ترکی - مغولی، به معنی نهی، منع و تأکید؛ در اینجا مراد از آن دستورهای اکید است.

نمایه ها

واژگان

اشعار

فهرست توضیحی شخصیتهای ابومسلم نامه

واژگان جنید نامه

اشقر = اسب سرخ دم، سرخ یال و سرخ مو؛ اسب امیر حمزه در داستان «حمزه نامه».

ایستادن = ثبات ورزیدن و پایداری کردن.

پرکاله = تگه، پاره ای از هر چیز.

تَنگَه = آهن سفید.

چرخ (چرخ) = پرنده ای شکاری از رسته عقابها، صقر.

چهارپاره = زنگهای کوچکی که رقاصان به هنگام پایکوبی در انگشتان کنند و به صدا درآورند؛ نوعی رقص در قدیم.

خُم = نقاره، نای رویین کوچک.

خُمخانه = سردابی که خمهای شراب را در آنجا نگهدارند.

رَقَبَه = املاک و مستغلات موقوفه.

زاغ = گوشه کمان.

سربَرغ = جایی که آب از چشمه یا رود در تالاب و برغ رود و در آنجا جمع شود.

سه برگه = یونجه و شبدر.

شمّاس = خادم معبد آفتاب، خادم معبد و کلیسا.

طیارکاری = آماده سازی و تدارک.

عرقچنک = عرق چین کوچکی که در زیر کلاهخود بر سر کنند تا عرق بر چشم و روی نریزد.

قَچّاق = قدرتمند و توانا.

قَرّابه = شیشه شراب، صراحی.

قربان = دوالی که در ترکش دوخته، حمایل وار در گردن اندازند به طوری که ترکش پس دوش ماند، و کمان را در آن دوال نگهدارند، کماندان.

قَصَب = قسمی پارچه ظریف که از کتان نرم با حریر می بافند.
 قصب مصری = امروزه در مصر به معنی پارچه زربفت به کار می رود و پرده کعبه را نیز که زربفت است، قصب گویند.
 قنتوره = لباس کوتاه با بندهای زیاد مخصوص شاطران.
 کاز = نوک پیکان که از آن ریسمانی گذرانند؛ مقراض برای بریدن کاغذ و جامه؛ آلتی که بدان درختان را پیرایش کنند.
 کنگره (کنگری) = سازی در هندوستان و آن چوب بلندی است که دو تار بر آن بسته اند و بر هر طرف چوب کدویی نصب کرده اند.
 کیمخت = پوست کفل اسب و گاو که به شیوه ای خاص دباغی کنند، و به کنایه پوسته و قشر زمین را نیز گویند.
 گاورس = نوعی ارزن.
 گز = دندان، گاز.
 گوگال = حشره ای سیاه رنگ، بزرگتر از سوسک خانگی که به سرگین شتر علاقه زیاد دارد، سرگین غلطان.
 مُشرف = مراقب، مواظب، ناظر.

واژگان ابومسلم نامه

آزادی = شادی، خشنودی، سپاس.

آئینه = پوشش جنگی همچون زره که جنگویان بخ هنگام رزم می پوشیدند و معمولاً «چهار آئینه» خوانده می شد، چون عبارت از چهار پاره آهن صیقل خورده و آئینه مانند بود که در پیش سینه، پشت و بالای زانوان بسته می شد.

اُربیه = بیخِ ران را گویند؛ رانبد (؟).

ارش = واحدی است برای اندازه گیری طول، از آرنج تا سر انگشت؛ ذراع، رَش.

از سر حضور = با آرامش خیال، دور از تشوّط خاطر (مخالف = بی حضور).

اساسه = سامان و جمعیت بسیار.

اشقر (اشقر) = مرد سرخ و سفید که سرخی او غالب باشد.

اعراض = نفرت، کراهت.

اعراض کردن = روی تافتن، روی گردانیدن، برگشتن، نفرت داشتن.

اعلام داشتن، که در فارسی به صورت مصدر متعدّی به کار می رود، درین متن بارها همچون مصدر لازم، به معنی آگاه شدن آمده است.

انگاره = طرح، زمینه، نقشه.

ایلغار = هجوم و یورش سریع سپاهیان، به کنایه: تاخت پرشتاب.

باقی آوردن = کسری آوردن بعد از تفریق حساب دخل و خرج، بدهکار شدن.

بنات النعش وار = بنات النعش یا هفت اورنگ دو صور فلکی است، خرد و کلان؛ دوری این دو، و پراکندگی ستارگانش، معنی استعاری از هم پاشیدگی و پراکندگی را در ادب فارسی پدید آورده است.

به الاغ گرفتن = به کار اجباری و بی مزد گرفتن.

بی رشدی = بی کفایتی، بی تبحری.
 بین السّلاتین = مراد بعد از ظهر، میان دو نماز پیشین و نماز دیگر است.
 پای ایزار (پای افزار، پایزار، پای اوژاره، پا اوزار) = کفش، موزه، پاپوش.
 پیشخانه = آن چه امرا و پادشاهان و بزرگان از پیش فرستند در منازل، از اسباب و ادوات سفر.
 ترگد = سعی، کوشش، جهد.
 تفرید = یگانه کردن، کناره گیری و گوشه گیری کردن.
 تکیه = جای آسایش، جایی که از مسافران یا درویشان پذیرایی کنند؛ به خانقاه و جایگاه گرد همآیی دراویش نیز گفته شود.
 تندیدن = خشم گرفتن، تندی کردن، درشتی کردن.
 تَنَکَه (تَنَکَه) = قرص رایج، خواه از زر، خواه از نقره و مس.
 جرگه کشیدن = حلقه زدن و صف کشیدن.
 حجت گیر = درین متن مکرّر به معنی بهانه گیر، ایراد گیر و سختگیری به کار رفته است.
 حلیه (حلیه، حلیت) = زیور، پیرایه، آرایش.
 حیّ = گروه کوچکتر از قبیله.
 خراسبان = نگهبان «خراس» که مراد از آن آسی است که بیشتر با خر، یا دیگر جانوران چون گاو و اسب گردانند.
 خلّت = دوستی.
 خود را کشیده داشتن = با احتیاط بودن.
 خوش محاوره = در فرهنگها به معنی خوش صحبت است، ولی درین متن به معنی خوش منظر و خوشرو آمده است.
 خوندار = به معنی خونی و قاتل می آید؛ ولی درینجا مراد از آن خونخواه است و دعوی کننده خون.
 خیو = آب دهان، تف.
 دربایست (دربای، دربا) = ضروری، نیازمندی، شایستگی.
 راه - نغمه، سرود، پرده و مقام.
 رقم کشیدن = نوشتن، در نظر گرفتن.
 زیادتی کردن = زیادتی کردن = به معنی پیشی و برتری جستن و غلبه کردن آمده است.
 سراج = زین ساز، زین فروش.

- سُرون = سرین، کفل.
- سقرلاط (سقرلات، سقلاط، سقلطون، سقلاطون) = نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده بافت بغداد را گویند، پارچه ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود.
- سلسله = خاندان، خانواده.
- سورن = حمله و هجوم، غوغای سپاهیان به هنگام تاخت بر دشمن.
- شبگیر = سحرگاه.
- شبگیر کردن = صبح بسیار زود حرکت کردن (در برابر «ایوار کردن»).
- شَرّاز سرگرفتن = شَرّ چیزی را از سر کردن.
- شراب مُرَوَّق = شراب صاف کرده و بی دُرد.
- شَرَفه = کنگره.
- شَعرباف = کسی که از موی یا ابریشم پارچه بافت.
- شفیع المذنبین = از لقبهای پیامبر است و به معنی شفاعت کننده گناهکاران.
- شلتاق = لغت ترکی است به معنی نزاع، مرافعه، غوغا، تعدّی و تجاوز.
- شمشیر کننده = شمشیر کشیده از نیم.
- شیر و شیر = لقبهایی است که در ادبیات به گونه ای عام و، به ویژه، در ادبیات شیعه به حسنین (ع) داده شده است.
- صَبّاغ = رنگرز، رنگ ساز.
- صَلب = استوار، محکم، شدید، درشت؛ پشت.
- صیغه = نوع، صورت، طریقت است.
- ضرب = مرد رسا و تیزخاطر، کاربُر، چست و چالاک.
- طاقیه = نوعی کلاه بلند مخروطی، شبیه به کلاه درویشان، بافته سرخ، عرقچین.
- علاقه بند = آن که ابریشم بافت، کسی که رشته و جز آن از ابریشم سازد، سازنده نوار و قیطان.
- عملی = مصنوعی، ساختگی.
- عنبرچه = نوعی از زیور زنان که پر از عنبر کنند و بر گردن اندازند؛ عنبرینه.
- غرانیده = (مصحف غراشیده) قهرآلود؛ خشمناک.
- غلبه = گروه بسیار، کثرت.
- فطیر = نانی که خمیر آن ور نیامده باشد.
- فوطه = دستمال، رومال؛ لنگ گرما به.

قامع المنافقین = لقبی است برای علی امیرالمؤمنین، به معنی برّنده، کوبنده و شکننده منافقین.

قدغن (غدغن، غدقن) = واژه ای ترکی - مغولی، به معنی نهی، منع و تأکید.
قربت کردن = بخشیدن به اصطلاح عامیانه.

قرضدار = طلبکار، کسی که قرض داده باشد (بر خلاف معنی رایج).
کپنک = پوشش پشمینه و نم‌دین که درویشان، روستاییان، چوپانان و جوانمردان پوشند و آستین ندارد؛ و چون کفن وار است، آن را کپنک گفته اند؛ شولا؛ کپنگ.

کراهیت = ناپسندی، نفرت، بی میلی.

کندلان (کُندلان) = خیمه ای بزرگ که در پیش درگاه ملوک بر پای دارند.
کیپای = شکنجه، گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه آکنده، پزند و خورند.
گردون کش = آن که گردونه را حمل کند، ازابه کش.

گلبانگ (گلبام) = آواز بلندی که شاطران، قلندران و معرکه گیران در هنگام شلنگ زدن و معرکه بستن به یکبار بر کشند؛ گلبانگ بر قدم زدن = کنایه از جلد و تیز رفتن است.

کَب نان = کناره، نان و کنایه از پاره ای نان باشد و به اصطلاح امروز «لقمه نانی».

مُچَلکاه (مچلکه) = لغت ترکی است به معنی عهد نامه و تعهد نامه.

محاربت در پیوستن = به جنگ در آمدن.

محضر = نوشته ای که برای اثبات دعوی به امضا و مهر مطلعان رسانند.

محل = وقت، هنگام، موقع.

مُحَنّت = مردی که حرکات و رفتارش به زنان ماند، آمرد.

مرسوم = مقرری، مواجب و ماهانه ای که در دفتر ثبت شود.

مرسوم قرار دادن = دستمزد تعیین کردن باشد.

مُرغز = پوست بز پر پشم از نژاد مرغز، که آن را بر زمین گسترند و یا درویشان به تن کنند.

مِشرَبه = ظرفی که بدان آب نوشند.

مصافحه کردن = دست هم را فشردن، دست دادن برای اظهار دوستی.

مضرّت = آسیب، گزند.

مظاهرت = پشتیبانی کردن، یاری دادن.

معاش = آن چه بدان زندگانی کنند، اسباب زندگانی و گذران روزی، مایه زندگانی، جای زندگانی کردن.

مقالات (ج. مقاله) = گفتگو، سخن.

مکابره = خود را بزرگ جلوه دادن، معارضه کردن، ستیز کردن.

مکروه = آفت، بلا.

ملنگ (شاید ملنگ) = سرخوش، تردماغ.

مواسات = یاری کردن، یاریگری.

موتاو (موتاب) = کسی که ریسمان موین تابد.

مولای = سرور، آقا، خداوندگار؛ بنده، غلام؛ دوستدار.

موی بند = بندی که زنان گیسوان را بدان بندند.

میرتمن = مخفف امیر تومان است و، به لفظ مغول، ده هزار را تومان می گویند؛ و نیز در حاکمیت مغول هر منطقه ای که خراج آن به ده هزار دینار می رسیده است، تومان خوانده می شد. و کلمه «تومانان» برای ایالات به کار می رفته است. میرتومان در زبان نظامی فرمانده ده هزار سرباز را می گفتند و در دستگاه اداری به بزرگ ایالت و منطقه اطلاق می گردید. و واژه به همین معنی اخیر در مورد خواجه کثیر به کار رفته است.

نازش = مفخر، موجب تفاخر.

نخاس = فروشنده و دلال برده.

نخاسخانه = بازار برده فروشان و مال فروشان.

نرگسدان = گلدانی که در آن پیاز یا شاخه های نرگس نهاده باشند.

نقعه کردن = خرج کردن، هزینه کردن.

نوشیدن = به معنی خوردن درین متن بارها آمده و در گذشته نیز بسیار به کار رفته است.

نیمچه = بالا پوش کوتاه.

واصل ساختن (غذا) = صرف کردن و خوردن غذا.

واقع = خواب و رؤیا؛ امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و آن را - اگر در حال حضور باشد - مکاشفه گویند.

وَقَاءُ الْمُشْرَكِينَ = لقبی است برای امیرالمؤمنین علی (ع)، به معنی نگهدارنده ما از مشرکین.

هلا = حرف تنبیه و تحسین است که در نثر قدیم در آغاز سخن می آمده و صیغه امر است از فعل هلیدن با پسوند الف.

یراق = سلاح و تجهیزات، سامان و اسباب، آمادگی و تدارکات؛ زینتهای بافته زرین و سیمین بر حاشیه لباس.

یراق شدن = مجهز شدن، آماده شدن.

یراق کردن = آماده و تجهیز کردن.

یساول = چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد، حاشیه نشینان و ملازمان.

یکجهت = یکدل، بی تردید، صمیمی.

یک شاخ انداختن = شاخ به معنی دست است از سر انگشتان تا کتف. انداختن جامه بر کتف.

اشعار جنید نامہ

- در وصف شب و برآمدن صبح گوید:

سحر کین خسرو خاور علم زد بر کوهساران به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
*(ص ۲۳۰ و ۴۷۰)

شب آمد قمر دوده بر خاک بست عطارد دوات و مرگب شکست
*(ص ۲۳۵ و ۴۷۰)

شبى بود مانند قطران سیاه نه سیّاره پیدا نه پروین نه ماه
*(ص ۲۳۵ و ۴۹۱)

برون شد ز کشتی شب دیوچهر بشد مرده قندیل‌های سپهر
*(ص ۴۳۶)

صبح ازین قبای زرّین تاج تاج از زر نهاد تخت از عاج
*(ص ۲۳۶)

سحر این خسرو خاور ز مشرق چون برون زد سر
نهاد از مهر پیشانی به خاک درگه حیدر
*(ص ۲۳۷)

سحر کز جانب مشرق برآمد رایت دیبا فرو شد لشکر انجم درین سیما بگون دریا
*(ص ۲۴۴)

صبح کین ابدال گردون بست زنگ حیدری بر میان خورشید را مانند زنگ حیدری
*(ص ۲۴۸)

دگر روز کین خسرو خاوری برآمد براین چرخ نیلوفری
زمانه در خرّمی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد
*(ص ۲۵۵)

روز دیگر کین جهان پر بلا یافت از سرچشمه خور باصفا
*(ص ۲۶۴ و ۳۶۱ و ۴۷۱)

روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از سرچشمه خورشید نور
*(ص ۳۱۵ و ۳۶۱ و ۳۶۹)

روز دیگر که طفل این مکتب تخته را شست از سیاهی شب
*(ص ۳۶۱ و ۳۶۹)

بر رخ آورد صبح ریش سفید شانه بر ریش صبح زد خورشید
*(ص ۴۷۶)

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان چون نفس جبرئیل از گلوی اهریمن
*(ص ۴۸۸)

صبح صادق چون از جهان بدمید گل صد برگ آسمان بدمید
روح قدسی وان یکاد بخواند سوی ملک خدایگان بدمید
*(ص ۲۹۱)

صبح برآمد به درنگادرنگ زهره به یک بار فرو ریخت چنگ
کوس لحد بر سر گردون زدند قافله سالار شده پیش هنگ
*(ص ۳۰۹ و ۳۱۹ و ۴۸۸ و ۵۰۵)

آسمان زد به رسم هر روزه قلم زر به لوح فیروزه
*(ص ۳۱۵)

سحر کز جانب مشرق برآمد رایت بیضا فروشد لشکر انجم درین سیما بگون دریا
*(ص ۴۲۵ و ۴۸۵)

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن
*(ص ۴۸۸)

- در وصف دلدار گوید:

نازنینی که هر قدم می زد قدمش عالمی به هم می زد
نازنینی که هر نگه می کرد نگهش عالمی سیه می کرد
*(ص ۲۵۷)

- در اندوه مرگ یار گوید:

ای آه که آرام دلم در بر نیست از مردن او خلق جهان جمله گریست
 بردند به زیر خاک پنهان کردندای خاک چه دانی که در آغوش تو کیست
 *(ص ۵۱۴)

- در مدح پادشاه گوید:

پادشاهها بارگاهت از ملک پرنور باد داد و عدلت در سرای آخرت معمور باد
 ای سلیمان حشمت فرخ رخ جمشید جاه تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد
 هر که بیدخواه تو باشد ای شه عالی نسب تا به دامان قیامت هر دو چشمش کور باد
 *(ص ۲۴۳)

- در مناجات و ناله به درگاه پروردگار گوید:

به یارب یارب شب زنده داران به امید دل امیدواران
 به اشک دیده طفلان معصوم به سوز شینه پیران مظلوم
 به آنانی که در کشتی نشستند چو کشتیشان شکست دل بر تو بستند
 به آن عابد که از چشم گنهکار فرو ریزد چو در تنگش رسد کار
 به بیماری که رفت از دست کارش گریبان چاک زد تیماردارش
 تو رحمی بر دل پرخونم آور ازین دریای غم بیرونم آور
 *(ص ۲۶۶ - ۲۶۵)

بگفتا که احسنت ای روزگار مرا بی غم و درد هرگز مدار
 خدایا بکن فضل و احسان به من تو بستان همین ساعت جان ز تن
 *(ص ۲۸۶)

نترسید آن سرور پهلوان به غرش در آمد چو شیر ثریان
 به جبّار گفت ای کریم قدیر درین مرحله تو مرا دستگیر
 به حق علی شیر پروردگار به شاه نجف صاحب ذوالفقار
 بگفت این و آنکه به مانند باد دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
 *(ص ۴۰۲)

- در وصف اسب گوید:

یکی مرکبی بود باریک دم چو بریکدگر برزدی چارسم
چو بر سنگ سودی سم سنگ رنگ به فرسنگ رفتی چکاچاک سنگ
پی مورچه در پالس سیاه شب تیره دیدی به یک میل راه
(ص ۲۷۷)

آفرین بر ماه پیکر مرکبی کز نعل او چرم خاک اندر سپر نیلگون دارد مکان
چون به روز رزم پیچد اسب پنداری که نیست استخوان اندر تن آن تیزگاه تیزران
درمیان نقش جانم زه به زه مانند مرغ بگذرد بر چشم سوزن همچو تار ریسمن
(ص ۳۱۶)

- در باره آمدن لشکر گوید:

از دامن دشت اوج اورنگ گردی برخاست طوطیا رنگ
(ص ۲۹۵ و ۴۲۸)
برآمد دگر ناله گاودم خروشیدن کوس حربی و خم
یکی گرد برشد که گویی سپهر ز دریای قیر اندر آورد چهر
بپوشید روی زمین را به نعل هوا یکسر از گرد برشد چو لعل
نبد بر زمین پشه را جای راه ز جوش سواران و گرد سپاه
(ص ۳۲۱)

- درباره میدان جنگ گوید:

ز سم ستوران هوا شد سیاه ز کشته ندیدند در دشت راه
هیاوهی گردان بشد تا فلک هوا قیرگون شد به سان سمک
ز باگ سواران در آن سلسله فروشد به هفت آسمان زلزله
طراقا طراق عمود گران تو گفتی که بودند آهنگران
ز مرگ سنان نیزه ها متفعل چو بالا بلندان بیرحم دل
یکی گفت کین روز هرگز مباد که جانهای شیرین بدادیم باد
(ص ۴۷۱)

فتاده در آن پهن دشت درشت‌تر ناتراشیده چون خارپشت
فتادی چو سر از دلیران به خاک ز سم ستوران شدی چاک چاک
فتادی چو سر از تن خشناک ز غیرت گرفتی گریبان خاک
فتادی چو سر از تن مرد کین ز اعراض کندی به دندان زمین
*(ص ۵۰۸)

- درباره جنگ تن به تن گوید:

ابوحفص کوفی روایت کند به نزد خلیفه حکایت کند
چو سید جنید این چنین دید گفت که مردی ز مردان نشاید نهفت
ندیدم چو عامر کسی پهلوان همانا ندیده است کس در جهان
بگفت این و آنکه چو ابر بهار بغرید آن سید نامدار
بگفتا که از دولت مصطفی رسول خدا سید باوفا
ز جا دررودش زدش بر زمین بگفتا به نام خدای معین
نشستی بر سینه آن لعین بر آهیخت تیغ از سرخشم و کین
بگفتا بگویی که ایزد یکی است محمد رسول است و نور هدی است
به جایی نیایی امان زینهار بماند به تو لشکر و شهریار
و گرنه بر سر را ز تن به کام هژبرت بسازم کفن
چون بشنید آن مدبر نابکار بر افشاند آب دهان چند بار
بگفتا که هرگز نگویم چنین بگویم چنین ای یل پیش بین
که ابلیس شیخ و خدای من است به هرجا روم رهنمای من است
نخواهم محمد و زوج بتول بکن هرچه خواهی توای بوالفضول
*(ص ۴۳۸-۴۳۷)

بغریب چون ازدهای دمان که آن روی زنگی شد اندر زمان
بیازید سوی کمرگاه دست بغریب مانده پیل مست
ز جا دررودش چو کوه معین به گردش درآورد زد بر زمین
یکی نعره زد پهلوان عرب برآورد تیغ آن یل باادب
به زانوی بر سینه او نشس سرش را همانکه برید و بیست
*(ص ۴۴۴)

بگفتا که ای سرور پهلوان چنانی که نشنیدم اندر جهان
 ولیکن نداری تو عقل ای امیر که این پند را تو ز من یادگیر
 که ایمان به ابلیس آورده ام که من هرگز او را نیازرده ام
 که شیطان یار و خدای من است به هر دو جهان رهنمای من است
 بخندید سید جنید آن زمان بگفتا که ای گمره بد گمان
 همین دم ببرم سرت را ز تن به کام هژبرت بسازم کفن
 بگفت این بزد نعره ای همچو شیر گرفتش کمرگاه مرد دلیر
 به هم رو نهادند دو ژنده پیل تو گویی که جوشید دریای نیل
 یکی هر چه می بست او می گشود یکی هر چه می دید او می ربود
 * (ص ۴۸۹)

بگفتا که از دولت مصطفی رسول خدا سید با وفا
 ز جا در ربودش چو کاه پره تو گفتی که پیشش بدی یک ذره
 به گردش برآورد زد بر زمین همه خورد شد دست و پای لعین
 دو دست از پس پشت کردش به تنگ به گردن بکردش یکی پالهنک
 ورا می کشیدش در آن تیره خاک شده جوشن اندر تنش چاک چاک
 * (ص ۴۹۰)

- درباره دیوان و زنگیان کافر گوید:

ابو حفص کوفی روایت کند به نزد خلیفه حکایت کند
 که زنگی بغلطید بر روی خاک فغانی برآورد بس سهمناک
 جهان بر دو چشمش سیه شد چو قیر برآورد از درد زانو نفیر
 همی گفت ز نهار ای فیلتن شکستی همه جان و اندام من
 * (ص ۳۰۱)

بگفتا نخواهم خدای ترا نه احمد همان رهنمای ترا
 * (ص ۴۶۸)

سخن گفتن او چو رعد بهار دو دستش به مانند شاخ چنار
 دو چشمش به سرخی دو طاس خون دو پایش به مانده دو ستون
 با بالا به مانند نخل دراز دو دندان به مانند نیش گراز
 * (ص ۳۷۸)

نهان در زیر مو چون خاریشتی سیه دل چون درخت آبنوسی
 چو ماهی چشم او مژگان ندید هلب بالا چو نعل خر دریده
 شده از بس که ابرویش گره بند نماید چون دم سگهای بیوند
 ز سر تا پا شکم مانند صندوق گلو چون مقعد خر گردش بوق
 چو سگ بدلقمه و چون خر بدآواز زبانش در دهان جا کرده چون کاز
 (ص ۳۷۸)

- در وصف ازدها گوید:

دو چشمش بمانند دو طاس خون دهانش به مانند غاری نگون
 بغرید هر دم چو ابر بهار روان گشت مانند شیر شکار
 (ص ۴۰۲)

- در باره جنید پهلوان گوید:

یکی گفت چون تو ز مادر نژاد یکی گفت بی تو زمانه مباد
 یکی گفت ای رستم کارزار یکی گفت ای حمزه نامدار
 (ص ۲۷۹)

- درباره زاغ شدن شیو گوید:

ابوحفص کوفی روایت کند به نزد خلیفه حکایت کند
 که شیو بدی روز اندر قفس نبودی ورا جز خدا دادرس
 رشیده شب و روز هم می گریست ندانست درمان آن کار چیست
 (ص ۴۱۱)

بگفت ای دریغا سخن مختصر شدم مرغکی بال و برسته پر
 کند رنگ رخسارها جمله زرد غریبی و هجران و رنج سفر
 کمان شد قد چون الف وار من نه آرام و خواب و نه روز و سحر
 نه از حال دنیا بدم آگهی ز روز گذشته نبودم خبر
 زمانی چو زاغان بدم در قفس بر من نه مادر بدی نه پدر
 نمی دانی ای پهلوان عرب که شیو منم زار و خسته جگر
 رفیقان من جملگی زنده اند مکن هیچ اندیشه اندوه مخر
 تو را زندگی باد صد سال بیش سعادت قربنباد و دولت به بر
 (ص ۴۵۸-۴۵۷)

- درباره مادر ابومسلم گوید:

زنی بود نامش بد آزاد سرو که بودی همیشه به ماخان و مرو
 که او نسل از خسروان داشتی تن و پیکر پهلوان داشتی
 یکی دخترش بود مانند ماه که داده بدش حسن و خوبی اله
 ز عمرش گذشته دو پنج و چهار به بالا چو سرو لب جویبار
 کلیمه ورا نام بنهاده بود اسید جوان دل بدو داده بود
 بگویم کنون آنچ ازو یافتم سخن را یکایک بهم بافتم
 * (ص ۵۱۸)

- در باره ابومسلم گوید:

اگر تخم نیک است اندر جهان که تا هست گیتی نگرده نهمان
 همه بزم و رزم است نیکو سخن که شد گفته این داستان کهن
 ز بومسلم اکنون بگویم سخن کنم تازه این داستان کهن
 جهان را گرفت او به ضرب تبر همه خارجی کرد زیر و زبر
 هزار آفرین بر روانش کنید دل و جان همه مهربانش کنید
 * (ص ۵۱۵)

- در اختتام نسخه گوید:

شد به توفیق خدای لاینام این کتاب روز چهارشنبه تمام
 این نوشتم از برای روزگار من نمانم خط بماند یادگار
 * (ص ۵۱۵)

خط من لایق کتاب نبود چه کنم دیگرم علاج نبود
 دوده حنّام و کاغذ پشمین نتوانم نوشت بهتر ازین
 هر که خط مرا سیاه کند جگرش را علی تباه کند
 هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده ای گنهکارم
 * (ص ۵۱۶)

من این را نبشتم درین روزگار بماند میان کسان یادگار
 ابوحنّض کوفی حکایت کند به نزد خلیفه روایت کند
 که سید جنید آن یل پاکرآد چو از پیش یاران بشد همچو باد
 چه کرد و کجا رفت چون بود حال چگونه به سر برد آن ماه و سال
 * (ص ۵۱۷)

اشعار ابومسلم نامه (جلد اوّل)

- در عشق و عاشقی گوید:

غزل

امروز دیگرم به فراق تو شام شد و ز آرزوی روی تو کارم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من ای دیده خون ببار که خوابت حرام شد
محمود غزنوی که هزارش غلام بود عشقش عنان گرفت و غلام غلام شد
*(ص ۵۲۸)

- در وصف شب و برآمدن صبح گوید:

بیت

روز دیگر کین جهان پرغرور یافت از سرچشمه خورشید نور
تُرکِ روز آمد ابا زرّین سپر هندوی شب را به تیغ افکند سر
*(ص ۵۳۰)

بیت

یکی زورقی گرد چون چشم فیل نهادند بر روی دریای نیل
*(ص ۵۴۲)

نظم

نمازِ شام کز امواج این دریای دولابی برآمد زورق زرّین، فروشد طشت سیمابی
ز اوج و موج این دریا برآمد صد هزار انجم چو در روی محیطِ گل شناور مرغکِ آبی
*(ص ۵۴۸)

بیت

چو خورشید تیغ از میان برکشید شب تیره را چادر از سر کشید
 *(ص ۵۴۸)

نظم

روز دیگر که طفل این مکتب صفحه را شست از سیاهی شب
 آسمان زد به رسم هر روزه قلم زر به لوح فیروزه
 *(ص ۵۵۶)

- در حکمت و اندرز گوید:

بیت

ز چیزی که گیری و نهدی به جای اگر کوه باشد، درآید ز پای
 *(ص ۵۳۳)
 دوست مشمار آن که در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
 دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی
 *(ص ۵۳۴)

مصرع

دهن سگ به لقمه دوخته به
 *(ص ۵۴۶)

شعر

پشه چو پرشد بزند پیل را با همه تنیدی و صلابت که اوست
 مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست
 *(ص ۵۶۲)

بیت

ای عقل مرده تو به طنبور خرّمی طنبور خرّمی زنی و بانگ خرّکی
 *(ص ۶۳۲)

بیت

چگونه پذیرد دل هوشیار که از کتف مردم برآید دو مار
 *(ص ۶۶۴)

- در مثل گوید:

بیت

تا در نرسد وعده هر کار که هست سودی ندهد یاری هر یار که هست
*(ص ۵۵۳)

بیت

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای
*(ص ۶۶۴)

- در اطاعت و فرمانبرداری گوید:

بیت

هر چه فرمایی به جان فرمانبرم پیش فرمانِ تواز جان چاکرم
*(ص ۵۴۵)

- در مقام شکوه گوید:

قطعه

گر بمانیم زنده، بر دوزیم جامه ای کز فراق چاک شده
ور نمایم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده
*(ص ۵۴۳)

- در مناجات با پروردگار گوید:

بیت

اللّٰهی به اعزاز آن پنج تن نبی و ولی و دو فرزند و زن
*(ص ۵۴۸)

- در به دنیا آمدن ابومسلم گوید:

نظم

پسر زاد ماهی که گفتیش مهر فرود آمد اندر کنار سپهر
به خوبی پری و به پاکی هنر به پیکر سروش و به چهره پدر
*(ص ۵۵۸)

- در دعا و طلب آمرزش گوید:

مصرع

جانش مقیم روضه دار السّرور باد!

* (ص ۵۶۳)

فهرست نام کسان منقول در پیشگفتار

۲

- آتشک عیار: ۱۴۳
آدم (ع): ۱۵۲, ۱۶۸
آزاده سرو [جده مادری ابومسلم در جنید نامه]: ۱۴۹
آسلن دوشرویل، ژوان- لویی (Asselin de Cherville, Juan-Louis): ۱۹
آشوب عیار: ۱۴۴
آقا بزرگ تهرانی: ۶۲
آهویای رازی: ۱۴۴
آیتی، عبدالمحمد: ۷۳

۱ (الف)

- ابراهیم [خلیل الله]: ۴۸, ۴۹
ابراهیم [پسر ابومسلم]: ۶۸
ابراهیم [صاحب کتاب المقنع]: ۱۶۵
ابراهیم اثردر: ۷۹, ۱۵۷
ابراهیم بن عبدالله بن الحسن: ۶۳
ابراهیم بن عماد الدین طرسوسی: ۸۸
ابراهیم خزیمه: ۱۷۷
ابلیس: ۵۷, ۱۳۴, ۱۶۱
ابن بابویه: ۱۲۴

- ابن حوقل: ۸۶
 ابن خلکان: ۲۸
 ابن رسته: ۱۱۸
 ابن زیاد: ۷۹
 ابن فقیه همدانی: ۸۵, ۸۶
 ابن ندیم: ۲۶, ۳۵, ۱۶۵
 ابوالحسن زندقانی: ۳۲, ۱۵۳
 ابوالحسن سماکشافی: ۸۰
 ابوالحسن شعرانی: ۵۵
 ابوالحسن طرطوسی: ۸۸
 ابوالحسن علی بن حسین مسعودی: ۳۵, ۸۶
 ابوالعطا شمیرانی: ۳۲, ۱۵۲
 ابوالعلائی مغربی: ۸۰
 ابوالغرا [پسر ابومسلم]: ۱۶۴, ۱۶۵
 ابوالفضل بیهقی: ۳۶, ۳۸
 ابوالماجد ساوی (ساوجی): ۳۷
 ابوبکر = ... کعب بن لوی بن غالب [نخستین خلیفه]: ۳۵, ۴۵, ۱۰۳, ۱۰۸, ۱۰۹
 ابوبکر باقلانی: ۳۸, ۳۹
 ابوبکر رازی: ۳۷
 ابوبکر عراقی: ۳۴, ۸۰
 ابوبکر محمد بن جعفر نرشی: ۱۶۵
 ابوجعفر دوانقی = منصور: ۳۳, ۳۴, ۳۸, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۶۰, ۹۳, ۱۰۲,
 ۱۰۳, ۱۶۲, ۱۶۳, ۱۶۴
 ابوحض کوفی: ۱۴۹, ۱۶۱, ۱۶۲
 ابوحنیفه دینوری: ۱۶۵
 ابوحنیفه نعمان کوفی: ۴۴
 ابوذر غفاری: ۱۰۶
 ابوریحان بیرونی: ۱۶۵
 ابوسعید ابوالخیر: ۸۸

ابوسلمه خلّال: ۶۱
 ابوسهل ماهرو: ۱۴۴، ۱۴۵
 ابوشحمه: ۱۷۷، ۱۷۸
 ابوطالب مناقبی: ۳۱
 ابوطاهر زاغ پای: ۱۴۴
 ابوطاهر طرسوسی (طرسوسی، طوسی) = بوطاهر = خواجه ابوطاهر = حکیم ابوطاهر: ۲۵،
 ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۸۰ -
 ابوطاهر غلطان: ۱۴۴
 ابوعبدالله مرزبان: ۲۶، ۳۶، ۳۷، ۱۸۵
 ابوعلی طرسوسی: ۸۸
 ابوعون: ۱۴۰
 ابومخنف لوط بن یحیی الازدی = ابومخنف: ۳۴، ۳۵، (ابوالمخفا: ۸۰)
 ابوليث: ۱۸۵

ابومسلم = ابی مسلم = بومسلم = امیر = حضرت امیر = سلطان صاحبقران = بومسلم مرغزی
 (مروزی) = عبدالرحمن = امیر عبدالرحمن = عبدالرحمن بن اسد بن جنید (بن شهاب) بن
 نوفل بن منذر (بن عبدالمطلب) بن هاشم بن عبدمناف = صاحب خروج هفتاد و دوم =
 صاحبقران هفتاد و دوم = نایب شاه مردان = نایب امام المتّقین: ۱۹ -
 ابومسلم خولانی: ۵۵

ابومسلم کوچک = ابو مؤمن [پسر ابومسلم]: ۱۶۳، ۱۶۴

ابوناظر: ۳۱

ابونصر شبرو: ۱۴۴، ۱۴۵

ابونصر قباوی: ۱۶۵

اته، هرمان (Ethé; Hermann): ۷۲

احمد بن زین العابدین علوی عاملی: ۶۱

احمد بن علی خطیب بغدادی: ۸۶

احمد زمجی = سید امیر احمد بن محمد حنفیه = احمد زنجی = احمد ولی = فقیر = حضرت

پهلوان = دیوانه فدایی = دیوانه امام محمد باقر: ۲۳، ۳۳، ۳۹، ۴۰، ۴۶، ۵۰، ۵۴، ۵۵،

۶۹، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۳،

۱۶۴، ۱۸۰، ۱۸۶

- احمد یسوی: ۵۱
 ادريس بن ادريس: ۶۳
 ادوارد براون: ۱۰۶
 اذکایی، پرویز: ۷۳، ۷۵، ۹۰، ۹۱
 اردشیر [پادشاه سوریه]: ۷۵
 اردشیر [پسر قباد شاه سوری]: ۷۵
 ازون حسن: ۷۶
 استخری: ۸۶
 استوری: ۷۴
 اسحق ترک: ۵۲
 اسحق کنده شکن: ۶۸، ۹۸، ۹۹
 اسحق نبی: ۱۵۴
 اسد: ۱۸۲
 اسد [پدر ابومسلم]: ن. ک. به: سید اسد
 اسدالله قهپایی: ۶۲
 اسد شحنه: ۱۵۰
 اسفندیار: ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۵۴، ۱۵۵
 اسفهد علی: ۳۱
 اسکندر = سکندر [مقدونی]: ۶۷، ۷۴، ۸۷، ۹۶، ۱۳۵، ۱۴۸
 اسلم سلم: ۱۴۶
 اسمای پری: ۱۶۸
 اسمای زندانبان: ۱۴۵
 اسماعیل حکمت ارتایلان: ۸۱
 اشجع مدنی: ۴۸
 اعلی زرنق = آلاي زرنقی = ملّا اعلا = ابوالعلاي زرنج، علاي زرنق: ۲۸، ۲۹، ۳۰
 افراسیاب: ۳۴، ۱۳۵، ۱۴۰
 افشار، ایرج: ۶۵
 افتخارزاده، محمود رضا: ۱۳۸
 افکاری، جهانگیر: ۷۲
 اقبال، عباس: ۲۷، ۴۵، ۱۰۷

اکیموشکین: ۷۸

الف خاتون: ن. ک. به: بی بی عرب خاتون

القاش فرنگی: ۹۹

المقّنع: ۲۵, ۵۲, ۱۶۴, ۱۶۵

المهدی [خلیفه عبّاسی]: ۸۵

الیاس نبی: ۱۰۰

امام ابراهیم عبّاسی: ۵۱, ۵۶, ۹۷, ۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۰۵, ۱۱۳, ۱۱۸

امام جعفر صادق (ع): ۴۲, ۴۴, ۵۱, ۵۶, ۵۸, ۱۰۴

امام حسن (ع): ۱۰۳, ۱۰۶, ۱۲۴, ۱۳۷, ۱۸۴, ۱۸۵

امام حسین بن علی (ع): ۴۶, ۵۱, ۷۸, ۷۹, ۸۰, ۸۷, ۹۰, ۱۰۰, ۱۰۲, ۱۰۳,

۱۰۴, ۱۰۵, ۱۰۶, ۱۰۸, ۱۱۲, ۱۱۳, ۱۱۴, ۱۱۵, ۱۱۷, ۱۱۹, ۱۲۵, ۱۳۷,

۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۱, ۱۵۳, ۱۶۲, ۱۸۵,

امام دوازدهم = صاحب الامر: ۶۶

امامزاده ابراهیم: ۴۴, ۱۰۴

امامزاده اسماعیل: ۱۰۴

امامزاده سید جعفر: ۴۴, ۱۰۴

امامزاده شاه زید: ۴۴, ۱۰۴

امامزاده عبّاس: ۴۴, ۱۰۴

امامزاده عبدالله: ۱۰۴

امامزاده علی اصغر: ۴۴, ۱۰۴

امامزاده قاسم بن محمّد باقر: ۴۴

امام زین العابدین = حضرت زین العابدین (ع): ۴۶, ۷۹, ۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۴۱,

۱۵۳, ۱۵۸, ۱۷۰

امام علی بن موسی الرضا = امام هشتم (ع): ۵۱, ۱۱۵, ۱۱۷

امام محمّد باقر (ع): ۴۱, ۴۳, ۴۴, ۴۸, ۵۱, ۵۶, ۶۲, ۶۶, ۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۴,

۱۰۵, ۱۱۱, ۱۱۲, ۱۱۵, ۱۱۷, ۱۱۹, ۱۲۶, ۱۴۶, ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۵۳, ۱۷۰,

۱۸۶

امام موسی کاظم (ع): ۵۱, ۶۴

امیر ابوسفین: ۱۷۰, ۱۷۱

امیر ارسلان نامدار: ۹۶, ۹۷

- امیر اسماعیل سامانی: ۵۱
 امیر المؤمنین = ابوتراب = شاه مردان = علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن عبدمناف (ع)
 = علی مرتضی = امام المتّقین = اسدالله الغالب = امیر کلّ امیر: ۱۹- <
 امیرجلال بلخی [ملاً = مولانا]: ۳۲
 امیر حسن بن منوچهر بن یحیی بن جمال الدّین: ۴۶
 امیرحمزه [پسر عم ابو مسلم]: ۶۷
 امیر حمزه [فرزند عمر معدی کرب]: ۱۷۰
 امیر خسرو دهلوی: ۱۰۰
 امیرعلی شیر نوایی: ۵۳, ۶۷
 امیر قعقاع: ۷۸, ۷۹
 امیر مجاهد [فرزند عمر معدی کرب]: ۱۷۰
 امیه: ۱۲۸, ۱۳۰
 انصاری، علی: ۴۸
 انوشیروان: ۷۶
 اورنگ زیب: ۱۷۴
 اهرمن شاه: ۷۶
 ایرج [پادشاه توران و چین]: ۷۵

ب

- بابایان، کاترین: ۱۱۰
 بابک [خرّم دین]: ۲۵, ۱۶۵, ۱۶۶
 بادپای رازی: ۱۴۴
 باد یلدای سمرقندی: ۱۴۴, ۱۵۸, ۱۶۰
 بانوگشسب: ۱۴۱
 بازیل دوّم [امپراتور بیزانس]: ۸۸
 بخت آزمای صفاهانی: ۱۲۹
 بدمست بربری: ۹۶, ۹۷
 برزوی نامدار: ۷۶
 برفتمه دمشقی: ۱۲۹, ۱۵۵

- بزرگمهر = بوذرجمهر: ۷۶، ۱۶۰
 بقای وارس: ۷۸
 بلاجوی عیار: ۱۴۴
 بلعمی: ۱۸۵
 بلوت پتیاره: ۱۴۶
 بلوشه ادگار (Blochet, Edgard): ۷۲، ۷۶، ۷۷، ۱۰۷، ۱۷۳
 بوران دخت = دخت دارا: ۷۴، ۸۷
 بهرام کوچک: ۷۶
 بهزاد = بهزاد عرب = بهزاد عالی نسب = بهزاد جهانسوز [پسر صالح]: ۱۰۱، ۱۶۸،
 ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱
 بهزادی، رقیه: ۱۴۲
 بهمن بن اسفندیار: ۱۳۵
 بی بی سنی تکلپاز: ۱۴۵
 بی بی شهربانو: ۴۶، ۹۰، ۱۳۸، ۱۳۹
 بی بی عرب خاتون = الف خاتون [همسر ابومسلم]: ۱۵۶، ۱۶۳

پ

- پاینده، ابوالقاسم: ۳۴، ۴۲
 پرایس، دیوید (Price, David): ۲۰
 پر دو برویس (Paire de Brueys): ۲۰
 پیامبر اسلام = حضرت رسول = محمد (ص): ۵۱، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷،
 ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲،
 ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۸۵

ت

- تالبوت رایس، تامارا: ۱۴۲
 تجدد، محمد رضا: ۲۶
 ترخان خذری: ۱۲۸
 تقوی، نصرالله: ۳۹

تقی زاده، حسن: ۳۹
 تکز خاقان: ن. ک. به: دغزخاقان
 تنگ روی جاسوس: ۱۴۴
 تیمور گورکانی: ۵۳

ث

ثمریخت عیار: ۷۸

ج

جانفلوس عیار: ۹۶
 جبرئیل: ۵۱، ۱۵۱، ۱۵۲
 جعفر طیار: ۱۷۰
 جعفریان، رسول: ۴۵، ۴۷، ۶۰، ۶۱، ۶۲
 جلالی مازندرانی، شیخ مجتبی: ۶۲
 جلدک عیار: ۱۴۴
 جم زرین کلاه: ۱۷۱
 جمشید: ۷۳، ۱۳۶، ۱۴۸
 جمیله [دختر نصر سیار]: ۱۴۱، ۱۷۵، ۱۸۰
 جنید [پدر بزرگ ابومسلم]: ن. ک. به: سید جنید
 جنید [پدر بزرگ شاه اسماعیل]: ۶۶
 جنید بن عشر: ۱۷۷
 جوانیخت کابلی: ۷۶
 جوانشاه کشمیری: ۷۶
 جهانگیر [پسر قباد شاه سوری]: ۷۵

چ

چالاک جاجرمی: ۱۵۸
 چرولی (Cerulli): ۷۹

ح

- حاجی بکتاش: ۵۰، ۵۱، ۶۶
- حاجی شادی: ۲۲، ۲۵، ۳۷، ۳۸، ۴۸، ۵۲، ۸۴، ۹۴، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۶۸، ۱۶۹
- حارث بن سریق: ۱۲۰
- حارث عبدالرحمن: ۱۵۷، ۱۸۱
- حافظ غیاث الدین دهدار: ۵۳، ۶۷
- حبیب عجمی (شیخ): ۴۸، ۱۰۳، ۱۵۳
- حبیب عطار ساحر: ۱۶۷
- حبیبی، عبدالحی: ۳۱
- حجاج بن یوسف: ۱۴۰، ۱۴۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۷۰، ۱۷۸، ۱۸۹
- حسن بن قحطبه = امیرحسن: ۸۵، ۹۶، ۱۷۵، ۱۸۲
- حسین بن عابد: ۶۳
- حسین شاه تیرانداز: ۱۰۶
- حسین کرد: ۹۶، ۹۸، ۱۰۶
- حسین واعظ کاشفی: ۴۸، ۵۵
- حسینی ارموی، سید جلال الدین «محدث»: ۳۱
- حلاج: ۶۳
- حلیمه [مادر ابومسلم]: ۱۳۱، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۸۰، ۱۸۹
- حمزه [عم پیامبر]: ۵۸، ۱۰۴، ۱۱۹، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۶۹
- حمید: ۱۸۳
- حمید خونخوار: ۱۴۴
- حمید قحطبه: ۹۶، ۱۷۵
- حنطله [نام مستعار ابومسلم]: ۹۷، ۹۸
- حیدری، اصغر: ۴۳
- حید علیابادی [حید بن شاهمراد بن شامیر]: ۷۹، ۱۵۸
- حیوة خیره سر: ۱۴۴

خ

- خاتون سعید سلقم بنت ملکشاه سلجوقی: ۳۱
- خانیکوف (Khanikof): ۶۸، ۶۹

خذیفه: ۱۷۸

خرد (= خردک) آهنگر: ۳۹, ۴۰, ۴۶, ۴۹, ۵۰, ۵۲, ۱۳۱, ۱۵۱, ۱۵۳, ۱۷۶

خرداد: ۱۳۶

خردک جادو: ۷۶

خسرو پرویز: ۱۳۵

خسروشیر [پسر قباد شاه سوری]: ۷۵

خضر نبی: ۱۰۰, ۱۳۴, ۱۴۶, ۱۵۷, ۱۶۹

خلف بن افلع بن قاسم طرطوسی: ۸۸

خواجه سلیمان کثیر: ۳۰, ۳۱, ۳۴, ۱۳۱, ۱۵۳, ۱۶۰

خواجه عبداللّه انصاری: ۱۸۵

خواجه علی طرسوسی: ۸۸

خواجه فضل بن مسعود: ۱۴۰

خواجه قیس بن عامر: ۱۴۰, ۱۵۰

خواجه کثیر: ۱۴۰, ۱۵۰, ۱۸۲

خواجه محمد = محمد طاهر خجندی: ۳۲, ۸۳, ۱۴۰, ۱۸۳

خواجه محمد ماهان مشتری: ۱۳۶, ۱۵۳

خواجه منیر نیشابوری: ۱۴۰

خواجه نصیر طوسی: ۲۸

خواجه نظام الملک طوسی: ۱۶۴

خواجه نیک رأی نهروانی: ۱۴۰

خوارزمشاه: ۱۳۱, ۱۸۳

خوانساری، احمد سهیلی: ۴۰

خیاطین: ۱۴۰

د

داراب بن داراب: ۱۳۵

دارای دارایان: ۷۴

داغولی عیار: ۱۱۷, ۱۲۷, ۱۴۴, ۱۴۶, ۱۷۸

دانا سرشت، اکبر: ۱۶۵

دانش پژوه، محمد تقی: ۴۶، ۵۲، ۶۱، ۶۳، ۷۴، ۷۵

دده حسن: ۶۶

دغزخاقان = تکس خاقان: ۱۲۹، ۱۴۰، ۱۵۶، ۱۶۳

دهخدا: ۲۶، ۳۹

دیوشاه غلطان: ۱۵۶

ذ

ذولابی عیار: ۹۶، ۱۴۴، ۱۵۶، ۱۷۵، ۱۸۹

ر

رابعه مغربی: ۱۷۰

رحیم پسر آقا حسین بن آقا محمد رحیم اصفهانی: ۲۱

رستم: ۶۷، ۷۷، ۹۶، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶

رستم = رستم تهمتن [دختر ابومسلم]: ۱۵۶

رشیده = رشیده عرب: ۱۵۹، ۱۶۰

رضازاده شفق، صادق: ۷۲

رعناحسینی، کرامت: ۲۷

رمضان [پسر ابومسلم]: ۶۸

رنگین جادو: ۷۶

روح افزای: ۱۴۱

روزافزون: ۱۴۳، ۱۴۵

ریاضه: ۱۴۱

ریشارد، فرانسیس (Richard, Francis): ۱۷۴

ز

زال زمان: ۷۶

زبروسکی، مارک (Zebrowski, Mark): ۱۷۴

زیبده: ۹۶، ۱۴۱، ۱۷۵

زرا: ۱۳۸

- زرباد تبریزی: ۵۲، ۱۲۹
 زرقی جاسوس: ۱۴۴
 زریر خزاعی: ۷۹
 زرین کوب، عبدالحسین: ۵۴، ۸۶، ۸۷
 زکریا قزوینی: ۸۵، ۸۸
 زمزمه دمشقی: ۱۲۸
 زمقره دمشقی: ۱۱۹
 زنگی بچه کانی = زنگ بچه کرکانی = ... سرخسی: ۱۸۷
 زید بن علی = زید شهید: ۶۳، ۶۴
 زین الدین محمود واصفی: ۵۳

ژ

- ژانتیل، ژان-باتیست (Gentil, Jean-Baptiste): ۲۰
 ژولیف، ژان باتیست (Jolif, Jean-Baptiste): ۲۰

س

- سارا [عمّه ابو مسلم]: ۱۶۰
 ساریخ شاه: ۱۵۶
 سام سوار: ۷۶
 سرخ کافر: ۱۴۵
 سرخ ورد: ۱۴۵
 سکینه = رابعه = امینه = ربیعہ [خواهر ابو مسلم]: ۹۵، ۹۹، ۱۶۴، ۱۶۷
 سعید شامی: ۳۸، ۸۰
 سعید فلکا: ۱۲۹، ۱۴۰
 سعیده عنبر فروش: ۱۴۵
 سقّاح = بوالعبّاس [خلیفه عبّاسی]: ۴۰، ۴۳، ۴۴، ۶۱، ۱۰۳، ۱۳۰
 سکندر: ن. ک. به: اسکندر
 سلاسل [بن جریده]: ۹۶، ۱۴۱
 سلطان محمد قلی قطب شاه: ۱۷۴
 سلمان فارسی = سلمان پاک: ۴۸، ۴۹، ۶۶، ۱۰۲، ۱۰۶

- سلیمان پیامبر: ۷۷، ۱۱۷، ۱۴۸
 سلیمان طلحای یزدی = سلیمان بن طلحه: ۹۸، ۹۹، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۸۳
 سلیم جواهری = جوهری: ۱۶۱، ۱۶۲
 سلیمان کثیر: ن. ک. به: خواجه سلیمان کثیر
 سمک عیار: ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵
 سنباد گبر: ۵۲
 سنگشاه: ۱۵۶
 سوارتز، مارلین: ۴۷
 سونکشاه: ۱۲۷
 سهراب: ۱۳۵، ۱۵۴، ۱۵۵
 سهلان اردبیلی: ۹۶
 سهیل کرده لب: ۱۴۴
 سیامک: ۷۶
 سیاوش: ۳۴، ۱۲۵، ۱۴۷
 سید اسد [پدر ابومسلم]: ۲۹، ۶۶، ۱۰۲، ۱۳۱، ۱۴۹، ۱۵۹
 سید جنید [پدر بزرگ ابومسلم]: ۶۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲
 سید حسین خوانساری: ۱۶۲
 سید سلطان حسین: ۱۲۳
 سید عمران [عموی ابومسلم]: ۲۸
 سید فیروزشاه: ۶۴
 سید مرتضی بن داعی حسنی رازی: ۴۵
 سیه گیسو: ۱۶۷

ش

- شاه اسماعیل = [صفوی]: ۵۵، ۵۸، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۱۰۶
 شاه سلیمان [صفوی]: ۶۲
 شاه شمس مغربی: ۱۷۰
 شاه طهماسب [صفوی]: ۵۴، ۵۵، ۵۹، ۶۳، ۶۴، ۶۵
 شاه عباس اول: ۶۰، ۶۲، ۶۵
 شاه عباس دوم: ۲۱، ۶۰، ۶۳

- شاه غور: ۱۲۹
 شاهمرادی، سید محمد: ۸۵
 شریف بغدادی: ۳۸
 شفر، شارل (Schefer, Charles): ۲۳, ۳۹, ۴۰
 شفیع کدکنی: ۸۸
 شکری، یدالله: ۶۵
 شماس عتار: ۹۹
 شمر: ۷۹
 شمس [همسر نصر سیار]: ۱۳۰, ۱۳۳, ۱۴۵, ۱۷۷, ۱۷۸, ۱۸۰
 شنکل جادو: ۱۳۶
 شهین شاه: ۱۶۸
 شیخ بهاء الدین عاملی: ۶۰
 شیخ حیدر [پدر شاه اسماعیل]: ۶۶
 شیوی عتار: ۱۶۰
 شیده عرب: ۷۸
 شیرین [همسر خسرو پرویز]: ۱۳۵
 شیطان: ۵۸

ص

- صاحب الامر: ن. ک. به: امام دوازدهم
 صاحب منتظر، اصغر: ۶۵
 صالح [بن هاشم]: ۱۶۸, ۱۶۹
 صالح پیامبر: ۱۵۳
 صدوقی سها، منوچهر: ۴۷
 صرصار دیو: ۱۰۱, ۱۶۸, ۱۶۹
 صلتیخ دده: ۱۶۷, ۱۶۸
 صعصعه [پسر حجاج]: ۱۶۱
 صفا، ذبیح الله: ۶۰, ۷۱, ۷۲, ۷۳, ۷۴, ۸۹, ۹۰
 صفوان شاه فرنگی: ۱۷۰

ض

ضحاک ازدی سوار: ۷۶

ضحاک [ماردوش]: ۱۱۹, ۱۳۶, ۱۵۰

ضیاءالدین نخشی: ۲۸

ط

طاهر بن نصر سیار: ۱۲۲, ۱۵۰

طاهر کرکزی: ۷۱, ۷۲

طباطبایی، حاج سید سعید: ۲۱, ۲۳

طرید بن طاهر خزیمه: ۱۶۷

طلحه زرنخ = طلحه زرنق = ملا طلحه: ۲۹, ۳۰

طوغان ترک: ۷۹, ۱۴۰

طهماس ترک: ۱۰۰

ع

عبّاس [عمّ پیامبر]: ۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۰۹

عبّاس بن امامزاده زید شهید: ۱۷۰

عبدالجبار ازدی: ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۴۱, ۱۳۰, ۱۴۰

عبدالجلیل قزوینی رازی: ۳۱, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۹۰

عبدالحمید طرازگیتی: ۱۵۸

عبدالرحمن [عموی ابومسلم در جنیدنامه]: ۱۶۰

عبدالرحمن جتنی: ۱۰۱, ۱۴۸, ۱۶۸

عبدالرحمن بن ملجم = عبدالرحمن ضیاب = ابن ملجم: ۹۸, ۱۱۲, ۱۲۶

عبدالرحمن مالک: ۷۹

عبدالطیف خجندی: ۴۵

عبدالله [نام هفت ملازم امام محمد باقر در کوه لبنان]: ۱۱۲

عبدالله بن یزدگرد: ۱۳۹

عبدالله صخره: ۳۷, ۱۴۰, ۱۷۷, ۱۷۸

عبدالله کثیر: ۳۷, ۵۶, ۱۶۰

عبدالله كعب: ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۴۱

عبدالمطلب: ۶۸، ۱۱۸، ۱۵۹

عبدالمطلب بن يحيى طالقاني: ۶۲

عبدالملک بن مروان: ۴۴، ۱۳۳، ۱۴۹

عبدالنبي بن خلف فخرالزمانی: ۳۹

عبدمناف: ۵۲

عثمان = ...عبدالشمس بن عبدمناف بن قصی بن كلاب [خليفة سّوم]: ۴۵، ۱۰۳، ۱۰۸،

۱۰۹

عثمان زرگر: ۱۱۸

عراقي، حاج آقا مجتبی: ۷۸

عقده دمشقی: ۱۸۳

علاء درغانی بخاری: ۵۱

علی [پسر مضراب و سکینه، خواهر ابومسلم]: ۱۶۷

علی اردشیر دامغانی: ۱۵۳

علی بن عبدالعالی = محقق کرکی = نواب عالی: ۵۵، ۵۶، ۵۷

عمّار یاسر: ۴۶، ۱۳۸

عمر = ...عبدالله بن قرد بن وراه بن عدی بن كعب [خليفة دوّم]: ۴۵، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۹،

۱۳۸

عمر بن عبدالعزيز: ۱۲۹

عمر معدی کرب: ۱۵۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱

عمرو امیه ضمری: ۴۰، ۱۵۸، ۱۶۰

عمرو بن العلا: ۱۶۴

عمروی دونده: ۱۴۴

عوفی: ۸۴

غ

غنده نایب: ۱۴۴

ف

فاخرک عیار: ۱۴۴

- فاضل ابهری: ن. ک. به: محمد بن اسحق حموی
 فاطمه [خواهر ابومسلم]: ۱۶۷
 فاطمه [دختر ابومسلم]: ۱۶۵
 فاطمه خزاعی: ۱۴۲
 فاطمه زهرا = خانون قیامت = خیرالنساء: ۱۰۶, ۱۳۰, ۱۳۱, ۱۵۲, ۱۵۳, ۱۵۶, ۱۵۹
 فتّاح سیاه آدمخوار: ۱۴۵
 فتحعلیشاه قاجار: ۶۹, ۱۲۳
 فرامرز [پسر بهزاد عرب]: ۱۶۸, ۱۶۹
 فرامرزشاه: ۷۶
 فرّخی سیستانی: ۸۵
 فروزانفر، بدیع الزّمان: ۳۰
 فرهمندپور، فهیمه: ۱۳۰
 فولاد غوری: ۱۱۹, ۱۲۹
 فیاض، علی اکبر: ۳۶

ق

- قابل = قابل ایروانی شاعر: ۱۲۳
 قارون دیوبند: ۷۶
 قاسم خزیمه: ۱۹۷
 قاضی ابن شریح: ۱۶۰
 قاهر پریزاد: ۷۶
 قباد شاه: ۷۵
 قحطبه بن شیب = سید قحطبه = امیر قحطبه: ۳۳, ۴۲, ۹۶, ۱۲۷, ۱۵۸, ۱۶۶,
 ۱۷۰, ۱۸۰
 قران حبشی: ۷۵, ۷۶
 قره چانلو، حسین: ۱۱۸
 قزوینی، محمّد: ۱۶۴
 قمریخت عیار: ۷۸
 قهتران: ۷۶

قهرمان بن گرشاسب: ۷۶

قیتون قزل باد: ۱۷۰

قیروان کشتی گیر: ۱۵۰

قیصر روم: ۸۷

ک

کارآسی قصه خوان: ۳۸

کبت شاه: ۱۴۱

کج پای موصلی: ۱۴۴

کرب غازی [فرزند عمر معدی]: ۱۷۰

کریمه [عمّه ابومسلم در جنید نامه]: ۱۶۰

کعب بن لوای بن غالب: ن. ک. به ابوبکر خلیفه

کلیمه [مادر ابومسلم در جنید نامه ترکی]: ۱۴۹

کوپرولو، فواد (Kuprulu, Fuat): ۴۱

کیخسرو: ۷۳، ۱۲۷

کیومرث [پیشدادی]: ۷۷

کیومرث شاه: ۷۶

گ

گردیزی: ۳۱

گردنکشان عیار: ۷۶

گرسیوز: ۳۴

گرشاسب: ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۵

گشتاسب بن آهن دست: ۷۶

گلچهره [نام مادر ابومسلم در جنید نامه فارسی]: ۱۴۹

گلچین بانو: ۱۶۸

گلچین معانی، احمد: ۶۵

گنجوی بن طرید: ۱۶۸

ل

لیث [بن نصر سیّار]: ۱۰۰، ۱۳۳

لعل جبّه: ۱۲۷

م

مادلونگ، ویلفرید: ۴۵

ماروت: ۱۶۳

مازارن (Mazarin, G.): ۲۲

ماسه، هانری (Massé, Henri): ۷۲، ۸۵

ماسینیون، لویی: ۴۹

مالک اشتر = اژدر: ۴۲، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۷۰

مالک بن حارث: ۱۵۷

مالک ثانی [علی بن حارث اشتر]: ۱۷۰

مالک عشر = مالک عنتر = ملک عنتر: ۹۵

مأمون [خلیفه عبّاسی]: ۱۱۵

ماهان بن مشتری: ۱۳۶

ماهان شبزو: ۱۵۸

ماهیار گبر: ۱۳۲، ۱۸۲، ۱۳۹

مبارکشاه بن محمد بن منصور = فخر مدبّر: ۳۹

مجاهد بن هاشم بن زید بن حسن بن علی (ع): ۱۷۰

مجلس افروز: ۱۲۲، ۱۴۵

مجیدی، عنایت الله: ۳۰

محبوب، محمد جعفر: ۲۷، ۳۹، ۴۸، ۷۰، ۷۳، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۹۹

محدث، میرهاشم: ۵۵

محمد اسماعیل: ۱۲۷، ۱۴۷، ۱۹۰

محمد بن احمد بن محمد الطرسوسی: ۸۸

محمد بن احمد زمجی: ۱۶۳

محمد بن احمد همدانی: ۸۵

محمد بن اسحق حموی = فاضل ابهری: ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۰

محمد بن جریر طبری: ۳۴، ۴۲، ۱۸۵

محمد بن حارث: ۱۵۷

محمد بن زفر بن عمر: ۱۶۵

محمد بن عبدالله بن الحسن: ۶۳

محمد بن ملک زاد: ۱۵۶

محمد بن منور: ۸۸

محمد حنفیه = سلطان محمد حنفیه: ۴۰، ۴۲، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۷۹، ۸۰، ۸۷، ۱۴۷،

۱۵۲

محمد زمجی: ۱۶۰

محمد کثیر: ۳۱

محمد مراد بن عبدالرحمن: ۸۵

محمد نهرج عیار: ۱۳۰

محمود شاه بهمنی: ۱۷۴

محمود غزنوی: ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۸۴، ۸۵، ۸۷، ۸۸

مختار: ۷۹، ۸۷

مختار کمانگیر: ۱۶۰

مدائنی: ۳۵

مدرس رضوی: ۱۶۵

مرغوب پیاده رو: ۱۴۴

مروان = مروان حمار = امیر الفاسقین: ۶۲، ۶۸، ۸۷، ۹۳، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲،

۱۱۳، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۴۰، ۱۵۶، ۱۶۹،

۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۲، ۱۸۳

مروان حکم: ۱۰۶

مریخ شاه: ۱۵۶

مسعود غزنوی: ۳۶، ۳۹

مسیب بن قعقاع = مسیب غازی = مسیب شاه = امیر مسیب: ۴۲، ۴۶، ۷۸، ۷۹، ۸۷،

۱۵۸

مسیب بن نجیه فزاری: ۷۸

مشتی بن زر: ۱۳۸

مشروعی بغدادی: ۸۰

- مشکور، محمد جواد: ۱۲۹
 مشکوة، سید محمد: ۵۲، ۶۱
 مصطفی بن خواجه جان: ۲۲
 مصعب بن زریق: ۳۰
 مضراب جهانگیر خوارزمی = امیر مضراب = ابوالمکارم: ۵۱، ۵۲، ۶۸، ۱۲۷، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۶۷
 مضطر، الله دتا: ۶۵
 مطهر [نوه ابو مسلم]: ۱۶۵
 مظفر [پسر بر فتمه]: ۱۵۵
 معاد کزه: ۱۳۰
 معاویه [خلیفه اول اموی]: ۴۵، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۲۶، ۱۲۹
 معتصم عباسی: ۳۵، ۱۶۵
 مقبل تیرانداز: ۱۶۰
 مقداد بن عمر: ۱۰۶
 مکدر یحیی: ۱۷۷
 مکین خوشکام: ۱۴۱، ۱۴۴
 ملا محمد باقر مجلسی [مجلسی دوم]: ۶۲، ۶۳
 ملا محمد تقی مجلسی [مجلسی اول]: ۶۰، ۶۲، ۶۳
 ملا محمد صالح تاشکندی: ۸۰
 ملا نخشی = ن. ک. به: ضیاءالدین نخشی
 ملا نظر الماس: ۲۱
 ملا یولداش صوفی: ۲۲، ۱۶۴، ۱۶۷
 ملجم بن ملجم: ۷۹
 ملک خمخام: ۱۴۰
 ملک دانشمند: ۱۶۷
 ملک زاد خاقان: ۱۲۷، ۱۴۰، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۹۰
 ملک عنقان: ۱۶۷
 ملیکف، ایرن (Mélihoff, Irène): ۳۷، ۴۱، ۵۱، ۷۱، ۸۱، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۶۸
 منزوی، احمد: ۲۸، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۸، ۷۹، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۶۶
 منصور [برادر سلیمان طلحه]: ۹۹

منصور کثیر: ۳۱

منوچهر = منوچهره: ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۸

موسی [کلیم الله]: ۱۱۹، ۱۳۷، ۱۳۸

مول، ژول (Mohl, Jules): ۷۲

مولوی: ۷۳

مولی مطهر بن محمد مقدادی: ۶۱

مهر سنجاب [پسر ابو مسلم]: ۶۸

مهدوی، اصغر: ۲۱، ۶۹

مهدوی دامغانی، محمود: ۱۶۵

مهدی [خلیفه عباسی]: ۱۶۴

مهلل [پدر بزرگ ابو مسلم]: ۱۴۹، ۱۸۸، ۱۸۹

مهلل اعرابی: ۳۱

میرداماد: ۶۰

میرلوحی [سید محمد بن سید محمد موسوس حسینی مطهر نقیبی سبزواری سپاهانی]: ۶۰،

۶۱، ۶۲، ۶۳

میر محمد زمان رضوی: ۶۱

مینوی، مجتبی: ۳۹

ن

ناصر خسرو قبادیانی: ۳۹، ۴۰

نریمان شاه: ۷۶

نصر بن سیار: ۲۱، ۶۲، ۶۸، ۹۶، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۳،

۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۹

نظام الدین بن سید عبدالعزیز: ۲۰

نعمان شریر: ۱۴۴

نفیسی، سعید: ۹۰

نقفور [امپراتور بیزانس]: ۸۸

نوح نبی: ۱۵۲

نور الله عطار، ولد پاشا چگینی: ۱۹

و

واقد بن عمرو تمیمی: ۱۶۵

وامبری (Vambéry): ۴۱

وسواس جاسوس: ۱۴۴

ه

هاروت: ۱۳۶

هارون الرشید: ۸۵

هاشم [پسر بهزاد جهانسوز]: ۱۹۶, ۱۷۱, ۱۸۰

هاشم [پسر حمزه عبدالمطلب]: ۱۶۸

هاشم بن عبدمناف: ۱۲۵

هرثمه بن عیان: ۸۵

هشام اصفهانی: ۳۸, ۸۰

هشام بن عبدالملک: ۱۳۰, ۱۵۸

هشام دزد: ۱۴۴

هشام سرخسی: ۳۷

هلاکو: ۲۹

هندوشاه نخجوانی: ۲۷

هود نبی: ۱۵۳

هوشنگ: ۷۳, ۷۶, ۷۷

ی

یارشاطر، احسان: ۷۳

یزدگرد ساسانی = یزدجرد: ۴۶, ۹۰, ۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۸

یزید بن معاویه: ۷۸, ۱۰۲, ۱۰۶, ۱۲۶

یغمایی، اقبال: ۷۰

یلمان ترک: ۱۸۱

یوسف [پسر ابومسلم]: ۶۸

یوسف پیامبر: ۱۴۸, ۱۵۳

یوسف کنوکردی: ۱۵۰

فهرست نام کتاب‌ها، قصه‌ها و نشریات منقول در پیشگفتار

- آثار الباقیه: ۱۶۵
آثار البلاد و اخبار العباد: ۸۵
آداب الحرب و الشّجاعه: ۴۰
آنندراج: ۶۹
احکام اسحاقی: ۱۴۸
اخبار ابی مسلم صاحب الدّعوة: ۲۶, ۳۶
اخبار الطّوال: ۱۶۵
اخبار المقتنع: ۱۶۴, ۱۶۵
اخبار بابک: ن. ک. به: بابک نامه
اخبار مبیضه و قرامطه: ۱۶۵
اخبار مختار بن ابی عبید: ۳۵
اسرار التوحید: ۸۸
اسکندرنامه: ۲۵, ۵۳, ۶۷, ۶۹
اسکندرنامه [طرطوسی]: ۷۳, ۷۴, ۷۵, ۸۱, ۸۲
اشجار و اثمار: ۵۲
اظهار الحق و معیار الصّدق: ۶۱
الاعلاق التّفیسه: ۱۱۸
الفهرست: ۲۶, ۳۵, ۱۶۵, ۱۶۶
المطاعن المجرمیّه فی ردّ الصوفیّه: ۵۵
التّقض: ۳۱, ۴۳, ۴۰, ۴۴, ۴۵, ۵۶, ۹۰, ۱۰۹, ۱۱۵, ۱۲۳, ۱۲۴

انسیکلوپدیا ایرانیکا: ۷۳

امیر ارسلان: ۶۹

انیس المؤمنین: ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۱۵۱

ایران نامه [مجله]: ۲۷، ۵۲، ۶۰، ۷۱

بابک نامه = اخبار بابک = داستان بابک: ۲۵، ۱۶۵، ۱۶۶

بدایع الوقایع: ۵۳، ۶۷

بهبزاد نامه: ن. ک. به: صالح نامه

تاریخ ادبیات فارسی [هرمان اته]: ۷۲

تاریخ ادبیات فارسی [استوری]: ۷۴

تاریخ اسکندری [طرطوسی]: ۷۳، ۷۵، ۸۲

تاریخ بخارا: ۱۶۵

تاریخ بغداد: ۸۶

تاریخ بیهقی: ۳۶

تاریخ ترکیه: ۴۱

تاریخ شیعه و فرقه های اسلام تا قرن چهارم: ۱۲۹

تاریخ طبری: ۳۴، ۴۲

تاریخ نگاران ایران: ۷۳

تاریخ نظم و نثر فارسی در ایران: ۹۰

تاریخ یعقوبی: ۳۵

تبصرة العوام فی معرفة مقالات الأنام: ۴۵، ۱۰۹

تجارب السلف: ۲۷

تحلیل نیم قرن سیاستهای امویان در شام: ۱۳۰

ترجمه چهارده حدیث: ۶۳

ترجمه فرانسه سفرنامه ناصر خسرو (Relation de voyage de Nassiri Khosrau): ۳۹

تواریخ نامه: ۷۷

جاماسب نامه: ۱۴۸

جامع الحکایات: ۱۶۷

جمشید نامه: ۱۶۷

جنگنامه امام زین العابدین: ۷۹، ۸۲، ۱۴۰، ۱۵۸

جنگنامه محمد حنفیه: ۷۳، ۷۹، ۸۱، ۸۲

جنید نامه: ۱۹، ۵۲، ۱۴۹، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۶

جوامع الحکایات: ۸۴

جهانگشای خاقان (تاریخ شاه اسماعیل): ۶۵

حدیث امیرالمؤمنین: ۱۲۴

حمزه نامه = قصه حمزه = رموز حمزه: ۲۵، ۳۸، ۴۰، ۵۳، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۸۷، ۱۱۹،

۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰

خاور نامه: ۱۵۸

خلاصة البلدان: ۸۵

خلاصة الفوائد: ۶۲

داراب نامه: ۲۵، ۵۳، ۶۷، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۸۱، ۸۲، ۸۹، ۱۴۱

داراب نامه بیغمی: ۱۴۳

داستان ...: ۸۰، ۸۲

داستان ازدواج امام حسین و شهربانو: ۱۳۸

داستان اسکندر: ۶۷، ۱۳۹

داستان امیر قعقاع یا فرمانده وفادار: ۷۸

داستان المقتع: ۲۵

داستان بابک: ن. ک. به: بابک نامه

داستان برابر نشانیدن امیرالمؤمنین امام حسن و سلمان را: ۱۲۴

داستان پسر جهود و عاشق شدن او بر نام محمد: ۱۲۴

داستان حبیب عطار ساحر و طلسمات او: ۱۶۶

داستان حسین کرد شبستری: ۵۳، ۶۱، ۶۷، ۶۹، ۱۰۶

داستان رستم: ن. ک. به: رستم نامه

- داستان سلیم جواهری: ۱۶۱، ۱۶۲
- داستان سمک عیار: ۸۷، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵
- داستان فاطمه خزاعی: ۱۴۲
- داستان قحطیه و شرح آن: ۱۶۶
- داستان معجزه امام علی (ع) در به بار نشاندن نخلستان جهودان: ۱۲۴
- داستان نوش آفرین: ۶۹
- داستان هاروت و ماروت: ۱۳۶
- داستانهای شاهنامه [طرطوسی]: ۷۴، ۸۲
- دایرة المعارف اسلامی (Encyclopédie de l'Islam): ۷۲، ۸۶
- دایرة المعارف تشیع: ۷۳
- دنباله جستجو در تصوف: ۵۴
- دین و سیاست در دوره صفوی: ۶۰، ۶۱
- دیوان ناصر خسرو: ۳۹، ۴۰
- ذریعه: ۲۶، ۵۵، ۶۰، ۶۱، ۶۲
- راهنمای کتاب: ۷۳
- رساله انسابیه یا منشور در نسبنامه پادشاهان طبرستان: ۴۶
- رساله ترجمه ابی مسلم: ۶۰
- رساله در تاریخ داغستان: ۶۸
- رساله ردّ صوفیه: ۶۱
- رساله زمجی نامه [در آیین فتوت]: ۴۹
- رستم نامه = قصه رستم = داستان رستم: ۵۳، ۶۷، ۸۷، ۱۵۱
- رموز حمزه: ن. ک. به: حمزه نامه
- روضة الشّهدا: ۵۵
- روضة النظرة، طبقات اعلام الشیعه فی قرن الحادی عشر: ۶۲
- زمجی نامه: ۲۰، ۲۳، ۵۰، ۵۲، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۳۰، ۱۴۷، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶
- ۱۶۷، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶

زین الاخبار گردیزی: ۳۱

زینة مجالس المؤمنین: ۶۲

ژورنال آسیاتیک (Journal Asiatique): ۶۸

سام نامه: ۶۷

سبعه امیر خسرو دهلوی: ۱۷۴

سکاها: ۱۴۲

سلک السلوک: ۲۸

سیاست نامه: ۱۶۴

شاهنامه: ۳۸، ۷۲، ۷۴، ۷۷، ۱۵۵، ۱۷۱

شعوبیه ناسیونالیسم ایرانی: ۱۳۸

شیرویه نامدار: ۵۳، ۶۹

صالح نامه = بهزاد نامه: ۱۶۸

صحیفه الرشاد: ۶۱

صلتیخ نامه: ۱۶۷

طراز الاخبار: ۳۹

طوطی نامه: ۲۸

عالم آرای شاه اسماعیل = عالم آرای صفوی: ۲۶، ۶۵

عالم آرای شاه طهماسب: ۲۶، ۶۵

عبدالجبار الازدی و مقتله: ۳۵

عیار نامه: ۸۰، ۸۱

فتوای ذمّ صوفیه: ۶۱

فتوت نامه سلطانیه: ۴۸، ۴۹

فوائد المؤمنین: ۶۲

فهرست کتابخانه اهدایی آقای سید محمد مشکوة به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران: ۵۲، ۶۱، ۶۳

فهرست کتابخانه مبارکه مدرسه فیضیه قم: ۷۸

فهرست مشترک پاکستان (نسخه های خطی فارسی): ۲۸، ۱۰۰، ۱۲۳

فهرست میکروفیلیمهای کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران: ۷۴، ۷۵

فهرست نسخ خطی فارسی کتابخانه ملی پاریس: ۷۲، ۱۰۸، ۱۷۴

فهرست نسخه های ترکی کتابخانه ملی پاریس: ۷۶

فهرست نسخه های خطی فارسی [منزوی]: ۷۵، ۷۹

فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانه های دوشنبه: ۸۰

فهرستواره کتابهای فارسی: ۷۸، ۱۶۶

قران حبشی: ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۸۱، ۸۲

قصص شاهنامه: ۷۳، ۷۴

قصه ابراهیم اشتری: ۴۲

قصه برزو: ۸۷

قصه حمزه: ن. ک. به: حمزه نامه

قصه رستم: ن. ک. به: رستم نامه

قصه سلیمان بن صرد خزاعی: ۴۳

قصه طهماس ترک خجندی: ۱۰۰

قصه گرشاسب: ۸۷

قصه مختار بوعبیده ثقفی: ن. ک. به: مختارنامه

قصه مسیب بن قعقاع الخزاعی: ن. ک. به: مسیب نامه

قصه ملک دانشمند غازی: ۱۶۷

قهرمان قاتل = قهرمان نامه: ۶۹، ۷۲، ۷۳، ۷۶، ۷۷، ۸۱، ۸۲

کارنامه: ۳۸

کتاب الاوائل: ۲۶

کتاب اخبار برامکه: ۲۶

کتاب الریاض: ۲۶

- کتاب القصاص و المذکرین: ۴۷
کتاب المستنیر: ۲۶
کتاب المغازی: ۲۶
کتاب الواثق: ۲۶
کفایة المهتدی فی معرفة المهدی: ۶۲
کلیات سلطان محمد قطب شاه: ۱۷۴
کوچک نامه: ۱۶۳، ۱۶۴
کیهان اندیشه: ۴۳، ۴۵، ۴۷، ۶۰

گردنکشان نامه: ۷۷
گرشاسب نامه: ۱۵۰

لذت النساء: ۲۸
لغتنامه دهخدا: ۲۶، ۳۹، ۶۹، ۱۲۳
لوامع صاحبقرانی: ۶۲

مباحثی از تاریخ ادبیات ایران: ۳۰
مجمع الفصحاء: ۱۲۳
مجموعه چرولی: ۸۵
مختار نامه = قصه مختار بوعبیده ثقفی: ۳۵، ۴۲، ۷۹، ۸۰، ۸۷، ۱۴۰، ۱۵۸
مرآت العلوم: ۲۸
مروج الذهب: ۳۵
مسیب نامه = قصه مسیب بن قعقاع الخزاعی: ۴۲، ۷۳، ۷۸، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۱۵۸
مضرب شاه نامه: ۱۶۴
مقتل الحسین: ۳۵
مقتل حسینی [طرطوسی]: ۸۰، ۸۲
مکارم الاخلاق [رضی الدین نیشابوری]: ۲۷
منهج التجاة: ۵۷
مؤید الفضلاء: ۶۹

میزان المحاسن و المشاین: ۶۲

نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (نسخه های خطی): ۷۷, ۷۹, ۸۰, ۱۰۷

نقاشی دکنی (Deccani Painting): ۱۷۴

نقش برآب: ۸۷

ولایت نامه حاجی بکتاش: ۵۰

ولایة نصرین سیار: ۳۵

هادی الصبیان الی طریق الایمان: ۶۲

هزار افسان: ۳۸

هشت بهشت: ۱۰۰

هوشنگ نامه: ۷۷

یغما [مجله]: ۶۵

فهرست توضیحی شخصیت‌های جنیدنامه^۱

آتش سوز جادو = دایه، کیانوس پری که راه کوه قاف را بر سید جنید هموار کرد: ص ۲۰۲
آزاده سرو = بزرگ خراسان که دختر خویش را به زنی به اسد بن جنید داد: ص ۳۲۶
آهنسر زنگی = از جزیره کاهوسان به مدد منصور شاه آمد و از رشیده شکست خورد: ص ۸۲
ابلیس = ن. ک. به: شیطان

ابن سنان = از همراهان حجاج بن یوسف: ص ۱۳۸-ی
ابوحض کوفی = راوی داستان سید جنید در حضور خلیفه هارون الرشید: ت، ۱-ب
ابوشیر = خواهرزاده، قیصر روم که به دست جنید کشته شد: ص ۲۰
ابومسلم = طفیل وجود او، رحمت الهی بارها شامل جنید و رشیده می شود: ت، ۲-الف
اردشیر بن ماهان = از همراهان حجاج بن یوسف که فرزندش در ابومسلم نقش دارد: ص ۱۳۸-ی

اسد = پسر جنید و رشیده و پدر ابومسلم که در خراسان زاده شد: ص ۳۲۵
اسد بن کرب = از نوادگان عمر معدی کرب که در جستجوی سید جنید بود و اسیر جادویان شد و در شهر تارتم زندانی بود، جنید او را آزاد کرد و ملازم خود ساخت: ص ۲۳۹
اسد بن معدی کرب = از مؤمنانی که به حجاج شیخون زده، سپاهش را تارومار کردند: ص ۱۳۸-ی

اسد بن منذر = پدر سید جنید و نیای بزرگ ابومسلم (در روایت فارسی جنید پسر بلافضل منذر است): ت، ۲-الف

۱- نام شخصیتها با فشرده ای از نقش آنان در داستان همراه با شماره صفحه یا برگ دست نویس است. این شماره نخستین ظهور شخصیت را نشان می دهد. آنجا که ارجاع به متن ترکی شده است، شماره با حرف «ت» مشخص گردیده و هر گاه نام شخصیت در پانویس آمده باشد، با حرف «ی» نشان داده شده است.

افتح = وزیر حجاج بن یوسف: ص ۱۳۸-ی
 بازرگانان یهودی = سید جنید را به کار گماشتند و در هنگام طوفانی می خواستند او را به
 دریا اندازند، سید جنید همه را کشت و به دریا انداخت: ص ۸۸
 بتورا = دیو جادویی از فرزندان دیو سفید که در قاف به جنگ جنید آمد و شکست خورده و
 مسلمان گردید: ص ۲۲۰

برادر عاص = به دست عاصم در قصر حاکم مصر کشته شد: ص ۳۱۱
 بلبل راهب = شیو بدین شکل به نزد کراس آمد و او را فریفت (ن. ک. به: شیو): ص
 ۲۷۵

بهو دیو = با لشکر خود شهری را به محاصره درآورده بود که به دست مختار کشته شد: ص ۵۹
 پادشاه گلیم گوشان = مختار را به زندان انداخت و سرانجام به دست مختار کشته شد: ص
 ۱۳۴

پرخال دیو = دشمن گلیم گوشان که به آنان حمله آورد و مختار او را بکشت: ص ۱۳۵
 پسر جمهون زنگی = برای گرفتن جنید آمد و از برابر او گریخت: ص ۹۰
 پسرزاده حمزه = از خواستاران رشیده: ص ۶
 پسرزاده عباس = از عاشقان رشیده: ص ۶
 پسرزهای جادو = به عشق رشیده تمام مغرب را می گشت و مادرش رشیده را در بند داشت.
 سرانجام سگان او را پاره پاره کردند: ص ۱۷۳

پسر سعد وقاص = از شیفتگان رشیده که در زورآزمایی ازو شکست یافت: ص ۷
 پسر شغاد مطرب = شیو بدین لباس منصورشاه را فریب داد و به زندان رشیده راه یافته، او
 را آزاد کرد (ن. ک. به: شیو): ص ۱۵۱
 پسر عامر = با عاصم جنگ کرد و اسیر گشت، عاشق رشیده بود و از عشق او جان سپرد: ص
 ۲۳۱

پسر عمرو عاص = از دلباختگان رشیده که در زورآزمایی ازو شکست خورد: ص ۷
 پسر فرخ مطرب = شیو بدین شکل نزد جمهون زنگی راه یافته بود (ن. ک. به: شیو): ص
 ۶۴

پسر قیصر روم = در بیهوشی به دست مختار کشته شد: ص ۳۱
 پسر منصورشاه = از عشق رشیده کارش به جنون کشید و زنجیر بر پای او کردند: ص ۱۴۳
 پوچال تیرانداز = در خدمت پادشاه سنه بدر بود و به ضرب تیر مختار از پای درآمد: ص
 ۱۸۶

پیامبر اسلام = بارها به خواب جنید می‌آید و او را یاری می‌دهد: ت، ۲-الف
 پیل زور = برادر گرگسان، پهلوانی که به یاری عبدالمؤمن آمد و سید جنید او را زخم زد: ص
 ۱۰۸

جاشوب پری = عکس رشیده را بر حریر کشیده به پسر عامر نمود و پسر عامر شیفته رشیده
 شد: ص ۲۳۶

جهون زنگی = در قلعه سیامک نشسته و مال مسلمانان را می‌دزدید، شیو با دختر قیصر
 همچون مطرب نزد او راه یافت و دختر قیصر کشته شد: ص ۶۴

جمیله = دختر عبدالمؤمن شاه قیروان که برای رشیده نامزد شده بود: ص ۷۵
 جنید بن اسد بن منذر بن عبدالمطلب = جد ابومسلم و پس عمّ امیر حمزه (در روایت فارسی
 بیشتر جنید بن منذر ... آمده است): ت، ۱-ب

چاوش = شیو بدین شکل درآمده، به داماد منصور شاه نزدیک شد (ن. ک. به: شیو): ص
 ۱۴۸

حبیب عطار = استاد همه ساحران قاف و مغرب و بابل که جنازه اش را در کوه جهان بین
 نگهمیدارند و سحر جهان بدو استوار است: ص ۲۰۳

حجاج بن یوسف = حکمران سفاک اموی که کمر به قتل سادات بسته بود: ص ۶۹
 حضرت فاطمه = ن. ک. به: خیرالنساء

حکیم اخترشناس: عباس را برای بخشیدن کنیزک به اسد متقاعد کرد: ت، ۲-الف
 حمزه صاحبقران = عموی رسول و پهلوان حمزه نامه: ت، ۲-الف

حنّانه = خواهر زهرای پری و خاله رشیده که رهایی او را از بند تدارک دید: ص ۱۰
 حنطله = پسر عمرویه، از بنی شیبان که در شکار به دست جنید کشته شد: ت، ۳-الف
 خر دجال = در جزیره ای در مغرب است و هر لحظه می‌خواهد که بیرون آید و موگلی مانع
 می‌شود: ص ۱۲۵

خزیمه بن عبیدالله زیاد = از همراهان حجاج که فرزندان او در ابومسلم نقش دارند: ص
 ۱۳۸-ی

خصیص = برادر عمرویه که به دست سید منذر کشته شد: ص ۲

خضر نبی = بر سر راه جنید ظاهر شد و به ساعتی او را از قاف بازگردانید: ص ۲۴۸
 خیرالنساء (حضرت فاطمه) = بارها در خواب رشیده آمده او را به رستگاری نوید داد: ص ۷۰
 دادیانه جادو = دایه پدر کیانوس پری که کلید طلسمات قاف در دست اوست و سید جنید را
 راهنمایی می‌کند: ص ۲۱۰

داماد منصورشاه = پسر سلطان مصر، به دیدن منصورشاه می آمد: ص ۱۴۸
دایه' پسر منصورشاه = به هویت رشیده پی برد و بر اثر سخن چینی او رشیده و جنید در بند افتادند: ص ۱۳۴

دایه' جادوی ملوکان دیو = دختر شعیب پری را به زندان انداخت: ص ۴۶
دایه' دختر شاه گلیم گوشان = پیام دوستی میان دختر و مختار می برد: ص ۱۳۶
دایه' دختر قیصر = زن جادویی بود که شیو در لباس شماس راهب او را کشت: ص ۳۵
دجال = در جزیره ای به بند و مترصد خروج است: ص ۱۲۴
دختر پادشاه مصر = در قلعه' جمشید در بند بود و مختار او را آزاد کرد: ص ۵۵
دختر جمهون زنگی = پدرش او را نامزد سید جنید کرده بود: ص ۹۲
دختر شاه پریان = دختر شعیب پری که عاشق سید جنید بود و او را در بیابان یافت: ص ۴۴
دختر شاه زنگی قلعه' جمشید = مختار او و کسانش را کشت: ص ۵۲
دختر قیصر = شیو او را بیهوش کرده، ربود و از وی وردست رقصی ساخت: ص ۳۶
دزدان مغرب = می خواستند شیو را به دریا اندازند و دختر قیصر را به غلامی بفروشد که شیو آنها را کشت: ص ۶۲

دلا'له' انطاکیه = حضور رشیده را در شهر به سلطان خبر داد و او را به گرفتن رشیده تحریص کرد: ص ۳۲۱

دوالپایان = برگردن قاضی و سعد برنشستند و مختار نسل آنان را برانداخت: ص ۱۲۹
دیلو عیار = دزدی که در بیابان راه بر کاروانها می گرفت و مختار او را بینداخت و دیلو توبه کرد: ص ۵۷

دیو سیاه = سید جنید را در شکارگاه گرفت و جنید او را از میان برد: ص ۲۸۵
رستم دستان = نمونه دلاوری و شجاعت: ت، ۳-الف
رشیده = مادر بزرگ ابومسلم، دختر زهرای پری و عمرویه: ت، ۱-ب
زن جادو = که به دست سید جنید کشته شد: ص ۴۱
زن جمهون زنگی = بر سر جنید زر نثار می کرد که داماد او باشد و سلاح سیامک را به جنید داد: ص ۹۳

زن کراس = در بارگاه کراس، به رشیده چوب زد و گیسوی او را برید: ص ۲۸۳
زن کیانوس پری = به امر پیامبر در خواب، به خلاصی رشیده آمد و او را از سرزمین دیوان به مغرب برد و بارها به یاری رشیده و جنید آمد: ص ۷۳

زن گازر = به حیل از محاصره' کراس دیو گذشت و نامه' سلطان قنداقه را برای مختار برد: ص ۲۵۵

زن منصورشاه = به شاه توصیه کرد که سید جنید را در بازار به عقابین کشند و بکشند تا پسرشان به وصال رشیده برسد: ص ۱۵۹

زوبیل = شاعرو طبیب، شیو بدین شکل نزد پیل زور آمد و او را با دایه اش بکشت (ن. ک. به: شیو): ۱۰۹

زهرای پری = دختر کیناس پری و مادر رشیده: ت، ۳-ب
زهرای جادو = خواهر سوزان جادو، سید جنید و رشیده را در بند درآورد و خود خوراک سگان شد: ص ۱۶۶

ساره = دختر بزرگ سید جنید و رشیده که در خراسان زاده شد: ص ۳۲۴
ساقی زهرای جادو = شیو را به آوردن شراب فرستاد و شیو بیهوشانه در شراب زهرا کرد: ص ۱۷۵

سعادت = برادر منصورشاه که به حیلۀ شیو در دام افتاد و به دست منصور، برادرش کشته شد: ص ۱۵۴

سعد مصری = در بند بوزینگان بود و مختار او را خلاص کرده، با خود بیرد: ص ۱۲۸
سعید = برادر منصورشاه، از سوی برادر برای بردن سید جنید آمد: ص ۱۳۹
سعید = پسر شاه پریان، عاشق بقرار رشیده بود و او را به شهر خود برد: ص ۴۰
سعید بن جبیر = فقیهی که به ناحق توسط حجاج کشته شد: ص ۱۳۸-ی
سلطان انطاکیه = بر سر سید جنید لشکر فرستاد تا رشیده را برای پسرش که از عشق دیوانه شده بود به دست آورد: ص ۳۲۱

سلیم جواهری = پس از روایت داستان خود برای حجاج، او را کشته و می‌گریزد: ص ۱۳۸-ی

سوزان جادو = دایه پیل زور که به سحر سید جنید را در بند کرد و شیو سرش را برید: ص ۱۱۱

سیار = از فرزندان شمر لعین، پدر نصر سیار، از ملازمان حجاج بن یوسف: ص ۱۳۸-ی
سیاه موگل گنج طهمورث دیوبند = به سنگ سحرآمیز هرکس را هلاک می‌کرد و سید جنید او را برانداخت: ص ۲۴۰

شارک = از پهلوانان بتورا که بر سر سید جنید آمد و عاصم او را گرفت: ص ۲۲۱
شارک = پسر کراس دیو، او هم عاشق رشیده بود و سرانجام به دست شیو کشته شد: ص ۲۶۴

شاه زنگی قلعه جمشید = مختار او را در جنگ کشت و به کلید گنج جمشید که برای ابومسلم نهاده بودند، دست یافت: ص ۴۹

شاه شهر توبه = رشیده را از مرد ماهیگیر گرفت و می خواست دخترش را به همسری وی
درآورد: ص ۳۸

شاه طرطوس = در جنگ با قیصر روم، سید جنید او را یاری داد: ص ۱۹
شبیبه = برادر عمرویه که به دست سید منذر کشته شد: ص ۲
شتریان = در شکارگاه سید جنید را به احوال حنظله آشنا کرد: ت، ۳-الف
شریف = زندانبان قیصر که جنید را در زندان شکنجه کرد و سرانجام به دست جنید کشته
شد: ص ۲۷

شماس راهب = شیو درین لباس دختر قیصر را فریفت و او را ربود (ن. ک. به: شیو): ص
۳۴

شهاب = بازرگان مصری که در قلعه جمشید در بند بود و مختار او را آزاد کرد: ص ۵۵
شهباز دیو = از امیران سپاه کراس که به جنگ مختار آمد و کشته شد: ص ۱۹۴
شیو = پسر عمروامیه و عیار سید جنید که به شکلهای گوناگون درمی آید. ن. ک. به:
قوهیچ، مطرب منصور شاه، پسر فرخ مطرب، شماس راهب، لاقیس، مطرب بهشتی،
بلبل راهب، زوبیل، چاوش، پسر شغاد مطرب، عزیزان جهود، قاصد، مویه گر، ص ۱۷
شیدانه جادو = دایه کراس که به علم سحر سید جنید را گرفت و در بند کرد و سرانجام خود
به دست رشیده کشته شد: ص ۲۹۳

شیروانه = دایه جادوی کاروس که برای گرفتن سید جنید آمده بود و جنید او را در بند
کشید. شیروانه سپس مسلمان گشته و تا آخر عمر همراه سید جنید، همه جا داستان حمزه
و محمد حنفیه را می سرایید: ص ۲۰۸
شیطان (ابلیس) = هفته ای یک بار به دیدن دیوان و جادویان قاف و مغرب آمده، آنها را
هدایت می کرد: ص ۶۸

صالح ساربان = فرستاده محمد یزید به نزد عاص که در راه شیو او را اکشت: ص ۳۱۵
طاهر = پسر خزیمه، از سوی حجاج به حکومت موصل فرستاده شد و در ابو مسلم نامه نقش
دارد: ص ۱۳۸-ی

طاهر بن سیار = برادر نصر سیار، از همراهان حجاج که به دست اسد بن منذر کشته شد: ص
۱۳۸-ی

طیب بابل = درمان بیهوشی سید جنید را تجویز کرد: ص ۲۹۸
عامر = پسر حبیب عطار که به جنگ سید جنید آمد و به دست او کشته شد: ص ۲۲۵
عاص بن عمرو عاص = حاکم مصر از سوی خلیفه دمشق که در شبیخون به دست مختار کشته
شد: ص ۳۰۴

عاصم = پسر ذوالخمار، به دست غادقه، جادو اسیر بود و سید جنید او را خلاص کرد. عاصم یکی از همراهان جنید گشت: ص ۲۱۷

عبّاس = عموی پیامبر، که کنیزک خود را به اسد برادرزاده اش بخشید: ت، ۲-الف
عبدالرحمن = پسر خردسال عبّاس عم پیامبر که به دست حجاج کشته شد: ص ۱۳۸-ی
عبدالرحمن = پسر بزرگ سید جنید و رشیده که در خراسان به دنیا آمد: ص ۳۲۴
عبدالعزیز = پسر عبدالملک بن مروان که حاکم خوارزم شد و در پی کشتن سید جنید برآمد: ص ۳۲۴

عبدالله یزید = برادر خلیفه دمشق و خواهرزاده ابن عمرو عاص که خطیب مصر بود و مختار او را به دلیل ناسزاگویی به امیرالمؤمنین کشت: ص ۳۰۶

عبدالملک بن مروان = همه جا به دنبال ازبین بردن سادات بود: ص ۳۰۴
عبدالمؤمن = شاه مسلمان قیروان که رشیده را به تصوّر مردان در خدمت گرفت و با منصور شاه جنگید، او می خواست دخترش را به عقد رشیده درآورد: ص ۷۴
عروه = پهلوان منصور شاه که در جنگ اسیر رشیده شد: ص ۷۸

عزیزان جهود = پسر فراهان، طبیب و منجم و شاعر، شیو بدین هیئت منصور شاه را بازی داد: ص ۱۵۳

عفریت = به دستور حثّانه رشیده را از زندان مدینه به کوه قاف برد: ص ۱۱
علی بن ابی طالب (امیرالمؤمنین) = به کّرار به خواب سید جنید می آید و رهنمون او می شود و دعای پرهیز از دیوان را به وی آموخت: ص ۸۶

عمرو = پسر عاص بن عمرو عاص که به دست اسد و عاصم کشته شد: ص ۳۱۱
عمروامیه = عیّار امیر حمزه و پدر شیو: ص ۱۷

عمرویه = پدر رشیده، عرب و رئیس قوم بنی شیبان که به دست اسد کشته شد (روایت فارسی یک بار وی را «کیوانشاه» خوانده است): ت، ۳-ب
غادقه، جادو = استاد شیروانه که سید جنید او را به چنگ آورد و اسبان پرنده و اسباب سحرآمیز از او گرفته، او را کشت: ص ۲۱۴

غالب = از رزمندگان سپاه مدینه که به دست عمرویه کشته شد: ت، ۴-ب
غضنفر = پسر عمرویه و برادر رشیده و حنطله: ت، ۳-الف

غلام پدر سید جنید = در مصر خبر مرگ پدر و مادر سید، جنید را داد: ص ۳۰۵
قاصد = شیو بدین شکل میان منصور شاه و برادرش سعادت جنگ انداخت (ن. ک. به: شیو): ص ۱۵۴

قاصد = شیو بدین شکل درآمد و عمروعاص و خلیفه را بارها فریب داد و به دام مرگ انداخت (ن. ک. به: شیو): ص ۳۰۷

قاصد عبدالملک مروان = که به دست مختار کشته شد: ص ۳۲۰

قاضی [ابن شریح] = قاضی مدینه و همراه سید جنید در مغرب (ن. ک. به: ملا محمد علی خیلکی): ص ۵

قنذاقه = سلطان مسلمان شهر اندلیس که به دست کراس دیو عاجز مانده بود: ص ۱۳۸
قوهیچ حکیم = شیو بدین شکل پیش منصور شاه می آمد و او را می فریفت (ن. ک. به: شیو): ص ۱۰۵

قیس عنتر = پسرزادهٔ عمر عنتر، عاشق رشیده بود و او را با شیو در بند کرد که سید جنید بر او چیره شد و امانش داد: ص ۱۷۹

قیصر روم = در جنگ با شاه طرسوس، به حیل جنید را در بند آورد و سرانجام به دست مختار کشته شد: ص ۱۹

کاروس = پسر حبیب عطار که عاشق رشیده بود و همه جا در جستجوی او، و عاقبت به دست سید جنید کشته شد: ص ۲۰۸

کانوس دیو = وصف زیبایی رشیده را شنیده، با سپاه دیوان به کشور سعید پری رفته، رشیده را بگرفت و ببرد و عاقبت به دست رشیده کشته شد: ص ۶۶

کاهور = پسر کراس دیو که از زبان مطربی وصف زیبایی رشیده شنید و عاشق گشت، به دست شیو کشته شد: ص ۲۶۴

کثیر = بزرگ مرو که جنید و رشیده را پذیرا شد و با کریمه ازدواج کرد، ازین پیوند خواجه سلیمان و سلیم زاده شدند: ص ۳۲۶

کراس دیو = برادر پوچال، رویین تن است و به خونخواهی برادر به شهر سنه بدر لشکر کشید و مختار از او عاجز ماند: ص ۱۹۳

کریمه = دختر جنید و رشیده که در خراسان زاده شد: ص ۳۲۵

کشتی گیر شاه طرسوس = ادعای فراوان داشت و سید جنید او را بر زمین زد: ص ۱۹
کلوج راهب = راهبی که شیو (= بلبل راهب) و کراس به دیدنش رفتند و ابلیس پیش وی بود: ص ۲۸۰

کنیز قیصر = دلباختهٔ سید جنید شد و جنید او را کشت: ص ۲۶

کنیزک عباس = زن اسد گردید و سید جنید از وی زاده شد: ت، ۲-الف
کوکب = پسر پادشاه گلیم گوشان که به سلطنت رسید و مختار و قاضی را در بند کرد و خود به دست پرخال دیو کشته شد: ص ۱۳۶

- کوه تن = پهلوان مرجان شاه که از پهلوانی سید جنید دچار حسادت شد و او را به زور آزمایی خواند و سرانجام به دست اسد بن کرب کشته شد: ص ۲۶۲
- کیانوس پری = سید جنید و رشیده را به سوی کوه قاف می برد: ص ۲۰۴
- کیوانشاه = ن. ک. به: عمرویه
- گرگسان = پهلوان لشکر عبدالؤمن شاه که به دست سید جنید کشته شد: ص ۱۰۴
- گلچهره = دختر آزاده سرو، به همسری اسد درآمد و ابومسلم را بزاد (در روایت ترکی «کلیمه» نامیده می شود): ص ۳۲۶
- لاقیس = برادر ابلیس، شیو بدین شکل نزد کاهور رفت و او را فریب داد (ن. ک. به: شیو): ص ۲۶۸
- لوکا = مهتر دیوان طباس که با شیطان مشورت دایم داشت و مختار او را پاره پاره کرد: ص ۱۲۰
- مادر ماهور = زن کراس، ماهور سلاح ازو گرفته به مختار داد تا بگریزند: ص ۲۰۰
- ماهان بن اردشیر ماهیار = از سوی حجاج به حکومت ری رسید و پسرش در ابومسلم نامه نقش به عهده دارد: ص ۱۳۸-ی
- ماهور = دختر کراس دیو، دل به مختار باخته و او را از مرگ رهانید و به دست پدر کشته شد: ص ۱۹۹
- ماهیار پری = سید جنید را به گورخانه حبیب عطار راهنمایی کرد و طلسمات راه را باطل نمود: ص ۲۳۷
- ماهگیر = مردی از شهر توبه که رشیده را در خانه اش پناه داد: ص ۱۶
- ماهگیر = از قیروان مغرب که رشیده را به شهر رسانید: ص ۷۳
- محمد بن ابراهیم مالک اشتر = از مؤمنانی که به سپاه حجاج شیبخون زدند و او را شکست دادند: ص ۱۳۸-ی
- محمد حنفیه = از بقراران رشیده: ص ۶
- محمد یزید = خلیفه اموی دمشق، به مکر شیو و گرز اسد کشته شد: ص ۳۰۴
- مختار = پسرزاده سعد وقاص، یار تیرانداز و وفادار سید جنید: ص ۲۲
- مرجان شاه = پادشاه شهر سنه بدر که به شاه اندلیس، قنداقه، باج می داد: ص ۱۸۶
- مرد افکن = برادرزاده قیصر روم که در جنگ با جنید کشته شد: ص ۲۰
- مرزبان خوارزم = که تسهیلات عزیمت سید جنید را از خوارزم فراهم آورد: ص ۳۲۴
- مروان حکم = خلیفه اموی که مسلمانان را به گمراهی کشاند: ت، ۲-الف

مرّه = از جنگجویان بنی شیبان که به دست غالب کشته شد: ت، ۴-الف
مسعود بن مسرور بن ابوبکر = از مؤمنانی که به سپاه حجاج حمله برده، او را شکست دادند:
ص ۱۳۸-ی

مطرب بهشتی = فرستاده لاقیس، شیو بدین نام بر پسران کراس ظاهر شد و شارک را کشت
(ن. ک. به: شیو): ص ۲۶۹

مطرب دربار منصور = درین لباس شیو منصور شاه را به بازی می گیرد (ن. ک. به: شیو):
ص ۱۰۶

مقاتل = پهلوان حبشی که از جزیره کیان به یاری منصور شاه آمد و سید جنید او را خوار کرد:
ص ۹۸

معد بن اسد = از عاشقان رشیده که سید منذر او را به گشتی انداخت: ص ۸
ملا محمد علی خیلکی = عقد زهرای پری را با عمرویه او بست و چنین مستفاد می شود که
همان قاضی مدینه، یعنی ابن شریح باشد: ص ۱۰

ملک = به سید جنید اناری داد که هریک قوت چند روزه بود: ص ۴۱
ملک = موکل دجال است تا بند خود را نگسلد: ص ۱۲۵
ملوکان دیو = پادشاه یک قلعه قاف که خواستگار دختر شعیب پری بود و جنید را در بند کرد:
ص ۴۴

منصور شاه = پادشاه گوساله پرست شهر طوب که در جنگ با عبدالمؤمن از رشیده شکست
خورد و سپس جنید را به خدمت گرفت و چندی بعد کمر قتل هر دو را بست و به خواری
کشته شد: ص ۷۶

مویه گر = شیو بدین لباس همراه اسد و عاصم به دربار ابن عمرو عاص راه یافت و مختار را
از بند رهانید (ن. ک. به: شیو): ص ۳۱۰

مویه گران = شیو و رشیده بدین نقش درآمده، به دربار منصور شاه رفتند و سید جنید را
خلاص کردند (ن. ک. به: شیو): ص ۱۵۶

مهرت بوزینگان = آدمیان را در زندان داشت و دخترش را نامزد مختار کرده بود که مختار از
چنگ او گریخت: ص ۱۲۷

مهرت دوالپایان = می خواست دخترش را به همسری مختار درآورد و کشته شد: ص ۱۳۲
مهرت ده = ناله شیو دلش بسوخت و شیو را به قلعه زهرای جادو راهنمایی کرد: ص ۱۷۱
مهرت شهر تارتم = با بخشش فراوان به استقبال سید جنید آمد و شهر را بدو سپرد: ص ۲۳۸
نایب = شاه جدید گلیم گوشان که مختار را آزاد کرد و به جنگ پرخال دیو فرستاد: ص ۱۳۸

نصر بن سیار = که از سوی حجاج به حکمرانی خراسان رسید و در ابومسلم نامه نقش دارد:
ص ۱۳۸-ی

نهراس زنگی = برادر جمهون زنگی، عاشق رشیده بود و او را گرفته در بند کرد، سید جنید
او را بکشت: ص ۱۶۲

وزیر جمهون زنگی = به جمهون اطمینان می داد که شیو پسر فرخ مطرب است، سرانجام به
دست جنید کشته شد: ص ۶۵

وزیر شاه گلیم گوشان = پادشاه را از کشتن مختار و قاضی بازداشت: ص ۱۳۵
وزیر عامر = پنهانی مسلمان بود و عامر را به جنگ سید جنید تشویق کرد تا کشته شود: ص
۲۲۶

وزیر منصور شاه = تدبیر به دام انداختن و کشتن سید جنید را کرد: ص ۱۴۴
وزیر قیصر = شیو او را فریب داد و سرش را بیرید: ص ۳۲

ویلان = دلاور رومی که مختار را به کمند گرفت و شیو او را کشت: ص ۲۴
هارون الرشید = خلیفه عباسی، جنید نامه برای او روایت گردید: ت، ۱-ب
هلال = برادر عمرویه که به دست اسد کشته شد: ت، ۴-ب

یاسر = دختر شاه گلیم گوشان که بغایت خوبرو بود و دلباخته مختار: ص ۱۳۴
یزید بن معاویه = خلیفه اموی که مسلمانان را به تباهی و گمراهی کشانید: ت، ۲-الف

فهرست توضیحی شخصیت‌های ابومسلم نامه

- ابراهیم بن خزیمه = سپهسالار لشکر نصر سیّار: ۶۱-ب
- ابوالحسن مزدقانی = از قلندران مرو که همراه ابومسلم گردید: ۳۱-ب
- ابوالخیر لاکمالانی = از معتبرین و مؤمنین مرو که از همراهان ابومسلم گشت: ۷-ب
- ابوالفتح = از یاران ابوعطا که همراه ابومسلم شد و در اصفهان شهید شد: ۶۰-ب
- ابوالفتح خراسانی = از مؤمنان و یاران ابومسلم در مرو: ۵۹-الف
- ابوالفضل قصاب = از یاران امیر ابومسلم در شهر مرو: ۵۹-الف
- ابوالقاسم آبگینه گر = از سرهنگان شهر مرو که از جمله عیاران سپاه اسلام گشت: ۲۹-الف
- ابوجعفر گلکار = از یاران و همراهان ابومسلم در مرو: ۵۹-الف
- ابوزراره بن ولید = از امیران نصر سیّار که به گرفتن ابومسلم رفت: ۴۳-ب
- ابوسعید ابریشم فروش = از یاران ابومسلم در شهر مرو: ۵۹-الف
- ابوسهل ماهرو = از سرهنگان مؤمن شهر مرو که از امیران سپاه ابومسلم گشت: ۲۹-الف
- ابوشحمه = سپهسالار صخره، که خارجی بود و در جنگ با کثیر کشته شد: ۶-الف
- ابوطاهر صیقل گر = تبر ابومسلم را صیقل داد و از پیادگان سپاه او گشت: ۲۴-الف
- ابوعطای شمیرانی = از قلندران شهر مرو که همراه ابومسلم به سفر عراق رفت: ۳۱-ب
- ابوعلی خراط = برای تبر ابومسلم دسته انداخت و از همراهان او شد: ۲۴-الف
- ابوعلی سراج = برای ابومسلم غلاف تبر ساخت و از هم پیمانان او شد: ۲۴-ب
- ابوعلی علاقه بند = بند تبر ابومسلم را او ساخت و همراه او گردید: ۲۴-ب
- ابومسلم = فرزند اسد بن جنید که در اصفهان به دنیا آمد (ن. ک. به: عبد الرحمن): ۱۵-الف
- الف
- ابونصر چوب تراش = از یاران ابومسلم در شهر مرو: ۵۹-الف

ابونصر شبرو = از عیاران بنام شهر مرو که در خدمت ابومسلم درآمد: ۲۹-الف
 احمد محتاج = از مردان نصر سیار که زن ماهیار گبر را دستگیر کرد: ۴۲-ب
 اسحق دباغ = از بزرگان مرو که مؤمن و پشتیبان خواجه کثیر بود: ۷-ب
 اسحق رجا = خطیب خارجی مرو که بر منبر ناسزا می گفت و به دست ابومسلم کشته شد:
 ۲۷-ب

اسحق کنده شکن = از سرهنگان شهر مرو که یار ابومسلم گشت: ۲۹-الف
 اسد = پدر ابومسلم که با حلیمه گریخت و به دست حجاج کشته شد: ۱-ب
 اسد شحنه = شحنه ستمکار مرو که سرانجام به دست ابومسلم کشته شد: ۲۷-الف
 اسلم بن سعید خونریز = از امیران مروانی که ابومسلم را در مسجد جامع محاصره کردند:
 ۳۴-الف

اسماعیل بخاری (بخارایی) = از یاران ابومسلم که با وی به عراق رفتند: ۶۰-ب
 افتح حاجب = از امیران نصر سیار که در مرو به جستجوی ابومسلم برآمده بودند: ۳۸-الف
 الب حاجب = از امیران نصر سیار که ماهیار گبر را شکنجه کرد: ۳۸-ب
 امام حسین (ع) = که شهربانو به همسری برگزید: ۳۷-الف
 بهرام لوکری = از مؤمنان مرو که دستگیر شده بود و ابومسلم وی را آزاد کرد، و ازین پس از
 همراهان امیر شد: ۳۸-الف

پسر رئیس مرغزن = که بیل می باخت و ابومسلم در بیلبازی او را به دق کشاند: ۲۰-ب
 پیر راهدار = به سفارش بزرگان در بیشه کشمیه در انتظار صاحب خروج نشسته بود و به
 ابومسلم نوید پیروزی داد: ۲۵-ب

پیشوای ملایان خارجی = که امیر او را به دوپاره کرد: ۳۳-ب
 تمر داش = از غلامان ترک نصر سیار که در جنگ با ابومسلم کشته شد: ۳۲-ب
 جلاّد حجاج = که مأمور کشتن حلیمه و ابومسلم بود: ۱۵-ب
 جنید = برادر مهلهل و پدر بزرگ ابومسلم: ۱-ب
 حجاج بن یوسف = حاکم خونریز و ظالم اصفهان، پدر ابومسلم را کشت و مادرش را کور
 گردانید: ۱۳-الف

حلیمه = دختر مهلهل که با اسد گریخت و ابومسلم را بزاد: ۲-الف
 حمار حاجب = خارجی مرو، از امیران سپاه نصر سیار: ۳۲-الف
 حمید خونخوار = از یاران مؤمن ابومسلم در جنگ منار و از عیاران سپاه اسلام: ۳۳-ب
 حمید عطار = از یاران ابومسلم در شهر مرو: ۵۹-الف
 حنطله = نام مستعار اسد که به خدمت حجاج درآمد: ۱۵-ب

خارجی = که ماستش بریخت و به شاه مردان ناسزا گفت و اسد او را بزد: ۱۵-ب
خدیفه = وزیر صخره که سعایت خواجه کثیر می کرد و سرانجام درین کار سر به باد داد: ۶-
الف

خردک آهنگر = پسر خوبکار در بندی که تبر ابومسلم را ساخت و تا پایان با وی همراه بود:
۲۲-الف

خزیمه بن عاصم = از امیران نصرسیار که به گرفتن ابومسلم مأمور بودند: ۴۳-ب
خزیمه عبدالله = امیر خارجی که با ابومسلم در مسجد جامع جنگید: ۳۴-الف
خلیل خبار = از یاران ابومسلم در شهر مرو: ۵۹-الف
خواجه بازرگان = حلیمه نایینا را با خود به راه خراسان برد: ۱۷-ب
خواجه شهر اصفهان = که بسیار بخیل بود و نان از دست ابومسلم یتیم گرفت و به جهنم
واصل شد: ۱۷-ب

خواجه عثمان کثیر = پسر خواجه کثیر که همسال ابومسلم بود و با برادر به خدمت وی درآمد:
۱۸-ب

خواجه قیس بن عامر = وزیر مؤمن حجاج که به سید اسد پناه داد: ۱۳-ب
خواجه کثیر = بزرگ مرو، پدر خواجه سلیمان که حلیمه را به کنیزی خرید: ۴-ب
خواجه محمد طاهر خجندی = وزیر و مشاور نصرسیار که در دل مؤمن بود و با نصرسیار به
خراسان آمد: ۱۲-الف

خواجه منیر نیشابوری = مقرب مروان که پنهانی مؤمن بود و دوست خواجه کثیر: ۱۲-ب
خوشکام شیرازی = از امیران نامی نصرسیار که به دست ابومسلم کشته شد: ۳۳-الف
خوشنام سرخسی = از یاران امیر ابومسلم: ۵۸-الف
خوشنام نوقجی = از محبان مرو و یار ابومسلم: ۳۱-ب
دروازه بان مرو = که ببر ساختگی را دید و هراسان گردید: ۲۶-ب
دیوانه قفای = از یاران و عیاران ابومسلم: ۵۸-الف

دیوتاز بیابانی = از مؤمنان مرو که به ابومسلم پیوست و طلایه دار سپاه او گردید: ۳۳-ب
زرقی جاسوس = از عیاران و جاسوسان خارجی که در خدمت نصرسیار بود: ۳۱-الف
زنگی بچه کانی = از محبان خرابه نشین مرو و از یاران ابومسلم: ۳۱-ب
زن ماهیار گبر = فریب زرقی جاسوس را خورد و عاقبت شهید شد: ۴۰-ب
زن مهلهل = که فرار حلیمه را از پدرش پنهان داشت: ۳-الف
زنی از بصره = که میان اسد و حلیمه پیام رسان بود و تدارک فرار آنان را دید: ۲-الف

زیاد حَمَّال = محبّی بود که دستگیر شد و ابومسلم وی آزاد کرد، و سپس از همراهان امیر گشت: ۳۸-الف

زید جهود (= یزدگرد سوّم) = شاه ساسانی که از سپاه عرب گریخت: ۳۷-الف
 ساعد کوفی = از بزرگان و ملازمان نصر سیّار که ابومسلم را طعنه می زد: ۴۷-الف
 سرو سیمین = دوست مجلس افروز، مطربه ای که معشوقه طاهر نصر سیّار بود: ۵۳-ب
 سعید آشپز = از سرهنگان مرو و همراهان ابومسلم: ۲۹-الف
 سعید بن علی = از محبّان مرو و یار ابومسلم: ۵۷-ب
 سعید گردون کیش = از محبّان و یاران امیر ابومسلم در مرو: ۴۹-الف
 سکنه = دختر حلیمه و اسد و خواهر ابومسلم که در ری به دنیا آمد: ۱۸-الف
 سلمان فارسی = از شهربانوی اسیر نگهداری می کرد: ۳۷-الف
 سلیمان کثیر = پسر خواجه کثیر که دوست و همراه ابومسلم بود و در انجام کار خیانت ورزید و کشته شد: ۱۸-الف

سیاه مرد رودباری = از محبّان مرو که یارو همراه ابومسلم گشت: ۴۱-ب
 سیم زرین = از مؤمنان مرو و یار ابومسلم: ۴۴-ب
 سهل عامر = از امیران خارجی مرو و سپاه نصر سیّار: ۳۲-الف
 شعله جلاّد = جلاّد نصر سیّار که ماهیار و زن و فرزندانش را گردن زد: ۴۳-ب
 شمسه بنت عنق = زن نصر سیّار که جان بر سر مخالفت با علی باخت: ۱۲-الف
 شهربانو = دختر یزدگرد که به همسری امام حسین (ع) درآمد: ۳۷-الف
 صاحب ری = حلیمه و ابومسلم را در مزرعه اش پناه داد: ۱۸-الف
 صخره بن عبدالله = امیر مرو که با خواجه کثیر ستیزه کرد و خود عاقبت کشته شد: ۳-ب
 صفوان شامی = از امیران مروانی مرو که پس از دستگیری ابومسلم تبر او را تصاحب کرد: ۴۶-الف

طاهر = پسر نصر سیّار که به جنگ ببر کشمیه رفت و شکست خورد، ابومسلم را در بند داشت و سرانجام در بلخ کشته شد: ۲۵-الف
 عاصم ماخانی = از یاران ابومسلم نوجوان در ده ماخان: ۲۰-ب
 عامر بن اسد شحنه = از امیران نصر سیّار که در شهر مرو به دنبال ابومسلم می گشتند: ۳۷-ب
 عبدالرحمن = نام حقیقی ابومسلم تا زمانی که امام محمد باقر به او لقب «ابومسلم» داد: ۱۵-الف

عبدل روغنگیر = از معتمدان مرو که کثیر را با صخره آشتی دادند: ۷-ب
 عبدالله = فرزند نخست حلیمه که چهل روز پس از ولادت مرد: ۴-ب

عبدالله کنده شکن = از محبان و عیاران مرو که با ابومسلم یار شد: ۳۰-ب
عبدالله ماخانی = از یاران ابومسلم در ماخان: ۵۹-الف
عتبه بن ولید = حاکم شهر کوفه که مهلهل برای یافتن اسد و حلیمه از وی یاری خواست: ۳-الف

عمران = پسر بزرگ سید جنید، برادر اسد و عموی ابومسلم: ۱-ب
عمران بن زراره = برادر کلنگ، از مروانیان مرو و از مردان نصر سیار: ۵۵-ب
غریبی از حی طایی = در مرو وفات مادر و مهلهل را به اسد خبر داد: ۳-ب
غلام خواجه قیس بن عامر = که در اصفهان اسد را به خانه خواجه برد: ۱۳-ب
غلام رئیس ده مرغزن = ابومسلم از وی بیل برای بازی می خواست و او نمی داد: ۲۰-ب
علی امیرالمؤمنین = از فروش شهربانو به بندگی جلوگیری نمود: ۳۷-الف
عمر = خلیفه دوم که فرمان فروش شهربانو را داد و سپس او را به سلمان سپرد: ۳۷-الف
فتاح ضرابی = از امرای نصر سیار در مرو که به دست ابومسلم کشته گردید: ۳۰-الف
فروخ رکابدار = غلام طاهر پسر نصر سیار: ۶۱-ب
فضل شابرنجی = از محبان مرو و یار ابومسلم: ۵۷-ب
قاسم = پسر بزرگ خواجه کثیر که بغایت دلیر بود و در جنگ با صخره شرکت داشت: ۶-ب
قاسم ماخانی = از یاران ابومسلم در ده ماخان: ۲۰-ب
قاصد = شکایت نامه صخره را به خلیفه هشام برد: ۸-ب
قاضی مرو = که خارجی بود و حکم به فروختن حلیمه داد: ۴-الف
قاضی منصور = از اکابر مرو که بعدها از سوی ابومسلم به قضاوت مرو رسید: ۷-ب
قرضداران = در غیاب اسد از حلیمه طلب مال خود می کردند: ۴-الف
قصاب بغدادی = با جنید، پدر اسد، داد و ستد داشت و اسد از وی هزار دینار گرفت: ۳-الف

کلانتر نخاسان = حلیمه را به خواجه کثیر فروخت: ۴-ب
کلنگ بن زراره = شهنه مرو که از خارجیان بدی بود: ۵۵-ب
کنیزک = که در اصفهان به حلیمه و ابومسلم نان صدقه کرد: ۱۷-ب
گردمرد رضابندی = از محبان شهر مرو که به ابومسلم پیوست: ۳۵-ب
مادر خواجه عثمان = زن خواجه کثیر، از حسادت با شوهر ستیز می کرد: ۱۸-ب
ماهور = کشنده زید (= یزدگرد) در شهر مرو: ۳۷-الف
ماهیار گبر = ابومسلم به خانه او پناه برد و ماهیار، مسلمان شده، در بند افتاد و به فرمان نصر سیار همراه با خانواده اش شهید گردید: ۳۶-ب

مجلس افروز سمرقندی = مطرب شهر مرو که ابومسلم را از بند طاهر بن نصر بن سیار خلاص کرد: ۵۳-الف

محتاج بن شعبان = از امیران نصر سیار که در صدد گرفتن ابومسلم برآمده بود: ۴۴-ب

محتاج کله پز = از مؤمنان شهر مرو و یار ابومسلم: ۲۹-الف

محتاج مرورودی = از سرداران سپاه نصر سیار که بارها به جنگ ابومسلم آمد و سرانجام کشته شد: ۳۵-الف

محمد بن ولید = خلیفه اموی و جانشین ولید در دمشق: ۱۱-ب

محمد حلاج = از یاران و عیاران ابومسلم در مرو: ۵۹-الف

محمد شریاف = از یاران ابومسلم در شهر مرو: ۵۹-الف

محمد طبّاخ = از بزرگان مرو که میان صخره و کثیر وساطت کرد: ۷-ب

محمود شادبادی = از محبّان شهر مرو و از یاران ابومسلم: ۵۲-الف

مردآویز دامغانی = از امیران نصر سیار در مرو که به دست ابومسلم کشته شد: ۳۲-ب

مروان حمار = خلیفه دمشق که امیر الفاسقینش خوانند: ۱۱-ب

مسیح موتاو = از محبّان و عیاران شهر مرو و یار ابومسلم: ۵۹-الف

مهلهل = برادر خارجی سید جنید و پدر حلیمه: ۱-ب

میمونه بانو = دختر خواجه قیس که خواهر رضاعی ابومسلم بود: ۱۵-ب

نانبایان مرو = که به ابوتراب ناسزا می گفتند و ابومسلم آنان را کشت: ۲۱-ب

نصر بن سیار = امیر خراسان از سوی مروان که نبیره شمر ذی الجوشن خوانده می شود و با

ابومسلم در جنگ و پیکار است: ۱۲-الف

نصر عبّاس = از محبّان مرو: ۵۷-ب

ولید = خلیفه دمشق و جانشین هشام: ۱۱-ب

هشام بن عبدالملک = خلیفه دمشق که حکم به زندان خواجه کثیر کرد: ۸-ب

هشام بن علقمه = فرستاده خلیفه هشام بن عبدالملک به خراسان برای ضبط امارت: ۹-الف

یحیی صباغ = از یاران ابومسلم در مرو: ۵۹-الف

یوسف کنوکردی = کشتی گیر ده کنوکرد که ابومسلم او را بر زمین زد: ۱۹-ب

یوسف کنوکردی = از محبّان شهر مرو: ۵۷-ب

یونس همدانی = از محبّان مرو که یار و همراه ابومسلم گردید: ۳۱-ب

مردم بر سید او هجوم کردند که بخزند سخره عبداسد مردی بود یمنی و متقی و مادر او خواجه
 کیشمقر اعرابی میگفتند در گذر بود احوال پرسید گفتد کنیز صاحب چالی آورد و
 که بفروشد نظر کرد گفت بحق واجب الوجود که این کنیز نیست و صفها را را طلبیده



از ایشان خرید و برداشته بچانه آورد و گفت ای عورت که صاحب تو دینار
 دیگر نیاید تو بجای مندر ز منی و عیال را طلب کنید و گفت دقیقه از خدستکاری او فرو گذاشت
 مکن اماروزی از روزها خواجه بر در خانه نشسته بود مردم صف کشیده بودند و خواجه

کشته شدن اسد بن سید و کشتن جلیله خان و رفتن
 باطلان **چهارم** موافق اخبار روایت کند که چون اسد بن سید و جلیله خان
 در خدمت حجاج میر تیم مقرب بود که خارجیان بر و حد سیر و غذا آوردند که روزی از
 یزدان اسد در بازار نشسته بود ملعونی سعایی در عراق بود که اسم او گل تیره بود و همیشه
 در بازار عراق آب مردم میداد و هر که می خوردی کشتی که ناسزا بر علی کن اشفاق
 اسد رسید گفت ای سر تنک باشد این جام بر انوشیروان سزاوارتر است که گوی اسد
 قاتل کرده آن حرافزاده مکرر کرد آتش در دنیا و اسد اما بشیر از خلاف کشید و



بر میان آن سزاوارده زد که بد و پاره اش کرد اکثر بازار خارجی بودند و دست بخت

اسد بن سید و جلیله خان کشته شدند و کشتن جلیله خان و رفتن باطلان

مینیاتور شماره ۲، صفحه ۱۷ نسخه:

«صحنه کشتن سید اسد، پدر ابومسلم، مرد سقا را که به علی (ع) ناسزا می گفت در اصفهان»

عبدالرحمن گفت یا کشتی میگیرم یوسف مردان پس خیز خود را گفت برو این
 پدرک را بر زمین زدن پنجه میزند عبد الرحمن دهن مردی بر میان زد و او را
 بر زمین زد و او را چنان برخواست القصبه یکان یکا از زمین زد و پهلوان بر رسید
 پیش آمد و گفت خوش باشد پهلوان گفت امروز اگر با کشتی گیرم مردم را اعتقاد باشد
 از من فاسد کرده ام و گفت با کشتی میگیرم پهلوان لا علاج شد یوسف با خود گفت
 هیچ به از آن نیست که در کارش کنم در رسید و یک کوزه بر کلاه امیز زد که اگر بر کرد



ز دی نغزش پریشان شدی اما امیر از زمین کلاه در کار یوسف کرد که چشمش سایه کرد

میناتور شماره ۳، صفحه ۲۳ نسخه:

«کشتی گرفتن عبدالرحمن (ابومسلم) با یوسف مردافکن و بر زمین زدن و کشتن او».

که نام او محمد است مرتضی علی صلیب السلام سوال کرد که کسی باشد که خون او را طلب کند
مصطفی گفت تعداد و یکس که بخون خواستن او بر خیزند کما وقتیدیم نرسانند وضا
قوانی حسرت و کندیان محمد شعیب در نزدیکی مروا بخا و طعن کنند در حوالی آن کوه پشته
که اورا کشمین گویند در آن پشه پیری پیدا شود که او زوال دولت کفار باشد
و بدست آن صاحب قرآن کشته شود و این مقدار صبر کنید که مراد فنی کنید در حال
دور کعبت نماز او اگر دو جان بجان آفرین پیر و امیر او را دفن کرد و روانه پشته شد
رفیقا را گفت میر و م بکبک پیر نعره اول که بر نم بایستد که پیر زاده ام و نعره
دوم بایستد که بایر در چشم نعره سوم که بر نم بایستد که پیر کشته ام اگر نعره سوم



بر نیاید بایستد که مرا مخاطره رسیده ایشان بنیاد گیرید که در عبد الرحمن قدم

مینیاتور شماره ۴، صفحه ۳۱ نسخه:
«رفتن ابو مسلم به جنگ ببر بیشه کشمیه و دیدار او با محمد شعیب که به فرمان پیامبر
در انتظار ابو مسلم نشسته بود».

lyse de la structure et du contenu de l'histoire, la coloration politique et religieuse du récit, le poids de ce roman et son importance dans le domaine de la littérature narrative semi-populaire de l'Iran, enfin la manière dont d'autres récits se rattachent à ce roman. Les textes proprement dits sont expliqués et commentés et s'accompagnent d'un glossaire. L'index comprend trois parties consacrées respectivement aux noms de personnages, aux poèmes cités et aux proverbes et maximes qui apparaissent dans les récits.

vengeance. Le rôle joué par l'*Abu-Moslem Nâme* au sein de cette littérature est comparable à celui du *Châhnâme* dans l'épopée persane.

– Au plan de l'histoire de la langue persane, notre manuscrit de référence est d'une importance capitale. Selon toute vraisemblance, l'histoire d'Abu-Moslem, mise en écriture à la fin du dixième siècle en arabe, fut aussitôt traduite en persan. Cette traduction, ainsi que les traditions orales qui circulaient sur Abu-Moslem dans la province du Khorâssân, ont servi à l'élaboration de l'épopée que nous connaissons actuellement par le narrateur de génie qu'est Abu-Tâher de Tartus, auteur d'une dizaine d'ouvrages identifiés. D'après un certain nombre d'indications, la version d'Abu-Tâher aurait été élaborée au Khorâssân au début du onzième siècle. Durant des siècles, le texte a subi des influences très variées qui correspondent aux grandes étapes de la prose persane. Ainsi, on peut aisément identifier une prose simple qui constitue le fond du texte et conserve quelques traces de l'arabe, puis un style travaillé et recherché du douzième siècle, et enfin l'influence turque et mongole des étapes ultérieures. De ce point de vue, notre manuscrit de référence, écrit au cours du seizième siècle, et qui a été copié sur des manuscrits plus anciens, garde d'une manière visible les traces de ces différents courants de style.

– Au plan sociologique, le récit affiche un réalisme frappant, bien plus que d'autres récits imaginaires qui tentent de reproduire maladroitement le réel. Nous sommes ici face à une représentation de la réalité sociale. Le conflit confessionnel se mêle à une forte tension entre les classes sociales et n'implique pas seulement des personnages stéréotypés comme le prince, le vizir et le guerrier, mais aussi des personnages de la réalité quotidienne, à savoir le forgeron, le tourneur, le rôti-seur, le meunier, le polisseur, le portefaix, le vétérinaire, le maçon et bien d'autres représentants des corps de métiers tels que le ménestrel, le prédicateur, le cadî, le géôlier et le droguiste, à côté des généraux, des commandants, des gouverneurs sans oublier bien sûr des 'Ayyârân.

La présente édition a été élaborée à partir d'une quinzaine de manuscrits, aussi bien rédigés en persan (8 manuscrits) qu'en turc ottoman (4 manuscrits) et en turc oriental (2 manuscrits). Plusieurs miniatures, tirées d'un très beau manuscrit de XVII^e siècle appartenant à l'ancienne bibliothèque royale d'Iran sont présentées aux lecteurs. L'ouvrage comprend une introduction, le texte de deux des trois récits qui composent le cycle d'Abu-Moslem proprement dit, ainsi que plusieurs index.

Dans l'introduction sont abordés l'histoire mouvementée du roman, son assise populaire, la vie et l'œuvre du narrateur principal (Abu-Tâher de Tartus), ainsi que d'autres narrateurs de ce roman, les spécificités des manuscrits, l'ana-

s'engage dans la chaîne des événements. Mais l'*Abu-Moslem Nâme* commence déjà dans un monde essentiellement bipolarisé dont la division est très ancienne. Le conflit dépasse ici les notions morales dans la mesure où il prend un caractère confessionnel dans le rapport entre croyant et hérétique ou, selon les termes utilisés dans le récit, entre Mo'men et Khâredji. Le récit prend alors tout son sens à travers une série de combinaisons de rapports oppositionnels et d'association, ou de rapports paradigmatique/syntagmatique. Ainsi, sur l'axe vertical, tous les éléments, toutes les parties constituantes du récit (les personnages, l'espace, le temps, les esprits et bien d'autres éléments) s'opposent ; et sur l'axe horizontal, les mêmes éléments s'associent entre eux. Le conflit est donc universel.

Selon le modèle actantiel, le héros, Abu-Moslem, apparaît comme le sujet, désigné par la Foi (c'est-à-dire le destinataire) pour restaurer la justice (c'est-à-dire le destinataire) en mettant à mort le calife usurpateur Marvân (c'est-à-dire l'objet) ; et dans cette entreprise le sujet est assisté par tous les croyants, les esprits des Imams et même les animaux (soit les adjuvants), dans le but de faire disparaître l'hérésie, les mécréants et l'injustice (soit les opposants).

Abu-Moslem Nâme peut être considéré à plus d'un titre comme un texte majeur de la prose narrative du persan classique. Son intérêt est en effet multiple :

- Sur le plan littéraire, il est le premier véritable roman historique engendrant un genre particulier. En effet, ce roman a servi de matrice à un nombre impressionnant de récits ayant tous, peu ou prou, le même sujet. Les récits que l'on peut qualifier comme appartenant au cycle de l'*Abu-Moslem Nâme* sont par exemple l'histoire d'Almoqanna', l'histoire de Bâbak, ainsi que d'autres récits parallèles qui relatent la vengeance du héros assassiné. Par ailleurs, d'autres récits qui traitent de la vie et des exploits des rois perses de confession chi'ite tout en s'inspirant de ce roman ont tardivement vu le jour ; ce sont par exemple : le '*Alamârâ-ye Châh Esmâ'il*' et le '*Alamârâ-ye Châh Tahmâsb*'.

- Au plan de l'histoire de la narration persane, l'*Abu-Moslem Nâme* occupe une place importante par le nombre élevé des manuscrits existants (une cinquantaine recensée), par la variété des versions identifiées et par l'étendue de son expansion géographique et linguistique (manuscrits provenant d'un grand espace géographique allant de l'Égypte à l'Inde en passant par la Turquie et l'Asie centrale, et existant en version arabe, persane, ottomane et turc oriental).

- Au plan de l'épopée religieuse, il est placé au centre de la littérature narrative chi'ite, laquelle comprend des dizaines de récits dont un certain nombre nous est parvenu, tous reliés à la tragédie de Karbalâ et aux conséquences du martyre de l'Imam Hossein, récits que l'on peut qualifier de littérature de la

Abasourdis par cet inique assassinat, les compagnons d'Abu-Moslem se ressaisissent rapidement et organisent une nouvelle insurrection pour reprendre la guerre sainte. L'épisode de la vengeance d'Abu-Moslem constitue une autre épopée qui plongera les compagnons du défunt héros dans des aventures fantastiques, se déroulant dans des contrées imaginaires et des exploits extraordinaires bien loin d'un récit historique. Ces événements postérieurs à la mort d'Abu-Moslem, se déroulant sous l'autorité d'Ahmad-e Zemdji, personnage fantasque et mystique, le plus fidèle compagnon du héros, seul capable de maintenir la cohésion entre les innombrables soldats de la bonne cause et de mener la vengeance à son terme, qui est la mise à mort du nouveau Calife, le traître assassin. Cette partie du récit, intitulée *Zemdji Nâme*, constitue en quelque sorte l'épilogue de l'action principale.

Au fil des siècles, et parallèlement à cet épilogue, les narrateurs ont élaboré un autre récit, sous forme de prologue, qui raconte les événements antérieurs à l'apparition d'Abu-Moslem. Ce récit introductif a pour but de donner une dimension surhumaine au futur héros en mettant l'accent sur sa noble origine: son ascendance paternelle le rattache à la famille du Prophète, et son ascendance maternelle à la race des fées. Le courage du héros n'y est pas oublié puisque ce prologue consiste en réalité en l'histoire étonnante des prouesses sans nombre des grand-parents d'Abu-Moslem : son grand-père Djoneyd, preux sans peur et sans reproche, défie monstres et démons, anéantit impies et mécréants et conquiert pays et continents ; sa grand-mère Rachideh, mi-humaine mi-péri, belle comme la lune et douce comme le sucre, dont les amoureux de toutes races se comptent par milliers, se montre d'une vaillance sans égale sur le champ de bataille et toujours, en toute circonstance, fidèle à l'élu de son cœur, Djoneyd le brave, avec qui elle parcourt et soumet le monde. Ce récit-prologue, intitulé *Djoneyd Nâme*, projette l'histoire dans un environnement imaginaire où le conteur est libre de transgresser les données historiques.

Ainsi ces récits annexes, qui fonctionnent comme prologue et comme épilogue par rapport au texte central, constituent-ils une trilogie bien structurée tout en faisant basculer le roman dans un temps et un espace imaginaires. L'édition actuelle ne comprend que les deux premiers récits, à savoir le *Djoneyd Nâme* et l'*Abu-Moslem Nâme*, la longueur de la troisième partie, c'est-à-dire du *Zemdji Nâme*, ne permettant pas de réaliser une publication d'ensemble qui comprendrait six volumes et s'avèrerait de ce fait très onéreuse. Cette dernière partie fera l'objet d'une édition ultérieure.

D'une façon générale, tous les récits populaires persans sont dominés par un conflit entre le bien et le mal qui se déclare au fur et à mesure que le héros

du bois. S'unissant avec d'autres hommes appartenant aux différentes corporations de métier, Abu-Moslem se lance dans une série d'attaques contre les forces ennemies dans la ville de Marv. Il accomplit exploit sur exploit, échappe à plusieurs guet-apens et finit par se faire arrêter et par être jeté en prison. Une répression totale s'abat alors sur tous les vrais croyants de la ville. N'arrivant pas à le libérer, ses amis cèdent au désespoir lorsqu'une femme ménestrel, inspirée par l'esprit du Prophète et d'Ali, délivre Abu-Moslem des geôles ennemies.

Guidé par la volonté des saints Imams, Abu-Moslem prend alors la direction de l'Arabie afin de rencontrer l'Imam Mohammad Bâgher (cinquième Imam chi'ite) et de solliciter la permission de lancer une révolte organisée et massive. En lui accordant cette faveur, l'Imam lui donne la légitimité absolue. Aussitôt la révolte s'organise et met face à face Abu-Moslem, champion de l'insurrection des partisans de l'Imam 'Ali, et Nasr-e Sayyâr, gouverneur du Khorâssân et commandant de l'armée du Calife. Les croyants font reculer les hérétiques partout dans la province du Khorâssân et les chassent de ville en ville jusqu'à les repousser de tout le plateau iranien. Finalement battu devant les murailles de Damas, le Calife s'enfuit en Egypte et, en dépit de tous les soutiens qu'il recevra des souverains du Maghreb, se fera massacrer comme un infidèle.

Selon la légende, cette guerre sainte contre l'hérésie dure quarante ans et débouche sur une nouvelle autorité exercée par les Abbassides, une branche de la famille du Prophète installée à Bagdad. Mais l'autre branche de cette famille, les descendants directs du Prophète et de 'Ali, dite 'Alavides, dont sont issus tous les Imams chi'ites, est écartée du pouvoir, bien qu'Abu-Moslem en personne lui apporte son soutien. Cette sympathie vaut à Abu-Moslem l'hostilité, voire la haine d'Abu-Ja'far Davâneqi nouvellement installé comme Calife à Bagdad, lequel ne pense qu'à une chose: se débarrasser le plus rapidement possible de cet encombrant personnage, d'autant plus dangereux qu'il est adulé par toute l'armée et la population de l'empire.

Désormais, toute l'intrigue se focalise autour d'une conspiration montée par le Calife et son entourage, visant à la liquidation physique du héros. Peu à peu l'étau se resserre autour d'Abu-Moslem qui, aveuglé par sa propre crédulité et son fatalisme, fait preuve d'une négligence sans limite en dépit de toutes les mises en garde lancées par ses compagnons et ses proches. Il va se laisser prendre dans un piège perfidement préparé par les nouveaux hérétiques et se fait assassiner dans les appartements privés du Calife, qui voit ainsi son pouvoir enfin consolidé. Le roman proprement dit s'achève sur cet événement narré sur le mode pathétique.

PRÉSENTATION DE L'OUVRAGE

Roman médiéval que l'on peut qualifier d'épopée historique, l'*Abu-Moslem Nâme* est un texte majeur de la littérature populaire du persan classique. Il relate la vie d'Abu-Moslem du Khorâssân, son combat et sa mort tragique pour une noble cause : la réparation des injustices commises à l'encontre de la famille du Prophète, et surtout la vengeance du meurtre de l'Imam Hossein, le petit-fils du Prophète, perpétré en 680, à Karbalâ, par Yazid, le Calife Omayyade de Damas. Dans cet ouvrage, Abu-Moslem apparaît comme l'ultime champion d'une révolte qui, bien que maintes fois réprimée dans le sang, se poursuit de manière ininterrompue durant plusieurs décennies, et dont l'issue victorieuse avait été prédite non seulement par le Prophète et les saints Imams, mais aussi par les devins et les astrologues de toutes tendances.

Bien que de noble origine, Abu-Moslem est ici présenté comme un vulgaire paysan. Sa naissance, marquée de signes miraculeux, puis son enfance demeurent dans l'ombre et se déroulent sans événements particuliers jusqu'au jour où la sympathie que son père et sa mère entretiennent à l'égard de la descendance du Prophète, leur valent d'être l'un assassiné et l'autre aveuglée par le fameux tyran Hadjjâdj. La vie d'Abu-Moslem bascule alors dans une misère quotidienne ponctuée d'aventures banales jusqu'à l'âge de douze ans. Il prend alors conscience de la mort tragique de son propre père et se trouve poussé à la révolte en entendant les injures proférées par les tenants du pouvoir omayyade à l'encontre de la famille du Prophète, notamment son gendre et son cousin 'Ali, l'ancêtre de tous les Imams chi'ites. Désormais, les choses vont très vite : Abu-Moslem fait serment de ne plus goûter aux plaisirs de la vie tant que Marvân, le Calife usurpateur de Damas, ne sera pas assassiné, et que l'injustice commise envers la famille du Prophète ne sera pas réparée.

Le héros se procure alors une arme bien étrange et inhabituelle pour un guerrier : une énorme hache, la seule arme autorisée aux Mavâlis, à la population non arabe qui sert tout autant à tuer les Khâredjis (i. e. hérétiques) qu'à couper

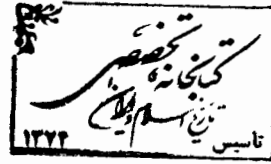


*Ce volume est publié
par l'Institut Français de Recherche en Iran, les Éditions Mo'in et Nashre Qatreh
avec le concours de :
Direction Générale des Relations Culturelles, Scientifiques et Techniques
du Ministère des Affaires Étrangères;
Institut National des Langues et Civilisations Orientales (INALCO);
Centre National de la Recherche Scientifique (CNRS).*

ISBN 2-909961-27-3

© 2001 INSTITUT FRANÇAIS DE RECHERCHE EN IRAN

Dépôt légal : 2001
Composition et réalisation : IFRI, Téhéran
Imprimé en Iran



Hossein Esmaili

LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

(Tome I)

d'après la narration de :
Abu Tâher de Tartus



Téhéran
Institut Français de Recherche en Iran

BIBLIOTHÈQUE IRANIENNE

55

Fondée en 1949 par Henry Corbin,
la Bibliothèque Iranienne
est publiée
par

L'INSTITUT FRANÇAIS DE RECHERCHE EN IRAN
Boîte Postale 15 815-3495 Téhéran, Iran



Couverture : Halimeh Banu, la mère d'Abu Moslem, au marché des esclaves.
Miniature n° 1, p. 6 du mss. original.

LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

